نماد گمشده

نویسنده:

دن براون

مترجم:

محمد عباس آبادی



زیستن در دنیا بدون آگاهی از معنای زیستن در دنیا
مثل سرگردانی در یک کتابخانهٔ بزرگ بدون دست زدن
به کتاب‌های آن است.

آموزش‌های سرّی تمام اعصار

واقعیت:

در سال ۱۹۹۱، سندی در گاوصندوق رئیس سازمان CIA قرار گرفت. این سند تا به امروز هنوز آنجاست. متن رمزی آن در بر دارندهٔ ارجاعاتی به یک مدخل باستانی و مکانی ناشناخته در زیر زمین است. در این سند همچنین جمله‌ای به این مضمون وجود دارد: «جایی در آن بیرون مدفون شده است.»

همهٔ سازمانهایی که در این رمان هستند، شامل فراماسون‌ها ، دانشکدهٔ مخفی، ادارهٔ امنیت، SMSC، و موسسهٔ علوم نوئِتیک[1]، وجود دارند.

همهٔ مناسک، علوم، آثار هنری، و بناهای یادبود در این رمان واقعی هستند.

1. Noetic Sciences (علوم ادراکی و معرفتی)



مقدمه

خانهٔ معبد

۸:۳۳ شب

راز در چگونه مردن است.
از همان موقع آغاز زمان، راز زندگی همیشه در چگونه مردن بوده است.
تازه‌وارد سی و چهار ساله به جمجمهٔ انسانی کـه در کـف دسـتانش بـود خیـره شـد. جمجمه، مانند کاسه‌ای گود و پر از شرابی به رنگ خون بود.
به خودش گفت: *بخورش. نباید از چیزی بترسی.*
طبق آداب و رسوم، او با لباس تشریفاتی یک مرتد قرون وسطائی که به سوی چوبـهٔ دار برده می‌شود این سفر را آغاز کرده بود. جلوی پیراهن گـشادش بـاز مانـده بـود و سینهٔ رنگ پریده‌اش را نمایان می‌ساخت، و پاچهٔ چپ شلوارش تا زانو، و آستین دست راستش تا آرنج بالا رفته بود. یک حلقهٔ طناب سـنگین—یـا بـه قـول بـرادران یـک «طناب کش»—دور گردنش آویزان بود. بهرحال، امشب، مثل برادرانـی کـه شـاهد مراسم بودند او لباس استادها را پوشیده بود.



مجمع برادرانی که دور او جمع شده بودند همگی لباس‌های سلطنتی پوست بره، عمامه، و دستکش‌های سفیدشان را پوشیده بودند. جواهراتی تشریفاتی به دور گردن آویخته بودند که مثل چشمانی روح مانند در میان نور کم سو می‌درخشیدند. بسیاری از این مردان صاحب موقعیت‌های اجتماعی قدرتمندی بودند، و با این وجود تازه‌وارد می‌دانست که مرتبهٔ دنیوی آنها درون این دیوارها هیچ ارزشی ندارد. در اینجا همه با هم برابر، و برادرهای قسم خورده‌ای بودند که در یک پیمان عرفانی با هم سهیم بودند.

همچنانکه تازه‌وارد اعضای مجمع را از نظر می‌گذراند، با خود فکر کرد که بیرون از آنجا چه کسی باورش می‌شود چنین مجموعه‌ای از مردان در یک مکان جمع شوند... چه برسد به *این* مکان. اتاق شبیه به پناهگاه مقدسی از دنیای باستانی بود.

بهرحال، حقیقت، هنوز بیگانه بود.

من فقط چند بلوک با کاخ سفید فاصله دارم.

این عمارت عظیم، که در خیابان شانزدهم شماره ۱۷۳۳ شمال غربی واشنگتن دی.سی[1] واقع شده بود، نسخه‌ای المثنی از یک معبد قبل از دوران مسیحیت بود—معبد ماسولوس شاه، آرامگاه اصلی... مکانی که بعد از مرگ از آن استفاده می‌شد. بیرون ورودی اصلی، دو مجسمهٔ ابوالهول هفده تُنی از درهای برنزی محافظت می‌کردند. داخل عمارت، هزارتوی مزین وآراسته‌ای بود از اتاق‌ها، سالن‌ها، طاق‌های مهر و موم شده، کتابخانه‌ها، و حتی یک دیوار توخالی که بقایای جسد دو انسان در آن قرار داشت. به تازه‌وارد گفته بودند که هر کدام از آن اتاق‌ها رازی را در خود دارد، ولی او می‌دانست که هیچ یک از آن اتاق‌ها رازی عمیق‌تر از تالار غول‌پیکری که در حال حاضر با جمجمه‌ای در دست در آن زانو زده بود، ندارند.

1. Washington D.C

اتاق معبد

این اتاق یک مربع کامل بود. همینطور غارمانند بود. سقف آن به شکلی حیرت آور تـا ارتفاع صد فوتی بالا می‌رفت و توسط ستون‌هایی از گرانیت سبز محافظـت مـی‌شـد. ردیفی از صندلی‌های چوب گردوی تیره‌ی روسی با روکشی از پوست گـراز دور اتـاق چیده شده بودند. یک تخت پادشاهی بـه ارتفـاع سـی و سـه فـوت بـر دیـوار غربـی حکمرانی می‌کرد و یک ارگ لوله‌ای مخفی روبـروی آن قـرار داشـت. دیوارهـا شـهر فرنگی از نمادهای باستانی بودند... مـصری، عبـری، نجـومی، کیمیـایی، و نمادهـایی دیگر که تا آن موقع ناشناخته مانده بودند.

امشب، اتاق معبد با مجموعه‌ای از شمع‌های با دقت چیده شده روشن شـده بـود. نـور کم آنها تنها با پرتو ملایمی از مهتاب همراه می‌شد که از میـان پنجـره‌ای در سـقف عبور می‌کرد و شگفت انگیزترین نمای اتاق را روشن می‌کرد– قربانگاه بزرگی کـه از قطعه سنگ نابی از مرمر سیاه بلژیکی تراشیده شده، و در نقطهٔ مرگ تالار مربعی قرار گرفته بود.

تازه‌وارد به خودش یادآوری کرد: *راز در چگونه مردنه.*

صدایی نجوا کرد: «وقتشه.»

تازه‌وارد اجازه داد نگاهش از پیکر برجسته‌ای که ردای سفید به تن داشت و روبرویش ایستاده بود بالا بیاید. *استاد ارجمند.* این مرد که در اواخر دههٔ پنجـاه سـن خـود بـود،



نمادی آمریکایی بود. مردی محبوب و تنومند بود و ثروتی غیرقابل تخمین داشت. موهایش که زمانی تیره بودند داشتند به نقره‌ای می‌گراییدند و چهرۀ معروفش نشانگر یک عمر قدرت و هوشی سرشار بود.

استاد ارجمند با صدایی به آرامی بارش برف گفت: «پیمان رو ببند. سفرت رو تمام کن.»

سفر تازه‌وارد، مثل همۀ سفرهایی از این قبیل، از درجۀ اول شروع شده بود. در آن شب، در مراسمی شبیه به همین یکی، استاد ارجمند چشمان او را با چشمبندی مخملی بسته بود و خنجری را به سینۀ برهنه‌اش فشار داده و به او گفته بود: «آیا رسما به شرفت سوگند می‌خوری که بدون تأثیر پذیری از حرص و طمع و یا هر انگیزۀ ناشایست دیگری آزادانه و با میل باطنی، خودت رو به عنوان یک داوطلب برای رازها و مزایای این برادری اعلام کنی؟»

تازه‌وارد به دروغ گفته بود: «بله.»

استاد به او هشدار داده بود: «پس بگذار این نیشی به هوشیاریت و همینطور در صورت خیانت به رازهای ما مرگی آنی باشد.»

در آن موقع، تازه‌وارد اصلا احساس ترس نکرده بود. *اونا هیچوقت از هدف حقیقی من در اینجا باخبر نمی‌شن.*

بهرحال، امشب، هیبت شومی را در اتاق معبد احساس می‌کرد و تمام هشدارهای ترسناکی که در این سفر به او داده شده بود مدام در ذهنش تکرار می‌شدند. تهدید به عواقب هولناکی که در صورت فاش کردن رازهای باستانی‌ای که قرار بود از آنها باخبر شود در انتظارش بود: *گلو گوش تا گوش بریده می‌شه... زبان از ریشه کنده می‌شه... دل و روده بیرون کشیده می‌شن و دفن می‌شن... یا به آسمون انداخته می‌شن... قلب از جا کنده می‌شه و به حیوانات بیابان داده می‌شه–*

استاد دست چپش را روی شانۀ او گذاشت و گفت: «برادر پیمان نهایی رو ببند.»

تازه‌وارد که خود را برای آخرین گام سفرش آماده می‌کرد، بدن عضلانی‌اش را جا بجا کرد و توجهش را دوباره به جمجمۀ کف دستش معطوف کرد. شراب سرخ رنگ در نور ضعیف شمع تقریبا سیاه نشان می‌داد. سکوت مرگباری بر تالار حاکم



شده بود و او می‌توانست وجود همهٔ شاهدانی را که تماشایش می‌کردند و منتظر بودند تا پیمان نهایی‌اش را ببندد و به درجهٔ ممتاز آنها برسد احساس کند.
با خود گفت: *امشب اتفاقی در داخل این دیوارها می‌افته که قبلا در طول تاریخ این اخوت هرگز رخ نداده. در طول قرن‌ها یک بار هم رخ نداده.*
می‌دانست که این جرقه‌ای برای شروع کارش می‌شود... و قدرتی غیرقابل درک به او می‌دهد. هیجانزده نفس عمیقی کشید و کلماتی را که مردان بیشماری قبل از او در کشورهای سرتاسر جهان بر زبان آورده بودند ادا کرد.
«این شراب که اکنون می‌نوشم برایم به زهری مهلک تبدیل شود... اگر پیمانم را عمدا یا از روی میل باطنی زیر پا بگذارم.»
کلماتش در فضای توخالی طنین انداز شدند.
سپس همه جا ساکت شد.
در حالیکه جمجمه را محکم در دستانش گرفته بود، آن را به طرف دهانش بالا برد و احساس کرد لبانش استخوان خشک را لمس کرده‌اند. چشمانش را بست و جمجمه را به طرف دهانش سرازیر کرد و شراب را با جرعه‌هایی طولانی و عمیق نوشید. وقتی آخرین قطرهٔ آن را هم خورد، جمجمه را پایین آورد.
یک لحظه، احساس کرد شش‌هایش کیپ شده‌اند و قلبش به تندی به تپش افتاد. *خدای من، اونا می‌دونن!* سپس، احساسش به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت.
گرمای خوشایندی در بدنش جاری شد. تازه‌وارد نفسش را بیرون داد و در حالیکه به مرد چشم خاکستریِ از همه جا بی‌خبری خیره شده بود که با حماقت او را به میان سرّی‌ترین درجات این انجمن برادری پذیرفته بود در دل لبخند زد.
به زودی عزیزترین چیزهات رو از دست خواهی داد.



فصل ۱

آسانسور اُتیس[1] که در حال بالا رفتن از ستون جنوبی برج ایفل بود لبریز از توریست بود. داخل آسانسورِ تنگ، تاجر عبوسی با کت و شلوار اتو کرده به پسری که در کنارش بود خیره شد. «رنگت پریده، پسرم. باید روی زمین می‌موندی.»

پسرک که سعی می‌کرد اضطرابش را کنترل کند، جواب داد: «چیزیم نیست... طبقهٔ بعدی می‌رم بیرون.» *نمی‌تونم نفس بکشم.*

مرد به جلوتر خم شد و گفت: «فکر می‌کردم الان دیگه از عهدهٔ این کار برمیای.» او با مهربانی دستی به گونهٔ بچه کشید.

پسرک از اینکه پدرش را ناامید کرده بود خجالت می‌کشید، ولی به سختی می‌توانست با صدای زنگی که در گوشش بود بشنود. *نمی‌تونم نفس بکشم. باید از این جعبه برم بیرون!*

---

[1] . نام طراح اولین آسانسور



اپراتور آسانسور داشت حرف‌های دلگرم‌کننده‌ای راجع به پیستون‌های مفصلی و ساختار آهنی نفوذناپذیر آسانسور می‌زد. در فاصلهٔ زیادی زیر پای آنها، خیابان‌های پاریس در همهٔ جهت‌ها امتداد می‌یافتند.

پسرک در حالیکه سرش را بلند کرده بود و به سکوی تخلیه نگاه می‌کرد، با خود گفت: *دیگه چیزی نمونده. فقط محکم بایست.*

هنگامیکه آسانسور به طور سراشیبی به سوی سکوی مشاهدهٔ فوقانی متمایل شد، ستون شروع به باریک شدن کرد و پایه‌های بزرگش وارد یک تونل عمودی تنگ شدند.

«بابا، فکر نکنم ــــ»

ناگهان صدای ترق و تروق منقطعی در بالای سرشان منعکس شد. غلتک تکان خورد و به شکلی تهدیدآمیز به یک سو تاب خورد. کابل‌های پاره شده در حالی که مثل مار ضربه می‌زدند، با حرکتی شلاقی شروع کردند به چرخیدن در اطراف غلتک. پسرک دستش را به طرف پدرش دراز کرد.

«بابا!»

نگاهشان برای یک لحظهٔ وحشتناک با هم تلاقی کرد.

سپس کف آسانسور از زیر پایشان رها شد.

رابرت لنگدان[1] یکدفعه در صندلی چرمی نرمش تکانی خورد و از حالت خواب و بیداری بیرون آمد. او تک و تنها در کابین بزرگ یک جت صنفی Falcon 2000EX که راه خود را در میان آسمان متلاطم باز می‌کرد نشسته بود. در زمینه، موتورهای دوتایی پرت و ویتنی[2] به طور یکنواختی صدا می‌دادند.

بلندگوی بالای سرش خش خش کرد. «آقای لنگدان؟ ما در مسیر نهاییِ فرود هستیم.»

لنگدان راست نشست و یادداشت‌های سخنرانی‌اش را دوباره داخل کیفش گذاشت. او تا نصفه، مبحث نمادشناسی فراماسونی را مرور کرده بود که ذهنش به سوی موضوع

---

[1]. Robert Langdon
[2]. Pratt & Whitney

دیگری منحرف شده بود. لنگدان شک کرد که افکارش راجع به پدر مرحومش، با این دعوت غیرمنتظره از سوی ناصح قدیمی‌اش، پیتر سالومون[1] به وجود آمده باشد.

مردی که هیچوقت نمی‌خوام ناامیدش کنم.

این بشردوست، تاریخ‌دان، و دانشمند پنجاه و هشت ساله، نزدیک به سی سال پیش لنگدان را زیر پر و بال خود گرفته بود و به طرق بسیاری جای خالی پدر مرحومش را پر کرده بود. با وجود خاندان بانفوذ و ثروت هنگفتِ این مرد، لنگدان تواضع و گرمی را در چشمان خاکستری ملایم سالومون یافته بود.

بیرون پنجره، خورشید غروب کرده بود، اما لنگدان می‌توانست سایهٔ کمرنگی از بزرگترین اُبلیسک[2] جهان را تشخیص دهد، که مانند منارهٔ عقربه‌ای باستانی در افق برافراشته شده بود. این ابلیسک ۵۵۵ فوتی که رویه‌ای مرمری داشت قلب این کشور را علامت‌گذاری کرده بود. در تمام اطراف مناره، هندسهٔ بسیار دقیق خیابان‌ها و مقبره‌ها به سمت بیرون منشعب می‌شد.

حتی از هوا هم قدرت تقریبا اسرارآمیزی از واشنگتن دی.سی تراوش می‌کرد.

لنگدان عاشق این شهر بود، و هنگامیکه جت فرود آمد، به خاطر آنچه در انتظارش بود شور و هیجان خاصی به او دست داد. جت به آرامی در طول باند ترمینالی خصوصی در قسمتی از فضای پهناور فرودگاه بین المللی دولس[3] حرکت کرد و سرانجام توقف کرد.

لنگدان وسایلش را جمع کرد، از خلبان‌ها تشکر کرد، و از جت مجلل خارج شد و بر روی پلکان باز شده قدم گذاشت. هوای سرد ژانویه به آدم احساس آزادی می‌داد.

او خوشحال از ورود به فضای باز، با خود گفت: *نفس بکش، رابرت.*

پوششی از مه سفید سرتاسر باند را فرا گرفته بود و هنگامیکه لنگدان بر روی جادهٔ سنگفرش مه‌آلود قدم گذاشت احساس کرد در میان باتلاق راه می‌رود.

صدای انگلیسی موزونی از آن سوی جادهٔ سنگفرش فریاد زد: «سلام! سلام! پروفسور لنگدان؟»

---

[1]. Peter Solomon

[2]. ستون هرمی شکل

[3]. Dulles



لنگدان سرش را بلند کرد و زن میانسالی را دید که با یک نشان و تخته رسم با عجله به طرفش می‌آمد و همچنانکه نزدیک می‌شد با خوشحالی دست تکان می‌داد. موهای بلوند مجعدش از زیر کلاه بافتنی شیکی بیرون زده بود.

«به واشنگتن خوش اومدید، آقا!»

لنگدان با لبخندی گفت: «متشکرم.»

«من پم[1] هستم ، از خدمات مسافرتی.» زن با چنان روحیه‌ای صحبت می‌کرد که تقریبا آدم را مضطرب می‌کرد. «اگه با من بیاید، ماشینتون آماده است، آقا.»

لنگدان در طول باند فرودگاه پشت سر او به طرف ترمینال سیگناچر[2] ، که جت‌های خصوصی زرق و برق‌داری آن را فرا گرفته بودند، راه افتاد. *به ایستگاه تاکسی برای آدم‌های معروف و ثروتمند.*

زن با لحنی خجالتی گفت: «دوست ندارم شما رو خجالت بدم، ولی شما همون رابرت لنگدانی هستید که در مورد نماد و مذهب کتاب می‌نویسه، درسته؟»

لنگدان درنگی کرد و سپس سری تکان داد.

زن با حالتی بشاش گفت: «می‌دونستم! گروه کتاب من کتاب شما رو در مورد مادینهٔ مقدس و کلیسا خونده! اون یکی عجب رسوایی لذیذی به بار آورد! شما از اینکه روباه رو بذارید توی لونه مرغ لذت می‌برید!»

لنگدان با لبخندی گفت: «راستش قصد من رسوایی به بار آوردن نبود.»

زن احساس کرد که لنگدان حوصلهٔ صحبت دربارهٔ کارش را ندارد. «معذرت می‌خوام. همینجوری به وراجی‌های من گوش بدید. می‌دونم که احتمالا از اینکه کسی شما رو بشناسه خسته شدید... ولی تقصیر خودتونه.» او با خنده به لباس لنگدان اشاره کرد. «یونیفورمتون شما رو لو داد.»

یونیفورمم؟ لنگدان نگاهی به لباس خود انداخت. او پیراهن یقه اسکی همیشگی‌اش، کت هریس توییـد[3] ، شلوار خاکی، و کفش‌های دانشگاهی قرطبه‌ای‌اش را پوشیده بود... لباس معمولش برای کلاس درس، سخنرانی، عکس روی کتاب، و رویدادهای اجتماعی.

---

[1]. Pam
[2]. Signature
[3]. Harris Tweed

زن با خنده گفت: «اون یقه اسکی که پوشیدید خیلی از مد افتاده است. با یه کراوات ظاهرتون خیلی بهتر می‌شه.»

لنگدان با خود گفت: *امکان نداره. آدمو خفه می‌کنه.*

زمانی که به فرهنگستان فیلیپس اگزِتر[1] می‌رفت باید شش روز در هفته کراوات می‌بست و با وجود اظهارات رمانتیک مدیر آنجا مبنی بر اینکه منشأ کراوات به *فاسکالیای*[2] ابریشمی برمی‌گردد که سخنرانان رومی برای گرم کردن تارهای صوتی خود استفاده می‌کردند، لنگدان می‌دانست که از لحاظ ریشه یابی، کراوات در واقع از گروهی بی‌رحم از سربازان مزدور «کروات» سرچشمه می‌گیرد که قبل از یورش به میدان جنگ دستمال گردن‌های گره‌دار می‌پوشیدند. تا به امروز، این لباس جنگی باستانی توسط جنگجوهای اداری امروزی استفاده می‌شد، به این امید که در نبردهای جلسه‌های هیئت مدیرۀ روزانه دشمنانشان را بترسانند.

لنگدان با خنده‌ای گفت: «از نصیحتتون ممنونم. در آینده راجع به کراوات فکر می‌کنم.»

خوشبختانه در این لحظه مردی با ظاهری حرفه‌ای که کت و شلواری تیره رنگ پوشیده بود، از یک اتومبیل لینکولن تاون[3] براق که کنار ترمینال پارک شده بود پیاده شد و انگشتش را بالا گرفت. «آقای لنگدان؟ من چارلز[4] هستم از لیموزین بلتوِی[5]». درِ سمت مسافر را باز کرد. «عصر بخیر، آقا. به واشنگتن خوش اومدید.»

لنگدان به خاطر مهمان نوازی پم به او انعامی داد و بعد روی صندلی مجلل اتومبیل تاون نشست. راننده سیستم کنترل دما، بطری آب، و سبد کولوچه‌های گرم را به او نشان داد. چند ثانیه بعد، لنگدان با سرعت در حال عبور از یک جادۀ خروجی خصوصی بود. *پس اون نصف دیگه اینطوری زندگی می‌کنن.*

هنگامیکه راننده ماشین را از باند فرودگاه خارج کرد، لیست مسافرش را چک کرد و تماس سریعی برقرار کرد. راننده با لحنی حرفه‌ای گفت: «از لیموزین بلتوی تماس

---

1. Phillips Exeter Academy
2. Fascalia
3. Lincoln Town
4. Charles
5. Beltway Limousin



می‌گیرم. ازم خواسته شده بود که به محض سوار کردن مسافرم گزارش بدم.» مکثی کرد. «بله، قربان. مهمونتون آقای لنگدان رسیده، و من ایشون رو سر ساعت هفت شب به کاپیتول[1] می‌رسونم. خواهش می‌کنم، قربان.» تلفن را قطع کرد.

لبخندی بر لبان لنگدان نقش بست. *هیچ چیزی رو جا نذاشته.* توجه پیتر سالومون به جزییات، یکی از مؤثرترین دارایی‌های او بود که او را قادر می‌ساخت قدرت ذاتی‌اش را با سهولتی آشکار اداره کند. *چند میلیارد دلار در بانک هم به کسی آزاری نمی‌رسونه.*

لنگدان خودش را در میان صندلی چرمی نرم ولو کرد و و در حالیکه سر و صدای فرودگاه در پشت سرش از بین می‌رفت چشمانش را بست. کاپیتول ایالات متحده نیم ساعت با آنجا فاصله داشت و او از اینکه وقت کافی داشت تا افکارش را سر و سامان دهد خوشحال بود. امروز همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که لنگدان اکنون شروع کرده بود به فکر کردن در مورد بعدازظهر شگفت انگیزی که در انتظارش بود.

لنگدان که از این پیش‌بینی سرگرم شده بود با خود اندیشید: *ورود در پشت نقابی از خفا.*

ده مایل دورتر از کاپیتول، پیکری تنها، مشتاقانه خودش را برای ورود رابرت لنگدان آماده می‌کرد.

---

[1]. The Capitol (کاپیتول) ساختمان مجلس نمایندگان آمریکا در واشنگتن



فصل ۲

کسی که خودش را ملخ[1] صدا می‌کرد نوک سوزن را در سر تراشیدهٔ خود فشار داد و با فرو رفتن و بیرون آمدن ابزار تیز از گوشت سرش با لذت آه مـی‌کـشید. صـدای وزوز ملایم دستگاه الکتریکی و همین طور نیش سوزنی که بـه زیـر پوسـتش مـی‌رفـت و رنگ را در زیر آن پخش می‌کرد اعتیادآور بود.

من یه شاهکارم.

هدف خالکوبی کردن هیچ وقت زیبا نبود. هدف از این کار، *تغییر* بـود. از کـاهن‌هـای تیغ خوردهٔ حبشیِ ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، تا دستیارهای کشیش آیین سیبل[2] در دوران روم باستان، تا خراش‌های موکویی در قبایـل مـائوری امـروزی، انـسان‌هـا خودشان را به عنوان راهی برای عرضهٔ بدن خود در قربانی‌های جزئی خالکوبی کرده، و درد جسمانی آراستگی را تحمل نموده‌اند و به مخلوقاتی تغییریافته تبدیل شده‌اند.

با وجود تذکرات شوم کتاب لاویان[3] ۱۹:۲۸، که نشانه گذاری گوشت بدن را منع کرده است، خالکوبی‌ها به مناسک گذری تبدیل شده‌اند که میلیون‌ها نفر در عصر جدیـد در

---

[1] . Mal'akh ملخ (به عربی: ملک) فرشته ای است که نامش در کتاب مقدس عبری آمده است و در زبان عبری جدید هم به معنی فرشته است.

[2] . Cybele

[3] . کتاب سوم عهد عتیق



آن سهیم‌اند– از نوجوانان خوش‌بنیه گرفته تا معتادان تندرو تا زنان خانه‌دار حومهٔ شهری.

عمل خالکوبی کردن پوست یک اظهار قدرت دگرگون‌کننده بود. یک آگهی به دنیا: *من اختیار جسم خودم را دارم*. احساس از خود بی‌خود کنندهٔ این اختیار، از تغییر شکل جسمانی سرچشمه می‌گرفت که میلیون‌ها نفر را به اقدام به دگرگون کردن گوشت بدن معتاد کرده بود... همین طور به جراحی پلاستیک، سوراخ کردن بدن، بدن‌سازی، و استروئیدها... حتی جوع و عمل تغییر جنسیت. *روح انسان طالب سلطه بر کالبد جسمانی‌اش است.*

زنگ ساعت رومیزی ملخ به صدا درآمد، و او به آن نگاه کرد. شش و سی دقیقهٔ عصر. ابزارها را رها کرد و ردای ابریشمی کیریو را دور بدن برهنهٔ ۶,۳ فوتی‌اش[1] پیچید و از سرسرا پایین رفت. هوای داخل این عمارت از بوی تند عطر رنگ‌های پوستش و بوی دود شمع‌های مومی که قبلا از آنها برای استریلیزه کردن سوزن‌هایش استفاده می‌کرد سنگین شده بود. مرد جوان بلند قامت از کریدور پایین رفت و از کنار عتیقه‌های ایتالیایی بی‌قیمت گذشت– یک لوح حکاکی شدهٔ پیرانِزی[2] یک صندلی ساوونارولا[3]، و یک چراغ نفتی نقره‌ای بوگارینی[4].

هنگام رد شدن، از میان پنجرهٔ سرتاسری نگاهی به بیرون انداخت و خط افق زیبا را در دوردست تحسین کرد. گنبد تابناک کاپیتول با قدرتی مطلق در میان آسمان تاریک زمستان می‌درخشید.

با خود گفت: *اینجا جاییه که مخفی شده. جایی در اون بیرون مخفی شده.*

افراد کمی از وجود آن خبر داشتند... و حتی افراد کمتری از قدرت بهت انگیز آن یا شیوهٔ مبتکرانه‌ای که در مخفی کردن آن به کار رفته بود خبر داشتند. تا به امروز، بزرگترین راز ناگفتهٔ این کشور باقی مانده بود. آن عدهٔ کمی هم که از حقیقت باخبر *بودند* آن را در پشت حجابی از نمادها، افسانه‌ها، و تمثیل‌ها نگه می‌داشتند.

ملخ با خود گفت: *حالا اونا درهاشون رو به روی من باز کردن.*

---

1. حدود ۱۹۰ سانتیمتر
2. Piranesi.
3. Savonarola.
4. Bugarini.



سه هفته پیش، در مراسم مذهبی تاریکی که بانفوذترین مردان آمریکا شاهد آن بودند، ملخ به درجهٔ سی و سه، یعنی بالاترین درجهٔ پایدارترین انجمن برادری صعود کرده بود. با وجود رتبهٔ جدید ملخ، برادران هیچ چیزی را به او نگفته بودند. می‌دانست که *در آینده هم نخواهند گفت*. راه و روش آنها اینگونه نبود. دایره‌هایی در داخل دایره‌هایی بودند... برادری‌هایی داخل برادری‌ها. حتی اگر ملخ سال‌ها هم منتظر می‌ماند، امکان داشت هیچوقت اعتماد نهایی آنها را جلب نکند.
خوشبختانه، برای به دست آوردن عمیق‌ترین رازهای آنها به اعتمادشان نیازی نداشت.

به هدفم از ورود به انجمن رسیدم.

اکنون که از چیزی که در انتظارش بود قوت قلب گرفته بود، به سوی اتاق خوابش راه افتاد. در سرتاسر خانه‌اش،ژ صدای اسپیکرها شنیده می‌شد که آهنگی کمیاب را از یک کَستراتو[1] که آهنگ «Lux Aetrena» را از سرود وِردی[2] می‌خواند پخش می‌کردند. این آهنگ آدم را به یاد زندگی گذشتگان می‌انداخت. ملخ دکمهٔ کنترل را فشار داد تا آهنگ رعدآسای «Die Irae»[3] را بیاورد. سپس، در میان صدای موسیقی و دهل، به سرعت از پله‌های مرمری بالا رفت. در حال بالا رفتن با پاهای قدرتمندش از پله‌ها، ردایش موج می‌انداخت.
همچنانکه می‌دوید، معده‌اش به اعتراض قار و قور می‌کرد. اکنون دو روز بود که ملخ روزه گرفته بود و فقط آب می‌خورد تا بدنش را با راه و روش‌های باستانی وفق دهد. به خودش یادآور شد: *سپیده دم که برسه گرسنگیت برطرف می‌شه. و همین طور درد و رنجت.*
ملخ با احترام وارد حریم اتاق خوابش شد و در را پشت سر خود قفل کرد. وقتی به طرف قسمت عوض کردن لباس راه افتاد، مکثی کرد و احساس کرد که به سوی آینهٔ مطلای بزرگ جذب می‌شود. ملخ، به آرامی، طوری که انگار که می‌خواست هدیه‌ای بسیار قیمتی را باز کند، ردایش را باز کرد تا پیکر برهنهٔ خود را آشکار سازد.

---

[1] . خوانندهٔ سوپرانویی که به خاطر حفظ صدای زیرش، قبل از رسیدن به سن بلوغ اخته می شود.

[2] . جوزپه وردی آهنگساز ایتالیایی

[3] . کلمهٔ لاتین به معنای «روز غضب–سرودی قرون وسطائی که در مورد روز قیامت سروده شده است.



تصویرش او را حیرت‌زده کرد.

من یه شاهکارم.

بدن حجیمش صاف و تراشیده بود. اول نگاهش را به سوی پاهایش که بال‌ها و چنگال شاهینی روی آنها خالکوبی شده بود پایین برد. بالای آن، ساق‌های عضلانی‌اش مثل ستون‌هایی حکاکی شده خالکوبی شده بودند–ساق چپش به صورت مارپیچ و ساق راستش به صورت عمودی مخطط شده بود. *بوئَز و جاکین*[1]. کشالهٔ ران‌هایش و شکمش گذرگاه طاقداری را تشکیل می‌دادند که در بالای آن روی سینهٔ قوی‌اش ققنوس دوسری نقش بسته بود... هر کدام از سرها که در نیمرخ قرار داشتند چشمانی قابل رؤیت داشتند که از نوک پستان‌های ملخ تشکیل می‌شدند. شانه‌ها، گردن، صورت، و سر تراشیده‌اش به طور کامل با نقش و نگار پیچیده‌ای از علائم و نمادهای باستانی پوشیده شده بودند.

من یه مصنوع هستم... یه تندیس در حال رشد.

یک مرد فانی، هیجده ساعت پیش ملخ را برهنه دیده بود. آن مرد از ترس فریاد زده بود:

«خدای من، تو یه شیطانی!»

ملخ جواب داده بود: «اگه منو از این لحاظ ملاحظه کنی.» چون مانند مردمان دوران باستان اعتقاد داشت که فرشتگان و شیاطین یکی هستند– الگوهایی قابل تعویض– که همهٔ آن در رابطه با تقارن بود: فرشتهٔ نگهبانی که در نبرد بر دشمنت غلبه می‌کند دشمنت آن را به عنوان یک نابودگر شیطان ملاحظه می‌کند. ملخ اکنون سرش را به پایین کج کرد و نظری مایل به بالای سر خود انداخت. در آنجا، درون هاله‌ای تاج مانند، دایرهٔ کوچکی از گوشت کمرنگ و خالکوبی نشده برق می‌زد. این بومِ به دقت محافظت شده تنها قسمت دست نخوردهٔ پوست ملخ بود. این فضای مقدس با شکیبایی منتظر مانده بود... و امشب پُر می‌شد. اگرچه ملخ هنوز چیزی را که برای تکمیل شاهکارش نیاز داشت به دست نیاورده بود، می‌دانست که زمانش به سرعت در حال نزدیک شدن است.

---

[1]. Boaz & Jachin نام ستون های مسی هیکل سلیمان



او که از بازتاب تصویر خود به وجد آمده بود، از همین حالا می‌توانست احساس کند که قدرتش در حال افزایش است. ردایش را بست و به طرف پنجره رفت و دوباره به شهر پر رمز و رازی که در مقابلش قرار داشت خیره شد. *جایی در اون بیرون مخفی شده.*

ملخ که دوباره روی وظیفهٔ دم دستش متمرکز می‌شد، به طرف میز آرایشش رفت و با دقت لایه‌ای از مواد آرایشی پوشاننده به صورت، پوست سر، و گردنش مالید تا اینکه دیگر اثری از خالکوبی‌هایش باقی نماند. سپس یک دست لباس مخصوص و چند قلم دیگر را که با وسواس خاصی برای عصر آن روز آماده کرده بود پوشید. وقتی کار لباس پوشیدن را به پایان رساند، در آینه نگاهی به خودش انداخت. با خرسندی دستی به ملایمت به پوست سرش کشید و لبخند زد.

با خودش گفت: *اون بیرونه. و امشب، یک نفر کمکم می‌کنه که پیداش کنم.*

هنگامیکه ملخ از خانه‌اش خارج می‌شد، خودش را برای رویدادی آماده می‌کرد که به زودی کاپیتول ایالات متحده را تکان می‌داد. برای اینکه همهٔ مهره‌ها را برای امشب بچیند راه زیادی را پیموده بود.

و اکنون، سرانجام آخرین مهرهٔ شطرنج او وارد بازی شده بود.



فصل ۳

رابرت لنگدان مشغول بررسی یادداشت‌هایش بود که اتومبیل تاون بـا صـدایی کـه از لاستیک‌هایش برخاست به جادهٔ زیر پای او تغییر مسیر داد. لنگـدان نگـاهی بـه بـالا انداخت و از دیدن جایی که بودند متعجب شد.

از همین الا ن به پل یادبود رسیدیم؟

یادداشت‌هایش را کنار گذاشت و به آب‌های آرام رودخانهٔ پوتوماک[1] که در زیر پـایش در جریان بود چشم دوخت. مه غلیظی روی سطح آن را گرفته بود. فاگی بـاتم[2]، کـه اسم مناسبی برای آن گذاشته بودند، همواره مکـان عجیـب و غریبـی بـرای سـاختن پایتخت کشور بر روی آن به نظر رسیده بود. از همهٔ مکان‌های دنیای جدید[3] ، نیاکان، یک مرداب ساحلی مرطوب را برای قرار دادن سنگ گوشهٔ جامعهٔ آرامانیشان انتخـاب کرده بودند. لنگدان، از این سوی تیدال بِیسین[4]، به سمت بنای یـادبود گـرد و زیبـای

1. Potomac
2. به معنی ته مه آلود
3. نامی که در دوران کشف آمریکا به آن داده بودند
4. آبگیر جزر و مدی (Tidal Basin)



جفرسون[1] – یا به قول معروف آرامگاه آمریکا[2] نگاه کرد. درست روبروی اتومبیل، بنای یادبود لینکُلن[3] به شکلی استوار قد برافراشته بود و خطهای قائمش پارتنون[4] یونان باستان را در ذهن تداعی می‌کرد. ولی هنگامیکه مسافت بیشتری را طی کردند آن موقع بود که لنگدان قسمت مرکزی شهر را دید– یعنی همان مناری که از آسمان دیده بود. شیوهٔ معماری آن به دورانی بسیار بسیار قدیمی‌تر از دوران رومی‌ها یا یونانی‌ها می‌رسید.

ابلیسک مصریِ آمریکا.

منار یکپارچه‌ای که بنای یادبود واشنگتن بود درست در مقابل آنها از دور نمایان شده بود و مانند دکل عظیم یک کشتی در برابر آسمان می‌درخشید. از زاویهٔ مایلی که لنگدان نگاه می‌کرد، ابلیسک، امشب بی‌پایه به نظر می‌رسید... مانند دریایی متلاطم، در برابر آسمان دلتنگ‌کننده در نوسان بود. لنگدان هم احساس بی‌پایه بودن می‌کرد. دیدارش از واشنگتن کاملا غیرمنتظره رخ داده بود. *امروز صبح از خواب بلند شدم و انتظار یکشنبهٔ آرومی رو داشتم... و حالا فقط چند دقیقه تا ساختمان کاپیتول فاصله دارم.*

امروز ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، لنگدان به درون آب ساکن شیرجه زده بود، و روزش را مثل همیشه شروع کرده بود و پنجاه بار طول استخر دانشگاه خالی هاروارد[5] را شنا کرده بود. وضعیت جسمانی‌اش دقیقا همانی نبود که در دوران دانشگاهش به عنوان یک بازیکن تیم منتخب واتر پولو بود، ولی هنوز هم لاغر و خوش اندام بود و برای او که چهل و خورده‌ای سن داشت اندامی آبرومندانه محسوب می‌شد. اکنون تنها فرقش تلاش بسیاری بود که برای حفظ اندامش به همان شکل به خرج می‌داد.

وقتی لنگدان حدود ساعت شش به خانه رسید، تشریفات صبحگاهی‌اش را یعنی آسیاب کردن دستیِ دانه‌های قهوهٔ سوماترایی و بو کردن رایحهٔ عجیبی که در آشپزخانه می‌پیچید شروع کرد. بهرحال، آن روز صبح، از دیدن چراغ سرخ

---

[1] . توماس جفرسون، سومین رئیس جمهور آمریکا

[2] . America's Pantheon

[3] . آبراهام لینکلن (Abraham Lincoln) شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا

[4] . معبد خدای آتنا

[5] . Harvard



چشمک‌زنی که روی تصویر پست صوتی‌اش بود متعجب شد. *کی یکشنبه ساعت شش صبح تماس می‌گیره؟* دکمه را فشار داد و به پیام گوش داد.

«صبح بخیر، پروفسور لنگدان، خیلی خیلی معذرت می‌خوام که صبح به این زودی تماس گرفتم.» صدای مؤدب که با لهجهٔ جنوبی حرف می‌زد به طرز قابل ملاحظه‌ای مردد به نظر می‌رسید. «اسم من آنتونی جلبارته[1]، و معاون پیتر سالومون هستم. آقای سالومون به من گفت که شما آدم سحرخیزی هستید... ایشون سعی داشت امروز صبح بدون اطلاع قبلی با شما تماس بگیره. به محض اینکه این پیغام رو دریافت کردید، لطف می‌کنید مستقیما با پیتر تماس بگیرید؟ احتمالا شمارهٔ خط خصوصی جدیدش رو داشته باشید، ولی اگر هم ندارید، شماره‌اش ۵۷۴۶-۳۲۹-۲۰۲ هست.»

لنگدان ناگهان برای دوست قدیمی‌اش دلواپس شد. سالومون بی‌شک آدم مؤدب و با ملاحظه‌ای بود و مطمئنا از آن دسته آدم‌هایی نبود که یکشنبه صبح زود تماس بگیرد، مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد.

لنگدان قهوه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد و با عجله به سوی اتاق مطالعه‌اش رفت تا جواب تماس را بدهد.

امیدوارم حالش خوب باشه.

پیتر سالومون برای او یک دوست و ناصح بود و اگرچه تنها دوازده سال از او بزرگتر بود، از وقتیکه یکدیگر را در دانشگاه پرنستون[2] ملاقات کرده بودند برای او حکم یک پدر را داشت. زمانی که لنگدان دانشجوی سال دوم بود، لازم شده بود به سخنرانی شبانه‌ای برود که تاریخدان و بشردوست جوان مسئولیت آن را بر عهده داشت. سالومون با شور و اشتیاقی مسری صحبت کرده بود و تصویری خیره‌کننده از تاریخچهٔ نمادشناسی و کهن‌الگویی ارائه داده بود و جرقهٔ آنچه را که بعدها به شور و علاقهٔ مادام‌العمر لنگدان تبدیل می‌شد در ذهن او به جود آورده بود. بهرحال، هوش و استعداد سالومون نبود که به لنگدان جرأت داده بود نامهٔ تشکری برای او بنوسید، بلکه به خاطر تواضعی بود که در چشمان خاکستری ملایم او وجود داشت. دانشجوی

---

[1]. Anthony Jelbart

[2]. Princeton



جوان هیچوقت به خواب هم نمی‌دید که پیتر سالومون، یکی از توانگرترین و دلرباترین روشنفکران جوان آمریکا، جواب نامه‌اش را بدهد. ولی سالومون این کار را کرد. و این آغازگر یک دوستی صادقانه و لذتبخش شده بود.

پیتر سالومون، یک فرهنگی برجسته که رفتار آرامش، میراث قدرتمندش را استتار می‌کرد، از خانوادهٔ بسیار توانگر سالومون بود، که نام‌هایشان بر روی ساختمان‌ها و دانشگاه‌های سراسر کشور دیده می‌شد. مثل راث چایلدها[۱] در اروپا، نام خانوادگی سالومون همواره ابهت و جذبهٔ سلطنت و موفقیت آمریکایی را با خود به همراه داشت. پیتر ثروتی را در سنین جوانی، بعد از مرگ پدرش به ارث برده بود، و اکنون، در پنجاه و هشت سالگی، صاحبِ منصب‌های بی‌شماری در زندگی‌اش شده بود. او در حال حاضر ریاست موسسهٔ اسمیتسونی[۲] را برعهده داشت. گاهی لنگدان به شوخی به پیتر می‌گفت که تنها نقصی که بر خاندان تمام عیار او وارد است مدرک دیپلمش از یک دانشگاه درجه دوم- یعنی یِیل[۳] است.

اکنون، هنگامیکه لنگدان وارد اتاق مطالعه‌اش شد، از اینکه یک فکس هم از طرف پیتر دریافت کرده تعجب کرد.

پیتر سالومون
دفتر مدیر
موسسهٔ اسمیتسونی

صبح بخیر، رابرت،
باید فورا باهات صحبت کنم. خواهش می‌کنم امروز صبح به محض اینکه تونستی به شمارهٔ ۵۷۴۶-۳۲۹-۲۰۲ باهام تماس بگیر.

---

1 . Rothschild (خانوادهٔ بانکدار و خیرخواه اروپایی یهودی)
2 . Smithsonian Institution (موسسهٔ پژوهشی و فرهنگی در واشنگتن که جیمز اسمیتسونی به تاسیس آن کمک کرد و ۱۶ موزه، یک باغ وحش، و تأسیسات پژوهشی را در آمریکا و کشورهای دیگر اداره می کند.)
3 . Yale (دانشگاهی در ایالت کانکتیکات)



پیتر

لنگدان بی‌درنگ شماره را گرفت و پشت میز تحریر حکاکی شدهٔ چوب بلوطش نشست تا منتظر وصل شدن تماسش بماند.

صدای آشنای معاون پاسخ داد: «دفتر پیتر سالومون. من آنتونی هستم. می‌تونم کمکتون کنم؟»

«سلام، رابرت لنگدان هستم. شما قبلا یه پیغام برای من گذاشتید—»

«بله، پروفسور لنگدان!» از لحن صدای مرد جوان به نظر می‌رسید که خیالش راحت شده است. «از اینکه اینقدر زود جواب تماس ما رو دادید ممنونم. آقای سالومون مشتاقه با شما صحبت کنه. میشه یه لحظه گوشی رو نگه دارید؟»

«البته.»

لنگدان درحالیکه منتظر مانده بود تا سالومون پشت خط بیاید، به اسم پیتر در بالای سربرگ موسسهٔ اسمیتسونی خیره شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. *توی خاندان سالومون آدم تنبل کم پیدا می‌شه.* در شجره‌نامهٔ پیتر نام‌هایی از تاجران نجیب‌زادهٔ ثروتمند، سیاستمداران بانفوذ، و شماری از دانشمندان برجسته دیده می‌شد و حتی بعضی از آنها جزء جامعهٔ سلطنتی لندن بودند. تنها عضو زندهٔ خانوادهٔ سالومون، خواهر کوچکترش، کاترین[1]، ظاهرا ژن علم و دانش را به ارث برده بود، زیرا او اکنون یک شخصیت پیشرو در رشتهٔ علمی مدرنی بود به نام علوم نوئتیک.

لنگدان، که با به یاد آوردن تلاش ناموفق کاترین در سال گذشته در مهمانی خانهٔ برادرش برای تعریف علوم نوئتیک خنده‌اش گرفته بود، با خود اندیشید: *کلا مثل علم یونانی‌ها به نظرم میاد.* لنگدان با دقت گوش کرده بود و بعد جواب داده بود: «بیشتر شبیه جادوئه تا علم.»

کاترین به شوخی چشمکی زد و گفت: «از اونی که تو فکر می‌کنی نزدیکتره، رابرت.»

اکنون معاون سالومون روی خط برگشت: «معذرت می‌خوام، آقای سالومون سعی داره از یه تماس دعوت به کنفرانس خودش رو خلاص کنه. امروز صبح اینجا کارها یه کم به هم ریخته‌ان.»

«مسئله‌ای نیست. می‌تونم دوباره تماس بگیرم.»

---

1. Katherine

«در واقع، ایشون از من خواست که دلیل تماس گرفتنش رو برای شما توضیح بدم، البته اگه از نظر شما اشکالی نداره؟»

«البته که نه.»

معاون نفس عمیقی کشید و گفت: «همونطور که ممکنه بدونید، پروفسور، هر سال اینجا در واشنگتن، هیئت مدیرهٔ موسسهٔ اسمیتسونی میزبان یه جشن خصوصیه تا از سخاوتمندترین حامیانمون تشکر بشه. خیلی از فرهنگیان نخبهٔ کشور در این جشن شرکت می‌کنن.»

لنگدان می‌دانست که حساب بانکی خودش باید چند صفری داشته باشد تا صلاحیت نخبهٔ فرهنگی بودن را بدست بیاورد، اما با این حال در این فکر بود که شاید سالومون خودش بخواهد او را دعوت کند.

معاون ادامه داد: «امسال، همونطور که مرسومه، شام میفته بعد از یه سخنرانی. شانس آوردیم که سالن مجسمه‌های ملّی رو برای این سخنرانی گرفتیم.»

لنگدان با به یاد آوردن اینکه یک بار به یک سخنرانی سیاسی در آن سالن نیم‌دایره‌ای رفته است، با خود گفت: *بهترین سالن در کل واشنگتن*. فراموش کردن پانصد صندلیِ تاشو که در یک قوس کامل چیده شده و با سی و هشت مجسمه به اندازهٔ واقعی احاطه شده بودند، در سالنی که زمانی از آن به عنوان تالار مجلس نمایندگان اصلی کشور استفاده شده بود، سخت بود.

مرد گفت: «مشکل اینه که سخنرانمون مریض شده و لحظاتی پیش بهمون خبر داد که نمی‌تونه سخنرانی رو ارائه بده.» او مکثی طولانی کرد. «این یعنی اینکه امیدی برای پیدا کردن سخنران جانشین نداریم. و آقای سالومون امیدواره که شما راجع به جایگزین شدنش فکر کنید.»

لنگدان با مکثی طولانی جواب داد: «من؟» این اصلا چیزی نبود که انتظارش را داشت. «مطمئنم پیتر می‌تونه جایگزین خیلی بهتری رو پیدا کنه.»

«شما اولین انتخاب آقای سالومون هستید، پروفسور، و دارید زیادی شکسته نفسی می‌کنید. مهمون‌های مؤسسه از اینکه حرف‌های شما رو بشنون خیلی هیجان زده می‌شن و آقای سالومون فکر کرد می‌تونید همون سخنرانی‌ای رو بکنید که چند سال



پیش در شبکۀ بوک اسپَن[1] کردید؟ اینطوری، دیگه مجبور نیستید چیزی رو از قبل آماده کنید. گفت اون حرف‌هاتون در رابطه با نمادپردازی در معماری پایتخت کشورمون– قطعا این سخنرانی برای این جشن خیلی عالی میشه.»

لنگدان زیاد مطمئن نبود. «اگه درست خاطرم باشه، اون سخنرانی بیشتر به تاریخچۀ فراماسونری مربوط می‌شد تا–»

«دقیقا! همونطور که می‌دونید، آقای سالومون فراماسونه، همینطور اکثر دوستان حرفه‌ایش که به این جشن میان. مطمئنم که خیلی خوشحال می‌شن در این زمینه حرف‌های شما رو بشنون.»

اعتراف می‌کنم که کار راحتیه. لنگدان یادداشت‌های هر سخنرانی‌ای را که تا بحال کرده بود نگه داشته بود. «فکر کنم بتونم بهش رسیدگی کنم. چه تاریخیه؟»

معاون گلویش را صاف کرد و به نظر می‌رسید ناگهان معذب شده است: «خب، راستش، آقا، همین امشبه.»

لنگدان با صدای بلند خندید: «امشب؟!»

«به همین خاطره که امروز صبح اینقدر کارها به هم ریخته هستن. موسسه توی مخمصۀ شدیدا نگران‌کننده‌ای افتاده...» معاون اکنون با شتاب بیشتری صحبت می‌کرد. «آقای سالومون آماده است که برای شما یه جت خصوصی به بوستون[2] بفرسته. پروازتون یه ساعت بیشتر طول نمی‌کشه و می‌تونید قبل از نیمه‌شب برگردید. ترمینال هوایی خصوصیِ توی فرودگاه لوگان[3] رو بلدید؟»

لنگدان با اکراه اعتراف کرد: «بله.» *تعجبی نداره که پیتر همیشه کارهاش رو سریع انجام می‌ده.*

«عالیه! مایلید که جت رو اونجا ساعت... پنج ببینید؟»

لنگدان با خنده‌ای گفت: «مگه چارۀ دیگه‌ای هم برام گذاشتید؟»

«من فقط می‌خوام آقای سالومون رو خوشحال کنم، آقا.»

پیتر این تأثیر رو روی همۀ مردم داره. لنگدان مدتی طولانی فکر کرد و دید که هیچ راه فراری ندارد. «بسیار خب. بهش بگو می‌تونم انجامش بدم.»

---

[1]. Book Span Tv

[2]. Boston (پایتخت ایالت ماساچوست)

[3]. Logan



معاون که به نظر می‌رسید خیالش راحت شده است، فریاد زد: «عالیه!» او شمارهٔ جت و اطلاعات زیاد دیگری را به لنگدان داد.

وقتی لنگدان بالاخره تلفن را قطع کرد، با خودش فکر کرد که آیا کسی تا به حال بـه پیتر سالومون نه گفته است.

لنگدان در حالیکه به کـار آمـاده کـردن قهـوه‌اش برمـی‌گـشت، چنـد تـای دیگـر از دانه‌های قهوه را داخل آسیاب انداخت. با خود گفت: *امروز باید یه کم کافئین بیشتری مصرف کنم. روز درازی در انتظارمه.*



فصل ۴

کاپیتول ایالات متحده در انتهای شرقی تفرجگاه ملی[۱] ، و بر روی جلگهٔ مرتفعی واقع شده است که پیەر لنفانت[۲] مهندس شهرسازی آن را «یک شالوده که در انتظار تبدیل شدن به یک بنای یادبود است» توصیف کرده است. جای پای بزرگ عمارت بیش از ۷۵۰ فوت طول و ۳۵۰ فوت عمق دارد. زیربنای آن بیش از ۱۶ جریب است و دارای تعداد خیره کنندهٔ ۵۴۱ اتاق است. معماری نوکلاسیک آن طوری طراحی شده که عظمت روم باستانی را منعکس می‌کند که معیارهای آن الهامی برای بنیانگذاران آمریکا در تأسیس قوانین و فرهنگ جمهوری جدید بود.

نقطهٔ بازرسی امنیتی جدید برای توریست‌هایی که وارد عمارت می‌شوند در اعماق مرکز زیرزمینی تازه تکمیل شدهٔ بازدیدکنندگان، در زیر پنجرهٔ سقفی شیشه‌ای مجللی که چارچوب گنبد عمارت را تشکیل می‌دهد واقع شده است. آلفونسو نونیِز[۳] ، گارد امنیتیِ تازه استخدام شده، با دقت بازدیدکنندهٔ مردی را که اکنون به نقطهٔ بازرسی او نزدیک می‌شد زیر نظر گرفت. مرد سری تراشیده داشت و قبل از ورود به ساختمان لحظه‌ای در لابی ایستاده و یک تماس تلفنی را به پایان رسانده بود. او دستش را با

---

[1]. National Mall
[2]. Pierre L'Enfant
[3]. Alfonso Nuñez

آتلی به گردن آویخته بود و موقع راه رفتن اندکی می‌لنگید. یک کت نیـروی دریـایی کهنه پوشیده بود که با سر تراشیده‌اش جور در می‌آمد و باعث شد نونیز حـدس بزنـد که او یک ارتشی است. کسانی که در نیروهای مسلح ایـالات متحـده خـدمت کـرده بودند جزء رایج‌ترین بازدیدکنندگان واشنگتن به حساب می‌آمدند.

نونیِز با پیروی از قواعد امنیتی شفاهی در رابطه بـا ورود هـر مـذکری کـه تنهـا وارد می‌شد، گفت: «شب بخیر، آقا.»

بازدیدکننده درحالیکه به ورودی تقریبا خـالی اطـرافش نگـاهی مـی‌انـداخت، گفـت: «سلام. شب آرومیه.»

نونیز جواب داد: «امشب بازی‌های حـذفی فوتبالـه. همـه دارن بـازی رد اسـکینز[1] رو تماشا می‌کنن.» نونیز هـم دوسـت داشـت آن بـازی را ببینـد، ولـی ایـن اولـین مـاه کاری‌اش بود و قید بازی را زده بود. «لطفا اشیاء فلزی رو بذارید روی سینی.»

همچانکه بازدیدکننده با یک دست سالم خود جیب‌های کت بلندش را می‌گشت، نونیز او را با دقت نگاه می‌کرد. غریزهٔ انسان تخفیف‌های ویژه‌ای را برای افراد آسیب دیـده و معلول قائل می‌شد، ولی به نونیز آموخته بودند که این غریزه را نادیده بگیرد.

نونیز همچنانکه بازدیدکننده اشیاء معمول را یعنی پول خورد، کلید، و یکی دو تا تلفـن همراه از جیب‌هایش درمی‌آورد، او را تماشا کرد. او در حالیکه به دسـت آسـیب دیـدهٔ مرد، که در مقدار زیادی بانداژ پیچیده شده بود نگاه مـی‌کـرد، پرسـید: «رگ بـه رگ شده؟»

مرد کچل به علامت تأیید سر تکان داد. «روی یخ سُر خوردم. یه هفته پیش. هنـوزم خیلی درد می‌کنه.»

«متاسفم که اینو می‌شنوم. لطفا از داخل این رد بشید.»

بازدیدکننده لنگ لنگان از میان ردیاب رد شد و دستگاه به اعتراض بوق زد.

بازدیدکننده اخم کرد. « از همین می‌ترسیدم. زیر این بانداژ یه انگشتر دستمه. انگشتم زیادی باد کرده بود که بخوام درش بیارم، به همین خاطر دکتر بانداژ رو روش بست.»

نونیز گفت: «مسئله‌ای نیست. از باتون استفاده می‌کنم.»

---

[1]. سرخپوست ها



نونیز باتون فلزیاب را روی دست بانداژ شدهٔ بازدیدکننده حرکت داد. همانطور که انتظار داشت، تنها فلزی را که پیدا کرد یک گلوله بود که روی انگشت آسیب دیدهٔ مرد قرار داشت. نونیز بدون عجله باتون را روی سانتیمتر به سانتیمتر باند و انگشت مرد حرکت داد. می‌دانست که احتمالا سرپرستش از طریق دوربین‌های مداربسته در مرکز امنیتی ساختمان نگاهش می‌کند، و نونیز به این شغل احتیاج داشت. *آدم همیشه بهتره محتاط باشه.* او با احتیاط باتون را به داخل آتل سُر داد.

بازدیدکننده از درد چهره‌اش در هم رفت.

«معذرت می‌خوام.»

مرد گفت: «اشکالی نداره. این روزها نمیشه زیاد محتاط بود.»

«درست می‌گید.» نونیز از این یارو خوشش آمده بود. به طرز عجیبی این مسئله برای این دور و اطراف مسئلهٔ مهمی به شمار می‌رفت. غریزهٔ انسان اولین خط دفاعی آمریکا در برابر تروریسم بود. این یک حقیقت مسلم بود که شمّ انسان، خطر را دقیق‌تر از همهٔ ابزارهای الکتریکی دنیا کشف می‌کرد– *موهبت ترس*، یکی از کتاب‌های راهنمای امنیتی به آن اشاره کرده بود.

در این مورد، غرایز نونیز هیچ چیزی را که باعث ترسش شود احساس نکردند. تنها چیز عجیبی که او متوجه آن شد، حالا که اینقدر نزدیک به هم ایستاده بودند، این بود که به نظر می‌رسید این مرد که ظاهری خشن داشت یک جور آرایش لکه بر یا برنزه در صورت خود به کار برده است. *من چکار دارم. همه از اینکه زمستونا رنگ پریده به نظر برسن متنفرن.*

نونیز که بازرسی‌اش تمام شده بود و باتون را برمی‌داشت، گفت: «مشکلی ندارید.»

«ممنون.» مرد شروع کرد به برداشتن وسایلش از روی سینی.

درحالیکه این کار را می‌کرد، نونیز متوجه شد دو انگشت او که از بانداژ بیرون زده بودند هر کدام یک خالکوبی رویشان قرار داشت؛ روی نوک انگشت نشانه‌اش تصویر یک تاج، و روی نوک انگشت شستش یک ستاره قرار داشت. نونیز با خود اندیشید: *مثل اینکه این روزها همه خالکوبی دارن.* هرچند به نظر می‌رسید پوست نوک انگشتان برای خالکوبی نقاطی دردناک باشند. «اون خالکوبی‌هات درد نداشتن؟»



مرد نگاهی به نوک انگشتانش انداخت و با خنده گفت: «نه اون قدری که تو فکر می‌کنی.»
نونیز گفت: «خوش به حالت. من توی اردوگاه که بودم یه پری دریایی زدم پشتم.»
مرد کچل با خنده گفت: «پری دریایی؟»
او با حالتی خجالت زده گفت: «آره. اشتباهات دوران جوونیه دیگه.»
مرد کچل گفت: «حرفتو قبول دارم. من هم جوون که بودم یه اشتباه خیلی بزرگ کردم. حالا هر روز صبح با اون [زن] از خواب بیدار می‌شم.»
هر دو با هم خندیدند و مرد راه افتاد که برود. هنگامیکه ملخ از کنار نونیز گذشت و از پله برقی بالا رفت و به سوی کاپیتول راه افتاد، با خودش گفت: *آب خوردن بود.* راحت‌تر از آنچه انتظار داشت از در ورودی گذشته بود. حالت لنگیدن ملخ و شکمش که آن را برآمده کرده بود هیکل واقعی او را پنهان کرده بود، در حالیکه گریم روی صورت و دستانش خالکوبی‌هایی را که تمام بدنش را پوشانده بودند پنهان کرده بود. هرچند، نبوغ اصلی ملخ، آتل بود، که شیئی را که به داخل ساختمان حمل می‌کرد پنهان کرده بود.
یه هدیه برای تنها مرد روی زمین که می‌تونه برای به دست آوردن چیزی که به دنبالش هستم بهم کمک کنه.



فصل ۵

بزرگ‌ترین و از نظر فنی پیشرفته‌ترین موزه همچنین یکی از محفوظ‌ترین رازهاست. تعداد اشیاء این موزه از هرمیتاژ[1] ، موزهٔ واتیکان، و موزهٔ متروپولیس نیویورک بیشتر هستند... سر جمع. با این حال با وجود کلکسیون باشکوهش، تعداد کمی از اعضای جامعه به داخل دیوارهای به شدت محافظت شدهٔ آن دعوت می‌شوند.

این موزه که درست خارج از واشنگتن دی.سی در خیابان ۴۲۱۰ سیلور هیل رود[2] واقع شده است، عمارتی است عظیم به شکل زیگزاگ که از پنج محفظهٔ به هم پیوسته ساخته شده است- هر محفظهٔ آن به اندازهٔ یک زمین فوتبال است. سطح خارجی فلزی ساختمان که رنگی مایل به آبی دارد غرابت داخل ساختمان را پنهان می‌کند- یک دنیای بیگانهٔ ششصد هزار فوت مربعی که دارای یک «منطقهٔ مرگ»، یک «محفظهٔ مرطوب»، و بیش از دوازده مایل اتاقک انبار است.

---

1 . Hermitage موزه ای در سن پترزبورگ

2 . Silver Hill Road



امشب، دانشمند کاترین سالومون در حالیکه با وولووی[1] سفیدش به طرف دروازهٔ امنیتی اصلی ساختمان می‌راند احساس آشفتگی می‌کرد.

نگهبان با لبخندی گفت: «طرفدار فوتبال نیستید، خانم سالومون؟» صدای تلویزیون را که در حال پخش برنامهٔ قبل از بازی حذفی رد اسکینز بود کم کرد.

کاترین با لبخندی زورکی گفت: «شب یکشنبه است.»

«اوه، درسته. جلسه‌تون.»

کاترین با نگرانی پرسید: «اون هنوز نیومده؟»

نگهبان نگاهی به کاغذهای دم دستش کرد و گفت: «اسمش رو توی لیست نمی‌بینم.»

«زود اومدم.» کاترین با حالتی دوستانه دستی تکان داد و راهش را در میان جادهٔ اتصالی پیچ در پیچ ادامه داد و به طرف محل پارک کوچک و دو ردیفه‌ای که همیشه در آن پارک می‌کرد راه افتاد. شروع به برداشتن وسایلش کرد و در آینهٔ جلو نگاه سریعی به خودش انداخت- این کارش بیشتر از روی عادت بود تا از روی خودبینی.

کاترین سالومون از نعمت پوست انعطاف پذیر مدیترانه‌ای دودمانش برخوردار شده بود، و حتی در پنجاه سالگی هم پوستش رنگ زیتونی صافی داشت. او تقریبا هیچ آرایش نمی‌کرد و موهای لَخت سیاه کلفتش را هیچ حالتی نمی‌داد. مثل برادر بزرگترش، پیتر، چشمانی خاکستری و هیکلی قلمی، و زیبایی اشرافی‌ای داشت.

مردم اکثر اوقات به آنها می‌گفتند: *اگه دوقلو بودید خیلی بهتر بود.*

وقتی کاترین تنها هفت سال داشت پدرشان با سرطان از پا درآمده بود. کاترین خاطرات کمی از او داشت. برادر کاترین، که هشت سال از او بزرگتر بود و موقعی که پدرشان مُرد تنها پانزده سال داشت، سفرش را به سوی پدرسالارِ خانوادهٔ سالومون شدن خیلی زودتر از اینکه کسی به خواب هم ببیند آغاز کرده بود. بهرحال، همانطور که انتظار می‌رفت، پیتر با بزرگی و قدرتی درخورِ نام خانوادگیشان نقش خود را ایفا کرده بود. تا به امروز، او هنوز هم طوری از کاترین مراقبت می‌کرد که انگار بچه هستند.

---

[1] Volvo.



کاترین با وجود اینکه از نظر خواستگار کمبودی نداشت، و با وجود اصرارهای گاه و بیگاه برادرش، هرگز ازدواج نکرده بود. علم و دانش به شریک زندگی او تبدیل شده بود و کارش برای او خیلی هیجان انگیزتر و خشنودکننده‌تر از هر مردی بود.
کاترین اصلا از چیزی پشیمان نبود.
رشته‌ای که انتخاب کرده بود- علوم نوئتیک- اولین بار که او در موردش شنیده بود واقعا رشته‌ای ناشناخته بود، اما در سال‌های اخیر به تدریج درهای جدیدی از درک و فهم را به درون قدرت ذهن انسان گشوده بود.
استعداد نهفتهٔ ما واقعا حیرت آوره.
دو کتابی که کاترین در زمینهٔ علوم نوئتیک نوشته بود او را به یک رهبر در این رشتهٔ گمنام تبدیل کرده بود، اما تازه‌ترین اکتشافاتش، وقتی منتشر می‌شدند، وعده می‌دادند که علوم نوئتیک به موضوع گفتگویی رایج در سراسر دنیا تبدیل خواهد شد.
بهرحال، امشب، آخرین چیزی که در ذهنش می‌گذشت علم بود. ساعاتی قبل، اطلاعات واقعا نگران‌کننده‌ای در ارتباط با برادرش دریافت کرده بود. *هنوز هم باورم نمی‌شه حقیقت داشته باشه.* تمام بعدازظهر به چیزی جز آن فکر نکرده بود.
نم نم باران سبکی بر روی شیشهٔ جلوی ماشینش ضرب گرفت و کاترین سریع وسایلش را جمع کرد تا داخل شود. می‌خواست از ماشینش پیاده شود که تلفن همراهش زنگ زد.
نگاهی به شماره انداخت و نفس عمیقی کشید.
سپس موهایش را پشت گوشش زد و خودش را آماده کرد تا تلفن را جواب دهد.
شش مایل آنطرف تر، ملخ با تلفن همراهی که درِ گوشش گرفته بود در حال عبور از میان راهروهای کاپیتول بود. در حالیکه تلفن بوق می‌زد صبورانه منتظر ماند.
سرانجام، صدای زنی جواب داد. «بله؟»
ملخ گفت: «باید دوباره همدیگه رو ببینیم.»
مکثی طولانی به وجود آمد. «همه چیز روبراهه؟»
ملخ گفت: «اطلاعات تازه‌ای دارم.»
«بگو.»



ملخ نفس عمیقی کشید. «اونی که برادرت معتقده توی دی.سی[1] مخفی شده...؟»

«خب؟»

«میشه پیداش کرد.»

کاترین سالومون با لحنی حیرت‌زده گفت: «یعنی می‌گی که—واقعیت داره؟»

ملخ با خودش لبخند زد. «بعضی وقت‌ها افسانه‌ای که مدت‌ها پایدار مونده... حتما دلیلی داره که پایدار مونده.»

---

[1] . مخفف واشنگتن دی.سی



فصل ۶

«از این نزدیک‌تر نمی‌تونی پارک کنی؟» لنگدان همینکه راننده‌اش در خیابان اول، ربع مایل دورتر از کاپیتول پارک کرد ناگهان موجی از تشویش و اضطراب در خود احساس کرد.

راننده گفت: «نه متاسفانه. به خاطر مسائل امنیتیه. دیگه اجازه نمی‌دن هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای نزدیک عمارت پارک بشه. معذرت می‌خوام، آقا.»

لنگدان نگاهی به ساعتش انداخت و از اینکه از همین حالا ساعت ۶:۵۰ شده بود تعجب کرد. یک منطقهٔ ساختمان‌سازی نزدیک تفرجگاه ملّی آنها را معطل کرده بود و سخنرانی‌اش تا ده دقیقهٔ دیگر شروع می‌شد.

راننده از ماشین پیاده شد و در را برای لنگدان باز کرد و گفت: «هوا داره تغییر می‌کنه. باید عجله کنید.» لنگدان دستش را به طرف کیف پولش برد تا به راننده انعام بدهد، اما راننده قبول نکرد.

«میزبانتون قبلا انعام سخاوتمندانه‌ای رو پرداخت کرده.»

لنگدان درحالیکه وسایلش را جمع می‌کرد با خود گفت: *مشخصهٔ پیتر همینه.* «خیلی خب، از زحماتت ممنونم.»

هنگامیکه لنگدان به محل اجتماع طاقدار زیبایی نزدیک شد که به سمت ورودی بازدیدکنندگانِ «زیرزمینی» پایین می‌رفت اولین قطرات باران شروع به باریدن کرد.



مرکز بازدیدکنندگان کاپیتول، پروژۀ پرخرج و بحث برانگیزی از کار درآمده بـود. ایـن فضای زیرزمینی که به عنوان شهری زیرزمینی توصیف شده بود که با قسمت‌هایی از دیزنی وُرلد[1] برابری می‌کند، طبق گزارشات، فضایی به مساحت تقریبا نـیم میلیـون فوت مربع برای گالری‌های هنری، رستوران‌ها، و سالن‌های جلسه فـراهم مـی‌کـرد. لنگدان همیشه چشم انتظار دیدن آن مانده بود، هرچند کاملا پیش‌بینی نکرده بود که چنین مسافتی را با پای پیاده طی کند.

آسمان هر لحظه تهدیـدآمیزتر مـی‌شـد و او شـروع کـرد بـه آهـسته دویـدن، چـون کفش‌هایش زیاد به درد دویدن روی سیمان خیس نمی‌خوردند. *مـن بـرای سـخنرانی لباس پوشیدم، نه برای دوی چهارصد مترِ سرازیری توی بارون!*

وقتی به تهِ ورودی رسید از نفس افتاده بود. لنگدان از درِ چرخان رد شد و چند لحظـه در راهروی بزرگ ایستاد تا نفسش جا بیاید و باران را از روی خود بتکاند. وقتـی ایـن کار را تمام کرد، چشمانش را بالا آورد و فضای تازه تکمیل شدۀ مقابلش را دید.

خیلی خب، تحت تأثیر قرار گرفتم.

مرکز بازدیدکنندگان کاپیتول اصلا آن چیزی نبود که انتظارش را داشت. چون فضای آنجا زیرزمینی بود، لنگدان نگران عبور از آن شده بود. او در یک حادثۀ دوران کودکی تمام شب را تک و تنها در تهِ چاه عمیقی گیر افتاده بود، و لنگـدان اکنـون بـا نفـرت عجزآوری نسبت به فضاهای بسته زندگی می‌کرد. ولی ایـن فـضای زیرزمینـی... بـه نوعی خوش‌هوا بود.

روشن. جادار.

سقف آنجا پهنۀ وسیعی از شیشه با مجموعه‌ای از لوازم روشنایی دراماتیک بود که نور ملایمی را در طول فضای داخلی که به رنگ مروارید بود می‌افکندند.

در وضعیت عادی، لنگدان یک ساعت تمام را صرف تحسین معماری آنجا می‌کرد، اما از آنجاییکه فقط پنج دقیقه تا شروع مراسم وقت داشت، سرش را پایین انـداخت و بـا سرعت از میان راهروی اصلی به سوی نقطۀ بازرسی امنیتی و پلکان برقـی راه افتـاد. به خودش گفت: *خونسرد باش. پیتر می‌دونه که توی راهی. مراسم بـدون تـو شـروع نمی‌شه.*

[1]. Disney World نام یک پارک تفریحی در فلوریدا



در نقطهٔ امنیتی، یک نگهبان اسپانیولی جوان در حالیکه لنگدان جیب‌هایش را خالی می‌کرد و ساعت قدیمی‌اش را در می‌آورد با او حرف می‌زد.

نگهبان که به نظر می‌رسید کمی خنده‌اش گرفته، گفت: «میکی ماوس[1] ؟»

لنگدان که به این اظهار نظر عادت کرده بود، سر تکان داد. ساعت میکی ماوس نسخهٔ کلکتور را پدر و مادرش در تولد نه سالگی‌اش به او هدیه داده بودند. «اینو می‌پوشم که به یادم بندازه زیاد تند نرم و زندگی رو زیاد جدی نگیرم.»

نگهبان با لبخندی گفت: «فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه. آخه به قیافه‌تون میاد خیلی عجله داشته باشید.»

لنگدان لبخند زد و کیفش را از میان دستگاه اشعهٔ ایکس رد کرد. «سالن مجسمه‌ها از کدوم طرفه؟»

نگهبان به سمت پلکان برقی اشاره کرد. «تابلوها رو می‌بینید.»

«ممنون.» لنگدان کیفش را از روی دستگاه حامل برداشت و با عجله راه افتاد.

هنگامیکه پله برقی بالا می‌رفت، لنگدان نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را سر و سامان دهد. از میان شیشهٔ باران خوردهٔ سقف به گنبد کوه مانند عمارت بالای سرش خیره شد. ساختمان شگفت انگیزی بود. مجسمهٔ آزادی، که تقریبا سیصد فوت بالاتر از بام ساختمان قد برافراشته بود، مانند دیده‌بانی خیالی به درون تاریکی مه‌آلود شب خیره شده بود. اینکه کارگرانی که هر تکه از مجسمهٔ برنزی نوزده و نیم فوتی را بالا می‌بردند خودشان بَردگانی بودند همیشه به نظر لنگدان طعنه‌آمیز می‌آمد- رازی از کاپیتول که به ندرت در مطالب درسی کلاس‌های تاریخ دبیرستان گنجانده می‌شد.

تمام این ساختمان، در حقیقت خزانه‌ای از رازهای عجیب و غریب بود، شامل یک «وانِ قاتل» که مسئول قتل سینه پهلویی معاون رئیس جمهور هنری ویلسون[2] بود، یک پلکان با لکه‌های خون دائمی که به نظر می‌رسید تعداد بی‌شماری از مهمانان در بالای آن در رفت و آمد هستند، و یک تالار زیرزمینی مهر و موم شده که در سال

---

[1]. Micky Mouse

[2]. Henry Wilson

۱۹۳۰ کارگران اسب مسموم شدهٔ ژنرال جان الکساندر لوگان[1] را در حالی پیدا کردند که زمان زیادی از مردن آن گذشته بود.

با اینحال، هیچ یک از افسانه‌ها به اندازهٔ ادعای وجود سیزده روح مختلف که به این ساختمان رفت و آمد می‌کردند ماندگارتر نبود. بارها گزارش شده بود که روح پیەر لنفانت مهندس شهرسازی در این سالن‌ها سرگردان است و خواستار پرداخت صورتحساب‌هایش است که اکنون دویست سال از انقضای آنها می‌گذشت. روح کارگری که در جریان ساخت گنبد کاپیتول از بالا سقوط کرده بود در حالی دیده شده بود که با جعبه‌ای از ابزارهای کارش در راهروها سرگردان بود. و البته، معروف‌ترینِ همهٔ ارواح، به دفعات در زیرزمین کاپیتول دیده شده بود- گربهٔ مردنی سیاهی که در پیچ و خم وحشتناک راهروهای باریک و اتاقک‌های زیر ساختمان پرسه می‌زد.

لنگدان از روی پله برقی به بیرون قدم گذاشت و دوباره به ساعتش نگاه کرد. *سه دقیقه.* با عجله از راهروی پهن پایین رفت و در حالیکه حرف‌های اولیه‌اش را با خود تمرین می‌کرد تابلوها را به سمت سالن مجسمه‌ها دنبال کرد. لنگدان باید می‌پذیرفت که حرف‌های معاون پیتر صحیح بوده‌اند؛ این موضوع سخنرانی، با مراسمی به میزبانی یک فراماسون برجسته، در واشنگتن دی.سی خیلی جور در می‌آمد.

اینکه دی.سی تاریخچهٔ فراماسونی باشکوهی داشت به هیچوجه یک راز محسوب نمی‌شد. سنگ گوشهٔ همین ساختمان در یک مراسم کاملا فراماسونی توسط خود جرج واشنگتن[2] گذاشته شده بود. این شهر توسط فراماسون‌های استاد طراحی شده بود- جرج واشنگتن، بن فرانکلین[3]، و پیەر لنفانت- مغزهای متفکری که پایتخت جدیدشان را با نمادگری، معماری، و هنر فراماسونی آراسته بودند.

البته، مردم همه جور عقایدی از دیوانگی در اون نمادها می‌بینند.

خیلی از تئوریست‌های توطئه ادعا می‌کردند که نیاکان فراماسونی رازهای قدرتمندی را در سراسر واشنگتن به همراه پیام‌های نمادینی که در طرح‌بندی خیابان‌های شهر نهفته است پنهان کرده‌اند. لنگدان هیچوقت توجهی به این‌ها نمی‌کرد. اطلاعات

---

[1]. General John Alexander Logan

[2]. George Washington اولین رئیس جمهور آمریکا

[3]. Benjamin Franklin سیاستمدار، دانشمند و نویسندهٔ آمریکایی



نادرست راجع به فراماسون‌ها آنقدر رایج بود که به نظر می‌رسید حتی دانشجویان تحصیلکردهٔ هاروارد هم در کمال تعجب درک پیچیده‌ای از انجمن برادری داشته باشند.

سال گذشته، یک دانشجوی سال اول با قیافه‌ای حیرت زده با تصویری چاپی که از اینترنت گرفته بود وارد کلاس لنگدان شده بود. نقشه‌ای از واشنگتن بود که در آن خیابان‌های معینی سایه روشن شده بودند و شکل‌های گوناگونی را تشکیل داده بودند– ستاره‌های پنج رأس شیطانی، یک پرگار و گونیای فراماسونی، کلهٔ بافومت[1] – که ظاهرا ثابت می‌کرد فراماسون‌هایی که واشنگتن را طراحی کرده بودند، در یک جور توطئهٔ مرموز و تاریک دست داشتند.

لنگدان گفت: «سرگرم‌کننده است. ولی زیاد قانع‌کننده نیست. اگه به اندازهٔ کافی روی یه نقشه خطهای متقاطع بکشی، مطمئنا همه جور شکلی توش پیدا می‌کنی.»

بچه فریاد زد: «ولی این نمی‌تونه تصادفی باشه.»

لنگدان صبورانه به دانشجو نشان داد که دقیقا همان اَشکال می‌توانند روی نقشه‌ای از خیابان‌های دیترویت[2] شکل بگیرند.

به نظر می‌رسید که بچه شدیدا نا امید شده است.

لنگدان گفت: «دلسرد نشو. واشنگتن رازهای باورنکردنی ای *داره*... فقط هیچ کدومشون توی این نقشهٔ خیابون نیستن.»

مرد جوان سرش را بالا آورد. «راز؟ مثلا چه رازی؟»

«هر سال بهار من واحدی رو تدریس می‌کنم به اسم نمادهای سرّی. توی اون زیاد در مورد دی.سی حرف می‌زنم. باید این واحد رو بگیری.»

«نمادهای *سّری*!» دانشجو باز هم هیجان‌زده شده بود. «پس نمادهای شیطانی‌ای توی دی.سی *هست*.»

لنگدان با لبخندی گفت: «متاسفم، ولی کلمهٔ *سّری*، با اینکه آدم رو به یاد شیطان پرستی میندازه، در واقع به معنی «مخفی» یا «گمنام» هست. در دوران استبداد مذهبی، علم و بصیرتی که ضد تعلیمات بود می‌بایست پنهان و «سرّی» نگه

---

[1] . Baphomet نام یک خدای پگانی خیالی

[2] . Detroit شهری در ایالت میشیگان



داشته بشه، و چون کلیسا این رو تهدیدی برای خودش تلقی می‌کرد، هر چیز «سرّی» رو شیطانی معرفی کرد، و تبعیض ادامه پیدا کرد.»

بچه با حالت پژمرده‌ای گفت: «اوه.»

با این وجود، بهار آن سال، لنگدان دانشجوی سال اول را که در ردیف جلو نشسته بود به جا آورد، در حالیکه پانصد دانشجو با هیاهوی بسیار در تئاتر سندرز[1] دانشگاه هاروارد، که یک سالن سخنرانی قدیمی خالی با نیمکت‌های چوبیِ جیرجیری بود جمع شده بودند.

لنگدان از روی سکوی وسیع فریاد زد: «صبح همگی به خیر.» به طرف یک پروژکتور اسلاید چرخید، و تصویری در پشت سرش ظاهر شد. «در همین حالی که دارید توی صندلی‌هاتون جاگیر می‌شید، چند نفر از شما ساختمون توی این تصویر رو می‌شناسه؟»

چندین صدا همزمان گفتند: «کاپیتول! واشنگتن دی.سی!»

«بله. نُه میلیون پوند آهن آلات در اون گنبد به کار رفته. یه شاهکار بی‌نظیر از نبوغ معماری برای دههٔ ۱۸۵۰.»

یک نفر فریاد زد: «باحاله!»

لنگدان که آرزو می‌کرد یک نفر آن کلمه را قدغن کند، چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «خیلی خب، حالا چند نفر از شما تا حالا به واشنگتن رفته؟»

تک و توکی از دست‌ها بالا رفتند.

لنگدان با تعجبی ساختگی گفت: «اینقدر کم؟ حالا چند نفر از شما به رم، پاریس، مادرید، یا لندن رفته؟»

تقریبا همهٔ دست‌های داخل سالن بالا رفتند.

طبق معمول. یکی از مناسک گذر برای بچه دانشگاهی‌های آمریکایی، یک تابستان با بلیط سفری اروپایی قبل از رویارویی با حقیقت تلخِ زندگی واقعی بود. «اینطور که معلومه خیلی از شماها بیشتر به اروپا سفر کردید تا پایتخت خودتون. به نظر شما علتش چیه؟»

---
[1] Sanders Theatre .



یک نفر از آن عقب فریاد زد: «توی اروپا محدودیت سنی برای مشروب خوردن ندارن.»

لنگدان با لبخندی گفت: «حالا مگه محدودیت سنی مشروب در *اینجا* مانعتون میشه؟»

همه خندیدند.

روز اول مدرسه بود و از همیشه بیش‌تر طول کشید تا دانشجویان در صندلی‌هایشان جاگیر شوند و مدام در نیمکت‌های چوبیشان جا به جا می‌شدند و جیر جیر می‌کردند. لنگدان عاشق تدریس در این سالن بود چون همیشه با گوش دادن به مقدار جیر جیر صندلی آنها می‌فهمید که شاگردانش چقدر به درس توجه می‌کنند.

لنگدان گفت: «از شوخی گذشته، واشنگتن دی.سی چند تا از بهترین معماری‌ها، هنرها، و نمادپردازی‌ها رو داره. چرا قبل از اینکه پایتخت خودتون رو ببینید به کشورهای خارجی برید؟»

یک نفر گفت: «چیزهای باستانی باحال‌ترن.»

لنگدان توضیح داد: «و من تصور می‌کنم که، منظور شما از چیزهای باستانی، قلعه، دخمه، معبد، و این جور چیزهاست؟»

آنها سرهایشان را همزمان با هم تکان دادند.

«بسیار خب. حالا، اگه بهتون بگم که واشنگتن دی.سی، همهٔ این چیزها رو داره چی؟ قلعه، دخمه، هرم، معبد... همهٔ این‌ها رو داره.»

صدای جیرجیر کمتر شد.

لنگدان در حالیکه صدایش را پایین می‌آورد و به جلوی سکو حرکت می‌کرد، گفت: «دوستان، طی یک ساعت بعد، می‌فهمید که کشور خودمون پر از رمز و راز و تاریخ نهفته است. و دقیقا مثل اروپا، همهٔ بهترین رازها جلوی چشمتون پنهان شدن.»

سکوت سنگینی بر صندلی‌های چوبی حاکم شد.

گیرتون آوردم.

لنگدان نور چراغ‌ها را کم کرد و اسلاید بعدی را آورد. «کی می‌تونه بگه جرج واشنگتن اینجا داره چکار می‌کنه؟»



اسلاید، تابلویی دیواری از جرج واشنگتن را نشان می‌داد که لباس سلطنتی فراماسونی به تن داشت و جلوی ابزار عجیب و غریبی ایستاده بود– سه پایهٔ چوبی غول پیکری که یک رشتهٔ طناب و قرقره را نگه داشته بود و تکه سنگ بسیار بزرگی از آن آویزان بود. گروهی از ناظران خوش سر و لباس دور و اطراف او ایستاده بودند.

یک نفر به خود جرأت داد و گفت: «داره اون تکه سنگ بزرگ رو بلند می‌کنه؟»

لنگدان چیزی نگفت و ترجیح داد که یکی از شاگردان در صورت امکان حرف او را تصحیح کند.

دانش آموز دیگری گفت: «در واقع، من فکر می‌کنم واشنگتن داره سنگ رو *پایین میاره*. اون یه لباس فراماسونی پوشیده. من قبلا عکس فراماسون‌هایی رو دیدم که دارن سنگ گوشه رو می‌ذارن. توی این مراسم همیشه از اون شیئ سه پایه برای پایین آوردن اولین سنگ استفاده می‌کنن.»

لنگدان گفت: «عالی بود. این تابلو پدر کشور ما رو نشون می‌ده که از یه سه پایه و قرقره برای گذاشتن سنگ گوشهٔ کاپیتول ما در ۱۸ سپتامبر سال ۱۷۹۳، بین ساعات یازده و ربع و دوازده و نیم استفاده می‌کنه.» لنگدان مکثی کرد و کلاس را زیر نظر گرفت. «کسی می‌تونه اهمیت این تاریخ و ساعت رو به من بگه؟»

سکوت.

«اگه بهتون بگم این زمان دقیق توسط سه نفر از فراماسون‌های معروف– جرج واشنگتن، بنجامین فرانکلین، و پیەر لنفانت، معمار اولیهٔ دی.سی انتخاب شده چی؟»

باز هم سکوت.

«خیلی ساده است، سنگ گوشه در اون تاریخ و ساعت گذاشته شد چون، گذشته از مسائل دیگه، کاپوت دراکونیسِ[1] خجسته در برج سنبله بود.»

همه نگاه‌های عجیبی رد و بدل کردند.

یکی گفت: «صبر کنید ببینم، منظورتون... مثل *طالع بینیه*؟»

«دقیقا. هرچند با اون طالع بینی که ما امروز می‌شناسیم فرق داره.»

دستی بالا رفت. «منظورتون اینه که پدران ما به طالع بینی اعتقاد داشتن؟»

---

[1]. Caput Draconis کلمه ای لاتین به معنی سر اژدها که در اصطلاح نجوم و طالع بینی به گرهی در مدار ماه می گویند که به طرف شمال حرکت می کند.

لنگدان با نیش باز گفت: «چه جورم. اگه بهتون بگم شهر واشنگتن دی.سی، بیشتر از هر شهری در دنیا نشانه‌های مربوط به طالع بینی در معماریش داره چی می‌گید- منطقه البروج، نمودارهای ستاره‌ای، سنگ گوشه‌هایی که با تاریخ و زمان دقیق طالع بینانه گذاشته می‌شن؟ بیش از نیمی از تدوین کنندگان قانون اساسی ما فراماسون بودن، مردانی که قویا معتقد بودن که ستاره‌ها و سرنوشت به هم مرتبط هستن، مردانی که در هنگام ساختن دنیای جدیدشون توجه دقیقی به نظم و ترتیب آسمون‌ها می‌کردن.»

«ولی تمام اون مسئله راجع به اینکه سنگ گوشهٔ کاپیتول موقعی گذاشته شده که کاپوت دراکونیس در برج سنبله بوده- کی اهمیتی به این می‌ده؟ نمی‌تونه یه تصادف باشه؟»

«یه تصادف تاثیر گذار، با توجه به اینکه سنگ گوشهٔ سه ساختمان که مثلث فدرال رو تشکیل می‌دن- کاپیتول، کاخ سفید، و بنای یادبود واشنگتن- همه در سال‌های جداگانه‌ای گذاشته شدن ولی طوری با دقت زمانبندی شدن که دقیقا تحت همین شرایط طالع بینانه واقع بشن.»

نگاه لنگدان با اتاقی پر از چشمانِ از حدقه بیرون زده مواجه شد. تعدادی از سرها پایین رفتند و شاگردان شروع کردند به یادداشت برداشتن.

دستی در آن عقب بالا رفت: «چرا این کار رو کردن؟»

لنگدان با خنده گفت: «جواب این سؤالت یه نیم سال کامل طول می‌کشه. اگه خیلی کنجکاو شدی، باید واحد عرفان منو بگیری. راستش رو بگم، فکر نمی‌کنم شما بچه‌ها از نظر احساسی آمادگی شنیدن جواب رو داشته باشین.»

آن شخص فریاد زد: «چی؟ امتحانش مجانیه!»

لنگدان با حالتی نمایشی در مورد آن فکر کرد و بعد سرش را تکان داد و آنها را دست انداخت. «متاسفم، نمی‌تونم این کار رو بکنم. بعضی از شما فقط سال اولی هستید. می‌ترسم مغزتون رو بترکونه.»

همه فریاد زدند: «بگید!»



لنگدان شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید بهتر باشه به فراماسون‌ها یا ستارهٔ شرقی[1] ملحق بشید و از منبعش در این باره چیزی بفهمید.»

مرد جوانی گفت: «ما نمی‌تونیم وارد اینا بشیم. فراماسون‌ها مثل یه انجمن فوق سرّی هستن.»

«فوق سرّی؟ واقعا؟» لنگدان به یاد انگشتر فراماسونی بزرگی افتاد که دوستش پیتر سالومون با افتخار به دست راستش می‌کرد. «پس چرا فراماسون‌ها آشکارا انگشتر، گیرهٔ کراوات، یا سنجاق‌های فراماسونی می‌پوشن؟ چرا ساختمان‌های فراماسونی آشکارا مشخص شدن؟ چرا تاریخ جلساتشون رو توی روزنامه می‌نویسه؟» لنگدان به همهٔ قیافه‌های متحیر لبخند زد. «دوستان، فراماسون‌ها یه انجمن سرّی نیستن... اونا انجمنی با رازها هستن.»

یک نفر زیر لب گفت: «هر دوتاش یکیه.»

لنگدان او را به چالش کشاند: «جدی؟ به نظر تو کوکا کولا[2] یه انجمن سرّیه؟»

شاگرد گفت: «البته که نه.»

«خب، اگه بری شعبهٔ مرکزیش در بزنی و ازشون بخوای که دستور ساخت کوکای کلاسیک رو بهت بگن چی؟»

«هیچ وقت نمی‌گن.»

«دقیقا. برای یاد گرفتن عمیق‌ترین راز کوکا کولا، باید به شرکتش ملحق بشی، چندیدن سال کار کنی، قابل اعتماد بودنت رو ثابت کنی، و بالاخره به رتبه‌های بالاتر شرکت برسی، که اونجا ممکنه اطلاعات رو باهات تقسیم کنن. بعدش سوگند رازداری می‌خوری.»

«پس یعنی می‌گید فراماسونری مثل یه شرکته؟»

«فقط تا جاییکه یه سلسله مراتب سخت گیر داشته باشن و رازداری رو خیلی جدی بگیرن.»

---

[1]. Eastern Star انجمن ستارهٔ شرقی بزرگترین سازمان برادرانهٔ جهان است که هم مردان و هم زنان می توانند به آن بپیوندند. این سازمان که در سال ۱۸۵۰ تاسیس شد، دارای تقریبا ده هزار شعبه در بیست کشور دنیاست و شعبهٔ مرکزی آن حدود یک میلیون نفر عضو دارد.

[2]. Coca-Cola



جوانی گفت: «عموی من فراماسونه. و زن عموم از این کار بدش میاد چون عموم در این باره باهاش حرف نمی‌زنه. زن عموم می‌گه فراماسونری یه جور دین عجیب و غریبه.»

«یه عقیدهٔ نادرست رایج.»

«یعنی دین نیست؟»

لنگدان گفت: «از آزمایش قطعیت استفاده کنید. کی اینجا واحد دین تطبیقی پروفسور ویترسپون[1] رو گرفته؟»

دست‌های زیادی بالا رفتند.

«خوبه. پس بگید ببینم، سه شرط لازم برای اینکه یه ایدئولوژی رو دین به حساب بیاریم چیه؟»

زنی پیشنهاد کرد: «ا.ع.ت. اطمینان، عقیده، تغییر[2]»

لنگدان گفت: «درسته. دین، *اطمینان* به رستگاری می‌ده؛ دین به الهیات دقیق *عقیده* داره؛ و دین، بی‌ایمان‌ها رو *تغییر* می‌ده.» مکث کرد. «بهرحال، فراماسونری، داره با یه تیر سه نشون می‌زنه. فراماسون‌ها هیچ وعده‌ای به رستگاری نمی‌دن؛ هیچ دین‌شناسی بخصوصی ندارن؛ و به دنبال این نیستن که دین کسی رو تغییر بدن. در حقیقت، در داخل لژهای فراماسونی، بحث در مورد دین ممنوعه.»

«پس یعنی... فراماسونری *ضد* دینه؟»

«برعکس. یکی از لازمه‌های فراماسون شدن اینه که باید به یه قدرت بالاتر اعتقاد داشته باشی. فرق بین روحانیت فراماسونی و دین سازمان یافته اینه که فراماسون‌ها تعریف یا اسم بخصوصی رو به یه قدرت بالاتر تحمیل نمی‌کنن. به جای هویت‌های دینی مشخصی مثل خدا، الله، بودا، یا عیسی مسیح، فراماسون‌ها عبارت‌های کلی‌تری رو مثل قادر متعال یا معمار بزرگ جهان به کار می‌برن. این باعث می‌شه که فراماسون‌هایی از دین و مذهب‌های مختلفی دور هم جمع بشن.»

«یه کم شگفت آور به نظر می‌رسه.»

---

[1]. Witherspoon

[2]. تغییر دین و مذهب (نو کیشی)



لنگدان پیشنهاد کرد: «یا شاید هم، به طرز نیرو بخشی روشنفکرانه؟ در این عصر جدید که تمدن‌های مختلفی دارن سر اینکه کدوم تعریف در مورد خدا بهتره همدیگه رو می‌کشن، می‌شه گفت رسم تاب و تحمل و بی‌تعصبی فراماسون‌ها ستودنیه.»

لنگدان روی سکو قدم زد. «علاوه بر این، درهای فراماسونری به روی همهٔ نژادها، رنگ‌ها، و عقاید بازه، و برادری معنوی‌ای رو فراهم می‌کنه که به هیچ وجه تبعیضی قائل نمی‌شه.»

عضوی از کانون زنان دانشگاه بلند شد و گفت: «تبعیض قائل نمی‌شه؟ چند تا زن هستن که اجازهٔ فراماسون شدن دارن، پروفسور لنگدان؟»

لنگدان دستانش را به علامت تسلیم بالا برد. «به نکتهٔ جالبی اشاره کردید. فراماسونری، طبق رسوم، ریشه در صنف‌های اروپایی فراماسون‌های سنگ‌کار داشت و بنابراین یه سازمان مردونه بود. چند صد سال پیش، بعضی‌ها می‌گن همین سال ۱۷۰۳، شعبهٔ زنانه‌ای به نام ستارهٔ شرقی تأسیس شد. اونا بیش از یه میلیون عضو دارن.»

زن گفت: «با اینحال، فراماسونری سازمان قدرتمندیه که زن‌ها رو بهش راه نمی‌دن.»

لنگدان مطمئن نبود که فراماسون‌ها اخیرا واقعا چقدر قدرتمند هستند، و نمی‌خواست هم خودش را درگیر این موضوع کند؛ طرز فکری که در مورد فراماسون‌های امروزی وجود داشت در این حد بود که گروهی از پیرمردهای بی‌آزاری هستند که سر خودشان را با پوشیدن لباس‌های فاخر گرم می‌کنند... و تمام تلاششان این است که گروه توطئه‌گری از دلالان قدرت زیرزمینی باشند که دنیا را اداره می‌کنند. بدون شک، حقیقت جایی در میانه قرار داشت.

مرد جوانی با موهای مجعد که در ردیف آخر نشسته بود،گفت: «پروفسور لنگدان، اگه فراماسونری نه یه انجمن سرّیه، نه شرکته، و نه دین، پس چیه؟»

«خب، اگه قرار باشه از خود یه فراماسون بپرسی، این تعریف رو پیشنهاد می‌کنه: فراماسونری مجموعه‌ای از اصول اخلاقیه که پوشیده از تمثیل و مزین به نمادهاست.»

«به نظر من تعبیریه برای همون "آیین عجیب و غریب".»



«گفتی *عجیب و غریب*؟»

بچه بلند شد و گفت«آره! شنیدم توی اون ساختمون‌های سرّی چه کارهایی می‌کنن! مراسم عجیبی که توی نور شمع با تابوت و طناب، و خوردن شراب توی جمجه انجام می‌شه. به *این* می‌گن عجیب و غریب!»

لنگدان به همهٔ بچه‌های کلاس نگاه کرد. «این به نظر کس دیگه‌ای هم عجیب و غریب میاد؟»

همه یک صدا گفتند: «بله!»

لنگدان با حالتی تصنعی آه سردی کشید. «خیلی بد شد. اگه این برای شما خیلی عجیب و غریبه، پس می‌دونم که هیچوقت نمی‌خواید به آیین *من* ملحق بشید.»

سکوتی بر کلاس حاکم شد. دانشجویی که عضو کانون زنان بود با لحن مضطربی گفت: «شما توی یه آیین هستید؟»

لنگدان سر تکان داد و صدایش را به نجوایی توطئه آمیز تبدیل کرد. «به کسی نگید، ولی من در روز پگانیِ[1] «را»[2] خدای خورشید، پای یه ابزار شکنجهٔ باستانی زانو می‌زنم و نمادهای تشریفاتی‌ای از گوشت و خون می‌خورم.»

بچه‌های کلاس وحشت کرده بودند.

لنگدان شانه‌ای بالا انداخت. «و اگه هرکدومتون دوست داشت به من ملحق بشه، یکشنبه بیاد کلیسای هاروارد، زیر صلیب زانو بزنه، و در مراسم عشاء ربانی شرکت کنه.»

کلاس همچنان ساکت ماند.

لنگدان چشمکی زد. «ذهنتون رو باز کنید، دوستان. همهٔ ما از اونچه که نمی‌فهمیم می‌ترسیم.»

صدای ناقوس ساعتی در راهروی کاپیتول طنین انداز شد.

ساعت هفت شد.

---

1. Pagan به معنی شرک و بت پرستی
2. Ra خدای خورشید مصریان باستان



رابرت لنگدان اکنون داشت می‌دوید. *در مورد یه ورود دراماتیک حرف بزن.* در حالی که از میان راهرو عبور می‌کرد، درِ ورودی سالن مجسمه‌های ملی را از دور دید و مستقیم به طرف آن راه افتاد.

وقتی به در نزدیک شد، ایستاد و آرام راه رفت و چند نفس عمیق کشید. دکمهٔ کتش را بست، اندکی چانه‌اش را بالا گرفت و درست موقعی که آخرین ناقوس نواخته شد از در وارد شد.

وقت نمایشه.

هنگامیکه پروفسور رابرت لنگدان وارد سالن مجسمه‌های ملی شد، چشمانش را بالا برد و به گرمی لبخند زد. لحظه‌ای بعد، لبخندش محو شد. سر جایش خشکش زد. یک جای کار ایراد داشت.



فصل ۷

کاترین سالومون زیر باران سرد بـا عجلـه از میـان پارکینـگ گذشـت، در حالیکـه بـا خودش می‌گفت کاش لباس‌های بیشتری از یک شلوار جین و یک پیراهن کـشمیری پوشیده بـود. هنگامیکـه بـه ورودی اصـلی سـاختمان نزدیـک شـد، صـدای غـرش پالاینده‌های هوا بلندتر شد. او که گوش‌هایش هنوز از تماسی که با او گرفته شده بود زنگ می‌زدند به زور صدای آنها را می‌شنید.

اونی که برادرت معتقده توی دی.سی مخفی شده... میشه پیداش کرد.

کاترین با خود اندیشید که این تصور، تقریبا غیرقابل باور است. او و تماس گیرنده باید بحث‌های زیادی با هم می‌کردند و قرار گذاشته بودند که این کار را همان بعـدازظهر انجام دهند.

وقتی به در اصلی رسید، دچار همان احساسی شد که موقع وارد شدن به آن ساختمان عظیم به او دست می‌داد. هیچکس *جای این مکان رو نمی‌دونه.*

تابلوی روی در نوشته بود:

مرکز پشتیبانی

موزهٔ اسمیتسونی
۱

(SMSC)

---

[1]. Smithsonian Museum Support Center



موسسهٔ اسمیتسونی، با وجود داشتن دوجین موزهٔ بزرگ در تفرجگاه ملّی، کلکسیونی آنچنان بزرگ داشت که فقط می‌شد ۲ درصد از آن در یک زمان به نمایش گذاشته شود. ۹۸ درصد دیگر کلکسیون باید یک جایی ذخیره می‌شد. و آن یک جا...*اینجا* بود.
تعجبی نداشت که، این ساختمان به طرز حیرت آوری دربردارندهٔ انواع گوناگونی از آثار مصنوع بود– بوداهای غول پیکر، دست نوشته‌های قدیمی، دارت‌های سمّی از گینهٔ نو[1]، خنجرهایی با روکش جواهر، یک قایق ساخته شده از والانه. از آن شگفت‌آورتر گنجینه‌های طبیعی ساختمان بود– اسکلت‌های پِلسیوسور[2]، کلکسیونی از شهاب سنگ‌های بی‌قیمت، یک اختاپوس غول‌پیکر، و حتی کلکسیونی از جمجهٔ فیل که تدی روزولت[3] در بازگشت از سیاحتی به آفریقا با خود آورده بود.
اما هیچ یک از اینها دلیل این نبود که مدیر موسسهٔ اسمیتسونی، یعنی پیتر سالومون، سه سال پیش خواهرش را به SMSC معرفی کرده بود. او خواهرش را به اینجا نیاورده بود که شگفتی‌های علمی را *مشاهده* کند، بلکه آنها را *خلق* کند. و این دقیقا همان کاری بود که کاترین این مدت در حال انجام آن بود.
در اعماق این ساختمان، در میان تاریکیِ دوردست‌ترین نقطه، آزمایشگاه علمی کوچکی وجود داشت که شباهتی به هیچ یک از آزمایشگاه‌های دیگر در دنیا نداشت. پیشرفت‌های اخیری که کاترین در اینجا در زمینهٔ علوم نوئتیک به آنها دست یافته بود شاخه‌هایی از همهٔ نظام‌ها داشت– از فیزیک گرفته تا تاریخ، فلسفه، و مذهب. او با خودش اندیشید: *به زودی همه چیز تغییر می‌کنه.*
هنگامیکه کاترین وارد لابی شد، نگهبان میز پذیرش به سرعت رادیو را کنار گذاشت و گوشی‌ها را از گوش‌هایش درآورد. لبخند پهنی زد و گفت: «خانم سالومون!»
«رد اسکینز؟»
نگهبان سرخ شد و قیافهٔ معصومانه‌ای به خودش گرفت. «برنامهٔ قبل از بازیه.»

---

1. New Guinea
2. جانور منقرض شده ای از دستهٔ خزندگان، با سر کوچک، گردن دراز و انعطاف پذیر، چهار دست و پای پارومانند، و دمی کوتاه که در دورهٔ مزوزوئیک می زیسته است.
3. تئودور روزولت (Theodore Roosevelt) بیست و ششمین رئیس جمهور آمریکا

کاترین لبخند زد. «به کسی نمی‌گم.» به سمت فلزیاب رفت و جیب‌هایش را خالی کرد. وقتی ساعت کارتیِر[1] طلایی را از مچش باز کرد، همان احساس غم و اندوه همیشگی به او دست داد. آن ساعت را مادر کاترین به مناسبت هجدهمین سال تولدش به او هدیه داده بود. اکنون تقریبا ده سال از زمانی که مادرش با خشونت کشته شده بود... زمانی که در آغوش کاترین مرده بود می‌گذشت.

نگهبان به شوخی نجوا کرد: «خب، خانم سالومون؟ بالاخره نمی‌خواید به کسی بگید اون عقب چکار می‌کنید؟»

کاترین نگاهش را بالا آورد. «یه روزی می‌گم، کایل[2]. ولی نه امشب.»

نگهبان با پافشاری گفت: «زود باشید دیگه. یه آزمایشگاه سرّی... توی یه موزهٔ سرّی؟ حتما دارید یه کار باحال انجام می‌دید؟»

کاترین در حالیکه وسایلش را جمع می‌کرد، با خودش گفت: *خیلی بیشتر از باحال.*

---

[1]. Carteir
[2]. Kyle

فصل ۸

رابرت لنگدان بی‌حرکت در میان درگاه سالن مجسمه‌های ملّـی ایـستاد و بـه صـحنهٔ حیرت انگیز مقابلش خیره شد. اتاق دقیقاً همان طوری بود که بـه یـاد داشـت- نـیم دایرهٔ متوازنی که به سبک یک آمفی تئاتر یونانی ساخته شده بود. دیوارهـای قوسـی زیبا که از سنگ ماسه و گچ ایتالیایی بودند با ستون‌هایی از خرده سنگ‌های رنگارنگ تـشکیل شـده بودنـد، و کلکـسیون مجـسمهٔ کـشور در اینجـا و آنجـا دیـده می‌شد- مجسمه‌هایی به اندازهٔ واقعی از سی و هشت نفر از بزرگان آمریکا که در نـیم دایره‌ای، روی پهنهٔ لختی از کاشی‌های مرمری سیاه و سفید ایستاده بودند.

دقیقا همانطوری بود که لنگدان از سخنرانی سابقش در آنجا به خاطر داشت.

امشب، اتاق خالی بود.

نه صندلی‌ای، نه تماشـاگری، و نـه پیتـر سـالومونی در کـار نبـود. فقـط دسـته‌ای از توریست‌ها که بی‌مقصد به این سو و آن سو قدم می‌زدند و بـه ورود باشـکوه لنگـدان بی‌توجه بودند. *منظور پیتر سالن روتاندا*[1] *بود؟* به راهروی جنوبی و به روتاندانگاه کـرد و دید که توریست‌ها در آنجا هم در حال پرسه زدن هستند.

صدای نواختن ناقوس ساعت از بین رفته بود. لنگدان اکنون رسما دیر کرده بود.

---

[1] . سالن مدور کاپیتول



با عجله به راهرو برگشت و یک معلم را پیدا کرد. «ببخشید، سخنرانی امشب موسسهٔ اسمیتسونی، کجا برگزار شده؟»

معلم مردد ماند. «مطمئن نیستم، آقا. کی شروع میشه؟»

«الان!»

مرد سرش را تکان داد. «من راجع به هیچ مراسمی که امشب اینجا برای موسسهٔ اسمیتسونی برگزار بشه خبر ندارم- دست کم، اینجا نه.»

لنگدان که سردرگم شده بود، با عجله به میان سالن برگشت و تمام آن مکان را بررسی کرد. *یعنی سالومون داره باهام شوخی میکنه؟* لنگدان نمی‌توانست تصورش را بکند. تلفن همراهش و صفحهٔ فکسی را که امروز صبح برایش آمده بود بیرون آورد و شمارهٔ پیتر را گرفت.

لحظه‌ای طول کشید تا تلفنش سیگنالی در داخل آن ساختمان عظیم پیدا کند. سرانجام، شروع به بوق زدن کرد.

لهجهٔ جنوبی آشنا جواب داد: «دفتر پیتر سالومون، من آنتونی هستم. می‌تونم کمکتون کنم؟»

لنگدان با آرامش خاطر گفت: «آنتونی! خوشحالم که هنوز اونجایی. رابرت لنگدان هستم. مثل اینکه در مورد سخنرانی یه اشتباهی شده. من توی سالن مجسمه‌ها ایستادم، اما هیچکس اینجا نیست. سخنرانی به جای دیگه‌ای منتقل شده؟»

«فکر نمی‌کنم، آقا. اجازه بدید چک کنم.» معاون پیتر لحظه‌ای مکث کرد. «مستقیما با آقای سالومون قرار گذاشتید؟»

لنگدان گیج شده بود. «نه، من با تو قرار گذاشتم، آنتونی. امروز صبح!»

«بله، یادمه.» سکوتی پشت خط به وجود آمد. «یه کم بی‌دقتی از شما بود، اینطور نیست، پروفسور؟»

لنگدان اکنون کاملا گوش بزنگ شده بود: «ببخشید؟»

مرد گفت: «به این فکر کن... یه فکس دریافت کردی که ازت خواست شماره‌ای رو بگیری، که همین کار رو هم کردی. با یه آدم کاملا غریبه حرف زدی که گفت معاون پیتر سالومونه. بعدش با رضایت کامل با یه هواپیمای خصوصی به واشنگتن اومدی و سوار یه ماشین که منتظرت بود شدی. درست می‌گم؟»



لنگدان لرزی در سرتاسر بدنش احساس کرد. «تو دیگه کی هستی؟ پیتر کجاست؟»
«متاسفانه پیتر سالومون روحش هم خبر نداره که تو امروز تـوی واشـنگتن هـستی.»
لهجهٔ جنوبی مرد از بین رفت و صدایش به نجوایی ملیح و عمیق‌تر تبدیل شـد. «تـو اینجایی آقای لنگدان، چون من خواستم که اینجا باشی.»



فصل ۹

در داخل سالن مجسمه‌ها، رابرت لنگدان تلفن همراهش را به گوشش چسبانده بود و در دایرهٔ تنگی قدم می‌زد. «تو دیگه کی هستی؟»

پاسخ مرد، نجوایی ملایم و آرام بود. «نترس، پروفسور. دلیلی داره که به اینجا احضار شدی.»

«احضار شدم؟» لنگدان حالت حیوانی را داشت که در قفس باشد. «من دزدیده شدم!»

«به سختی.» صدای مرد به شکل ترسناکی آرام بود. «اگه می‌خواستم آسیبی بهت برسونم، الان توی ماشین تاونت مرده بودی.» لحظه‌ای مکث کرد. «بهت اطمینان می‌دم که اهدافم کاملا شرافتمندانه‌ان. فقط دوست دارم دعوتی رو بهت پیشنهاد کنم.»

نه ممنون. از موقع تجربیات لنگدان در اروپا طی چند سال گذشته، شهرت ناخواسته‌اش او را به آهنربایی برای اتفاقات عجیب و غریب تبدیل کرده بود و این یکی از خطی بسیار جدی گذشته بود.

«ببین، من نمی‌دونم اینجا چه خبره، ولی دارم تلفن رو قطع می‌کنم–»

«کار عاقلانه‌ای نیست. اگه می‌خوای جون پیتر سالومون رو نجات بدی روزنهٔ فرصتت خیلی کوچیکه.»

لنگدان نفس تیزی کشید. «چی گفتی؟»

«مطمئنم که شنیدی.»



طوری که این مرد اسم پیتر را ادا کرده بود لنگدان را سر جایش میخکوب کرده بود.

«راجع به پیتر چی می‌دونی؟»

«در حال حاضر، من از عمیق‌ترین رازهاش خبر دارم. آقای سالومون مهمون منه و من هم می‌تونم میزبان ترغیب‌کننده‌ای باشم.»

این ممکن نیست. «پیتر پیش تو نیست.»

«من تلفن همراهش رو جواب دادم. این باید تو رو به فکر بندازه.»

«من دارم به پلیس زنگ می‌زنم.»

مرد گفت: «نیازی نیست. مقامات تا چند لحظهٔ دیگه بهت ملحق می‌شن.»

این دیوونه راجع به چی حرف می‌زنه؟ «اگه پیتر پیشته، همین الان بیارش پشت تلفن.»

«نمی‌شه. آقای سالومون بد جایی گیر افتاده.» مرد مکث کرد. «اون توی اعرافه[1].»

«*کجا*؟» لنگدان متوجه شد که گوشی را آنقدر محکم به گوشش فشار داده که انگشتانش بی‌حس شده‌اند.

مرد گفت: «اعراف؟ همیستگان[2]؟ همون جایی که دانته[3] بلافاصله بعد از شاهکارش دوزخ[4]، سرودش رو بهش اختصاص داد؟»

اشارات مذهبی و ادبی مرد، شک و تردید لنگدان را به اینکه با یک دیوانه سر و کار دارد به یقین تبدیل کرد. *دومین سرود.* لنگدان آن را خوب بلد بود؛ هیچ کس بدون خواندن آثار دانته از فرهنگستان فیلیپس اگزتر رهایی نمی‌یافت. «یعنی می‌گی فکر می‌کنی پیتر سالومون در... *عالم برزخه*؟»

«یه کلمهٔ گستاخانه که شما مسیحی‌ها به کار می‌برید، ولی آره، آقای سالومون توی *میانه* قرار داره.»

حرف‌های مرد در گوش‌های لنگدان معلق ماند. «یعنی می‌گی پیتر... *مُرده*؟»

---

1 . اعراف (Araf) در دین اسلام عالمی است بین جهنم و بهشت برای کسانی که از نظر اخلاقی نه خوب محسوب می شوند و نه بد.

2 . همیستگان یا همستکان (Hamistagan) در دین زرتشت عالمی است برای روح کسانی که اعمال خوب و بدشان با هم برابر است .

3 . دانته آلیگیه ری(۱۳۲۱–۱۲۶۵) (Dante Alighieri) شاعر ایتالایی، که اثر معروفش «کمدی الهی» یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان محسوب می شود.

4 . Inferno قسمت اول کتاب کمدی الهی که دربارهٔ سفر دانته به جهنم است.

«نه دقیقا، نه.»

لنگدان با فریاد تیزی که در میان سالن پخش شد، داد زد: «نه دقیقا؟!» خانواده‌ای از توریست‌ها به طرف او نگاه کردند. رویش را برگرداند و صدایش را پایین آورد. «مرگ معمولا یه مسئلهٔ همه چیز یا هیچ چیزه!»

«منو به تعجب میندازی، پروفسور. انتظار داشتم درک بهتری از رازهای مرگ و زندگی داشته باشی. یه دنیایی در میانه وجود *داره*– دنیایی که پیتر سالومون در حال حاضر توش معلقه. اون، هم می‌تونه به دنیای تو برگرده، هم می‌تونه راهش رو به دنیای بعدی ادامه بده... الان به کارهای تو بستگی داره.»

لنگدان سعی کرد منظورش را بفهمد. «از من چی می‌خوای؟»

«خیلی ساده است. یه چیز کاملا باستانی در دسترس تو قرار گرفته. و امشب، اونو با من تقسیم می‌کنی.»

«اصلا نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«نمی‌دونی؟ وانمود می‌کنی که چیزی از رازهای باستانی‌ای که به تو سپرده شدن نمی‌دونی؟»

لنگدان که اکنون حدس می‌زد این موضوع احتمالا در چه باره‌ای باشد، دچار احساسی مثل غرق شدن شد. *رازهای باستانی.* او در مورد تجربیات چند سال پیشش در پاریس یک کلمه هم به کسی نگفته بود، اما شیفتگان جام، پوشش‌های رسانه‌ای را به دقت دنبال کرده بودند و بعضی از آنها نقطه‌ها را به هم وصل کرده و معتقد بودند که لنگدان اکنون محرم اطلاعاتی سرّی در رابطه با جام مقدس است– شاید هم حتی مکان آن.

لنگدان گفت: «ببین، اگه در مورد جام مقدسه، می‌تونم بهت اطمینان بدم چیزی بیشتر از این نمی‌دونم که–»

مرد با لحن تندی گفت: «به هوش من توهین نکن، آقای لنگدان. من هیچ علاقه‌ای به چنین چیزهای بی‌معنی و پوچی مثل جام مقدس یا بحث‌های رقت انگیز بشر در مورد اینکه تفسیر چه کسی از تاریخ درسته ندارم. بحث‌های دایره‌وار در مورد معناشناسی ایمان اصلا برام جذابیتی ندارن. اینها سوالاتی هستن که فقط از طریق مرگ جواب داده می‌شن.»



حرف‌های تند او لنگدان را گیج باقی گذاشت. «پس راجع به چیه؟»
مرد چندین ثانیه مکث کرد. «همونطور که ممکنه بدونی، داخل این شهر یه مدخل باستانی وجود داره.»
مدخل باستانی؟
«و امشب، پروفسور، تو اونو برام باز می‌کنی. باید افتخار کنی که باهات تماس گرفتم– این دعوتِ عمرته. تنها تو انتخاب شدی.»
و تو هم عقلت رو از دست دادی. لنگدان گفت: «معذرت می‌خوام، ولی خیلی بد انتخاب کردی. من هیچی راجع به مدخل باستانی نمی‌دونم.»
«متوجه نیستی، پروفسور. من نبودم که تو رو انتخاب کردم... *پیتر سالومون* بود.»
لنگدان با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «چی؟»
«آقای سالومون به من گفت چطور مدخل رو پیدا کنم و برام اعتراف کرد که فقط یک نفر در روی زمین می‌تونه اونو باز کنه. و گفت که اون یک نفر *تویی*.»
«اگه پیتر این رو گفته، اشتباه کرده... یا دروغ گفته.»
«فکر نکنم. وقتی این واقعیت رو اعتراف کرد در وضعیت شکننده‌ای بود، و من مایلم حرفش رو باور کنم.»
خشم سراسر وجود لنگدان را فرا گرفت. «دارم بهت هشدار می‌دم، اگه آسیبی به پیتر برسونی–»
مرد با لحنی حاکی از خرسندی گفت: «دیگه خیلی دیر شده. تا حالا چیزی رو که از پیتر سالومون می‌خواستم گرفتم. ولی برای خاطر اون، بهت پیشنهاد می‌کنم چیزی رو که از *تو* لازم دارم فراهم کنی. وقت طلاست... برای *هردوی* شما. بهت پیشنهاد می‌کنم مدخل رو پیدا کنی و بازش کنی. پیتر راه رو نشون می‌ده.»
«پیتر؟ فکر کنم گفتی پیتر توی «برزخه».»
مرد گفت: «آنچه در زیر، در بالا.»
لنگدان سرمایی را درون بدنش احساس کرد. این پاسخ عجیب، یک مَثَل هرمسی[1] باستانی بود که اعتقاد به تماس فیزیکی آسمان و زمین را نشان می‌داد. *آنچه در زیر، در بالا*. لنگدان به سالن وسیع چشم دوخت و با خود فکر کرد که چطور امشب

[1] . هرمس (Hermes) از خدایان یونان باستان (خدای دزدی و سخنوری و بازرگانی و ...) و پسر زئوس

همه چیز یکدفعه از کنترل خارج شده است. «ببین، نمی‌دونم چطور مدخل باستانی‌ای رو پیدا کنم. من دارم به پلیس زنگ می‌زنم.»

«هنوز واقعا متوجه نشدی، نه؟ اینکه چرا تو انتخاب شدی؟»

لنگدان گفت: «نه.»

او با خنده‌ای جواب داد: «از الان هر لحظه ممکنه متوجه بشی.»

سپس تلفن قطع شد.

لنگدان برای چند لحظهٔ وحشتناک راست ایستاد و سعی کرد آنچه را رخ داده بود در ذهنش مرور کند.

ناگهان از دور صدایی غیر منتظره شنید.

از سمت روتاندا می‌آمد.

یک نفر داشت جیغ می‌زد.



فصل ۱۰

رابرت لنگدان در طول زندگی‌اش بارها وارد روتاندای کاپیتول شده بود، ولی هرگز با دوی سرعت وارد آن نشده بود. وقتی وارد ورودی شمالی شد، گروهی از توریست‌ها را دید که در وسط سالن جمع شده بودند. پسرکی داشت جیغ می‌زد و پدر و مادرش سعی می‌کردند آرامش کنند. بقیه دور آنها جمع شده بودند و چندین نفر از نگهبانان امنیتی نهایت تلاششان را می‌کردند تا اوضاع را روبراه کنند.

یک نفر با حالتی دیوانه‌وار گفت: «اونو از آتل دستش بیرون کشید و گذاشتش همینجا!»

وقتی لنگدان نزدیکتر رفت، در یک نگاه آنچه را که باعث آن همه آشوب و هیاهو شده بود دید. مسلما، شیئی که کف زمین عمارت بود چیز عجیبی بود، ولی دیدنش طوری نبود که باعث جیغ و داد شود.

اسبابی که روی زمین بود چیزی بود که لنگدان بارها آن را دیده بود. حوزهٔ هنر هاروارد تعداد زیادی از این‌ها را داشت- مدل‌های پلاستیکی به اندازهٔ طبیعی که مجسمه‌سازان و نقاشان از آنها برای تراشیدن پیچیده‌ترین اعضای صورت انسان استفاده می‌کردند، که، در کمال تعجب، در این مورد صورت انسان نبود بلکه دست انسان بود. *یه نفر یه دست مانکنی رو توی روتاندا گذاشت و رفت؟*

دست‌های مانکنی، یا به قول بعضی‌ها دست مصنوعی، انگشتان بند بندی داشتند که یک هنرمند را قادر می‌ساخت دست را به هر حالتی که می‌خواهد بگذارد، که در مورد بچه دانشگاهی‌های بی‌تجربه اغلب انگشت وسطی راست در هوا گرفته می‌شد. بهرحال، این دست مصنوعی، طوری قرار گرفته بود که انگشت نشانه و شست آن به طرف سقف اشاره می‌کرد.



بهرحال، وقتی لنگدان نزدیک‌تر رفت، متوجه شد که این دست مصنوعی کمی غیرعادی است. سطح پلاستیکی آن مثل اکثر دست‌های مصنوعیِ دیگر صاف نبود. در عوض، سطح آن لکه لکه و کمی چین و چروک دار بود، و تقریبا به نظر می‌رسید...

مثل پوست واقعیه.

لنگدان ناگهان ایستاد.

اکنون خون را می‌دید. *خدای من!*

مچ قطع شده به نظر می‌رسید روی یک پایهٔ چوبی میخ دار فرو رفته باشد تا راست بایستد. او یکدفعه احساس حالت تهوع کرد. لنگدان در حالیکه نمی‌توانست نفس بکشد، به آرامی نزدیک‌تر شد و دید که نوک انگشتان اشاره و شست با خالکوبی‌های ریزی تزئین شده‌اند. بهرحال، خالکوبی نبود که توجه لنگدان را جلب کرد. نگاهش فورا به سمت انگشتر طلای آشنایی که در انگشت چهارم بود، حرکت کرد

نه.

لنگدان خودش را عقب کشید. وقتی متوجه شد که درحال نگاه کردن به دست راست قطع شدهٔ پیتر سالومون است دنیا جلوی چشمانش به چرخش درآمد.



فصل ۱۱

وقتی کاترین سالومون تلفن همراهش را قطع می‌کرد با خودش گفت: *چرا پیتر جواب نمی‌ده؟ کجاست؟*

سه سال بود که پیتر سالومون همیشه اولین نفری بود که سر ملاقات ساعت هفت یکشنبه شبشان حاضر می‌شد. این مراسم خانوادگی خصوصیشان بود، که راهی بود برای اینکه قبل از شروع هفته‌ای جدید ارتباطشان با هم برقرار بماند، و پیتر در جریان کارهای کاترین در آزمایشگاه قرار بگیرد.

کاترین با خود گفت: *اون هیچوقت دیر نمی‌کنه، و همیشه هم تلفنش رو جواب می‌ده.* از همه بدتر اینکه، کاترین هنوز مطمئن نبود که وقتی بالاخره پیتر برسد به او چه بگوید. *حتی نمی‌دونم چطور راجع به چیزی که امروز فهمیدم سؤالم رو ازش شروع کنم.*

همچنانکه از راهروی سیمانی‌ای پایین می‌آمد که مثل ستون فقراتی از SMSC می‌گذشت صدای قدم‌هایش به شکل موزونی شنیده می‌شد. این راهرو که به «خیابان» معروف بود، پنج محفظهٔ بزرگ انبار ساختمان را به هم وصل می‌کرد. چهل فوت در هوا، دستگاه گردش خونی از لوله کشی نارنجی با ضربان قلب ساختمان می‌تپید– صدای تپش هوای پالوده به حجم هزاران فوت مکعب در گردش بود.

معمولا، کاترین در طول پیاده‌رَوی تقریبا ربع مایلی‌اش تا آزمایشگاهش، با شنیدن صدای نفس کشیدن ساختمان احساس آرامش می‌کرد. اما، امشب، صدای ضربان، او را عصبی کرد. آنچه امروز دربارهٔ برادرش فهمیده بود هر کسی را نگران می‌کرد، ولی

با اینحال چون پیتر تنها خانواده‌ای بود که در دنیا داشت، کاترین بخصوص از فکر اینکه ممکن است پیتر رازهایی را از او پوشانده باشد احساس ناراحتی می‌کرد.

تا جایی که او می‌دانست، پیتر فقط یک بار رازی را از او پنهان کرده بود... رازی شگفت آور که در انتهای همین کریدور پنهان شده بود. سه سال پیش، برادر کاترین او را از این راهرو پایین برده و او را با SMSC آشنا کرده بود و با خودنمایی مغرورانه‌ای تعدادی از اشیاء غیرعادی‌تر ساختمان را به او نشان داده بود– شهاب سنگ مریخی ALH-84001 ، خاطرات دستنوشتهٔ مصور سیتینگ بول[1]، کلکسیونی از کوزه‌های بال[2] مهر و موم شده حاوی نمونه‌های اصلی که توسط چارلز داروین[3] جمع آوری شده بودند.

در یک نقطه، از در سنگینی با پنجره‌های کوچک عبور کردند. کاترین نگاهی به آنچه در آنطرف بود انداخت و نفس نفس زنان گفت: «اون دیگه چیه؟!»

برادرش خندید و به راهش ادامه داد. «محفظهٔ سه. بهش می‌گن محفظهٔ خیس. ظاهرش تا حدی غیرعادیه، نه؟»

بیشتر ترسناکه. کاترین با عجله پشت سر او راه افتاد. این ساختمان مثل سیارهٔ دیگری بود.

برادرش در حالی که او را از راهروی ظاهرا بی‌پایان پایین می‌برد، گفت: «چیزی که واقعا می‌خوام بهت نشون بدم توی محفظهٔ پنجه. اونو همین اخیرا اضافه کردیم. برای جای آثار مصنوعی که توی زیرزمین موزهٔ ملّیِ تاریخ طبیعی بود ساخته شد. اون کلکسیون به خاطر جا به جایی اینجا، برای حدودا پنج سال دیگه برنامه ریزی شده، که این یعنی محفظهٔ پنج در حال حاضر خالیه.»

کاترین نگاهی به آن انداخت: «خالیه؟ پس چرا داریم بهش نگاه می‌کنیم؟»

چشمان خاکستری برادرش با شیطنتِ آشنایی برق زد. «به فکرم رسید که چون هیچ کس از اینجا استفاده نمی‌کنه، شاید *تو* بتونی ازش استفاده کنی.»

---

[1]. Sitting Bull (۱۸۳۴–۱۹۸۰) رئیس سرخپوستان آمریکایی شمالی که رهبری جنگ لیتل بیگورن را علیه ژنرال کاستر و سپاهش بر عهده داشت

[2]. نوعی کوزهٔ شیشه ای دهان گشاد که به یاد بال کراپ (Ball Crop) تولیدکنندهٔ کوزه نام گذاری شده است.

[3]. Charles Darwin دانشمند بریتانیایی پدیداورندهٔ نظریهٔ تکامل



«من؟»

«البته. فکر کردم شاید بتونی از یه فضای آزمایشگاه اختصاصی استفاده کنی- تأسیساتی که می‌تونی توی اون چند تا از اون آزمایش‌های نظری رو که تمام این چند ساله روی اونا کار کردی عملا *اجرا کنی*.»

کاترین با تعجب به برادرش خیره شد. «اما، پیتر، اون آزمایشات نظری هستن! عملا *اجرا کردن* اونا تقریبا غیرممکنه.»

«هیچ چیز غیرممکن نیست، کاترین، و این ساختمون برای تو عالیه. SMSC صرفا یه انبار گنج نیست؛ یکی از پیشرفته‌ترین تأسیسات تحقیقات علمی دنیاست. ما دائما داریم اشیائی از کلکسیون رو می‌بریم و با بهترین فناوری‌های کمّی‌ای که پول قادر به خریدنشه آزمایش می‌کنیم. تمام تجهیزاتی که ممکنه نیازت بشه اینجا در اختیارت قرار می‌گیره.»

«پیتر، فناوری‌هایی که برای اجرای این آزمایشات لازمن-»

«از قبل سر جاشونن.» او لبخند پهنی زد. «کار آزمایشگاه تموم شده.»

کاترین دیگر کم آورد.

برادرش به راهروی دراز اشاره کرد. «الان می‌خوایم بریم ببینیمش.»

کاترین به سختی می‌تونست صحبت کند: «تو... تو یه آزمایشگاه برای من ساختی؟»

«این کار منه. موسسهٔ اسمیتسونی برای پیشرفت دانش علمی تأسیس شده. من، به عنوان مدیر، باید این مسئولیت رو جدی بگیرم. من معتقدم اون آزمایشاتی که تو پیشنهاد کردی پتانسیل این رو دارن که مرزهای علم رو به طرف یه قلمروی کشف نشده گسترش بدن.» پیتر مکث کرد و مستقیم به چشمان کاترین نگاه کرد. «چه خواهرم بودی چه نبودی، خودم رو موظف می‌دونستم که این تحقیقات رو حمایت کنم. ایده‌های تو خیلی هوشمندانه‌ان. دنیا سزاوار این هست که ببینه اونا به کجا منتهی می‌شن.»

«پیتر، احتمالا نتونم-»

«خیلی خب، خیالت راحت باشه... پول خودم بود، و در حال حاضر کسی از محفظهٔ پنج استفاده نمی‌کنه. وقتی آزمایشاتت رو تموم کردی، ازش می‌ری. تازه، محفظهٔ پنج خصوصیات منحصر به فردی داره که خیلی به کارت می‌خوره.»



کاترین نمی‌توانست تصور کند که یک محفظهٔ عظیم و خالی چه چیزی را ممکن است عرضه کند که به درد تحقیقات او بخورد، اما احساس می‌کرد که به زودی خواهد فهمید. آنها به یک در فولادی رسیدند که با حروف درشتی روی آن حک شده بود:

محفظهٔ ۵

برادرش کارتش را داخل درزی جا داد و یک صفحه کلید الکتریکی روی آن روشن شد. او انگشتش را بالا برد تا رمز دسترسی‌اش را وارد کند، ولی مکث کرد و ابروهایش را با همان شیطنتی که در کودکی داشت بالا برد. «مطمئنی که آماده‌ای؟»

کاترین سر تکان داد. *برادر من همیشه نمایش می‌ده.*

«عقب بایست.» پیتر کلیدها را زد.

در فولادی با صدای هیس بلندی باز شد.

آنسوی درگاه فقط سیاهی‌ای مثل جوهر بود... فضایی خالی. به نظر می‌رسید که صدای ناله‌ای بَم از اعماق آن به بیرون منعکس می‌شود. کاترین باد سردی را که از داخل به بیرون می‌وزید احساس کرد. مثل این بود که در شب به گرَند کانیون[1] خیره شده باشی.

برادرش گفت: «یه آشیانهٔ هواپیمایی رو مجسم کن که منتظر ناوگانی از اِیرباس‌هاست. اونوقت تصور اولیه دستت میاد.»

کاترین احساس کرد قدمی به عقب گذاشته است.

«خود محفظه برای گرم کردن زیادی بزرگه، ولی آزمایشگاهِ تو یه اتاق سیمانی با عایق گرماست، تقریبا یه مکعب، که برای اینکه از جاهای دیگه جدا باشه در دورترین نقطهٔ محفظه قرار گرفته.»

کاترین سعی کرد آن را مجسم کند. *جعبه‌ای داخل یه* جعبه. تمام تلاشش را کرد تا به درون تاریکی نگاه کند، ولی امکان نداشت. «تهش تا کجا میره؟»

---

[1] . Grand Canyon تنگهٔ بسیار عمیقی در نزدیک رودخانهٔ کولورادو که از شگفتی های طبیعت در دنیاست و در آریزونای شمالی واقع شده است.



«خیلی... یه زمین فوتبال به راحتی توش جا میشه. بهرحال، باید بهت هشدار بدم، پیاده‌رویش یه کم اعصاب خردکنه. به طرزی استثنایی تاریکه.»
کاترین امتحانی نگاهی به دیوار نزدیکش انداخت. «هیچ کلید برق نداره؟»
«محفظهٔ پنج هنوز برق کشی نشده.»
«ولی... پس آزمایشگاه باید چطور کار کنه؟»
پیتر چشمکی زد و گفت: «پیل سوختی هیدروژنی.»
فک کاترین پایین افتاد. «شوخی می‌کنی، درسته؟»
«اونقدری برق تمیز داره که یه شهر رو تأمین کنه. آزمایشگاه تو از تفکیک فرکانس رادیویی بقیهٔ ساختمون بهره‌مند میشه. علاوه بر این، همهٔ سطوح خارجی محفظه‌ها با پوسته‌های مقاوم در برابر نور بسته شدن تا از آثار مصنوعِ داخل در برابر تشعشعات خورشیدی محافظت بشه. در اصل، این محفظه یه محیط بسته با انرژی خنثی هست.»
کاترین کم‌کم داشت جذبهٔ محفظهٔ پنج را درک می‌کرد. چون بیشتر کار او شامل تعیین کمیت میدان‌های انرژی‌ای می‌شد که قبلا ناشناخته بودند، لازم بود آزمایشاتش در مکانی انجام شود که به دور از هر تشعشع خارجی یا «نویز سفید» باشد. این شامل تداخلی به ظرافت «تشعشعات مغز» یا «انتشار افکار» هم می‌شد که توسط افراد مجاور تولید می‌شدند. به همین خاطر، یک محوطهٔ دانشگاه یا آزمایشگاه بیمارستان به درد این کار نمی‌خورد، اما یک محفظهٔ متروکه در SMSC هم نمی‌توانست زیاد برای این کار عالی باشد.
«بیا برگردیم یه نگاهی بندازیم.» وقتی برادرش به درون تاریکی بی‌کران قدم گذاشت داشت نیشخند می‌زد.
«فقط دنبال من بیا.»
کاترین در آستانهٔ در مردد ماند. *نزدیک صد یارد توی تاریکی مطلق؟* می‌خواست یک چراغ قوه پیشنهاد کند، اما برادرش دیگر در میان تاریکی ناپدید شده بود.
صدا زد: «پیتر؟»
پیتر که صدایش دیگر داشت محو می‌شد، جواب داد: «جهش ایمان رو فراموش نکن. راهت رو پیدا می‌کنی. به من اعتماد کن.»



شوخی می‌کنی، درسته؟ وقتی کاترین چند قدم دیگر به آنسوی آستانهٔ در برداشت و سعی کرد به میان تاریکی خیره شود، قلبش به تپش افتاد. *هیچی نمی‌بینم!* یکدفعه درِ فولادی با صدای هیسی، محکم پشت سرش بسته شد و او را در تاریکی مطلق فرو برد. یک نقطه از نور هم در جایی دیده نمی‌شد. «پیتر؟!»

سکوت.

راهت رو پیدا می‌کنی. به من اعتماد کن.

امتحانی یک ذره کورکورانه جلو رفت. *جهش ایمان رو فراموش نکن؟* کاترین حتی دستش را هم در جلوی صورتش نمی‌دید. راهش را به سمت جلو ادامه داد، ولی ظرف چند ثانیه، کاملا گم شده بود. *کجا دارم می‌رم؟*

این سه سال پیش بود.

اکنون، وقتی کاترین به همان در فلزی سنگین رسید، متوجه شد که از آن شب اول تا حالا چقدر پیشرفت کرده است. آزمایشگاهش– با اسم مستعار مکعب– به خانه‌اش، به پناهگاهی در اعماق محفظهٔ پنج تبدیل شده بود. دقیقا همان‌طور که برادرش پیش بینی کرده بود، آن شب، و روزهای بعد از آن، به لطف سیستم هدایت ساده‌ای که برادرش اجازه داده بود برای خودش پیدا کند راهش را در میان تاریکی پیدا کرده بود.

از این مهم‌تر اینکه پیش‌بینی‌های دیگر برادرش هم درست از آب درآمده بودند: آزمایشات کاترین نتایج شگفت‌آوری را، به خصوص در شش ماه آخر به عمل آورده بود. پیشرفت‌هایی که تمام الگوهای تفکر را دگرگون می‌کرد. کاترین با برادرش توافق کرده بود که نتایج کارهایش را تا زمانی که مفاهیم آن بهتر درک می‌شدند محرمانه نگه دارند. بهرحال، کاترین می‌دانست که یک روز به زودی شماری از دگرگون‌کننده‌ترین افشاهای علمی را در تاریخ بشریت منتشر خواهد کرد.

در حالیکه کارتش را وارد در محفظهٔ پنج می‌کرد، با خودش گفت: *یه آزمایشگاه سرّی در یه موزهٔ سرّی.* صفحه کلید روشن شد و کاترین شمارهٔ شناسایی شخصی‌اش را وارد کرد.

در فولادی با صدای هیس باز شد.

صدای نالهٔ آشنا با همان وزش باد سرد همراه شد. مثل همیشه، کاترین احساس کرد ضربان قلبش بالا می‌رود.



عجیب‌ترین رفت و آمد روی زمین.

کاترین سالومون که خودش را برای سفر آماده می‌کرد، به ساعتش نگـاه کـرد و وارد فضای خالی شد. بهرحال، امشب، فکر آزاردهنده‌ای او را به داخـل دنبـال کـرد. پیتـر *کجاست؟*



فصل ۱۲

رئیس پلیس کاپیتول، ترنت اندرسن[1] بیش از یک دهه بود که سرپرستی حراست مجتمع کاپیتول را بر عهده داشت. او مردی تنومند با سینه‌ای چهارگوش، اعضای صورت قلمی و موهایی قرمز بود و سرش را از ته کوتاه می‌کرد، که به او حال و هوای قدرتی نظامی می‌داد. یک سلاح کمری قابل رؤیت می‌پوشید تا هشداری باشد برای کسانی که آنقدر احمق بودند که مقدار قدرت و نفوذ او را زیر سؤال ببرند.

اندرسن بیشتر وقتش را صرف هماهنگ کردن ارتش کوچکی از افسران پلیس از مرکز نظارتی با فناوری پیشرفته می‌کرد که در زیرزمین کاپیتول قرار داشت. او سرپرست گروهی از تکنسین‌ها بود که مسئول مانیتورهای دیداری، اطلاعات کامپیوتری، و یک مرکز تلفن بودند که توسط آن با هر کدام از کارکنان حراست که دستور می‌داد ارتباط برقرار می‌کرد.

امروز عصر به طرزی غیرعادی آرام و بی‌سر و صدا بود و اندرسن هم از این وضع راضی بود. دوست داشته بود کمی از بازی رداسکینز را با تلویزیون صفحه تخت داخل اداره ببیند. بازی تازه شروع شده بود که بلندگو خش خش کرد.

«رئیس؟»

اندرسن غرغری کرد و در همان حال که چشمش به تلویزیون بود دکمه را فشار داد. «بله.»

---

1. Trent Anderson

«یه جور آشوب توی روتاندا پیش اومده. چند تا از افسرها تا چند لحظه دیگه می‌رسن، ولی گفتم شاید بخواید خودتون یه نگاهی بندازید.»

«درسته.» اندرسن وارد مرکز فرماندهی واحد حراست شد– تأسیساتی جمع و جور و مدرن، که پر از مانیتورهای کامپیوتر بود. «برام چی دارید؟»

تکنسین داشت به یک ویدئو کلیپ دیجیتالی روی مانیتور اشاره می‌کرد. «دوربین بالکن شرقی روتاندا. مال بیست ثانیه پیشه.» او کلیپ را پخش کرد.

اندرسن از روی شانهٔ تکنسین نگاه می‌کرد.

روتاندا امروز تقریبا خالی بود، فقط تک و توکی توریست در آن دیده می‌شد. چشمان آموزش دیدهٔ اندرسن فورا روی شخصی ثابت شد که تنها بود و سریع‌تر از دیگران حرکت می‌کرد. سر تراشیده. کت ارتشی سبزرنگ. با دست مصدوم در یک آتل. کمی می‌لنگید. بدنش خمیده بود. با تلفن همراه صحبت می‌کرد.

صدای تق تق قدم‌های مرد کچل در فید صوتی پخش می‌شد تا اینکه، یکدفعه، وقتی دقیقا به وسط روتاندا رسید، ایستاد، تماس تلفنی‌اش را به پایان رساند، و بعد انگار که بخواهد بند کفشش را ببندد روی زمین زانو زد. اما به جای بستن بند کفش، چیزی را از آتل دستش بیرون آورد و آن را روی زمین گذاشت. سپس بلند شد و به سرعت و لنگان لنگان به سمت خروجی شرقی رفت.

اندرسن به شیئ عجیبی که مرد جا گذاشته بود چشم دوخت. *این دیگه چیه؟* بلندی آن حدود بیست سانتیمتر بود و به طور عمودی قرار گرفته بود. اندرسن به صفحهٔ مانیتور نزدیک‌تر شد و چشمانش را تنگ کرد.

نمی‌تونه اون چیزی باشه که شبیهشه!

در حالیکه مرد کچل با عجله دور می‌شد و در میان ایوان شرقی ناپدید می‌شد، صدای پسربچه‌ای در آن نزدیکی شنیده شد که می‌گفت: «ماماان، اون مرده یه چیزی رو انداخت.» پسرک به سمت شیئ دوید اما یکدفعه سر جایش ایستاد. بعد از لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادن متوجه شد و جیغ کرکننده‌ای کشید.

بلافاصله، رئیس پلیس چرخید و به سمت در دوید و در حال رفتن با فریاد دستوراتی داد. «تمام واحدها! اون کچله رو که دستش آتل داره رو پیدا کنید و توقیفش کنید! همین حالا!»



با سرعت از مرکز واحد حراست خارج شد و پله‌های پلکان کهنه را سه تا سه تـا بـالا رفت. تصویر امنیتی، مرد کچل را در حالی نشان داده بود که با آتلش از طریق ایـوان شرقی، روتاندا را ترک کرده بود. کوتاهترین راه به بیرونِ سـاختمان او را بـه کریـدور شرقی–غربی می‌برد که درست در روبرو قرار داشت.

می‌تونم از جلوش دربیام.

وقتی اندرسن به بالای پله‌ها رسید و به یک سمت پیچید، کریدورِ خلـوت مقـابلش را بررسی کرد. یک زوج سالخورده دست بـه دسـت هـم قـدم مـی‌زدنـد. نزدیـک آنهـا توریست بلوندی که ژاکت ورزشی پوشیده بود داشت یک کتاب راهنما را می‌خوانـد و به سقف موزاییک شدهٔ بیرون تالار نگاه می‌کرد.

اندرسن در حالیکه به طرف او می‌دوید، داد زد: «ببخشید، آقا! یـه مـرد کچـل رو کـه دستش توی آتل باشه ندیدید؟»

مرد با قیافه‌ای سردرگم نگاهش را از روی کتابش بالا آورد.

اندرسن با لحن محکم‌تری تکرار کرد: «یه مرد کچل با یه آتل! ندیدینش؟»

توریست مردد ماند و با حالتی دستپاچه به سمت انتهای شرقی کریدور نگاه کرد. «اِ... چرا، فکر کنم همین چند لحظه پیش از کنارم رد شد... رفـت طـرف اون پلکـان کـه اونجاست.» به سمت پایین کریدور اشاره کرد.

اندرسن بی‌سیمش را درآورد و داخـل آن داد زد: «تمـام واحـدها! مظنـون بـه سـمت خروجی جنوب شرقی رفته. همه اونجا جمع بشید!» بی‌سـیمش را برداشـت و اسـلحهٔ کمری‌اش را از جلدش درآورد و به طرف خروجی دوید.

سی ثانیه بعد، در خروجی خلوتی در سمت غربی کاپیتول، مرد بلوند تنومند که ژاکـت ورزشی پوشیده بود به هوای نمناک شب قدم گذاشت. او که از خنکی سر شـب لـذت می‌برد، با خودش لبخند زد.

تغییر شکل.

این کار خیلی راحت انجام شده بود.

او تنها یک دقیقه پیش با یک کت ارتشی به سرعت لنگـان لنگـان از روتانـدا خـارج شده بود. وارد آلاچیقِ تاریک شده بود، کتش را درآورده بود، و ژاکت ورزشی آبی‌ای را که زیر آن بود نمایان کرده بود. قبل از درآوردن کت، کلاه‌گیس بلوندی را از جیب آن

درآورد و راحت روی سرش جا داد. سپس راست ایستاد، یک کتابچه‌ی راهنمای واشنگتن از جیب ژاکت ورزشی‌اش بیرون آورد، و با خونسردی و با قدم‌هایی آرام از زیر آلاچیق بیرون آمد.

تغییر شکل. این استعداد منه.

هنگامیکه پاهای مهلک ملخ او را به طرف لیموزینی بردند که منتظرش بود، کتابش را بست، با قامت کامل ۱۹۰ سانتی‌اش راست ایستاد و شانه‌هایش را عقب داد. نفس عمیقی کشید و شش‌هایش را پر از هوا کرد. بال‌های ققنوس خالکوبی شده را که روی سینه‌اش کاملا باز شده بودند احساس کرد.

در حالیکه به شهر خیره شده بود با خود گفت: *حیف که از قدرت من خبر ندارن. امشب تغییر شکلم کامل می‌شه.*

ملخ در داخل کاپیتول هنرمندانه با ورق‌هایش بازی کرده بود و آداب باستانی را محترم شمرده بود. *دعوت باستانی انجام شده.* اگر لنگدان امشب هنوز در اینجا نقش خود را ایفا نکرده بود، به زودی ایفا می‌کرد.



فصل ۱۳

برای رابرت لنگدان، روتاندای کاپیتول- مثل کلیسای سنت پیتر[1]- همیشه راهی برای به تعجب واداشتن او داشت. او از نظر عقلانی می‌دانست که آن سالن آنقدر بزرگ است که مجسمهٔ آزادی به راحتی در آن جا می‌شود، اما به نوعی روتاندا همیشه بزرگ‌تر و مقدس‌تر از آنچه او پیش بینی می‌کرد به نظر می‌رسید، انگار که در آنجا اشباحی در هوا بودند. بهرحال، امشب، در آنجا فقط آشفتگی و هرج و مرج بود.

افسران پلیس کاپیتول در حال بستن درِ روتاندا بودند و سعی می‌کردند توریست‌های آشفته را از دم دست دور کنند. پسربچه هنوز داشت گریه می‌کرد. نور درخشانی فلاش زد- توریستی داشت از دست عکس می‌گرفت- و چندین نگهبان فورا مرد را توقیف کردند، دوربینش را گرفتند و او را به بیرون همراهی کردند. لنگدان در کمال گیجی، احساس کرد در حالتی از خلسه به جلو حرکت می‌کند، از میان جمعیت جا باز می‌کند، و به آرامی به دست نزدیک‌تر می‌شود.

دست قطع شدهٔ پیتر سالومون راست قرار گرفته بود و سطح صاف مچ قطع شده به داخل میخ‌های پایهٔ چوبی کوچکی فرو رفته بود. سه تا از انگشت‌ها مشت شده بودند، در حالیکه انگشت شست و اشاره کاملا باز شده بودند و رو به بالا به سمت گنبد بلند اشاره می‌کردند.

یکی از افسرها گفت: «همه برن عقب!»

1. St.peter



لنگدان اکنون آنقدر نزدیک بود که می‌توانست خون خشک شده‌ای را که از مچ جاری شده و روی پایه‌ی چوبی لخته شده بود ببیند. *زخم‌های بعد از مرگ خونریزی نمی‌کنن... که یعنی پیتر زنده است.* لنگدان نمی‌دانست احساس تسلی خاطر کند یا احساس تهوع. *دست پیتر قطع شده درصورتیکه زنده است؟* زرداب به داخل گلویش آمد. او به مواقعی فکر کرد که دوست عزیزش همین دست را برای دست دادن به او یا برای در آغوش گرفتنش دراز کرده بود.

برای چندین ثانیه، لنگدان احساس کرد ذهنش از هر فکری خالی شده است. مثل تلویزیون تنظیم نشده‌ای که فقط برفک پخش می‌کند. اولین تصویر واضحی که به ذهنش خطور کرد کاملا غیرمنتظره بود.

یه تاج... و یه ستاره.

لنگدان خم شد و به نوک انگشتان شست و اشارهٔ پیتر خیره شد. *خالکوبی؟* در کمال تعجب، به نظر می‌رسید آن هیولایی که این کار را کرده بود نمادهای کوچکی روی نوک انگشتان پیتر خالکوبی کرده بود.

روی شست- یک تاج. روی انگشت اشاره- یک ستاره.

این امکان نداره. این دو نماد فورا در ذهن لنگدان ثبت شدند و این صحنهٔ از قبل وحشتناک را به چیزی تقریبا ماوراء طبیعی تبدیل کرد. این نمادها در طول تاریخ به دفعات به همراه هم ظاهر شده بودند. همیشه هم در یک جا- روی نوک انگشتان یک دست. این یکی از مطلوب‌ترین و پر رمز و رازترین نمادهای دنیای باستان بود.

دست رازها.

این نماد دیگر به ندرت دیده می‌شد، اما در تمام طول تاریخ نشانگر ندایی قدرتمند بود. لنگدان تمام تلاشش را کرد تا شیئی را که در مقابلش بود درک کند. *یک نفر دست رازها رو از دست پیتر درست کرده؟* غیرقابل تصور بود. طبق رسوم، این نماد از سنگ یا چوب تراشیده می‌شد یا به عنوان یک نقاشی درمی‌آمد. لنگدان تا بحال نشنیده بود که دست رازها با گوشت واقعی ساخته شود. تصوری منزجرکننده بود.

نگهبانی که پشت سر لنگدان بود، گفت: «آقا؟ لطفا برید عقب.»

لنگدان به سختی صدایش را می‌شنید. *خالکوبی‌های دیگه‌ای هم هستن.* لنگدان اگرچه نمی‌توانست نوک آن سه انگشت مشت شده را ببیند، می‌دانست که این نوک

انگشت‌ها نشانه‌های منحصر به فرد خودشان را دارند. این رسم بود. در کل پنج نماد.
در طول هزاران سال، نمادهای روی نوک انگشتان دست رازها هرگز تغییر نکرده بودند... همین طور مقصود نمادین دست هم تغییر نکرده بود.
دست نشان‌دهندهٔ... یه دعوته.
وقتی لنگدان حرف‌های مردی را که او را به اینجا آورده بود به خاطر آورد لرزی ناگهانی در بدنش احساس کرد. *پروفسور، امشب داری دعوت عمرت رو دریافت می‌کنی.* در دوران باستان، دست رازها در واقع مطلوب‌ترین دعوت روی زمین محسوب می‌شد. دریافت این نماد به معنای دعوتی مقدس برای پیوستن به گروهی نخبه بود- یعنی آنهایی که گفته می‌شد محافظ دانش سرّی تمام اعصار هستند. این دعوت نه تنها افتخاری بزرگ بود، بلکه حاکی از آن بود که یک استاد بر این باور است که ارزش دریافت این دانش پنهان را داری. *دست استاد به طرف تازه‌وارد دراز می‌شد.*
نگهبان دستش را محکم روی شانهٔ لنگدان گذاشت و گفت: «آقا، ازتون می‌خوام که همین الان برید عقب.»
لنگدان گفت: «من می‌دونم معنی این چیه. می‌تونم کمکتون کنم.»
نگهبان گفت: «همین حالا!»
«دوست من توی دردسر افتاده. ما باید-»
لنگدان احساس کرد دستانی قدرتمند او را عقب می‌کشند و از دست دور می‌کنند. او فقط اجازه داد این اتفاق بیفتد... آنقدری تعادل نداشت که اعتراض کند.
یک دعوت رسمی انجام شده بود. یک نفر داشت لنگدان را فرا می‌خواند تا مدخلی سرّی را که از یک عالمه از رازهای باستانی و دانش پنهان پرده برمی‌داشت باز کند.
ولی کلا دیوانگی بود.
توهمات یه دیوونه.



فصل ۱۴

لیموزین دراز ملخ به آرامی از کاپیتول آمریکا دور شد و به طرف خیابان ایندیپنـدنس[1] در شرق راه افتاد. زوج جوانی سعی کردند از میان شیشهٔ دودیِ عقب به داخل ماشـین نگاه کنند، با این امید که یک شخصیت مهم را ببینند.

ملخ که با خودش لبخند می‌زد، اندیشید: *من جلو نشستم.*

ملخ عاشق احساس قدرتی بود که با سوار شدن بر ایـن ماشـین بـزرگ بـه او دسـت می‌داد. هیچ یک از پنج ماشین دیگرش آنچه را که امشب نیاز داشت– یعنی *تـضمین* اختفا– به او عرضه نمی‌کردند. اختفای مطلـق. لیمـوزین در ایـن شـهر از یـک جـور مصونیت ناگفته برخوردار بود. *یه سفارت توی ماشین.* افسران پلیسی که نزدیـک تپـهٔ کاپیتول کار می‌کردند هیچوقت مطمئن نبودند که چه دلال قـدرتی را در لیمـوزینش ممکن است اشتباها کنار جاده بزنند و بنابراین بیـشترشان تـرجیح مـی‌دادنـد ریـسک نکنند.

هنگامیکه ملخ از روی رودخانه آناکاستیا[2] وارد مریلند[3] می‌شد، احساس می‌کرد که بـه کاترین نزدیکتر می‌شود و با جاذبهٔ سرنوشت به سمت جلو کشیده می‌شود. *امشب دارم برای یه وظیفهٔ دیگه احضار می‌شم... وظیفه‌ای که تصورش رو نکرده بـودم.* دیـشب،

---

1. Independence Avenue
2. Anacostia River
3. Maryland

وقتی پیتر سالومون آخرین رازهایش را فاش کرده بود، ملخ از وجود یک آزمایشگاه سرّی باخبر شده بود که کاترین سالومون در آن معجزاتی را خلق کرده بود- پیشرفت‌های حیرت‌آوری که ملخ متوجه شد اگر به اطلاع عموم برسند دنیا را دگرگون می‌کنند.

کار اون ماهیت همه چیز رو آشکار می‌کنه.

برای قرن‌ها «تابناک‌ترین مغزها»ی روی زمین، رازهای باستانی را نادیده گرفته بودند، آنها را به عنوان خرافاتی جاهلانه مسخره کرده بودند و در عوض خودشان را با شکاکیت خودبینانه و فناوری‌های جدیدِ گیج‌کننده مسلح کرده بودند- ابزارهایی که فقط آنها را از حقیقت جلوتر می‌برد. *همهٔ پیشرفت‌های یه نسل توسط فناوری‌های نسل‌های بعدی نادرست اعلام می‌شن.* و بنابراین این امر در طول اعصار مختلف ادامه یافته بود. هرچقدر بشر چیزهای بیشتری می‌آموخت، بیشتر متوجه ناآگاهی خود می‌شد

برای هزاران سال، نوع بشر در میان تاریکی سرگردان شده بود... اما اکنون، همانطور که پیشبینی شده بود، تغییری در راه بود. بعد از حرکت کورکورانه در طول تاریخ، نوع بشر به یک تقاطع رسیده بود. این لحظه مدت‌ها قبل، توسط متون باستانی، تقویم‌های اولیه، و حتی خود ستارگان پیش بینی شده بود. تاریخ آن مشخص، و ورودش قریب‌الوقوع بود. بعد از آن انفجار بزرگی از دانش پیش می‌آمد... درخششی از وضوح و روشنی که تاریکی را روشن می‌ساخت و به نوع بشر فرصتی نهایی می‌داد تا خود را از دره‌های جهل بیرون بکشد و به مسیر دانش و خرد وارد شود.

ملخ با خود گفت: *من اومدم تا نور رو از بین ببرم. این وظیفهٔ منه.*

سرنوشت، او را به پیتر و کاترین سالومون پیوند داده بود. پیشرفت‌هایی که کاترین در SMSC کرده بود خطرِ باز کردن سدهای تفکرات جدید را در بر داشت، و رنسانس تازه‌ای را آغاز می‌کرد. افشاگری‌های کاترین اگر عمومی می‌شد به عامل شتاب دهنده‌ای تبدیل می‌شد که به نوع بشر انگیزه‌ای برای کشف دوبارهٔ دانشی که از دست داده بود می‌بخشید و قدرت و اختیاری ورای تمام تصورات به او می‌داد.

سرنوشت کاترین اینه که این مشعل رو روشن کنه.

سرنوشت من اینه که خاموشش کنم.



فصل ۱۵

در تاریکی مطلق، کاترین سالومون کورمال کورمال دنبال در خارجی آزمایشگاهش می‌گشت. وقتی آن را پیدا کرد، در سنگین را کشید و بازش کرد و با عجله وارد اتاق ورودی کوچک شد. پیمودن آن فضای خالی فقط نود ثانیه طول کشیده بود ولی با اینحال قلبش به شدت می‌تپید. *فکر می‌کردم بعد از سه سال بهش عادت کنم.* کاترین همیشه از اینکه از تاریکی محفظهٔ ۵ فرار کند و به داخل این فضای پاکیزه و روشن قدم بگذارد احساس آسایش خاطر می‌کرد.

«مکعب» یک جعبهٔ بسیار بزرگ بدون پنجره بود. سانتیمتر به سانتیمتر دیوارها و سقف‌های داخل با شبکه‌ای از فیبر سربی‌رنگ با پوشش تیتانیوم پوشیده شده بودند که قفس غول پیکری را در ذهن تداعی می‌کرد که داخل یک چاردیواری سیمانی ساخته شده است. جداکننده‌هایی از جنس پلکسی گلَس[1] فضای آنجا را به قسمت‌های مختلفی تقسیم می‌کرد– یک آزمایشگاه، یک اتاق کنترل، یک اتاق فنّی، یک حمام، و یک کتابخانهٔ تحقیقاتی کوچک.

[1] . نوعی پلاستیک انعطاف پذیر که نور را از خود عبور می دهد و از آن به جای شیشه استفاده می شود.

کاترین به چابکی وارد آزمایشگاه اصلی شد. فضای کاری روشن و استریل با تجهیزات پیشرفته برق می‌زد: یک جفت دستگاه مغرنگار الکتریکی، یک شانهٔ کوادریلیوم ثانیه‌ای، و REG[1]های پارازیت الکترونیکی با درجهٔ نامعین، که بیشتر به مولدهای رویداد تصادفی معروف بودند.

با وجود استفادهٔ علوم نوئتیک از فناوری‌های پیشرفته، خودِ اکتشافات خیلی مرموزتر از دستگاه‌های سرد با فناوری پیشرفته‌ای بودند که آنها را به عمل می‌آوردند. جادو و افسانه به سرعت در حال به حقیقت پیوستن بودند در حالیکه اطلاعات شگفت‌آور جدیدی جاری می‌شدند و همهٔ آن از ایدئولوژی اساسی علوم نوئتیک حمایت می‌کرد- یعنی استعداد نهفته‌ای که در مغز انسان وجود داشت.

کل این قضیه خیلی ساده بود: *ما به ندرت از قابلیت‌های روحی و معنوی خود استفاده می‌کنیم.*

آزمایشات در تأسیساتی مثل موسسهٔ علوم نوئتیک (IONS)[۲] در کالیفرنیا و آزمایشگاه تحقیقاتی امور نامتعارف مهندسی پرنستون (PEAR)[۳] به طور قطعی ثابت کرده بودند که تفکر بشر، اگر به درستی متمرکز شود، توانایی تغییر دادن و اثر گذاشتن بر قسمت مادی و جسمانی را دارد. آزمایشات آنها، شعبده‌بازی‌هایی مثل «خم کردن قاشق» نبودند، بلکه تحقیقاتِ شدیدا کنترل شده‌ای بودند که همه یک نتیجهٔ خارق‌العاده را به عمل می‌آوردند: تفکرات ما در حقیقت ارتباطی متقابل با دنیای مادی داشتند، حالا چه بدانیم و چه ندانیم، و در تمام طول راه رسیدن به قلمروی درون اتمی تغییراتی به عمل می‌آوردند.

ذهن فراتر از جسم.

در سال ۲۰۰۱، در ساعات پس از وقایع هولناک ۱۱ سپتامبر، رشتهٔ علوم نوئتیک گام عظیمی به جلو برداشت. چهار دانشمند کشف کردند که وقتی مردم وحشتزدهٔ جهان جمع می‌شدند و برای این یک فاجعه در غم یکدیگر شریک می‌شدند، بازدهِ سی و هفت مولد رویداد تصادفی در سرتاسر جهان به طور ناگهانی به شکل مهمی *کم‌تر* تصادفی می‌شد. به هر طریق، یگانگی این تجربهٔ تقسیم شده، یعنی ادغام شدن

[1]. Random Event Genarator
[2]. Institute of Noetic Sciences
[3]. Princeton Engineering Anomalies Research Lab

میلیون‌ها مغز، با سازماندهی کردن بازده‌ها و آوردن نظم از بی‌نظمی، بر عملکرد تصادفی کردن این دستگاه‌ها تأثیر گذاشته بود.

این اکتشافی شگفت‌آور به نظر می‌رسید که با عقیدهٔ معنوی باستانی به یک «آگاهی جهانی» برابری می‌کرد- به هم آمیختگی عظیمی از اهداف بشر که در حقیقت قابلیت برقراری ارتباط متقابل با بعد جسمانی را داشت. اخیرا، مطالعهٔ عبادت و نمازِ دسته جمعی نتایج مشابهی را در مولد رویداد تصادفی به وجود آورده بود و همانطور که لین مک تاگارت[1] نویسندهٔ رشتهٔ علوم نوئتیک شرح داده بود، این ادعا را تأیید می‌کرد که *آگاهی انسان* چیزی خارج از حد و مرزهای بدن است... یک انرژی بسیار منظم که قابلیت تغییر دنیای مادی را داشت. کاترین شیفتهٔ کتاب مک تاگارت یعنی *تجربهٔ اهداف*، و سایت جهانی او- Theintentionexperiment.com شده بود- راجع به اینکه چگونه اهداف بشر می‌تواند بر دنیا اثر بگذارد. همچنین تعداد دیگری از متونِ پیشرو توجه کاترین را جلب کرده بودند.

بر همین مبنا تحقیقات کاترین سالومون به جلو جست زده بودند و ثابت می‌کردند که «افکار متمرکز شده» به معنای واقعی می‌توانند بر همه چیز تاثیر بگذارند- نرخ رشد گیاهان، جهت شنای یک ماهی در یک کاسه، طریقهٔ تقسیم شدن سلول‌ها در یک ظرف کشت میکروب، همزمانی سیستم‌هایی که به طور جداگانه خودکار می‌شوند، و واکنش‌های شیمیایی درون بدن خودِ یک شخص. حتی ساختار بلوری یک جسم جامد که به تازگی در حال شکل گرفتن است توسط ذهن یک شخص، تغییر پذیر درمی‌آمد؛ کاترین با فرستادن افکار عاطفی به داخل یک لیوان آب در حال یخ زدن، به زیبایی بلورهای یخ متقارنی ساخته بود. در کمال تعجب، عکس این موضوع هم درست از آب درآمد: وقتی او افکار منفی و آلوده را به داخل آب فرستاد، بلورهای یخ به شکل‌های بی‌نظم و شکسته‌ای منجمد شدند.

افکار انسان می‌توانند به معنای واقعی دنیای مادی را دگرگون کنند.

هنگامیکه آزمایشات کاترین جسورانه‌تر شدند، نتایجی هم که به دست آورد شگفت‌آورتر شدند. کارش در این آزمایشگاه بدون هیچ شک و تردیدی ثابت کرده بود که «ذهن فراتر ازجسم» صرفا یک کلمهٔ ذکر عصر جدید برای کمک به نفس نیست.

---

[1]. Lynne McTaggart

ذهن توانایی این را داشت که خودِ حالت ماده را تغییر دهد، و مهم‌تر از آن، ذهن قدرت این را داشت که دنیای مادی را برای حرکت به سوی مسیری معین ترغیب کند.

ما اربابان دنیای خودمان هستیم.

در سطح درون اتمی، کاترین نشان داده بود که ذرّات خودشان صرفا براساس *هدف* او برای مشاهدهٔ آنها، از هستی خارج و داخل می‌شوند. از یک جهت، میل او برای دیدن یک ذرّه... آن ذرّه را آشکار می‌کرد. هایزنبرگ[1] چند دهه پیش به این واقعیت اشاره کرده بود و این مسئله اکنون به قاعده‌ای بنیادی در علوم نوئتیک تبدیل شده بود. در حرف‌های لین مک تاگارت: «آگاهی زنده به نوعی همان تأثیری است که *امکان* را به *واقعیت* تبدیل می‌کند. عمده‌ترین عنصر در ساختن دنیای خودمان آگاهی‌ای است که آن را مشاهده می‌کند.»

بهرحال، شگفت‌آورترین جنبهٔ کار کاترین، درک این مسئله بود که توانایی ذهن در تأثیر بر دنیای مادی می‌تواند از طریق تمرین *تکمیل* شود. هدف، مهارتی عالمانه بود. مثل عبادت، مهار کردن قدرت واقعی «تفکر» به تمرین نیاز داشت. مهم‌تر از آن... بعضی از مردم از این نظر با مهارتی بیشتر از دیگران به دنیا می‌آمدند. و در طول تاریخ، همان عدهٔ کم بودند که به ارباب‌هایی حقیقی تبدیل شده بودند.

این حلقهٔ گمشدهٔ بین علم جدید و تصوف باستانیه.

کاترین این را از برادرش پیتر یاد گرفته بود و اکنون، همچنانکه افکارش به سوی او برمی‌گشت، احساس نگرانی عمیقی می‌کرد. به طرف کتابخانهٔ تحقیقاتی آزمایشگاه رفت و به داخل آن نگاه کرد. خالی بود.

کتابخانه یک اتاق مطالعهٔ کوچک بود– دو صندلی راحتی، یک نیمکت چوبی، دو چراغ رومیزی، و دیواری از قفسه‌های چوب ماهون که حدود پانصد کتابی در آنها بود. کاترین و پیتر تمام متون مورد علاقهٔ خود را اینجا جمع کرده بودند. نوشته‌هایی دربارهٔ فیزیک ذرات تا تصوف باستانی. کلکسیون آنها به آمیزه‌ای از کتاب‌های جدید و قدیمی... کتاب‌های امروزی و تاریخی تبدیل شده بود. بیشتر کتاب‌های کاترین

---

[1]. ورنر هایزنبرگ (Werner Karl Heisenberg) (۱۹۷۶–۱۹۰۱) فیزیکدان آلمانی مشهور برندهٔ جایزهٔ نوبل و یکی از بنیانگذاران مکانیک ذره ای



عناوینی مثل *درجهٔ آگاهی*، *فیزیک جدید*، و *اصول علم اعصاب داشتند*. عناوین کتاب‌های برادرش قدیمی‌تر بودند، عناوین سرّی‌تری مثل *کایبالیون*[1]، *زُهر*[2]، *استادان رقصان وو لی*[3]، و ترجمه‌ای از الواح سومری از موزهٔ بریتانیا.

برادرش خیلی از اوقات می‌گفت: «کلید راهیابی به آیندهٔ علمی ما در گذشتهٔ ما پنهان شده.» پیتر که یک دانشور مادام‌العمر تاریخ، علوم، و تصوف بود، اولین کسی بود که کاترین را تشویق کرده بود که تحصیلات دانشگاهی‌اش در علوم را با درکی از فلسفهٔ هرمسی ارتقا دهد. وقتی پیتر علاقه به پیوند بین علوم امروزی و تصوف باستانی را در او به جود آورده بود تنها نوزده سال داشت.

برادرش موقعی که او در زمان سال دوم دانشگاهش در یِیل برای تعطیلات به خانه آمده بود از او پرسیده بود: «خب بگو ببینم، کِیت، الی‌ها[4] این روزها در مورد فیزیک نظری چی می‌خونن؟»

کاترین در میان کتابخانهٔ خانوادگی پر از کتابش ایستاده بود و لیست مطالعهٔ طاقت‌فرسایش را خوانده بود.

برادرش جواب داده بود: «خیلی عالیه. آینشتاین[5]، بور[6]، و هاکینگ[7] نابغه‌های جدیدی هستن. ولی هیچ چیز قدیمی‌تری نمی‌خونی؟»

کاترین سرش را خاراند و گفت: «منظورت مثلا... نیوتنه[8]؟»

پیتر لبخند زد. «ادامه بده.» پیتر در بیست و هفت سالگی از همان موقع اسمی برای خودش در دنیای فرهنگستان درآورده بود، و او و کاترین بزرگ شده بودند تا از این جور بازی‌های فکری تفریحی لذت ببرند.

---

[1] . Kybalion کتابی فلسفی در مورد آموخته های هرمس

[2] . Zohar مهم ترین کتاب حکمت تصوف یهودیان به شمار می رود که تفسیری رمزی از تورات است و به زبان آرامی قرون وسطایی نوشته شده و در مورد مسائلی مانند ماهیت خدا، ساختار جهان، ماهیت روح، گناه، رستگاری، خیر و شر و ... است.

[3] . کتابی جدید در مورد تفسیرات رمزی فیزیک ذرات

[4] . لقب دانشجویان دانشگاه یِیل

[5] . Albert Einstein (۱۸۷۹–۱۹۵۵) فیزیکدان آمریکایی متولد آلمان، برندهٔ جایزهٔ نوبل فیزیک در سال ۱۹۲۱

[6] .Niels Henrik David Bohr (۱۸۶۵–۱۹۶۲) فیزیکدان دانمارکی برندهٔ جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۲۲

[7] . Stephen Hawking فیزیکدان بریتانیایی متولد سال ۱۹۴۲

[8] . سر اسحاق نیوتون (Sir Isaac Newton) (۱۶۴۲–۱۷۲۷) ریاضیدان و فیزیکدان انگلیسی که قاعدهٔ جاذبهٔ عمومی را به وجود آورد.

از نیوتن قدیمی‌تر؟ ذهن کاترین اکنون پر بود از اسم‌های دوری مثل، بطلیموس[1]، فیثاغورث[2]، و هرمس تریسمگیستوس. *دیگه کسی از این چیزها نمی‌خونه.*
برادرش انگشتش را روی قفسهٔ طولانی جلدهای چرمی ترک‌خورده و کتاب‌های قطور گرد و خاکی کشید. «باستانی‌ها دانش و خرد علمی خیره‌کننده‌ای داشتن... فیزیک جدید تازه داره شروع می‌کنه که همهٔ اونها رو درک کنه.»
کاترین گفت: «پیتر، تو قبلا به من گفتی که مصری‌ها قبل از نیوتن اهرم و قرقره رو می‌شناختن، و اینکه کیمیاگران قدیم با علم شیمی جدید در یک تراز کار می‌کردن، ولی خب که چی؟ فیزیک جدید با مفاهیمی سر و کار داره که باستانی‌ها به خواب هم نمی‌دیدن.»
«مثل چی؟»
«خب... مثلا یکیش *نظریهٔ پیچیدگی!*» تحقیقات درون اتمی اکنون به طور قطع ثابت کرده بودند که تمام ماده‌ها به هم پیوسته‌اند... در یک شبکهٔ یکپارچه به هم پیچیده‌اند... یک جور یگانگی فراگیر. «یعنی می‌گی که باستانی‌ها می‌نشستن دور هم راجع به نظریهٔ *پیچیدگی* بحث می‌کردن؟»
پیتر در حالیکه موهای سیاه بلندش را از روی چشمانش کنار می‌زد، گفت: «قطعا! در عقاید باستانی به پیچیدگی خیلی توجه می‌شد. اسم‌هاش به اندازهٔ خود تاریخ قدیمی هستن... دارماکایا[3]، تائو[4]، برهمن[5]. در حقیقت، جستجوی معنوی انسان این بود که پیچیدگی خودش رو درک کنه، ارتباط خودش رو با همهٔ چیزها احساس کنه. انسان همیشه خواسته با دنیا «یکی» بشه... به حالت «یکپارچگی» [At-one-ment] برسه.» برادرش ابروهایش را بالا برد. «تا امروز، یهودی‌ها و مسیحی‌ها هنوز دارن برای «اصلاح» [Atonement] تلاش می‌کنن... هرچند بیشتر ما فراموش کردیم که در واقع این «یکپارچگی» [At-one-ment] هست که به دنبالش هستیم.»

---

1. Ptolemy (۱۵۱–۱۲۷) جغرافیدان، ریاضیدان و ستاره شناس یونانی–مصری
2. Pythagoras (۵۸۲–۵۰۷ قبل از میلاد مسیح) فیلسوف و ریاضیدان یونانی
3. Dharmakaya
4. Tao منبع و اصل هدایت کننده در تمام هستی در فلسفهٔ چین
5. Brahman



کاترین که فراموش کرده بود بحث کردن با مردی که آنقدر در تاریخ کارکشته بود چقدر سخت است آهی کشید و گفت: «خیلی خب، ولی تو داری راجع به اصول کلی حرف می‌زنی. من دارم راجع به فیزیک خاص حرف می‌زنم.»

«پس خاص باش.» چشمان تیز او اکنون کاترین را به چالش میکشاند.

«خیلی خب، چطوره در مورد یه چیز ساده مثل *قطبیت* صحبت کنیم- میزان مثبت/منفی قلمروی درون اتمی، باستانی‌ها نمی‌فهم-»

«صبرکن!» برادرش یک نوشتهٔ غبارگرفتهٔ بزرگ از قفسه بیرون آورد و آن را با صدای بلند روی میز کتابخانه انداخت. «قطبیت جدید چیزی جز «دنیای دوگانه» نیست که کریشنا[1] اینجا در بگاواد گیتا[2] بیش از دوهزار سال پیش در موردش توضیح داده. تعداد زیادی از کتابایی که اینجا هستن، از جمله کایبالیون، دربارهٔ نظام‌های دودوئی و نیروهای مخالف در طبیعت صحبت می‌کنن.»

کاترین شک داشت. «باشه، ولی اگه راجع به کشفیات جدید در درون اتمی‌ها صحبت کنیم- اصل عدم قطعیت هایزنبرگ، برای مثال-»

«پس باید اینجا رو نگاه کنیم.» پیتر این را گفت و به آنسوی قفسهٔ طولانی کتابهایش رفت و نوشتهٔ دیگری را بیرون آورد. «کتب مقدس ودایی هندوها به اسم یوپانیشاد[3].» او جلد سنگین کتاب را باز کرد و آن را روی صفحهٔ اول آورد. «هایزنبرگ و شرودینگر[4] این نوشته رو مطالعه کردن و به اونها کمک کرد که بعضی از نظریه‌هاشون رو تنظیم کنن و بنابراین براش ارزش قائل شدن.»

نمایش چندین دقیقه به طول انجامید و کپهٔ کتاب‌های غبارگرفته بر روی میز بلندتر و بلندتر شد. سرانجام کاترین دست‌هایش را از سر ناامیدی بالا آورد. «باشه! تو حرفت رو ثابت کردی، ولی من می‌خوام فیزیک نظری پیشرفته رو مطالعه کنم. آیندهٔ علم!

---

1. Krishna از خدایان هندوها
2. Bhagavad Gita متنی به زبان سانسکریت در آیین هندوها
3. Unipashad
4. Erwin Schrödinger (۱۹۶۱-۱۸۸۷) فیزیکدان اطریشی برندهٔ جایزهٔ نوبل فیزیک در سال ۱۹۳۳ و از بنیانگذاران مکانیک ذره ای



من واقعا شک دارم کریشنا یا ویاسا[1] حرف زیادی راجع به نظریهٔ اَبَر رشته یا مدل‌های کیهان‌شناسی چند بعدی برای گفتن داشته باشن.»

«حق با توئه. حرفی برای گفتن نداشتن.» برادرش با لبخندی بر لب مکث کرد. «اگه داری راجع به نظریهٔ ابر رشته حرف می‌زنی...» دوباره به طرف قفسهٔ کتاب رفت. «پس داری راجع به این کتاب که اینجاست حرف می‌زنی.» کتاب جلد چرمی بسیار بزرگی را بلند کرد و با صدای بلندی آن را روی میز انداخت. «ترجمهٔ قرن سیزدهمی از زبان آرامی قرون وسطایی اصلی.»

«نظریهٔ ابر رشته در قرن سیزدهم؟!» کاترین آن را قبول نداشت. «دست بردار!»

نظریهٔ ابر رشته یک مدل کیهان شناسی کاملا جدید بود. این نظریه بر اساس تازه‌ترین مشاهدات علمی، اظهار می‌کرد که دنیای چند بعدی نه از *سه*... بلکه از *ده* بُعد تشکیل شده است و همه مانند رشته‌هایی ارتعاشی، شبیه به رشته‌های طنین انداز یک ویولن با هم در ارتباط‌اند.

کاترین همچنانکه برادرش کتاب سنگین را باز می‌کرد و به فهرست آراستهٔ آن نگاه می‌کرد و بعد به قسمتی نزدیک آغاز کتاب ورق زد، منتظر ماند. پیتر به صفحهٔ تا شده‌ای از نوشته‌ها و نمودارها اشاره کرد. «اینو بخون.»

کاترین، فرمانبردارانه صفحه را مطالعه کرد. ترجمه قدیمی بود و خواندش سخت بود، ولی در میان تعجبِ او، نوشته‌ها و رسم‌ها *دقیقا* همان دنیایی را که توسط نظریهٔ جدید ابر رشته اعلام شده بود نشان می‌دادند– یک دنیای ده بعدی از رشته‌های طنین‌انداز. همچنانکه به خواندن ادامه داد، یکدفعه به نفس نفس افتاد و جا خورد. «خدای من، حتی توضیح هم داده که چطور شش تا از بُعدها به هم پیچیده شدن و به عنوان یک رشته عمل می‌کنن؟!» او وحشت‌زده قدمی به عقب برداشت. «این کتاب چیه؟!»

برادرش با خنده گفت: «چیزیه که امیدوارم یه روز بخونیش.» به طرف صفحهٔ عنوان ورق زد، جایی که دو کلمه روی صفحه‌ای مزین نوشته شده بود.

زُهَر کامل.

---

[1]. Vyasa از خدایان هندو



اگرچه کاترین هیچوقت کتاب زهر را نخوانده بود، می‌دانست که متن بنیادی تصوف یهودیِ قدیم است، که زمانی گفته می‌شد آنقدر تاثیرگذار است که فقط برای عالم‌ترین خاخام‌ها نگه داشته می‌شده است.

کاترین به کتاب خیره شد. «یعنی می‌گی متصوفان قدیم می‌دونستن دنیاشون ده بعد داره؟»

«قطعا.» او به تصویر ده دایرهٔ در هم تنیده به نام سفیروث[1] اشاره کرد. «به وضوح، واژگانش رمزی هستن، ولی فیزیک خیلی پیشرفت کرده.»

کاترین نمی‌دانست چطور جواب بدهد. «اما... چرا آدم‌های بیشتری اینو نمی‌خونن؟»

برادرش لبخند زد. «می‌خونن.»

«نمی‌فهمم.»

«کاترین، ما در زمان‌های شگفت‌انگیزی به دنیا اومدیم. یه تغییر در راهه. انسان‌ها وقتی شروع کنن به برگشتن و نگاه کردن به طبیعت و رسوم قدیم... وقتی به ایده‌هایی فکر کنن که در کتاب‌هایی مثل زهر و متون باستانی دیگه‌ای در سرتاسر دنیا وجود دارن، در آستانهٔ یه عصر جدید قرار می‌گیرن. حقیقتِ قدرتمند، جاذبهٔ خودش رو داره و بالاخره مردم رو به طرف اون برمی‌گردونه. یه روزی میاد که علم جدید با جدیت شروع کنه به مطالعهٔ دانش باستانی... این روزی خواهد بود که نوع بشر شروع می‌کنه به فهمیدن جواب سؤالات بزرگی که هنوز از درکشون عاجزه.»

آن شب، کاترین با شور و اشتیاق شروع کرد به خواندن متون باستانی برادرش و فورا فهمید که حق با اوست. *باستانی‌ها از دانش علمی عمیقی برخوردار بودن.* علم امروز آنقدر که از نو کشف می‌کرد چیزی کشف نمی‌کرد. به نظر می‌رسید نوع بشر زمانی ماهیت حقیقی دنیا را کشف کرده بود... اما آن را رها کرده بود... و از یاد برده بود.

فیزیک جدید می‌تونه به ما کمک کنه به یاد بیاریم! این جستجو به مأموریت کاترین در زندگی تبدیل شده بود– استفاده از علم پیشرفته برای کشف دوبارهٔ دانش گمشدهٔ باستانی‌ها. چیزی بیشتر از هیجان فرهنگی بود که او را برانگیخته نگه می‌داشت. در زیر آن، اعتقاد راسخ او به این بود که دنیا به این درک و فهم *نیاز دارد*... اکنون بیشتر از همیشه.

---

1. Sephiroth

در عقب آزمایشگاه، کاترین روپوش سفید برادرش را دید که به همراه روپوش خودش از چوب لباسی آویزان بود. به یادش آمد که تلفنش را دربیاورد تا پیام‌های آن را چک کند. هیچ پیامی نداشت. صدایی دوباره در سرش منعکس شد. *اونی که برادرت معتقده توی دی.سی مخفی شده... میشه پیداش کرد. بعضی وقت‌ها افسانه‌ای که مدت‌ها پایدار مونده... حتما دلیلی داره که پایدار مونده.*

کاترین با صدای بلند گفت: «نه. به هیچوجه نمی‌تونه حقیقت داشته باشه.»

گاهی اوقات افسانه فقط همان بود- یک افسانه.



فصل ۱۶

رئیس حراست، ترنت اندرسن، خشمگین از شکست تیم حراستش با عجله به سمت روتاندای کاپیتول برگشت. یکی از افرادش تازه یک آتل و یک کت ارتشی را زیر آلاچیقی در ایوان شرقی پیدا کرده بود.

این یارو لعنتی راحت از اینجا در رفت!

اندرسن از همان موقع تیم‌هایی را برای بررسی تصاویر ویدئویی بیرونی گماشته بود، اما وقتی چیزی پیدا نمی‌کردند، دیگر مدت زیادی از گذشتن این شخص می‌گذشت.

اکنون، وقتی اندرسن وارد روتاندا شد تا میزان خسارت را بررسی کند، دید که وضعیت همانطور پیش رفته بود که انتظار می‌رفت. هر چهار ورودی ساختمان با تدابیر نامحسوسی که مخصوص واحد امنیتی بود بسته شده بودند- یک پردهٔ مخملی، یک نگهبان دفاعی، و تابلویی که روی آن نوشته بود: **این سالن به دلیل شستشو موقتا بسته است.** حدود ده دوازده شاهد در یک گروه در قسمت غربی سالن جمع شده بودند، جایی که نگهبان‌ها داشتند تلفن‌های همراه و دوربین‌ها را جمع‌آوری می‌کردند؛ آخرین چیزی که اندرسن می‌خواست این بود که یکی از این اشخاص یک تصویر تلفن همراه برای CNN بفرستد.



یکی از شاهدان توقیف شده، که مردی بلند قد با موهای تیره و یک کت ورزشی توید بود، سعی می‌کرد خودش را از گروه جدا کند تا با فرمانده صحبت کند. مرد در حال حاضر در حال جر و بحث شدیدی با نگهبان‌ها بود.

اندرسن به طرف نگهبان‌ها فریاد زد: «من چند لحظه دیگه باهاش حرف می‌زنم. فعلا، لطفا تا موقعی که ما قضیه رو روبراه می‌کنیم همه رو توی راهروی اصلی نگه دارید.»

اندرسن اکنون چشم‌هایش را به سمت دستی که در وسط سالن جلب توجه می‌کرد چرخاند. *محض رضای خدا.* در طول پانزده سالی که برای کاپیتول در واحد حراست کار کرده بود، چیزهای عجیبی را دیده بود. اما چیزی مثل این ندیده بود.

بهتره هر چه زودتر گروه بازرسی بیان اینجا و اینو از ساختمون من بندازن بیرون.

اندرسن نزدیک‌تر رفت و دید که مچ خونین در یک پایهٔ چوبی میخ‌دار فرو رفته است تا دست، راست نگه داشته شود. با خودش گفت: *چوب و گوشت. فلزیاب نمی‌تونه اینها رو تشخیص بده.* تنها فلزی که دیده می‌شد یک انگشتر طلا بود که اندرسن حدس زد یا با باتون ردیاب تشخیص داده شده یا مظنون انگشت مرده را طوری بیرون کشیده که انگار انگشت خودش بوده است.

اندرسن خم شد تا دست را بررسی کند. ظاهرش طوری بود که به نظر می‌رسید مال یک مرد حدودا شصت ساله باشد. یک جور نقش و نگار مزین با پرنده‌ای دو سر و شمارهٔ ۳۳ روی انگشتر دیده می‌شد. اندرسن آن را تشخیص نداد. چیزی که واقعا توجهش را جلب کرد خالکوبی‌های کوچکی بود که روی نوک انگشتان اشاره و شست قرار داشت.

یه نمایش عجایب کوفتی.

یکی از نگهبان‌ها با تلفنی در دست با عجله جلو آمد. «رئیس؟ یه تماس خصوصی برای شماست. همین الان مرکز تلفن وصلش کرد.»

اندرسن طوری به او نگاه کرد که انگار دیوانه است. با غرغر گفت: «مگه نمی‌بینی اینجا چقدر کار دارم؟»

رنگ از چهرهٔ نگهبان پریده بود. دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و به نجوا گفت: «از CIA هست.»



اندرسن جا خورد. *از همین الان CIA خبردار شده؟!*
«ادارهٔ امنیتشونه.»
اندرسن شق و رق شد. *لعنتی.* با حالتی مضطرب به تلفنی که در دست نگهبان بود نگاه کرد.
در میان دریای پهناور ادارات اطلاعات واشنگتن، ادارهٔ امنیت CIA حکم مثلث برمودا را داشت– ناحیه‌ای اسرارآمیر و خیانت آمیز که همهٔ کسانی که از آن با خبر می‌شدند هر وقت امکانش پیش می‌آمد از آن دوری می‌کردند. با حکمی ظاهرا خودمخرب، OS[1] برای یک هدف عجیب توسط CIA تشکیل شده بود– برای اینکه جاسوسی خود CIA را بکند. مثل یک ادارهٔ امور داخلی قدرتمند، OS بر همهٔ کارکنان CIA برای رفتار غیرمجاز نظارت می‌کرد: که از میان آنها می‌توان از اختلاس، فروختن رازها، دزدیدن فناوری‌های طبقه بندی شده، و استفاده از شیوه‌های غیرقانونی شکنجه نام برد.
اونا جاسوسی جاسوسان آمریکا رو می‌کنن.
OS، با داشتن اختیار تام در تمام مسائل امنیت ملی، توانایی و دسترسی وسیع و قدرتمندی داشت. اندرسن اصلا نمی‌فهمید چرا آنها به این رویداد در کاپیتول علاقه‌مند شده‌اند، یا چطور آنقدر زود باخبر شده‌اند. بهرحال، گفته می‌شد که OS در همه‌جا چشم دارد. تا آنجایی که اندرسن می‌دانست، آنها فید مستقیمی از دوربین‌های امنیتی کاپیتول داشتند. این رویداد به هیچ‌وجه با دستورالعمل‌های OS جور درنمی‌آمد، هر چند زمانبندی این تماس تلفنی به نظر اندرسن برای اینکه در مورد هر چیزی جز این دست قطع شده باشد زیادی تصادفی بود.
«رئیس؟» نگهبان تلفن را مثل سیب زمینی پخته‌ای به طرف او دراز کرده بود. «باید همین الان این تماس رو جواب بدید. تماس از طرف...» مکث کرد و به آرامی با حرکت دهان دو هجا را ادا کرد:«سا–تو.»
اندرسن با چشمانی تنگ به نگهبان نگاه کرد. *حتما شوخی می‌کنی.* کف دستانش به عرق کردن افتادند. *ساتو داره شخصا به این موضوع رسیدگی می‌کنه؟*

---

[1]. Office of Security (ادارهٔ امنیت)



خداوندگار ادارهٔ امنیت– مدیر اینوئه ساتو[1]– در جامعهٔ اطلاعات یک افسانه بود. ساتو که در داخل دیوارهای یک اردوگاه پناهندگان ژاپنی در مانزانار[2] کالیفرنیا، پس از اتفاقات پِرل هاربور[3] به دنیا آمده بود، یکی از بازماندگانی بود که هیچگاه رعب و وحشت جنگ، یا خطرات اطلاعات نظامی ناکافی را فراموش نکرده بود. اکنون ساتو، که به یکی از سرّی‌ترین و مقتدرترین مقام‌ها در کار اطلاعات آمریکا رسیده بود، یک میهن‌پرست تسلیم نشدنی و همچنین یک دشمن ترسناک برای هر کسی که در ضدیت او قرار می‌گرفت از آب درآمده بود. مدیر OS که به ندرت دیده می‌شد ولی همه از او ترس داشتند، مثل نهنگی که فقط برای بلعیدن طعمهٔ خود به روی آب می‌آید آب‌های عمیق CIA را می‌پیمود.

اندرسن فقط یک بار ساتو را رو در رو دیده بود و خاطرهٔ نگاه کردن به آن چشمان سیاه و سرد کافی بود تا باعث شود خدا را شکر کند که می‌خواهد از پشت تلفن با او صحبت کند.

اندرسن تلفن را گرفت و آن را نزدیک لبهایش برد. تا جایی که می‌توانست با صدایی صمیمی گفت: «مدیر ساتو، من فرمانده اندرسن هستم. چطور می‌تونم–»

«یه مرد توی ساختمونت هست که باید فورا باهاش صحبت کنم.» صدای مدیر OS صدایی بود که نمی‌شد آن را اشتباه گرفت– مثل صدای گچی بود که روی تخته سیاهی کشیده می‌شود. جراحی سرطان گلو، آهنگ صدایی به شدت مرعوب‌کننده و جای زخم گردنی زننده برای ساتو باقی گذاشته بود. «می‌خوام فورا برام پیداش کنی.»

فقط همین؟ می‌خوای یه نفر رو صدا کنم؟ اندرسن یکدفعه امیدوار شد که شاید زمان این تماس کاملا تصادفی باشد. «دنبال کی می‌گردید؟»

«اسمش رابرت لنگدانه. گمونم الان توی ساختمون تو باشه.»

لنگدان؟ این اسم به طرز مبهمی برایش آشنا بود، اما اندرسن نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد. اکنون به این فکر افتاده بود که آیا ساتو در مورد دست می‌داند. اندرسن

---

[1]. Inoue Sato

[2]. Manzanar

[3]. Pearl Harbor پایگاه دریایی آمریکا در ساحل جنوبی هاوایی که در سال ۱۹۴۱ مورد حملهٔ ژاپنی ها قرار گرفت و یکی از دلایل عمدهٔ پیوستن آمریکا به جنگ جهانی دوم بود.

گفت: «من الان توی روتاندا هستم. ولی یه چند تایی توریست اینجا داریم... یه لحظه صبر کنید.» تلفن را پایین آورد و به طرف گروه فریاد زد: «اینجا کسی به اسم لنگدان داریم؟»

بعد از سکوتی کوتاه، صدایی بم از میان جمعیت توریست‌ها جواب داد: «بله. من رابرت لنگدان هستم.»

ساتو از همه چیز خبر داره. اندرسن گردنش را بلند کرد و سعی کرد کسی را که صحبت کرده بود ببیند.

همان مردی که قبلا سعی کرده بود با او حرف بزند از میان بقیه بیرون آمد. قیافه‌اش پریشان به نظر می‌رسید... ولی به نوعی آشنا بود.

اندرسن تلفن را نزدیک لب‌هایش برد و گفت: «بله، آقای لنگدان اینجاست.»

ساتو با لحنی تند گفت: «گوشی رو بده بهش.»

اندرسن نفس راحتی کشید. *همون بهتر که با اون حرف بزنه.* «یه لحظه صبر کنید.» با دست به لنگدان اشاره کرد. وقتی لنگدان نزدیک می‌شد اندرسن ناگهان متوجه شد که چرا آن اسم به نظرش آشنا می‌آید. *من همین تازه یه مقاله راجع به این یارو خوندم. اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟*

با وجود قامت شش فوتی[1] لنگدان و هیکل ورزشکارانه‌اش، اندرسن هیچ ظاهر خشن و سردی را که انتظار داشت از مردی ببیند که به خاطر زنده ماندن از انفجاری در واتیکان و تحت تعقیب بودن در پاریس مشهور شده بود، در او ندید. *این یارو از دست پلیس فرانسه در رفت... اون هم با این کفش‌ها؟* بیشتر شبیه کسی بود که اندرسن انتظار داشت در کنار شومینه‌ای در کتابخانهٔ دانشگاهی بنشیند و داستایفسکی[2] بخواند.

اندرسن کمی جلو رفت تا او را ببیند، و بعد گفت: «آقای لنگدان؟ من فرمانده اندرسن هستم. من مسئول حراست اینجا هستم. یه تماس تلفنی دارید.»

«برای من؟» اضطراب و تردید در چشمان آبی لنگدان موج می‌زد.

اندرسن تلفن را به طرف او دراز کرد. «از ادارهٔ امنیت CIA هست.»

«تا حالا درباره‌اش نشنیدم.»

---

1. حدودا ۱۸۳ سانتیمتر
2. فئودور داستایوفسکی (Fyodor Dostoyevsky) (۱۸۸۱-۱۸۲۱) رمان نویس روسی



اندرسن با لبخند شومی گفت: «خب، آقا، اون دربارهٔ شما شنیده.»
لنگدان تلفن را درِ گوشش گرفت: «بله؟»
صدای گوشخراش و خشن رئیس ساتو از داخل گوشی شنیده شد و آنقدر بلند بود که اندرسن هم می‌شنید. «رابرت لنگدان؟»
لنگدان جواب داد: «بله؟»
اندرسن نزدیک‌تر شد تا حرف‌های ساتو را بشنود.
«مدیر اینوئه ساتو هستم، آقای لنگدان. من در حال حاضر با یه بحران مواجه شدم و فکر می‌کنم شما اطلاعاتی دارید که می‌تونه به من کمک کنه.»
لنگدان امیدوار شد. «در بارهٔ پیتر سالومونه؟ شما می‌دونید اون کجاست؟!»
پیتر سالومون؟ اندرسن احساس کرد کاملا از قافله عقب است.
ساتو جواب داد: «پروفسور، فعلا من دارم از شما سؤال می‌پرسم.»
لنگدان فریاد زد: «پیتر سالومون توی دردسر جدی‌ای افتاده. یه دیوونه–»
ساتو حرفش را قطع کرد و گفت: «ببخشید.»
عضلات اندرسن منقبض شدند. حرکت *بدی بود.* قطع کردن رشتهٔ سؤالات یک صاحب منصب رده بالای CIA اشتباهی بود که فقط یک غیرنظامی مرتکب می‌شد. *فکر می‌کردم لنگدان قراره آدم باهوشی باشه.*
ساتو گفت: «خوب با دقت گوش کن. همین الان که ما داریم صحبت می‌کنیم کشورمون با یه بحران مواجهه. به من خبر دادن که تو اطلاعاتی داری که در رفع این بحران به من کمک می‌کنه. حالا، دوباره ازت می‌پرسم. چه اطلاعاتی داری؟»
لنگدان سردرگم شده بود. «جناب مدیر، من اصلا نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنید. تمام نگرانی‌ای که من دارم پیدا کردن پیتر و–»
ساتو او را به چالش کشاند. «واقعا نمی‌دونی؟»
اندرسن دید که لنگدان عصبانی شده است. پروفسور اکنون لحن تهاجمی‌تری به خود گرفته بود. «نه، آقا. اصلا و ابدا خبر ندارم.» اندرسن از ترس خودش را جمع کرد. *اشتباه. اشتباه. اشتباه.* رابرت لنگدان همین الان مرتکب اشتباه بسیار بزرگی در مواجهه با مدیر ساتو شده بود.



اندرسن در میان ناباوری متوجه شد که دیگر خیلی دیر شده است. در کمال تعجب فهمید که رئیس ساتو همین الان در آن سوی روتاندا ظاهر شده است و با سرعت از پشت سر لنگدان نزدیک می‌شود. *ساتو توی ساختمونه!* اندرسن نفسش را حبس کرد و خودش را برای مقابله با او آماده کرد. *لنگدان خبر نداره.*

پیکر تیرهٔ مدیر در حالیکه تلفن درِ گوشش بود و چشمان سیاهش مثل دو تا لیزر روی پشت لنگدان قفل شده بودند، نزدیک‌تر شد.

وقتی مدیر OS لنگدان را تحت فشار قرار داد او تلفن فرمانده را محکم در دستش گرفت و احساس ناکامی فزاینده‌ای به او دست داد. خیلی مختصر گفت: «معذرت می‌خوام، آقا، ولی من که نمی‌تونم ذهن شما رو بخونم. از من چی می‌خواید؟»

صدای خش‌دار و گوشخراش مدیرOS که مثل صدای مردی که گلودرد میکروبی دارد و در حال مردن است در داخل گوشی خش خش کرد. «ازت چی می‌خوام؟»

در همان حال که مرد صحبت می‌کرد، لنگدان احساس کرد یک نفر با دست روی شانه‌اش زده است. برگشت و چشمانش به طرف پایین کشیده شد... مستقیما به طرف چهرهٔ یک زن ژاپنی ریز نقش. او قیافه‌ای درنده‌خو، پوستی لکه لکه، موهایی کم‌پشت، دندان‌هایی که از تنباکو زرد شده بودند، و جای زخم سفید زننده‌ای داشت که به طور افقی روی گردنش کشیده شده بود. دست چین و چروک‌دار زن تلفن همراهی را درِ گوشش گرفته بود و وقتی لب‌هایش حرکت می‌کردند لنگدان صدای گوشخراش آشنا را از پشت تلفن می‌شنید.

«من ازت چی می‌خوام، پروفسور؟» او با خونسردی تلفنش را بست و به لنگدان خیره شد. «اول از همه اینکه اینقدر به من نگو «آقا».»

لنگدان با حالتی خجالت‌زده به او خیره شد. «خانم، من... عذر می‌خوام. خط یه کم مشکل داشت و–»

او گفت: «خط هیچ مشکلی نداشت، پروفسور، و من تحملم برای شنیدن مزخرفات خیلی کمه.»



فصل ۱۷

مدیر اینوئه ساتو نمونهٔ یک آدم ترسناک بود– زنی تند مزاج که تنها ۴,۱۰ فوت[۱] قامتش بود. پوست و استخوان بود، با اعضای صورتی ناهموار و وضعیت پوستی‌ای به نام ویتیلیگو[۲] ، که باعث شده بود ظاهر لکه لکهٔ گرانیت زمختی را که روی آن با گلسنگ پوشیده شده به او بدهد. کت و شلوار آبی رنگ چروکیده‌اش مثل گونی گشادی روی اندام لاغرش آویزان شده بود و پیراهن یقه بازش هیچ کاری برای پوشاندن زخم روی گردنش نمی‌کرد. همکارانش می‌گفتند او تنها وقتی که بخواهد به رسیدن به وضع ظاهری خود رضایت بدهد موقعی است که بخواهد سبیلش را بزند.

بیش از یک دهه بود که اینوئه ساتو سرپرستی ادارهٔ امنیت CIA را بر عهده داشت. او از ضریب هوشی بیش از حد بالا و غرایز بسیار دقیقی برخوردار بود، ترکیبی که به او اعتماد به نفسی می‌داد که او را برای هرکسی که نمی‌توانست کارهای غیرممکن انجام دهد ترسناک می‌کرد. حتی تشخیص نهایی سرطان خطرناک گلو هم او را از پا درنیاورده بود. این نبرد به قیمت از دست دادن یک ماه از کارش، نیمی از تارهای صوتی‌اش، و یک سوم وزن بدنش تمام شده بود، ولی طوری به اداره برگشته بود که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. به نظر می‌رسید اینوئه ساتو فناناپذیر است.

---

1 . حدود ۱۴۵ سانتیمتر

2 . بیماری پوستی ای که باعث می شود لکه های سفیدی روی پوست به وجود بیاید.

رابرت لنگدان شک داشت اولین کسی باشد که ساتو را از پشت تلفن با یک مرد اشتباه می‌گیرد، اما مدیر هنوز با چشمان سیاه خشمگینش به او خیره شده بود.
لنگدان گفت: «باز هم معذرت می‌خوام، خانم، من هنوز دارم سعی می‌کنم از اوضاع اینجا سر دربیارم– یه نفر که ادعا می‌کنه پیتر سالومون رو گرفته منو گول زد که امروز عصر به دی.سی بیام.» او فکس را از جیب پیراهنش درآورد. «این چیزیه که قبلش برام فرستاد. من شمارهٔ عقب هواپیمایی رو که اون فرستاد نوشتم، پس شاید اگه با FAA[1] تماس بگیرید و ردِ اون–»
دست کوچک ساتو دراز شد و برگهٔ کاغذ را قاپید. بدون اینکه حتی بازش کند آن را در جیبش تپاند. «پروفسور، من دارم این تحقیقات رو اداره می‌کنم، و تا موقعی که تو همه‌اش شروع کنی به گفتن چیزهایی که می‌خوام بدونم، بهت پیشنهاد می‌کنم تا باهات صحبت نکردم حرف نزنی.»
ساتو اکنون به سمت فرمانده چرخید.
در حالیکه کاملا به او نزدیک شده بود و با چشمان ریز سیاهش به او خیره شده بود، گفت: «فرمانده اندرسن، میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟ نگهبان در شرقی به من گفت یه دست انسان روی زمین پیدا کردید. این حقیقت داره؟»
اندرسن کنار رفت و دستِ روی زمین را نمایان کرد. «بله، خانم، همین چند دقیقه پیش.»
ساتو طوری به دست نگاه کرد که انگار چیزی بیشتر از تکه لباسی گمشده نیست. «و با اینحال وقتی زنگ زدم چیزی در موردش به من نگفتید؟»
«من... من فکر کردم می‌دونید.»
«به من دروغ نگو.»
اندرسن زیر نگاه خیرهٔ او خم شد، اما صدایش مطمئن باقی ماند. «خانم، این وضعیت تحت کنترله.»
ساتو با همان لحن مطمئن گفت: «واقعا شک دارم.»
«یه گروه بازرسی در راهه. هر کسی این کار رو کرده احتمالا اثر انگشتی از خودش به جا گذاشته.»

---
[1] . آژانس هواپیمایی فدرال (Federal Aviation Agency)



ساتو مشکوک به نظر می‌رسید. «به نظر من کسی که اینقدر باهوش بوده که با یه دست انسان از نقطهٔ بازرسی امنیتی شما رد بشه احتمالا اونقدر هم باهوش هست که اثر انگشتی جا نذاره.»

«شاید این درست باشه، ولی من مسئولیت دارم که تحقیقات رو انجام بدم.»

«در واقع، من از این لحظه تو رو از مسئولیتت معاف می‌کنم. من این مسئولیت رو به عهده می‌گیرم.»

اندرسن شق و رق شد. «اینجا دقیقا حوزهٔ OS نیست، هست؟»

«قطعا. این یه مسئلهٔ امنیت ملیه.»

لنگدان که شاهد گفتگوی آنها بود با حالتی گیج با خود گفت: *دست پیتر؟ امنیت ملی؟* لنگدان احساس میکرد که هدف فوری‌اش برای پیدا کردن پیتر هدف ساتو نیست. به نظر می‌رسید هدف رئیس OS کاملا چیز دیگری است.

اندرسن هم گیج شده بود. «امنیت ملی؟ با تمام احترامی که براتون قائلم، خانم–»

ساتو حرفش را قطع کرد و گفت: «آخرین باری که بررسی کردم، رتبهٔ من از تو بالاتره. بهت پیشنهاد می‌کنم دقیقا همون کاری رو انجام بدی که من می‌گم، و بدون سؤال کردن هم انجامش بدی.»

اندرسن سر تکان داد و آب دهانش را به سختی قورت داد. «اما نباید حداقل انگشت‌نگاری کنیم که تأیید بشه دست متعلق به پیتر سالومونه؟»

لنگدان با احساس اطمینانی تهوع‌آور گفت: «من تأییدش می‌کنم. من انگشترش رو می‌شناسم... و همینطور دستش رو.» مکث کرد. «با اینحال خالکوبی‌ها جدیدن. یه نفر به تازگی این کار رو باهاش کرده.»

«ببخشید؟» ساتو از موقعی که رسیده بود برای اولین بار مضطرب به نظر می‌رسید. «دست خالکوبی شده؟»

لنگدان سر تکان داد. «یه تاج روی شستش هست. و یه ستاره روی انگشت اشاره.»

ساتو عینکی از جیبش درآورد و به دست نزدیک شد و مثل کوسه‌ای دور آن چرخید.

لنگدان گفت: «همینطور، هرچند نمی‌شه سه تا انگشت دیگه رو دید، من مطمئنم خالکوبی‌هایی روی اونها هم هست.»



به نظر می‌رسید ساتو از این حرف کنجکاو شده و رو بـه اندرسـن گفـت: «فرمانـده، میشه لطفا برامون یه نگاهی به اون انگشت‌های دیگه بندازی؟»
اندرسن کنار دست خم شد و مواظب بود آن را لمس نکند. صورتش را نزدیک زمـین نگه داشت و زیر انگشت‌های مشت شده را نگاه کرد. «راست می‌گه، خانم. نوک همهٔ انگشت‌ها خالکوبی دارن، هر چند خوب نمی‌تونم ببینم بقیه چه–»
لنگدان با صدایی بی‌روح گفت: «یه خورشید، یه فانوس، و یه کلید.»
ساتو کاملا به طرف او چرخید و چشمان ریزش او را زیر نظر گرفتند. «و تو دقیقا اینو از کجا می‌دونی؟»
لنگدان هم به او خیره شد. «تصویر یه دست، که به این شکل روی نوک انگـشت‌هـا علامت گذاری شده باشه، یه نماد خیلی قدیمیه. معروفه به «دست رازها».»
اندرسن یکدفعه راست ایستاد. «اسم هم داره؟»
لنگدان سر تکان داد. «این یکی از پر رمز و رازترین نمادهای دنیای باستانه.»
ساتو سرش را کج کرد. «پس می‌تونم بپرسم وسط کاپیتول چه‌کار می‌کنه؟»
لنگدان آرزو می‌کرد از این کابوس بیدار شود. «طبق رسوم، خانم، ازش به عنـوان یـه دعوت استفاده می‌شده.»
ساتو پرسید: «یه دعوت... به چی؟»
لنگدان به نمادهای روی دست قطع شدهٔ دوستش نگاه کرد. «بـرای قـرن‌هـا، دست رازها یه دعوت مرموز محسوب می‌شد. اساسا، دعوتیه برای دریافت یه دانش سـرّی–دانش حفاظت شده‌ای که فقط عده‌ای از نخبگان ازش باخبرن.»
ساتو دست‌های باریکش را زیر بغل زد و با چشمان سـیاه تیـره‌اش بـه او خیـره شـد. «خب، پروفسور، برای کسی که ادعا کنه هیچ سر نخی برای دلیل بـودنش در اینجـا نداره... کارت تا اینجا خوب بوده.»

فصل ۱۸

کاترین سالومون روپوش سفیدش را پوشید و روال عادی همیشگی‌اش- یـا بـه قـول برادرش «مراحلش» را آغاز کرد.

کاترین مانند مادری نگران که به بچهٔ خفته‌اش سر می‌زند، وارد اتاق مکـانیکی شـد. پیل سوختی هیدروژنی به آرامی در حال کار کردن بود و مخزن‌هـای پـشتیبان آن بـا امنیت کامل در قفسه‌هایشان جا گرفته بودند.

کاترین طول سالن را پیمود و به سمت اتاق ذخیرهٔ اطلاعات رفت. مثـل همیـشه، دو واحد پشتیبان اضافی هولوگرافیـک در داخـل گنبـدی بـا دمـای کنتـرل شـده صدا می‌دادند. او در حالیکه از پشت شیشه‌های نشکن با ضخامت سه اینچ نگاه می‌کرد، با خود گفت: *تمام تحقیقات من.* دستگاه‌های ذخیرهٔ اطلاعات هولوگرافیک، بـر خـلاف نیاکانشان که به اندازهٔ یخچال بودند، بیشتر شبیه قطعات استریوی براق بودند که هـر کدام بر روی پایه‌ای ستونی قرار می‌گرفتند.

هردوی درایوهای هولوگرافیک آزمایشگاه او یکسان و منطبـق بودنـد- آنهـا وظیفـهٔ حفاظت از رونوشت‌های یکسان کارش را داشتند. بیشتر پروتکل‌های پشتیبان از یـک سیـستم پـشتیبانی خـارجی در برابـر زمـین‌لـرزه، آتـش‌سـوزی، یـا سـرقت دفـاع می‌کردند، اما کاترین و برادرش توافق کرده بودند که رازداری در درجـهٔ اولِ اهمیـت قرار دارد؛ همینکه این اطلاعات ساختمان را به یک سِرور خـارجی واگـذار مـی‌کـرد، دیگر نمی‌توانستند از خصوصی بودن آن اطمینان داشته باشند.



او راضی از اینکه همهٔ کارها در اینجا به آرامی پیش می‌رفتند، دوباره از راهرو برگشت. بهرحال، وقتی به یک سمت چرخید، متوجه چیز غیرمنتظره‌ای در آنسوی آزمایشگاه شد. *اون دیگه چیه؟* نوری ضعیف از همهٔ تجهیزات ساطع می‌شد. او با عجله رفت تا نگاهی بیندازد و از اینکه دید نور از پشت دیوار پلکسی گلسِ اتاق کنترل بیرون می‌زند تعجب کرد.

اون اینجاست. کاترین با سرعت طول آزمایشگاه را طی کرد، به در اتاق کنترل رسید و آن را باز کرد. درحالیکه می‌دوید، گفت: «پیتر!» زن فربه‌ای که در انتهای اتاق کنترل نشسته بود از جا پرید. «اوه خدای من! کاترین! منو ترسوندی!»

تریش دان[1]– تنها فرد دیگری در روی زمین که اجازه داشت به این عقب بیاید– تحلیلگر متاسیستم کاترین بود و به ندرت پیش می‌آمد که آخر هفته‌ها کار کند. این موقرمز بیست و شش ساله یک طراح اطلاعات نابغه بود و یک سند عدم افشا در حد KGB [2] امضا کرده بود. امشب، ظاهرا داشت اطلاعاتی را روی دیوار پلاسمایی اتاق کنترل– صفحه نمایش بزرگ و مسطحی که شبیه چیزی در داخل اتاق کنترل عملیات ناسا[3] بود تحلیل می‌کرد.

تریش گفت: «معذرت می‌خوام، تا حالا نمی‌دونستم تو اینجایی. می‌خواستم قبل از اینکه تو و برادرت برسید کارم رو تموم کنم.»

«باهاش حرف زدی؟ دیر کرده، تلفنش رو هم جواب نمی‌ده.»

تریش سرش را به علامت منفی تکان داد. «شرط می‌بندم هنوز داره سعی می‌کنه سر از طرز کار اون آی‌فون جدیدی که بهش دادی دربیاره.»

کاترین از خوش‌خلقی تریش خوشحال بود و حضور تریش در اینجا او را به فکری انداخته بود.

«راستش، خوشحالم که امشب اینجایی. شاید بتونی تو یه کاری بهم کمک کنی، اگه اشکالی نداره؟»

«هر چی که باشه، مطمئنم از فوتبال بهتره.»

---

1. Trish Dunne.
2. ادارهٔ پلیس مخفی شوروی سابق
3. NASA سازمان فضایی آمریکا (علوم هوانوردی ملی و ادارهٔ کل فضا)



کاترین نفس عمیقی کشید و به ذهنش آرامش داد. «نمی‌دونم چطور توضیح بدم، اما امروز، یه داستان غیرعادی شنیدم...»

تریش دان نمی‌دانست کاترین سالومون چه داستانی شنیده است، اما معلوم بود که او را تحت فشار قرار داده بود. چشمان خاکستری همیشگی رئیسش دلواپس به نظر می‌رسیدند و از وقتی که وارد اتاق شده بود سه بار موهایش را پشت گوشش زده بود- تریش اسم آن را «تل»[1] عصبی گذاشته بود. *یه دانشمند برجسته. یه پوکرباز احمق.*

کاترین گفت: «برای من، این داستان مثل یه افسانه است... یه افسانهٔ قدیمی. ولی...» مکث کرد و یک بار دیگر دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد.

«ولی؟»

کاترین آهی کشید. «ولی یه منبع موثق بهم گفته که این افسانه حقیقت داره.»

«خیلی خب...» *کارش با این به کجا می‌رسه؟*

«می‌خوام درباره‌اش با برادرم صحبت کنم، اما به فکرم رسید که قبل از این کار شاید تو بتونی یه کم این مسئله رو برام روشن کنی. خیلی دوست دارم بدونم که این افسانه تا حالا جای دیگه‌ای در طول تاریخ تأیید شده یا نه.»

«در طول تاریخ؟»

کاترین سر تکان داد. «هر جایی در دنیا، در هر زبانی، و در هر نقطه‌ای در تاریخ.»

تریش با خودش گفت: *درخواست عجیبیه. ولی شدنیه.* ده سال پیش این کاری غیرممکن بود. اما امروزه، با وجود اینترنت، شبکهٔ جهانی، و دیجیتالی شدن کتابخانه‌ها و موزه‌های بزرگ در دنیا، کاترین با استفاده از یک موتور جستجوی نسبتا سادهٔ مجهز به ارتشی از ماژول‌های ترجمه و چند تا کلمهٔ کلیدی خوب می‌توانست به هدفش برسد.

تریش گفت: «مسئله‌ای نیست.» خیلی از کتاب‌های تحقیقاتی آزمایشگاه در بردارندهٔ مدخل‌هایی به زبان‌های باستانی بودند، و بنابراین خیلی از اوقات از او خواسته می‌شد که ماژول‌های ترجمهٔ تشخیص کاراکترهای نوری تخصصی‌ای را بنویسد تا زبان‌های گمنام را به متون انگلیسی تبدیل کند. او می‌بایست تنها متخصص متاسیستم روی

[1] . تل (Tell) اصطلاحی است در بازی پوکر که به تغییری در رفتار یا حالات یکی از بازیکنان موقع بازی گفته می شود که حریف با دیدن آن می تواند تا حدی از دست حریف باخبر شود.

زمین باشد که ماژول‌های ترجمهٔ OCR [1] را در زبان‌های فریزلنـدی قـدیم، مائِـک، و آکادی ساخته بود.

ماژول‌ها کمک می‌کردند، اما فوت و فـنِ سـاختن یـک عنکبـوت جـستجوی [2] مـؤثر، همه‌اش به انتخاب کلمات کلیدیِ درست بستگی داشت. *یگانه ولی نه محدودکننده.*

به نظر می‌رسید کاترین یک قدم از تریش جلوتر است و از همین حالا داشت کلمـات کلیدی ممکن را روی تکه‌ای کاغذ می‌نوشت. کاترین چندین کلمهٔ کلیدی نوشته بـود که یکدفعه مکث کرد، لحظه‌ای به فکر فـرو رفـت، و بعـد چنـد تـای دیگـر نوشـت. سرانجام تکه کاغذ را به تریش داد و گفت: «خیلی خب.»

تریش با دقت لیست کلمات کلیدی را خواند و چشمانش از حدقه بیـرون زد. *کـاترین داره راجع به چه جور افسانهٔ احمقانه‌ای تحقیق می‌کنه؟* «می‌خوای همـهٔ ایـن کلمـات کلیدی رو جستجو کنم؟» کاترین حتی اسم یکی از کلمات را هـم نـشنیده بـود. *ایـن اصلا انگلیسی هست؟* «به نظرت همهٔ اینا رو توی یه جـا پیـدا مـی‌کنـیم؟ کلمـه بـه کلمه؟»

«دوست دارم امتحان کنم.»

تریش اگر دست خودش بود می‌گفت *غیر ممکن* است ولی حرف غ در اینجـا ممنـوع بود. کاترین آن را نیتی خطرناک در زمینه‌ای در نظـر مـی‌گرفـت کـه بیـشتر اوقـات دروغ‌های پیش پنداشته را به حقیقت‌هایی مسلم تبدیل می‌کرد. تریش دان واقعا شک داشت که این جستجوی کلمات کلیدی برای این مقوله موثر واقع شود.

کاترین پرسید: «چقدر طول می‌کشه تا نتایجش به دست بیان؟»

«چند دقیقه‌ای طول می‌کشه تا برنامهٔ عنکبوت رو بنویسم و اجراش کنم. بعد از اون، شاید پونزده دقیقه طول بکشه تا عنکبوت خودش رو از پا دربیاره.»

کاترین دلگرم شده بود. «اینقدر سریع؟»

تریش سر تکان داد. موتورهای جستجوی مرسـوم اکثـر اوقـات یـک روز تمـام لازم داشتند تا در سرتاسر دنیای آنلاین بخزند، اطلاعات جدید را پیدا کنند، مضمون آنها را

---

[1] . تشخیص کاراکترهای نوری (Optical Character Recognition)

[2] . عنکبوت یا اسپایدر نرم افزاری است که با خواندن صفحات اینترنت اطلاعات مورد نیاز کاربر را جمع آوری می کند.

خلاصه کنند، و آنها را به پایگاه دادهٔ قابل جستجوی خود اضافه کنند. ولی این بـا آن برنامهٔ عنکبوت جستجویی که تریش می‌نوشت فرق داشت.
تریش توضیح داد: «من یه برنامه به اسم *واگذارکننده* می‌نویسم. زیاد برنامـهٔ تمیـزی نیست، ولی سریعه. در اصل، برنامه‌ایه که به موتورهای جستجوی کسانی دیگه دستور می‌ده که کار ما رو انجام بده. اکثر پایگاه‌های داده برای جستجو یه طـرز کـار دارن– کتابخونه‌ها، موزه‌ها، دانشگاه‌ها، دولت‌ها. بنـابراین نوشـتن یـه برنامـهٔ عنکبـوت کـه موتورهای جستجوی *اونها* رو پیدا می‌کنه، کلمات کلیدیت رو وارد مـی‌کنـه و ازشـون می‌خواد که جستجو کنن. اینجوری، ما قدرت هزاران موتور جستجو رو که هماهنـگ کار می‌کنن تحت کنترل خودمون درمیاریم.»
کاترین تحت تأثیر قرار گرفته بود. «پردازش موازی.»
یه جور متاسیستم. «هر چی پیدا کردم خبرت می‌کنم.»
«خیلی ازت ممنونم، تریش.» کاترین به پشت او زد و به سمت در راه افتاد. «من توی کتابخونه‌ام.»
تریش نشست تا برنامه را بنویسد. نوشتن برنامهٔ عنکبوت جستجو برای مهارتی که او داشت کاری پَست بود، ولی تریش دان برایش مهم نبود. او هر کـاری بـرای کـاترین سالومون می‌کرد. گاهی اوقات تریش هنوز هم بخـت و اقبـال خـوبی را کـه او را بـه اینجا آورده بود باور نمی‌کرد.
تو راه درازی رو طی کردی، عزیزم.
همین یک سال پیش، تریش از شغلش به عنوان یک تحلیلگر متاسیستم در یکـی از اتاقک‌های بیشمار یک ادارهٔ صـنعت فنـاوری پیـشرفته اسـتعفا داده بـود. در سـاعات بی‌کاری‌اش، تعدادی کار برنامه‌نویسی به صـورت آزاد انجـام مـی‌داد و یـک وبـلاگ دربارهٔ صنعت راه انداخت– «کاربردهای آیندهٔ تحلیل متاسیستم محاسباتی»– هرچنـد شک داشت کسی آن را بخواند. سپس یک شب تلفنش زنگ زد.
صدای زنی، مؤدبانه پرسید: «تریش دان؟»
«بله، می‌شه لطفا خودتون رو معرفی کنید؟»
«اسم من کاترین سالومونه.»



تریش تقریبا بلافاصله ضعف کرد. *کاترین سالومون؟* «من تازه کتاب شما رو خوندم- علوم نوئتیک: مدخلی جدید به دانش باستانی- و درباره‌اش توی وبلاگم نوشتم!»

زن با مهربانی جواب داد: «بله، می‌دونم. به همین خاطر تماس گرفتم.»

تریش با خود گفت: *البته که همینطوره. حتی دانشمندهای برجسته هم توی گوگل دربارهٔ خودشون جستجو می‌کنن.*

کاترین به او گفت: «وبلاگ شما منو مجذوب کرد. نمی‌دونستم مدل‌سازی متاسیستم اینقدر پیشرفت کرده.»

تریش با حالتی بهت زده گفت: «بله، خانم، مدل‌های داده‌ای یه فناوری انفجاری با کاردبردهای وسیع هستن.»

تا چندین دقیقه، دو زن راجع به کار تریش در متاسیستم گپ زدند، و در مورد تجربه‌اش در تحلیلگری، مدل سازی، و پیش بینی فیلدهای اطلاعاتی بزرگ بحث کردند.

تریش گفت: «مطمئنا، کتاب شما از درک و فهم من خارجه. اما اونقدری ازش فهمیدم که یه نقطهٔ اشتراک با کار متاسیستمم توش ببینم.»

«وبلاگتون نوشته بود که شما معتقدید مدل‌سازی متاسیستم می‌تونه مطالعهٔ علوم نوئتیک رو دگرگون کنه؟»

«قطعا. من معتقدم متاسیستم می‌تونه علوم نوئتیک رو به علم واقعی تبدیل کنه.»

لحن کاترین کمی تند شد: «علم واقعی؟در مقایسه با...؟»

اوه لعنتی، اشتباه کردم. «اِ، منظورم اینه که علوم نوئتیک بیشتر... اسرارآمیزه.»

کاترین خندید. «راحت باش، شوخی می‌کنم. مردم همیشه همینو می‌گن.»

کاترین با خودش گفت: *تعجبی نداره.* حتی موسسهٔ علوم نوئتیک در کالیفرنیا هم این رشته را محرمانه و به زبانی پیچیده توصیف کرده بود و آن را به عنوان مطالعهٔ «دستیابی مستقیم و فوری نوع بشر به دانشی که ورای آنچه برای احساسات طبیعی و قدرت استدلال ما قابل دسترس است» تعریف کرده بود.

تریش یاد گرفته بود که کلمهٔ Noetic (نوئتیک)، از کلمهٔ یونانی باستان Nous (خِرَد) مشتق می‌شود- که به طور کلی به «دانش درونی» و «آگاهی فطری» ترجمه شده بود.



کاترین گفت: «من به کار متاسیستم شما علاقه‌مند شدم، و اینکه چقدر مـی‌تونـه بـه پروژه‌ای که دارم روش کار می‌کنم مـرتبط بـشه. امکـانش هـست کـه همدیگـه رو ببینیم؟ دوست دارم از مغز شما بهره ببرم.»

کاترین سالومون می‌خواد از مغز من بهره ببره؟ مثل این بود که ماریا شـاراپووا[1] زنـگ بزند و از آدم بپرسد که چطور باید به توپ تنیس ضربه زد.

روز بعد وولووی سفیدی درِ خانهٔ تریش آمد و یک زن جذاب و بلندبالا با شـلوار جـین آبی از آن پیاده شد. تریش بلافاصله احساس کرد قدش دو فوت شده اسـت. بـا نالـه گفت: *عالیه. باهوش، ثروتمند، و لاغر– و اونوقت من باید اعتقاد داشته باشم کـه خـدا خوبه؟* اما ظاهر متواضع کاترین بلافاصله خیال تریش را آسوده کرد.

آن دو در ایوان عقبی بزرگ تریش که به قطعه ملک مجللی مشرف بود نشستند.

کاترین گفت: «خونه‌ات خیلی قشنگه.»

«ممنون. توی دانشگاه شانس آوردم و جواز چند تا از نرم افزارهایی رو که نوشته بودم گرفتم.»

«در مورد متاسیستم؟»

«یه نمونهٔ پیشرو برای متاسیستم. بعد از وقایع یازده سپتامبر، دولت توی پایگـاه‌هـای دادهٔ بزرگ اختلال و قطعی به وجود می‌آورد– ایمـل‌هـای غیرنظـامی، تلفـن همـراه، فکس، اس.ام.اس، وب سایت‌ها– چون دنبـال کلمـات کلیـدی‌ای کـه بـه ارتباطـات تروریستی مربوط می‌شدن بو می‌کشید. بنابراین یه قطعه نرم افزار نوشتم که بـه اونـا این اجازه رو می‌داد که فیلدهای اطلاعاتی رو در عرض چند ثانیه پـردازش کـنن... و ازش یه محصول اطلاعاتی اضافی رو بیرون بکشن.» لبخندی زد. «در اصل، نرم‌افزار من بهشون این اجازه رو می‌داد که دمای آمریکا رو بسنجن.»

«ببخشید؟»

تریش خندید و گفت: «آره، به نظر دیوونگی میرسه، می‌دونم. منظورم اینه که کمیـت حالت احساسی کشور رو تعیین می‌کرد. اگه می‌خواستی، یـه جـور فـشارسنج آگـاهی جهانی رو ارائه می‌کرد.» تریش توضیح داد که چطور، با استفاده از یک فیلد اطلاعاتی از ارتباطات کشور، می‌شد حالت کشور را بر اساس «تـراکم رویـداد» کلمـات کلیـدی

[1]. Maria Sharapova تنیس باز زن اهل کشور روسیه



معین و نشانگرهای احساسی در فیلدهای اطلاعاتی، تشخیص داد. دوران خوش‌تر، زبان خوش‌تری هم داشت، و دوران پردغدغه برعکس آن. مثلا در یک رویداد حملهٔ تروریستی، دولت می‌توانست از فیلدهای اطلاعاتی برای سنجیدن تغییر در روح و روان آمریکا استفاده کند و آگاهی بیشتری در فشار احساسی این واقعه به رئیس جمهور بدهد.

کاترین در حالیکه چانه‌اش را می‌خاراند، گفت: «مسحورکننده است. پس در اصل دارید جمعیتی از افراد رو آزمایش می‌کنید... طوری که انگار یه ارگانیسم تکیه.»

«دقیقا. یه متاسیستم. یه نهاد تکی که با حاصل جمع اجزاش تعیین شده. مثلا بدن انسان از میلیون‌ها سلول، با ویژگی‌ها و اهداف متفاوتی تشکیل شده، ولی به عنوان یه نهاد تکی کار می‌کنه.»

کاترین با شوق و ذوق سر تکان داد. «مثل رمه‌ای از پرنده‌ها یا دسته‌ای از ماهی‌ها که با هم حرکت می‌کنن. ما بهش می‌گیم همگرائی یا در هم پیچیدگی.»

تریش احساس کرد مهمان مشهورش کم کم دارد پتانسیل برنامه نویسی متاسیستم را در رشتهٔ علوم نوئتیکِ خودش می‌بیند. تریش توضیح داد: «نرم افزار من برای این طراحی شد که به سازمان‌های دولتی کمک کنه بحران‌های با مقیاس گسترده رو بهتر ارزیابی کنن و به اونا به خوبی واکنش نشون بدن- بحران‌هایی مثل بیماری‌های همه‌گیر، فاجعه‌های ملی، تروریسم، و از این جور چیزا.» مکث کرد. «البته، همیشه پتانسیلی هست که میشه در جهت‌های دیگه ازش استفاده کرد... شاید مثلا گرفتن یه عکس از نیت‌های ملی و پیشبینی نتیجهٔ انتخابات ملی یا بازار بورس.»

«برنامهٔ قدرتمندی به نظر می‌رسه.»

تریش به سمت خانهٔ بزرگ اشاره کرد و گفت: «دولت هم همین نظر رو داشت.»

چشمان خاکستری کاترین اکنون بر روی او متمرکز شده بودند. «تریش، می‌تونم راجع به وضعیت اخلاقی دشواری که کار تو به وجود آورده سؤال کنم؟»

«منظورتون چیه؟»



«منظورم اینه که تو قطعه نرم‌افزاری ساختی که به راحتی میشه ازش سوءاستفاده کرد. کسانی که اونو دارن به اطلاعات قدرتمندی دسترسی دارن که برای هر کسی قابل دسترسی نیست. موقع ساختن اون هیچ احساس دودلی‌ای بهت دست نداد؟»

تریش چشم به هم نزد. «البته که نه. نرم افزار من هیچ فرقی با مثلا... یه برنامهٔ شبیه ساز پرواز نداره. بعضی از کاربرها باهاش تمرین پرواز مأموریت کمک‌های اولیه توی کشورهای توسعه نیافته می‌کنن. بعضی از کاربرها باهاش تمرین برخورد جت‌های مسافربری با آسمان خراش‌ها رو می‌کنن. دانش یه ابزاره، و مثل همهٔ ابزارها، دست خود کاربرهاست که باهاش چکار کنن.»

کاترین که تحت تأثیر قرار گرفته بود به عقب تکیه داد. «پس بذار یه سؤال فرضی ازت بپرسم.»

تریش یکدفعه احساس کرد گفتگویشان به مصاحبه‌ای شغلی تبدیل شده است.

کاترین خم شد و یک دانه شن کوچک از زمین برداشت و آن را بالا گرفت تا تریش ببیند. گفت: «به نظرم می‌رسه که کار متاسیستمِ تو در اصل بهت این اجازه رو میده که وزن تمام یه ساحل شنی رو حساب کنی... با وزن کردن دونه دونهٔ اونها.»

«بله، اساسا درسته.»

«همونطور که می‌دونی، این دونهٔ کوچیک شن جرم داره. یه جرم خیلی کم داره، ولی بهرحال جرم داره.»

تریش سر تکان داد.

«و چون این دونهٔ شن جرم داره، بنابراین *جاذبه* رو اعمال می‌کنه. از طرف دیگه، کوچیکتر از اونه که احساس بشه، ولی وجود داره.»

«درسته.»

کاترین گفت: «حالا، اگه ما چندین تریلیون از این دونه‌های شن رو بیاریم و بذاریم همدیگه رو جذب کنن تا به شکل مثلا... *ماه* در بیان، اونوقت جاذبهٔ ترکیب شدهٔ اونا اونقدری هست که تمام اقیانوس‌ها رو حرکت بده و جریانات رو در سراسر سیاره‌مون عقب و جلو کنه.»

تریش نمی‌دانست این بحث به کجا می‌کشد، ولی از آنچه داشت گوش می‌کرد خوشش می‌آمد.



کاترین دانهٔ شن را دور انداخت و گفت: «پس بذار یه فرضیه رو مطرح کنم. اگه بهت بگم که یه فکر... هر فکر کوچیکی که توی ذهنت شکل می‌گیره... در حقیقت جرمی داره چی می‌گی؟ البته، یه جرم کوچیک، ولـی بهرحـال جـرم. چـه نتیجـه‌ای از ایـن می‌گیریم؟»

«فرضا؟ خب، نتیجهٔ آشکاری که می‌گیریم اینه که... اگه یه فکری جرم داشته باشـه، پس یه فکر، جاذبه رو اعمال می‌کنه و می‌تونه چیزها رو به طرف خودش بکشونه.»

کاترین لبخند زد. «آفرین. حالا یه قـدم ببـرش جلـوتر. اگـه تعـداد زیـادی از مـردم فکرشون رو روی یک چیز متمرکز کنن چی میشه؟ همهٔ رویدادهای همـون فکـر در یک فکر واحد ادغام می‌شن و جرم انباشتهٔ این فکر شروع می‌کنه بـه زیـاد شـدن. و بنابراین جرمش افزایش پیدا می‌کنه.»

«خب.»

«یعنی... اگه تعداد کافی‌ای از افراد شروع کنن به فکر کردن راجع به یک چیز، نیروی جاذبهٔ اون فکر ملموس می‌شه... و نیروی واقعی رو اعمال می‌کنه.» کاترین چـشمکی زد. «و می‌تونه تأثیر قابل توجهی روی دنیای مادی ما داشته باشه.»



فصل ۱۹

مدیر اینوئه ساتو دست به سینه ایستاده بود و چشمانش را با شک و تردید به لنگدان دوخته بود و آنچه را به او گفته بود در ذهنش تجزیه و تحلیل می‌کرد. «اون گفت ازت می‌خواد یه مدخل باستانی رو باز کنی؟ حالا من باید با *این* چکار کنم، پروفسور؟»
لنگدان با بی‌حالی شانه‌هایش را بالا انداخت. او دوباره حالش بد شده بود و سعی می‌کرد به دست قطع شدهٔ دوستش نگاه نکند. «دقیقا همینو گفت. یه مدخل باستانی... که یه جایی توی این ساختمون مخفی شده. من بهش گفتم از هیچ مدخلی خبر ندارم.»
«پس چرا فکر می‌کنه *تو* می‌تونی پیداش کنی؟»
«معلومه، چون روانیه.» *اون گفت پیتر راه رو نشون می‌ده.* لنگدان به انگشت رو به بالای پیتر نگاه کرد، و دوباره احساس کرد که از بازی با کلمات گروگانگیر آزارگر او شکست خورده است. *پیتر راه رو نشون می‌ده.* لنگدان دیگر اجازه داده بود نگاهش مسیر اشارهٔ انگشت را به طرف گنبد بالای سرش دنبال کند. *یه مدخل؟ اون بالا؟ روانی.*
لنگدان به ساتو گفت: «مردی که به من زنگ زد، تنها کسی بود که می‌دونست من امشب دارم به کاپیتول میام، پس هر کس بهتون خبر داده که من امشب اینجا هستم، همون آدم خودتونه. پیشنهاد می‌کنم–»
ساتو با صدای تیزش حرف او را قطع کرد: «اینکه من اطلاعاتم رو از کجا آوردم به تو مربوط نمی‌شه. اولویت اول من در حال حاضر اینه که با این مرد همکاری کنم، و

من اطلاعاتی دارم مبنی بر اینکه تو تنها کسی هستی که می‌تونه چیزی رو که اون می‌خواد، بهش بده.»

لنگدان با لحنی ناامید جواب داد: «و اولویت اول من اینه که دوستم رو پیدا کنم.»

ساتو که معلوم بود صبرش تمام شده است نفس عمیقی کشید و گفت: «اگه بخوایم آقای سالومون رو پیدا کنیم، فقط یه راهکار داریم، پروفسور- با اون شخصی که ظاهرا می‌دونه اون کجاست همکاری کنیم.» ساتو به ساعتش نگاه کرد. «وقتمون محدوده. می‌تونم بهت اطمینان بدم که ضروریه هرچه سریعتر خواسته‌های این شخص رو برآورده کنیم.»

لنگدان ناباورانه پرسید: «چطوری؟ با پیدا کردن و باز کردن یه مدخل باستانی؟ هیچ مدخلی در کار نیست، مدیر ساتو. این یارو دیوونه است.»

ساتو به یک قدمی لنگدان نزدیک شد. «باید اشاره کنم که... این دیوونهٔ شما امروز صبح به طرز ماهرانه‌ای دو نفر آدم باهوش رو فریب داده.» او مستقیم به لنگدان خیره شد و بعد نگاهی به اندرسن انداخت. «توی شغل من، ما یاد می‌گیریم که خط نازکی بین دیوانگی و نبوغ قرار داره. عاقلانه است که یه کم به این مرد احترام بذاریم.»

«اون دست یه نفر رو قطع کرده!»

«منظور من هم دقیقا همینه. این نمی‌تونه کار یه شخص نامتعهد یا نامطمئن باشه. و از این مهم‌تر، پروفسور، معلومه که این مرد معتقده تو می‌تونی کمکش کنی. اون تو رو این همه راه به واشنگتن آورده- و حتما دلیلی داشته که این کار رو کرده.»

لنگدان در جواب گفت: «اون گفت تنها دلیلی که فکر می‌کنه من می‌تونم این «مدخل» رو باز کنم اینه که پیتر بهش گفته من می‌تونم بازش کنم.»

«و اگه این حقیقت نداره چرا پیتر سالومون باید چنین حرفی بزنه؟»

«من مطمئنم پیتر چنین چیزی نگفته. اگر هم گفته، تحت اجبار گفته. اون گیج شده بوده... یا شاید هم ترسیده بوده.»

«بله. بهش می‌گن شکنجهٔ بازجویی، و کاملا مؤثر هم هست. همین باعث شده آقای سالومون حقیقت رو بگه.» ساتو طوری حرف می‌زد که انگار خودش شخصا این روش



را تجربه کرده است. «توضیح نداد که چرا پیتر فکر می‌کنه تنها تو می‌تونی مدخل رو باز کنی؟»

لنگدان سرش را به علامت منفی تکان داد.

«پروفسور، اگه شهرت تو و پیتر سالومون واقعا درست باشه، پس هر دوتون با هم به این جور چیزها علاقه دارید- راز، تاریخ سرّی، تصوف، و از این جور چیزا. در تمام بحث‌هایی که با پیتر داشتید، اون هیچوقت یه بار هم اسمی از یه مدخل سری در واشنگتن دی. سی نبرد؟»

لنگدان باورش نمی‌شد که یک مأمور رده بالای CIA دارد این سؤال را از او می‌پرسد. «از این بابت مطمئنم. من و پیتر راجع به مسائل تقریبا محرمانه‌ای صحبت می‌کنیم، ولی باور کنید، اگه بهم می‌گفت یه مدخل باستانی اصلا در هر جایی مخفی شده بهش می‌گفتم بره یه معاینه‌ای از سرش بکنه. مخصوصا مدخلی که به رازهای باستانی راه داره.»

ساتو سرش را بلند کرد. «ببخشید؟ این مرد بهت گفت که این مدخل *دقیقا* به چه چیزی راه داره؟»

«بله، ولی نباید می‌گفت.» لنگدان به سمت دست اشاره کرد. «دست رازها دعوتیه برای گذشتن از یه مدخل سرّی و به دست آوردن دانش سرّی باستانی- دانش قدرتمندی که بهش می‌گن رازهای باستانی... یا دانش گمشدهٔ تمام اعصار.»

«پس تو دربارهٔ رازی که اون معتقده اینجا مخفی شده *شنیدی*.»

«خیلی از تاریخ‌شناس‌ها درباره‌اش شنیدن.»

«پس چطور می‌تونی بگی این مدخل وجود نداره؟»

«با احترام، خانم، باید بگم که همهٔ ما در مورد چشمهٔ جوانی[1] و شانگری لا[2] شنیدیم، ولی به این معنی نیست که اینا وجود دارن.»

صدای خش‌خش بلند بی‌سیم اندرسن حرف آنها را قطع کرد.

صدای داخل بی‌سیم گفت: «رئیس؟»

---

[1]. چشمه ای افسانه ای که مشهور است هر کسی از آب آن بنوشد جوانی‌اش را باز می یابد. گفته می شود این چشمه در ایالت فلوریدا واقع شده است، و داستان هایی که در مورد این چشمه نقل می شود یکی از ماندگارترین داستان های این ایالت است.

[2]. شانگری لا (Shangri-La) نام سرزمینی خیالی است که در کتاب افق گمشده اثر جیمز هیلتون انگلیسی توصیف شده است و ساکنان آن در خوشبختی ابدی به سر می برند و عمری پایان ناپذیر دارند.



اندرسن بی‌سیم را از سر کمرش برداشت. «اندرسن هستم.»
«قربان، جستجوی تمام زمین‌ها رو تموم کردیم. هیچ کسی که به این مشخصات بخوره اینجا نیست. دستور دیگه‌ای نیست، قربان؟»
اندرسن نگاه سریعی به ساتو انداخت، و معلوم بود که انتظار یک سرزنش را از سوی او دارد، اما به نظر می‌رسید ساتو علاقه‌ای به موضوع ندارد. اندرسن از لنگدان و ساتو فاصله گرفت و آهسته در بی‌سیمش صحبت کرد.
تمرکز ثابت ساتو همچنان روی لنگدان باقی ماند. «تو می‌گی رازی که اون معتقده توی واشنگتن پنهان شده... یه توهمه ؟»
لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. «یه افسانهٔ خیلی قدیمی. در واقع، معمای رازهای باستانی به دوران قبل از مسیحیت برمی‌گرده. هزاران سال قدمت داره.»
«و با این وجود *هنوز* هم سر زبون‌هاست؟»
«این هم مثل همون باورهایی که به همین اندازه غیرمحتمل هستن.» لنگدان بارها به شاگردانش یادآوری می‌کرد که اکثر آیین‌های جدید داستان‌هایی در بر دارند که بررسی علمی دقیقی روی آنها انجام نمی‌شود: همه چیز از موسی که دریای سرخ را شکافته بود گرفته... تا جوزف اسمیت[1] که با استفاده از عینکی جادویی کتاب مورمن را از روی صفحات طلایی دفن شده‌ای در شمال نیویرک ترجمه کرده بود[2]. *پذیرش عمومی یه تصور دلیل بر صحت و اعتبار اون نیست.*
«که اینطور. پس دقیقا این... رازهای باستانی چی‌ان؟»
لنگدان نفسش را بیرون داد. *یه چند هفته‌ای وقت داری؟* «به طور خلاصه، رازهای باستانی به مجموعه‌ای از دانش‌های سرّی مربوط می‌شد که سالها پیش جمع‌آوری

---

[1] . جوزف اسمیت (Joseph Smith) (۱۸۴۴–۱۸۰۵) رهبر دینی و بنیانگذار نهضت قدیس روز متأخر یا همان مورمنیسم است، که پیروانش اظهار می کردند که او اولین پیامبر روز متأخر است. مأموریت او بازیابی کلیسای مسیحی اصلی که گفته می شد بلافاصله بعد از مرگ حواریون عیسی به خاطر ارتداد گم شده است و همینطور نوشتن کتاب مورمن بود.

[2] . طبق گفتهٔ چوزف اسمیت وقتی او ۱۷ ساله بوده است فرشته ای از طرف خدا به نام مورونی بر او ظاهر می شود و به او می گوید که مجموعه ای از متون باستانی که توسط پیامبران باستانی بر روی صفحاتی از طلا حکاکی شده اند در تپه ای در وین کانتی نیویورک دفن شده اند. این نوشته ها مردمی را توصیف می کنند که خدا آنها را ۶۰۰ سال قبل از تولد عیسی مسیح از اورشلیم به نیمکرهٔ غربی هدایت می کند. طبق گفتهٔ راوی، مورونی در میان این مردم آخرین نفر بود و این نوشته ها را دفن کرده بود، و خدا وعده داده بود آنها را در روز متاخر مطرح کند. اسمیت اظهار کرده بود که می بایست هر سال در ۲۲ سپتامبر روی تپه با مورونی ملاقات کند و اینکه بعد از چهار سال در سال ۱۸۲۷ به او اجازه داده شد صفحات را بیرون بیاورد و راهنمایی شد که آنها را به انگلیسی ترجمه کند. این کتاب قدیمی ترین کتابی است که نهضت قدیس روز متأخر را تعریف می کند.

شده بودن. یکی از جنبه‌های مجذوب کنندهٔ این دانش اینه که ظاهرا کـارگزارانش رو قادر می‌کرد به توانایی‌های قدرتمندی دست پیدا کنن که توی ذهن انـسان، خوابیـده باقی می‌مونن. استادان روشن‌فکری که صاحب این دانش بودن پیمان می‌بـستن کـه اونو از تودهٔ مردم پنهان نگه دارن چون برای مردم عـادی زیـادی قـوی و خطرنـاک محسوب می‌شد.

«خطرناک از چه لحاظ؟»

«این اطلاعات به همون دلیلی که ما کبریت رو از دسترس بچه‌ها دور نگه می‌داریـم پنهان می‌شدن. توی دست‌های درست، آتش می‌تونه روشنایی رو فراهم کنـه... ولـی توی دست‌های اشتباهی، آتش می‌تونه شدیدا مخرب باشه.»

ساتو عینکش را درآورد و با دقت به او نگاه کرد. «بگو ببینم، پروفسور، تو معتقدی که چنین اطلاعات قدرتمندی می‌تونه واقعا وجود داشته باشه؟»

لنگدان مطمئن نبود چطور جواب بدهد. مـسئلهٔ رازهـای باسـتانی همیـشه بزرگتـرین معمای دوران کاری‌اش در دانشگاه بود. در واقع هر سنت سرّی‌ای در دنیا حول محور این تصور می‌چرخید که دانش‌های محرمانه‌ای وجود دارند که این توانایی را دارند که به انسان‌ها نیروهایی سرّی و تقریبـا خداگونـه القـاء کننـد: فـال ورق و *آی چینـگ*[1] توانایی دیدن آینده را به انسان‌ها می‌دادند؛ علم کیمیا توسط سنگ کیمیای افـسانه‌ای به انسان‌ها ابدیت می‌داد؛ ویکا[2] بـه کـارگزاران پیـشرفته اجـازه مـی‌داد طلـسم‌هـای قدرتمندی را اجرا کنند. فهرست همینطور ادامه می‌یافت.

لنگدان به عنوان یک فرهنگی نمی‌توانست پیشینهٔ تاریخی این سنت‌ها را انکار کند- گنجینهٔ اسناد، آثار مصنوع و هنری که حقیقتا به وضوح اشاره می‌کردند که باستانی‌ها دانش قدرتمندی داشتند که فقط به واسطهٔ تمثیل، افسانه‌ها، و نمادهـا در آن شـریک می‌شدند، و این را تضمین می‌کرد که فقط آنهایی که به طور صـحیح عـضو انجمـن

---

[1]. I Ching نام یک کتاب چینی باستانی که دارای نمادها و متونی است که از آنها برای طالع بینی استفاده می شود

[2]. ویکا (Wicca) دینی نئوپگانی است که در خیلی از کشورهای سرتاسر جهان یافت مـی شـود و اولـین بـار در سـال ۱۹۵۴ توسط یک کارمند دولت انگلیسی به نام جرالد گاردنر (Gerald Gardner) برای عموم شناسایی شد. او ادعا می کرد که این دین که خودش تازه به آن وارد شده است، ابقایی مدرن از یک دین جادوگری قدیمی است، که به مدت صدها سال پنهان باقی مانده است و از پگانیسم اروپای قبل از مسیحیت سرچشمه می گیرد.

می‌شدند می‌توانستند به قدرت آن دست یابند. با این وجود لنگدان، به عنوان یک فرد واقع‌بین و شکاک، قانع نشده باقی ماند.

به ساتو گفت: «فرض کنیم من آدم شکاکی هستم. من تا حالا هیچ چیزی توی دنیا ندیدم که اشاره کنه رازهای باستانی چیزی جز افسانه باشن- یه کهن الگوی اساطیری تکراری. به نظر من اینطور میاد که اگه برای انسان‌ها ممکن بود نیروهای معجزه‌آسا به دست بیارن، یه مدرکی وجود می‌داشت. ولی تا حالا تاریخ هیچ آدمی رو با قدرت‌های فوق بشری به ما نداده.»

ساتو ابروهایش را بالا انداخت. «این کاملا حقیقت نداره.»

لنگدان مردد ماند و متوجه شد که برای خیلی از مردم مذهبی، خدایانی بشری وجود دارد، که بدیهی‌ترین آن عیسی است. گفت: «مسلما، خیلی از افراد تحصیل‌کرده هستند که معتقدن این دانشِ نیرودهنده واقعا وجود داره، ولی من هنوز قانع نشدم.»

ساتو نگاهی به سمت دستِ روی زمین انداخت و پرسید: «پیتر سالومون یکی از اون افراده؟»

لنگدان تحمل نگاه کردن به دست را نداشت. «پیتر مال یه تبار خانوادگیه که همیشه اشتیاق شدیدی برای همهٔ موضوعات باستانی و سرّی داشته.»

ساتو پرسید: «این یه بله بود؟»

«بهتون اطمینان می‌دم که حتی اگر هم پیتر معتقد باشه رازهای باستانی واقعیت دارن، معتقد نیست که اونا از طریق یه جور مدخل که در واشنگتن دی. سی مخفی شده قابل دسترسی هستن. اون نمادگری استعاری رو می‌فهمه، که این چیزیه که گروگانگیرش نمی‌فهمه.»

ساتو سر تکان داد. «پس تو معتقدی که این مدخل یه *استعاره* است.»

لنگدان گفت: «البته. بهرحال، از نظر فرضی. یه استعارهٔ خیلی رایجه- یه مدخل سرّی که هر کسی برای روشن فکر شدن باید ازش بگذره. مدخل‌ها و گذرگاه‌ها بناهای رایجی هستن که مناسک گذر دگرگون‌کننده‌ای رو نشون می‌دن. دنبال یه مدخل واقعی گشتن مثل اینه که سعی کنی درهای حقیقی بهشت رو پیدا کنی.»

به نظر رسید که ساتو لحظه‌ای به این موضوع فکر می‌کند. «ولی مثل اینکه کسی که آقای سالومون رو گرفته معتقده تو می‌تونی یه مدخل *حقیقی* رو باز کنی.»

لنگدان نفسش را بیرون داد و گفت: «اون همون اشتباهی رو مرتکب شده که خیلی از متعصب‌ها مرتکب می‌شن– اشتباه گرفتن استعاره با یه حقیقت واقعی.» کیمیاگران قدیم هم به همین گونه، بیهوده زحمت کشیده بودند تا سرب را به طلا تبدیل کنند و هیچوقت نفهمیده بودند که تبدیل سرب به طلا چیزی جز یک استعاره برای استفاده از استعدادهای درونی واقعی انسان نیست– یعنی تبدیل یک ذهن کُند و جاهل به ذهنی روشن و تابناک.

ساتو به سمت دست اشاره کرد. «اگه این مرد از تو می‌خواد جای یه جور مدخل رو براش پیدا کنی، چرا راحت بهت نمی‌گه چطور پیداش کنی؟ دیگه این همه نمایش برای چیه؟ چرا یه دست خالکوبی شده رو به تو داده؟»

لنگدان همین سؤال را از خودش پرسیده بود و جواب آن نگران‌کننده بود. «خب، به نظر می‌رسه مردی که ما باهاش طرفیم، علاوه بر داشتن تزلزل روحی، خیلی هم تحصیل کرده است. این دست ثابت می‌کنه که اون خیلی توی رازها و همینطور قوانین رازداری تبحر داره. حالا دونستن تاریخچهٔ این سالن به کنار.»

«نمی‌فهمم.»

«تمام کارهایی که اون امشب کرده با مطابقت کامل با تشریفات باستانی انجام شدن. طبق روایات، دست رازها یه دعوت مقدسه، و به همین خاطر باید توی یه مکان مقدس قرار بگیره.»

چشمان ساتو باریک شدند. «اینجا روتاندای کاپیتول آمریکاست، پروفسور، نه یه معبد مقدس برای رازهای پنهان باستانی.»

لنگدان گفت: «در واقع، خانم، من خیلی از تاریخ‌دان‌ها رو می‌شناسم که با حرف شما مخالفن.»

در همان موقع، در آنسوی شهر، تریش دان در مقابل نور درخشان دیوار پلاسمایی، داخل مکعب نشسته بود. او کار آماده‌سازی عنکبوت جستجو را به پایان رساند و پنج کلمهٔ کلیدی را که کاترین به او داده بود تایپ کرد.

به جایی نمی‌رسیم.



او با کمی احساس خوش‌بینی برنامهٔ عنکبوت را اجرا کرد و به طور مؤثری یک بازی ورق‌بازی جهانی را شروع کرد. کلمات، با سرعتی کورکننده در حال مقایسه شدن با نوشته‌های سراسر جهان بودند و دنبال یک مطابقت مناسب می‌گشتند.

تریش دستش خودش نبود اما در این فکر بود که این جریان در چه باره‌ای است، ولی به این نتیجه رسیده بود که کار کردن با سالومون‌ها هرگز به معنی فهمیدن کل ماجرا نیست.



فصل ۲۰

رابرت لنگدان با حالتی عصبی نگاهی دزدکی به ساعتش انداخت: ۷:۵۸ شب. صورت خندان میکی ماوس هم نتوانست او را خوشحال کند. *من باید پیتر رو پیدا کنم. ما داریم وقت رو تلف می‌کنیم.*

ساتو چند لحظه به کناری رفته بود تا تماسی بگیرد، اما اکنون نزد لنگدان برگشت.

«پروفسور، کاری داری که من مانعت شده باشم؟»

لنگدان آستینش را روی ساعتش انداخت و گفت: «نه، خانم، فقط شدیدا برای پیتر نگرانم.»

«می‌فهمم، ولی بهت اطمینان می‌دم بهترین کاری که می‌تونی برای پیتر بکنی اینه که به من کمک کنی نیت گروگانگیرش رو بفهمیم.»

لنگدان زیاد مطمئن نبود، اما احساس می‌کرد تا موقعی که رئیس OS اطلاعاتی را که می‌خواهد از او نگیرد جایی نخواهد رفت.

ساتو گفت: «چند لحظه پیش اشاره کردی که این سالن از نظر این رازهای باستانی یه جورایی مقدسه؟»

«بله، خانم.»

«برام توضیح بده.»

لنگدان می‌دانست که باید کلماتش را با صرفه جویی انتخاب کند. او چندین ترم کامل را دربارهٔ نمادگری رمزی در واشنگتن دی. سی تدریس کرده بود و فهرست تقریبا پایان ناپذیری از مراجع رمزی، تنها در همین ساختمان وجود داشت.

آمریکا گذشتهٔ پنهانی داره.

هر وقت لنگدان در مورد نمادشناسی آمریکا سخنرانی می‌کرد، شاگردانش از اینکه می‌فهمیدند آرمان‌های حقیقی نیاکان کشورمان به هیچ وجه ربطی به آنچه اکنون خیلی از سیاستمداران ادعا می‌کردند ندارد، مبهوت می‌شدند.

سرنوشت آرمانی آمریکا در تاریخ گم شده.

نیاکانی که این پایتخت را تأسیس کردند در ابتدا نام آن را «رُم» گذاشتند. نام رودخانهٔ آن را تایبر[1] گذاشتند و معابد و پرستشگاه‌های کلاسیکی بنا کردند که همه مزین به تصاویری از خدایان و الهه‌های بزرگ تاریخ بودند- آپولو[2]، مینروا[3]، ونوس[4]، هلیوس[5]، وُلکان[6]، ژوپیتر[7]. در مرکز آن، درست مثل خیلی از شهرهای کلاسیک بزرگ، مؤسسان، یادبود پابرجایی را برای باستانی‌ها بنا نهاده بودند- ابلیسک مصری. این ابلیسک، که از ابلیسک قاهره یا اسکندریه هم بزرگتر بود، و ۵۵۵ فوت در آسمان قد برافراشته و بلندتر از یک سی طبقه بود، سپاس و احترام را به نیای نیمه خدایی اظهار می‌کرد که به خاطر او اسم جدیدتری بر این پایتخت گذاشته شد.

واشنگتن.

اکنون، قرن‌ها بعد، با وجود تفکیک کلیسا و دولت، این روتاندا که دولت حامی‌آن بود با نمادگری مذهبی باستانی می‌درخشید. بیش از ده دوازده تا از خدایان گوناگون در این روتاندا بودند- بیشتر از معبد اصلی در رُم. البته، معبد رومی در سال ۶۰۹ به مسیحیت روی آورده بود... اما این معبد هرگز به دین دیگری روی نیاورده بود؛ هنوز هم آثاری از تاریخچهٔ حقیقی آن آشکارا در معرض دید باقی مانده بود.

لنگدان گفت: «همونطور که ممکنه بدونید، این روتاندا برای احترام به یکی از محترم‌ترین معابد سرّی طراحی شده. معبد وستا[8]»

---

1. Tiber رودخانه ای در ایتالیا
2. Apollo خدای آفتاب و موسیقی و شعر
3. Minerva الههٔ پزشکی
4. Venus الههٔ عشق
5. Helios خدای آفتاب
6. Vulcan خدای فلزکاری و آتش
7. Jupiter خدای خدایان روم و خدای آسمان و تندر، و همتای زئوس خدای خدایان یونان
8. Vesta الههٔ اجاق و خانه داری و آتش مقدسش



«مثل باکره‌های وستایی[1]؟» ساتو شک داشت که نگهبانان شعلهٔ باکرهٔ روم ربطی به کاپیتول آمریکا داشته باشند.

لنگدان گفت: «معبد وستا در روم، مدور بود، و گودال بزرگی کف زمینش بود که آتش مقدس روشنفکری در اون توسط یه انجمن خواهری مراقبت می‌شد که وظیفه شون این بود که مواظب باشن شعلهٔ اون هیچوقت خاموش نشه.»

ساتو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این سالن هم مدوره، اما من هیچ گودالی روی این زمین نمی‌بینم.»

«نه، نه دیگه، اما تا سالها وسط این سالن یه دهانهٔ بزرگ داشت که دقیقا همین جایی قرار داشت که الان دست پیتر هست.» لنگدان به کف زمین اشاره کرد. «در واقع، هنوز هم میشه اثر نرده‌هایی رو که برای جلوگیری از افتادن مردم توی اون گذاشته بودن، روی زمین دید.»

ساتو که به دقت به زمین نگاه می‌کرد، گفت: «چی؟ تا حالا چیزی در این باره نشنیدم.»

اندرسن به دایرهٔ قلنبه‌های آهنی، جایی که زمانی تیرها قرار داستند اشاره کرد و گفت: «مثل اینکه راست می‌گه. من اینا رو قبلا دیدم، ولی اصلا نمی‌دونستم برای چی اینجا هستن.»

لنگدان با خودش گفت: *تو تنها نیستی.* و هزاران نفر از افرادی را، شامل قانون‌گزارهای مشهور مجسم کرد که هر روز از آنجا رد می‌شدند بدون اینکه بدانند روزی بوده که اگر از آنجا می‌گذشتند به داخل دخمهٔ کاپیتول- یعنی سطح زیرین روتاندا سقوط می‌کردند.

لنگدان به آنها گفت: «گودال کف زمین بالاخره روش پوشیده شد، اما تا مدتی، کسانی که از روتاندا دیدن می‌کردن می‌تونستن آتشی رو که در زیر می‌سوخت مستقیم ببین.»

ساتو برگشت و گفت: «آتش؟ توی کاپیتول آمریکا؟»

---

[1]. در روم باستان باکره های وستایی، (sacerdos Vestalis) کشیشه های باکرهٔ مقدس وستا، الههٔ اجاق بودند. وظیفهٔ اصلی آنها نگهداری از آتش مقدس وستا بود. وظیفهٔ وستایی افتخار بزرگی برای زنانی که این نقش را بر عهده داشتند محسوب می شد و مزایای بزرگتری برای آنها موجب می شد. آنها تنها کشیش های مؤنث در نظام دینی روم بودند.

«در واقع، بیشتر یه مشعل بزرگ بود– یه شعلهٔ ابدی که توی دخمه‌ای که مستقیم زیر پای ماست می‌سوخت. قرار بود از طریق گودالی که کف زمین بود قابل رؤیت باشه، و این سالن رو به یه معبد وستای مدرن تبدیل کنه. این ساختمون حتی باکرهٔ وستایی خودش رو هم داشت– یه کارمند فدرال که بهش می‌گفتن نگهبان دخمه– که با موفقیت شعله رو تا پنجاه سال روشن نگه داشت، تا اینکه بالاخره سیاست، مذهب، و ضررهای دود به این ایده پایان دادن.»

ساتو و اندرسن هر دو شگفت زده شده بودند.

این روزها، تنها یادآوری که زمانی شعله‌ای در اینجا می‌سوخته قطب نمای ستاره‌ای چهارگوشی بود که در کف دخمهٔ طبقهٔ زیر آنها تعبیه شده بود– نمادی از شعلهٔ ابدی آمریکا، که زمانی به چهار گوشهٔ دنیای جدید نور می‌افکند.

ساتو گفت: «پس پروفسور، بحث شما سر اینه که مردی که دست پیتر رو اینجا گذاشته همهٔ این‌ها رو می‌*دونسته*؟»

«البته. و خیلی خیلی بیشتر. نمادهای زیادی در این سالن هستن که اعتقاد به رازهای باستانی رو بازتاب می‌کنن.»

ساتو با نیشخندی در صدایش گفت: «دانش سرّی. دانشی که به مردم این اجازه رو می‌ده قدرت‌های خداگونه به دست بیارن؟»

«بله، خانم.»

«این زیاد با تعلیمات مسیحی این کشور جور درنمیاد.»

«اینطور به نظر می‌رسه، ولی حقیقت داره. این تغییرشکل انسان به خدا رو بهش می‌گن آپوتئوسیس[1]. چه شما ازش خبر داشته باشید چه نداشته باشید، این موضوع– یعنی تبدیل انسان به خدا– هستهٔ مرکزی در نمادگری این سالنه.»

اندرسن با حالتی از شناخت در چهره‌اش چرخید و گفت: «آپوتئوسیس؟»

«بله.» *اندرسن اینجا کار می‌کنه. اون می‌دونه.* «کلمهٔ آپوتئوسیس در لغت به معنی «دگرگونی الهیه»– تبدیل شدن انسان به خدا. این کلمه از یونان باستان میاد: آپو– «شدن»، تئوس– «خدا»»

اندرسن شگفت‌زده شده بود. «آپوتئوسیس یعنی «خدا شدن»؟ تا حالا نمی‌دونستم.»

---

[1]. Apotheosis به معنی صعود به بلند پایگی و رهایی از دنیای مادی و عروج به آسمان هاست.

ساتو گفت: «من چی رو از دست دادم؟»

لنگدان گفت: «خانم، بزرگترین نقاشی این ساختمون رو بهش مـی‌گـن *آپوتئوسـیسِ واشنگتن*. و به وضوح *تبدیل شدن* جرج واشنگتن رو به خدا به تصویر می‌کشه.»

ساتو مشکوک بود. «من تا حالا چنین چیزی ندیدم.»

«در واقع، من مطمئنم که *دیدید*.» لنگدان انگشت نشانه‌اش را بلند کرد و رو بـه بـالا اشاره کرد. «مستقیم بالای سرتونه.»



فصل ۲۱

آپوتئوسیس واشنگتن– یک نقاشی ۴،۶۶۴ فوت مربعی که سایبان روتانـدای کـاپیتول را می‌پوشاند– در سال ۱۸۶۵ توسط کونستانتینو برومیدی[۱] تکمیل شده بود.
برومیـدی کـه بـه «میکـل آنـژ[۲] کـاپیتول» معـروف بـود، همانگونـه بـا کـشیدن نقاشی‌ای روی مرتفع‌ترین بوم– یعنی سقف– بر روتاندا منت نهاده بود که میکـل آنـژ به کلیسای سیستین[۳] منت نهاده بود. برومیدی، مثـل میکـل آنـژ تعـدادی از بهتـرین کارهایش را در داخل واتیکان انجام داده بود. بهرحال، برومیـدی، در سـال ۱۸۵۲ بـه آمریکا مهاجرت کرد و بزرگترین معبد خدا را به خاطر معبدی جدیـد، یعنـی کـاپیتول ترک گفت که اکنون با نمونه‌هایی از استادی او مـی‌درخـشید– از دیـد فریـب‌هـای[۴] کریدورهای برومیدی گرفته تا کتیبه‌های تزئینی سقف اتاق رئیس جمهور. ولی با این وجود تصویر عظیم بالای روتاندای کاپیتول بود که از نظر اکثر تـاریخ‌دانـان شـاهکار برومیدی محسوب می‌شد.

---

1. Constantino Brumidi. **(۱۸۰۵–۱۸۸۰)** نقاش ایتالیایی/یونانی–آمریکایی

2. . میکـل آنـژ یـا میکـل آنجلـو (Michelangelo di Lodovico Buonarroti Simoni) (۱۴۷۵–۱۵۶۴) نقـاش، مجسمه ساز، معمار، شاعر و مهندس ایتالیایی دورهٔ رنسانس.

3. . Sistine کلیسایی در واتیکان

4. . دید فریب (Trompe l'oeil) تکنیکی است هنری در رابطه با تصاویر بسیار واقع گرایانه به منظور ایجاد خطای دید کـه موجب می شود اشیاء نشان داده شده به جای اینکه نقاشی هایی راکد و دو بعدی باشند طوری به نظر برسند که انگار واقعا وجود دارند.

رابرت لنگدان به نقاشی بزرگ کـه سـقف را پوشـانده بـود خیـره شـد. او همیـشه از واکنش‌های حیرت‌زدهٔ شاگردانش به شکل و شمایل این نقاشی عجیب و غریب لـذت می‌برد، اما در آن لحظه فقط احساس می‌کرد در کابوسی گیر افتاده است که هنوز آن را درک نکرده بود.

مدیر ساتو انگشت به دهان در کنار او ایستاده بود و به طرف سقفِ بلند اخم کرده بود. لنگدان احساس کرد که او همان واکنشی را نشان می‌دهد که خیلـی‌هـا مـوقعی کـه برای اولین بار می‌ایستادند تا در مرکز کشورشان ایـن نقاشـی را مـورد بررسـی قـرار دهند، از خود نشان می‌دهند.

گیجی مطلق.

لنگدان با خود گفت: *تو تنها نیستی.* برای اکثر مردم، *آپوتئوسیس واشـنگتن* هـر چـه بیشتر به آن نگاه می‌کردند عجیب و عجیب‌تر می‌شد. لنگدان به وسط گنبد در ارتفاع ۱۸۰ فوتی اشاره کرد و گفت: «اون که در وسط نقاشیه جرج واشنگتنه. همونطور کـه می‌بینید، ردای سفید پوشیده و سیزده تن از خدمتکارانش همراهش هستن و در بالای سر انسان فانی در حال صعود بر روی یه ابره. این لحظهٔ آپوتئوسیسش هست... لحظهٔ تبدیل شدنش به یه خدا.»

ساتو و اندرسن حرفی نزدند.

لنگدان ادامه داد: «نزدیک اونا، می‌تونید مجموعه‌ای از پیکرهای بیگانه‌ای رو با تاریخ نامعلوم ببینید: خدایان باستانی که دانش پیشرفته رو به نیاکان ما عرضه می‌کنن. اون مینرواست که داره الهام فنّی رو به مخترعان بزرگ کشورمون می‌ده- بـن فـرانکلین، رابرت فولتن[1]، ساموئل مورس[2].» لنگدان یکی یکی به آنهـا اشـاره کـرد. «و اون کـه اونجاست وُلکانه که داره به ما کمک می‌کنه یه ماشـین بخـار بـسازیم. اونـی کـه در کنارشونه نپتونه[3] که داره نشون می‌ده چطور کابل‌های اونطـرف اقیـانوس اطلـس رو بـذارن. کنــارش سِرِســه[4]، الهــهٔ دانــه و ریــشهٔ حبوبــات مــا؛ نشــسته روی دروگــر

---

1. Robert Fulton (۱۸۱۵-۱۷۶۵) هنرمند، مهندس و مخترع آمریکایی که یکی از اولین کشتی های بخار را که در آمریکا مورد استفاده قرار گرفت ساخت.
2. Samuel Morse (۱۸۷۲-۱۷۹۱) مخترع تلگراف تک سیم و همینطور پدیدآورندهٔ کد مورس به همراه آلفرد ویل
3. Neptune الههٔ اقیانوس
4. Ceres الههٔ زراعت



مک‌کورمیک[1] ، پیشرفتی در کشاورزی که این کشور رو به یک رهبر جهانی در عرصهٔ تولید غذا تبدیل کرد. این نقاشی کلا به وضوح نیاکان ما رو به تصویر می‌کشه که دانش بزرگی رو از خدایان دریافت می‌کنن.» او سرش را پایین آورد و اکنون به ساتو نگاه کرد. «دانش، قدرته، و دانشِ درست این اجازه رو به انسان می‌ده که کارهایی معجزه آسا و تقریبا خداگونه انجام بده.»

ساتو سرش را پایین آورد و به لنگدان نگاه کرد و گردنش را مالید. «گذاشتن کابل تلفن خیلی تا خدا بودن فاصله داره.»

لنگدان جواب داد: «شاید برای یه آدم امروزی اینطور باشه، اما اگه جرج واشنگتن می‌دونست که ما به نسلی تبدیل شدیم که قادرن از اون طرف اقیانوس‌ها با همدیگه صحبت کنن، با سرعت صوت پرواز کنن، و به ماه قدم بذارن، خیال می‌کرد که به خدایانی تبدیل شدیم و قادر به انجام کارهای معجزه آسا هستیم.» مکث کرد. «به قول آینده‌گراء آرتور سی.کلارک[2]، «هر فناوری‌ای که به قدر کافی پیشرفته باشه از جادو غیرقابل تمیزه.»»

ساتو لب‌هایش را جمع کرد، و ظاهرا غرق در تفکر بود. نگاهی به دست کرد و بعد مسیر انگشت اشارهٔ رو به بالا را که به گنبد اشاره می‌کرد دنبال کرد. «پروفسور، بهت گفته شده که «پیتر راه رو نشون می‌ده.» درسته؟»

«بله، خانم، ولی–»

ساتو رویش را از لنگدان برگرداند و گفت: «فرمانده، می‌تونی کاری کنی که از نزدیکتر به نقاشی نگاه کنیم؟»

اندرسن سر تکان داد. «یه گربه‌روی باریک اطراف داخل گنبد هست.» لنگدان به آنسو، به طرف نردهٔ باریکی که درست زیر نقاشی دیده می‌شد نگاه کرد و احساس کرد بدنش سفت شده است. «احتیاج نیست بریم اون بالا.» او قبلا یک بار به عنوان مهمان یک سناتور آمریکایی و همسرش آن گربه‌روی کم بازدید را تجربه کرده بود و به خاطر آن ارتفاعِ سرگیجه‌آور و گذرگاه خطرناک چیزی نمانده بود غش کند.

---

[1] . McCormick نام یک نوع ماشین درو که به افتخار مخترع آن سایروس مک کورمیک (۱۸۸۴–۱۸۰۹) نامگذاری شده است.

[2] . سر آرتور چارلز کلارک (Sir Arthur Charles Clarke) (۲۰۰۸–۱۹۱۷) نویسندهٔ کتاب های علمی تخیلی که معروفترین اثرش ادیسهٔ فضایی نام دارد



ساتو گفت: «احتیاج نیست؟ پروفسور، ما یه نفر رو داریم که معتقده توی این سالن یه مدخل هست که توانایی این رو داره که اونو تبدیل به یه خدا کنه؛ یه نقاشی سقفی داریم که تبدیل شدن یه انسان به خدا رو به تصویر می‌کشه؛ و دستی داریم که مستقیم به اون نقاشی اشاره می‌کنه. ظاهرا همه چیز داره ما رو به رفتن به *بالا* ترغیب می‌کنه.»

اندرسن که به بالا نگاه می‌کرد مداخله کرد و گفت: «در واقع، افراد زیادی اینو نمی‌دونن، ولی یه صندوق شش گوشه توی گنبد هست که در واقع مثل یه مدخل درش باز و بسته می‌شه، و می‌تونید توی اونو نگاه کنید و–»

لنگدان گفت: «یه لحظه صبر کن. پس متوجه منظور نشدی. مدخلی که این مرد دنبالشه یه مدخل مجازیه– مدخلی که وجود نداره. وقتی گفت: «پیتر راه رو نشون می‌ده» داشت با کلمات استعاری حرف می‌زد. این حالت اشارهٔ دست– که انگشت اشاره و شست رو به بالا قرار گرفته– نماد معروفی از رازهای باستانیه و در هنر باستانی در سراسر جهان دیده می‌شه. همین حرکت توی سه تا از معروفترین شاهکارهای رمزی لئوناردو داوینچی دیده می‌شه– *شام آخر*[1]، *پرستش مجوسیان*[2]، و *قدیس یحیی تعمید دهنده*[3]». این نمادی از ارتباط مرموز انسان با خداست.» *آنچه در زیر در بالا*. انتخاب عجیب و غریب آن مرد دیوانه از کلمات کم‌کم داشت بیشتر به موضوع ربط پیدا می‌کرد.

ساتو گفت: «من که تا حالا ندیدمش.»

لنگدان که همیشه از دیدن ورزشکاران حرفه‌ای که بعد از گل زدن به نشانهٔ سپاسگزاری از خدا رو به آسمان اشاره می‌کردند لذت می‌برد، با خود گفت: *پس کانال ESPN*[4] *رو نگاه کن.* او به این فکر می‌کرد که چند نفر می‌دانستند دارند یک رسم مرموز قبل از مسیحیتِ تصدیق نیروهای مرموز بالا را ادامه می‌دهند، که برای یک لحظهٔ کوتاه، آنها را به خدایی قادر به انجام کارهای معجزه آسا تبدیل کرده است.

1. The Last Supper
2. Adoration of the Magi
3. Saint John the Baptist

4. نام یک شبکهٔ ورزشی




لنگدان گفت: «اگه این بهتون کمکی می‌کنه، باید بگم که دست پیتر اولینِ چنین دست‌هایی نیست که در این سالن ظاهر می‌شه.»

ساتو طوری به او نگاه کرد که انگار دیوانه است. «ببخشید؟»

لنگدان به سمت بلک بری[1] او شاره کرد. «توی گوگل در مورد «زئوس[2]جرج واشنگتن» جستجو کنید.»

ساتو مردد به نظر می‌رسید اما شروع کرد به تایپ کردن. اندرسن به سمت او خم شد، و مشتاقانه از روی شانهٔ او نگاه کرد.

لنگدان گفت: «یه زمانی مجسمهٔ بزرگی از جرج واشنگتن با سینهٔ لخت توی این سالن بود... به عنوان یه خدا نشون داده شده بود. دقیقا با همون ژست زئوس توی معبد خدایان نشسته بود، سینهٔ لختش نمایان بود، یه شمشیر در دست چپش بود و دست راستش با انگشت اشاره و شستِ باز بالا رفته بود.»

ظاهرا ساتو یک تصویر آنلاین پیدا کرده بود، چون اندرسن با تعجب به بلک بری او خیره شده بود. «صبر کن، اون جرج واشنگتنه.»

لنگدان گفت: «بله، به عنوان زئوس نشون داده شده.»

اندرسن که هنوز از بالای شانهٔ ساتو نگاه می‌کرد، گفت: «به دستش نگاه کنید، دست راستش دقیقا با همون حالت دست آقای سالومون قرار گرفته.»

لنگدان با خود گفت: *همونطور که گفتم، دست پیتر اولین دستی نیست که توی این سالن ظاهر می‌شه.* وقتی مجسمهٔ هوراتیو گرینو[3] از یک جرج واشنگتن برهنه برای اولین بار در روتاندا نمایان شد، بعضی‌ها به شوخی می‌گفتند جرج واشنگتن حتما دستش را با تلاشی نومیدانه به سوی آسمان دراز کرده تا لباسی برای خودش پیدا کند. بهرحال، هنگامیکه آرمان‌های دینی آمریکا تغییر کردند، انتقادات شوخی‌آمیز به جنجال تبدیل شدند و مجسمه از آنجا برداشته و به انباری در باغ شرقی فرستاده شد. در حال حاضر، در موزهٔ ملی تاریخ طبیعی اسمیتسونی جای گرفته بود. کسانی که آن را در آنجا می‌دیدند دلیلی برای شک و تردید نداشتند که آن مجسمه یکی از آخرین

---

[1]. بلک بری (BlacBberry) نوعی دستگاه بی سیم دستی است که از خدماتی همچون پست الکترونیک، تلفن همراه، پیغام های متنی، فکس های اینترنتی، جستجوی صفحات وب و دیگر خدمات بی سیم پشتیبانی می کند.

[2]. Zeus خدای خدایان یونان

[3]. Horatio Greenoug. (۱۸۰۵-۱۸۵۲) مجسمه ساز آمریکایی



آثار پیوند به زمانی بود که پدر کشور به عنوان خدایی بر کاپیتول آمریکا نظارت کرده بود... همانگونه که زئوس بر معبد خدایان نظارت می‌کرد.

ساتو که ظاهرا فرصت را برای سر زدن به کارمندانش مناسب یافته بود، با بلک بری‌اش شروع به گرفتن شماره‌ای کرد. «چیزی گیر نیاوردید؟» او صبورانه گوش می‌کرد. «که اینطور...» مستقیم به لنگدان، و بعد به دست پیتر نگاه کرد. «مطمئنی؟» چند لحظهٔ دیگر گوش کرد. «خیلی خب، ممنون.» قطع کرد و به طرف لنگدان برگشت. «واحد پشتیبانی من مقداری تحقیقات انجام داده و وجود این به اصطلاح دست رازهات رو تأیید می‌کنه و هرچی رو که گفتی تصدیق می‌کنه: پنج علامت روی نوک انگشت‌ها– ستاره، خورشید، کلید، تاج، و فانوس– همینطور اینکه این دست به عنوان یه دعوت به یادگیری دانش سرّی به کار می‌ره.»

لنگدان گفت: «خوشحالم.»

ساتو با لحن تندی جواب داد: «نباش. اینطور که معلومه ما الان توی بن‌بست هستیم مگر اینکه تو هرچی رو که هنوز به من نگفتی بگی.»

«خانم؟»

ساتو به او نزدیک شد. «باز برگشتیم سر همون نقطهٔ اول، پروفسور. تو هیچ چیزی رو که کارمندهای خودم نتونن بهم بگن به من نگفتی. پس یه بار دیگه ازت می‌پرسم. چرا امشب تو رو آوردن اینجا؟ چی باعث شده اینقدر مخصوص باشی؟ چیه که تنها تو ازش خبر داری؟»

لنگدان هم متقابلا با تندی گفت: «قبلا هم در این باره حرف زدیم. نمی‌دونم این یارو چرا فکر می‌کنه من اصلا چیزی می‌دونم!»

لنگدان یک لحظه وسوسه شد که از ساتو بپرسد از کدام گوری فهمیده است او امشب در کاپیتول است، اما دربارهٔ آن هم قبلا حرف زده بودند. *ساتو چیزی نمی‌گه.* به ساتو گفت: «اگه قدم بعدی رو می‌دونستم، بهت می‌گفتم. ولی نمی‌دونم. طبق روایات، دست رازها توسط یه معلم به طرف یه شاگرد دراز می‌شه. و بعد، چند لحظه بعدش، دست با مجموعه‌ای از دستورالعمل‌ها دنبال می‌شه... نشون دادن مسیر یه معبد، اسم استادی که بهت آموزش می‌ده– *یه چیزی رو آموزش می‌ده!* اما تنها چیزی که این یارو برای ما گذاشته پنج تا خالکوبیه! به سختی–» لنگدان حرفش را قطع کرد.

ساتو به او خیره شد. «چیه؟»

چشمان لنگدان به سمت دست برگشتند. *پنج تا خالکوبی.* او اکنون متوجه شد چیزی که می‌خواهد بگوید ممکن است کاملا حقیقت نداشته باشد.

ساتو با پافشاری گفت: «پروفسور؟»

لنگدان به شیئ مخوف نزدیکتر شد. *پیتر راه رو نشون می‌ده.*

«قبل از این، به ذهنم خطور کرد که شاید این یارو یه شیئی رو توی مشت پیتر گذاشته باشه– یه نقشه، یا یه نامه، یا یه سری راهنمایی.»

اندرسن گفت: «نه، نذاشته. همونطور که می‌بینید، اون سه انگشتِ دیگه محکم بسته نشدن.»

لنگدان گفت: «حق با توئه، ولی به فکرم رسید که...» او خم شد و سعی کرد به زیر انگشتان پیتر در قسمت پنهان کف دست او نگاه کند. «شاید روی کاغذ ننوشته باشه.»

اندرسن گفت: «یعنی خالکوبی شده باشه؟»

لنگدان سر تکان داد.

ساتو پرسید: «چیزی کف دستش می‌بینی؟»

لنگدان بیشتر خم شد و سعی کرد زیر انگشتانی را که به طور شلی بسته شده بودند نگاه کند. «زاویه‌اش غیرممکنه. نمی‌تونم–»

ساتو به طرف او آمد و گفت: «اوه، محض رضای خدا، فقط اون لعنتی رو باز کن!»

اندرسن جلوی او را گرفت. «خانم! ما باید حتما منتظر گروه بازرسی بمونیم قبل از اینکه دست بزنیم به–»

ساتو از کنار او گذشت و گفت: «من جواب می‌خوام.» خم شد و لنگدان را از نزدیک دست کنار زد.

لنگدان بلند شد و همچنانکه ساتو خودکاری از جیبش درآورد و آن را با احتیاط به زیر سه انگشت بسته سُر داد، با ناباوری به او نگاه کرد. سپس ساتو انگشت‌ها را یکی یکی و با دقت بالا برد تا اینکه دست کاملا باز شد و کف آن در معرض دید قرار گرفت.



او نگاهی به لنگدان کرد و لبخند ملایمی بر لبانش نقش بست. «باز هم حـق بـا تـو بود، پروفسور.»



فصل ۲۲

کاترین سالومون در حالیکه در میان کتابخانه قدم می‌زد، آستین روپوش آزمایشگاهش را بالا زد و نگاهی به ساعتش کرد. او زنی نبود که به انتظار کشیدن عادت داشته باشد، اما در آن لحظه احساس می‌کرد تمام دنیا برایش متوقف شده است. او منتظر نتایج عنکبوت جستجوی تریش بود، منتظر حرفی از برادرش بود، و همینطور، منتظر تماس دوبارهٔ مردی که مسئول تمام این وضعیت نگران‌کننده بود.

با خودش گفت: *کاش بهم زنگ نزده بود.* کاترین معمولا در مورد آشنایی‌های جدید، شدیدا محتاط بود و اگرچه این مرد را همان بعد از ظهر برای اولین بار ملاقات کرده بود، او اعتماد کاترین را در عرض چند دقیقه جلب کرده بود. *به طور کامل.*

این تماس تلفنی، همان بعد از ظهر که داشت با لذت نشریهٔ علمی یکشنبه عصرهای این هفته را مطالعه می‌کرد با او برقرار شده بود.

صدایی که به طرزی غیر عادی نجواگونه بود، گفته بود: «خانم سالومون؟ من دکتر کریستوفر آبادون[1] هستم. امیدوار بودم بتونم چند لحظه‌ای در مورد برادرتون باهاتون صحبت کنم.»

کاترین گفته بود: «ببخشید، شما؟» *و شمارهٔ همراه خصوصی منو از کجا گیر آوردی؟*

«دکتر کریستوفر آبادون؟»

کاترین این اسم را به جا نیاورد.

مرد گلویش را صاف کرد، انگار که وضعیت ناجور شده باشد. «معذرت می‌خوام، خانم سالومون. من تحت تأثیر حرف‌هایی قرار گرفتم که برادرتون راجع به شما به من

---

1. Christopher Abaddon

گفت. من دکترش هستم. شمارهٔ همراه شما توی فهرست تماس‌های اضطراریش بود.»

قلب کاترین به تپش افتاد. *تماس اضطراری؟* «اتفاقی افتاده؟»

مرد گفت: «نه... فکر نمی‌کنم. برادرتون امروز صبح سر قرار ملاقاتش حاضر نشده و من نمی‌تونم با هیچ کدوم از شماره‌هاش باهاش تماس بگیرم. اون هیچوقت قرار ملاقات‌هاش رو بدون زنگ زدن لغو نمی‌کنه، و من یه کم نگرانش شدم. دودل بودم که با شما تماس بگیرم، اما–»

«نه، نه، اصلا، از نگرانیتون خیلی ممنونم.» کاترین هنوز سعی می‌کرد اسم دکتر را به خاطر بیاورد. «من از دیروز صبح تا حالا با برادرم صحبت نکردم، ولی احتمالا یادش رفته همراهش رو روشن کنه.» کاترین به تازگی یک آی‌فون جدید به او داده بود و او هنوز وقت نکرده بود سر از طرز کار آن دربیاورد.

پرسید: «می‌گید شما دکترش هستید؟» *پیتر مریضی‌ای داره که از من پنهانش می‌کنه؟*

مکثی طولانی پشت خط به وجود آمد. «من واقعا معذرت می‌خوام، ولی مطمئنا با تماس گرفتن با شما اشتباه کاریِ بسیار جدی‌ای مرتکب شدم. برادرتون به من گفت که شما از ملاقات‌هاش با من خبر دارید، ولی حالا می‌بینم که اینطور نیست.»

برادرم به دکترش دروغ گفته؟ اکنون نگرانی کاترین هر لحظه بیشتر می‌شد. «اون مریضه؟»

«معذرت می‌خوام، خانم سالومون، محرمیت دکتر–بیمار منو از صحبت در مورد وضعیت برادرتون منع می‌کنه، و همین الانش هم با گفتن اینکه اون مریض منه زیاد گفتم. من الان قطع می‌کنم، اما اگه امروز خبری ازش شنیدید، لطفا ازش بخواید بهم زنگ بزنه که بدونم حالش خوبه.»

کاترین گفت: «صبر کنید! خواهش می‌کنم بهم بگید پیتر چش شده!»

دکتر آبادون که به نظر می‌رسید از اشتباه خودش ناخشنود شده، نفسش را بیرون داد و گفت: «خانم سالومون، از صداتون می‌فهمم که آشفته شدین، و سرزنشتون هم نمی‌کنم. مطمئنم که حال برادرتون خوبه. همین دیروز توی مطب من بود.»

«دیروز؟ اونوقت امروز هم باهاتون وقت ملاقات داره؟ مثل اینکه نیاز مبرم داره.»





مرد آهی کشید و گفت: «پیشنهاد می‌کنم یه کم وقت بیشتری بهش بدیم قبل از اینکه–»

کاترین به سمت در راه افتاد و گفت: «من همین الان میام مطبتون. مطبتون کجاست؟»

سکوت.

کاترین گفت: «دکتر کریستوفر آبادون؟ من خودم می‌تونم دنبال آدرستون بگردم، یا خودتون می‌تونید راحت اونو بهم بدید. در هر صورت، من دارم میام.»

دکتر مکث کرد. «خانم سالومون، اگه من با شما ملاقات کردم، لطف می‌کنید چیزی به برادرتون نگید تا موقعی که من خودم سر فرصت مناسب اشتباهم رو توضیح بدم؟»

«خیلی خب.»

«متشکرم. مطب من توی کالوراما هایتزه[1].» او آدرسی را به کاترین داد.

بیست دقیقه بعد، کاترین سالومون در حال پیمودن خیابان‌های باشکوه کالوراما هایتز بود. او با همهٔ شماره‌های برادرش تماس گرفته بود ولی هیچ جوابی داده نشده بود. او خیلی در مورد جای برادرش احساس نگرانی نمی‌کرد، ولی با این حال، این خبر که او پنهانی با دکتری ملاقات داشت... نگران‌کننده بود.

وقتی کاترین سرانجام آدرس را پیدا کرد، سرش را بلند کرد و با حالتی گیج به ساختمان خیره شد. *این یه مطبه؟*

عمارت مجللی که در مقابلش بود یک حصار آهن کار شدهٔ امنیتی، دوربین‌هایی الکترونیکی، و حیاطی باشکوه داشت. وقتی سرعتش را کم کرد تا دوباره نگاهی به آدرس بیندازد، یکی از دوربین‌های امنیتی به سمت گاراژ شش ماشینه و لیموزین درازی چرخیدند.

این یارو چه جور دکتریه؟

هنگامیکه از ماشینش پیاده شد، در جلویی عمارت باز شد و پیکری برازنده جلوی در نمایان شد. او خوش‌قیافه، به طرزی غیر عادی بلند قد، و جوان‌تر از آن بود که کاترین تصور کرده بود. با این حال، جذابیت و آراستگی مردی مسن‌تر را داشت. کت

[1]. Kalorama Heights

و شلوار و کراوات بی‌عیب و نقصی پوشیده بود و موهای بلوند ضخیمش به شکل بی‌آلایشی مرتب شده بودند.

او با نجوایی نفسی گفت: «خانم سالومون، من دکتر کریستوفر آبادون هستم.» وقتی با هم دست دادند، کاترین پوست صاف و مراقبت شدهٔ او را احساس کرد.

کاترین در حالیکه سعی می‌کرد به پوست او که به طرزی غیر عادی صاف و برنزه بود خیره نشود، گفت: «کاترین سالومون.» *اون آرایش کرده؟*

کاترین هنگامیکه به داخل سرسرای زیبا و آراستهٔ خانه قدم می‌گذاشت هر لحظه احساس بی‌قراری بیشتری می‌کرد. موسیقی کلاسیک با صدای ملایمی در زمینه شنیده می‌شد و بویی می‌آمد که انگار کسی بخور سوزانده بود. کاترین گفت: «دوست داشتنیه، هرچند بیشتر انتظار یه... مطب رو داشتم.»

«خوشبختانه من توی خونه کار می‌کنم.» مرد او را به سوی اتاق نشیمن، که آتشی با ترق و تروق در آن می‌سوخت راهنمایی کرد. «خواهش می‌کنم راحت باشید. دارم چای درست می‌کنم. می‌رم بیارمش، بعد می‌تونیم صحبت کنیم.» به طرف آشپزخانه راه افتاد و ناپدید شد.

کاترین سالومون ننشست. شم زنانه، غریزه‌ای قوی بود که او یاد گرفته بود به آن اعتماد کند، و چیزی در مورد این مکان پوست او را به مور مور می‌انداخت. او هیچ شباهتی را در آنجا با مطب‌هایی که تا حالا دیده بود ندید. دیوارهای این اتاق پذیراییِ مزین به عتیقه‌جات با هنر کلاسیک، که بیشتر نقاشی‌هایی با موضوعات اسطوره‌ای بودند پوشیده شده بود. او جلوی تابلوی نقاشی بزرگی ایستاد که سه الههٔ زیبایی[1] را به تصویر می‌کشید، که بدن‌های عریانشان به شکلی دیدنی به رنگ‌های شادی نقاشی شده بودند.

«اون نقاشی اصلی رنگ روغن مایکل پارکزه[2].» دکتر آبادون با یک سینی چای در دست، بی‌خبر در کنار او ظاهر شده بود. «بهتر نیست بشینیم نزدیک آتش؟» کاترین را به طرف اتاق نشیمن برد و یک صندلی به او تعارف کرد. «هیچ دلیلی برای عصبی بودن وجود نداره.»

---

1. Three Graces. سه خواهر و الههٔ زیبایی و فریبندگی به نام های آگلالیا، یوفروسین و تالیا (دختران زئوس).
2. Michael Parks.



کاترین خیلی سریع جواب داد: «من عصبی نیستم.»
او لبخند اطمینان بخشی به کاترین زد و گفت: «در واقع، شغل من اینه که وقتی مردم عصبی هستن بفهمم.»
«ببخشید؟»
«من یه روانپزشک تجربی‌ام، خانم سالومون. این حرفۀ منه. الان حدود یک سالی هست که برادرتون رو می‌بینم. من درمانگرش هستم.»
کاترین همانطور فقط به او خیره شد. *برادر من تحت درمانه؟*
مرد گفت: «مریض‌ها اکثر مواقع ترجیح می‌دن درمانشون رو پیش خودشون نگه دارن. من اشتباه کردم که با شما تماس گرفتم، هر چند باید بگم که برادرتون منو به اشتباه انداخت.»
«من... من اصلا نمی‌دونستم.»
مرد با لحنی خجالت‌زده گفت: «از اینکه شما رو عصبی کردم معذرت می‌خوام. متوجه شدم که وقتی همدیگه رو دیدیم با دقت به صورت من نگاه می‌کردید، بله، من صورتم رو آرایش کردم.» او با حالتی خجالتی دستی به گونۀ خود کشید. «شرایط پوستی من طوریه که ترجیح می‌دم پنهانش کنم. معمولا همسرم برام آرایش می‌کنه، ولی وقتی اینجا نیست، مجبور می‌شم خودم این کار رو انجام بدم.»
کاترین که خجالت می‌کشید حرف بزند، فقط سر تکان داد.
«و این موهای دوست داشتنی...» دستی به موهای پرپشت بلوندش کشید. «کلاه‌گیسه. وضعیت پوستم روی پیاز موهام هم تأثیر گذاشت و تمام موهام ریخت.» شانه‌ای بالا انداخت. «متاسفانه تنها گناه من اینه که زیاد به خودم می‌رسم.»
کاترین گفت: «ظاهرا گناه منم اینه که زیاد گستاخم.»
«به هیچوجه.» لبخند دکتر آبادون خلع سلاح‌کننده بود. «دوباره شروع کنیم؟ شاید با کمی چای؟»
آنها در مقابل آتش نشستند و آبادون چای ریخت. «برادرتون منو عادت داد که طی جلسات چای سرو کنم. می‌گفت که سالومون‌ها چای‌خور هستن.»
کاترین گفت: «رسم خانوادگیه دیگه. بدون شکر، لطفا.»



آنها چایشان را جرعه جرعه نوشیدند و چند دقیقه‌ای صحبت کوتاهی کردند، اما کاترین مشتاق بود اطلاعاتی راجع به برادرش به دست بیاورد. پرسید: «چرا برادرم میومد پیش شما؟» *و چرا به من نمی‌گفت؟* مسلما، پیتر بیشتر از آن چیزی که حقش بود در زندگی‌اش متحمل مصیبت شده بود– از دست دادن پدرش در سنین جوانی، و بعد، طی فاصله‌ای پنج ساله، به خاک سپردن تنها پسرش و بعد مادرش. با این حال، پیتر همیشه از عهدهٔ مشکلات برآمده بود.

دکتر آبادون جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت: «برادرتون به این خاطر می‌اومد پیش من که بهم اعتماد داره. ارتباط ما چیزی فراتر از ارتباط معمولی مریض و دکتره.» او به طرف یک مدرک قاب گرفته نزدیک شومینه اشاره کرد. شبیه یک گواهینامه بود، تا اینکه کاترین ققنوس دوسر را دید.

«شما فراماسون هستید؟» *بالاترین درجه، نه کمتر.*

«من و پیتر یه جورایی برادریم.»

«حتما کار مهمی انجام دادید که به درجهٔ سی و سه دعوت شدید.»

او گفت: «نه دقیقا. من صاحب یه ثروت خانوادگی هستم و پول زیادی به مؤسسات خیریهٔ فراماسونی می‌دم.»

کاترین حالا متوجه می‌شد که چرا برادرش به این دکتر جوان اعتماد دارد. *یه فراماسون با ثروت خانوادگی، که به خیرخواهی و اسطوره‌شناسی باستانی علاقه داره؟*

دکتر آبادون مشارکت بیشتری از آنچه کاترین در ابتدا تصور کرده بود با برادرش داشت.

کاترین گفت: «وقتی ازتون پرسیدم چرا برادرم میاد پیش شما، منظورم این نبود که چرا شما رو انتخاب کرده. منظورم این بود که چرا دنبال کمک یه روانپزشکه؟»

دکتر آبادون لبخندی زد و گفت: «بله، می‌دونم. می‌خواستم مؤدبانه از این سؤال طفره برم. این واقعا چیزی نیست که باید در موردش بحث کنم.» مکث کرد. «هر چند باید بگم از اینکه برادرتون بحث‌های ما رو از شما پنهان می‌کنه گیج شدم، اون هم با توجه به اینکه این بحث‌ها مستقیما به تحقیقات شما مربوط می‌شن.»

کاترین با لحنی کاملا تدافعی گفت: «تحقیقات من؟» *برادرم راجع به تحقیقات من حرف می‌زنه؟*



«همین تازگی‌ها، برادرتون اومد پیش من و دنبال یه نظر حرفه‌ای راجع به تأثیر روانی پیشرفت‌هایی بود که شما دارید توی آزمایشگاهتون به دست میارید.»

چیزی نمانده بود چای در گلوی کاترین گیر کند. گفت: «واقعا؟ من... غافل‌گیر شدم.» *پیتر چی فکر کرده؟ اون در مورد کار من با روانپزشکش حرف زده؟!* قانون امنیتی آنها این بود که موضوع کار کاترین را با هیچ کس مطرح نکنند. علاوه بر این، محرمانگی ایدهٔ برادرش بود.

«مطمئنا خبر دارید، خانم سالومون، که برادرتون عمیقا نگران این موضوعه که وقتی تحقیقات شما عمومی بشه چه اتفاقی میفته. اون معتقده کار شما توانایی ایجاد یه تغییر فلسفی مهم در جهان رو داره...و اومد پیش من که در مورد پیامدهای احتمالی این کار با من صحبت کنه... از نظر روانشناختی.»

کاترین که اکنون فنجان چایش کمی می‌لرزید، گفت: «که اینطور.»

«سؤالاتی که ما مطرح می‌کنیم سؤالات چالش‌انگیزی هستن: اگه رازهای بزرگ بالاخره آشکار بشن چه اتفاقی برای وضعیت انسان میفته؟ چه اتفاقی میفته وقتی اون اعتقاداتی که دربارهٔ *ایمان* می‌پذیریم... یکدفعه به طور قطعی به عنوان واقعیت اثبات بشن؟ یا به عنوان افسانه تکذیب بشن؟ میشه دلیل آورد که بعضی سؤالات هستن که بهتره بی‌جواب باقی بمونن.»

کاترین آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد، ولی با این حال احساسات خود را کنترل کرد. «امیدوارم ناراحت نشید، دکتر آبادون، ولی من ترجیح می‌دم جزییات کارم رو مطرح نکنم. من فعلا قصد ندارم چیزی رو عمومی کنم. در حال حاضر، کشفیات من امن و امان در آزمایشگاهم باقی می‌مونن.»

«جالبه.» آبادون به صندلی‌اش تکیه داد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «در هر صورت، من از برادرتون خواستم که امروز برگرده چون دیروز یه کم دچار *شکاف* شده بود. وقتی این اتفاق میفته، دوست دارم که مریض‌هام–»

«شکاف؟» قلب کاترین به تپش افتاد. «منظورتون از کار افتادگیه؟» تصورش را هم نمی‌کرد که برادرش دچار از کارافتادگی شده باشد.



آبادون با مهربانی دستش را جلو آورد. «خواهش می‌کنم، می‌بینم که ناراحتتون کردم. معذرت می‌خوام. با توجه به این شرایط ناجور، می‌فهمم که خودتون رو مستحق جواب می‌دونید.»
کاترین گفت: «چه مستحق باشم چه نباشم، برادرم تنها کسیه که از خانواده ام برام مونده. هیچکس بهتر از من اونو نمی‌شناسه، پس اگه بهم بگی که چه اتفاقی افتاده، شاید بتونم بهت کمک کنم. ما همه یه چیز رو می‌خوایم- چیزی که از همه بیشتر به نفع پیتر باشه.»
دکتر آبادون تا چندین لحظه ساکت ماند و بعد به آرامی شروع به سر تکان دادن کرد طوری که انگار حق با کاترین باشد. بالاخره، شروع به حرف زدن کرد. «جهت اطلاع باید بگم، خانم سالومون، که اگر تصمیم بگیرم این اطلاعات رو در اختیار شما بذارم، این کار رو فقط برای این می‌کنم که به نظرم بینش شما می‌تونه به من کمک کنه به برادرتون کمک کنم.»
«البته.»
آبادون به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. «خانم سالومون، از زمانی که برادرتون رو دیدم تا حالا، احساس کردم که عمیقا با یه احساس گناهی دست و پنجه نرم می‌کنه. هیچوقت در این مورد تحت فشار قرارش ندادم چون به این خاطر پیش من نمیاد. ولی دیروز، به خاطر یه سری دلایل، بالاخره در این باره ازش سؤال کردم.» آبادون چشمانش را روی کاترین ثابت نگه داشت. «برادرتون به شکل خیلی دراماتیک و غیر منتظره‌ای همه چیز رو فاش کرد. چیزهایی به من گفت که انتظار شنیدنش رو نداشتم... از جمله همهٔ اتفاقات اون شبی که مادرتون مرد.»
شب قبل از کریسمس- تقریبا ده سال پیش بود. توی بغل من مرد.
«به من گفت که مادرتون موقع یه دزدی از خونه‌تون کشته شده؟ یه مردی به زور وارد خونه شده و دنبال چیزی می‌گشته که می‌گفته برادرتون قایم کرده؟»
«درسته.»
چشمان آبادون او را ارزیابی می‌کرد. «برادرتون گفت که اون مرد رو با گلوله کشته؟»
«بله.»



آبادون چانه‌اش را خاراند. «یادتون هست که وقتی اون مزاحم به زور وارد خونه‌تون شد دنبال چی بود؟»

کاترین ده سال بیهوده سعی کرده بود این خاطره را از ذهن خود دور کند. «بله، درخواستش خیلی خاص بود. متاسفانه، هیچکدوم از ما نمی‌فهمیدیم راجع به چی حرف می‌زنه. درخواست اون اصلا با عقل هیچ کدوممون جور درنمی‌اومد.»

«خب، با عقل برادرتون جور درمیومده.»

کاترین راست نشست. «چی؟»

«دست کم بر اساس ماجرایی که دیروز برای من تعریف کرد، پیتر دقیقا می‌دونسته مزاحم دنبال چی بوده. ولی با این حال برادرتون نمی‌خواسته همینطوری اونو تحویلش بده، بنابراین وانمود کرده که متوجه نمیشه.»

«چرنده. امکان نداره پیتر چیزی رو که اون مرد می‌خواسته، دونسته باشه. درخواست‌های اون اصلا با عقل جور در نمیومد!»

«جالبه.» دکتر آبادون مکث کرد و لحظه‌ای فکر کرد. «بهرحال، همونطور که اشاره کردم، پیتر به من گفت که *می‌دونسته*. برادرتون معتقده اگه فقط با مزاحم همکاری می‌کرده، شاید مادرتون الان زنده بود. منشأ تمام احساس گناهش همین تصمیمه.»

کاترین سرش را تکان داد. «مسخره است.»

شانه‌های آبادون پایین افتاد و به نظر رسید آشفته شده است. «خانم سالومون، این بازخوردِ مفیدی بوده. همونطور که می‌ترسیدم، به نظر می‌رسه بین برادرتون و واقعیت شکاف کوچیکی به وجود اومده. باید اعتراف کنم که، می‌ترسیدم این مورد پیش بیاد. به همین خاطر بود که ازش خواستم امروز برگرده. این وقایعِ وهمی وقتی به خاطرات آسیب‌زا مرتبط باشن غیرعادی نیستن.»

کاترین باز هم سرش را تکان داد. «پیتر و تَوهم با هم جور درنمیان، دکتر آبادون.»

«موافقم، مگر اینکه...»

«مگر اینکه چی؟»

«مگر اینکه تعریفی که اون کرده فقط یه آغاز بوده باشه... یه شکاف کوچیک در داستان طولانی و نامحتملی که برام تعریف کرده.»

کاترین در صندلی‌اش به جلو خم شد. «پیتر چی برات تعریف کرد؟»



آبادون لبخند اندوهگینی زد. «خانم سالومون، اجازه بدید این سؤال رو ازتـون بپرسـم. برادرتون تا حالا در مورد چیزی که معتقده اینجا توی واشنگتن دی.سی پنهـان شـده باهاتون حرف زده... یا در مورد نقشی که معتقده در محافظت از یه گنجینهٔ بزرگ ایفا می‌کنه... از دانش باستانی گمشده؟»

چانهٔ کاترین پایین افتاد. «معلوم هست راجع به چی حرف می‌زنی؟»

دکتر آبادون آه بلندی کشید و گفت: «چیزی که می‌خوام بهت بگم ممکنه کمی تکان دهنده باشه، کاترین.» مکثی کرد و چشمانش را روی کاترین ثابت کـرد. «ولـی اگـه بتونی چیزهایی رو که ممکنه در موردش بدونی بهم بگـی بـیش از حـد مفیـد واقـع میشه.» دستش را به طرف فنجان کاترین برد. «بازم بریزم؟»



فصل ۲۳

یک خالکوبی دیگر.

لنگدان با نگرانی کنار کف دست باز پیتر خم شد و نمادهـای کـوچکی را کـه در زیـر انگشتان گره کردهٔ بی‌جان پنهان شده بودند بررسی کرد.

IIIX 885

لنگدان با لحنی متعجب گفت: «به نظر می‌رسه عدد باشن.»

اندرسن گفت: «اون اولی یه عدد رومیه.»

لنگدان حرف او را تصحیح کرد: «در واقع، من اینطور فکر نمی‌کنم. عـدد رومـیِ I-I-I-X وجود نداره. اونو می‌نویسن V-I-I.»

ساتو پرسید: «بقیه‌اش چی؟»

«مطمئن نیستم. شبیه هشت–هشت–پنج در زبان عربیه.»

اندرسن پرسید: «عربی؟ اینا که شبیه اعداد معمولی هستن.»

«اعداد معمولی ما عربی هستن.» لنگدان آنقـدر بـه روشـن کـردن ایـن نکتـه بـرای شاگردانش عادت کرده بود که در واقع یک سخنرانی دربارهٔ پیـشرفت‌هـای علمـی‌ای



که توسط فرهنگ‌های خاور میانه‌ای به دست آمده بود آماده کرده بود، که یکی از آنها نظام عددی نوین ما بود، که برتری‌های آن نسبت به اعداد رومی شامل «علامت گذاری مرتبه‌ای» و ابداع عدد صفر می‌شد. البته، لنگدان همیشه سخنرانی‌اش را با این یادآوری به پایان می‌رساند که فرهنگ عربی همچنین کلمهٔ al-kuhl را به نوع بشر داده بود– مشروب مورد علاقهٔ دنشجویان سال اولی هاروارد– معروف به *الکل*.

لنگدان با حالتی سردرگم انگشت را با دقت بررسی کرد. «و در مورد هشت–هشت–پنج هم مطمئن نیستم. این نوشتهٔ مستیقم‌الخط به نظر غیر عادی میاد. ممکنه عدد نباشن.»

ساتو پرسید: «پس چی‌ان؟»

«مطمئن نیستم. تمام این خالکوبی تقریبا... شبیه رونیه.»

ساتو پرسید: «یعنی چی؟»

«الفبای رونی فقط از خطهای مستقیم تشکیل می‌شه. به حروفشون می‌گن رون و بیشتر برای حکاکی به کار می‌رفته چون منحنی انداختن روی سنگ کار سختیه.»

ساتو گفت: «اگه اینا حروف رونی هستن، معنیشون چیه؟»

لنگدان سرش را تکان داد. تجربهٔ او تنها به ابتدایی‌ترین الفبای رونی– یعنی فوتارک[۱] محدود می‌شد– یک نظام توتنی[۲] قرن سومی، و این فوتارک نبود. «راستش رو بخواید، حتی مطمئن هم نیستم اینا حروف رونی باشن. باید از یه متخصص بپرسی. اشکال مختلف زیادی داره– هالسینج[۳]، مانکس[۴]، استانگار[۵] «منقوط»– »

«پیتر سالومون یه فراماسونه، مگه نه؟»

لنگدان مکثی طولانی کرد. «بله، ولی این چه ربطی به این قضیه داره؟» او اکنون بلند شد، و بر روی زن کوچک اندام قد کشید.

«تو بهم بگو. تو فقط گفتی حروف رونی برای حکاکی روی سنگ به کار می‌رن، و اینطور که فهمیدم فراماسون‌های اصلی سنگ کار بودن. این رو فقط به خاطر این می‌گم که وقتی از اداره‌ام خواستم در مورد ارتباط بین دست رازها و پیتر سالومون

---

1. Futhark
2. Teutonic
3. Hälsinge
4. Manx
5. Stungnar



جستجو کنن، جستجوی اونا فقط یه پیوند رو نشون داد.» مکثی کرد، طوری که انگار می‌خواست بر اهمیت کشفش تاکید کند. «ماسون‌ها[1].»

لنگدان نفسش را بیرون داد و با این وسوسه که به ساتو همان چیزی را بگوید که همیشه به شاگردانش می‌گفت مبارزه کرد: *«گوگل» مترادف «تحقیق» نیست*. در این عصرِ تحقیقات عظیم با کلمات کلیدی، به نظر می‌رسید همه چیز به همه چیز متصل شده است. دنیا در حال تبدیل شدن به تارعنکبوت بزرگ و به هم پیچیده‌ای از اطلاعات بود که هر روز متراکم‌تر می‌شد.

لنگدان لحن صبورانه‌اش را حفظ کرد. «تعجب نمی‌کنم که فراماسون‌ها توی جستجوی کارمندان شما دیده شدن. فراماسون‌ها پیوند بسیار آشکاری بین پیتر سالومون و هر مبحث محرمانه‌ای هستن.»

ساتو گفت: «بله، که این یکی دیگه از دلایلیه که من امروز عصر تعجب کردم که هنوز اسمی از فراماسون‌ها نبردی. هر چی باشه، داشتی در مورد دانش سرّی‌ای که توسط عده‌ای از روشنفکران حفاظت می‌شه حرف می‌زدی. این خیلی فراماسونی به نظر می‌رسه، اینطور نیست؟»

«چرا... و همینطور خیلی هم رُزیکروسی[2]، کابالیستی[3]، آلومبرادی[4]، و هر گروه سرّی دیگه‌ای به نظر می‌رسه.»

«ولی پیتر سالومون فراماسونه– یه فراماسون خیلی قدرتمند. به نظر میاد اگه در مورد راز حرف می‌زدیم فراماسون‌ها میومدن توی ذهنمون. خدا خودش می‌دونه که فراماسون‌ها چقدر رازهاشون رو دوست دارن.»

لنگدان می‌توانست سوءظن را در صدای او احساس کند و می‌خواست آن را برطرف کند. «اگه می‌خواید چیزی در مورد فراماسون‌ها بدونید، بهتره برید از خود یه فراماسون بپرسید.»

ساتو گفت: «در واقع، ترجیح می‌دم از کسی بپرسم که بتونم بهش اعتماد کنم.»

---

1. معنی اصلی کلمهٔ Mason سنگ تراش و سنگ کار است.

2. Rosicrucian

3. Kabbalistic

4. Alumbradian



لنگدان این حرف او را هم جاهلانه یافت و هم اهانت آمیز. «جهت اطلاع بگم، خانم، که کل فلسفهٔ فراماسونی بر اساس صداقت و امانت به وجود اومده. فراماسون‌ها جـزء قابل اعتمادترین کسانی هستن که میتونی امیداوار باشی پیدا کنی.»

«بر عکسش من مدرک قانع‌کننده دیدم.»

هر لحظه که می‌گذشت لنگدان کمتر و کمتر از مدیر ساتو خوشش می‌آمد. او چنـدین سال صرف نوشتن دربارهٔ سنت باشکوه پیکرنگاری و نمادهای فراماسون‌ها کرده بـود و می‌دانست که فراماسون‌ها همواره بیشتر از همهٔ سازمان‌های دنیا مورد بی‌عدالتی و سوءتفاهم قرار گرفته بودند. فراماسون‌ها که مرتبا همه تهمتی از شیطان‌پرستی گرفته تا توطئه‌چینی برای تشکیل یک حکومت یک دنیایی به آنها وارد مـی‌شـد، همینطـور سیاستی داشتند که هیچوقت به انتقاداتی که از آنها می‌شد واکنشی نشان نمی‌دادنـد، که همین آنها را به هدفی آسان تبدیل می‌کرد.

ساتو با لحنی گزنده گفت: «حالا صرف نظر از اینکه دوباره به بن بست رسیدیم، آقای لنگدان. به نظرم میاد که یا داری چیزی رو از دست می‌دی... یا اینکه چیـزی هـست که به من نمی‌گی. مردی که باهاش طرفیم گفته که پیتر سالومون مخـصوصا تـو رو انتخاب کرده.» او با سردی به لنگدان خیره شد. «فکر می‌کنم وقتش شـده کـه ایـن گفتگو رو به اداره‌ی مرکزی CIA منتقل کنیم. شاید اونجا شانس بیشتری نـصیبمون بشه.»

تهدید ساتو تأثیری روی لنگدان نگذاشت. او چیزی گفتـه بـود کـه ذهـن لنگـدان را مشغول کرده بود. *پیتر سالومون تو رو انتخاب کرد.* ایـن حـرف، بـه همـراه ذکـر نـام فراماسـون‌هـا، بـه طـرز عجیبـی روی لنگـدان تـأثیر گذاشـته بـود. او بـه انگـشتر فراماسونی‌ای که در انگشت پیتر بود نگاه کـرد. ایـن انگـشتر یکـی از بـاارزش‌تـرین دارایی‌های پیتر بود- میراثی از خانوادهٔ سالومون که نمادی از ققنوس دوسـر روی آن بود- اصلی‌ترین نماد سرّی دانش فراماسونی. طلا که در میان نور می‌درخشید، خاطرهٔ غیرمنتظره‌ای را به یاد لنگدان آورد.

لنگدان با به خاطر آوردن نجوای ترسناک گروگانگیر پیتر به نفس نفـس افتـاد: هنـوز *واقعا متوجه نشدی، نه؟ اینکه چرا تو انتخاب شدی؟*

اکنون، در یک لحظهٔ وحشتناک، افکار لنگدان متمرکز شدند و ابهام از میان رفت.

ناگهان، هدفِ بودن لنگدان در آنجا کاملا آشکار شد.

ده مایل آنطرف‌تر، ملخ که در بزرگراه سوییتلند[1] به سمت جنوب می‌راند، صدای لرزش واضحی را در صندلی کنار خود شنید. آی‌فون پیتر سالومون بود، که امروزه ابزار قدرتمندی از آب درآمده بود. صفحهٔ مشخصات تصویری روی آن اکنون تصویر زن جذاب میانسالی را با موهای سیاه نشان می‌داد.

تماس دریافتی- کاترین سالومون

ملخ لبخندی زد و تماس را نادیده گرفت. *سرنوشت، منو نزدیک‌تر می‌کشونه.*

او کاترین سالومون را تنها به یک دلیل به خانهٔ خود کشانده بود- تا بفهمد که آیا او اطلاعاتی دارد که بتواند به او کمک کند... شاید یک راز خانوادگی که ممکن بود به ملخ کمک کند جای چیزی را که در جستجوی آن بود پیدا کند. بهرحال، معلوم بود که برادر کاترین چیزی راجع به آنچه این همه سال از آن محافظت کرده بود به او نگفته است.

با این وجود، چیز دیگری را از کاترین فهمیده بود. *چیزی که چند ساعت زندگی اضافه برای اون به ارمغان آورده.* کاترین او را مطمئن کرده بود که تمام تحقیقاتش در یک مکان، با امنیت کامل در داخل آزمایشگاهش نگهداری می‌شوند.

باید از بین ببرمش.

تحقیقات کاترین قرار بود درِ جدیدی از ادراک را باز کند، و همینکه این در حتی به اندازهٔ درزی هم باز می‌شد، دیگران از آن پیروی می‌کردند. دیر یا زود همه چیز تغییر می‌کرد. *نمی‌تونم اجازه بدم این اتفاق بیفته. دنیا باید همونطوری که هست بمونه... و در ظلمت جهل سرگردان بمونه.*

آی‌فون بوق زد، به این معنی که کاترین یک پیام صوتی گذاشته است. ملخ آن را پخش کرد.

صدای کاترین با لحنی نگران گفت: «پیتر، دوباره منم. کجایی؟ من هنوز دارم به گفتگوم با دکتر آبادون فکر می‌کنم... و نگرانم. همه چیز روبراهه؟ خواهش می‌کنم بهم زنگ بزن. من توی آزمایشگاهم.»

پیام صوتی به پایان رسید.

---

1. Suitland



ملخ لبخند زد. *کاترین باید کمتر نگران برادرش باشه و بیشتر نگران خودش باشـه.* او بزرگراه سوییتلند را دور زد و وارد خیابان سیلور هیل رود شد. کمتر از یک مایـل بعـد، در تاریکی، از دور نمای SMSC را دید که خارج از بزرگراهِ سمت راسـتش در میـان درختان جای گرفته بود. کل مجتمع با حصاری از سیم خاردار احاطه شده بود.

ملخ با خودش خندید. *یه ساختمون ایمن؟ من یه نفر رو می‌شناسم که در رو برام بـاز می‌کنه.*



فصل ۲۴

این افشا مثل موجی لنگدان را در برگرفت.

من می‌دونم چرا اینجا هستم.

لنگدان که در وسط روتاندا ایستاده بود، میل شدیدی در او به وجود آمد که برگردد و فرار کند... از دست پیتر، از انگشتر طلای درخشان، از چشمان بدگمان ساتو و اندرسن. در عوض، همانطور بی‌حرکت ایستاد و کیفی را که از شانه‌اش آویزان بود محکم‌تر به خود چسباند.

باید از اینجا برم بیرون.

فکش قفل شده بود و حافظه‌اش شروع به تکرار صحنه‌ای از آن صبح سرد، در سال‌ها پیش در کمبریج کرد. ساعت شش صبح بود و لنگدان مثل همیشه بعد از چند دور شنای صبحگاهی در استخر هاروارد داشت وارد کلاسش می‌شد. وقتی از آستانهٔ در گذشت بوهای آشنای غبار گچ و گرمای بخار به استقبالش آمدند. دو قدم به سمت میزش برداشت ولی یکدفعه سر جایش ایستاد.

پیکری آنجا منتظرش ایستاده بود– یک جنتلمن برازنده با چهره‌ای مانند عقاب و چشمان خاکستری شاهوار.

«پیتر؟» لنگدان با حیرت به او خیره شد.



لبخند پیتر سالومون اتاق کم نور را روشن کرد. «صبح بخیر، رابرت. از دیدن من تعجب کردی؟» صدایش ملایم بود، ولی با اینحال قدرتی در آن وجود داشت.
لنگدان با شتاب جلو رفت و با دوستش دست داد. «یه اشراف‌زادهٔ پیلی قبل از سپیده‌دم توی پردیس کریمسون[1] چه‌کار می‌کنه؟»
سالومون با خنده گفت: «عملیات مخفی پشت خطهای دشمن.» او به کمر باریک لنگدان اشاره کرد و گفت: «مثل اینکه شنا داره کار خودش رو می‌کنه. خوب تیپی به هم زدی.»
لنگدان به شوخی به او گفت: «فقط می‌خوام کاری کنم که تو احساس پیری کنی. خوشحالم که می‌بینمت، پیتر. چه خبر؟»
مرد نگاهی به کلاس خالی انداخت و جواب داد: «یه سفر کاری کوتاه رفتم. ببخشید که اینطور سرزده اومدم، رابرت، ولی فقط چند دقیقه وقت دارم. می‌خواستم یه درخواستی ازت بکنم... شخصا. یه لطفی باید بهم بکنی.»
این اولین باره. لنگدان به این فکر افتاد که یک استاد دانشگاه ساده چه کاری می‌توانست برای مردی انجام دهد که همه چیز داشت. او خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده بود تا کاری برای کسی بکند که آن همه به او خوبی کرده بود، به خصوص آن هم موقعی که آن همه مصیبت به زندگی پیتر وارد شده بود، جواب داد: «هر چی که بخوای.»
سالومون صدایش را پایین آورد. «امیدوار بودم بتونی برام از یه چیزی مراقبت کنی.»
لنگدان چشمانش را چرخاند. «امیدوارم هرکول نباشه.» یک بار لنگدان قبول کرده بود که تا موقعی که پیتر از مسافرت برمی‌گشت، از سگ هفتاد کیلیویی او به نام هرکول[2] مراقبت کند. موقعی که این سگ در خانهٔ لنگدان بود، ظاهرا دلش برای اسباب‌بازی جویدنی چرمش تنگ شده بود و جایگزین با ارزشی برای آن در اتاق مطالعهٔ لنگدان پیدا کرده بود– یک انجیل قرن هفدهمی دست نوشتهٔ زیبای اصل با پوست بره. بهرحال گفتن یک «سگ بد» تنها کافی نبود.

---

[1]. Crimson
[2]. Hercules

سالومون با لحنی خجالت‌زده گفت: «می‌دونی، هنوز دارم دنبال یه جایگزین برای اون می‌گردم.»

«فراموشش کن. خوشحالم که هرکول میل و رغبتی هم به مذهب داره.»

سالومون خندید ولی انگار حواسش جای دیگری بود. «رابرت، به این خاطر اومدم ببینمت که دوست دارم از یه چیزی که برام خیلی باارزشه مواظبت کنی. مدتی پیش بهم ارث رسیده، ولی دیگه از اینکه توی خونه‌ام یا توی دفترم نگهش دارم راحت نیستم.»

لنگدان ناگهان معذب شد. هر چیز «خیلی باارزشی» در دنیای پیتر سالومون باید دارایی بیش از حد باارزشی محسوب می‌شد. «چرا توی صندوق امانت نمی‌ذاریش؟» *مگه خانواده‌ات توی نصف بانک‌های آمریکا موجودی ندارن؟*

«این کار شامل کاغذ بازی و کارمندای بانک میشه؛ من بیشتر یه دوست قابل اعتماد رو ترجیح می‌دم. و می‌دونم که تو راز نگه‌دار خوبی هستی.» سالومون دستش را در جیبش برد و بستهٔ کوچکی را درآورد و آن را به لنگدان داد.

بسته، یک جعبهٔ مکعبی کوچک به ابعاد سه اینچ مربع بود و در کاغذ بسته بندی قهوه‌ایِ رنگ و رو رفته‌ای پیچیده و با نخ بسته شده بود. از روی وزن سنگین و اندازهٔ بسته، می‌شد حدس زد که محتویات آن سنگ یا فلز باشد. *اینه؟* لنگدان بسته را در دستش چرخاند و اکنون متوجه شد که بسته‌بندی آن از یک طرف با دقت، با حروف برجسته‌ای، مثل یک حکم باستانی مهر و موم شده است. ققنوس دوسری که عدد ۳۳ روی سینه‌اش نوشته شده بود روی مهر قرار داشت– نماد سنتی بالاترین درجهٔ فراماسونری.

لنگدان با لبخندی یک‌وری گفت: «واقعا، پیتر، تو استاد ارجمند یه مجمع فراماسونی هستی، نه پاپ. بسته‌های مهر و موم شده با انگشترت؟»

سالومون به انگشترش نگاهی کرد و خندید. «من این بسته رو مهر نکردم، رابرت. پدرجدم این کار رو کرده. حدود یه قرن پیش.»

لنگدان تند سرش را بلند کرد: «چی؟!»

سالومون انگشت انگشترش را بالا برد و گفت: «انگشتر فراماسونی مال اون بود. بعد از اون، شد مال پدربزرگم، بعد پدرم... و بالاخره مال من.»



لنگدان بسته را بالا گرفت. «پدرجدت این بسته رو یه قرن پیش پیچیده و هیچکس تا حالا بازش نکرده؟»

«درسته.»

«ولی... چرا؟»

سالومون لبخندی زد و گفت: «چون وقتش نشده.»

لنگدان به او خیره شد. «وقت چی؟»

«رابرت، می‌دونم که شاید به نظرت عجیب بیاد، اما هر چی کمتر بدونی، بهتره. فقط این بسته رو یه جای امن بذار و خواهش می‌کنم به هیچکس نگو من اینو بهت دادم.»

لنگدان دنبال نشانه‌ای از شوخی در چشم‌های ناصحش گشت. سالومون برای نمایش میلی باطنی داشت و لنگدان از خودش پرسید که آیا اینجا هم دارد نقش بازی می‌کند. «پیتر، مطمئنی این یه نقشه‌ی هوشمندانه نیست تا کاری کنی من فکر کنم یه جور راز باستانی فراماسونی بهم سپرده شده تا کنجکاو بشم و تصمیم بگیرم به شما ملحق بشم؟»

«فراماسون‌ها کسی رو استخدام نمی‌کنن، رابرت، خودت که اینو می‌دونی. تازه، قبلا بهم گفتی که ترجیح می‌دی ملحق نشی.»

این حقیقت داشت. لنگدان احترام زیادی برای نمادگری و فلسفهٔ فراماسونی قائل بود، ولی با این حال تصمیم گرفته بود هرگز در آن عضو نشود؛ عهد و پیمان‌های رازداری مجمع، او را از مطرح کردن فراماسونری با شاگردانش باز می‌داشت. همین دلیل هم باعث شده بود که سقراط[1] قبول نکند رسما در رازهای الوسینی[2] دخالت کند.

اکنون هنگامیکه لنگدان جعبهٔ کوچک اسرارآمیز و مهر فراماسونی آن را می‌نگریست، بی‌اختیار سؤال بدیهی را پرسید. «چرا اینو به یکی از برادران فراماسونیت نمی‌سپری؟»

---

[1]. Socrates (۴۶۹-۳۹۹ قبل از میلاد مسیح) فیلسوف یونانی.

[2]. مراسمی سرّی که هر ساله به منظور پرستش دیمیتر و پرسفون (زن و دختر زئوس) در شهر الوسیس در یونان باستان برگزار می شد. مراسم، تشریفات، و اعتقادات آنها محرمانه باقی می ماند و معتقد بودند که عضویت در این مجمع به منظور اتحاد عابدان با خدایان است و شامل وعدهٔ قدرت های الهی و پاداش های پس از مرگ می شد.

«بذار فقط فرض کنیم که غریزه‌ام بهم می‌گه اگه بیرون از انجمن برادری نگـه داری بشه جاش امن‌تره. و خواهش می‌کنم نذار اندازهٔ این بسته گولت بزنه. اگه چیزی کـه پدرم بهم گفته درست باشه، یه قدرت ذاتی تـوش هـست.» مکـث کـرد. «یـه جـور تالیسمان.»

اون گفت تالیسمان؟ تالیسمان، در معنی، شیئی با نیروهای جادویی بود. طبق روایات، از تالیسمان‌ها برای شانس آوردن، دفـع ارواح پلیـد، یـا در مراسـم باسـتانی اسـتفاده می‌شد. «پیتر، می‌دونی که تالیسمان‌ها در قرون وسطا از رواج افتادن، درسته؟»

پیتر با حالتی صبورانه دستی روی شانهٔ لنگدان گذاشت و گفت: «مـی‌دونـم کـه ایـن مسئله چطور به نظر میاد، رابرت. من خیلی وقته تو رو می‌شناسم، و شکاکیت تـو بـه عنوان یه فرهنگی یکی از بزرگترین قـدرت‌هاتـه. همینطـور بزرگتـرین ضـعفت هـم هست. من اونقدری تو رو می‌شناسم که بدونم آدمی نیستی که ازت بخوام باور کنی... فقط می‌خوام بهم اعتماد کنی. پس الان دارم ازت می‌خوام وقتی بهت مـی‌گـم ایـن تالیسمان قدرت داره بهم اعتماد کنی. به من گفته‌ان که اون توانایی ایـن رو داره کـه از بی‌نظمی، نظم بیاره.»

لنگدان فقط به او خیره شده بود. تصور «آوردن نظم از بی‌نظمی» یکـی از بزرگتـرین اصول فراماسونی بود. Ordo ab Chao[1]. با این وجود، این ادعا که یـک تالیـسمان می‌توانست اصلا هر قدرتی را اعطا کند ادعایی پوچ بود، چه برسـد بـه اینکـه قـدرتِ آوردن نظم از بی‌نظمی را داشته باشد.

سالومون ادامه داد: «این تالیسمان، اگه توی دستهای اشتباهی قرا بگیره خطرناکـه، و متاسفانه، با دلیل معتقدم افراد قدرتمندی می‌خوان اونـو ازم بـدزدن.» چـشمانش بـه همان اندازه که لنگدان به یاد داشت حالتی جدی داشتند. «دوست دارم این رو تـا یـه مدتی جای امنی برام نگه داری. می‌تونی این کار رو بکنی؟»

آن شب، لنگدان با آن بسته پشت میز آشپزخانه‌اش تنها نشست و سـعی کـرد تـصور کند چه چیزی ممکن است داخل آن باشد. در آخر، آن را به حساب عجیب بودن پیتر گذاشت و بسته را در گاوصندوق دیواری کتابخانه‌اش قفل کـرد و سـرانجام آن را بـه فراموشی سپرد.

---

[1] عبارت لاتین به معنای نظم از بی نظمی



این تا همین امروز صبح بود.

تماس تلفنی از طرف مردی که لهجهٔ جنوبی داشت.

معاون بعد از دادن خصوصیات مقدمات سفر لنگدان به واشنگتن دی.سی به او، گفته بود: «اوه، پروفسور، داشت یادم می‌رفت! یه چیز دیگه‌ای هم هست که آقای سالومون خواست.»

لنگدان که از همان موقع ذهنش به طرف سخنرانی‌ای رفته بود که موافقت کرده بود ارائه بدهد، جواب داد: «بله؟»

«آقای سالومون یه یادداشت برای شما اینجا جا گذاشت.» مرد به طرزی ناشیانه شروع به خواندن کرد، طوری که انگار می‌خواست خط پیتر را کشف رمز کند. «لطفا از رابرت بخواه... که بستهٔ... کوچیک مهر شده‌ای رو که چند سال پیش بهش دادم بیاره.» مرد مکثی کرد. «این برای شما معنایی داره؟»

لنگدان با به یاد آوردن جعبهٔ کوچک که تمام آن مدت در گاوصندوق دیواری‌اش مانده بود غافل‌گیر شد. «در واقع، بله. می‌دونم منظور پیتر چیه.»

«و می‌تونید بیاریدش؟»

«البته. به پیتر بگید میارمش.»

«عالیه.» به نظر می‌رسید معاون خیالش راحت شده است. « از سخنرانی امشبتون لذت ببرید. سفر به خیر.»

لنگدان قبل از ترک خانه، فرمانبردارانه بستهٔ پیچیده را از ته گاوصندوقش درآورده و آن را در کیف روی شانه‌اش گذاشته بود.

اکنون در کاپیتول ایستاده بود و از یک مسئله اطمینان داشت. اگر پیتر سالومون می‌فهمید لنگدان چقدر بد او را با شکست روبرو کرده است وحشت می‌کرد.



فصل ۲۵

خدای من، حق با کاترین بود. طبق معمول.

تریش دان با حیرت به نتایج عنکبوت جستجو که بر روی دیوار پلاسمایی مقابلش ظاهر می‌شدند خیره شد. او شک داشت که جستجویش اصلا نتیجه‌ای داشته باشد، اما در حقیقت، اکنون می‌دید که ده دوازده تا نتیجه روی صفحه ظاهر شده است و نتایج همچنان در حال آمدن بودند.

به خصوص یکی از نتایج از بقیه امیدبخش‌تر به نظر می‌رسید.

تریش برگشت و رو به کتابخانه فریاد زد: «کاترین؟ فکر کنم باید اینو ببینی!»

یکی دو سالی از زمانی که تریش چنین عنکبوت جستجویی را اجرا کرده بود می‌گذشت، و نتایج امشب او را حیرت زده کرد. *اگر چند سال پیش بود، این جستجو به بن‌بست می‌رسید.* بهرحال، اکنون به نظر می‌رسید کمیت مطالب دیجیتالی قابل جستجو در دنیا به نقطه‌ای رسیده است که می‌توان بی‌اغراق همه چیز را پیدا کرد. عجیب اینکه یکی از کلمات کلیدی، کلمه‌ای بود که تریش تا حالا اسم آن را هم نشنیده بود... و جستجو حتی *آن* را هم پیدا کرد.

کاترین سراسیمه وارد اتاق کنترل شد. «چی گیر آوردی؟»

«یه دسته نامزد.» تریش به دیوار پلاسمایی اشاره کرد. «هر کدوم از این اسناد تمام کلمات کلیدیت رو کلمه به کلمه دارن.»



کاترین موهایش را پشت گوشش زد و فهرست را با دقت بررسی کرد.
تریش اضافه کرد: «قبل از اینکه زیادی هیجانزده بشی، بهت اطمینان می‌دم که بیشتر این اسناد چیزایی نیستن که دنبالشون هستی. چیزایی ان که ما بهشون می‌گیم حفرهٔ سیاه. به اندازه‌هاشون نگاه کن. قطعا خیلی بزرگن. چیزهایی مثل آرشیوی از میلیون‌ها ایمل فشرده، مجموعه‌هایی از دایره‌المعارف‌های خلاصه نشده، صفحه پیام‌های جهانی که سالها در حال اجرا بودن، و از این جور چیزها هستن. این فایل‌ها، با توجه به اندازه و محتوای گوناگونشون، اونقدر کلمهٔ کلیدی نهفته دارن که هر موتور جستجویی رو که بهشون نزدیک میشه به سمت خودشون جذب می‌کنن.»
کاترین به یکی از نتایج که بالای فهرست قرار داشت اشاره کرد. «*اون* یکی چطوره؟»
تریش لبخند زد. کاترین یک گام جلوتر بود، چون تنها فایلی را در فهرست پیدا کرده بود که اندازهٔ کوچکی داشت. «چشم‌های تیزبینی داری. آره، واقعا هم اون تنها نامزدمون تا اینجاست. در واقع، اون فایل اینقدر کم حجمه که نمی‌تونه بیشتر از یه صفحه یا این حدود باشه.»
کاترین با لحنی محکم گفت: «بازش کن.»
تریش نمی‌توانست تصور کند یک سند یک صفحه‌ای حاوی آن همه رشتهٔ جستجوی عجیبی باشد که کاترین آماده کرده بود. با این حال، وقتی کلیک کرد و سند را باز کرد، کلمات کلیدی آنجا بودند... خیلی روشن و واضح بودند و به راحتی می‌شد آنها را در متن پیدا کرد.
کاترین جلوتر رفت و چشمانش را به دیوار پلاسمایی دوخت. «این سند... یه سند ویرایش شده[1] است؟»
تریش سر تکان داد. «به دنیای متنون دیجیتالی شده خوش اومدی.»
ویرایش خودکار، به روال استانداردی در هنگام ارائهٔ اسناد دیجیتالی شده تبدیل شده بود. ویرایش، فرآیندی بود که در آن یک سرور به کاربر این اجازه را می‌داد تا در سراسر متن جستجو کند، اما بعد فقط بخش کوچکی از آن را نشان می‌داد– تیزری از

---

[1] . کلمهٔ اصلی آن Redacted است که در اصطلاح مطبوعات و رسانه ها به نوعی ویرایش گفته می شود که در آن متونی از چند منبع مختلف جمع آوری می شوند و تغییراتی جزئی در آنها به وجود می آید تا مثل یک کار واحد به نظر برسد.

انواع گوناگون– تنها همان متن بلافاصله در کنار کلمات کلیدی درخواست شده قرار می‌گرفت. با حذف کردن اکثریت عظیمی از متن، سرور از تخلف حق چاپ اجتناب می‌کرد و همچنین متن مجذوب‌کننده‌ای برای کاربر می‌فرستاد: *من اطلاعاتی را که شما به دنبالش هستید دارم، اما اگر بقیهٔ آن را می‌خواهید، باید آن را از من بخرید.*

تریش صفحهٔ متن خلاصه شده را پایین آورد و گفت: «این سند همهٔ کلمات کلیدیت رو داره.»

کاترین در سکوت به متن ویرایش شده خیره شد.

تریش یک دقیقه به او وقت داد و دوباره بالای صفحه را آورد. هر یک از کلمات کلیدی کاترین با حروف بزرگ زیرخطر دار شده بودند و نمونهٔ کوچکی از متن تیزر در کنار آنها بود– دو کلمه‌ای که در دو طرف عبارت درخواست شده دیده می‌شدند.



مکان زیرزمینی سرّی که

. . .

جایی در واشنگتن دی.سی اشاره می کنه

مختصاتی

. . .

مدخل باستانی رو آشکار کرد که به

. . .

هشدار میده که هرم دربردانده پیامده های خطرناکی

. . .

این سمبولون حکاکی شده

رو کشف رمز کنند



تریش نمی‌نوانست تصور کند این سند در چه باره‌ای است. «*سمبلون*[1]» *دیگه چیه؟*
کاترین با شوق و ذوق به صفحه نزدیک شد. «این سند از کجا اومد؟ کی اینو نوشته؟»
تریش از همین الان داشت روی آن کار می‌کرد. «یه لحظه صبر کن. دارم سعی می‌کنم منبعش رو پیدا کنم.»
کاترین با صدایی هیجانزده گفت: «می‌خوام بدونم کی اینو نوشته. می‌خوام بقیه‌اش رو ببینم.»
تریش که از لحن هیجانزدۀ کاترین تعجب کرده بود، گفت: «دارم سعی می‌کنم.»
عجیب اینکه، مکان فایل به عنوان یک آدرس اینترنتی مرسوم نشان داده نشده بود بلکه به عنوان یک آدرس پروتکل اینترنتی عددی نشان داده شده بود. تریش گفت: «نمی‌تونم آی پیش[2] رو معلوم کنم. اسم دامنه بالا نمیاد. صبر کن.» پنجرۀ پایانه‌اش را بالا آورد. «ترِیس روت[3] رو اجرا می‌کنم.»
تریش رشته دستوراتی را نوشت تا همۀ «جست‌ها»ی بین دستگاه اتاق کنترل و هر دستگاهی را که در حال ذخیرۀ این سند بود پینگ کند.
او در حالیکه دستورات را تایپ می‌کرد گفت: «داره ردیابی میشه.»
تریس روت‌ها سرعت بسیار زیادی داشتند و تقریبا بلافاصله فهرستی طولانی از ابزارهای شبکه بر روی دیوار پلاسمایی ظاهر شد. تریش مسیر روترها و سوییچ‌هایی را که او را به دستگاه وصل می‌کردند رو به پایین با دقت بررسی کرد...

---

1. Symbolon
2. IP (Internet Protocol)
3. Traceroute

یعنی چی؟ ردیابی او قبل از رسیدن به سرور سند متوقف شده بود. پینگش، به دلایلی با ابزار شبکه‌ای برخورد کرده بود که به جای پس زدن، آن را بلعید. تریش گفت: «مثل اینکه راه تریس روتم مسدود شد.» *اصلا مگه چنین چیزی ممکنه؟*

«دوباره اجراش کن.»

تریش تریس روت دیگری اجرا کرد و همان نتیجه به دست آمد. «نخیر. به بن‌بست رسیدم. انگار این سند روی سروریه که قابل ردیابی نیست.» او قبل از رسیدن به بن‌بست به آخرین جست‌ها نگاه کرد. «بهرحال، می‌تونم بهت بگم که توی یه ناحیه‌ای در دی. سی قرار گرفته.»

«شوخی می‌کنی.»

تریش گفت: «تعجبی نداره. این برنامه‌های عنکبوت، جغرافیایی حرکت می‌کنن، یعنی اولین نتایج همیشه محلی‌ان. تازه، یکی از رشته‌های جستجوت «واشنگتن دی. سی» بود.»

کاترین یکدفعه گفت: «چطوره یه «کیه» جستجو کنیم؟ بهت نمی‌گه که صاحب دامنه کیه؟»

یه کم بی‌سوادانه است، اما فکر بدی نیست. تریش به پایگاه دادهٔ «کیه» وارد شد و برای آی پی جستجو کرد، به این امید که شماره‌های رمزی را با یک نام دامنهٔ واقعی تطبیق دهد. ناامیدی او اکنون کم‌کم جای خودش را به کنجکاوی می‌داد. *این سند مال کیه؟* نتایج «کیه» به سرعت ظاهر شدند و هیچ مطابقتی را نشان ندادند و تریش دستانش را به علامت شکست بالا برد. «انگار این آدرس آی پی وجود نداره. اصلا نمیشه هیچ اطلاعاتی در موردش گیر آورد.»

«معلومه که آی پی وجود داره. ما همین الان سندی رو جستجو کردیم که اونجا ذخیره شده!»

درسته. اما با این حال هر کسی صاحب این سند بود ترجیح می‌داد هویت خود را آشکار نکند. «دقیقا نمی‌دونم چی بهت بگم. در اصل، ردیابی سیستم‌ها کار من نیست و اگه کسی رو با مهارت‌های هک کردن می‌خوای، من به درد نمی‌خورم.»

«تو کسی رو می‌شناسی؟»



تریش برگشت و به رئیسش نگاه کرد. «کاترین، داشتم شوخی می‌کردم. این زیاد فکر جالبی نیست.»

کاترین به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ولی این کار رو انجام می‌دن.»

«اِ، آره... همیشه. از نظر فنی کار نسبتا راحتیه.»

«کی رو می‌شناسی؟»

تریش با خنده‌ای عصبی گفت: «هکر؟ مثلا نصف کسانی که توی کار قبلیم همکارم بودن.»

«کسی هست که بهش اعتماد داشته باشی؟»

جدی می‌گه؟ تریش می‌دید که کاترین کاملا جدی می‌گوید. با عجله گفت: «خب، آره، یه نفر رو می‌شناسم که می‌تونیم باهاش تماس بگیریم. متخصص امنیت سیستم‌هامون بود- از اون مخ‌های کامپیوتره. میخواست باهام بره بیرون، ولی خوشم ازش نمی‌اومد، اما آدم خوبیه و بهش اعتماد دارم. آزاد هم کار می‌کنه.»

«می‌تونه با احتیاط کار کنه؟»

«اون یه هکره. البته که می‌تونه با احتیاط کار کنه. کارش همینه. اما مطمئنم که حداقل هزار دلار می‌گیره تا حتی یه نگاهی-»

«بهش زنگ بزن. برای نتیجهٔ سریع‌تر بهش دو برابر پیشنهاد کن.»

تریش دقیقا نمی‌دانست کدامیک او را بیش‌تر ناراحت می‌کرد- کمک به کاترین سالومون برای استخدام یک هکر... یا زنگ زدن به کسی که احتمالا هنوز باورش نمی‌شد یک تحلیلگر متاسیستم خپلهٔ مو سرخ پیشنهاد رمانتیکش را رد کرده است.

«از این بابت مطمئنی؟»

کاترین گفت: «از تلفن توی کتابخونه استفاده کن. یه شمارهٔ یه طرفه داره. و اسم منو هم نبر.»

«باشه.» تریش به سمت در راه افتاد اما وقتی صدای جیک جیک آی‌فون کاترین را شنید ایستاد. اگر شانس یاری می‌کرد، ممکن بود این پیام متنی، خبری باشد که تریش را از انجام این وظیفهٔ ناخوشایند عفو کند. او همچنانکه کاترین در جیب روپوشش دنبال آی‌فونش می‌گشت منتظر ماند و به صفحه خیره شد.

کاترین سالومون با دیدن اسمی که روی آی‌فونش بود خیالش راحت شد.



بالاخره زنگ زد.

پیتر سالومون

کاترین نگاهی به تریش انداخت و گفت: «یه پیام از طرف برادرمه.»

تریش امیدوار شد. «پس بهتر نیست راجع به تمام این جریـان از اون سـؤال کنـیم... قبل از اینکه به یه هکر زنگ بزنیم؟»

کاترین به سند ویرایش شدهٔ روی دیوار پلاسمایی خیره شد و صدای دکتر آبـادون را شنید. *اونی که برادرت معتقده توی دی.سی مخفی شده... میشه پیداش کرد.* کـاترین دیگر نمی‌دانست کدام حرف را باور کند، و این سند، اطلاعاتی را راجـع بـه تـصوراتی نامحتمل ارائه می‌کرد که ظاهرا به مشغلهٔ ذهنی پیتر تبدیل شده بود.

کاترین سرش را به علامت منفی تکان داد. «می‌خوام بدونم کی اینو نوشته و جـاش کجاست. تماس رو بگیر.»

تریش اخم کرد و به طرف در راه افتاد.

چه این سند می‌توانست معمای آنچه را برادرش برای دکتر آبادون تعریف کـرده بـود توضیح دهد چه نه، دست کم یک معما امروز حل شده بود. برادرش بالاخره فرستادن پیام متنی با آی‌فونی را که کاترین به او داده بود یاد گرفته بود.

کاترین پشت سر تریش صدا زد: «و به رسانه‌ها خبر بده. پیتر سالومون بـزرگ همـین الان اولین پیام متنیش رو فرستاد.»

در پارکینگ مرکز خریدی در آن سوی خیابان نزدیک SMSC، ملخ کنار لیمـوزینش ایستاده بود، پاهایش را باز کرده بود و منتظر تماسی بود که می‌دانست به زودی بـا او گرفته می‌شود. باران بند آمده بود و یک ماه زمستانی در میان ابرها پدیدار شـده بـود. همان ماهی بود که سه ماه پیش از میان پنجرهٔ سقفی خانهٔ معبـد طـی مراسـم ورود ملخ به انجمن بر او تابیده بود.

امشب دنیا طور دیگه‌ای شده.

همچنانکه منتظر مانده بود، معده‌اش دوباره قار و قور کـرد. روزهٔ دو روزه‌اش، اگرچـه ناخوشایند بود، برای آمادگی‌اش ضروری بود. راه و روش باستانی ایـن‌گونـه بـود. بـه زودی همهٔ ناراحتی‌های جسمی بی‌اهمیت جلوه می‌کردند.



ملخ در حالیکه در هوای شب سرد ایستاده بود، از اینکه می‌دید سرنوشت او را به شکلی کنایه‌آمیز مستقیما در مقابل کلیسای کوچکی قرار داده است با خود خندید. اینجا، بین دندان‌سازی استرلینگ[1] و یک فروشگاه، یک مکان مقدس کوچک قرار داشت.

سرای افتخار خداوند.

ملخ به پنجرهٔ آن که قسمتی از بیانیهٔ تعلیمی کلیسا را نشان می‌داد خیره شد: **ما معتقدیم که عیسی مسیح توسط روح القدس به وجود آمده، و از مریم باکره متولد شده، و او هم خدا و هم انسانی حقیقی است.**

ملخ لبخند زد. *بله، واقعا که عیسی هر دوتاش هست- انسان و خدا- اما بکرزایی لازمهٔ الوهیت نیست. اینطوری اتفاق نمی‌افته.*

صدای زنگ تلفنی هوای شب را شکافت و ضربان قلب او را تشدید کرد. تلفنی که اکنون زنگ می‌زد تلفن خود ملخ بود– تلفن یک بار مصرف ارزان قیمتی که دیروز خریده بود. مشخصات تماس گیرنده نشان می‌داد که همان تماسی است که انتظار آن را داشت.

ملخ درحالیکه از این سوی خیابان سیلور هیل رود به نمای ساختمانی با طاق زیگزاگ که از بالای نوک درختان در نور ضعیف ماه دیده می‌شد خیره شده بود، با خودش گفت: *یه تماس توشهری.* ملخ تلفنش را باز کرد.

صدای خودش را آرام‌تر کرد و گفت: «دکتر آبادون هستم.»

صدای زن گفت: «کاترینم. بالاخره خبری از برادرم شنیدم.»

«اوه، خیالم راحت شد. حالش چطوره؟»

کاترین گفت: «الان داره میاد آزمایشگاه من. در واقع، اون پیشنهاد کرد شما هم به ما ملحق بشید.»

«ببخشید؟» ملخ با تأملی ساختگی گفت: «توی... آزمایشگاه شما؟»

«حتما خیلی بهتون اعتماد داره. اون هیچوقت کسی رو به اون عقب دعوت نمی‌کنه.»

---

1. Sterling

«به نظرم شاید فکر می‌کنه یه ملاقات ممکنه به بحث‌هامون کمک کنه، ولی احساس می‌کنم اینجوری مزاحم میشم.»
«اگه برادرم میگه خوش اومدید، پس خوش اومدید. تازه، گفت چیزهای زیادی برای گفتن به دوتامون داره، و من هم دوست دارم ته و توی قضیه رو دربیارم.»
«بسیار خب، پس. آزمایشگاهتون دقیقا کجاست؟»
«توی مرکز پشتیبانی موزهٔ اسمیتسونی. می‌دونید کجاست؟»
ملخ که از این سوی پارکینگ به مجتمع خیره شده بود، گفت: «نه. در واقع، الان توی ماشینم هستم و سیستم هدایت هم دارم. آدرسش چیه؟»
«چهل و دو ده سیلور هیل رود.»
«خیلی خوب، صبر کنید. الان می‌نویسمش.» ملخ ده ثانیه صبر کرد و بعد گفت: «آه، خبر خوب، مثل اینکه از اونی که فکر می‌کردم نزدیکترم. جی.پی.اس[1] می‌گه فقط حدود ده دقیقه فاصله دارم.»
«عالیه. به دروازهٔ امنیتی تلفن می‌کنم و می‌گم دارید میاید.»
«متشکرم.»
«به زودی می‌بینمتون.»
ملخ تلفن یک بار مصرف را در جیبش گذاشت و به طرف SMSC نگاه کرد. *این قدر جسور بودم که خودم رو دعوت کنم؟* با لبخندی آی‌فون پیتر سالومون را درآورد و پیام متنی‌ای را که چند دقیقه قبل برای کاترین فرستاده بود تحسین کرد.
پیغام‌هات رو دریافت کردم. همه چیز مرتبه. روز پرمشغله‌ای بود. قرار ملاقات با دکتر آبادون رو فراموش کردم. متاسفم که زودتر اسمی ازش نبردم. داستانش طولانیه. الان دارم میام آزمایشگاه. اگه ممکنه، به دکتر آبادون بگو بیاد داخل به ما ملحق بشه. کاملا بهش اعتماد دارم، و چیزهای زیادی هست که باید به هردوتون بگم- پیتر
تعجبی نداشت که آی‌فون پیتر اکنون با پاسخ دریافتی‌ای از طرف کاترین بوق می‌زد.
پیتر، از اینکه یاد گرفتی پیام بفرستی تبریک می‌گم! خوشحالم که حالت خوبه. با دکتر آ حرف زدم. داره میاد آزمایشگاه. به زودی می‌بینمت!- ک

[1]. سیستم موقعیت یابی جهانی (Global Positioning System)



ملخ آی‌فون سالومون را برداشت و زیر لیموزینش خم شد و تلفن را بین لاستیک و سنگفرش جا داد. تلفن به خوبی برای ملخ کار کرده بود... ولی دیگر وقتش بود که مفقودالاثر شود. پشت فرمان نشست، ماشین را در دنده گذاشت، و کمی جلو رفت تا اینکه صدای تیز خرد شدن آی‌فون را شنید.

ملخ دوباره ماشین را در محل پارک قرار داد و به نمای دوردست SMSC خیره شد. *ده دقیقه.* انبار وسیع پیتر سالومون بیش از سی میلیون گنجینه را در خود جا می‌داد، اما ملخ امشب آمده بود که دو تا از با ارزش‌ترین‌های آنها را معدوم کند.

همهٔ تحقیقات کاترین سالومون.

و خود کاترین سالومون.



فصل ۲۶

ساتو گفت: «پروفسور لنگدان؟ قیافه‌ات طوری شده انگار روح دیدی. حالت خوبه؟»
لنگدان کیفش را بیشتر روی شانه‌اش بالا کشید و دستش را بالای آن گذاشت، طوری که انگار ممکن بود این کار به نحوی بستهٔ مکعب شکلی را که حمل می‌کرد بهتر پنهان کند. احساس می‌کرد رنگ چهره‌اش پریده است. «من... فقط نگران پیترم.»
ساتو سرش را کج کرد و چپ چپ به او نگاه کرد.
احساس هشیاری ناگهانی‌ای به لنگدان دست داد که دخالت امشب ساتو ممکن است به این بستهٔ کوچک که پیتر به او سپرده بود ربط داشته باشد. پیتر به لنگدان هشدار داده بود: *افراد قدرتمندی می‌خوان اینو بدزدن. اگه توی دست‌های اشتباهی قرار بگیره خطرناکه.* لنگدان نمی‌توانست تصور کند که چرا CIA به دنبال یک جعبهٔ کوچک حاوی یک تالیسمان باشد... یا حتی آن تالیسمان چکار می‌توانست بکند. *Ordo Ab Chao*؟
ساتو که چشمان سیاهش لنگدان را زیر نظر گرفته بود نزدیکتر شد و گفت: «احساس می‌کنم یه چیزی برات آشکار شده؟»
لنگدان اکنون احساس می‌کرد دارد عرق می‌کند. «نه، نه دقیقا.»
«چی تو مغزته؟»



«من فقط...» لنگدان تأمل کرد و نمی‌دانست چه بگوید. اصلا قصد افشای وجود بستهٔ داخل کیفش را نداشت، اما با این حال اگر ساتو او را به CIA می‌برد، یقینا کیفش در طول راه بازرسی می‌شد. به دروغ گفت: «در واقع... نظر دیگه‌ای راجع به اعداد روی دست پیتر دارم.»

قیافهٔ ساتو چیزی نشان نمی‌داد. «جدی؟» او اکنون به اندرسن نگاه کرد، که تازه داشت از احوالپرسی با تیم بازرسی‌ای که بالاخره رسیده بودند می‌رسید.

لنگدان آب دهانش را به سختی قورت داد و کنار دست خم شد، و به این فکر کرد که چه حرفی می‌تواند برای گفتن به آنها از خودش دربیاورد. *تو یه معلمی، رابرت– یه چیزی فی‌البداهه بگو!* برای آخرین بار نگاهی به هفت نماد کوچک انداخت، به این امید که الهامی از آن بگیرد.

هیچ. ذهنم خالیه.

وقتی خاطرهٔ روشن لنگدان از میان دایره‌المعارف ذهنی‌اش از نمادها می‌گذشت، فقط توانست یک نکتهٔ ممکن را پیدا کند تا به آن اشاره کند. چیزی بود که در ابتدا به ذهنش خطور کرده بود، ولی بعید به نظر رسیده بود. بهرحال، در آن لحظه، باید برای فکر کردن وقت به دست می‌آورد.

شروع کرد: «خب، اولین سر نخ یه نمادشناس مبنی بر اینکه موقع کشف رمز نمادها و کدها در مسیر اشتباه قرار گرفته موقعیه که با استفاده از زبان‌های نمادیِ چندگانه شروع به تفسیر نمادها می‌کنه. برای مثال، وقتی بهتون گفتم این متن رومی و عربیه، یه تحلیل ضعیف بود چون از نظام‌های نمادی چندگانه استفاده کردم. همین در مورد رومی و رونی صدق میکنه.»

ساتو دست به سینه ایستاد و طوری ابروهایش را بالا برد که انگار می‌خواست بگوید: «ادامه بده.»

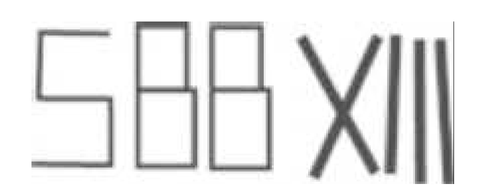


«کلا، ارتباطات، در یک زبان ساخته می‌شن، نه زبان‌های چند گانه، و بنابراین اولـین کاری که یه نمادشناس باید با متن بکنه اینه که یه نظام نمادی نامتنـاقض واحـد رو که به تمام متن می‌پردازه پیدا کنه.»

«و الان تو یه نظام واحد رو می‌بینی؟»

«خب، بله... و نه.» تجربهٔ لنگدان با تقارن چرخشی امبیگرام‌ها[1] به او آموخته بود که نمادها گاهی از هر زاویه یک معنی دارند. در این مورد، او متوجه شد که در واقع راهی برای اینکه هر هفت نماد را در یک زبان واحد از نظر بگذراننـد وجـود دارد. «اگـه مـا دست رو کمی دستکاری کنیم، زبـانش بـه زبـانی نامتنـاقض تبـدیل میـشه.» نکتـهٔ وحشتناک این بود که دستکاری‌ای که لنگدان در صدد انجام آن بود همان چیزی بود که به نظر می‌رسید گروگانگیر پیتر قبلا موقع گفتن مَثَل هرمسی باستانی به آن اشاره کرده بود. *آنچه در زیر، در بالا.*

لنگدان هنگامیکه دستش را دراز کرد و پایهٔ چوبی‌ای را که دست پیتر روی آن محکم شده بود گرفت لرزی در بدنش احساس کرد. به آرامی پایه را وارونه کرد، به طوریکـه انگشتان باز پیتر اکنون رو به پایین اشاره می‌کردند. نمادهـای کـف دسـت بلافاصـله خود را تغییر دادند.



لنگدان گفت: «از این زاویه، X-I-I-I یه عدد رومیِ صحیح می‌شه– سیزده. علاوه بر این، میشه بقیهٔ کاراکترها رو با استفاده از الفبای رومی تفسیر کرد– SBB.» لنگـدان تصور کرد که این تحلیل فقط باعث شانه بالا انداختن‌های بی‌تفاوت آنها می‌شود، امـا حالت قیافهٔ اندرسن فورا تغییر کرد.

فرمانده گفت: «SBB؟»

[1]. متون و تصاویر دو طرفه.





ساتو به سمت اندرسن برگشت و گفت: «اگه اشتباه نکنم، مثل یه نظام عـددی آشـنا توی همین کاپیتول به نظر میاد.»

رنگ از چهره‌ی اندرسن پرید. «همینطوره.»

ساتو لبخند شومی زد و به سمت اندرسن سر تکـان داد. «فرمانـده، لطفـا دنبـالم بیـا. می‌خوام یه کلمه خصوصی باهات صحبت کنم.»

هنگامیکه ساتو فرمانده اندرسن را از گوش‌رس خارج کرد، لنگدان با حـالتی سـردرگم تنها ماند. *معلوم هست اینجا چه خبره؟ و SBB XIII* چیه؟

فرمانده اندرسن با خود فکر کرد که این شب چقدر ممکن است از آن هم عجیـب‌تـر شود. *دست می‌گه SBB13؟* او از اینکه کسی حتی اسم SBB را هـم شـنیده باشـد تعجب می‌کرد... چه برسد به SBB13. ظاهرا، انگشت اشارهٔ پیتر سـالومون، آن‌طـور که به نظر رسیده بود آنها را به سمت بالا راهنمایی نمی‌کرد... بلکه بـه جهـت کـاملا مخالف اشاره می‌کرد.

مدیر ساتو، اندرسن را به گوشهٔ خلوتی نزدیک مجسمهٔ توماس جفرسـن[۱] بـرد. گفـت: «فرمانده، مطمئن باشم که می‌دونی جای SBB سیزده دقیقا کجاست؟»

«البته.»

«می‌دونی چی داخلشه؟»

«نه، بدون نگاه کردن نه. فکر کنم چند دهه است که ازش استفاده نشده.»

«خب، تو بازش می‌کنی.»

اندرسن از اینکه توی ساختمان خودش به او امر و نهی کنند خوشحال نبـود. «خـانم، ممکنه مشکل‌ساز بشه. اول باید فهرست مأموریت‌هـا رو چـک کـنم. همونطـور کـه می‌دونید، بیشترِ طبقات پایین، اداره‌های خصوصی یا انبـار هـستن، و قـوانین امنیتـی مربوط به–»

ساتو گفت: «درِ SBB رو برای من باز می‌کنی، وگرنه با OS تماس مـی‌گیـرم و یـه تیم با یه دژکوب می‌فرستم داخل.»

1. Thomas Jefferson (۱۸۲۶–۱۷۴۳) سومین رئیس جمهور آمریکا



اندرسن مدتی طولانی به او خیره ماند و بعد بی‌سیمش را درآورد و آن را نزدیک لب‌هایش برد. «اندرسن هستم. یه نفر رو می‌خوام که درِ SBB رو برام باز کنه. به یه نفر بگو منو پنج دقیقه دیگه اونجا ببینه.»

صدایی که جواب داد گیج به نظر می‌رسید. «رئیس، گفتید SBB ؟»

«درسته. SBB. فورا یه نفر رو بفرست. یه چراغ قوه هم احتیاج دارم.» بی‌سیمش را برداشت. وقتی ساتو نزدیکتر شد و صدایش را حتی پایینتر آورد، قلب اندرسن به تپش افتاد.

به نجوا گفت: « فرمانده، وقت کمه. و ازت می‌خوام هر چه سریع‌تر ما رو ببری به SBB سیزده.»

«بله، خانم.»

«یه چیز دیگه هم ازت می‌خوام.»

به علاوهٔ به زور وارد شدن؟ اندرسن در موقعیتی نبود که اعتراض کند، اما با این حال این از نظر او پنهان نمانده بود که ساتو ظرف چند دقیقه بعد از قرار گرفتن دست پیتر در روتاندا، سر رسیده بود و اکنون داشت از موقعیت استفاده می‌کرد تا به بخش‌های خصوصی کاپیتول دسترسی پیدا کند. به نظر می‌رسید او امشب فراتر از آنچه توضیح داده بود پیش رفته است.

ساتو به سمت پروفسور در آنسوی سالن اشاره کرد. «اون کیف که روی شونهٔ لنگدانه.»

اندرسن به آنطرف نگاه کرد. «خب؟»

«فکر کنم کارکنانتون اون کیف رو موقع ورود لنگدان با اشعهٔ ایکس بازرسی کردن؟»

«البته. همهٔ کیف‌ها بازرسی می‌شن.»

«می‌خوام اون اشعهٔ ایکس رو ببینم. می‌خوام بدونم چی توی کیفشه؟»

اندرسن به کیفی که لنگدان تمام آن عصر با خود حمل کرده بود نگاه کرد. «اما... اگه از خودش بخوایم راحت‌تر نیست؟»

«کدوم قسمت از درخواست من واضح نبود؟»



اندرسن دوباره بی‌سیمش را درآورد و درخواست ساتو را اعلام کرد. ساتو آدرس بلک بری‌اش را به اندرسن داد و درخواست کرد که تیم او یک نسخهٔ دیجیتال از اشعهٔ ایکس را به محض پیدا کردن آن به ایمیلش بفرستد. اندرسن با اکراه موافقت کرد.

تیم بازرسی اکنون داشت دست قطع شده را برای پلیس کاپیتول برمی‌داشت، اما ساتو به آنها دستور داد آن را یکراست به گروه او در لانگلی[1] تحویل بدهند. اندرسن خسته‌تر از آن بود که اعتراض کند. همین چند لحظه پیش یک جاده صاف کن ژاپنی کوچولو او را زیر گرفته بود.

ساتو به سمت تیم بازرسی صدا زد: «اون حلقه رو هم می‌خوام.»

به نظر می‌رسید رئیس کارشناس‌ها آماده بود که از او سؤال کند اما بعد نظرش را عوض کرد. انگشتر طلا را از دست پیتر درآورد، آن را در یک کیسهٔ نمونهٔ شفاف گذاشت و به ساتو داد. ساتو آن را در جیب پیراهنش گذاشت و بعد به سمت لنگدان برگشت.

«ما داریم می‌ریم، پروفسور. وسایلت رو بیار.»

لنگدان جواب داد: «کجا داریم می‌ریم؟»

«فقط دنبال آقای اندرسن بیا.»

اندرسن با خود اندیشید: *آره، از نزدیک هم دنبالم بیا.* SBB بخشی از کاپیتول بود که عدهٔ کمی تا بحال آن را دیده بودند. آنها برای رسیدن به آن باید از پیچ و خم وسیعی از اتاق‌های کوچک و راهروهای تنگی که در زیر دخمه مدفون شده بودند می‌گذشتند. جوان‌ترین پسر آبراهام لینکلن، تَد[2]، یک بار در آن پایین گم شده بود و چیزی نمانده بود هلاک شود. اندرسن کم‌کم گمان می‌کرد که اگر ساتو همینطور ادامه دهد، رابرت لنگدان هم ممکن است به چنین سرنوشتی دچار شود.

---

[1]. Langley
[2]. Tad

فصل ۲۷

متخصص امنیت سیستم‌ها، مارک زوبیانیس[1] همیشه به توانایی خود در چند کاره بودن افتخار کرده بود. او در آن لحظه، در صندلی تاشوی خود نشسته بود و یک کنترل تلویزیون، یک تلفن بی‌سیم، یک لپ تاپ، یک PDA[2]، و کاسهٔ بزرگی از پایرتز بوتی[3] در اطرافش بود. زوبیانیس در حالیکه یک چشمش به بازی بی‌صدای رداسکینز و یک چشمش به لپ تاپش بود، با هدست بلوتوثش در حال صحبت با زنی بود که بیش از یک سال بود خبری از او نشنیده بود.

تریش دان شبِ یه بازی حذفی یادش افتاده زنگ بزنه.

همکار سابق مارک با انتخاب بازی رداسکینز به عنوان لحظهٔ بسیار مناسبی برای حرف زدن و درخواست لطفی از او یک بار دیگر ناشایستگی اجتماعی خود را تثبیت کرده بود. تریش بعد از صحبت کوتاهی راجع به ایام گذشته و اینکه چقدر دلش برای شوخی‌های او تنگ شده بود، سر اصل مطلب رفت: او می‌خواست یک آدرس آی پی مخفی را، که احتمالا مال یک سرور ایمن در ناحیهٔ دی. سی بود آشکار کند. این سرور حاوی یک سند متنی کوچک بود و او می‌خواست به آن دسترسی پیدا کند... یا دست کم، اطلاعاتی در مورد اینکه آن سند متعلق به چه کسی است به دست بیاورد.

---

[1]. Mark Zoubianis

[2]. نوعی کامپیوتر کوچک قابل حمل (Personal Digital Assistant)

[3]. Pirate's Booty نوعی خوراک آماده (به معنی غنیمت دزد دریایی)



مارک به او گفته بود: *خوب کسی رو انتخاب کردی، ولی بد موقعی رو انتخاب کردی.*
سپس تریش با چاپلوسی او را زیر رگباری از تعریف و تمجید از مهارت‌های او در کامپیوتر گرفت، که البته بیشترشان هم حقیقت داشتند، و زوبیانیس قبل از اینکه چیزی بفهمد، آدرس آی پی عجیبی را در لپ تاپش تایپ کرد.
زوبیانیس یک نگاه به شماره انداخت و فورا احساس اضطراب کرد. «تریش، این آی پی شکل ترسناکی داره. با پروتکلی نوشته شده که حتی هنوز به صورت عمومی هم قابل دسترسی نیست. احتمالا دولتی یا ارتشیه.»
تریش با خنده گفت: «ارتشی؟ باور کن، من همین چند لحظه پیش یه سند ویرایش شده از این سرور کشیدم بیرون، و ارتشی نبود.» زوبیانیس پنجرهٔ پایانه‌اش را بالا آورد و یک تریس روت اجرا کرد. «گفتی تریس روتت از کار افتاد؟»
«آره. دو بار. با یه جست.»
«مال من هم همینطور.» او یک کاوشگر تشخیصی را بالا آورد و آن را اجرا کرد. «اونوقت کجای این آی پی اینقدر علاقه‌مندت کرده؟»
«یه واگذارکننده اجرا کردم که از یه موتور جستجو توی این سرور استفاده کرد و یه سند ویرایش شده رو بیرون کشید. باید بقیهٔ سند رو ببینم. خوشحال می‌شم که پولش رو بدم، اما نمی‌فهمم صاحب این آی پی کیه یا چطور بهش دسترسی پیدا کنم.»
زوبیانیس به صفحه نمایشش نزدیک شد. «از این بابت مطمئنی؟ من دارم یه برنامهٔ تشخیصی رو اجرا می‌کنم، و این رمزگذاری فایروال... خیلی جدی به نظر می‌رسه.»
«به همین خاطره که پول زیادی می‌گیری.»
زوبیانیس به این موضوع فکر کرد. آنها برای کاری به این راحتی پول بسیار زیادی به او پیشنهاد می‌کردند. «یه سؤال، تریش. چرا این اینقدر برات مهمه؟»
تریش مکث کرد. «دارم یه لطفی به یه دوست می‌کنم.»
«حتما دوست مخصوصیه.»
«همینطوره.»
زوبیانیس پیش خودش خندید و حرفی نزد. *می‌دونستم.*
تریش با لحنی بی‌حوصله گفت: «ببین، کارت به اندازهٔ کافی خوب هست که بتونی این آی پی رو مشخص کنی؟ آره یا نه؟»



«آره، به اندازهٔ کافی خوب هستم. و آره، می‌دونم که داری مثل یه توپ فوتبال باهـام بازی می‌کنی.»

«چقدر برات طول می‌کشه؟»

او در حالیکه تایپ می‌کرد، گفت: «زیاد طول نمی‌کشه، باید ظـرف حـدودا ده دقیقـه بتونم وارد یه دستگاه توی شبکه‌شون بشم. همینکه وارد شدم و فهمیدم دنبـال چـی هستم، خودم بهت زنگ می‌زنم.»

«خیلی ممنون. خب، اوضاع و احوالت خوبه؟»

الان می‌پرسه؟ «تریش، محض رضای خـدا، شـب بـازی حـذفی زنـگ زدی و حـالا می‌خوای گپ بزنی؟ میخوای این آی پی رو هک کنم یا نه؟»

«ممنون، مارک. خیلی ازت متشکرم. منتظر تماست می‌مونم.»

«پونزده دقیقه دیگه.» زوبیانیس قطع کرد، کاسهٔ پایرتز بـوتی را چنـگ زد و صـدای بازی را باز کرد.

از دست این زن‌ها.



فصل ۲۸

دارن منو کجا می‌برن؟

هنگامیکه لنگدان با عجله به همراه اندرسن و ساتو به درون اعماق کاپیتول می‌رفت، احساس کرد با هر قدمی که پایین‌تر می‌رود ضربان قلبش بالاتر می‌رود. آنها سفرشان را در میان ایوان غربی روتاندا آغاز کرده بودند و از پلکانی مرمری پایین رفته و از میان راهروی پهنی گذشته بودند و وارد تالار معروفی شده بودند که مستقیم در زیر روتاندا قرار داشت.

دخمهٔ کاپیتول.

هوای اینجا سنگین‌تر بود و از همین حالا احساس تنگناترسی به لنگدان دست داده بود. سقف کوتاه دخمه و چراغ‌های سقفی ملایم آن، قطر ستبر چهل ستون دوریک را که برای نگه داشتن سقف سنگی عظیمی لازم بود که مستقیم بالای سر آنها قرار داشت به خوبی نشان می‌داد. *آروم باش، رابرت.*

اندرسن در حالیکه به سرعت از محیط مدور وسیع به گوشه‌ای می‌پیچید، گفت: «از این طرف.»

خوشبختانه، هیچ جسدی در این دخمهٔ خاص وجود نداشت. درعوض چندین مجسمه، نمونه‌ای از عمارت، و یک ناحیهٔ انبار چوبی کوتاه که جای تابوت‌هایی برای تشییع جنازه‌های دولتی بود آنها با عجله به جلو حرکت می‌کردند، بدون اینکه حتی نگاهی به قطب نمای چهارگوش مرمری‌ای بیندازند که در وسط تالار جاییکه شعلهٔ ابدی زمانی روشن بود قرار داشت.



به نظر می‌رسید اندرسن عجله دارد و ساتو یک بار دیگر سرش را در بلک بری‌اش فرو برده بود. لنگدان شنیده بود که خدمات تلفن همراه در تمام گوشه و کنار کاپیتول پراکنده شده است تا از صدها تماس تلفنی دولتی‌ای که هر روزه در اینجا رخ می‌داد پشتیبانی شود.

بعد از اینکه گروه به طور مورب به آن سوی دخمه رسید، وارد سرسرای کم نوری شد و شروع به پیچیدن از مجموعه‌ای از کریدورهای پیچ در پیچ و بن بست‌ها کرد. در پیچ و خم گذرگاه‌ها درگاه‌های شماره‌گذاری شده‌ای وجود داشت که روی هر کدام از آنها یک شمارهٔ شناسایی قرار داشت. در حالیکه به صورت مارپیچ می‌پیچیدند لنگدان شمارهٔ درها را می‌خواند.

...S152 ...S153 ...S154

او نمی‌دانست چه چیزی پشت این درها قرار گرفته است، اما دست کم اکنون یک موضوع روشن شده بود- مفهوم خالکوبی کف دست پیتر سالومون.

به نظر می‌رسید که SBB13 درگاه شماره‌گذاری شده‌ای است که جایی در اعماق کاپیتول قرار گرفته است.

لنگدان در حالیکه کیفش را محکم به پهلویش چسبانده و در این فکر بود که بستهٔ کوچک پیتر سالومون چه ارتباطی می‌تواند با دری با علامت SBB13 داشته باشد، پرسید: «این همه در چیه؟»

اندرسن گفت: «ادارات و انبار.» برگشت و نگاهی به ساتو انداخت و اضافه کرد: «ادارات *خصوصی* و انبار.»

ساتو حتی سرش را هم از روی بلک بری‌اش بلند نکرد.

لنگدان گفت: «بهشون میاد کوچیک باشن.»

«بیشترشون پستوهای مجللی هستن که هنوز هم تعدادی از پرطالب‌ترین ملک‌ها در دی.سی به حساب میان. اینجا قلب عمارت اصلیه، و تالار قدیمی مجلس سنا دو طبقه بالای سرمونه.»

لنگدان پرسید: «SBB سیزده چی؟ اون دفتر کیه؟»

«هیچکس. SBB یه ناحیهٔ انبار خصوصیه، و باید بگم که تعجب می‌کنم که چطور-»



ساتو بدون اینکه سرش را از روی بلک بری‌اش بلند کند، حرف او را قطع کرد و گفت: «فرمانده اندرسن، فقط ما رو ببر اونجا، لطفا.»

اندرسن فکش را بست و در سکوت آنها را از میان جایی که مثل یک انبار مرکب و هزارتویی حماسی به نظر می‌رسید به جلو هدایت کرد. تقریبا روی همهٔ دیوارها، علامت‌های راهنمایی به عقب و جلو اشاره می‌کردند و ظاهرا سعی داشتند مکان دفترهای مشخصی را در شبکهٔ کریدورها نشان دهند.

S142 تا S152...

ST1 تا ST70...

H1 تا H166 و HT1 تا HT67...

لنگدان شک داشت که خودش به تنهایی بتواند راهش را به بیرون پیدا کند. *اینجا یه هزارتوست.* تا جایی که فهمیده بود، شمارهٔ دفترها بسته به اینکه در طرف مجلس سنا بودند یا در طرف خانه، یا با S شروع می‌شدند یا با H[1]. نواحی‌ای که با حروف ST و HT مشخص شده بودند ظاهرا در طبقه‌ای قرار داشتند که اندرسن به آن طبقه‌ی تراس می‌گفت.

هنوز خبری از علامت SBB نیست.

سرانجام به در امنیتی فولادی سنگینی با جعبهٔ ورودی کارتی رسیدند.

طبقه‌ی SB

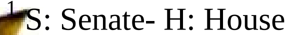
لنگدان احساس کرد دارند نزدیک‌تر می‌شوند.

اندرسن دستش را به طرف کارتش برد اما مردد ماند، و به نظر می‌رسید نگران درخواست‌های ساتو است.

ساتو فورا گفت: «فرمانده، ما تمام شب رو وقت نداریم.»

اندرسن با اکراه کارتش را زد. در فولادی رها شد. او آن را به جلو هل داد و هر سه با هم وارد راهرویی شدند که آن سوی در قرار داشت. درِ سنگین با صدای کلیکی پشت سر آنها بسته شد.

[1] S: Senate- H: House



لنگدان مطمئن نبود امیدوار بوده چه چیزی در این راهرو ببیند، اما هرچه بود قطعا منظره‌ای نبود که در مقابلش قرار داشت. او به یک پلکان رو به پایین خیره شده بود. سر جایش ایستاد و گفت: «باز هم پایین؟ طبقه‌ای زیر دخمه هم هست؟»

اندرسن گفت: «بله، SB مخفف «زیرزمین سناست»[1].»

لنگدان ناله‌ای کرد. *وحشتناکه.*

---

1. Senate Basement

فصل ۲۹

چراغ‌های جلوی اتومبیلی که از جادهٔ اتصالی SMSC بالا می‌آمد اولین چیزی بود که نگهبان در آن یک ساعت اخیر دیده بود.

او از روی وظیفه شناسی، صدای تلویزیون قابل حملش را کم کرد و خوراکی‌هایش را زیر پیشخان گذاشت. *عجب موقع بدی.* اعضای تیم رداسکینز داشتند وارد زمین می‌شدند و او نمی‌خواست این صحنه را از دست بدهد.

هنگامیکه اتومبیل نزدیک‌تر شد، نگهبان اسمی را که روی کاغذ مقابلش نوشته شده بود چک کرد.

دکتر کریستوفر آبادون.

کاترین سالومون همین چند لحظه پیش تماس گرفته بود تا واحد حراست را از ورود قریب‌الوقوع این مهمان باخبر کند. نگهبان نمی‌دانست که این دکتر ممکن است چه کسی باشد، اما ظاهرا کارش در طبابت خیلی خوب بود؛ او داشت با یک لیموزین سیاه دراز می‌آمد. اتومبیل براق و دراز در کنار اتاقک نگهبان توقف کرد و شیشهٔ دودی راننده آهسته پایین آمد.



راننده کلاهش را درآورد و گفت: «شب بخیر.» او مردی تنومند با سری تراشیده بود. داشت با رادیویش به مسابقهٔ فوتبال گوش می‌داد. «من دکتر آبادون رو برای ملاقات با کاترین سالومون آوردم.»

نگهبان سر تکان داد. «مشخصات، لطفا.»

راننده تعجب کرد. «ببخشید، مگه خانم سالومون باهاتون تماس نگرفته؟»

نگهبان نگاهی دزدکی به تلویزیون انداخت و به علامت تأیید سر تکان داد. «با این حال وظیفه دارم که مشخصات بازدیدکننده رو اسکن و ثبت کنم. معذرت می‌خوام، مقرراته دیگه. باید مشخصات دکتر رو ببینم.»

«مسئله‌ای نیست.» راننده در صندلی‌اش به عقب برگشت و با صدای آهسته‌ای از پشت صفحهٔ جداکننده صحبت کرد. در همین حین، نگهبان نگاه دیگری به بازی انداخت. بازیکنان رداسکینز که دور هم جمع شده بودند دیگر داشتند از هم جدا می‌شدند و او امیدوار بود قبل از شروع بازی این لیموزین را از آنجا عبور بدهد.

راننده دوباره به جلو برگشت و مشخصاتی را که ظاهرا از میان صفحهٔ جداکننده دریافت کرده بود جلو گرفت.

نگهبان کارت را گرفت و آن را به سرعت در سیستمش اسکن کرد. گواهینامهٔ رانندگی دی. سی، شخصی به نام کریستوفر آبادون از کالوراما هایتز را نشان می‌داد. عکس روی کارت، جنتلمن خوش قیافهٔ بلوندی را نشان می‌داد که یک ژاکت ورزشی آبی رنگ، یک دستمال گردن، و یک دستمال جیبی ساتن پوشیده بود. *آخه کی برای DMW*[1] *دستمال جیبی می‌پوشه؟*

صدای فریاد و تشویق خفه‌ای از تلویزیون بلند شد و نگهبان درست به موقع چرخید تا یکی از بازیکنان رداسکینز را که در کنار دروازه در حال رقصیدن بود و انگشتش را رو به آسمان گرفته بود ببیند. نگهبان در حالیکه به طرف پنجره برمی‌گشت با غر و لند گفت: «ندیدمش.»

او گواهینامه را به راننده برگرداند و گفت: «بسیار خب، می‌تونید برید.»

---

[1]. Department of Motor Vehicles (ادارهٔ وسایل نقلیهٔ موتوری) اداره ای در رابطه با گواهینامهٔ رانندگی و ثبت اتومبیل ها و ...



هنگامیکه لیموزین رد شد، نگهبان به امید اینکه تکرار گل را ببیند به طرف تلویزیونش برگشت.

وقتی ملخ با لیموزینش از جادهٔ اتصالی پیچ در پیچ بالا می‌رفت، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. نفوذ به موزهٔ سرّی پیتر سالومون به راحتی انجام شده بود. و از این جالب‌تر اینکه، امشب دومین بار در طول بیست و چهار ساعت بود که ملخ به یکی از مکان‌های خصوصی سالومون نفوذ کرده بود. شب گذشته، ملاقات مشابهی به خانهٔ سالومون شده بود.

اگرچه پیتر سالومون ملک ییلاقی باشکوهی در پوتوماک[1] داشت، بیشتر وقتش را در آپارتمان پنت هاوسش در شهر در منطقهٔ انحصاری دورچستر آرمز[2] می‌گذراند. ساختمان او، مثل اکثر ساختمان‌هایی که افراد ابرثروتمند از آنها بهره می‌بردند، یک دژ به تمام معنا بود. دیوارهای بلند. دروازه‌های محافظ. فهرست‌های مهمان‌ها. پارکینگ زیرزمینی ایمن.

ملخ همین لیموزین را به سمت اتاقک نگهبان آن رانده بود، کلاه شوفری‌اش را از سر کچلش برداشته بود و اظهار کرده بود: «دکتر کریستوفر آبادون با منه. ایشون مهمان دعوت شدهٔ آقای پیتر سالومون هستن.» ملخ این کلمات را طوری ادا کرده بود که انگار دوکِ یورک[3] را معرفی می‌کند.

نگهبان اسم ثبت شده و بعد کارت شناسایی آبادون را چک کرد. «بله، می‌بینم که آقای سالومون منتظر آقای آبادونه.» او دکمه‌ای را فشار داد و دروازه باز شد. «آقای سالومون توی آپارتمان پنت هاوسه. به مهمونتون بگید از آخرین آسانسور سمت راست استفاده کنه. تمام راه رو می‌ره بالا.»

«متشکرم.» ملخ کلاهش را سرش گذاشت و راه افتاد.

وقتی به داخل گاراژ پیچید، همه جا را برای یافتن دوربین‌های امنیتی بررسی کرد. هیچ. ظاهرا افرادی که اینجا زندگی می‌کردند نه از آن دسته افرادی بودند که به زور وارد ماشین کسی شوند و نه از آن دسته افرادی که دوست داشته باشند کسی آنها را زیر نظر بگیرد.

---

1. Potomac
2. Dorchester Arms
3. York شهری در انگلستان



ملخ در گوشهٔ تاریکی نزدیک آسانسورها پارک کرد، صفحهٔ جداکنندهٔ بین کابین راننده و کابین مسافر را پایین آورد، و از میان آن به عقب لیموزین خزید. وقتی عقب رفت، کلاه شوفری‌اش را دور انداخت و کلاه‌گیس بلوندش را روی سرش گذاشت. پیراهن و کراواتش را صاف کرد و در آینه نگاهی به خود انداخت تا مطمئن شود گریمش خراب نشده است. ملخ به هیچ وجه نمی‌خواست ریسک کند. امشب نه.

برای این لحظه انتظار زیادی کشیدم.

چند ثانیه بعد، در حال ورود به آسانسور خصوصی بود. صعود به بالا بی‌سر و صدا و بدون تکان خوردن انجام شد. وقتی در باز شد، او خودش را در یک سرسرای خصوصیِ مجلل یافت. میزبانش از قبل انتظارش را می‌کشید.

«دکتر آبادون، خوش اومدید.»

ملخ به چشم‌های خاکستری معروف مرد نگاه کرد و احساس کرد قلبش به تپش افتاده است. «آقای سالومون، از اینکه منو به حضور پذیرفتید خیلی ازتون متشکرم.»

«خواهش می‌کنم، منو پیتر صدا کنید.» دو مرد با هم دست دادند. وقتی ملخ کف دست مرد مسن‌تر را گرفت، انگشتر فراماسونی را در دست سالومون دید... همان دستی که یک بار تفنگی را به سوی ملخ نشانه رفته بود. صدایی از گذشتهٔ دور ملخ به نجوا گفت: *اگه اون ماشه رو بکشی، تا ابد آزارت می‌دم.*

سالومون گفت: «بفرمایید داخل لطفا.» او ملخ را به داخل سالن پذیرایی مجللی راهنمایی کرد که پنجره‌های وسیعش منظرهٔ شگفت‌انگیزی را از خط افق واشنگتن عرضه می‌کردند.

ملخ در حال وارد شدن گفت: «این بوی چایه؟»

به نظر می‌رسید سالومون تحت تأثیر قرار گرفته است. «پدر و مادر من همیشه با چای از مهمون‌ها پذیرایی می‌کردن. من هم این سنت رو ادامه دادم.» او ملخ را به داخل سالن پذیرایی برد، جایی که یک سرویس چای در مقابل آتش در انتظار آنها بود. «خامه و شکر؟»

«بدون شکر، ممنون.»



باز هم سالومون تحت تأثیر قرار گرفت. «یه آدم با اصالت.» او برای هردویشان یک فنجان چای بدون شکر ریخت. «گفتید که باید راجع به موضوعی صحبت کنید که موضوع حساسیه و فقط باید به طور خصوصی مطرح بشه.»

«متشکرم. از وقتتون ممنونم.»

«من و شما الان برادرهای فراماسونی هستیم. عهدی بین ما بسته شده. بگید چطور می‌تونم کمکتون کنم.»

«اول، می‌خوام به خاطر افتخار درجهٔ سی و سه که چند ماه پیش نصیبم شد ازتون تشکر کنم. این برای من معنای عمیقی داره.»

«خوشحالم، اما خواهش می‌کنم بدونید که اون تصمیمات رو من به تنهایی نمی‌گیرم. این درجه بر اساس رأی شورای عالی اعطا می‌شه.»

«البته.» ملخ مشکوک بود که احتمالا پیتر سالومون علیه او رأی داده باشد، اما در میان فراماسون‌ها، مثل همهٔ جاهای دیگر، قدرت در پول بود. ملخ، پس از اینکه در لژ خودش به درجهٔ سی و سه نایل شده بود، تنها یک ماه صبر کرده بود تا به نام لژ بزرگ فراماسونی کمکی میلیون دلاری به مؤسسات خیریه بکند. این عملِ تقاضا نشدهٔ فداکارانه، همانطور که ملخ پیشبینی می‌کرد، کافی بود تا دعوت سریع به جمع نخبگان درجهٔ سی و سه را برای او به دنبال داشته باشد. *و با اینحال هنوز از هیچ رازی باخبر نشدم.*

با وجود نجواهای دیرینه– «همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود»– هیچ چیز تازه‌ای به ملخ گفته نشده بود، چیزی که در رابطه با جستجوی او باشد. اما هیچوقت هم انتظار نداشته بود چیزی به او گفته شود. دایره‌های درونی فراماسونری هنوز هم دربردارندهٔ دایره‌های کوچکتری بود... دایره‌هایی که ملخ تا سالها آنها را به چشم نمی‌دید. برایش مهم نبود. به هدفش از ورود به انجمن رسیده بود. یک اتفاق بی‌نظیر در داخل آن اتاق معبد رخ داده بود و به ملخ قدرت حکمرانی به همهٔ آنها را داده بود. *من دیگه با قوانین شما بازی نمی‌کنم.*

ملخ جرعه‌ای از چایش خورد و گفت: «می‌دونید که من و شما سال‌ها پیش همدیگه رو ملاقات کردیم.»

سالومون با حالتی متعجب گفت: «جدی؟ من یادم نمیاد.»



«خیلی وقت پیش بود.» *و اسم واقعیم هم کریستوفر آبادون نیست.*

«معذرت می‌خوام. حتما ذهن من دیگه داره فرسوده می‌شه. میشه یادم بندازید چطـور شما رو می‌شناسم؟»

ملخ یک بار دیگر به مردی که بیش از هر مرد دیگری در دنیا از او تنفر داشت لبخند زد. «مایهٔ تأسفه که یادتون نمیاد.»

ملخ با حرکتی نرم، دستگاه کوچکی را از جیبش در آورد و آن را رو به بیرون دراز کرد و محکم به سینهٔ مرد روانه کرد. نوری آبی رنگ از آن بیرون زد، صدای تیز جـزّ و وز خالی شدن سلاح برقی آمد و هنگامیکه یک میلیون ولت برق از بدن پیتـر سـالومون گذشت فریادی از درد شنیده شد. چـشمانش از حدقـه بیـرون زدنـد و بـی‌حرکـت در صندلی‌اش افتاد. ملخ اکنون بالای سر مرد ایستاده بود و مثل شیری کـه مـی‌خواهـد طعمهٔ زخمی‌اش را بخورد دهانش آب افتاده بود.

سالومون به نفس نفس افتاده بود و به سختی تلاش می‌کرد نفس بکشد.

ملخ ترس را در چشمان طعمه‌اش می‌دید و در این فکر بود که تا حالا چند نفـر دیـده بودند که پیتر سالومون بزرگ اینقدر دچار وحشت شود. ملخ تا چندین ثانیه با لذت بـه این صحنه نگاه کرد. جرعه‌ای از چایش خورد و منتظر ماند تا مرد نفسش جا بیاید.

سالومون در حالیکه به خود می‌پیچید، سعی می‌کرد حرف بزند. سـرانجام گفـت: «چ- چرا؟»

ملخ گفت: «به نظر خودت چرا؟»

سالومون واقعا گیج شده بود. «تو... پول می‌خوای؟»

پول؟ ملـخ خندیـد و جرعـهٔ دیگـری چـای خـورد. «مـن میلیـون‌هـا دلار پـول بـه فراماسون‌ها دادم؛ من نیازی به ثروت ندارم.» *من بـرای دانـش اومـدم، اونوقـت اون پیشنهاد ثروت به من می‌کنه.*

«پس... چی می‌خوای؟»

«تو صاحب یه راز هستی. و امشب اونو با من در میان می‌ذاری.»

سالومون سعی کرد چانه‌اش را بالا بیاورد تا بتواند به چشمان ملخ نگـاه کنـد. «مـن... نمی‌فهمم.»



ملخ به چند سانتیمتری مرد که از ترس فلج شده بود نزدیک شد و فریاد زد: «دیگه نمی‌خوام این دروغ‌ها رو بشنوم! می‌دونم اینجا توی واشنگتن چی مخفی شده.»
چشمان خاکستری سالومون حالتی بی‌اعتنا داشتند. «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی!»
ملخ یک جرعهٔ دیگر از چایش خورد و فنجان را روی یک سینی گذاشت. «دقیقا همین کلمات رو ده سال پیش هم، شب مرگ مادرت بهم گفتی.»
چشمان سالومون از حدقه بیرون زدند. «تو...؟»
«اون نباید می‌مرد. اگه چیزی رو که می‌خواستم بهم می‌دادی...»
چهرهٔ مرد مسن با نقابی از ناباوری و شناختی وحشت‌زده در هم رفت.
ملخ گفت: «من بهت اخطار دادم که اگه ماشه رو بکشی تا ابد آزارت می‌دم.»
«اما تو-»
ملخ با حرکتی سریع، دوباره تِیزر[1] را محکم به داخل سینهٔ سالومون فشار داد. نور آبی دیگری از آن بیرون زد و بدن سالومون کاملا شل شد.
ملخ تِیزر را دوباره در جیبش گذاشت و با خونسردی چایش را تمام کرد. سپس، لب‌هایش را با دستمال کتان گلدوزی شده‌ای پاک کرد و به طعمه‌اش خیره شد. «بریم؟»
بدن سالومون بی‌حرکت بود، اما چشمانش کاملا باز بودند و حرکت می‌کردند.
ملخ به او نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: «می‌خوام ببرمت جایی که فقط حقیقت باقی می‌مونه.»
ملخ بدون اینکه حرف دیگری بزند، دستمال گلدوزی شده را مچاله کرد و آن را در داخل دهان سالومون تپاند. سپس مردِ از حال رفته را بلند کرد و روی شانه‌های پهن خود انداخت و به سمت آسانسور خصوصی راه افتاد. هنگام خارج شدن، آی‌فون و کلیدهای سالومون را از روی میز سالن برداشت.
ملخ با خود گفت: *امشب همهٔ رازهات رو به من می‌گی. و همینطور اینکه چرا اون همه سال پیش منو گذاشتی که بمیرم.*

---
[1]. Taser (نوعی سلاح برقی)



فصل ۳۰

سطح SB

زیرزمین سنا.

تنگاترسی لنگدان با هر پله‌ای که پایین می‌رفتند بیشتر می‌شد. هرچه بیشتر به اعماق پی اصلی ساختمان وارد می‌شدند، هوا سنگین‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید دستگاه‌های تهویهٔ هوا اصلا وجود ندارند. دیوارهای این پایین آمیزه‌ای نامنظم از سنگ و آجر زرد بودند.

مدیر ساتو در حال راه رفتن در بلک بری‌اش تایپ می‌کرد. لنگدان سوءظنی را در رفتار محافظه کارانهٔ او احساس می‌کرد، اما این احساس به سرعت در حال دوجانبه شدن بود. ساتو هنوز به او نگفته بود که چطور فهمیده است او امشب آنجاست. *مسئلهٔ امنیت ملّیه؟* او از درک اینکه تصوف باستانی چه ارتباطی می‌تواند با امنیت ملّی داشته باشد عاجز مانده بود. و باز هم، از درک بیشتر این وضعیت عاجز مانده بود.

پیتر سالومون یه تالیسمان به دست من سپرد...یه دیوونهٔ فریب خورده با حیله و نیرنگ کاری کرد که بیارمش به کاپیتول و ازم می‌خواد با استفاده از اون یه مدخل باستانی رو باز کنم... که احتمالا توی اتاقی به اسم SBB13 قرار گرفته.

دقیقا تصویر واضحی از آن در ذهن نداشت.



در همان حال که جلو می‌رفتند، لنگدان سعی کرد تصویر وحشتناک دست خالکوبی‌شدهٔ پیتر سالومون را، که به دست رازها تبدیل شده بود از ذهنش بیرون کند. این تصویر مخوف با صدای پیتر همراه شد: *رازهای باستانی، رابرت، افسانه‌های زیادی رو به وجود آوردن... ولی این به این معنی نیست که خودشون افسانه‌ان.*

لنگدان با وجود یک عمر مطالعه در زمینهٔ تاریخ و نمادهای باستانی، همیشه از نظر عقلانی با تصور رازهای باستانی و وعدهٔ آنها به آپوتئوسیس در کشمکش به سر برده بود.

مسلما، پیشینه‌های تاریخی دربردارندهٔ شواهد بی‌چون و چرایی بودند مبنی بر اینکه دانش سرّی، نسل به نسل منتقل شده بود و ظاهرا از مکتب‌های سرّی مصر باستان سرچشمه می‌گرفت. این دانش به طور مخفیانه منتقل می‌شد و در اروپای رنسانس از نو پدیدار شد و طبق اکثر گزارشات، در همان موقع به گروهی از دانشمندان نخبه در درون دیوارهای مهم‌ترین مخزن تفکر علمی- جامعهٔ سلطنتی لندن- با نام رمزی دانشکدهٔ مخفی، سپرده شد.

این «دانشکدهٔ» پنهانی به مجمعی از روشنفکرترین نوابغ جهان تبدیل شد- کسانی مثل آیزاک نیوتن، فرانسیس بِیکن[1]، رابرت بویل[2]، و حتی بنجامین فرانکلین. امروزه، فهرست «اعضای» جدید با ابهت‌تر هم شده بود- آینشتاین، هاکینگ، بور، و سلسیوس[3]. همهٔ این مغزهای متفکر گام عظیمی در گسترش درک و فهم بشر برداشته بودند و به پیشرفت‌هایی دست یافته بودند که، طبق گفتهٔ بعضی‌ها، حاصل پرده‌برداری آنها از دانش باستانی‌ای بود که در داخل دانشکدهٔ مخفی پنهان شده بود.

لنگدان شک داشت این حقیقت داشته باشد، هرچند یقینا تعداد بسیار زیادی از «آثار مرموز» در داخل آن دیوارها قرار داشت.

کشف اسناد سرّی آیزاک نیوتن در سال ۱۹۳۶، با افشای اشتیاق مجذوب‌کنندهٔ نیوتن به مطالعهٔ علم کیمیای باستانی و دانش عرفانی مردم را حیرت‌زده کرده بود. اسناد خصوصی نیوتن، شامل نامهٔ دست نوشته‌ای به رابرت بویل می‌شد که در آن بویل را

---

[1]. Francis Bacon (۱۶۲۶-۱۵۶۱) فیلسوف، سیاستمدار و مقاله نویس انگلیسی.

[2]. Robert Boyle (۱۶۹۱-۱۶۲۷) طبیعی دان، فیزیکدان، شیمی دان و مخترع ایرلندی.

[3]. Anders Celsius (۱۷۴۴-۱۷۰۱) ستاره شناس سوئدی که مقیاس دمای سانتیگراد را اختراع کرد.



ترغیب می‌کرد که در خصوص دانش عرفانی‌ای که فرا گرفته بودند «سکوت شدید» اختیار کند. نیوتن نوشته بود: «بدون رساندن آسیب گزاف به دنیا نمی‌توان آن را مخابره کرد.»

مفهوم این هشدار عجیب، امروزه هنوز هم مورد بحث قرار می‌گرفت.

ساتو سرش را از روی بلک بری‌اش برداشت و یکدفعه گفت: «پروفسور، با وجود اصرارت به اینکه نمی‌دونی چرا امشب اینجایی، شاید بتونی مفهوم انگشتر پیتر سالومون رو روشن کنی.»

لنگدان دوباره حواسش را جمع کرد و گفت: «سعیم رو می‌کنم.»

ساتو کیسهٔ نمونه را درآورد و آن را به لنگدان داد. «در مورد نمادهای روی انگشتر برام بگو.»

همچنانکه از میان راهروی متروکه می‌گذشتند لنگدان انگشتر آشنا را با دقت بررسی کرد. تصویر یک ققنوس دوسر که پرچمی را با نوشته‌ی ORDO AB CHAO گرفته بود، و عدد ۳۳ روی سینه‌اش حک شده بود. «ققنوس دوسر با عدد سی و سه علامت بالاترین درجهٔ فراماسونریه.» اصولا، این درجهٔ معتبر منحصرا در آیین اسکاتلندی وجود داشت. با این وجود، آیین‌ها و درجات فراماسونری سلسله مراتب پیچیده‌ای بود که لنگدان دوست نداشت امشب آن را به تفصیل برای ساتو شرح دهد. «در اصل، درجهٔ سی و سه، امتیاز ویژه‌ایه که به گروه بسیار با فضیلتی از فراماسون‌ها اختصاص داده می‌شه. تمام درجاتِ دیگه با تکمیل موفقیت‌آمیز درجهٔ قبلی به دست میان، اما صعود به درجهٔ سی و سه کنترل شده است. این درجه فقط با دعوت اعطا می‌شه.»

«پس تو خبر داشتی که پیتر سالومون عضوی از این دایرهٔ داخلیِ برگزیده است؟»

«البته. عضویت در این گروه، یه راز به حساب نمیاد.»

«و اون عالی‌رتبه‌ترین صاحب منصبشونه؟»

«در حال حاضر، بله. پیتر رئیس شورای عالی درجهٔ سی و سه هست، که هیئت حاکمهٔ آیین اسکاتلندی در آمریکاست.» لنگدان همیشه دوست داشت از مقر اصلی



آنها– خانۀ معبد– شاهکار کلاسیکی که تزیینات نمادی آن با کلیسای روسلین[1] اسکاتلند برابری می‌کرد، دیدن کند.

«پروفسور، متوجه حکاکی دور انگشتر شدی؟ این کلمات رو نوشته: «همه چیز در درجۀ سی و سه آشکار می‌شود».»

لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. «این در معارف فراماسونری یه موضوع پیش پا افتاده است.»

«فکر می‌کنم یعنی اینکه اگه یه فراماسون به این درجۀ بالای سی و سه پذیرفته بشه، اونوقت یه موضوع خاص براش آشکار میشه.»

«بله، این جزء معارفه، اما ممکنه واقعیت نداشته باشه. همیشه گمانه‌زنی‌های توطئه‌آمیزی بوده مبنی بر اینکه عدۀ کمی از برگزیدگان در این رتبۀ بالای فراماسونری محرم تعدادی از رازهای بزرگ عرفانی می‌شن. من حدس می‌زنم که، احتمالا حقیقت خیلی کمتر از اون چیزی که می‌گن چشمگیره.»

پیتر سالومون بارها اشارات شوخی آمیزی به وجود یک سری رازهای فراماسونی گرانبها می‌کرد، اما لنگدان همیشه پیش خودش می‌گفت که این‌ها فقط تلاشی موذیانه برای ترغیب او به پیوستن به انجمن برادری است. متأسفانه، وقایع امشب همه چیز بودند جز شوخی آمیز، و هیچ موذی گری‌ای در مورد جدیتی که پیتر با آن به لنگدان اصرار کرده بود از بستۀ مهر و موم شده‌ای که در کیفش بود محافظت کند، وجود نداشت.

لنگدان با حالتی پریشان به کسیۀ پلاستیکی محتوی انگشتر طلای پیتر نگاه کرد. پرسید: «خانم، از نظر شما اشکالی نداره من اینو بردارم؟»

ساتو نگاهی به آن‌طرف کرد. «چرا؟»

«چون برای پیتر خیلی ارزش داره، و دوست دارم امشب بهش برش گردونم.»

ساتو مردد به نظر می‌رسید. «بیا امیدوار باشیم این شانس رو به دست میاری.»

«متشکرم.» لنگدان انگشتر را در جیبش گذاشت.

---

[1]. Rosslyn کلیسایی اسقفی که در روستای روسلین اسکاتلند واقع شده است.



درحالیکه بیشتر در اعماق هزارتو فرو می‌رفتند ساتو گفت: «یه سؤال دیگه. کارمندای من گفتن که موقع جستجو در مورد مفهوم «درجهٔ سی و سه» و «مدخل» فراماسونری، بی‌اغراق به صدها ارجاع به یه «هرم» بر خوردن.»
لنگدان گفت: «این هم تعجبی نداره. هرم‌سازهای مصر، نیاکان سنگ تراش‌های امروزی هستن، و هرم، به همراه زمینه‌های مصری، در نمادگری فراماسونی خیلی رایجه.»
«نمادگریِ چی؟»
«هرم در اصل نمایانگر روشنفکریه. یه نماد معماریه که نشان دهندهٔ توانایی مردمان باستان در خلاص شدن از سطح خاکی خودشون و صعود به سمت آسمان‌ها، به سمت خورشید طلایی، و سرانجام، به سمت منشاء عالی روشناییه.»
ساتو لحظه‌ای منتظر ماند. «چیز دیگه‌ای نیست؟»
چیز *دیگه‌ای نیست؟!* لنگدان همین الان یکی از پربرازترین نمادهای تاریخ را توصیف کرده بود. *بنایی که از طریق اون انسان خودش رو به سوی قلمروی خدایان بالا می‌کشه.*
ساتو گفت: «طبق گفتهٔ کارمندام، به نظر می‌رسه امشب ارتباط مربوط‌تری وجود داره. اونا می‌گن افسانهٔ معروفی در مورد یه هرم خاص اینجا در وانگشتن هست- هرمی که بخصوص به فراماسون‌ها و رازهای باستانی مربوط می‌شه؟»
لنگدان حالا می‌فهمید که ساتو به چه چیزی اشاره می‌کند، و سعی کرد قبل از اینکه وقت را تلف کنند این تصور را رد کند. «من با این افسانه آشنایی دارم، ولی همه‌اش تخیلاته. هرم فراماسونی یکی از ماندگارترین افسانه‌های دی.سیه، که احتمالا ریشه‌اش برمی‌گرده به مُهر سلطنتی آمریکا.»
«چرا قبلا اشاره‌ای به این موضوع نکردی؟»
لنگدان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چون در واقع پایه و اساسی نداره. همونطور که گفتم، یه افسانه است. یکی از افسانه‌های بیشماری که به فراماسون‌ها منسوب می‌شه.»
«و با این حال این افسانهٔ خاص مستقیما به رازهای باستانی مربوط می‌شه؟»



«مطمئنا، مثل خیلی‌های دیگه. رازهای باستانی پایه و اساس افسانه‌های بی‌شماری هستن که در طول تاریخ ماندگار موندن– داستان‌هایی دربارهٔ دانش قدرتمندی که توسط محافظان سرّی محافظت میشه. مثل شوالیه‌های معبد، رُزیکروسی‌ها، اشراقیون، آلومبرادوها– فهرست همینطور ادامه داره. اونها همه بر اساس رازهای باستانی به وجود اومدن... و هرم فراماسونی فقط یه نمونه‌اشه.»

ساتو گفت: «که اینطور. اونوقت این افسانه دقیقا چی گفته؟»

لنگدان تا چند قدم به آن فکر کرد و بعد جواب داد: «خب، من در تئوری توطئه تخصص ندارم، اما در زمینهٔ افسانه‌شناسی اطلاعات زیادی دارم، و بیشتر توضیحات چیزی شبیه این هستن: رازهای باستانی– دانش گمشدهٔ اعصار– از قدیم، مقدس‌ترین گنجینهٔ نوع بشر به حساب اومده، و مثل همهٔ گنجینه‌های بزرگ، با دقت محافظت شده. عالمان روشن‌فکری که قدرت واقعی این دانش رو درک می‌کردن یاد می‌گرفتن که از قدرت بهت‌انگیز اون بترسن. اونها می‌دونستن که اگه این دانش سرّی به دست افراد معمولی برسه، می‌تونه نتایج ویران‌کننده‌ای به دنبال داشته باشه؛ همونطور که قبلا گفتیم، میشه از ابزارهای قدرتمند هم برای کارهای خوب استفاده کرد و هم کارهای بد. بنابراین، برای حفاظت از رازهای باستانی و همینطور نوع بشر، کارگزاران قدیم، انجمن‌های سرّی اخوت رو تشکیل دادن. توی این انجمن‌های برادری، اونها دانششون رو با کسانی که به درستی عضو شده بودن تقسیم می‌کردن، و این دانش از عالِمی به عالمی دیگه منتقل می‌شد. خیلی‌ها معتقدن ما می‌تونیم به عقب نگاه کنیم و آثار باقیماندهٔ تاریخی کسانی رو ببینم که به این رازها تسلط پیدا کردن... توی داستان‌های ساحرها، جادوگرها، و شفا دهنده‌ها.»

ساتو پرسید: « هرم فراماسونی چی؟ اون چه نقشی در این وسط داره؟»

لنگدان در حالی که اکنون سرعت گام‌هایش را سریع‌تر می‌کرد، گفت: «خب، اینجاست که تاریخ و افسانه ادغام می‌شن. طبق گفتهٔ بعضی‌ها، تا قرن شانزدهم در اروپا، تقریبا تمام این انجمن‌های سرّی اخوت معدوم شده بودن و بیشترشون تحت فشارهای فزایندهٔ شکنجه‌های مذهبی از بین رفتن. می‌گن که فراماسون‌ها به آخرین نگهبانان ماندگار رازهای باستانی تبدیل شدن. اونا به طرز قابل درکی از این

می‌ترسیدن که اگه انجمن برادری خودشون هم مثل قبلی‌ها یه روز از بین بره، رازهای باستانی برای همیشه از دست برن.»

ساتو دوباره با اصرار پرسید: «و هرم؟»

لنگدان داشت به آن هم می‌رسید. «افسانهٔ هرم فراماسونی یه افسانهٔ کاملا ساده است. توضیح می‌ده که فراماسون‌ها برای اینکه مسئولیت حفظ این دانش بزرگ برای نسل‌های آینده رو اجرا کنن، تصمیم گرفتن اونو در یه دژ بزرگ مخفی کنن.» لنگدان سعی کرد چیزهایی را که در مورد این داستان می‌دانست در ذهنش جمع کند. «باز هم تاکید می‌کنم که این همه‌اش افسانه است، اما ظاهرا فراماسون‌ها دانش سرّیشون رو از دنیای کهن[1] به دنیای جدید- یعنی اینجا، به آمریکا- سرزمینی که امیدوار بودن از استبداد مذهبی مصون بمونه، منتقل کردن. و در اینجا یه دژ نفوذناپذیر ساختن- یه هرم مخفی- که به این منظور طراحی شد که تا زمانی که تمام انسان‌ها آمادگی استفاده از قدرت بهت انگیزی رو بدست می‌آوردن که این دانش می‌تونست منتقل کنه از رازهای باستانی حفاظت کنه. طبق این افسانه، فراماسون‌ها هرم بزرگشون رو با یه سنگ براق از طلای خالص به عنوان نمادی از گنجینهٔ باارزشی که داخل اون بود تاجگذاری کردن- دانش باستانی‌ای که قادر بود نوع بشر رو به پتانسیل انسانی کاملش برسونه. آپوتئوسیس.»

ساتو گفت: «کاملا داستانه.»

«بله. فراماسون‌ها دستخوش همه جور افسانهٔ احمقانه‌ای می‌شن.»

«معلومه که به وجود چنین هرمی اعتقاد نداری.»

لنگدان جواب داد: «البته که ندارم. هیچ گونه مدرکی وجود نداره که نشون بده نیاکان فراماسون ما هر نوع هرمی رو در آمریکا ساخته باشن، چه برسه به دی. سی. قایم کردن یه هرم کار سختیه، اون هم هرمی اونقدر بزرگ که همهٔ دانش گمشدهٔ اعصار رو در بر بگیره.»

تا جاییکه لنگدان به خاطر داشت، این افسانه هیچوقت به طور دقیق توضیح نداده بود که چه چیزی قرار است درون هرم فراماسونی باشد- خواه متون باستانی، نوشته‌های رمزی، و اکتشافات علمی بود، خواه چیزی بسیار مرموزتر- افسانه گفته بود که

[1]. آفریقا، آسیا و اروپا



اطلاعات ارزشمند داخل هرم به طرز استادانه‌ای به صورت رمز درآمده‌اند... و تنها برای روشن‌فکرترین اشخاص قابل درک هستند.

لنگدان گفت: «بهرحال، این داستان به مقوله‌ای تعلق می‌گیره که ما نمادشناس‌ها بهش می‌گیم «هیبرید کهن‌الگویی»- آمیزه‌ای از افسانه‌های کلاسیک دیگه، که اونقدر از عناصر افسانه‌شناسی رایج اقتباس کرده که فقط می‌تونه یه *طرح* خیالی باشه... نه واقعیت تاریخی.»

وقتی لنگدان به شاگردانش هیبرید کهن‌الگویی را می‌آموخت، از نمونهٔ قصه‌های جن و پری استفاده می‌کرد که نسل به نسل بازگو می‌شدند و به مرور زمان مبالغه آمیزتر می‌شدند و آنقدر از همدیگر اقتباس می‌کردند که به داستان‌های اخلاقی متشابهی با عنصرهای نمادین یکسان تبدیل می‌شدند- دوشیزه‌های باکره، شاهزاده‌های خوش‌قیافه، دژهای نفوذناپذیر، و جادوگرهای قدرتمند. به وسیلهٔ قصه‌های جن و پری، این نبرد قدیمی «خیر علیه شر» از طریق داستان‌های ما در بچگی در وجودمان ریشه می‌کند: مرلین[1] علیه مورگان له فِی[2]، سنت جرج[3] علیه اژدها، دیوید[4] علیه جالوت[5]، سفید برفی علیه جادوگر، و حتی نبرد لوک اسکای واکر با دارت وِیدر[6].

ساتو در حالیکه پشت سر اندرسن به سمتی می‌پیچیدند و از پلکان کوتاهی پایین می‌رفتند سرش را خاراند و گفت: «اینو بهم بگو. اگه اشتباه نکنم، هرم‌ها زمانی *مدخل‌های* سرّی‌ای به حساب میومدن که فرعون‌های مرده می‌تونستن از طریق اون‌ها به سمت خدایان صعود کنن، اینطور نیست؟»

«درسته.»

ساتو ایستاد و بازوی لنگدان را گرفت و با قیافه‌ای بین تعجب و ناباوری به او خیره شد. «یعنی می‌گی که گروگانگیر پیتر سالومون بهت گفته یه مدخل مخفی رو پیدا

---

1. Merlyn.
2. Morgan le Fay.
3. Saint George.
4. David.
5. Goliath.
6. Luke Skywalker- Darth Vader. (از شخصیت های فیلم جنگ ستارگان)



کنی و اونوقت به ذهنت نرسید که داره در مورد هرم فراماسونی این افسانه حرف می‌زنه؟»

«هرم فراماسونی، هر اسمی که روش بذاری، یه قصهٔ خیالیه. صرفا یه افسانه است.»

ساتو اکنون به او نزدیک‌تر شد و لنگدان بوی سیگار را از نفس او حس کرد. «من موضع تو رو در این باره درک می‌کنم، پروفسور، اما به خاطر تحقیقات من، نادیده گرفتن این تشابه سخته. یه مدخل که به دانش سرّی راه داره؟ این موضوع به نظر من خیلی شبیه اون چیزی می‌رسه که گروگانگیر پیتر سالومون ادعا می‌کنه که تو، به تنهایی، می‌تونی بازش کنی.»

«خب، من که باورم نمیشه–»

«موضوع سر این نیست که تو چی رو باور کنی. مهم نیست تو چی رو باور داری، مهم اینه که باید قبول کنی که خود این مرد ممکنه باور داشته باشه که هرم فراماسونی واقعیه.»

«این مرد یه دیوونه است! ممکنه هم باور داشته باشه که SBB سیزده مدخلی به یه هرم زیرزمینی غول پیکره که همهٔ دانش گمشدهٔ باستانی‌ها رو در بر داره!»

ساتو با چشمانی غضبناک، کاملا بی‌حرکت ایستاد و گفت: «بحرانی که من امشب باهاش مواجهم قصهٔ جن و پری نیست، پروفسور. بهت اطمینان می‌دم که کاملا واقعیه.»

سکوت سردی بین آنها به وجود آمد.

بالاخره اندرسن در حالیکه به در ایمن دیگری که ده قدم آن طرف‌تر قرار داشت اشاره می‌کرد، گفت: «خانم؟ اگه دوست دارید ادامه بدید، دیگه داریم می‌رسیم.» ساتو بالاخره ارتباط چشمی‌اش را با لنگدان قطع کرد و به اندرسن اشاره کرد که راه بیفتد. آنها پشت سر رئیس حراست از در ایمن، که آنها را در راهروی باریکی قرار می‌داد، گذشتند.

حتما شوخی می‌کنی.

او در طولانی‌ترین راهرویی که در عمرش دیده بود ایستاده بود.



فصل ۳۱

تریش دان هنگامیکه از میان چراغ‌های درخشان مکعب بیرون رفت و وارد تاریکی مطلق فضای خالی شد موج آشنای آدرنالین را در خود احساس کرد. از دروازهٔ جلویی SMSC تماس گرفته بودند که بگویند مهمان کاترین، دکتر آبادون، رسیده است و باید تا عقب محفظهٔ ۵ همراهی شود. تریش بیشتر از روی کنجکاوی پیشنهاد کرده بود او را به عقب همراهی کند. کاترین خیلی کم راجع به مردی که قرار بود با آنها ملاقات کند حرف زده بود و تریش کنجکاو شده بود. ظاهرا این مرد کسی بود که پیتر سالومون کاملا به او اطمینان داشت؛ سالومون‌ها هرگز کسی را به مکعب دعوت نمی‌کردند. این اولین بار بود.

تریش درحالیکه در میان تاریکی مطلق حرکت می‌کرد، با خودش گفت: *امیدوارم به خوبی از پس رد شدن بر بیاد.* آخرین چیزی که می‌خواست ترسیدن مهمان مهم کاترین در موقعی بود که متوجه می‌شد برای رسیدن به آزمایشگاه باید چکار کند. *اولین بار همیشه بدترینه.*

اولین بارِ تریش حدود یک سال پیش بود. او پیشنهاد کاری کاترین را قبول کرده بود، یک قرارداد عدم افشا امضا کرده بود، و بعد با کاترین به SMSC آمده بود تا آزمایشگاه را ببیند. دو زن طول «خیابان» را پیاده پیموده، و به دری فلزی با علامت **محفظهٔ ۵** رسیده بودند. اگرچه کاترین سعی کرده بود با توصیف مکان دور افتادهٔ



آزمایشگاه او را آماده کند، وقتی درِ محفظه با صدای هیسی باز شد تریش آمادگی آنچه را می‌دید نداشت.

فضای خالی.

کاترین از آستانهٔ در رد شد، چند قدمی به درون سیاهی مطلق رفت، و بعد به تریش اشاره کرد که دنبالش بیاید. «بهم اعتماد کن. گم نمی‌شی.»

تریش خودش را در یک اتاق قیرگون به اندازهٔ یک استادیوم تصور کرد و تنها از تصور آن هم به عرق کردن افتاد.

«ما یه سیستم هدایت‌کننده داریم که روی مسیر نگهت می‌داره.» کاترین به کف زمین اشاره کرد. «فناوری بسیار ساده‌ای داره.»

تریش در میان تاریکی چشمانش را رو به زمین سیمانی زبر تنگ کرد. لحظه‌ای طول کشید تا آن را در تاریکی ببیند، اما فرش باریک درازی در یک خط مستقیم روی زمین پهن شده بود. فرش مثل راه آهنی ادامه می‌یافت و در میان تاریکی ناپدید می‌شد.

کاترین برگشت و کنار رفت و گفت: «با پاهات ببین. فقط مستقیم پشت سر من بیا.»

وقتی کاترین در میان تاریکی ناپدید شد، تریش ترسش را فرو برد و مسیر او را دنبال کرد. *این دیوونگیه!* تنها چند قدم از فرش پایین رفته بود که درِ محفظهٔ ۵ پشت سرش بسته شد و اندک نوری را که باقی مانده بود از بین برد. تریش در حالی که قلبش به شدت می‌تپید تمام توجهش را به احساس کردن فرش زیر پایش معطوف کرد. فقط چند قدم روی فرش نرم برداشته بود که یکدفعه احساس کرد کنار پای راستش به سیمان سفت خورده است. او که به شدت ترسیده بود به طور غریزی راهش را به سمت چپ برگرداند و هر دو پایش را دوباره روی فرش نرم گذاشت.

صدای کاترین در آنسوی تاریکی شنیده شد، اما صوت شناسی بی‌جان این مغاک، کلمات او را تقریبا به طور کامل در خود فرو برد. او گفت: «بدن انسان چیز شگفت‌انگیزیه. اگه از یه ورودی حسی محرومش کنی، حس‌های دیگه، تقریبا بلافاصله جاش رو می‌گیرن. همین الان، عصب‌های توی پاهات دارن خودشون رو عملا «کوک» می‌کنن که حساس‌تر بشن.»

تریش در حالیکه دوباره روی مسیر درست قرار می‌گرفت، با خودش گفت: *چیز خوبیه.*

آنها تا مدتی که کاملا طولانی به نظر می‌رسید در سکوت راه رفتند. بالاخره تریش پرسید: «چقدر دیگه باید بریم جلو؟»

«تقریبا تا نیمه‌ی راه رسیدیم.» صدای کاترین اکنون دوردست‌تر به نظر می‌رسید.

تریش سرعتش را زیاد کرد و نهایت تلاشش را کرد تا خونسرد بماند، اما وسعت تاریکی طوری بود که به نظر می‌رسید او را در خود غرق می‌کند. *یه میلیمتر از جلوم رو هم نمی‌تونم ببینم!* «کاترین؟ از کجا باید بدونی که چه موقع وایسی؟»

کاترین گفت: «چند لحظه دیگه می‌فهمی.»

این یک سال پیش بود، و اکنون، امشب، تریش یک بار دیگر در فضای خالی بود و در جهت مخالف به سوی راهرو حرکت می‌کرد تا مهمان رئیسش را پیدا کند. یک تغییر ناگهانی در بافت فرش زیر پایش به او هشدار داد که سه یارد تا خروجی فاصله دارد. پیتر سالومون که از طرفداران سرسخت بیسبال بود اسم آن را مسیر اخطار گذاشته بود. تریش سر جایش ایستاد، کارتش را بیرون آورد، و در تاریکی کورمال کورمال روی دیوار دست کشید تا اینکه درز برجسته را پیدا کرد و کارتش را زد.

در با صدای هیس باز شد.

تریش در میان نور استقبال‌کنندهٔ کریدور SMSC چشمانش را تنگ کرد.

باز هم موفق شدم.

تریش در حالیکه از میان راهروهای خالی عبور می‌کرد، خودش را در حالی یافت که در مورد فایل ویرایش شده‌ای فکر می‌کرد که در یک شبکهٔ ایمن پیدا کرده بودند. *مدخل باستانی؟ مکان سرّی زیرزمینی؟* او در این فکر بود که آیا مارک زوبیانیس شانسی برای فهمیدن این داشت که آن سند مرموز در کجا قرار گرفته است.

در داخل اتاق کنترل، کاترین مقابل نور ملایم دیوار پلاسمایی ایستاده بود و به سند مبهمی که کشف کرده بودند خیره شده بود. او اکنون کلمات کلیدی‌اش را جدا کرده بود و هر لحظه بیشتر مطمئن می‌شد که آن سند دربارهٔ همان افسانهٔ نامحتملی حرف می‌زند که ظاهرا برادرش با دکتر آبادون در میان گذاشته بود.



... مکان زیرزمینی سرّی که...

...جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می‌کنه، مختصات...

...مدخل باستانی رو آشکار کرد که به...

... هشدار می‌ده که هرم دربردارندهٔ پیامدهای خطرناکی...

... این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنند...

کاترین با خودش گفت: *باید بقیهٔ فایل رو ببینم.*

او مدتی دیگر به آن نگاه کرد و بعد کلید برق دیوار پلاسمایی را زد. کاترین همیشه این صفحه نمایش پر انرژی را خاموش می‌کرد تا ذخایر هیدروژن مایع پیل سوختی هدر نرود.

او همچنانکه کلمات کلیدی‌اش به آرامی محو و به نقطهٔ ریز سفیدی تبدیل می‌شدند و لحظه‌ای در وسط دیوار معلق ماندند و بعد بالاخره خاموش شدند، به صفحه نمایش خیره ماند.

چرخید و به طرف دفترش برگشت. دکتر آبادون تا چند لحظهٔ دیگر می‌رسید و کاترین می‌خواست کاری کند که او احساس کند استقبال گرمی از او شده است.



فصل ۳۲

اندرسن در حالیکه لنگدان و ساتو را از کریدورِ به ظاهر بی‌پایانی که تا پِی غربی عمارت ادامه داشت پایین می‌برد، گفت: «دیگه چیزی نمونده. زمان لینکلن، این گذرگاه زمینش خاکی و پر از موش بود.»

لنگدان از اینکه زمین آنجا موزاییک شده بود سپاسگزار بود؛ او زیاد طرفدار موش‌ها نبود. گروه به راهش ادامه داد. صدای گام‌هایشان به شکل ناموزونی در گذرگاه طولانی پخش می‌شد. درهایی به ردیف در کریدور طولانی قرار گرفته بودند و بعضی از آنها بسته اما بعضی نیمه باز بودند. خیلی از اتاق‌هایی که در این سطح قرار داشتند به نظر متروکه می‌رسیدند. لنگدان اکنون متوجه شد که شمارهٔ درها در حال نزول کردن است، و بعد از مدتی، به نظر رسید که به پایان رسیده‌اند.

...SB4 ...SB3... SB2... SB1...

آنها از یک در بدون علامت گذشتند، اما وقتی شماره‌ها دوباره شروع کردند به بالا رفتن، اندرسن سر جایش ایستاد.

...HB1... HB2...

اندرسن گفت: «ببخشید.گمش کردم. تقریبا هیچوقت این قدر پایین نمیام.»

گروه چند یارد به طرف یک در فلزی عقب رفت، که لنگدان اکنون متوجه شد در نقطهٔ مرکزی کریدور قرار گرفته است- نصف‌النهاری که زیرزمین سنا (SB) و زیزمین خانه (HB) را از هم جدا می‌کرد. آن طور که معلوم بود، در واقع در علامت گذاری شده بود، اما حکاکی‌اش آنقدر محو شده بود که تقریبا غیر قابل تشخیص بود.

SBB

اندرسن گفت: «رسیدیم. تا چند لحظه دیگه کلیدها می‌رسن.»
ساتو اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.
لنگدان نگاهی به علامت SBB کرد و از اندرسن پرسید: «چرا این مکان با اینکه در وسط قرار گرفته با قسمت سنا مرتبط شده؟»
اندرسن با قیافه‌ای متعجب گفت: «منظورتون چیه؟»
«نوشته SBB، که با S شروع می‌شه، نه با H.»
اندرسن سرش را تکان داد. «Sِ توی SBB منظورش سنا نیست. منظورش–»
نگهبانی از دور صدا زد: «رئیس؟» او در حالی که کلیدی در دستش بود از میان کریدور آهسته به سوی آنها دوید. «ببخشید، قربان، چند دقیقه طول کشید. نتونستیم کلید اصلی SBB رو پیدا کنیم. این یه کلید یدکیه که از جعبهٔ کمکی آوردیمش.»
اندرسن با لحنی متعجب گفت: «اصلیش گم شده؟»
نگهبان نفس‌نفس زنان گفت: «احتمالا گم شده. سالهاست که کسی درخواست دسترسی به این پایین رو نداده.»
اندرسن کلید را گرفت. «هیچ کلید یدکی‌ای برای SBB سیزده نداریم؟»
«متاسفم، تا الان که نتونستیم کلیدی برای هیچ‌کدوم از اتاق‌های SBB پیدا کنیم. الان مک دونالد[1] داره روش کار می‌کنه.»
نگهبان بی‌سیمش را در آورد و در آن صحبت کرد. «باب[2]؟ من پیش رئیسم. هنوز هیچ اطلاعات اضافی‌ای در مورد کلید SBB سیزده به دست نیاوردی؟»
بی سیم نگهبان خش‌خش کرد و صدایی جواب داد: «در واقع، چرا. عجیبه. از موقعی که کامپیوتریشون کردیم هیچ ورودی نمی‌بینم، اما اطلاعات ثبت شدهٔ اینجا نشون

---

1. Macdonald
2. Bob

میده که همهٔ اتاق‌های انبارِ توی SBB بیشتر از بیست سال پیش تخلیه شدن. الان توی فهرست مکان‌های بدون استفاده‌ان.» مکثی کرد. «همه به جز SBB سیزده.»

اندرسن بی‌سیم را قاپید. «فرمانده هستم. منظورت چیه همه به جز SBB سیزده؟»

صدا جواب داد: «خب، قربان، من اینجا یه یادداشت دست نوشته دارم که SBB سیزده رو به عنوان «خصوصی» نشون می‌ده. خیلی وقت پیش بود، ولی این رو خود معمار نوشته و امضا کرده.»

لنگدان می‌دانست که منظور از کلمهٔ *معمار*، کسی نیست که کاپیتول را طراحی کرده بود، بلکه منظور، مردی بود که آن را اداره می‌کرد. مثل یک طراح ساختمان، مردی که به عنوان معمار کاپیتول منصوب شده بود مسئولیت همه چیز شامل نگهداری، ترمیم، امنیت، استخدام کارکنان، و تعیین دفاتر را بر عهده داشت.

صدای داخل بی‌سیم گفت: «مسئلهٔ عجیب اینه که... یادداشت معمار اشاره می‌کنه که این «مکان خصوصی» برای استفادهٔ پیتر سالومون اختصاص داده شده.»

لنگدان، ساتو، و اندرسن همه نگاه‌های متعجبی با هم رد و بدل کردند.

صدا ادامه داد: «حدس می‌زنم، قربان، که کلید اصلی SBB ما و همینطور همهٔ کلیدهای SBB سیزده پیش آقای سالومون باشن.»

لنگدان آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. *پیتر یه اتاق خصوصی توی زیرزمین کاپیتول داره؟* او همیشه می‌دانست که پیتر رازهایی دارد، اما این یکی حتی برای لنگدان هم حیرت‌آور بود.

اندرسن که معلوم بود از این حرف خوشش نیامده، گفت: «خیلی خب، ما امیدواریم که بخصوص به SBB سیزده دسترسی پیدا کنیم، پس به جستجوت برای کلید یدکی ادامه بده.»

«چشم، قربان. داریم روی اون تصویر دیجیتالی‌ای هم که خواستید کار می‌کنیم–»

«ممنون.» اندرسن با فشار دادن دکمهٔ گفتگو حرف او را قطع کرد. «همین کافیه. اون فایل رو به محض اینکه به دستتون رسید بفرستید به بلک بری مدیر ساتو.»

«مفهوم شد، قربان.» صدای بی‌سیم قطع شد.

اندرسن بی‌سیم را به نگهبان که در مقابلشان ایستاده بود برگرداند.



نگهبان یک فتوکپی از یک نقشه را بیرون آورد و آن را به رئیسش داد. «قربان، SBB خاکستریه و با یه علامت X مشخص کردیم که SBB سیزده کدوم اتاقه، پس پیدا کردنش نباید سخت باشه. محیط کاملا کوچیکیه.»

اندرسن از نگهبان تشکر کرد و وقتی مرد جوان با عجله از آنجا رفت توجهش را به نقشه معطوف کرد. لنگدان به آن نگاه کرد و از دیدن تعداد خیره کنندهٔ اتاقک‌هایی که هزارتوی عجیب و غریب زیر کاپیتول را تشکیل می‌دادند حیرت کرد.

اندرسن مدتی با دقت به تصویر نگاه کرد، سری تکان داد، و بعد آن را در جیبش گذاشت. به طرف دری که علامت SBB روی آن بود چرخید، کلید را بالا برد، اما مردد ماند. او از باز کردن در مضطرب به نظر می‌رسید. لنگدان هم دچار شبهه‌های مشابهی شد: او نمی‌دانست چه چیزی پشت این در است، ولی کاملا اطمینان داشت که پیتر سالومون هر چه آن پایین مخفی کرده بود، می‌خواست که خصوصی باقی بماند. *خیلی خصوصی.*

ساتو گلویش را صاف کرد و اندرسن منظورش را فهمید. فرمانده نفس عمیقی کشید، کلید را داخل کرد، و سعی کرد آن را بچرخاند. کلید حرکت نکرد. یک لحظه لنگدان خودش را امیدوار کرد که کلید اشتباه است. با اینحال، بار دوم قفل چرخید و اندرسن در را باز کرد.

وقتی در با صدای جیرجیری به سمت بیرون باز شد، هوای نمناک به بیرون هجوم آورد و وارد کریدور شد.

لنگدان به میان تاریکی چشم دوخت اما اصلا نتوانست چیزی ببیند.

اندرسن در حالیکه کورمال دنبال یک کلید برق می‌گشت، برگشت و نگاهی به لنگدان انداخت و گفت: «پروفسور، در جواب سؤالتون باید بگم که، حرف S در SBB به معنی سنا نیست. به معنی زیرزمینه[1].»

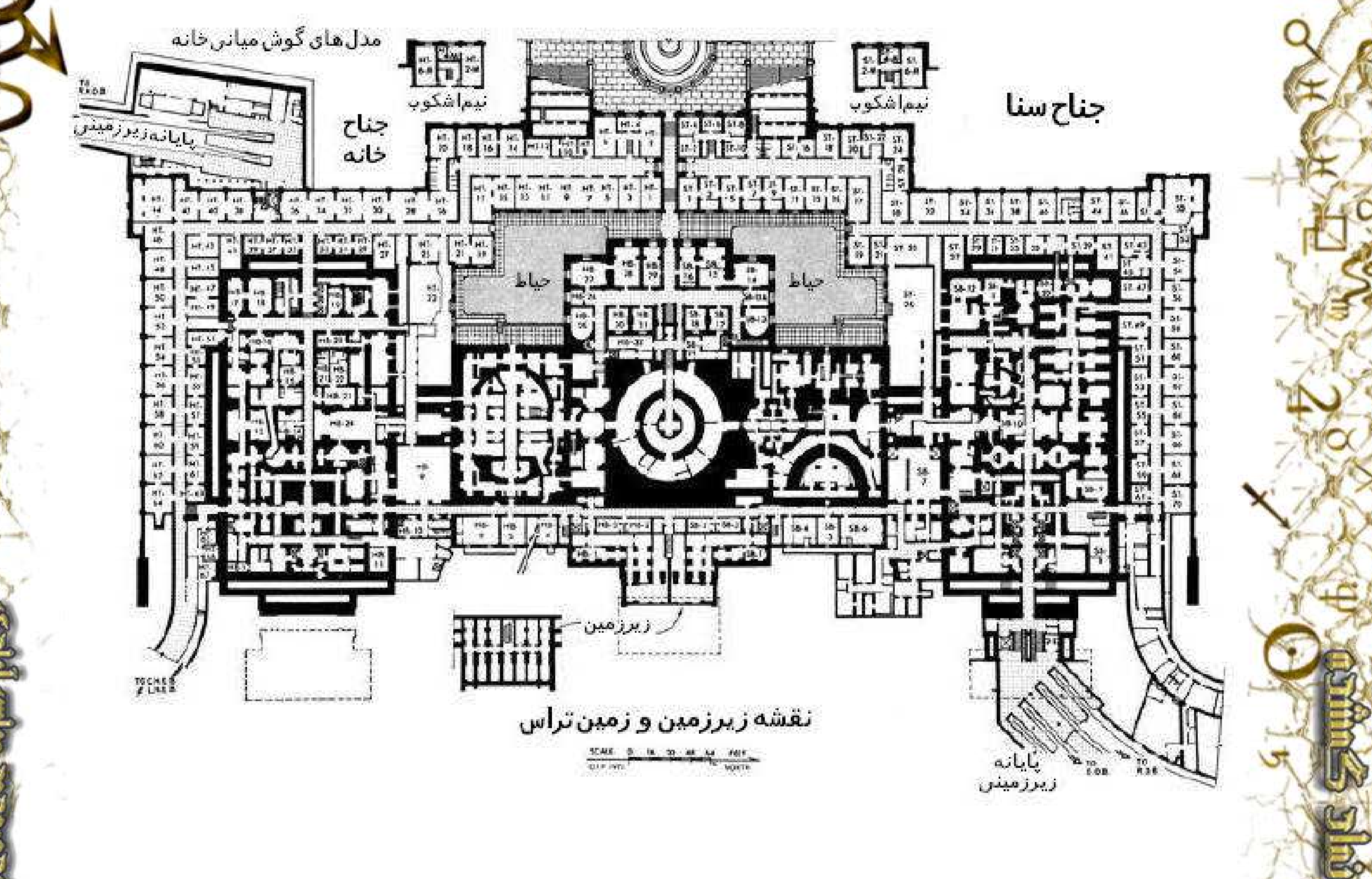
لنگدان با حالتی متعجب پرسید: «زیرزمین؟»

اندرسن سر تکان داد و کلید برقی را که درست داخل در بود زد. یک لامپ تکی، پلکانی را که با شیبی ترسناک به درون سیاهی قیرگون پایین می‌رفت روشن کرد. «SBB زیرزمین کاپیتوله.»

---

1. Sub




مدل های گوش میانی خانه
پایانه زیرزمینی
جناح
خانه
نیم اشکوب
نیم اشکوب
جناح سنا
حیاط
حیاط
زیرزمین
نقشه زیرزمین و زمین تراس
پایانه
زیرزمینی

فصل ۳۳

مارک زوبیانیس متخصص امنیت سیستم‌ها، بیشتر در صندلی‌اش فرو رفته بـود و بـه اطلاعاتی که روی صفحهٔ لپ تاپش بود اخم کرده بود.

این دیگه چه جور آدرس کوفتی‌ایه؟

بهترین ابزارهای او در نفوذ به سند یـا آشـکار کـردن آدرس آی پـی مرمـوز تـریش بی‌نتیجه مانده بودند. ده دقیقه گذشته بود و برنامـهٔ زوبیـانیس همچنـان بیهـوده بـه فایروال‌های شبکه برخورد می‌کرد. برای نفوذ امیدی به آنها نبـود. *تعجبـی نـداره کـه دستمزد اضافه بهم می‌دن.* می‌خواست از ابزار دیگری استفاده کند و روش متفاوتی را امتحان کند که تلفنش زنگ زد.

تریش، محض رضای خدا، من که گفتم خودم بهت زنـگ مـی‌زنـم. صـدای مـسابقهٔ فوتبال را بست و تلفن را جواب داد. «بله؟»

مردی پرسید: «مارک زوبیانیس؟ در خیابون ۳۵۷ کینگستون درایو[1] واشنگتن؟»

زوبیانیس صدای مبهم گفتگوهای دیگری را هم در زمینه می‌شنید. *بازاریـابی تلفنـی موقع بازی حذفی؟ دیوونه‌ان؟* «بذار حـدس بـزنم، برنـدهٔ یـه سـفر یـه هفتـه‌ای بـه آنگوییلا[2] شدم؟»

---

[1]. Kingston Drive

[2]. Anguilla جزایری در دریای کارائیب



صدا بدون اینکه اثری از شوخی در آن باشد جواب داد: «نـه. از امنیـت سیـستم‌هـای سازمان اطلاعات مرکزی[1] تماس می‌گیریم. می‌خوایم بدونیم چرا سعی دارید یکـی از پایگاه‌های دادهٔ محرمانهٔ ما رو هک کنید؟»

سه طبقه بالاتر از زیرزمین کاپیتول، در فضای باز مرکز بازدیدکنندگان، نونیزِ نگهبـان حراست مثل هر شب این موقع درهای ورودی اصلی را قفل کـرد. هنگامیکـه زمـین مرمری وسیع را طی می‌کرد و برمی‌گشت، به مردی فکر کرد که کت ارتشی بـه تـن داشت و خالکوبی داشت.

من گذاشتم بره داخل. نونیز در این فکر بود که آیا فردا شغلی خواهد داشت.

وقتی به سمت پله برقی راه افتاد، ضربه‌ای ناگهـانی بـه درهـای بیرونـی باعـث شـد بچرخد. با چـشمانی تنـگ بـه سـمت ورودی اصـلی نگـاه کـرد و یـک مـرد مـسن آفریقایی-آمریکایی را در بیرون دید که با کف دست روی شیشه می‌زد و به او اشـاره می‌کرد که بگذارد وارد شود.

نونیز سرش را تکان داد و به ساعتش اشاره کرد.

مرد دوباره ضربه زدن را از سر گرفت و به درون روشنایی قـدم گذاشـت. او بـه طـرز بی آلایشی کت و شلواری آبی پوشـیده بـود و موهـای خاکـستری کوتـاهی داشـت. ضربان قلب نونیز تند شد. *لعنتی.* حتی از فاصلهٔ دور هم، نونیز اکنون متوجه شـد کـه آن مرد چه کسی است. با شتاب به طرف ورودی برگشت و در را بـاز کـرد. «معـذرت می‌خوام، قربان، بفرمایید داخل لطفا.»

وارن بلامی[2]- معمار کاپیتول- از آستانهٔ در رد شد و با سر تکان دادنی مؤدبانه از نونیز تشکر کرد. بلامی لاغر و بلند، با قامتی راسـت و نگـاهی تیـزبین بـود کـه نـشان از اطمینان مردی داشت که به محیط اطرافش تسلط کامل دارد. در طول بیست و چهار سال گذشته، بلامی به عنوان سرپرست کاپیتول خدمت کرده بود.

نونیز پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم، قربان؟»

---

[1]. CIA
[2]. Warren Bellamy

«بله، متشکرم» بلامی کلماتش را با دقت خاصی ادا می‌کرد. به عنوان یک فارغ‌التحصیل اتحادیهٔ آیوی[1]، طرز بیانش آنقدر دقیق بود که لهجه‌اش تقریبا بریتانیایی می‌نمود. «همین چند لحظه پیش شنیدم که امشب اتفاقی اینجا رخ داده.» او عمیقا نگران به نظر می‌رسید.

«بله، قربان، راستش–»

«فرمانده اندرسن کجاست؟»

«طبقهٔ پایین پیش مدیر ساتو از ادارهٔ امنیت CIA.»

چشمان بلامی از نگرانی گشاد شدند. «CIA اینجاست؟»

«بله، قربان. مدیر ساتو تقریبا بلافاصله بعد از این واقعه رسید.»

بلامی پرسید: «چرا؟»

نونیز شانه‌ای بالا انداخت. *انگار قرار بوده بپرسم؟*

بلامی مستقیم به سمت پله برقی راه افتاد. «الان کجا هستن؟»

«چند لحظه پیش رفتن طبقات پایین.» نونیز با شتاب پشت سر او راه افتاد.

بلامی با قیافه‌ای نگران به عقب نگاه کرد. «طبقه پایین؟ چرا؟»

«راستش نمی‌دونم– توی بی‌سیمم شنیدم.»

بلامی اکنون سریع‌تر حرکت می‌کرد. «منو فورا ببر پیششون.»

«بله، قربان.»

وقتی دو مرد با عجله از فضای باز آنجا می‌گذشتند، نونیز یک لحظه چشمش به انگشتر طلای بزرگی در انگشت بلامی افتاد.

نونیز بی‌سیمش را درآورد و گفت: «به رئیس خبر می‌دم که شما دارید میاید پایین.»

«نه.» برق خطرناکی در چشمان بلامی درخشید. «ترجیح می‌دم بی‌خبر برم.»

نونیز امشب اشتباهات بزرگی مرتکب شده بود، اما خبر ندادن به اندرسن که معمار اکنون در ساختمان است آخرین اشتباهش می‌بود. با حالتی مضطرب گفت: «قربان؟ فکر می‌کنم فرمانده اندرسن ترجیح می‌ده–»

بلامی گفت: «می‌دونی که من آقای اندرسن رو استخدام کردم؟»

---

[1]. Ivy League گروهی از دانشگاه ها در آمریکا که به خاطر برتری فرهنگیشان مشهورند. (هاروارد، ییل، کورنل، براون، پرنستون، کولومبیا، دارتموث، دانشگاه پنسیلوانیا)

نونیز سر تکان داد.

«پس فکر می‌کنم ترجیح می‌ده که تو از خواسته‌های من اطاعت کنی.»

فصل ۳۴

تریش دان وارد لابی SMSC شد و با تعجب به جلویش نگاه کرد. مهمانی که در آنجا منتظر مانده بود اصلا شبیه دکترهای اهل مطالعه و فلانل پوشی نبود که وارد این ساختمان می‌شدند- کسانی مثل انسان شناس‌ها، اقیانوس شناس‌ها، زمین شناس‌ها، و کسان دیگری از رشته‌های علمی دیگر. کاملا برعکس، دکتر آبادون با آن کت و شلوار بی‌نقصش تقریبا اشرافی به نظر می‌رسید. او قدی بلند، بالاتنه‌ای پهن، صورتی برنزه، و موهایی مرتب و شانه زده داشت که این احساس را به تریش داد که او بیشتر به خوشگذرانی عادت دارد تا آزمایشگاه.

تریش دستش را دراز کرد و گفت: «دکتر آبادون، درست می‌گم؟»

مرد مردد لحظه‌ای درنگ کرد، اما بعد دست گوشتالوی کاترین را در دست پهن خود گرفت. «معذرت می‌خوام. و شما؟»

او جواب داد: «تریش دان هستم. دستیار کاترین. ایشون از من خواست که شما رو تا آزمایشگاهش همراهی کنم.»



«اوه، صحیح.» مرد اکنون لبخندی زد. «خیلی از دیدنت خوشحالم، تریش. معذرت می‌خوام اگه یه کم گیج به نظر رسیدم. فکر می‌کردم کاترین امشب خودش تنها اینجاست.» او به پایین لابی اشاره کرد و گفت: «اما من در خدمتت هستم. تو از جلو برو.»

با وجود اینکه مرد خیلی سریع به حالت اول برگشته بود، تریش برق ناامیدی را در چشمان او دیده بود. او اکنون به علت پنهانکاری‌ای که قبلا کاترین در مورد دکتر آبادون کرده بود شک کرد. *شاید یه عشق در حال جوانه زدن؟* کاترین هیچوقت در مورد زندگی اجتماعی‌اش صحبت نمی‌کرد، اما مهمان او جذاب و خوش سر و لباس بود و هرچند از کاترین جوان‌تر بود، به وضوح به دنیای ثروت و برتری او تعلق داشت. با این وجود، هر آنچه که دکتر آبادون تصور کرده بود ملاقات امشب در بر خواهد داشت، به نظر نمی‌رسید حضور تریش در آنجا جزئی از نقشهٔ او بوده باشد.

در قسمت بازرسی امنیتی سرسرا، یک نگهبان فوری هدفونش را درآورد و تریش توانست سر و صدای بازی رداسکینز را بشنود. نگهبان روال عادی فلزیابی و علامت‌های امنیتی موقتی را بر روی دکتر آبادون به عمل آورد.

دکتر آبادون در حالیکه جیب‌هایش را از یک تلفن همراه، چند تا کلید، و یک فندک خالی می‌کرد، با مهربانی گفت: «کدومشون تا حالا برده؟»

نگهبان که به نظر می‌رسید مشتاق است دوباره سر جایش برگردد، گفت: «اسکینز سه گل جلوئه. بازی فوق‌العادیه.»

تریش به نگهبان گفت: «آقای سالومون تا چند لحظه دیگه می‌رسه. میشه لطف کنی وقتی رسید بفرستیش آزمایشگاه؟»

«چشم.» وقتی آنها رد می‌شدند نگهبان چشمک تشکرآمیزی زد و گفت: «از اینکه بهم خبر دادی ممنونم. خودم رو مشغول نشون می‌دم.»

کاترین این حرف را تنها به خاطر نگهبان نزده بود بلکه همینطور برای اینکه به دکتر آبادون یادآوری کند که تریش تنها کسی نیست که مزاحم ملاقات خصوصی او با کاترین می‌شود.

تریش به مهمان مرموز نگاهی کرد و گفت: «خب راستی چطور کاترین رو می‌شناسید؟»



دکتر آبادون با خنده گفت: «اوه، داستانش طولانیه. ما با هم روی یه چیزی کار می‌کردیم.»
تریش با خودش گفت: *فهمیدم. به من ربطی نداره.*
آبادون در حالی که از کریدور وسیع پایین می‌رفتند نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «تأسیسات شگفت‌انگیزیه. در واقع من تا حالا اینجا نیومدم.»
صدای نجواگونهٔ او با هر قدمی که برمی‌داشتند خوش مشرب‌تر می‌شد و تریش متوجه شد که همه‌اش ساختگی است. در نور درخشان چراغ‌های کریدور، او همچنین متوجه شد که صورت او مثل این است که برنزگی‌اش ساختگی باشد. *عجیب و غریبه.*
با این حال، همچنانکه راهروهای خالی را می‌پیمودند، تریش خلاصه‌ای کلّی از اهداف و کارکردهای SMSC، و همینطور محفظه‌های گوناگون و محتویاتشان را برای او گفت.
به نظر می‌رسید مهمان تحت تأثیر قرار گرفته است. «مثل اینکه اینجا خزانه‌ای از آثار مصنوعی داره. انتظار داشتم نگهبان‌ها همه جا نگهبانی بدن.»
تریش به ردیفی از لنزهای چشم ماهی‌ای که به ردیف روی سقفِ بالای سرشان قرار گرفته بودند اشاره کرد و گفت: «نیازی به این کار نیست. امنیت اینجا به صورت خودکار انجام میشه. سانتیمتر به سانتیمتر این کریدور بیست و چهار ساعتِ هفت روز هفته ضبط می‌شه، و این کریدور ستون فقرات تأسیسات به حساب میاد. دسترسی به هرکدوم از اتاق‌های خارج از این کریدور بدون کارت یا شمارهٔ شناسایی شخصی غیرممکنه.»
«استفادهٔ مؤثر از دوربین‌ها.»
«بزنم به تخته، تا حالا سرقت نداشتیم. بهرحال، اینجا از اون موزه‌هایی نیست که هر کسی ازش دزدی کنه– کسی زیاد خواهان بازار سیاه گل‌های منقرض شده، قایق‌های اسکیمویی، یا لاشهٔ هشت پاهای غول‌پیکر نیست.»
دکتر آبادون با خنده گفت: «فکر کنم حق با شما باشه.»
«بزرگ‌ترین تهدید امنیت برای ما جونده‌ها و حشرات هستن.» تریش توضیح داد که چگونه ساختمان با منجمد کردن زباله‌های SMSC و همینطور توسط یک خصیصهٔ



معماری به نام «منطقهٔ مرگ»- یک کوپهٔ نامهمان‌نواز بین دو دیوار، که مثل غلافی تمام محیط اطراف ساختمان را احاطه می‌کرد- از هجوم حشرات جلوگیری می‌کند.
آبادون گفت: «شگفت‌آوره. خب حالا آزمایشگاه پیتر و کاترین کجاست؟»
تریش گفت: «محفظهٔ پنج. آخر همین راهروست.»
آبادون یکدفعه سر جایش ایستاد و به طرف پنجرهٔ کوچکی در سمت راست چرخید. «خدای من! اونو ببین!»
تریش خندید و گفت: «آره، اون محفظهٔ سه هست. بهش می‌گن محفظهٔ خیس.»
آبادون در حالیکه صورتش را به شیشه چسبانده بود گفت: «خیس؟»
«بیش از سه هزار گالون اتانول مایع اونجاست. لاشهٔ هشت‌پای غول‌پیکری رو که گفتم یادته؟»
«اون هشت پاست؟!» دکتر آبادون یک لحظه با چشمانی گشاد از شیشه فاصله گرفت. «خیلی بزرگه!»
تریش گفت: «یه آرکیتیوتیس[1] ماده. بیش از چهل فوت طولشه.»
دکتر آبادون، که ظاهرا از منظرهٔ هشت پا به وجد آمده بود، به نظر می‌رسید نمی‌تواند چشمانش را از روی شیشه بردارد. برای یک لحظه، آن مرد بالغ تریش را به یاد پسربچه‌ای انداخت که پشت ویترین یک عروسک فروشی ایستاده است و امیدوار است بتواند داخل برود و یک توله سگ را ببیند. پنج ثانیه بعد، او هنوز هم با اشتیاق در حال نگاه کردن از پشت شیشه بود.
بالاخره تریش در حالیکه می‌خندید و کارتش را می‌زد و شمارهٔ شناسایی شخصی‌اش را تایپ می‌کرد، گفت: «خیلی خب، خیلی خب. بیا. هشت پا رو بهت نشون می‌دم.»
هنگامیکه ملخ به درون دنیای کم‌نور محفظهٔ ۳ قدم گذاشت، برای یافتن دوربین‌های امنیتی نگاهی به دیوارها انداخت. دستیار خپلهٔ کوچولوی کاترین شروع کرد به وراجی کردن در مورد نمونه‌های داخل اتاق. ملخ توجهی به حرف‌های او نمی‌کرد. او به هیچوجه علاقه‌ای به هشت پاهای غول پیکر نداشت. تنها علاقهٔ او استفاده از این مکان تاریک و خصوصی برای حل مشکلی غیرمنتظره بود.

1. Architeuthis

فصل ۳۵

پلکان چوبی‌ای که از زیرزمین کاپیتول پایین می‌رفت به اندازهٔ همهٔ پلکانی که لنگدان از آنها گذشته بود، سراشیبی و کم عمق بود. نفس کشیدندش اکنون تندتر شده بود و احساس می‌کرد شش‌هایش کیپ شده‌اند. هوای این پایین سرد و مرطوب بود و لنگدان بی‌اختیار یکدفعه به یاد پلکان مشابهی افتاد که چند سال پیش در گورستان واتیکان از آن گذشته بود. *شهر مردگان.*

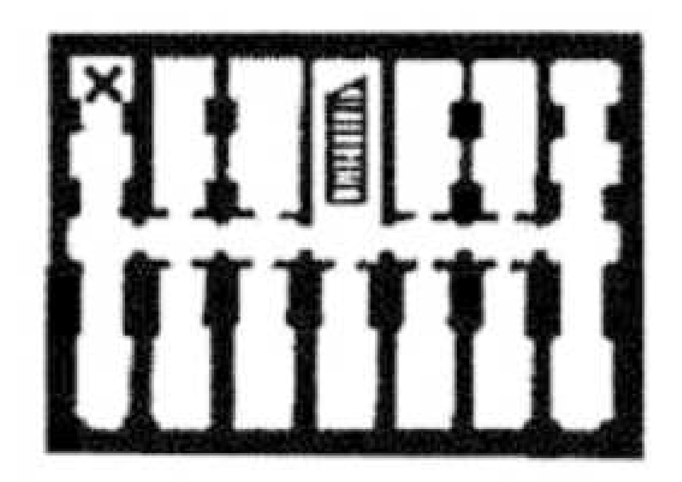
در جلوی او، اندرسن راه را با چراغ قوه نشان می‌داد. پشت سر لنگدان، ساتو با فاصله‌ای کم آنها را دنبال می‌کرد و گهگاه دست‌های کوچکش به پشت لنگدان فشار می‌آوردند. *تا جایی که می‌تونم دارم سریع می‌رم.* لنگدان نفسش را با صدا بیرون داد و سعی کرد دیوارهای تنگ دو طرفش را نادیده بگیرد. در این پلکان به زور جا برای شانه‌های او مانده بود و کیفش روی دیوار کشیده می‌شد.

ساتو از پشت سر به او پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه کیفت رو بالا جا بذاری.»



لنگدان که اصلا خیال نداشت آن را از جلوی چشمانش دور کند جواب داد: «راحتم.»
او بستهٔ کوچک پیتر سالومون را مجسم کرد و نتوانست تصور کند که این بسته چطور ممکن است به چیزی در زیرزمین کاپیتول ربط داشته باشد.
اندرسن گفت: «فقط چند پله دیگه مونده. دیگه داریم می‌رسیم.»
گروه به درون تاریکی پایین آمده و از محدودهٔ لامپ تکی پلکان دورتر شده بود. وقتی لنگدان از آخرین پلهٔ چوبی پایین آمد می‌توانست احساس کند که زمین زیر پایش خاکی است. *سفر به اعماق زمین.* ساتو هم پشت سر او پایین آمد.
اندرسن اکنون چراغ قوه‌اش را بالا آورد و محیط اطرافشان را بررسی کرد. زیرزمین بیشتر شبیه یک راهروی بیش از حد باریک بود که به طور عمودی به سمت پله‌ها پایین می‌رفت. اندرسن نور چراغ قوه‌اش را به سمت چپ و بعد راست تاباند و لنگدان دید که طول راهرو تنها حدود پانزده فوت است و درهای چوبی کوچکی به ردیف در دو طرف آن قرار گرفته‌اند. درها آنقدر به هم نزدیک بودند که ممکن نبود عرض اتاق‌های پشت آنها بیش از ده فوت باشد.
در حالیکه اندرسن به نقشه نگاه می‌کرد لنگدان با خود اندیشید: *انبار ACME و دخمه‌های دوماتیلا*[1] *به هم متصل می‌شن.* بخش کوچکی که زیرزمین را به تصویر می‌کشید با یک X علامت‌گذاری شده بود تا مکان SBB13 را نشان بدهد. لنگدان بی‌اختیار متوجه شد که آن نقشه با یک آرامگاه چهارده گنبدی مطابقت دارد- هفت گنبد در مقابل هفت گنبد- که یکی از آنها برداشته شده بود تا پلکانی که آنها از آن پایین آمده بودند در آن جا داده شود. *جمعا سیزده تا.*

1. Domatilla



او با خودش فکر کرد که احتمالا اگر «سیزده» تئوریست توطئهٔ آمریکا می‌فهمیدند که دقیقا سیزده اتاق انبار در زیر کاپیتول مدفون شده است موضوع خیلی خوبی دستشان می‌افتاد. به نظر بعضی‌ها مشکوک می‌رسید که مهر سلطنتی آمریکا سیزده ستاره، سیزده پیکان، سیزده پلهٔ هرمی، سیزده خط روی سپر، سیزده برگ زیتون، سیزده زیتون، سیزده حرفِ جملهٔ annuit coeptis، سیزده حرفِ جملهٔ e pluribus unum، و غیره و غیره داشت.

اندرسن نور چراغ قوه‌اش را به داخل تالاری که مستقیم در مقابلشان قرار داشت تاباند و گفت: «به نظر می‌رسه متروکه باشه.» درِ چوبی سنگین تا آخر باز بود. نور چراغ قوه تالار سنگی باریکی را روشن کرده بود که حدود ده فوت عرض و سی فوت عمق داشت و مثل کریدور بن‌بستی بود که تا ناکجاآباد ادامه داشت. چیزی جز یکی دو تا جعبهٔ چوبیِ در هم شکستهٔ قدیمی و چند تا کاغذ بسته‌بندی مچاله شده در تالار نبود. اندرسن نور را روی یک پلاک مسی که روی دیوار نصب شده بود انداخت. پلاک پوشیده از زنگار بود، اما علامت قدیمی آن خوانا بود:

SBB IV

اندرسن گفت: «SBB چهار.»

ساتو که در هوای سرد زیرزمین بخار خفیفی از دهانش بیرون می‌زد، گفت: «کدومشون SBB سیزدهه؟»

اندرسن نور را به سمت انتهای جنوبی راهرو چرخاند و گفت: «اون پایینه.»

لنگدان به درون راهروی باریک نگاه کرد و به خود لرزید، و با وجود سرما عرق سبکی را احساس کرد. وقتی از کنار ردیف درها می‌گذشتند، همهٔ اتاق‌ها یک جور به نظر می‌رسیدند و درهایشان نیمه باز بود و ظاهرا خیلی وقت پیش متروکه شده بودند. وقتی به پایان ردیف رسیدند، اندرسن به سمت راستش چرخید و نور را چرخاند تا به درون اتاق SBB13 نگاه کند. بهرحال، یک در چوبی سنگین جلوی نور چراغ قوه را گرفت.

بر خلاف درهای دیگر، درِ SBB13 بسته بود.

آخرین در، دقیقا شبیه درهای دیگر بود– لولاهای سنگین، دستگیرهٔ آهنی، و یک پلاک شمارهٔ مسی با روکشی سبز. هفت کاراکتری که روی پلاک شماره بودند همان کاراکترهای کف دست پیتر بودند.

SBB XIII

لنگدان با خود گفت: *خواهش می‌کنم بگید در قفله.*

ساتو بدون درنگ صحبت کرد. «در رو امتحان کن.»

فرمانده مضطرب به نظر می‌رسید، اما دستش را دراز کرد، دستگیرهٔ آهنی سنگین را گرفت، و به سمت پایین فشار داد. دستگیره جم نخورد. او نور را روی آن انداخت و یک صفحهٔ قفل و سوراخ کلید سنگینِ از مد افتاده را روشن کرد.

ساتو گفت: «شاه‌کلید رو امتحان کن.»

اندرسن کلید اصلی را که از در ورودی طبقهٔ بالا آورده بود درآورد، ولی اصلا به سوراخ کلید نخورد.

ساتو با لحن نیشداری گفت: «من اشتباه می‌کنم، یا واحد حراست نباید در مواقع اضطراری به هر گوشه و کناری از یه ساختمون دسترسی داشته باشه؟»



اندرسن نفسش را بیرون داد و برگشت و به ساتو نگاه کرد. «خانم، افراد من دارن دنبال یه کلید یدکی می‌گردن، اما–»
ساتو به سمت صفحهٔ کلید زیر دستگیره سر تکان داد و گفت: «به قفل شلیک کن.»
قلب لنگدان به تپش افتاد.
اندرسن گلویش را صاف کرد و با لحنی مضطرب گفت: «خانم، من منتظر خبری از کلید یدکی هستم. مطمئن نیستم که راحت باشم از اینکه به زور وارد–»
«شاید برای توی زندون بودن به خاطر مانع شدن از تحقیقات CIA راحت‌تر باشی؟»
اندرسن با ناباوری به او نگاه کرد. بعد از اینکه مدتی بی‌حرکت ایستاد، با اکراه چراغ قوه را به ساتو داد و جلد سلاحش را باز کرد.
لنگدان که دیگر نمی‌توانست همانطور بی‌کار بایستد، گفت: «صبر کنید! درباره‌اش فکر کنید. پیتر به جای اینکه چیزی رو که ممکنه پشت این در باشه آشکار کنه دست راستش رو تسلیم کرد. مطمئنید که می‌خوایم این کار رو بکنیم؟ باز کردن این در در اصل یعنی موافقت با خواسته‌های یه تروریست.»
ساتو پرسید: «می‌خوای پیتر سالومون رو برگردونی یا نه؟»
«معلومه، اما–»
«پس پیشنهاد می‌کنم دقیقا همون کاری رو بکنی که گروگانگیرش می‌خواد.»
«یه مدخل باستانی رو باز کنم؟ فکر می‌کنید *این* مدخله؟»
ساتو نور را به صورت لنگدان انداخت. «پروفسور، من اصلا نمی‌دونم این چه کوفتیه. چه یه واحد انبار باشه چه یه مدخل سرّی به یه هرم باستانی، قصد دارم بازش کنم. منظورم رو واضح گفتم؟»
لنگدان در میان نور چراغ قوه چند بار پلک زد و بالاخره سر تکان داد.
ساتو نور را پایین آورد و آن را روی صفحه کلید عتیقه انداخت. «فرمانده؟ ادامه بده.»
اندرسن که به نظر می‌رسید هنوز هم مخالف این نقشه باشد، سلاح کمری‌اش را خیلی خیلی آهسته درآورد و با تردید به آن نگاه کرد.
«اوه، بس کن تو رو خدا!» دست کوچک ساتو بیرون آمد و اسلحه را از او گرفت. چراغ قوه را در دست او که اکنون خالی بود چپاند. «اون نور لعنتی رو بنداز.» او تفنگ



را با مهارت کسی که با اسلحه زیاد تمرین کرده است در دست گرفت و بدون اینکه وقتش را با چرخاندن ضامن تلف کند، سلاح را کج کرد و به سمت قفل نشانه گرفت.
لنگدان داد زد: «صبر کن!» ولی خیلی دیر بود.
اسلحه سه بار غرش کرد.
لنگدان احساس کرد پرده‌های گوشش ترکیده‌اند. *دیوونه است؟!* تیراندازی در آن فضای کوچک صدایی کرکننده ایجاد کرده بود.
اندرسن هم شگفت زده شده‌بود و دستش در حالیکه نور چراغ قوه را روی درِ سوراخ‌سوراخ شده انداخته بود کمی می‌لرزید.
مکانیزم قفل اکنون تکه تکه و چوب اطراف آن کاملا خرد شده بود. قفل رها شده، و در اکنون تا نیمه باز شده بود.
ساتو هفت تیر را دراز کرد و نوک لولهٔ آن را به در فشار داد و به جلو هل داد. در به میان تاریکی آن طرف تاب خورد.
لنگدان به داخل نگاه کرد ولی نتوانست چیزی را در تاریکی ببیند. *این دیگه چه بوییه؟* بویی متعفن و غیرعادی از میان تاریکی بیرون آمد.
اندرسن به آنسوی در قدم گذاشت و نور را روی زمین انداخت و با دقت طول زمین خاکی لم‌یزرع را بررسی کرد. این اتاق هم شبیه بقیه بود- یک فضای باریک و دراز. دیوارهای آن از جنس سنگ زمختی بودند و حال و هوای یک سلول زندان باستانی را به اتاق می‌دادند. *اما اون بو...*
اندرسن نور را به قسمت پایین‌تر زمین تالار انداخت و گفت: «چیزی اینجا نیست.»
سرانجام، وقتی نور به انتهای زمین رسید، آن را بالا آورد تا دیوار تالار را روشن کند.
اندرسن فریاد زد: «خدای من...»
همه آن را دیدند و به عقب پریدند.
لنگدان با ناباوری به عمیق‌ترین گوشهٔ تالار خیره شد.
در میان وحشت او، چیزی متقابلا به او خیره شده بود.



فصل ۳۶

«این دیگه چیه؟» در آستانهٔ در اتاق SBB13، اندرسن نزدیک بود چراغ قوه از دستش بیفتد و یک قدم عقب رفت.

لنگدان هم جا خورد، و همینطور ساتو، که برای اولین بار در تمام آن شب وحشت کرده بود. ساتو اسلحه را به سمت دیوار عقبی نشانه گرفت و به اندرسن اشاره کرد که دوباره نور را بیندازد. اندرسن چراغ قوه را بالا آورد. نور چراغ قوه هنگامیکه که به دیوار آن طرف رسید ضعیف بود، اما نور آن به اندازه‌ای بود که شکل صورت رنگ پریده و روح مانندی را که از میان دو کاسهٔ چشم بی‌جان به آنها خیره شده بود روشن کند.

یه جمجمهٔ انسان.

جمجمه روی میز چوبی زهوار در رفته‌ای قرار گرفته بود که در کنار دیوار عقبی تالار قرار داشت. دو استخوان پای انسان در کنار جمجمه قرار داشت و همینطور مجموعه‌ای از اشیاء دیگری که به سبکی معبد مانند با دقت روی میز چیده شده بودند– یک ساعت شنی عتیقه، یک قمقمهٔ بلوری، یک شمع، دو نعلبکی از پودری کم رنگ، و یک ورقهٔ کاغذ. بر روی دیوار کنار میز، شکل ترسناک یک داس بلند قرار گرفته بود، که تیغهٔ خمیده‌اش به همان اندازهٔ دروگر مخوف آشنا بود.



ساتو وارد اتاق شد. «خب، حالا... اینطور که معلومه پیتر سالومون رازهای بیشتری رو از اونچه تصور می‌کردم پنهان کرده.»

اندرسن سر تکان داد و از پشت سر به او نزدیک شد. «در مورد رازهای ناگفته‌ات حرف بزن.» او نور را بالا آورد و بقیهٔ تالار خالی را بررسی کرد. دماغش را چین انداخت و اضافه کرد: «و اون بو؟ مال چیه؟»

لنگدان درست از پشت سر آنها جوب داد: «گوگرد. باید دو تا نعلبکی روی میز باشه. نعلبکی سمت راست باید نمک داخلش باشه. و اون یکی گوگرد.»

ساتو با ناباوری به او رو کرد و گفت: «تو اینو از کجا می‌دونی؟!»

«چون، خانم، اتاق‌هایی دقیقا شبیه به اینها در سرتاسر دنیا هست.»

یک طبقه بالای زیرزمین، نونیز نگهبان امنیتی کاپیتول، وارن بلامی معمار کاپیتول را از راهروی درازی که از طول زیرزمین غربی می‌گذشت به پایین همراهی کرد. نونیز می‌توانست قسم بخورد که صدای سه تا شلیک را با صدایی خفه و زیرزمینی از آن پایین شنیده است.

امکان نداره.

بلامی با چشمانی تنگ از میان کریدور به در نیمه‌بازی در فاصلهٔ دور نگاه کرد و گفت: «درِ زیرزمین بازه.»

نونیز با خودش گفت: *واقعا که شب عجیبیه. هیچکس اون پایین نمی‌ره.* دستش را به سمت بی‌سیمش برد و گفت: «خوشحال می‌شم بفهمم اینجا چه خبره.»

بلامی گفت: «تو برگرد سر خدمتت. من اینجا طوریم نمی‌شه.»

نونیز با حالتی مضطرب جا بجا شد. «مطمئنید؟»

وارن بلامی ایستاد و دستش را محکم روی شانهٔ نونیز گذاشت. «پسرم، من بیست و پنج سال اینجا کار کردم. فکر کنم بتونم راهم رو پیدا کنم.»



فصل ۳۷

ملخ در طول عمرش جاهای وهم‌آوری را دیده بود، اما تعداد کمی از آنها با دنیای فرازمینی محفظهٔ ۳ برابری می‌کردند. *محفظهٔ خیس.* این اتاق عظیم طوری به نظر می‌رسید که انگار دانشمند دیوانه‌ای مسئولیت یک فروشگاه بزرگ را بر عهده گرفته بود و شیشه‌های نمونه‌ای را از همه شکل و اندازه‌ای در تمام راهروها و قفسه‌های آن جا داده بود. این مکان که با نوری مثل یک تاریکخانهٔ عکاسی روشن شده بود، پوشیده از مه سرخ رنگی از «چراغ تاریکخانه» بود که از زیر قفسه‌ها بیرون می‌زد و به سمت بالا می‌تابید و ظرف‌های پر از اتانول را روشن می‌کرد. بوی مواد شیمیایی نگهدارنده تهوع‌آور بود.

دختر فربه داشت می‌گفت: «این محفظه بیش از بیست هزار نمونه رو در خودش جا داده. ماهی‌ها، جوندگان، پستانداران، خزندگان.»

ملخ با اضطرابی نمایشی پرسید: «همه‌شون مردن دیگه، درسته؟»

دختر خندید. «بله، بله. همشون مردن. اعتراف می‌کنم که، حداقل تا شش ماه بعد از اینکه شروع به کار کردم جرأت نمی‌کردم بیام این تو.»

ملخ علت آن را می‌دانست. هر جا چشم می‌انداخت شیشه‌های نمونه‌ای از نمونه‌های زیستی می‌دید– سمندر، ستارهٔ دریایی، موش، حشره، پرنده، و چیزهای دیگری که آنها را نمی‌شناخت. انگار که این کلکسیون به اندازهٔ کافی نگران‌کننده نبود، نور مبهم چراغ‌های سرخی که از این نمونه‌های حساس به نور که از دراز مدت

در معرض نور قرار داشتند محافظت می‌کرد این احساس را به بازدیدکننده می‌داد که در داخل آکواریومی ایستاده است که در آن مخلوقات بی‌جانی به نوعی دور هم جمع شده‌اند تا از میان سایه‌ها به او نگاه کنند.

دختر به طرف پلکسی گلسی اشاره کرد که زشت‌ترین ماهی‌ای که ملخ در عمرش دیده بود در آن قرار داشت و گفت: «اون یه کوئلکانته[1]. فکر می‌کردن که نسلشون با دایناسورها منقرض شده، اما اینو چند سال پیش توی آفریقا صید کردن و به موزهٔ اسمیتسونی اهدا کردن.»

ملخ که زیاد به حرف‌های او گوش نمی‌کرد با خودش گفت: *خوش به حالتون*. او مشغول بررسی دیوارها برای یافتن دوربین‌های امنیتی بود. فقط یکی از آنها دید، که روی در ورودی نصب شده بود، و تعجبی هم نداشت، چون در ورودی تنها راه ورود بود.

تریش او را به طرف مخزن غول پیکری برد که از پشت شیشه دیده بود، و گفت: «و این هم از چیزی که می‌خواستی ببینی... درازترین نمونهٔ ما.» او مثل یک مجری مسابقهٔ تلویزیونی که می‌خواهد ماشینی را نمایش بدهد دستش را به طرف موجود زشت و زننده دراز کرد و گفت: «آرکیتیوتیس.»

مخزنِ حاوی هشت‌پا مثل این بود که مجموعه‌ای از باجه تلفن‌های شیشه‌ای را به پهلو خوابانده باشند و انتهای آنها را با هم ترکیب کرده باشند. درون تابوت پلکسی گلس شفاف و دراز، پیکر بی‌شکلی که به طرزی بیمارگونه رنگ پریده بود شناور بود. ملخ به سرِ گرد کیسه مانند و چشمانِ اندازهٔ توپ بسکتبال آن خیره شد و گفت: «این مخزن تا حدی کوئلکانتتون رو خوش تیپ‌تر نشون می‌ده.»

«صبر کن تا نورش رو ببینی.»

تریش سرپوش دراز مخزن را عقب زد. بخار اتانول به هوا برخاست و او دستش را در مخزن کرد و کلیدی را که درست بالای خط مایع بود فشار داد. رشته‌ای از لامپ‌های مهتابی که در تهِ مخزن قرار داشتند روشن شدند. آرکیتیوتیس با تمام شکوهش می‌درخشید- یک سر بسیار بزرگ به تودهٔ لیزی از شاخک‌های پوسیده و مکنده‌های تیغ مانند چسبیده بود.

---

1. coelacanth

تریش شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ اینکه چطور آرکیتیوتیس می‌تواند یک عنبر ماهی را در یک نبرد شکست بدهد.
ملخ فقط وراجی‌های پوچی را می‌شنید.
وقتش رسیده بود.
تریش دان همیشه در محفظهٔ ۳ کمی احساس ناآرامی می‌کرد، اما سرمایی که اکنون در بدنش جاری شده بود احساسی دیگر بود.
احساسی درونی. احساسی غریزی.
سعی کرد آن را نادیده بگیرد، اما این احساس به سرعت شدیدتر شد و به او چنگ انداخت. اگرچه به نظر می‌رسید تریش نمی‌تواند منشاء اضطرابش را پیدا کند، احساسی درونی به او گفت که وقت رفتن است.
دستش را در مخزن کرد و چراغ نمایش را خاموش کرد و گفت: «بهرحال، این هشت پاست. احتمالا دیگه باید برگردیم به آزمایشگاهِ–»
دست پهنی محکم دور دهانش قرار گرفت و سرش را به عقب کشاند. بلافاصله، بازوی قدرتمندی دور بالاتنه‌اش پیچیده شد و او را به سینه‌ای به سختیِ سنگ چسباند. برای یک لحظه، تریش از ترس بی‌حس شد.
سپس وحشت بر او چیره شد.
مرد روی سینهٔ او دست کشید و کارتش را گرفت و او را محکم عقب کشید. قبل از اینکه تکان بخورد طناب، پشت گردنش را سوخت. کارت روی زمین نزدیک پاهایشان افتاد. او مبارزه می‌کرد و سعی می‌کرد بچرخد، اما توانایی مقابله با هیکل و قدرت مرد را نداشت. سعی کرد جیغ بزند، ولی دست ملخ محکم روی دهانش مانده بود. ملخ خم شد و دهانش را درِ گوش او گذاشت و به نجوا گفت: «وقتی دستم رو از روی دهنت برداشتم، جیغ نمی‌زنی، فهمیدی؟»
او که ریه‌هایش برای هوا می‌سوختند سر تکان داد. *نمی‌تونم نفس بکشم!*
مرد دستش را از روی دهان او برداشت، و تریش به نفس نفس افتاد و نفسش را با صدا بیرون داد.
نفس نفس زنان گفت: «ولم کن! معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟»
مرد گفت: «شمارهٔ شناسایی شخصیت رو بهم بگو.»



تریش کاملا سردرگم شده بود. *کاترین! کمک! این مرد کیه؟!* او که خیلی خوب می‌دانست از محدودهٔ دوربین‌ها دور هستند، گفت: «حراست می‌تونه تو رو ببینه!» *ولی بهرحال کسی ما رو نگاه نمی‌کنه.*

مرد تکرار کرد: «شمارهٔ شناسایی شخصیت. اونی که به کارتت می‌خوره.»

ترسی یخی در درون تریش به وجود آمد. او به زور چرخید، یک دستش را آزاد کرد و آن را چرخاند و به چشمان مرد چنگ انداخت. انگشتانش به گوشت برخورد کردند و یک گونهٔ مرد را پایین کشیدند. چهار تا بریدگی تیره روی گوشت مرد در جایی که او چنگ انداخته بود باز شد. سپس تریش متوجه شد که خطهای سیاه روی گوشت او خون نیستند. مرد صورتش را گریم کرده بود، که او همین الان آن را با چنگ برداشته بود و خالکوبی‌های تیره‌ای را که زیر آن پنهان شده بودند آشکار کرده بود.

این هیولا دیگه کیه؟!

مرد با نیرویی به ظاهر فوق بشری، او را به کناری چرخاند و بالا برد و به سمت مخزن باز هشت پا هل داد. صورت او اکنون بالای اتانول قرار داشت. بخار، سوراخ‌های بینی‌اش را سوزاند.

مرد تکرار کرد: «شمارهٔ شناساییت چیه؟»

چشمان تریش می‌سوختند و می‌توانست بدن رنگ پریدهٔ هشت پا را که زیر صورتش در آب فرو رفته بود ببیند.

مرد صورت او را به سطح اتانول نزدیک‌تر کرد و گفت: «بگو. شماره‌اش چیه؟»

گلوی تریش داشت می‌سوخت. در حالیکه به زور نفس می‌کشید، کلمات از دهانش پرید: «صفر-هشت-صفر-چهار! ولم کن! صفر-هشت-صفر-چهار!»

مرد گفت: «اگه دروغ بگی،» و او را به جلوتر هل داد و موهایش در اتانول فرو رفت.

تریش سرفه‌کنان گفت: «دروغ نمی‌گم. چهارم آگوست! روز تولدمه!»

«ممنونم، تریش.»

دستان قدرتمند او سر تریش را محکم‌تر فشار دادند و نیرویی له‌کننده او را به پایین فشار داد و صورتش را در مخزن فرو برد. درد سوزانی چشمانش را سوخت. مرد او را بیشتر به پایین فشار داد و سرش را کاملا زیر اتانول فرو کرد. تریش احساس کرد سرش به داخل سر گوشتی هشت پا فرو رفته است.



تمام نیرویش را جمع کرد، به زور خودش را تکان داد، خودش را به سمت عقب کشاند، و سعی کرد سرش را از مخزن بیرون بیاورد. ولی دستان قدرتمند از جایشان تکان نمی‌خوردند.

باید نفس بکشم!

او همانطور سر خود را زیر اتانول نگه داشت و سعی کرد چشم‌ها یا دهانش را باز نکند. در حالیکه با نیاز شدید نفس کشیدن مبارزه می‌کرد، ریه‌هایش به سوزش افتادند. *نه! نکن!* اما واکنش غیر ارادی تنفس سرانجام بر تریش غلبه کرد.

دهانش یکدفعه باز شد و ریه‌هایش به شدت منبسط شدند و سعی کرد اکسیژنی را که بدنش نیاز داشت داخل بکشد. موج سوزانی از اتانول به داخل دهانش هجوم آورد. وقتی مواد شیمیایی از گلوی تریش به درون شش‌هایش جاری شد، دردی را که تا بحال تصورش را نکرده بود احساس کرد. تنها چند ثانیه طول کشید تا دنیا جلوی چشمانش سیاه شود.

ملخ کنار مخزن ایستاد، نفس عمیقی کشید و مقدار خسارت را بررسی کرد.

زنِ بی‌جان روی لبهٔ مخزن افتاده بود و صورتش هنوز داخل اتانول بود. ملخ با دیدن او، یکدفعه به یاد تنها زن دیگری افتاد که تا حالا کشته بود.

ایزابل[1] سالومون.

خیلی وقت پیش. یه زندگی دیگه.

ملخ اکنون به جسد وارفتهٔ زن خیره شد. ران‌های پهن او را گرفت و با پاهایش بلند کرد، او را بالا برد، و به جلو هل داد، تا اینکه کم‌کم از روی لبهٔ مخزن هشت پا سُر خورد. تریش دان با سر به درون اتانول فرو رفت. بقیهٔ بدنش هم با صدای چلپی در آب فرو رفت. موج‌ها به تدریج فروکش کردند و زن در بالای جانور دریایی عظیم‌الجثه شناور ماند. وقتی لباس‌هایش سنگین‌تر شدند، شروع به پایین رفتن کرد و به درون تاریکی فرو رفت. بدن تریش دان، کم‌کم روی جانور بزرگ قرار گرفت.

ملخ دستانش را خشک کرد و سرپوش پلکسی گلس را سر جایش گذاشت و درِ مخزن را بست.

محفظهٔ خیس یه نمونهٔ جدید داره.

---

1. Isabel



او کارت تریش را از روی زمین برداشت و آن را در جیبش گذاشت: *۰۸۰۴*.

وقتی ملخ ابتدا تریش را در لابی دیده بود، مسئولیت را در او دیده بود. سپس متوجه شده بود که کارت و کلمۀ عبور او بیمۀ اوست. اگر اتاق پایگاه دادۀ کاترین به همان اندازه‌ای ایمن بود که پیتر اشاره کرده بود، آنوقت ملخ کشمکش‌هایی را برای ترغیب کاترین به باز کردن آن برای خود، پیش بینی می‌کرد. *الان من کلیدهای خودم رو دارم.* از اینکه دیگر مجبور نبود وقتش را با ترغیب کاترین به عمل به خواسته‌های خود تلف کند خوشحال بود.

وقتی ملخ راست ایستاد، بازتاب خودش را در شیشه دید و می‌توانست بگوید گریمش بدجوری خراب شده است. دیگر اهمیتی نداشت. زمانی که کاترین به همۀ قضایا پی می‌برد، دیگر خیلی دیر می‌شد.



فصل ۳۸

ساتو رویش را از جمجمه برگرداند و به لنگدان که در تاریکی ایستاده بود خیره شد و گفت: «این اتاق فراماسونیه؟»

لنگدان با خونسردی سر تکان داد. «بهش می‌گن تالار تأمل. این اتاق‌ها به عنوان مکان‌های سرد و تاریکی ساخته می‌شن که توی اون‌ها یه فراماسون می‌تونه در مورد فناپذیری خودش تأمل کنه. یه فراماسون، با تفکر در مورد چاره ناپذیری مرگ، به دیدگاه باارزشی در رابطه با طبیعت زودگذر زندگی دست پیدا می‌کنه.»

ساتو نگاهی به گوشه و کنار آن مکان وهم‌آور انداخت. ظاهرا قانع نشده بود. «اینجا یه جور اتاق *تفکره*؟»

«در اصل، بله. این تالارها همیشه دربردارندهٔ یه نماد یکسان هستن- جمجمه و استخوان متقاطع، داس، ساعت شنی، گوگرد، نمک، کاغذ سفید، شمع، و چیزهای دیگه. نمادهای مرگ به فراماسون‌ها در چگونگی بهتر پیش بردن زندگیشون در این دنیا الهام می‌بخشن.»

اندرسن گفت: «شبیه یه معبد مرگه.»

تا حدودی نکته همینه. «بیشتر شاگردهای نمادشناسی من هم اولش همین واکنش رو دارن.» لنگدان خیلی از اوقات *نمادهای فراماسونی* اثر برسنیاک[1] را به آنها نشان می‌داد، که دربردارندهٔ تصاویر زیبایی از تالارهای تأمل بود.

ساتو پرسید: «و اونوقت به نظر شاگردهات ترسناک نیست که فراماسون‌ها با جمجمه و داس تفکر می‌کنن؟»

---

[1]. Beresniac



«از این که ترسناک‌تر نیست که مسیحی‌ها زیر پای مردی دعا می‌کنن که به صلیب میخکوب شده، یا هندوها که مقابل یه فیل چهار دست به اسم گانِش[1] سرود می‌خونن. سوء تفاهم نمادهای یه فرهنگ، زمینهٔ رایجی برای تبعیضه.»

ساتو که ظاهرا حوصلهٔ سخنرانی را نداشت رویش را برگرداند و به طرف اشیاء مصنوعی حرکت کرد. اندرسن سعی کرد راه او را با چراغ قوه روشن کند، اما نور آن کم‌کم داشت ضعیف‌تر می‌شد. ضربه‌ای به تهِ چراغ قوه زد و به آن التماس کرد که کمی نورش زیادتر شود.

وقتی آن سه نفر بیشتر به میان اعماق فضای باریک فرو رفتند، بوی تند گوگرد بینی لنگدان را پر کرد. زیرزمین نمناک بود و رطوبتی که در هوا بود کم‌کم گوگرد داخل کاسه را به فعالیت وا می‌داشت. ساتو به کنار میز رسید و به جمجمه و اشیاء کنار آن خیره شد.

اندرسن هم به او پیوست و نهایت تلاشش را کرد تا میز را با نورِ در حال ضعیف شدن چراغ قوه روشن کند.

ساتو همهٔ چیزهایی را که روی میز قرار داشت با دقت بررسی کرد و بعد دست‌هایش را روی لبانش گذاشت و آهی کشید. «این همه خرت و پرت چیه؟»

لنگدان می‌دانست اشیائی که در این اتاق بودند، با دقت انتخاب و چیده شده‌اند. او در حالیکه موقع پیوستن به آنها در کنار میز احساس تنگی جا می‌کرد، به ساتو گفت: «نمادهای دگرگونی. جمجمه، یا *caput morduum*، بیانگر دگرگونی نهایی انسان از طریق تجزیه است؛ یادآور اینه که همهٔ ما یه روزی جسم فانی خودمون رو رها می‌کنیم. گوگرد و نمک کاتالیزورهای کیمیای‌ای هستن که دگرگونی رو آسون می‌کنن. ساعت شنی بیانگر قدرت دگرگون‌کنندهٔ زمانه.» او به شمع‌های روشن نشده اشاره کرد. «و این شمع بیانگر آتش بدوی تکوینی و بیداری انسان از خواب جهله- دگرگونی از طریق روشنایی.»

ساتو به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت: «و... اون؟»

اندرسن نور ضعیف چراغ قوه‌اش را به سمت داس غول‌پیکری که به دیوار عقبی تکیه کرده بود تاباند.

---

1. Ganesh



لنگدان گفت: «برخلاف تصور اکثر مردم، اون نمادی از مرگ نیست. داس در واقع نمادی از غذای دگرگون‌کنندهٔ طبیعته– دِروی نعمت‌های طبیعت.»
ساتو و اندرسن که ظاهرا سعی داشتند محیط عجیب و غریب اطرافشان را تجزیه و تحلیل کنند، ساکت شده بودند.
لنگدان چیزی نمی‌خواست جز اینکه از آن مکان خارج شود. به آنها گفت: «می‌دونم که این اتاق ممکنه به نظر غیرعادی بیاد، اما اینجا چیزی برای دیدن وجود نداره؛ کاملا طبیعیه. خیلی از لُژهای فراماسونی تالارهایی دقیقا مثل این یکی دارن.»
اندرسن گفت: «اما اینجا که لژ فراماسونی نیست! کاپیتوله، و دوست دارم بدونم این اتاق توی ساختمون من چکار می‌کنه.»
«بعضی وقت‌ها فراماسون‌ها چنین اتاق‌هایی رو در اداره‌ها یا خونه‌های خصوصیشون به مکان‌های تفکر اختصاص می‌دن. این چیز غیرعادی‌ای نیست.» لنگدان جراح قلبی را در بوستون می‌شناخت که پستویی را در مطبش به یک تالار تأمل فراماسونی تبدیل کرده بود تا قبل از رفتن به اتاق عمل، در مورد فناپذیری تعمق کند.
ساتو آشفته به نظر می‌رسید. «یعنی می‌گی پیتر سالومون میاد این پایین تا در مورد مرگ تأمل کنه؟»
لنگدان صادقانه گفت: «راستش نمی‌دونم. شاید اونو به عنوان پناهگاهی برای برادران فراماسونیش که توی ساختمون کار می‌کنن ساخته، و به اونها یه پناهگاه معنوی به دور از هرج و مرج دنیای مادی داده... مکانی برای یه قانونگذار قدرتمند برای تأمل، قبل از اینکه تصمیماتی اتخاذ کنه که بر همنوعانش اثر می‌ذاره.»
ساتو با لحن نیشداری گفت: «چه احساسات دلپذیری. اما من احساس می‌کنم که آمریکایی‌ها با این مسئله که رهبرانشون با داس و جمجمه توی پستوها دعا کنن مشکل داشته باشن.»
لنگدان با تصور اینکه دنیا چقدر متفاوت می‌شد اگر تعداد بیشتری از رهبران قبل از تاختن به سوی جنگ وقتشان را روی تفکر در قطعیت مرگ می‌گذاشتند، باخودش گفت: *خب، نباید مشکل داشته باشن.*
ساتو لبانش را غنچه کرد و با دقت به چهار گوشهٔ تالار که با نور شمع روشن شده بود نگاه کرد. «باید به جز استخون انسان و کاسه و مواد شیمیایی چیز دیگه‌ای هم اینجا

باشه، پروفسور. یه نفر تو رو این همه راه از خونه‌ات در کمبریج تا اینجا کشونده تا دقیقا توی این اتاق باشی.»

لنگدان کیفش را به پهلویش چسباند. هنوز نمی‌توانست تصور کند که آن بسته که با خود حمل می‌کرد چطور ممکن است به این تالار مرتبط باشد. «خانم، ببخشید، ولی من هیچ چیز غیرعادی‌ای اینجا نمی‌بینم.» لنگدان امیدوار بود بتوانند زودتر کار جستجوی پیتر را شروع کنند.

نور چراغ قوهٔ اندرسن دوباره به چشمک زدن افتاد و ساتو به سمت او چرخید. او کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. «محض رضای خدا، یه پرسیدن کار خیلی سختیه؟» دستش را در جیبش برد و فندکی را از آن بیرون آورد. با انگشت شستش به سنگ فندک ضربه زد، شعلهٔ آن را نزدیک تنها شمع روی میز برد و آن را روشن کرد. فتیلهٔ شمع جرقه زد و سپس آتش گرفت و یک روشنایی روح مانند را به سرتاسر آن فضای تنگ گستراند. سایه‌های بلندی روی دیوارهای سنگی افتاد. وقتی شعله تابناک‌تر شد، منظرهٔ غیرمنتظره‌ای در مقابل آنها پدیدار شد.

اندرسن در حالی که با دست اشاره می‌کرد گفت: «نگاه کنید!»

در نور شمع، آنها اکنون می‌توانستند قطعه نوشتهٔ کم‌رنگی را ببینند- هفت حرف بزرگ با خط خرچنگ قورباغه‌ای روی دیوار عقبی نوشته شده بود.

VITRIOL

در حالیکه نور شمع سایهٔ ترسناکی به شکل جمجمه روی حروف انداخته بود ساتو گفت: «انتخاب عجیبی از کلمات.»

لنگدان گفت: «در واقع اون یه سرنامه. این کلمه روی دیوار عقبیِ بیشتر چنین تالارهایی به عنوان مخففی برای ذکر عبادت فراماسونی نوشته شده: *Visita interiora terrae, rectificando invenies occultum lapidem*.»

ساتو که به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته است به او خیره شد و گفت: «یعنی چی؟»

«از درون زمین دیدن کن، و با راستگری، سنگ مخفی را پیدا خواهی کرد.»

نگاه خیرهٔ ساتو تیزتر شد. «سنگ مخفی ارتباطی با یه هرم مخفی داره؟»

لنگدان که نمی‌خواست این مقایسه را تأیید کند، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اونایی که از خیالپردازی دربارهٔ هرم‌های مخفی توی واشنگتن لذت می‌برن بهت می‌گن که *occultum lapidem* به هرم سنگی مربوط میشه، بله. کسانی دیگه بهت می‌گن که اشاره‌ایه به سنگ کیمیا- ماده‌ای که کیمیاگرها معتقد بودن می‌تونه بهشون زندگی جاودانه بده یا سرب رو به طلا تبدیل کنه. عده‌ای دیگه ادعا می‌کنن که اشاره‌ایه به قدس‌الاقداس، یه تالار سنگی مخفی در مرکز معبد بزرگ[1]. بعضی‌ها می‌گن اشاره‌ای مسیحیه به آموزش‌های سَنت پیتر- یعنی صخره. هر سُنت سرّی‌ای «سنگ» رو به روش خودش تفسیر می‌کنه، اما مطلقا *occultum lapidem* یه منبع قدرت و روشن فکریه.»

اندرسن گلویش را صاف کرد و گفت: «ممکنه سالومون به این یارو دروغ گفته باشه؟ شاید بهش گفته باشه یه چیزی این پایین هست... اما در واقع نباشه.»

لنگدان هم داشت به چیزهایی مشابه این فکر می‌کرد.

شعلهٔ شمع، انگار که باد به آن خورده باشد، ناگهان به لرزیدن افتاد. لحظه‌ای نور آن کم شد و سپس زیاد شد و دوباره با نوری درخشان سوخت.

اندرسن گفت: «عجیبه. امیدوارم کسی درهای طبقه بالا رو نبسته باشه.» او از تالار بیرون رفت و به میان تاریکی راهرو قدم گذاشت. «آهای؟»

لنگدان به سختی متوجه رفتن او شد. نگاهش به طور ناگهانی به سمت دیوار عقبی کشیده شده بود. *چی شد؟*

ساتو که او هم با حالتی گوش بزنگ به دیوار خیره شده بود، گفت: «دیدیش؟»

لنگدان درحالیکه ضربان قلبش تند شده بود، سر تکان داد. *من الان چی دیدم؟* لحظه‌ای قبل، به نظر رسیده بود دیوار عقبی لرزیده است، طوری که انگار موجی از انرژی از میان آن گذشته باشد.

---

1. Great Temple

اندرسن دوباره به داخل اتاق برگشت. «هیچکس اون بیرون نیست.» وقتی وارد شد، دیوار دوباره لرزید. او یکدفعه خودش را عقب کشید و گفت: «لعنتی!»
هر سه نفر آنها تا مدتی طولانی ساکت مانده بودند و همه با هم به دیوار عقبی خیره شده بودند. وقتی لنگدان فهمید در حال نگاه کردن به چه چیزی هستند لرز دیگری در بدن خود احساس کرد. امتحانی دستش را دراز کرد، تا اینکه نوک انگشتانش سطح عقبی تالار را لمس کرد. گفت: «این دیوار نیست.»
اندرسن و ساتو نزدیکتر شدند و با دقت به دیوار نگاه کردند.
لنگدان گفت: «یه کرباسه.»
ساتو سریع گفت: «اما موج انداخت.»
بله، *به طرز خیلی عجیبی.* لنگدان از نزدیکتر آن سطح را بررسی کرد. درخشش روی کرباس نور شمع را به طرز شگفت‌آوری منعکس کرده بود چون کرباس همین الان به سمت بیرون از اتاق موج انداخته بود... از میان سطح دیوار عقبی به سمت عقب لرزیده بود.
لنگدان انگشتان دراز کرده‌اش را خیلی آهسته نزدیکتر برد و کرباس را به عقب فشار داد. او وحشت زده دستش را عقب کشید. *یه دهانه است!*
ساتو دستور داد: «بکشش کنار.»
قلب لنگدان اکنون وحشیانه می‌تپید. دستش را بالا برد و لبهٔ پرچم کرباسی را گرفت و پارچه را به آرامی کنار زد. او با ناباوری به آنچه در پشت آن پنهان شده بود خیره شد. *خدای من.*
ساتو و اندرسن با سکوتی حیرت‌زده از میان دهانه به دیوار عقبی نگاه کردند.
بالاخره ساتو صحبت کرد. «مثل اینکه الان هرممون رو پیدا کردیم.»



فصل ۳۹

رابرت لنگدان به دهانه‌ای که در دیوار عقبی تالار قرار داشت خیره شد. یک سوراخ مربعی که در پشت پرچم کرباسی پنهان شده بود، روی دیوار دهان باز کرده بود. دهانه که حدود سه فوت عرض داشت، مثل این بود که با برداشتن دسته‌ای آجر درست شده باشد. برای یک لحظه، در میان تاریکی، لنگدان فکر کرد که آن سوراخ پنجره‌ای به اتاقی در آن طرف است.

ولی اکنون می‌دید که اینطور نیست.

دهانه قبل از به پایان رسیدن فقط چند فوت به درون دیوار کشیده می‌شد. طاقچۀ گود، که مثل لانه کبوتری ناصاف بود، لنگدان را به یاد طاقچۀ موزه‌ای می‌انداخت که برای جای یک تندیسک ساخته شده باشد. این طاقچه به شکل مناسبی یک شیئ را نشان می‌داد.

این شیئ که حدود نه اینچ بلندی‌اش بود، تکه‌ای از گرانیت تراشیده و خالص بود. سطح آن صاف و زیبا بود و چهار طرف صیقلی‌اش در نور شمع می‌درخشید. لنگدان اصلا نمی‌فهمید آن شیئ آنجا چکار می‌کند. *یه هرم سنگی؟*

ساتو با لحنی از خود راضی گفت: «از این قیافۀ متعجبت اینطور برداشت می‌کنم که وجود این شیئ توی یه تالار تأمل چیز عادی‌ای نیست؟»

لنگدان سرش را تکان داد.

«پس حتما می‌خوای دوباره برگردی سر اون ادعاهات راجع به افسانۀ هرم فراماسونی‌ای که توی واشنگتن مخفی شده؟» لحن او اکنون خودبینانه بود.

لنگدان بلافاصله جواب داد: «خانم، این هرم کوچیک هرم فراماسونی نیست.»

«پس یعنی کاملا تصادفیه که یه هرم مخفی رو توی یه تالار سرّی متعلق به یه رهبر فراماسونی در قلب کاپیتول پیدا کردیم؟»

لنگدان چشمانش را مالید و سعی کرد خوب فکر کند. «خانم، در هر صورت این هرم مطابقتی با افسانه نداره. هرم فراماسونی به عنوان یه هرم خیلی بزرگ با رأسی از طلای خالص توصیف شده.»

لنگدان می‌دانست که علاوه بر این، این هرم کوچک- با رأس مسطحش- حتی یک هرم واقعی هم نیست. این هرم، بدون رأسش، کاملا نماد دیگری بود. این هرم که به یک هرم ناتمام معروف بود، یادآور نمادینی بود از اینکه صعود انسان به پتانسیل کامل انسانی‌اش همواره کاری در حال پیشرفت است. اگرچه افراد کمی از این مسئله خبر داشتند، این نماد،گسترده‌ترین سطح انتشار را در دنیا داشت. *بیش از بیست میلیارد نسخهٔ چاپی*. این هرم ناتمام، که بر هر یک دلاری‌ای که در گردش بود نقش بسته بود، بی‌صبرانه در انتظار سرپوشش بود، که به عنوان یک یادآور از سرنوشتِ همچنان ناتمام آمریکا و کاری که هنوز باید هم به صورت ملی و هم به صورت شخصی انجام می‌گرفت، در بالای آن معلق مانده بود.

ساتو به هرم اشاره کرد و به اندرسن گفت: «بیارش پایین. می‌خوام از نزدیکتر بهش نگاه کنم.» او روی میز را با هل دادن جمجمه و استخوان‌های متقاطع به کناری بدون اینکه هیچگونه حرمتی برای آنها قائل شود خلوت کرد.

لنگدان کم‌کم احساس می‌کرد دزدهای قبری هستند که به آرامگاهی شخصی بی‌حرمتی می‌کنند.

اندرسن از کنار لنگدان گذشت، دستش را داخل طاقچه کرد، و با دست‌های بزرگش دو طرف هرم را محکم گرفت. سپس، چون به زور می‌توانست در این زاویهٔ ناجور هرم را بلند کند، آن را به سمت خودش سُر داد و به سختی آن را روی میز چوبی پایین آورد. عقب رفت تا جا را برای ساتو باز کند.

مدیر ساتو شمع را به هرم نزدیک کرد و با دقت به سطح صیقلی آن نگاه کرد. انگشتان کوچکش را به آرامی روی آن کشید و سانتیمتر به سانتیمتر رأس مسطح آن، و سپس کناره‌هایش را به دقت بررسی کرد. دست‌هایش را دور هرم انداخت تا پشت آن را لمس کند، سپس با یأسی آشکار اخم کرد. «پروفسور، قبلا گفتی که هرم فراماسونی برای حفاظت از اطلاعاتی سرّی ساخته شده.»

«افسانه این رو می‌گه، بله.»



«پس فرض کنیم، اگه گروگانگیر پیتر معتقد بوده این هرمِ باستانیه، حتما معتقد هم هست که دربردارندهٔ اطلاعات قدرتمندیه.»

لنگدان با اوقات تلخی سر تکان داد. «بله، هر چند اگر هم این اطلاعات رو پیدا کنه، احتمالا نمی‌تونه اونو بخونه. طبق افسانه، محتویات هرم رمزی و غیرقابل کشف هستن... مگر برای شایسته‌ترین فرد.»

«ببخشید؟»

لنگدان با وجودی که هر لحظه بیشتر صبر و تحملش را از دست می‌داد، لحن آرامش را حفظ کرد و جواب داد: «گنجینه‌های افسانه‌ای همیشه به وسیلهٔ آزمایش‌های شایستگی محافظت می‌شن. همونطور که ممکنه خاطرتون باشه، در افسانهٔ شمشیر در سنگ[1]، سنگ قبول نمی‌کنه شمشیر رو به کسی جز آرتور، که از نظر روحی آمادگی ادارهٔ قدرت خارق‌العادهٔ شمشیر رو داشت تسلیم کنه. هرم فراماسونی هم بر اساس همین تصور به وجود اومده. در این مورد، اطلاعات گنجینه است و گفته می‌شه که به زبانی رمزی نوشته شده- زبان مرموزی از سخنان گمشده- که فقط برای فرد شایسته قابل خوندنه.»

لبخند کمرنگی روی لبان ساتو نقش بست. «این ممکنه توضیح بده که چرا تو امشب به اینجا احضار شدی.»

«ببخشید؟»

ساتو خونسردانه هرم را ۱۸۰ درجهٔ کامل در سر جایش چرخاند. طرف چهارم هرم اکنون در نور شمع می‌درخشید.

رابرت لنگدان با حیرت به آن خیره شد.

ساتو گفت: «مثل اینکه یه نفر معتقده که تو شایسته‌ای.»

---

[1]. The Sword In The Stone رمانی از تی.اچ وایت نویسندهٔ انگلیسی



فصل ۴۰

چی باعث شده تریش اینقدر دیر کنه؟

کاترین سالومون دوباره به ساعتش نگاه کرد. او فراموش کرده بود به دکتر آبادون دربارهٔ راه عجیب رسیدن به آزمایشگاه هشدار بدهد، ولی تصورش را نمی کرد که تاریکی باعث شده باشد آنها اینقدر دیر برسند. *باید تا حالا می‌رسیدن.*

کاترین به طرف ورودی راه افتاد و در سربی را باز کرد و به درون فضای خالی خیره شد. لحظه‌ای گوش کرد، ولی صدایی نشنید.

صدا زد: «تریش،» ولی تاریکی صدای او را در خود فرو برد.

سکوت.

با حالتی سردرگم در را بست، تلفن همراهش را درآورد، و با لابی تماس گرفت. «کاترین هستم. تریش اونجاست؟»

نگهبان لابی گفت: «نه، خانم. حدود ده دقیقه پیش با مهمونتون رفتن طرف آزمایشگاه.»

«جدی؟ فکر نکنم حتی هنوز وارد محفظهٔ پنج هم شده باشن.»

«یه لحظه صبر کنید. الان چک می‌کنم.» کاترین می‌توانست صدای تق تق برخورد انگشتان نگهبان را با صفحه کلید کامپیوتر بشنود. «حق با شماست. طبق ثبت کارت خانم دان، اون هنوز درِ محفظهٔ پنج رو باز نکرده. آخرین ثبت ورودش حدود هشت دقیقه پیش بوده... که به محفظهٔ سه بوده. حدس می‌زنم مهمونتون رو قبل از آوردن به داخل، برده یه کم دور و اطراف رو بهش نشون بده.»

کاترین اخم کرد. *ظاهرا.* این خبر کمی عجیب بود، اما او دست کم می‌دانست که تریش کارش را زیاد در محفظهٔ ۳ طول نمی‌دهد. *بوی اونجا وحشتناکه.* «متشکرم. برادرم هنوز نرسیده؟»



«نه، خانم، هنوز نه.»

«ممنون.»

وقتی کاترین تلفن را قطع کرد، موجی ناگهانی از هراس و آشفتگی در خود احساس کرد. این احساس اضطراب باعث شد مکث کند، اما تنها برای یک لحظه. دقیقا دچار همان احساس اضطرابی شده بود که موقع ورود به خانهٔ دکتر آبادون به او دست داده بود. غریزهٔ زنانه‌اش به طرز نگران‌کننده‌ای او را در آنجا درمانده کرده بود. بدجور.

کاترین به خودش گفت: *چیزی نیست.*

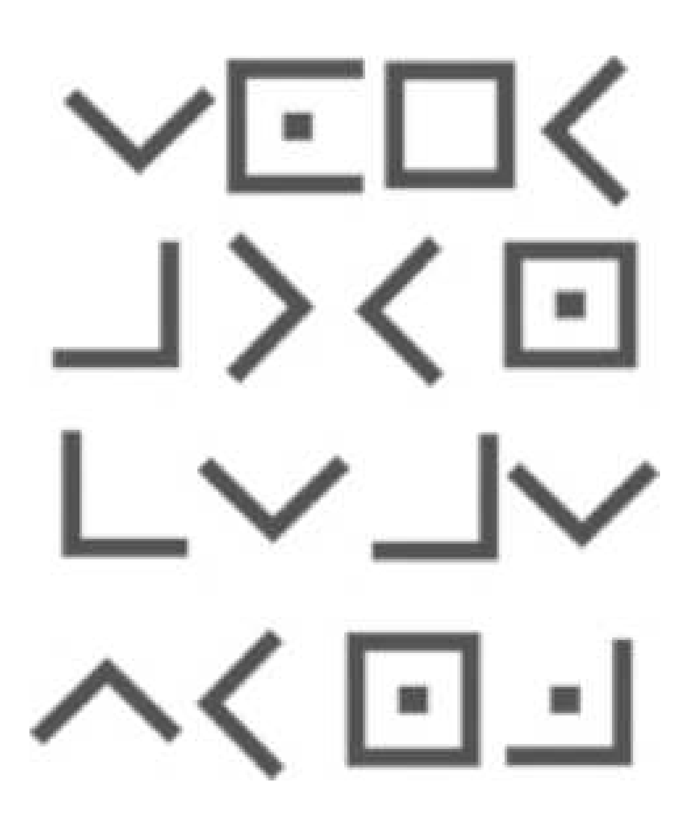


فصل ۴۱

رابرت لنگدان با دقت به هرم سنگی نگاه کرد. *این ممکن نیست.*

ساتو بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد گفت: «یه زبان رمزی باستانی. بگو ببینم، این واجد شرایط هست؟»

روی سطح تازه آشکار شدهٔ هرم، مجموعه‌ای از شانزده کاراکتر به دقت روی سنگِ صاف حکاکی شده بود.





در کنار لنگدان، اندرسن با دهان باز ایستاده بود و حیرت خود لنگدان را منعکس می‌کرد. قیافه‌اش طوری شده بود که انگار یک صفحه کلید فضایی دیده است.
ساتو گفت: «پروفسور؟ فکر می‌کنم بتونید این رو بخونید؟»
لنگدان رو به او کرد و گفت: «چرا باید چنین فکری بکنید؟»
«چون تو به اینجا آورده شدی، پروفسور. تو انتخاب شدی. به نظر می‌رسه این حکاکی یه جور رمز باشه، و با توجه به شهرت تو، برام مثل روز روشنه که برای کشف رمز این آوردنت اینجا.»
لنگدان باید تصدیق می‌کرد که بعد از تجربیاتش در رم و پاریس، جریانی دائمی از درخواست‌هایی برای کمک به کشف رمز شماری از بزرگترین رمزهای کشف نشدهٔ تاریخ دریافت کرده بود– لوح فایستوس[1]، رمز دورابلا[2]، دستنوشتهٔ مرموز ووینیچ[3].
ساتو انگشتش را روی حکاکی کشید. «می‌تونی معنی این شمایل‌ها رو بهم بگی؟»
لنگدان با خود گفت: *اونا شمایل نیستن. نمادن.* زبان آن زبانی بود که او بلافاصله آن را شناخته بود– یک زبان رمزی قرن هفدهمی. لنگدان خیلی خوب می‌دانست چطور آن را بشکند. با حالتی مردد گفت: «خانم، این هرم دارایی خصوصی پیتره.»
«خصوصی یا غیرخصوصی، اگه این رمز دلیل آوردن تو به واشنگتن باشه، حق انتخابی در این مورد بهت نمی‌دم. می‌خوام بدونم چی نوشته.»
بلک بری ساتو با صدای بلندی بوق زد و او دستگاه را از جیبش درآورد و پیام دریافتی را تا چندین لحظه با دقت خواند. لنگدان از اینکه می‌دید شبکهٔ بی‌سیم داخلی کاپیتول تا این عمق سرویس ارائه می‌دهد حیرت کرد.

---

[1] . لوح سوخته ای به جا مانده از قصر فایستوس یونان که تاریخ آن احتمالا برمی گردد به اواسط یا اواخر عصر مفرغ (حدود ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح). قطر این لوح ۱۵سانتیمتر است و دو طرف آن با نمادهایی مهر شده پوشیده شده است. مقصود و مفهوم آن، و حتی مکان جغرافیایی اصلی ساخت آن مجهول مانده است، و آن را به یکی از مشهورترین رازهای باستان شناسی تبدیل کرده است. این شیئ بی نظیر هم اکنون در موزهٔ باستان شناسی هراکلیون یونان به نمایش گذاشته شده است.

[2] . نامه ای رمزی از طرف ادوارد الگار به خانم دورا پنی است. او هرگز نتوانست این نامه را کشف رمز کند و مفهوم آن تا به امروز نامعلوم باقی مانده است.

[3] . کتاب مصور مرموزی با مضمونی غیرقابل فهم است. گفته می شود که این کتاب در سال های بین ۱۴۵۰ و ۱۵۲۰ توسط نویسنده ای ناشناس و با متن و زبانی ناشناخته نوشته شده است. این کتاب موضوع مطالعه ای برای بسیاری از رمزنویسان حرفه ای و آماتور، شامل عده ای از بهترین کدشکن های آمریکایی و انگلیسی دوران جنگ جهانی دوم بوده است. (که البته هیچکدام از آنها نتوانستند حتی یک کلمه از آن را کشف رمز کنند.) توالی این شکست ها در زمینهٔ کشف رمز آن، دستنوشتهٔ ووینیچ را به موضوع مهمی در رمز شناسی تاریخی تبدیل کرده است.

ساتو خرخری کرد و ابروهایش را بالا برد و نگاه عجیبی به لنگدان انداخت.
رو به اندرسن گفت: «فرمانده اندرسن؟ میشه یه کلمه خصوصی باهات صحبت کنم؟» رئیس ساتو به اندرسن اشاره کرد که به او ملحق شود و با هم در داخل راهروی قیرگون ناپدید شدند و لنگدان را در میان نور لرزان تالار تأمل پیتر تنها گذاشتند.
فرمانده اندرسن در این فکر بود که این شب کی به پایان می‌رسد. *یه دست قطع شده توی روتاندای من؟ یه معبد مردگان توی زیرزمین من؟ حکاکی‌های عجیب و غریب روی یه هرم سنگی؟* در هر صورت، بازی رداسکینر دیگر برایش اهمیتی نداشت.
وقتی اندرسن پشت سر ساتو به میان تاریکی راهرو وارد شد، چراغ قوه‌اش را روشن کرد. نور آن ضعیف بود اما از هیچ بهتر بود. ساتو او را چند یاردی از راهرو پایین برد و از دیدرس لنگدان خارج کرد.
بلک بری‌اش را به اندرسن داد و به نجوا گفت: «یه نگاهی به این بنداز.»
اندرسن دستگاه را گرفت و با چشمانی تنگ به صفحهٔ روشن آن نگاه کرد. تصویر سیاه و سفیدی روی صفحه دیده می‌شد- تصویر اشعهٔ ایکس کیف لنگدان که اندرسن درخواست کرده بود برای ساتو فرستاده شود. مثل همهٔ تصاویر اشعهٔ ایکس، اشیائی که تراکم بیشتری داشتند با رنگ سفید تابناک‌تری نشان داده شده بودند. در کیف لنگدان، یک شیئ از همهٔ اشیاء دیگر بیشتر می‌درخشید. این شئ که به وضوح بسیار متراکم‌تر از بقیه بود، مانند جواهری کورکننده در میان شلوغی اشیاء دیگر می‌درخشید. شکل آن اشتباه ناپذیر بود.
تمام شب اینو با خودش حمل می‌کرده؟ اندرسن با تعجب به ساتو نگاه کرد. «چرا لنگدان اسمی از این نبرد؟»
ساتو به نجوا گفت: «سوال خوبیه.»
«شکلش... نمی‌تونه تصادفی باشه.»
ساتو اکنون با لحنی عصبانی گفت: «نه، من هم می‌گم نیست.»
صدای خش‌خش ضعیفی توجه اندرسن را جلب کرد. او وحشت‌زده نور چراغ قوه‌اش را به پایین راهروی سیاه انداخت. نور ضعیف آن تنها یک راهروی خالی را نشان می‌داد که درهایی به ردیف در دو طرف آن قرار داشت.



اندرسن گفت: «آهای؟ کسی اونجاست؟»
سکوت.
ساتو که ظاهرا صدایی نشنیده بود نگاه عجیبی به او انداخت.
اندرسن چند لحظهٔ دیگر گوش کرد و بعد بی‌خیال آن شد. *باید از اینجا برم بیرون.*
لنگدان که در میان تالاری که با نور شمع روشن شده بود ایستاده بود، انگشتانش را روی لبه‌های تیز حکاکی هرم کشید. کنجکاو بود بداند که آن پیام چه گفته است، اما با این حال نمی‌خواست بیشتر از آن به حریم خصوصی پیتر سالومون تجاوز کند. *و بهرحال چرا این هرم کوچیک برای این دیوونه مهمه؟*
ساتو با صدای بلندی از پشت سر او گفت: «ما یه مشکلی داریم، پروفسور. همین الان یه تکه اطلاعات به دستم رسیده، و به اندازهٔ کافی دروغ‌هات رو شنیدم.»
لنگدان برگشت تا رئیس OS را ببیند که با بلک بری‌اش در دستش و آتشی در چشمانش به سوی او می‌آمد. لنگدان که یکه خورده بود، برای کمک به اندرسن نگاه کرد، ولی فرمانده اکنون با قیافه‌ای عاری از همدردی، مراقب، جلوی در ایستاده بود. ساتو به مقابل لنگدان رسید و بلک بری‌اش را جلوی صورت او گرفت.
لنگدان با حالتی سردرگم به تصویر که یک عکس سیاه و سفید وارونه را نشان می‌داد که شبیه به یک نگاتیو فیلم روح مانند بود نگاه کرد. عکس شبیه مجموعه‌ای از اشیاء درهم ریخته بود و یکی از آنها با نوری بسیار تابناک می‌درخشید. تابناک‌ترین شیئ، اگرچه کج و خارج از مرکز بود، به وضوح یک هرم کوچک و نوک‌دار بود.
یه هرم کوچیک؟ لنگدان به ساتو نگاه کرد. «این چیه؟»
به نظر می‌رسید که این سؤال فقط بیشتر ساتو را خشمگین کرده است. «وانمود می‌کنی که نمی‌دونی؟»
لنگدان از جا در رفت. «من هیچ چیزی رو وانمود نمی‌کنم! تا حالا در عمرم اینو ندیدم!»
صدای ساتو هوای مانده را شکافت. «مزخرفه! تمام شب توی کیفت حملش کردی!»
«من–» لنگدان جملهٔ خود را ناتمام گذاشت. چشمانش به آرامی به سمت کیف روی شانه‌اش پایین رفت. سپس آنها را دوباره به سمت بلک بری بالا برد. *خدای من... بسته.* با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. حالا متوجه شد. مکعب روح مانندی که هرم را

در بر گرفته بود. لنگدان با حالتی متحیر متوجه شد که دارد به تصویر اشعهٔ ایکسی از کیف خود نگاه می‌کند... و همینطور از بستهٔ مرموز مکعب شکل پیتر. مکعب در واقع یک جعبهٔ توخالی بود... یک هرم کوچک.

لنگدان دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما کلمات از دهانش بیرون نیامدند. در حالی که افشایی تازه او را در جایش میخکوب کرده بود احساس می‌کرد نفس از شش‌هایش خارج می‌شود.

افشایی ساده، خالص و ویران‌کننده.

خدای من. برگشت و به هرم سنگی بی‌سری که روی میز بود نگاه کرد. نوک آن مسطح بود- یک سطح مربعی کوچک- یک فضای خالی که به طرزی نمادین در انتظار آخرین قطعهٔ خود بود... قطعه‌ای که آن را از هرمی ناتمام به یک هرم حقیقی تبدیل می‌کرد.

لنگدان اکنون متوجه شد هرم کوچکی که با خود حمل می‌کرد اصلا هرم نبود. *اون یه سرپوشه.* در آن لحظه، او دیگر می‌دانست که چرا تنها او می‌تواند رازهای این هرم را آشکار کند.

قطعهٔ نهایی با منه.

و واقعا که یه... تالیسمانه.

هنگامیکه پیتر به لنگدان گفته بود که آن بسته حاوی یک تالیسمان است، لنگدان خندیده بود. حالا می‌فهمید که حق با دوستش بوده است. این سرپوش کوچک یک تالیسمان بود، اما نه از نوع جادویی... از نوعی بسیار قدیمی‌تر. آن تالیسمان پیش از اینکه مفاهیمی جادویی داشته باشد، معنای دیگری داشت- «تکمیل.» مطابق کلمهٔ یونانی Telesma[1]، به معنی «کامل کردن،» یک تالیسمان به هر شیئ یا ایده‌ای گفته می‌شد که شیئ یا ایدهٔ دیگری را کامل می‌کرد. عنصر *تمام‌کننده.* یک سرپوش، از نظر نمادشناسی، تالیسمان نهایی بود، که هرم ناتمام را به نمادی از کمالِ تکمیل‌شده تبدیل می‌کرد.

لنگدان اکنون دچار احساس وهم‌آوری شد که او را به قبول یک حقیقت بسیار عجیب مجبور کرد: هرم سنگی‌ای که در تالار تأمل پیتر بود، صرف نظر از اندازهٔ آن، به نظر

---

1. مترادف کلمهٔ انگلیسی Talisman به معنی تعویذ و طلسم است.



می‌رسید که ذره به ذره خود را به چیزی که به طرز مبهمی شبیه به هرم فراماسونی افسانه بود تبدیل می‌کرد.
از روی درخشندگی‌ای که سرپوش داخل تصویر اشعهٔ ایکس داشت، لنگدان شک کرد که از فلز ساخته شده باشد... فلزی بسیار متراکم. چه طلای خالص بود چه نه، او هیچ شناختی از آن نداشت و قصد نداشت به ذهنش اجازهٔ حقه زدن به او را بدهد. *این هرم زیادی کوچیکه. خوندن رمزش خیلی راحته. و... یه افسانه است، محض رضای خدا!*
ساتو داشت به او نگاه می‌کرد. «برای یه مرد باهوش، پروفسور، امشب چند تا انتخاب احمقانه کردی. دروغ گفتن به یه مدیر اطلاعاتی؟ جلوگیری عمدی از تحقیقات CIA؟»
«اگه اجازه بدید می‌تونم توضیح بدم.»
«به ادارهٔ مرکزی CIA توضیح می‌دی. از همین لحظه بازداشتت می‌کنم.»
بدن لنگدان منقبض شد. «حتما شوخی می‌کنی.»
«خیلی هم جدی می‌گم. خیلی واضح برات گفتم که امشب با خطرات بالایی مواجهیم، ولی تو ترجیح دادی همکاری نکنی. شدیدا بهت پیشنهاد می‌کنم که شروع کنی به فکر کردن راجع به توضیحی برای حکاکی روی این هرم، چون وقتی به CIA برسیم...» او بلک بری‌اش را بالا آورد و عکسی از نزدیک از حکاکی روی هرم سنگی انداخت. «تحلیلگرهای من زود کارشون رو شروع می‌کنن.»
لنگدان دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما ساتو قبل از آن به طرف اندرسن چرخیده بود. گفت: «فرمانده، هرم سنگی رو بذار توی کیف لنگدان و بیارش. من خودم ترتیب مراقبت از آقای لنگدان رو می‌دم. میشه سلاحت رو بهم بدی؟»
وقتی اندرسن از میان تالار جلو می‌آمد و جلد هفتیرش را از شانه‌اش باز می‌کرد هیچ حالتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. سلاحش را به ساتو داد و او هم بلافاصله آن را رو به لنگدان نشانه گرفت.
لنگدان طوری به او نگاه می‌کرد که انگار دارد خواب می‌بیند. *این امکان نداره.*
اندرسن سپس به لنگدان نزدیک شد و کیف را از روی شانهٔ او برداشت و آن را به سمت میز برد و روی صندلی گذاشت. زیپ کیف را باز کرد، در آن را باز گذاشت و



بعد هرم سنگی سنگین را از روی میز بلند کرد و در کنار یادداشت‌های لنگدان و بستهٔ کوچک، داخل کیف گذاشت.

ناگهان صدای خش‌خش حرکتی از میان راهرو آمد. شبح تیره‌ای از یک مرد در آستانهٔ در پدیدار شد. او به درون تالار هجوم آورد و با سرعت از پشت سر به اندرسن نزدیک شد. فرمانده متوجه آمدن او نشد. غریبه در یک آن شانهٔ خود را پایین آورده بود و با شدت به پشت اندرسن برخورد کرده بود. فرمانده به جلو پرت شد و سرش به لبهٔ طاقچهٔ سنگی برخورد کرد. به شدت روی میز خورد و استخوان‌ها و اشیاء را به هوا انداخت. ساعت شنی روی زمین خرد شد. شمع روی زمین واژگون شد، ولی خاموش نشد.

ساتو در میان آن هرج و مرج چرخید و سلاحش را بالا برد، اما غریبه استخوانی را از روی زمین قاپید و به طرف او حمله‌ور شد و با استخوانِ پا به شانهٔ او زد. ساتو فریادی از درد کشید و به پشت روی زمین افتاد و سلاح از دستش افتاد. تازه‌وارد با لگد سلاح را به آنطرف پرت کرد و بعد به طرف لنگدان چرخید. او مردی بلند قد و قلمی بود. یک آفریقایی-آمریکایی برازنده که لنگدان تابحال در عمرش او را ندیده بود.

مرد دستور داد: «هرم رو بردار. دنبالم بیا!»



فصل ۴۲

مرد آفریقایی-آمریکایی‌ای که لنگدان را از میان هزارتوی زیرزمینی کاپیتول پیش می‌برد به وضوح مردی توانا بود. این غریبهٔ برازنده علاوه بر اینکه راهش را در میان تمام راهروهای کناری و اتاق‌های عقبی بلد بود، حلقه کلیدی با خود داشت که ظاهرا همهٔ درهایی را که راه آنها را سد می‌کرد باز می‌کرد.

لنگدان پشت سر او از پلکان عجیب و غریبی به سرعت بالا می‌رفت. هنگام بالا رفتن، بند چرمی کیف را که به شدت داخل شانه‌اش فرو می‌رفت احساس می‌کرد. هرم سنگی چنان سنگین بود که لنگدان می‌ترسید بند کیفش پاره شود.

چند دقیقهٔ گذشته اصلا با منطق جور درنیامده بود و اکنون لنگدان خودش را در حالی می‌دید که تنها به طور غریزی حرکت می‌کرد. احساسی درونی به او گفته بود که به این غریبه اعتماد کند. این مرد علاوه بر نجات لنگدان از بازداشت ساتو، کارهای خطرناکی هم برای محافظت از هرم مرموز پیتر انجام داده بود. *حالا هرم هر چی که می‌خواد باشه.* در حالیکه انگیزهٔ آن مرد برای این کار یک راز باقی مانده بود، لنگدان درخشش گویایی را در طلای روی انگشت مرد دید- یک انگشتر فراماسونی- ققنوس دو سر و عدد ۳۳. این مرد و پیتر سالومون چیزی فراتر از دوستانی قابل اعتماد بودند. آنها برادران فراماسونی بالاترین درجه بودند.

لنگدان او را تا بالای پله‌ها به درون راهروی دیگری دنبال کرد و سپس از در بدون علامتی گذشتند و وارد راهروی یک انبار شدند. با سرعت از کنار جعبه‌های مواد



غذایی و کیسه‌های زباله گذشتند و ناگهان راهشان را به سمت یک در مخصوص خدمه کج کردند که آنها را وارد دنیایی کاملا غیرمنتظره کرد- یک نوع سالن تئاتر مجلل. مرد مسن در جلوی لنگدان از راهرو بالا رفت و از درهای اصلی خارج شد و وارد روشنایی سالنی بزرگ شد. لنگدان اکنون متوجه شد که در مرکز بازدیدکنندگانی هستند که ساعاتی پیش از میان آن وارد شده بود.

متاسفانه، یک افسر پلیس کاپیتول هم آنجا بود.

وقتی آنها رودرروی افسر قرار گرفتند، هر سه نفر ایستادند و به همدیگر خیره شدند. لنگدان افسر اسپانیولی را که مسئول دستگاه اشعهٔ ایکس بود شناخت.

مرد آفریقایی-آمریکایی گفت: «افسر نونیز، هیچی نگو. دنبال من بیا.»

نگهبان مضطرب به نظر می‌رسید اما بدون سؤال کردن از دستور اطاعت کرد.

لنگدان با خود گفت: *این دیگه کیه؟*

هر سه تای آنها با عجله به سمت گوشهٔ جنوب شرقی مرکز بازدیدکنندگان رفتند و در آنجا به یک سرسرای کوچک و مجموعه‌ای از درهای سنگین رسیدند که با ستون‌های نارنجی رنگی مسدود شده بودند. درها با نوارهای پوشاننده مهر و موم شده بودند، ظاهرا به این خاطر که از نفوذ گرد و خاک آنچه در بیرون مرکز بازدیدکنندگان قرار داشت جلوگیری شود. سپس او در حالی که صحبت می‌کرد در میان حلقه کلیدش سراغ کلیدی گشت. «دوستمون فرمانده اندرسن توی زیرزمینه. ممکنه صدمه دیده باشه. باید بری یه نگاهی بهش بندازی.»

«بله، قربان.» قیافهٔ نونیز مثل مواقعی که احساس خطر می‌کرد گیج به نظر می‌رسید.

«از همه مهم‌تر، تو ما رو *ندیدی*.» مرد کلیدی را پیدا کرد، آن را از حلقه کلید جدا کرد و با آن قفل سنگین در را چرخاند. در فولادی را باز کرد و کلید را به طرف نگهبان انداخت. «این در رو پشت سر ما قفل کن. تا جایی که می‌تونی نوارها رو خوب سر جاشون بذار. کلید رو بذار توی جیبت و هیچی نگو. به هیچکس. حتی به فرمانده. فهمیدی، افسر نونیز؟»

نگهبان طوری به کلید نگاه کرد که انگار گوهر گرانبهایی به او سپرده شده بود. «بله، قربان.»



مرد با عجله از در وارد شد و لنگدان هم او را دنبال کرد. نگهبان در سنگین را پشت سر آنها قفل کرد و لنگدان می‌توانست بشوند که او نوارها را دوباره سر جایشان می‌گذارد.

در حالیکه به چابکی از کریدور پیشرفته‌ای می‌گذشتند که معلوم بود در دست ساخت است، مرد گفت: «پروفسور لنگدان، اسم من وارن بلامیه. پیتر سالومون از دوستان عزیز منه.»

لنگدان نگاه حیرت‌زده‌ای به مرد باوقار انداخت. *تو وارن بلامی هستی؟* لنگدان هیچوقت معمار کاپیتول را ملاقات نکرده بود، اما مطمئنا اسم آن مرد را می‌دانست.

بلامی گفت: «پیتر خیلی ازت تعریف می‌کنه. و متأسفم که تحت این شرایط وحشتناک همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.»

«پیتر توی دردسر بزرگی افتاده. دستش...»

بلامی با لحن عبوسی گفت: «می‌دونم. متأسفانه تازه این تمام قضیه نیست.»

آنها به انتهای بخش روشن کریدور رسیدند و راهرو ناگهان به سمت چپ پیچید. بقیهٔ طول کریدور، تا هرجا که ادامه می‌یافت تاریکی‌ای قیرگون داشت.

بلامی گفت: «صبر کن،» و در داخل اتاق الکتریکی مجاوری ناپدید شد که انبوهی از سیم‌های بلند نارنجی مخصوص کار سنگین، به صورت مارپیچ از آن بیرون زده بود و از آنها دور شده و به درون تاریکی کریدور رفته بود. در حالیکه بلامی در داخل اتاق دور و اطراف را جستجو می‌کرد لنگدان بیرون منتظر ماند. حتما معمار کلیدی را که برق را به سیم‌های بلند می‌فرستاد پیدا کرده بود، چون ناگهان مسیر روبروی آنها روشن شد.

لنگدان فقط می‌توانست همانطور خیره نگاه کند.

واشنگتن دی. سی- مثل رم- شهری پر از گذرگاه‌ها و تونل‌های زیرزمینی سرّی بود. گذرگاه مقابل آنها اکنون لنگدان را به یاد تونل *پاستو*[1] انداخت که واتیکان را به قلعهٔ سن آنجلو[2] متصل می‌کرد. دراز. تاریک. باریک. بهرحال، بر خلاف پاستوی باستانی،

---

[1]. Passetto

[2]. Castel Sant'Angelo مقبرهٔ هادریان امپراتور روم که امروزه به عنوان یک موزه از آن استفاده می شود.

این گذرگاه امروزی بود و هنوز تکمیل نشده بود. منطقهٔ ساخت و ساز کم عرضی بود که آنقدر باریک بود که به نظر می‌رسید در انتهای دوردست آن پهنایش به هیچ می‌رسد. تنها روشنایی این مکان از رشته‌ای از لامپ‌های مخصوص ساختمان‌سازی متناوب ناشی می‌شد که به زور طول بی‌پایان تونل را نشان می‌دادند.

بلامی داشت راه می‌افتاد که از گذرگاه پایین برود. «دنبالم بیا. حواست به جلوی پات باشه.»

لنگدان پشت سر بلامی راه افتاد و در همان حال به این فکر می‌کرد که این تونل به کجای دنیا منتهی می‌شود.

در همان لحظه، ملخ از محفظهٔ ۳ خارج شد و به چابکی از میان کریدور اصلی خالی SMSC به سمت محفظهٔ ۵ راه افتاد. کارت تریش را در دست خود فشار داد و با نجوای آرامی گفت: «صفر- هشت- صفر- چهار.»

چیز دیگری هم در ذهنش در گردش بود. ملخ به تازگی پیامی فوری از کاپیتول دریافت کرده بود. *رابطم با مشکلات پیشبینی نشده‌ای مواجه شده.* با این وجود، اخبار هنوز دلگرم‌کننده بود: هم هرم و هم سرپوش هر دو همراه رابرت لنگدان بودند. با وجودی که این اتفاق به طرزی عجیب رخ داده بود، کارهای دشوار به خوبی پیش رفته بودند. تقریبا مثل این بود که سرنوشت، خودش داشت وقایع امشب را هدایت می‌کرد و پیروزی ملخ را تضمین می‌کرد.



فصل ۴۳

لنگدان قدم‌هایش را تند کرد تا سرعتش را با قدم‌های چابک بلامی هماهنـگ کنـد. آنها بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند در میان تونل دراز پیش می‌رفتند. تا به اینجا، بـه نظر می‌رسید معمار کاپیتول بیشتر ترجیح می‌داد بین ساتو و این هرم فاصله بیندازد تا اینکه جریانات را برای لنگدان توضـیح بدهـد. لنگـدان کـم‌کـم متوجـه شـد کـه راهِ بسیارطولانی تری از آنچه تصورش را می‌کرد در پیش دارند.

CIA؟ معمار کاپیتول؟ دو تا فراماسون درجه سی و سه؟

صدای زیر تلفن همراه لنگدان هوا را شکافت. او تلفنش را از جیب پیـراهنش درآورد. با حالتی مردد جواب داد: «الو؟» صدایی که صحبت کرد نجوایی وهم‌آور و آشنا بـود. «پروفسور، شنیدم که همراه غیرمنتظره‌ای داری.»

لنگدان سرمایی یخی در درون خود احساس کرد. بـا صـدایی کـه در میـان آن تونـل محصور طنین انداز شد، گفت: «پیتر کجاست؟!» در کنـار او، وارن بلامـی بـا حـالتی نگران به او نگاه کرد و به لنگدان اشاره کرد که به راهش ادامه بدهد.

صدا گفت: «نگران نباش. همونطور که بهت گفتم، پیتر جاش امنه.»

«بس کن تو رو خدا! تو دستش رو قطع کردی. اون به دکتر احتیاج داره!»

مرد جواب داد: «به یه کشیش احتیاج داره. ولی تو می‌تـونی نجـاتش بـدی. اگـه بـه دستوراتی که می‌دم عمل کنی، پیتر زنده می‌مونه. بهت قول می‌دم.»

«قول یه دیوونه برای من هیچ ارزشی نداره.»



«دیوونه؟ پروفسور، مطمئنا حرمتی رو که من امشب برای قوانین باستانی قائل شدم تحسین می‌کنی. دست رازها تو رو به یه مدخل راهنمایی کرد- هرمی که وعده داده دانش باستانی رو آشکار کنه. می‌دونم که الان همراهته.»

لنگدان گفت: «تو فکر می‌کنی *این* هرمِ فراماسونیه؟ این فقط یه تیکه سنگه.»

سکوتی در آن سوی خط به وجود آمد. «آقای لنگدان، تو باهوش‌تر از اونی که از این خنگ بازی‌ها دربیاری. خیلی خوب می‌دونی که امشب چه چیزی رو آشکار کردی. یه هرم سنگی... که در قلب واشنگتن دی. سی پنهان شده... توسط یه فراماسون قدرتمند.»

«تو داری یه افسانه رو دنبال می‌کنی! هر چی پیتر بهت گفته، از ترسش بهت گفته. افسانهٔ هرم فراماسونی *خیالیه*. فراماسون‌ها هیچوقت هرمی برای محافظت از دانش سرّی نساختن. و حتی اگر هم ساخته باشن، *این* هرم برای اینکه اونی باشه که تو فکر می‌کنی خیلی کوچیکه.»

مرد با خنده گفت: «می‌بینم که پیتر چیزهای خیلی کمی بهت گفته. با این حال، آقای لنگدان، چه بخوای چیزی رو که الان همراهته قبول کنی چه نه، کاری رو که من می‌گم انجام می‌دی. خیلی خوب خبر دارم که هرمی که الان داری حمل می‌کنی یه حکاکی رمزی داره. اون حکاکی رو برای من کشف رمز می‌کنی. اونوقت، و فقط اونوقت، پیتر سالومون رو بهت برمی‌گردونم.»

لنگدان گفت: «هر چیزی رو که فکر می‌کنی این حکاکی افشا می‌کنه، بدون که رازهای باستانی نخواهد بود.»

او جواب داد: «البته که نه. رازهای باستانی خیلی وسیع‌تر از اونی هستن که بشه کنار یه هرم سنگی کوچیک نوشت.»

این پاسخ لنگدان را از حالت دفاعی‌اش خارج کرد. «ولی اگه این حکاکی رازهای باستانی نیست، پس این هرم، هرم فراماسونی نیست. افسانه صریحا بیان میکنه که هرم فراماسونی برای حفاظت از رازهای باستانی ساخته شده.»

لحن مرد اکنون متکبرانه بود. «آقای لنگدان، هرم فراماسونی برای حفظ رازهای باستانی ساخته شد، اما با پیچیدگی‌ای که ظاهرا تو هنوز درکش نکردی. پیتر تا حالا



بهت نگفته؟ قدرت هرم فراماسونی این نیست که خود رازها رو آشکار کنه... بلکه مکان سرّی‌ای رو آشکار می‌کنه که رازها در اونجا مدفون شدن.»

لنگدان جا خورد.

صدا ادامه داد: «حکاکی رو کشف رمز کن. اونوقت مخفیگاه بزرگترین گنجینهٔ نوع بشر رو بهت میگه.» خندید و گفت: «پیتر خودِ گنجینه رو بهت نسپرد، پروفسور.»

لنگدان ناگهان در میان تونل سر جایش ایستاد. «صبر کن ببینم. یعنی میگی این هرم... یه نقشه است؟»

بلامی هم، اکنون با حالتی حاکی از شوک و احساس خطر ایستاد. معلوم بود که تماس‌گیرنده به حقیقت ناگفته‌ای اشاره کرده بود. *هرم یه نقشه است.*

صدا به نجوا گفت: «این نقشه، یا هرم، یا مدخل، یا هر چی که می‌خوای اسمش رو بذاری... خیلی وقت پیش برای این ساخته شد که تضمین کنه مخفیگاه رازهای باستانی هرگز فراموش نمیشه... که هرگز در تاریخ گم نمیشه.»

«یه شبکه از شونزده تا نماد زیاد شبیه یه نقشه نیست.»

«ظواهر می‌تونن فریبنده باشن، پروفسور. ولی با این وجود، تنها تو توانایی خوندن اون حکاکی رو داری.»

لنگدان در حالیکه آن رمز را در ذهن خود مجسم می‌کرد، در جواب گفت: «اشتباه می‌کنی. هرکسی می‌تونه این حکاکی رو کشف رمز کنه. زیاد پیچیده نیست.»

«به نظر من این هرم از اونی که به چشم میاد چیزهای بیشتری داره. با این حال، تنها کسی که سرپوش رو داره تویی.»

لنگدان سرپوش کوچک داخل کیفش را در ذهن مجسم کرد. *نظم از بی‌نظمی؟* دیگر نمی‌دانست کدام حرف را باور کند، اما به نظر می‌رسید هر لحظه که می‌گذرد هرم سنگی داخل کیفش سنگین‌تر می‌شود.

ملخ که از صدای نفس کشیدن آشفتهٔ لنگدان در آن سوی خط لذت می‌برد تلفن همراه را به گوشش فشار داد و گفت: «الان کاری دارم که باید بهش برسم، پروفسور، تو هم همینطور. به محض اینکه نقشه رو کشف رمز کردی باهام تماس بگیر. ما با هم می‌ریم به مخفیگاه و معامله‌مون رو انجام می‌دیم. جون پیتر... در مقابل تمام دانش اعصار.»



لنگدان گفت: «من هیچ کاری نمی‌کنم. مخصوصا بدون اینکه مدرکی برای زنده بودن پیتر وجود داشته باشه.»

«بهت پیشنهاد می‌کنم منو امتحان نکنی. تو یه دندونهٔ خیلی کوچیک توی یه دستگاه هستی. اگه از دستورات من سرپیچی کنی، یا سعی کنی منو پیدا کنی، پیتر می‌میره. قسم می‌خورم.»

«تا جایی که من می‌دونم، پیتر همین الانش هم مرده.»

«خیلی هم زنده است، پروفسور، ولی بدجوری به کمک تو احتیاج داره.»

لنگدان داخل تلفن داد زد: «تو واقعا دنبال چی هستی؟»

ملخ قبل از جواب دادن مکث کرد. «خیلی از مردم به دنبال رازهای باستانی بودن و در مورد قدرتشون بحث کردن. امشب، من ثابت می‌کنم که رازها واقعیت دارن.»

لنگدان ساکت ماند.

ملخ گفت: «پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر کارت رو روی نقشه شروع کنی. من امروز به این اطلاعات احتیاج دارم.»

«امروز؟! از همین الان ساعت از نه گذشته!»

«دقیقا. تمپوس فوگیت[1].»

[1] . عبارتی لاتین به معنی «زمان به سرعت می گذرد» (Tempus Fugit)



فصل ۴۴

جوناس فاکمن[1]، ویراستار نیویورکی تـازه داشـت چـراغ‌هـای دفتـرش در منهـتن[2] را خاموش می‌کرد که تلفنش زنگ زد. او قصد نداشت در این ساعت تلفن را بردارد– تـا اینکه نگاهی به صفحهٔ مشخصات تماس‌گیرنده انداخت. در حالی کـه دسـتش را بـه طرف گوشی تلفن دراز می‌کرد، با خودش گفت: *باید تماس خوبی باشه.*

فاکمن با لحنی نیمه جدی پرسید: «هنوز باید کارهات رو چاپ کنیم؟»

«جوناس!» صدای رابرت لنگدان آشفته به نظر می‌رسید. «خدا رو شکر که اونجـایی. به کمکت احتیاج دارم.»

فاکمن روحیه گرفت. «می‌خوای چند تـا صـفحه رو بـرات ویـرایش کـنم، رابـرت؟» *بالاخره؟*

«نه، مقداری اطلاعات می‌خوام. پارسال، یه دانشمند رو بـه اسـم کـاترین سـالومون، خواهر پیتر سالومون بهت معرفی کردم.»

فاکمن اخم کرد. *ویرایشی در کار نیست.*

«اون دنبال یه ویراستار برای یه کتاب راجع به علوم نوئتیک مـی‌گـشت. اونـو یـادت میاد؟»

---

[1]. Jonas Faukman
[2]. Manhattan

فاکمن چشمانش را چرخاند و جواب داد: «البته. یادمه. و به خاطر *اون* معرفی یه دنیا ازت ممنونم. نه تنها به من اجازه نداد که نتایج تحقیقاتش رو بخونم، نمی‌خواست چیزی رو تا یه تاریخ جادویی در آینده چاپ کنه.»

«جوناس، گوش کن، وقت ندارم. شمارهٔ تلفن کاترین رو می‌خوام. همین الان. داریش؟»

«باید بهت هشدار بدم که... داری یه کم ناامیدکننده رفتار می‌کنی. اون خیلی خوش‌قیافه است، اما نمی‌تونی تحت تأثیر قرارش–»

«شوخی نمی‌کنم، جوناس، همین الان شمارهٔ تلفنش رو احتیاج دارم.»

«خیلی خب... صبر کن.» فاکمن و لنگدان چند سالی به اندازهٔ کافی با هم دوست بودند که فاکمن بداند لنگدان چه موقع جدی است. جوناس اسم کاترین را داخل یک پنجرهٔ جستجو تایپ کرد و شروع به بررسی سرور ایمیل شرکت کرد.

فاکمن گفت: «الان دارم می‌گردم. و جهت اطلاع بهت بگم که، وقتی بهش زنگ می‌زنی، ممکنه نخوای از توی استخر هاروارد بهش زنگ بزنی. چون اونطوری فکر می‌کنه توی تیمارستانی.»

«من توی استخر نیستم. توی یه تونل زیر کاپیتول هستم.»

فاکمن از صدای لنگدان احساس کرد که شوخی نمی‌کند. *این چش شده؟* «رابرت، چرا نمی‌تونی فقط بشینی توی خونه بنویسی؟» کامپیوترش بوق زد. «خیلی خب، صبر کن... پیداش کردم.» او با ماوس رشتهٔ ایمیل قدیمی را بررسی کرد. «مثل اینکه فقط شمارهٔ تلفن همراهش رو دارم.»

«اشکالی نداره.»

فاکمن شماره را به او داد.

لنگدان با لحنی قدرشناسانه گفت: «ممنونم، جوناس. یکی طلبت.»

«یه دستنوشته طلبم، رابرت. هیچ می‌دونی چند وقته–»

تلفن قطع شد.

فاکمن به گوشی تلفن خیره شد و سرش را تکان داد. چاپ کتاب بدون نویسندگان خیلی راحت‌تر می‌شد.



فصل ۴۵

کاترین وقتی اسم روی صفحهٔ تلفنش را دید جا خورد. تصور کرده بود تماس دریافتی از طرف تریش است که زنگ زده است تا بگوید چرا او و کریستوفر آبادون اینقدر دیر آمده‌اند. اما تماس‌گیرنده تریش نبود.

خیلی دورتر از آن بود.

کاترین لبخند خجولانه‌ای را روی لب‌های خود احساس کرد. *امشب می‌تونه از این هم عجیب‌تر بشه؟* تلفنش را باز کرد.

به شوخی گفت: «بهم نگو که کتاب خون بی‌زن دنبال دانشمند نوئتیک مجرد می‌گرده؟»

«کاترین!» این صدای بم متعلق به رابرت لنگدان بود. «خدا رو شکر که حالت خوبه.»

کاترین با حالتی متعجب گفت: «معلومه که حالم خوبه. جز اینکه بعد از اون مهمونی تابستون گذشته توی خونهٔ پیتر دیگه بهم زنگ نزدی.»

«امشب یه اتفاقی افتاده. خواهش می‌کنم گوش کن.» صدای معمولا ملایم او اکنون خشن به نظر می‌رسید. «خیلی متأسفم که اینو می‌گم... ولی پیتر توی دردسر بزرگی افتاده.»

لبخند کاترین محو شد. «راجع به چی حرف می‌زنی؟»



«پیتر...» لنگدان لحظه‌ای درنگ کرد، طوری که انگار دنبال جمله‌ای می‌گشت. «نمی‌دونم چطور بهت بگم، ولی اونو ... گرفتنش. مطمئن نیستم چطور یا کی، اما-»

کاترین گفت: «گرفتنش؟ رابرت، داری منو می‌ترسونی. گرفتنش... کی؟»

«گروگان گرفتنش.» صدای لنگدان طوری که انگار دستپاچه شده باشد خش‌دار بود. «باید امروز صبح یا شاید هم دیروز اتفاق افتاده باشه.»

کاترین با عصبانیت گفت: «اصلا خنده‌دار نبود. برادر من حالش خوبه. من همین پونزده دقیقه پیش باهاش حرف زدم!»

لنگدان با لحنی متعجب گفت: «جدی؟!»

«بله! برام پیام فرستاد که بگه داره میاد آزمایشگاه.»

«برات *پیام* فرستاد...» لنگدان به فکر فرو رفت. «اما در واقع *صداش* رو نشنیدی؟»

«نه، ولی-»

«گوش کن. پیامی که دریافت کردی از طرف برادرت *نبوده*. تلفن پیتر با یه نفر دیگه است. آدم خطرناکیه. هر کسی هست به من هم کلک زد که امشب بیام واشنگتن.»

«بهت کلک زد؟ حرفت اصلا با عقل جور در نمیاد!»

«می‌دونم، متأسفم.» لنگدان بر خلاف همیشه حواس‌پرت به نظر می‌رسید. «کاترین، فکر می‌کنم ممکنه در خطر باشی.»

کاترین سالومون می‌دانست که لنگدان در مورد چنین موضوعی شوخی نمی‌کند، ولی با این حال طوری حرف می‌زد که انگار عقلش را از دست داده است. گفت: «من حالم خوبه. من توی یه ساختمون ایمن هستم!»

«پیامی رو که از تلفن پیتر دریافت کردی برام بخون. خواهش می‌کنم.»

کاترین با حالتی سردرگم پیام متنی را آورد و آن را برای لنگدان خواند و هنگامیکه به آخرین قسمتی رسید که به دکتر آبادون اشاره می‌کرد لرزی را در بدنش احساس کرد. «اگه ممکنه، به دکتر آبادون بگو بیاد داخل به ما ملحق بشه. کاملا بهش اعتماد دارم...»

«اوه خدای من...» صدای لنگدان مملو از ترس بود. «تو این مرد رو به داخل دعوت کردی؟»

«آره! دستیارم رفته لابی تا اونو بیاره. منتظرم که هر لحظه-»



لنگدان فریاد زد: «کاترین، برو بیرون! همین حالا!»

در آن سوی SMSC ، داخل اتاق حراست، تلفنی شروع به زنگ زدن کرد و صدای بازی را در خود فرو برد. نگهبان یک بار دیگر با اکراه گوشی‌ها را از گوشش درآورد.

جواب داد: «لابی. کایل هستم.»

«کایل، من کاترین سالومون هستم!» صدایش دلواپس و نفس بریده به نظر می‌رسید.

«خانم، برادرتون هنوز–»

کاترین گفت: «تریش کجاست؟! می‌تونی توی مانیتورها ببینیش؟»

نگهبان صندلی‌اش را چرخاند تا به تصاویر نگاه کند. «هنوز به مکعب برنگشته؟»

کاترین با صدایی پرهراس فریاد زد: «نه!»

نگهبان اکنون متوجه شد که کاترین سالومون به نفس نفس افتاده است، طوری که انگار داشت می‌دوید. *اون عقب چه خبره؟*

نگهبان به سرعت دستهٔ هدایت ویدئو را گرفت و فریم‌هایی از تصاویر دیجیتالی را با سرعت بالایی جستجو کرد. «خیلی خب، صبر کنید، دارم تصاویر رو میارم عقب... الان دارم تریش رو می‌بینم که داره با مهمونتون لابی رو ترک می‌کنه... دارن از خیابون می‌رن پایین... تصویر داره سریع میره جلو... خیلی خب، دارن می‌رن توی محفظهٔ خیس... تریش با کارتش در رو باز می‌کنه... هر دوشون وارد محفظهٔ خیس می‌شن... تصویر داره می‌ره جلو... خیلی خب، الان هم همین یه دقیقه پیش دارن از محفظه میان بیرون... به طرف پایین می‌رن...» او سرش را کج کرد و تصویر را آهسته کرد. «یه دقیقه صبر کنید. عجیبه.»

«چی؟»

«اون جنتلمنه تنها از محفظهٔ خیس اومد بیرون.»

«تریش موند داخل؟»

«بله، اینطور به نظر می‌رسه. الان دارم مهمونتون را نگاه می‌کنم... خودش تنها توی راهروست.»

کاترین با لحن دیوانه‌وارتری پرسید: «تریش *کجاست*؟»



نگهبان در حالی که تشویشی در صدایش احساس می‌شد، جوب داد: «توی فید ویدئویی نمی‌بینمش.» برگشت و به صفحه نگاه کرد و متوجه شد که به نظر می‌رسد آستین‌های پیراهن مرد تا آرنج خیس هستند. *معلوم هست اون توی محفظهٔ خیس چکار کرده؟* نگهبان مرد را تماشا کرد که هدفمندانه از راهروی اصلی به طرف محفظهٔ ۵ پایین می‌رفت و چیزی در دستش بود که شبیه... یک کارت بود.

نگهبان احساس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده‌اند. «خانم سالومون، یه مشکل جدی داریم.»

امشب برای کاترین سالومون شب اولین بارها بود.

در طول دو سال، او هیچوقت در داخل فضای خالی از تلفن همراهش استفاده نکرده بود. هیچوقت هم با سرعت از میان آنجا ندویده بود. بهرحال، در آن لحظه، کاترین در حالی که تلفن همراهش را درِ گوشش گرفته بود کورکورانه در طول بی‌پایان فرش در حال دویدن بود. هر وقت احساس می‌کرد یک قدم از روی فرش منحرف شده است، دوباره به وسط برمی‌گشت و در میان تاریکی مطلق به دویدنش ادامه می‌داد.

کاترین نفس‌نفس زنان از نگهبان پرسید: «الان کجاست؟»

نگهبان جواب داد: «الان نگاه می‌کنم. تصویر داره می‌ره جلو... خیلی خب، داره از راهرو می‌ره پایین... داره به سمت محفظهٔ پنج حرکت می‌کنه...»

کاترین تندتر دوید، به این امید که قبل از اینکه در آن عقب گیر بیفتد به در خروجی برسد. «چقدر طول می‌کشه تا به ورودی محفظهٔ پنج برسه؟»

نگهبان مکث کرد. «خانم، متوجه نیستید. من هنوز دارم تصویر رو می‌زنم جلو. اینا تصاویر ضبط شده‌ان. این اتفاقات *از قبل* افتادن.» مکثی کرد. «صبر کنید، بذارید مانیتور وقایع ورود رو چک کنم.» مکثی کرد و بعد گفت: «خانم، کارت خانم دان یه ورود رو در حدود یه دقیقه پیش نشون می‌ده.»

کاترین ناگهان از سرعت خود کم کرد و در وسط آن مغاک ایستاد. پشت تلفن به نجوا گفت: «الان درِ محفظهٔ پنج رو باز کرده؟»

نگهبان دیوانه‌وار در حال تایپ کردن بود: «بله، به نظر می‌رسه وارد شده باشه... نود ثانیه پیش.»



بدن کاترین منقبض شد. نفسش را حبس کرد. به نظر می‌رسید که تاریکی اطرافش ناگهان روشن شده است.

اون اینجا پیش منه.

در یک آن، کاترین متوجه شد که تنها نور در سراسر آن مکان از تلفن همراه خودش می‌آید و یک طرف صورتش را روشن می‌کند. به نجوا به نگهبان گفت: «کمک بفرست. و خودت رو برای کمک به تریش به محفظهٔ خیس برسون.» سپس به آرامی تلفنش را بست و نور آن خاموش شد.

دور او را تاریکی مطلق فرا گرفت.

بی حرکت ایستاد و تا جایی که می‌توانست بی‌صدا نفس کشید. بعد از چند ثانیه، بوی تند اتانول در تاریکی مقابل او در هوا پخش شد. بو شدیدتر شد. او می‌توانست حضور کسی را احساس کند که تنها در چند قدمی مقابلش روی فرش بود. در سکوت، به نظر می‌رسید صدای تپش قلب کاترین آنقدری بلند هست که او را لو بدهد. او بی سر و صدا کفش‌هایش را درآورد و خیلی آرام به سمت چپ رفت و از روی فرش کنار رفت.

صدای تقه‌ای از یکی از پاهایش برخاست.

صدایش مانند صدای شلیکی در سکوت بود.

تنها چند یارد آنطرف تر، صدای خش‌خش لباسی از میان تاریکی به گوشش رسید.

کاترین یک لحظه دیر به خود آمد و بازوی قدرتمندی او را گرفت و کورمال در میان تاریکی، دستانی به زور سعی کردند او را تصاحب کنند. دستی گیره‌مانند روپوش آزمایشگاهش را گرفته بود و به عقب می‌کشید و او را به طرف خود می‌چرخاند.

کاترین دستان خود را عقب انداخت و خودش را از میان روپوش بیرون کشید و آزاد کرد. ناگهان، کاترین سالومون در حالی که دیگر نمی‌دانست راه خروجی از کدام طرف است، خودش را در حال کورکورانه دویدن در میان تاریکی مطلق یک مغاک بی‌پایان یافت.



فصل ۴۶

کتابخانهٔ کنگره[1] با وجود داشتن چیزی که خیلی‌ها اسم آن را «زیباترین سالن جهان» گذاشته‌اند بیشتر بـه خـاطر کلکـسیون عظـیمش معـروف اسـت تـا شـکوه و جـلال خیره‌کننده‌اش. با بیش از پانصد مایل قفسه- که آنقدری هست که از واشـنگتن دی. سی تا بوستون کشیده شود- به راحتی ادعای داشتن عنوان بزرگترین کتابخانـهٔ روی زمین را دارد. و با این وجود هنوز هم تقریبا بیش از ده هزار قلم در روز به آن اضـافه می‌شود.

این کتابخانه که در قدیم به عنوان انباری برای کلکسیون خصوصی کتاب‌های علمی و فلسفی توماس جفرسون از آن استفاده می‌شد، نمادی از تعهد آمریکا به انتشار علـم و دانش محسوب می‌شد و یکی از اولین ساختمان‌هـایی کـه در آمریکـا چـراغ برقـی داشت به شمار می‌رفـت و بـی‌اغـراقماننـد فانوسـی دریـایی در تـاریکی نیویـورک می‌درخشید.

همانطور که از اسمش پیداست، کتابخانهٔ کنگره بـرای اسـتفادهٔ کنگـره کـه اعـضای محترم آن در آنسوی خیابان در کاپیتول کار می‌کردند تأسیس شد. این پیونـد دیرینـه میان کتابخانه و کاپیتول با ساختن ارتباطی فیزیکی تحکیم شـده بـود- تونـل درازی زیر خیابان ایندیپندنس که دو ساختمان را به هم متصل می‌کرد.

امشب، در داخل این تونل کم‌نور، رابرت لنگدان پشت سر وارن بلامی از یک منطقـهٔ ساخت و ساز می‌گذشت و سعی می‌کرد نگرانی عمیق خود برای کـاترین را سـرکوب

[1] . کتابخانهٔ ملی آمریکا



کند. *این دیوونه توی آزمایشگاه اونه؟!* حتی نمی‌خواست دلیل آن را هم تصور کند. وقتی زنگ زده بود که به کاترین هشدار بدهد، قبل از اینکه تلفن را قطع کنند به او گفته بود که دقیقا کجا همدیگر را ببینند. *این تونل لعنتی تا کجا میره؟* سرش اکنون درد می‌کرد و سیلی از افکارِ به هم پیوسته در ذهنش در جریان بود: کاترین، پیتر، فراماسون‌ها، بلامی، هرم، پیشگویی باستانی... و یک نقشه.

لنگدان همهٔ این افکار را از ذهنش دور کرد و به راهش ادامه داد. *بلامی بهم قولِ جواب داد.*

وقتی دو مرد سرانجام به پایان گذرگاه رسیدند، بلامی لنگدان را از میان مجموعه‌ای از درهای جفت که هنوز در دست ساخت بودند هدایت کرد. بلامی که هیچ راهی برای قفل کردن درهای ناتمام پشت سرشان پیدا نکرد، بی‌معطلی نردبانی آلومینیومی از میان وسایل ساخت و ساز آورد و آن را به شکلی ناپایدار روی خارج در تکیه داد. سپس یک سطل فلزی را در بالای آن میزان کرد. اگر کسی در را باز می‌کرد، سطل با صدای بلندی روی زمین می‌افتاد.

سیستم هشدارمون اینه؟ لنگدان به سطل نگاه کرد. او امیدوار بود بلامی امشب نقشهٔ جامع‌تری را برای امنیتشان داشته باشد. همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاده بود و لنگدان تازه شروع به فکر کردن در مورد عواقب فرارش با بلامی کرده بود. *من یه فراری از CIA هستم.*

بلامی راهش را به یک سمت کج کرد و در آنجا دو نفری شروع به بالا رفتن از پلکان پهنی کردند که اطرافش را با ستون‌های نارنجی رنگ بسته بودند. کیف لنگدان در هنگام بالا رفتن به او سنگینی می‌کرد. گفت: «هرم سنگی، من هنوز نمی‌فهمم-»

بلامی حرفش را قطع کرد: «اینجا نه. توی روشنایی بررسیش می‌کنیم. من یه جای امن بلدم.»

لنگدان شک داشت چنین جایی برای کسی که به طور فیزیکی به رئیس ادارهٔ امنیت CIA حمله کرده بود وجود داشته باشد.

وقتی دو مرد به بالای پله‌ها رسیدند، وارد راهروی پهنی از گچ، ورقهٔ طلا و مرمر ایتالیایی شدند. هشت جفت مجسمه دور راهرو قرار گرفته بود- که همه الهه مینروا را

نشان می‌دادند. بلامی به راهش ادامه داد و لنگدان را به طرف شرق برد و از دروازهٔ طاقداری گذراند و وارد فضای بزرگتری کرد.

حتی در نور کم بعد از ساعات کاری، راهروی بزرگ کتابخانه با زیبایی کلاسیک یک قصر اروپایی باشکوه می‌درخشید. پنجره‌های سقفی شیشه‌ای منقوش آن، که در ارتفاع هفتاد و پنج فوتی قرار داشتند در بین نورافکن‌های قاب کاری شده‌ای می‌درخشیدند که با «ورقهٔ آلومینیوم» کمیاب- فلزی که زمانی باارزش‌تر از طلا محسوب می‌شد- مزین شده بودند. در زیر آن، مجموعهٔ مجللی از ستون‌های مزدوج به ردیف در ایوان طبقهٔ دوم قرار گرفته بود، که توسط دو پلکان مارپیچ باشکوه قابل دسترس بود که پایه نرده‌هایشان دو تندیس برنزی مؤنث را که مشعل‌های روشنفکری را بالا گرفته بودند نگه می‌داشتند.

در تلاشی عجیب برای اینکه این زمینهٔ روشن فکری مدرن منعکس شود و در عین حال سبک دکوراسیون معماری رنسانس حفظ شود، نرده‌های این پلکان با تصاویر پوتیِ[1] کوپید[2] مانندی از دانشمندان جدید حکاکی شده بودند. *یه متخصص برقِ فرشته‌ای که تلفن دستشه؟ یه حشره‌شناس کروبی با یه جعبهٔ نمونه؟* لنگدان در این فکر بود که نظر برنینی[3] چه بود.

بلامی گفت: «اینجا صحبت می‌کنیم.» او لنگدان را از کنار شیشه‌های نمایش ضدگلوله‌ای گذراند که دو تا از باارزش‌ترین کتاب‌ها را در بر داشتند- انجیل بزرگ مِینز[4]، نسخه‌ای خطی از سال ۱۴۵۰، و نسخهٔ آمریکایی انجیل گوتنبرگ[5]، یکی از سه نسخهٔ پوستی اصل در دنیا. تابلوی نقاشی شش لوحی جان وایت الکساندر[6] به نام *انقلاب کتاب* روی سقف طاقدار بالای سر آنها قرار داشت.

بلامی مستقیم به طرف یک جفت در دوگانهٔ زیبا در مرکز دیوار کریدور غربی رفت. لنگدان می‌دانست چه اتاقی در آنسوی آن درها قرار دارد، اما برای موضوع گفتگو

---

1. Putti یا Putto به تصاویری گفته می شود که کودکان را با بدن هایی برهنه و بال به تصویر می کشد و در ایتالیای دورهٔ رنسانس به وجود آمد.
2. Cupid خدای عشق یونان است که در تصاویر به عنوان کودکی برهنه نشان داده می شود.
3. جان لورنزو برنینی (Gian Lorenzo Bernini) (۱۶۸۰-۱۵۹۸) معمار، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی
4. Giant Bible of Mainz
5. Gutenberg Bible
6. John White Alexander (۱۹۱۵-۱۸۵۶) نقاش آمریکایی



انتخاب عجیبی به نظر می‌رسید. علی رغم اینکه حرف زدن در مکانی که پر از تابلوهای «لطفا سکوت کنید» طعنه آمیز بود، این اتاق زیاد شبیه یک «جای امن» نبود. این تالار که در مرکز نقشهٔ صلیب شکل کتابخانه واقع شده بود، قلب ساختمان به شمار می‌رفت. قایم شدن در اینجا مثل ورود به یک کلیسا و قایم شدن در محراب آن بود.

با این وجود، بلامی درها را باز کرد، به درون تاریکی آن طرف قدم گذاشت، و کورمال کورمال دنبال چراغ‌ها گشت. وقتی کلید را زد، یکی از بزرگترین شاهکارهای معماری آمریکا در آن هوای رقیق پدیدار شد.

این سالن مطالعهٔ معروف ضیافتی برای احساسات بود. یک هشت ضلعی ۱۶۰ فوتی در وسط آن قرار داشت، که هشت گوشهٔ آن از مرمر تِنِسی[1] قهوه‌ای شکلاتی، مرمر سیه‌نای[2] کرم رنگ، و مرمر الجزایری سرخ سیبی ساخته شده بود. چون از هشت زاویه روشن می‌شد، سایه‌ای به هیچ کجا نمی‌افتاد و این احساس را به وجود می‌آورد که خود اتاق می‌درخشد.

بلامی لنگدان را به داخل راهنمایی کرد و گفت: «بعضی‌ها می‌گن مجذوب‌کننده‌ترین سالن در واشنگتنه.» لنگدان در حالیکه از آستانهٔ در می‌گذشت با خود گفت: *شاید هم در تمام دنیا.* مثل همیشه، نگاه او ابتدا مستقیم به سمت گردنهٔ مرکزی بلند آن رفت، جایی که تزئینات سبک عربی به صورت مارپیچ به سمت یک بالکن فوقانی بالا می‌رفتند. شانزده مجسمهٔ «پرتره» برنزی که دور سالن قرار گرفته بودند از روی نرده‌ها به پایین خیره شده بودند. زیر آنها، ردیف شگفت‌انگیزی از طاق‌های پشت سر هم، یک بالکن پایینی را تشکیل می‌دادند. در سطح زمین، سه دایرهٔ متحدالمرکز از میزهای چوبی صیقلی، از میز هشت ضلعی بزرگ به سمت بیرون توسعه یافته بود.

لنگدان توجهش را دوباره به بلامی که اکنون داشت درهای دوگانه را تا آخر باز می‌گذاشت معطوف کرد. لنگدان با حالتی گیج گفت: «فکر می‌کردم قراره *قایم* بشیم.»

بلامی گفت: «می‌خوام اگه کسی وارد ساختمون شد صدای اومدنش رو بشنوم.»

---

1. Tennessee ایالتی در آمریکا
2. Siena شهری در ایتالیا



«اما فوری ما رو اینجا پیدا نمی‌کنن؟»

«هر جا که قایم بشیم پیدامون می‌کنن. اما اگه کسی ما رو توی این ساختمون گیر بندازه، اونوقت از اینکه من این اتاق رو انتخاب کردم خوشحال می‌شی.»

لنگدان دلیلش را نمی‌دانست، اما ظاهرا بلامی قصد نداشت در بارهٔ آن بحث کند. او به سمت مرکز سالن راه افتاده بود و در آنجا یکی از میزهای مطالعهٔ قابل دسترس را انتخاب کرد، دو تا صندلی عقب کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد. سپس به کیف لنگدان اشاره کرد.

«خیلی خب، پروفسور، بذار نگاه دقیق‌تری بهش بندازیم.»

لنگدان که نمی‌خواست با تکه گرانیت زبری روی سطح صیقلی میز خش بیندازد، تمام کیفش را روی میز گذاشت و زیپ آن را باز کرد و لبه‌های آن را تا پایین خم کرد تا هرم داخل آن را آشکار کند. وارن بلامی چراغ مطالعه را روی هرم تنظیم کرد و با دقت آن را بررسی کرد. انگشتانش را روی حکاکی غیرعادی آن کشید.

بلامی پرسید: «فکر می‌کنم این زبان رو بشناسی؟»

لنگدان به شانزده نماد نگاه کرد و جواب داد: «البته.»





این زبان رمزی که به رمز فراماسون‌ها معروف بود بـرای مکاتبـات خـصوصی میـان برادران فراماسونی قدیم به کار رفته بود. این سبک رمزگذاری سـالها پـیش بـه یـک دلیل ساده منسوخ شده بود- شکستن رمز آن خیلی آسان بود. اکثر شاگردان لنگـدان در سمینار نمادشناسی سال آخر می‌توانستند این رمز را در عرض پنج دقیقه بـشکنند. خود لنگدان، با یک قلم و کاغذ، می‌توانست این کار را در کمتر از شصت ثانیه انجـام دهد.

قابلیت شکستن بدنام این طرح رمزی چند صد ساله اکنون یکی دو تا تناقض را نشان می‌داد. اولا، این ادعا که لنگدان تنها فرد روی زمین است که می‌توانـد آن را کـشف کند ادعایی پوچ بود. دوما، این حرف ساتو که یک رمز فراماسونی مسئلهٔ امنیـت ملـی است مثل این بود که بگوید کدهای پرتاب موشک‌های هسته‌ای ما بـا یـک انگـشتر



رمزگشای کرَک جک[1] به رمز تبدیل می‌شوند. لنگدان هنوز در تلاش بود که یکی از آنها را باور کند. *این هرم یه نقشه است؟ به دانش گمشدهٔ اعصار اشاره می‌کنه؟*

بلامی با صدایی بم گفت: «رابرت، مدیر ساتو بهت گفت که چرا اینقدر به این موضوع علاقه‌منده؟»

لنگدان سرش را به علامت منفی تکان داد. «نه دقیقا. فقط همه‌اش می‌گفت مسئلهٔ امنیت ملیه. فکر کنم دروغ می‌گه.»

بلامی در حالی که پشت گردنش را می‌مالید گفت: «شاید.» به نظر می‌رسید با مسئله‌ای دست و پنجه نرم می‌کند. «ولی مسئولیت خیلی پردردسرتری در بینه.» برگشت تا به چشمان لنگدان نگاه کند. «ممکنه ساتو به پتانسیل حقیقی این هرم پی برده باشه.»

---

[1] . انگشتر رمز گشا نوعی اسباب بازی ارزان قیمت بود که از دههٔ ۱۹۳۰ تولید شدند و بیشتر به عنوان اسباب بازی جایزه در بسته های خوراکی مثل Crack Jack قرار می گرفتند.

فصل ۴۷

تاریکی مطلقی کاترین سالومون را در خود فرو برده بود.
او که از امنیت آشنای فرش فرار کرده بود، اکنون داشت کورکورانه جلو می‌رفت و در حالی که تلوتلوخوران بیشتر در میان آن فضای خالی جلو می‌رفت دستان دراز شده‌اش فقط فضای خالی را لمس می‌کردند. زیر پاهای جوراب پوشیده‌اش، پهنهٔ بی‌پایان سیمان سرد مثل دریاچه‌ای یخ زده به نظر می‌رسید... محیط خصومت آمیزی که او اکنون باید از آن می‌گریخت.
وقتی دیگر بوی اتانول به مشامش نرسید، ایستاد و در تاریکی منتظر ماند. بی‌حرکت ایستاد و گوش کرد و آرزو کرد که قلبش آنقدر با صدای بلند نتپد. به نظر می‌رسید صدای قدم‌های سنگین پشت سرش از بین رفته است. *گمش کردم؟* کاترین چشمانش را بست و سعی کرد حدس بزند کجا قرار دارد. *از کدوم جهت دویدم؟ در کجاست؟* فایده‌ای نداشت. او آنقدر دور زده بود که در خروجی ممکن بود هر جایی باشد.
کاترین یک بار شنیده بود که ترس به عنوان یک محرک عمل می‌کند، به طوریکه توانایی ذهن را برای فکر کردن بالا می‌برد. بهرحال، اکنون ترس ذهن او را به سیل خروشانی از وحشت و گیجی تبدیل کرده بود. *حتی اگه خروجی رو هم پیدا کنم، نمی‌تونم برم بیرون.* هنگام درآوردن روپوشش کارتش را از دست داده بود. به نظر می‌رسید تنها امیدش این بود که اکنون مثل سوزنی در کاهدان بود– نقطه‌ای در یک



محیط سی هزار فوت مربعی. با وجود نیاز مبرم بـه فـرار، ذهـن تحلیلگـر کـاترین در عوض به او می‌گفت که تنها حرکـت منطقـی را انجـام دهـد- اصـلا حرکـت نکنـد. *بی حرکت بمون. صدایی ازت درنیاد.* نگهبان امنیتی در راه بود و به دلایلـی نـامعلوم، کسی که به او حمله کرده بود شدیدا بوی اتانول می‌داد. *اگه زیاد بهـم نزدیـک بـشه، می‌فهمم.*

کاترین در حالیکه در سکوت ایستاده بود، ذهنش مدام به سوی حرفی که لنگدان زده بود می‌رفت. *برادرت... گرفتنش.* احساس کرد قطره‌ای عرق سرد از بازویش به پـایین سرازیر می‌شود و به طرف تلفن همراهش که هنوز آن را محکـم در دسـت راسـتش گرفته بود می‌رود. این خطری بود که یادش رفته بود به آن فکر کند. اگر تلفن زنـگ می‌زد، جای او را لـو مـی‌داد و او بـدون بـاز کـردن آن و روشـن کـردن صـفحه‌اش نمی‌توانست خاموشش کند.

تلفن رو بذار زمین... و ازش فاصله بگیر.

ولی خیلی دیر شده بود. بوی اتانول از سمت راست به او نزدیک شد. و اکنون شدیدتر شد. کاترین تمام تلاشش را کرد که خونسرد بماند و خـودش را مجبـور کـرد غریـزۀ دویدن را در خود سرکوب کند.

با احتیاط و به آرامی یک قدم به سمت چپ رفت. ظاهرا خش‌خش ضعیفی از لباس او تنها چیزی بود که مهاجم نیاز داشت. او صـدای جهـش ناگهـانی او را شـنید و بـوی اتانول به سویش هجوم آورد و دستی قدرتمند شانه‌اش را گرفت. او با وحشت به یک طرف چرخید و خودش را رها کرد. احتمال ریاضی از روزنۀ ذهن کاترین بیرون زد و با سرعت به سمت چپ تغییر مسیر داد و کورکورانه در میـان فـضای خـالی شـروع بـه دویدن کرد.

دیوار ناگهان در مقابلش پدیدار شد.

کاترین با شدت به آن برخورد کرد و نفسش بند آمد. دردی در بازو و شانه‌اش پیچیـد، اما توانست روی پاهایش بایستد. چون در زاویۀ کجی با دیوار برخورد کرده بـود تمـام نیروی ضربه بر او وارد آمده بود، اما اکنون دردش کمی تـسکین یافتـه بـود. صـدای برخورد او با دیوار در تمام آن فضا پخش شده بود. *اون می‌دونه من کجام.* در حـالی



که از درد دولا شده بود، سرش را چرخاند و به میان سیاهی محفظه خیره شد و احساس کرد او هم متقابلا به او خیره شده است.

جات رو عوض کن. همین حالا!

در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد، از کنار دیوار شروع به پایین رفتن کرد. در حال گذشتن دست چپش را به آرامی به نرده‌های فولادی روی دیوار می‌کشید. *کنار دیوار بمون. قبل از اینکه گیرت بندازه از کنارش رد شو.* کاترین هنوز تلفن همراه را در دست راستش محکم گرفته بود و آماده بود که اگر لازم شد آن را به عنوان وسیله‌ای دفاعی به سمت مهاجم پرت کند.

کاترین به هیچوجه برای صدایی که پس از آن شنید آمادگی نداشت- صدای خش‌خش واضح لباسی که درست در مقابلش، نزدیک دیوار شنیده می‌شد. سر جایش خشکش زد و نفس خود را حبس کرد. *چطور ممکنه از همین الان نزدیک دیوار باشه؟* او بوی گند اتانول را حس کرد. *داره از کنار دیوار میاد طرفم!*

کاترین چند قدم عقب رفت. سپس بی‌سر و صدا ۱۸۰ در جه چرخید و در جهت مخالف با سرعت از کنار دیوار حرکت کرد. حدود بیست قدمی جلو رفته بود که اتفاقی غیرممکن رخ داد. یک بار دیگر، درست در مقابل او، نزدیک دیوار، صدای خش‌خش لباسی را شنید. سپس همان بوی گند اتانول به مشامش رسید. کاترین سالومون سر جایش خشکش زد.

خدای من، اون همه جا هست!

ملخ با سینه‌ای برهنه به میان تاریکی خیره شده بود.

بوی اتانول آستین‌هایش یک بدهی از آب در آمده بود و بنابراین آن را به یک دارایی تبدیل کرده بود و پیراهن و کتش را درآورده بود تا با استفاده از آنها بتواند طعمه‌اش را گیر بیندازد. با انداختن کتش در سمت راست دیوار، شنیده بود که کاترین سر جایش ایستاده است و مسیرش را تغییر داده است. و اکنون، با انداختن پیراهنش مقابل او در سمت چپ، ملخ شنیده بود که او دوباره ایستاده است. او به طرز مؤثری با برپا کردن نقاطی که کاترین جرأت گذشتن از آنها را نداشت او را در کنار دیوار نگه داشته بود.

اکنون منتظر مانده بود و در سکوت گوش‌هایش را تیز کرده بود. *اون فقط در یه جهت می‌تونه حرکت کنه- مستقیم به طرف من.* با این حال، ملخ هیچ صدایی

نشنید. کاترین یا از ترس فلج شده بود، یا منتظر مانده بود کـه کمـک برسـد. *در هـر صورت بازنده است.* هیچکس تا چند لحظهٔ دیگر وارد محفظهٔ ۵ نمـی‌شـد؛ ملـخ بـا تکنیکی خشن و در عین حال بسیار مؤثر صفحه کلید بیرونی را از کار انداخته بود.

بعد از استفاده از کارت تریش، یک سکهٔ ده سنتی را در محـل کـارت تپانـده بـود تـا کسی نتواند از کارت دیگری استفاده کند. مگر اینکه اول تمام مکـانیزم آن را از هـم می‌پاشیدند.

من و تو تنهاییم، کاترین... تا زمانیکه این جریان طول بکشه.

ملخ بی‌سر و صدا کمی جلو رفت و گوش‌هایش را بـرای شـنیدن حرکتـی تیـز کـرد. کاترین سالومون امشب در تاریکی موزهٔ برادرش می‌مرد. یک پایان شـاعرانه. ملـخ در انتظارِ دادن خبر مرگ کاترین به برادر او بود. غم و غصهٔ پیرمرد انتقامی مـی‌بـود کـه ملخ خیلی وقت بود انتظار آن را می‌کشید.

ناگهان در تاریکی، ملخ در کمال تعجب نور کوچکی را از دور دید و متوجـه شـد کـه کاترین اشتباه مهلکی را در امر قضاوت مرتکب شده اسـت. *داره بـرای کمـک زنـگ می‌زنه؟* نمایشگر الکترونیکی‌ای که روشن شده بود، در ارتفـاعی در حـد کمـر، حـدود بیست یارد جلوتر قرار گرفته بود و مثل فانوس تابناکی در اقیانوس وسیعی از سـیاهی بود. ملخ آماده‌باش منتظر مانده بود که کاترین به طرفش بیاید، اما دیگر نیازی به این کار نبود.

ملخ ناگهان از جا جهید و با سرعت به طرف نور دوید. می‌دانست که قبل از اینکـه او تماسش برای کمک را به پایان برساند باید به او برسد. در عرض چند ثانیـه بـه آنجـا رسید و با دستانی که در دو طرف تلفن تابناک او دراز شده بودند بـه طـرفش هجـوم آورد و آماده شد که او را در بر بگیرد.

انگشتان ملخ در دیواری سفت فرو رفتند و به عقب خم شـدند و چیـزی نمانـده بـود بشکنند. سپس سرش به شدت با تیرکی فولادی برخورد کرد. فریادی از درد کـشید و در کنار دیوار مچاله شد. در حالیکه فحش می‌داد با دست و پا از روی زمین بلند شد و خودش را بوسیلهٔ تیرک افقی ارتفاع کمری که کاترین سالومون به زیرکی تلفن همراه بازش را روی آن گذاشته بود بالا کشید.



کاترین دوباره داشت می‌دوید، ولی این بار نگرانی‌ای در مورد صدای دستانش که به شکل موزونی روی نرده‌های فاصله‌دار محفظهٔ پنج کشیده می‌شدند نداشت. *بدو!* او می‌دانست که اگر همینطوری تمام دیوار محفظهٔ پنج را دور بزند، دیر یا زود دستش به در خروجی می‌خورد.

این نگهبان کدوم گوریه؟

همچنانکه دست چپش را به دیوار کناری و دست راستش را برای محافظت جلوی خود گرفته بود نرده‌ها با فاصله‌ای مساوی ادامه می‌یافتند. *کی به نبش دیوار می‌رسم؟* به نظر می‌رسید که دیوار همچنان ادامه دارد، اما ناگهان ریتم نرده‌ها شکسته شد. دست چپ او تا چند قدم به فضای خالی خورد و سپس دوباره نرده‌ها شروع شدند. کاترین یکدفعه ترمز کرد و عقب رفت و راهش را در امتداد صفحهٔ فلزی صاف ادامه داد. *چرا اینجا نرده نداره؟*

او صدای پای مهاجم را می‌شنید که اکنون سلانه سلانه او را دنبال می‌کرد و کورکورانه در جهت او از کنار دیوار پیش می‌آمد. با این وجود، صدای دیگری بود که کاترین را حتی بیشتر هم ترساند- صدای تق‌تق دوردست نگهبانی که با چراغ قوه‌اش به در محفظهٔ ۵ می‌کوبید.

نگهبان نمی‌تونه بیاد تو؟

با وجودی که این فکری وحشتناک بود، صدای تق‌تق نگهبان- که به شکل مایل از سمت راستش شنیده می‌شد- بلافاصله جهت را به او نشان داد. او اکنون می‌توانست مجسم کند که کجای محفظهٔ ۵ قرار گرفته است. همزمان با این تجسم، به شکل غیرمنتظره‌ای متوجه موضوعی شد. او اکنون می‌دانست که این صفحهٔ مسطح چیست.

هر کدام از محفظه‌ها مجهز به یک اتاقک نمونه بودند- دیوار قابل حمل غول‌پیکری که می‌شد آن را برای وارد و خارج کردن نمونه‌های بیش از حد بزرگ از محفظه، کوچک و بزرگ کرد. درِ آن، مثل در یک آشیانهٔ هواپیما، بسیار بزرگ بود و کاترین هیچوقت در رویایش هم تصور نکرده بود که نیازی به باز کردن آن داشته باشد. بهرحال، در آن لحظه، این تنها امید او به نظر می‌رسید.

اصلا این کار عملی هست؟



کاترین کورکورانه در میان تاریکی پیش رفت و دنبال در اتاقک گشت تا اینکه بالاخره دستگیرهٔ بزرگ فلزی آن را پیدا کرد. آن را گرفت، وزن خود را به عقب انداخت، و سعی کرد در را باز کند. هیچ. دوباره امتحان کرد. از جایش جم نمی‌خورد.

اکنون می‌شنید که مهاجم به او نزدیک‌تر می‌شود و به سمت صدای تلاش‌های او پیش می‌آید. *در اتاقک قفله!* در حالیکه از ترس دیوانه شده بود، دستانش را همه جای در کشاند و سطح آن را برای یافتن چفت یا دستگیره‌ای لمس کرد. ناگهان دستش به چیزی خورد که به نظر می‌رسید یک میلهٔ عمودی باشد. آن را تا کف زمین دنبال کرد، خم شد، و متوجه شد که داخل سوراخی در داخل سیمان فرو رفته است. *یه میلهٔ امنیتی!* سر پا ایستاد، میله را گرفت، و با پاهایش آن را بالا آورد و از داخل سوراخ درآورد.

چیزی نمونده برسه اینجا!

کاترین اکنون کورمال کورمال دنبال دستگیره گشت، دوباره آن را پیدا کرد، و با تمام نیرویش آن را عقب کشید. به نظر می‌رسید که صفحه به زور تکان می‌خورد، ولی با این حال اکنون باریکه‌ای از نور مهتاب به درون محفظهٔ ۵ تابید. کاترین دوباره دستگیره را کشید. باریکهٔ نوری که از بیرون ساختمان می‌آمد پهن‌تر شد. *یه کم دیگه!* در حالیکه احساس می‌کرد مهاجم اکنون تنها یک قدم با او فاصله دارد یک بار دیگر دستگیره را کشید.

کاترین به سمت نور خیز برداشت و بدن باریکش را یک‌وری از میان دهانهٔ در وارد کرد. دستی در میان تاریکی پدیدار شد و به او چنگ انداخت و سعی کرد او را داخل بکشد. کاترین خودش را از میان دهانه به جلو هل داد و دست بزرگ برهنه‌ای که پوشیده از فلس‌های خالکوبی شده بود او را دنبال کرد. آن دست وحشتناک مانند ماری خشمگین پیچ و تاب می‌خورد و سعی می‌کرد او را بگیرد.

کاترین چرخید و از میان در دراز و نرده‌دار دیوار بیرونی محفظهٔ ۵ فرار کرد. وقتی می‌دوید بستر سنگ‌های سستی که سراسر محیط SMSC را فرا گرفته بودند در پاهای جوراب‌پوش او فرو می‌رفتند، اما همچنان به راهش ادامه داد و به طرف ورودی اصلی رفت. شب تاریکی بود، اما از آنجاییکه او چشمانش در اثر تاریکی مطلق محفظهٔ ۵ کاملا متسع شده بودند، می‌توانست به خوبی ببیند- تقریبا انگار روز روشن

بود. پشت سر او، در سنگین اتاقک با صدای بلندی باز شد و او صدای قدم‌های سنگینی را شنید که به دنبال او با سرعت از کنار ساختمان پایین می‌رفتند. صدای قدم‌ها به طرزی باورنکردنی سریع به نظر می‌رسیدند.

هیچوقت نمی‌تونم برای رسیدن به ورودی اصلی ازش جلو بیفتم. او می‌دانست که وولوویش نزدیک‌تر است، اما حتی آن هم خیلی دور بود. *از عهده‌اش بر نمیام.*

سپس کاترین متوجه شد که تنها یک ورق برای بازی کردن برایش باقی مانده است.

وقتی به نبش محفظهٔ ۵ رسید، می‌توانست صدای پاهای مرد را بشنود که به سرعت در میان تاریکی از او جلو می‌زد. *یا حالا یا هیچوقت.* کاترین، به جای اینکه از نبش بپیچد، ناگهان به سمت چپ خود پیچید و از ساختمان فاصله گرفت و وارد چمن‌ها شد. وقتی این کار را کرد، چشمانش را محکم بست، دو دستش را روی صورتش گذاشت، و کاملا کورکورانه در طول چمنزار شروع به دویدن کرد.

چراغ‌های حساس به حرکتی که سرتاسر محفظهٔ ۵ را روشن کرد بلافاصله شب را به روز تبدیل کرد. وقتی نور تابناک نورافکن‌ها مردمک‌های بیش از حد متسع شدهٔ مهاجم را سوزاند کاترین فریادی از درد را پشت سر خود شنید. می‌توانست صدای لغزیدن او را روی سنگ‌های سست بشنود.

کاترین همچنان چشمانش را محکم بسته نگه داشت و روی فضای باز چمنزار باقی ماند. وقتی احساس کرد که به اندازهٔ کافی از ساختمان و چراغ‌ها دور شده است، چشمانش را باز کرد، به مسیر درست برگشت، و با سرعت در میان تاریکی شروع به دویدن کرد.

کلیدهای وولوویش دقیقا همان جایی که همیشه آنها را می‌گذاشت، یعنی روی کنسول مرکزی بودند. نفس‌نفس‌زنان کلیدها را با دستان لرزانش برداشت و محل سوییچ را پیدا کرد. موتور با غرشی روشن شد و چراغ‌های جلویش روشن شدند و منظرهٔ وحشتناکی را نمایان ساختند.

پیکر مخوفی با سرعت به طرف او می‌آمد.

کاترین یک لحظه خشکش زد.

مخلوقی که در چراغ‌های جلوی او دیده می‌شد جانوری کچل با سینه‌ای برهنه بود، و پوستش پوشیده از نمادها، نوشته‌ها و فلس‌های خالکوبی شده بود. وقتی نور به

صورت او افتاد نعره‌ای کشید و دست‌هایش را مانند دیو غارنشینی که برای اولین بـار نور را می‌بیند جلوی چشمان خود گرفت. کاترین دستش را بـه سـمت دنـده بـرد امـا ناگهان مرد در کنار ماشین ظاهر شد و با آرنج به شیشهٔ کناری او کوبید و رگبـاری از شیشه خرده را روی پاهای او انداخت.

بازوی بزرگ پوشیده از فلسی از پنجرهٔ او داخل شد و نیمه کورکورانه دست دست کرد و گردن او را پیدا کرد. کاترین ماشین را در دنده عقب گذاشت، اما مهاجم گلـوی او را محکم گرفته بود و با نیرویی غیرقابل تصور فشار می‌داد. کاترین سرش را چرخانـد و سعی کرد گردنش را از چنگ او رها کند و ناگهان نگاهش به صورت او افتاد. سـه تـا خط تیره رنگ، مثـل جـای چنـگ نـاخن، گـریم روی صـورت او را خـراب کـرده و خالکوبی‌های زیر آن را آشکار ساخته بود. چشمانش حالتی وحشی و بی‌رحم داشتند.

با صدایی خشمگین گفت: «باید ده سال پیش می‌کشتمت. همون شبی که مادرت رو کشتم.»

با شنیدن ایـن کلمـات، خـاطره‌ای وحـشتناک بـه ذهـن کـاترین خطـور کـرد: نگـاه وحشیانه‌ای که در چشمان او بود- او آن را قبلا هم دیده بود. *خودشه.* اگر بـه خـاطر چنگ گیره مانندی نبود که گلویش را گرفته بود جیغ می‌کشید.

پایش را محکم روی گاز گذاشت و ماشین ناگهان به عقب حرکت کرد و نزدیک بـود گردنش هنگامیکه مرد در کنار ماشین کشیده می‌شد بشکند. وولوو از یک شـیب بـالا رفت و کاترین احساس کرد گردنش زیر سنگینی او تاب نمی‌آورد. ناگهان شاخه‌هـای درختی به کناره‌های ماشین کشیده شدند و از پنجره‌های کناری داخل شدند و ناگهان سنگینی از بین رفت. ماشین از میان شاخ و برگ درآمد و وارد پارکینگ بالایی شـد و کاترین در آنجا یکدفعه ترمز کرد. پایین او، مرد نیمه برهنه چهار دست و پا بلند شد و به چراغ‌های جلوی او خیره شد. با خونسردی وحشتناکی یک بازوی پوشیده از فلسش را با حالتی تهدید آمیز بالا آورد و مستقیم به طرف او اشاره کرد.

در حالی که ترس و نفرت وجود کاترین را فرا گرفته بود فرمان را چرخانـد و گـاز داد. چند ثانیه بعد، او در حال راندن در جادهٔ سیلور هیل رود بود.



فصل ۴۸

در اوج آن اتفاقات، نونیز افسر پلیس کاپیتول هیچ چاره‌ای جز این ندیده بود که به فرار معمار کاپیتول و رابرت لنگدان کمک کند. بهرحال، اکنون، در مقر زیرزمینی پلیس، نونیز می‌دید که ابرهای توفانی به سرعت گرد هم می‌آیند.

فرمانده ترنت اندرسن کیسهٔ یخی روی سر خود گرفته بود، در حالی که افسر دیگری در حال رسیدگی به زخم‌ها و کبودی‌های ساتو بود. هر دوی آنها در کنار ناظران تصاویر ویدئویی‌ای ایستاده بودند که تصاویر ضبط شدهٔ دیجیتالی‌ای را برای یافتن لنگدان و بلامی مرور می‌کردند.

ساتو گفت: «تصویر تمام راهروها و خروجی‌ها رو چک کنید. می‌خوام بدونم کجا رفتن!»

نونیز همچنانکه نگاه می‌کرد احساس می‌کرد حالش بد شده است. می‌دانست که فقط چند دقیقه طول می‌کشید تا آنها کلیپ ویدئویی درست را پیدا کنند و به حقیقت پی ببرند. *من به اونا کمک کردم فرار کنن.* چیزی که اوضاع را بدتر کرده بود رسیدن تیم چهار نفره‌ای از مأموران عملیاتی CIA بود که در آن نزدیکی حضور داشتند و آماده می‌شدند که به دنبال لنگدان و بلامی بروند. این افراد اصلا شبیه پلیس‌های عمارت نبودند. این افراد سربازانی بسیار جدی بودند... با لباس استتار مشکی، عینک‌های دید شب، و سلاح‌های پیشرفته.

نونیز احساس می‌کرد می‌خواهد بالا بیاورد. عزم خود را جزم کرد و با احتیاط اشاره‌ای به فرمانده اندرسن کرد. «میشه یه لحظه باهاتون صحبت کنم، رئیس؟»



«چیه؟» اندرسن او را به داخل راهرو دنبال کرد.

نونیز در حالی که شدیدا عرق کرده بود، گفت: «رئیس، من اشتباه بدی کردم. متأسفم، من استعفا می‌دم.» *خودت تا چند دقیقه دیگه منو اخراج می‌کنی.*

«ببخشید؟»

نونیز آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «چند لحظه پیش، من لنگدان و بلامی رو توی مرکز بازدیدکنندگان دیدم که داشتن از ساختمون خارج می‌شدن.»

اندرسن با نعره‌ای گفت: «چی؟ چرا قبلا چیزی نگفتی؟!»

«معمار بهم گفت چیزی نگم.»

«تو برای *من* کار می‌کنی، لعنتی**!**» صدای اندرسن در میان راهرو پخش شد. «بلامی سر منو کوبید توی دیوار**!**»

نونیز کلیدی را که معمار به او داده بود به اندرسن داد.

اندرسن گفت: «این چیه؟»

«کلید تونل جدیدی که زیر خیابون ایندیپندنسه. با معمار بلامی بود. اینطوری فرار کردن.»

اندرسن بدون حرف زدن به کلید خیره شد.

ساتو سرش را داخل راهرو کرد و گفت: «اینجا چه خبره؟»

نونیز احساس کرد رنگش پریده است. اندرسن هنوز کلید را در دست داشت و معلوم بود که ساتو آن را دیده است. وقتی زن کوچک مخوف نزدیک‌تر شد، نونیز به امید اینکه از رئیسش حمایت کند بهترین دروغی را که می‌توانست از خودش ساخت. «من یه کلید روی زمین پیدا کردم. فقط داشتم از فرمانده اندرسن می‌پرسیدم که می‌دونه مال کجاست.»

ساتو نزدیک آنها رسید و به کلید نگاه کرد. «اونوقت فرمانده می‌دونه؟»

نونیز به اندرسن نگاه کرد، که به نظر می‌رسید داشت قبل از صحبت کردن همهٔ انتخاب‌های خود را ارزیابی می‌کرد. سرانجام، فرمانده سرش را تکان داد و گفت: «همینطوری نمی‌دونم. باید ببینم–»

ساتو گفت: «زحمت نکش. این کلید درِ یه تونل رو خارج از مرکز بازدیدکنندگان باز می‌کنه.»



اندرسن گفت: «جدی؟ شما از کجا می‌دونید؟»

«ما همین الان کلیپ ویدئویی رو پیدا کردیم. افسر نونیز به لنگدان و بلامی کمک کرد فرار کنن و بعد در تونل رو دوباره پشت سر اونا قفل کرد. بلامی اون کلید رو به نونیز داد.»

اندرسن با حالتی خشمگین رو به نویز کرد و گفت: «حقیقت داره؟!»

نونیز در حالی که نهایت تلاشش را می‌کرد که در این نقش بازی کردن با اندرسن همکاری کند سر تکان داد و گفت: «متاسفم، قربان. معمار بهم گفت به هیچکس نگم.»

اندرسن داد زد: «اصلا برام مهم نیست که معمار چی بهت گفته! انتظار دارم–»

ساتو با لحنی تند گفت: «خفه شو، ترنت. هردوتون دو تا آشغال دروغگویید. حرف‌هاتون رو بذارید برای بازجویی CIA.» او کلید تونل معمار را از دست اندرسن قاپید و گفت: «کار تو دیگه اینجا تمومه.»



فصل ۴۹

رابرت لنگدان تلفن همراهش را قطع کرد و کم‌کم احساس نگرانی کرد. *کاترین تلفنش رو جواب نمی‌ده؟* کاترین قول داده بود به محض اینکه صحیح و سالم از آزمایشگاه خارج شد و در راه رسیدن به اینجا بود به او زنگ بزند، اما تا حالا که این کار را نکرده بود.

بلامی پشت میز سالن مطالعه کنار لنگدان نشست. او هم با یک نفر تماس گرفته بود و تماس او با شخصی بود که او ادعا می‌کرد می‌تواند پناهگاهی را در اختیار آنها قرار دهد– مکانی امن برای قایم شدن. متأسفانه، این شخص هم جواب نمی‌داد و بنابراین بلامی یک پیغام اضطراری گذاشته بود و به او گفته بود بلافاصله به تلفن همراه لنگدان زنگ بزند.

او به لنگدان گفت: «به سعیم ادامه می‌دم. ولی در حال حاضر ما تنهاییم. و باید با هم یه نقشه‌ای برای این هرم بکشیم.»

هرم. برای لنگدان، نمای تماشایی سالن مطالعه با همهٔ چیزهایی که داشت ناپدید شد، و جهان در مقابل چشمانش کوچک شد تا تنها آنچه را در بر بگیرد که مستقیم در مقابل او قرار داشت– یک هرم سنگی، یک بستهٔ مهر و موم شده حاوی یک سرپوش، و یک مرد آفریقایی آمریکایی برازنده که سر و کله‌اش از میان تاریکی پیدا شده بود و او را از یک بازجویی حتمی CIA نجات داده بود.



لنگدان ذره‌ای سلامت عقل از معمار کاپیتول انتظار داشته بـود، امـا اکنـون بـه نظـر می‌رسید وارن بلامی از آن دیوانـه‌ای کـه ادعـا مـی‌کـرد پیتـر در عـالم بـرزخ اسـت منطقی‌تر نیست. بلامی اصرار داشت که این هرم سنگی، در واقـع، هـرم فراماسـونی افسانه است. *یه نقشهٔ باستانی؟ اون ما رو به سمت دانش قدرتمند هدایت می‌کنه؟*

لنگدان مؤدبانه گفت: «آقای بلامی، این تصور که یه جور دانش باسـتانی وجـود داره که می‌تونه انسان‌ها رو با قدرت بزرگی اشباع کنه... من نمی‌تونم این عقیده رو جـدی بگیرم.»

چشمان بلامی هم حالتی ناامید داشتند و هم دلگـرم، کـه باعـث مـی‌شـد شـکاکیت لنگدان را بیشتر تشدید کند. «بله، پروفسور، فکرش رو می‌کردم که اینطور فکر کنـی، ولی گمان می‌کنم نباید تعجب کنم. تو از جای دیگه‌ای اومدی اینجا. بعضی واقعیـات فراماسونی هستن که تو اونا رو افسانه در نظر می‌گیری چون عضوی از فراماسـونری نیستی و برای درک این حقایق آمادگی نداری.»

اکنون احساس اطمینانی به لنگدان دست داده بود. *من جزء دار و دسـتهٔ اودیـسیوس*[1] *نبودم، اما یقین می‌دونم که سایکلوپس*[2] *یه افسانه است.* «آقای بلامی، حتی اگر هـم افسانه حقیقت داشته باشه... این هرم به هیچوجه نمی‌تونه هرم فراماسونی باشه.»

«جدی؟» بلامی انگشتش را روی رمز فراماسونی هرم کشید. «بـه نظـر مـن اینطـور می‌رسه که کاملا به توصیفات می‌خوره. یه هرم سنگی با یه سرپوش فلزی درخشنده، که طبق تصویر اشعهٔ ایکس ساتو، دقیقا همون چیزیه که پیتر به تو سـپرده.» بلامـی بستهٔ کوچک مکعب شکل را برداشت و آن را در دستش وزن کرد.

لنگدان به مخالفت گفت: «اندازهٔ این هرم سنگی از یه فوت هم کمتره. هر نـسخه‌ای از داستان‌هایی که من تا حالا شنیدم هرم فراماسونی رو بـه عنـوان یـه هـرم عظـیم توصیف کرده.»

معلوم بود که بلامی انتظار شنیدن این حرف را داشته بود. «همونطور کـه مـی‌دونـی، افسانه از هرمی حرف می‌زنه که اونقدر بلنده که خود خدا می‌تونه دستش رو دراز کنه و لمسش کنه.»

---

[1]. Odysseus قهرمان حماسهٔ ادیسهٔ هومر

[2]. Cyclops غول یک چشم حماسهٔ ادیسه



«دقیقا.»

«وضعیت رو درک می‌کنم، پروفسور. بهرحال، هـم رازهـای باسـتانی و هـم فلـسفهٔ فراماسونی توانایی نهفتهٔ خدا در درون هر کـدوم از مـا رو سـتایش مـی‌کنـه. از نظـر نمادی، میشه ادعا کرد که هر چیزی که در دسترس یه فرد روشـن فکـر هـست... در دسترس خداست.»

لنگدان تحت تأثیر این بازی با کلمات قرار نگرفت.

بلامی گفت: «حتی انجیل هم با این موافقه که اگه ما، همونطور که کتاب پیدایش به ما گفته، بپذیریم که «خدا انسان رو به شکل خودش آفرید» اونوقت باید اونچه رو هم که این موضوع می‌رسونه بپذیریم– یعنی اینکه نوع بشر با درجه‌ای *پست‌تـر* از خـدا آفریده نشده. در انجیـل لوقـا ۱۷:۲۰ بـه مـا گفتـه میـشه کـه «قلمـروی خـدا درون توست».»

«خیلی ببخشید، ولی من هیچ مسیحی‌ای رو نمی‌شناسم که خودش رو بـا خـدا *برابـر* بدونه.»

بلامی در حالی که لحنش تنـد مـی‌شـد، گفـت: «البتـه کـه نـه. چـون مـسیحی‌هـا می‌خوان هر دو روش رو داشته باشن. اونا دوست دارن بتونن با افتخار اعلام کنن کـه به انجیل اعتقاد دارن و در عین حال به سـادگی اون قـسمت‌هـاییش رو کـه بـاورش براشون خیلی سخت یا خیلی ناجوره نادیده بگیرن.»

لنگدان هیچ جوابی نداد.

بلامی گفت: «در هر صورت، این توصیف دیرینه از هرم فراماسونی به عنوان هرمـی که اونقدر بلند هست که خدا بتونه لمسش کنه... از مدت‌ها پیش به سوءتعبیرهایی در مورد اندازهٔ اون منجر شده. همین به راحتی باعث شده که فرهنگی‌هایی مثل خـودت اصرار داشته باشن که هرم یه افسانه است، و هیچکس سراغش نره.»

لنگدان به هرم سنگی نگاه کرد و گفـت: «از اینکـه دارم باهـات مخالفـت مـی‌کـنم معذرت می‌خوام. من همیشه هرم فراماسونی رو یه افسانه در نظر گرفتم.»

«این به نظرت کاملا منطقی نمی‌رسه که نقشه‌ای که توسط سنگ‌تـراش‌هـا سـاخته شده روی سنگ حکاکی بشه؟ در طول تاریخ، مهم‌ترین لوح‌های راهنمای ما همیـشه



از سنگ تراشیده شدن– شامل لوح‌هایی که خدا به موسی داد– ده فرمان برای هدایت رفتار انسانی ما.»

«متوجهم، ولی با این حال همیشه ازش به عنوان *افسانهٔ* هرم فراماسونی یاد می‌شه. افسانه به خیالی بودن اون اشاره می‌کنه.»

بلامی با خنده گفت: «بله، *افسانه*. می‌ترسم دچار همون مشکل موسی شده باشی.»

«ببخشید؟»

بلامی در حالی که به نظر می‌رسید تعجب لنگدان مایهٔ تفریحش شده است در صندلی‌اش چرخید و به بالکن ردیف دوم نگاه کرد که در آن شانزده مجسمهٔ برنزی از بالا به آنها خیره شده بودند. «موسی رو می‌بینی؟»

لنگدان به مجسمهٔ برنز مشهور کتابخانه از موسی نگاه کرد. «بله.»

«اون شاخ داره.»

«می‌دونم.»

«اما می‌دونی *چرا* شاخ داره؟»

لنگدان مثل اکثر معلم‌ها از اینکه برایش سخنرانی کنند لذت نمی‌برد. موسیِ بالای سر آنها به همان دلیلی شاخ داشت که *هزاران* تصویر مسیحی از موسی شاخ داشتند– به خاطر ترجمهٔ نادرستی از کتاب اکسودوس. متن عبری اصلی آن موسی را به عنوان داشتن «*karan ohr panav*» توصیف کرده بود– «پوست صورتی که با پرتوهایی از نور می‌درخشید»– اما وقتی کلیسای کاتولیک روم ترجمهٔ رسمی لاتین انجیل را به وجود آورد، مترجم آن توصیف موسی را خراب کرد و آن را « cornuta esset factes sua» ترجمه کرد، به معنی «صورت او شاخدار بود.» از آن زمان به بعد، نقاشان و مجسمه‌سازان، از ترس اینکه اگر به کتاب‌های انجیل وفادار نمانند تقاس آن را پس می‌دهند، شروع به نشان دادن موسی با شاخ کردند.

لنگدان جواب داد: «اون یه اشتباه ساده بود. یه ترجمهٔ نادرست که توسط سنت ژروم[1] در حدود سال چهارصد بعد از میلاد مسیح انجام شد.» بلامی تحت تأثیر قرار گرفت. «دقیقا. یه ترجمهٔ نادرست. و نتیجه‌اش اینه که... موسیِ بیچاره برای تمام تاریخ بدشکل شده.»


1. Saint Jerome

«بد شکل شدن» راه خوبی برای تعبیر آن بود. لنگدان در کودکی از دیدن مجسمهٔ شیطانی «موسیِ شاخ‌دار» میکل آنژ،که در مرکز کلیسای رومی سنت پیتر قرار گرفته بود، وحشت کرده بود.

بلامی اکنون گفت: «من از این جهت به موسیِ شاخ‌دار اشاره کردم که نشون بدم چطور تنها یه کلمه سوء تفاهم می‌تونه تاریخ رو بازنویسی کنه.»

لنگدان که چند سال پیش در پاریس درس‌های دست اولی آموخته بود با خودش گفت: تو داری اینا رو برای کسی میگی که خودش همه رو می‌دونه. *سن گریل: جام مقدس. سنگ ریل: خون سلطنتی.*

بلامی ادامه داد: «در مورد هرم فراماسونی، مردم نجواهایی رو راجع به یه «افسانه» شنیدن. و این تصور پایدار موند. افسانهٔ هرم فراماسونی مثل یه اسطوره به نظر می‌رسید. اما کلمهٔ افسانه به چیز دیگه‌ای اشاره می‌کرد. این کلمه سوء تعبیر شده بود. درست مثل کلمهٔ تالیسمان.» لبخندی زد. «زبان می‌تونه در مخفی نگه داشتن حقیقت خیلی ماهر باشه.»

«درسته، اما تو داری منو گیج می‌کنی.»

«رابرت، هرم فراماسونی یه نقشه است. و مثل همهٔ نقشه‌ها، یه راهنما[1] داره- کلیدی که بهت می‌گه چطور بخونیش.» بلامی بستهٔ مکعب شکل را گرفت و آن را بالا برد. «نمی‌بینی؟ این سرپوش راهنمای هرمه. کلیدیه که بهت می‌گه چطور قدرتمندترین شیء روی زمین رو بخونی... نقشه‌ای که مخفیگاه بزرگترین گنجینهٔ نوع بشر رو آشکار می‌کنه- دانش گمشدهٔ اعصار.»

لنگدان ساکت ماند.

بلامی گفت: «من فروتنانه قبول می‌کنم که هرم فراماسونی بلند تو فقط *همینه*... یه سنگ ساده که سرپوش طلاییش اونقدری بالا میره که خدا لمسش کنه. اونقدر بالا که یه مرد روشنفکر می‌تونه دستش رو به پایین دراز کنه و لمسش کنه.»

تا چند ثانیه سکوتی بین آن دو به وجود آمد.

لنگدان وقتی به هرم نگاه کرد و آن را در نور تازه‌ای دید موجی از هیجان در خود احساس کرد. چشمانش دوباره به سمت رمز فراماسونی رفت. «اما این رمز...خیلی...»

---

[1] . در انگلیسی کلمهٔ Legend غیر از افسانه، به معنی راهنما و علائم و اختصارات یک نقشه هم می باشد.

«ساده است؟»

لنگدان به تأیید سر تکان داد. «تقریبا هر کسی می‌تونه اینو کشف رمز کنه.»

بلامی لبخندی زد و مداد و کاغذی به لنگدان داد. «پس بهتر نیست ما رو روشن کنی؟»

لنگدان احساس بدی در مورد خواندن این رمز داشت، ولی با اینحال با توجه به شرایط، خیانتی جزئی در امانت پیتر به نظر می‌رسید. علاوه بر این، حکاکی هرچه می‌گفت، او نمی‌توانست تصور کند که اصلا مخفیگاه سرّی چیزی را آشکار کند... چه برسد به یکی از بزرگترین گنجینه‌های تاریخ.

لنگدان مداد را از بلامی گرفت و آن را در حالی که رمز را بررسی می‌کرد به چانه‌اش می‌زد. رمز آنقدر ساده بود که او نیازی به مداد و کاغذ نداشت. با این وجود، می‌خواست مطمئن شود که هیچ اشتباهی نمی‌کند و بنابراین فرمانبردارانه مداد را روی کاغذ قرار داد و پیش پا افتاده‌ترین کلید کشف رمز فراماسونی را نوشت. کلید از چهار شبکه تشکیل می‌شد– دو تا ساده و دو تا منقوط– و الفبایی به ترتیب در میان آنها قرار گرفته بود. هر یک از حروف الفبا داخل یک «خانه» یا «حصار» هم شکل قرار داشتند. شکل هر کدام از *حصارها* به *نمادی* برای آن حرف تبدیل می‌شد.

این طرح آنقدر ساده بود که تقریبا بچگانه بود.

A	B	C
D	E	F
G	H	I

J	K	L
M	N	O
P	Q	R



لنگدان دوباره به کاردستی خود نگاهی کرد. او با اطمینان از اینکه کلید کشف رمز درست است، اکنون توجهش را دوباره به رمزی که روی هرم حکاکی شده بود معطوف کرد. برای کشف رمز آن، تنها کاری که باید می‌کرد این بود که شکل منطبق را در کلید کشف رمز خود پیدا کند و حرف را داخل آن بنویسد.





اولین کاراکتر روی هرم شبیه یک پیکان رو به پایین یا یک جام بود. لنگدان فورا قطعهٔ جام‌شکل را در کلید کشف رمز پیدا کرد. در قسمت پایین سمت چپ قرار گرفته بود و دور حرف S را گرفته بود.

لنگدان حرف S را نوشت.

نماد بعدیِ روی هرم، مربع نقطه‌داری بود که سمت راستش را نداشت. این شکل در خانه‌های کشف رمز دور حرف O قرار گرفته بود.

حرف O را نوشت.

سومین نماد یک مربع ساده بود که دور حرف E قرار گرفته بود.

لنگدان حرف E را نوشت.

SOE...

لنگدان همینطور ادامه داد و سرعت خود را زیادتر کرد تا اینکه کل خانه‌ها را کامل کرد.

اکنون، وقتی لنگدان به ترجمهٔ تمام شدهٔ خود نگاه کرد، آهی از سر گیجی کشید. *نمی‌تونم به این بگم لحظهٔ اکتشاف.*

لبخند کمرنگی در چهرهٔ بلامی دیده می‌شد. «همونطور که می‌دونی، پروفسور، رازهای باستانی فقط به کسانی که به درستی تعلیم دیدن اختصاص داره.»

لنگدان با اخمی گفت: «درسته.» *ظاهرا من صلاحیتش رو ندارم.*



فصل ۵۰

در اداره‌ای زیرزمینــی در اعمــاق مقــر اصــلی CIA در لانگلــی ویرجینــا همــان رمــز فراماسونی شانزده کاراکتری بر روی مانیتور با کیفیتی مــی‌درخــشید. تحلیلگــر ارشــد OS، نولا کِی[1] تنها نشسته بود و به تصویری نگاه می‌کرد که ده دقیقه پــیش توســط رئیسش، اینوئه ساتو برای او ایمیل شده بود.

این یه جور شوخیه؟ البته نولا می‌دانست که شوخی نیــست؛ مــدیر ســاتو اصــلا اهــل شوخی نبود و وقایع امشب همه چیز بودند جز مسئلهٔ شــوخی. اختیــار بــالای نــولا در ادارهٔ امنیتی با دیدی همه جانبه چشمان او را به روی دنیای تاریک قــدرت بــاز کــرده بود. اما آنچه او در بیست و چهار ساعت گذشته دیده بــود عقیــدهٔ او را بــرای همیــشه نسبت به رازهایی که در اختیار افراد قدرتمند بود تغییر داده بود.

نولا اکنون در حالی که با شانه‌اش تلفن را درِ گوش خود گرفته بــود بــه ســاتو گفــت: «بله، رئیس. حکاکی در واقع همون رمز فراماسونیه. بهرحــال، مــتن کــشف شــده‌اش بی معنیه. به نظر می‌رسه شبکه‌ای از حروف تصادفی باشه.» او به رمز کشف شده‌اش نگاه کرد.

1. Nola Kaye

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

ساتو با اصرار گفت: «باید یه چیزی گفته باشه.»
«مگه اینکه یه لایهٔ دومی از رمز داشته باشه که من ازش خبر نداشته باشم.»
ساتو پرسید: «خودت هیچ حدسی نزدی؟»
«یه ماتریس مبتنی بر شبکه است، پس می‌تونم کارهای معمول رو انجام بدم- ویجینیر، گریل، شبکه، و از این قبیل- اما قولی نمی‌دم، مخصوصا اگه یه صفحهٔ یه رویه باشه.»
«هر کاری می‌تونی انجام بده. سریع هم انجامش بده. تصویر اشعهٔ ایکس چی؟»
نولا صندلی‌اش را به سمت سیستم دیگری چرخاند که تصویر اشعهٔ ایکس امنیتی استانداردی را از یک کیف نشان می‌داد. ساتو درخواست اطلاعات در مورد چیزی را داده بود که به نظر می‌رسید یک هرم کوچک داخل جعبهٔ مکعب شکلی باشد. طبیعتا، یک شئ دو اینچی مسئلهٔ امنیت ملّی به حساب نمی‌آمد مگر اینکه از پلوتونیوم غنی‌شده ساخته شده باشد. این یکی از پلوتونیوم ساخته نشده بود. از چیزی تقریبا به همان اندازه موحش ساخته شده بود.
نولا گفت: «نتیجهٔ تحلیل تراکم تصویر قطعی شد. نوزده ممیز سه گرم در سانتیمتر مکعب. طلای خالصه. خیلی خیلی باارزشه.»
«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«در واقع، بله. اسکن تراکم، اختلالات جزئی‌ای رو روی سطح هرم طلایی مشخص کرد. از قرار معلوم یه متنی روی طلا حکاکی شده.»
ساتو با لحنی امیدوار گفت: «جدی؟ چی نوشته؟»
«هنوز نمی‌تونم بگم. نوشته‌اش شدیدا کم‌رنگه. دارم سعی می‌کنم با فیلتر وضوحش رو ببرم بالا، اما کیفیت توی تصویر اشعهٔ ایکس زیاد جالب نیست.»
«خیلی خب، به تلاشت ادامه بده. وقتی چیزی گیر آوردی باهام تماس بگیر.»
«بله، خانم.»
«و، نولا؟» لحن ساتو به لحنی شوم تبدیل شد. «تمام چیزهایی رو که طی بیست و چهار ساعت گذشته فهمیدی، از جمله تصاویر هرم سنگی و سرپوش طلایی در بالاترین درجات امنیتی رده‌بندی شدن. نباید اینها رو با کسی در میان بذاری. مستقیما به خودم گزارش می‌دی. می‌خوام مطمئن بشم که حرفم رو فهمیدی.»
«البته، خانم.»
«خوبه. منو در جریان بذار.» ساتو تلفن را قطع کرد.
نولا چشمانش را مالید و با چشمانی خواب‌آلود به صفحهٔ کامپیوتر نگاه کرد. او در طول سی و شش ساعت گذشته اصلا نخوابیده بود و خیلی خوب می‌دانست که تا موقعی که این بحران به پایان نرسد دوباره نخواهد خوابید.
هر چی که باشه.
در مرکز بازدیدکنندگان کاپیتول، چهار متخصص عملیات سیاهپوش CIA کنار ورودی تونل ایستاده بودند و مثل دسته‌ای سگ که منتظر شکار هستند حریصانه به باریکهٔ نور کم‌سو خیره شده بودند.
ساتو که تازه تلفنش را بعد از تماسی قطع کرده بود به آنها نزدیک شد. در حالی که هنوز کلیدهای معمار را در دست داشت، گفت: «آقایون، پارامترهای مأموریتتون براتون روشنه؟»
مأموری که رهبر آنها بود جواب داد: «بله. ما *دو تا* هدف داریم. اولی یه هرم سنگی حکاکی شده است، به بلندی تقریبا یک فوت. دومی یه بستهٔ مکعب شکل مشابهه، به طول تقریبا دو اینچ. هر دوشون آخرین بار توی کیف رابرت لنگدان دیده شدن.»
ساتو گفت: «درسته. این دو تا شئ باید سریع و سالم به دست بیان. سؤالی ندارید؟»

«پارامترهای اعمال زور؟»
شانهٔ ساتو هنوز از ناحیه‌ای که بلامی با یک استخوان به او ضربه زده بود می‌تپید.
«همونطور که گفتم، به دست آوردن این دو شئ در بالاترین درجهٔ اهمیت قرار داره.»
«مفهوم شد.» چهار مرد چرخیدند و وارد تاریکی تونل شدند.
ساتو سیگاری روشن کرد و ناپدید شدن آنها را تماشا کرد.
کاترین سالومون همیشه با احتیاط رانندگی کرده بود، اما اکنون با سرعتی بیش از نود مایل در ساعت کورکورانه در بزرگراه سوییتلند در حال راندن بود. پای لرزانش تا یک مایلِ کامل پدال گاز را تا آخر گرفته بود تا اینکه وحشتش کم‌کم افزایش یافت. اکنون متوجه شد که لرزش غیرقابل کنترل بدنش دیگر صرفا به خاطر ترس نیست.
دارم یخ می‌زنم.
هوای زمستانی شب از میان پنجرهٔ خرد شده‌اش داخل می‌شد و مثل بادی قطبی به بدنش تازیانه می‌زد. پاهای جوراب پوشش کرخت شده بودند. او دستش را به طرف کفش‌های زاپاسش که آنها را زیر صندلی مسافر نگه می‌داشت دراز کرد. وقتی این کار را می‌کرد، کبودی روی گلویش، جایی که دست قدرتمند مرد دور گردنش قفل شده بود از درد تیر کشید.
مردی که شیشهٔ ماشین او را شکسته بود اصلا شباهتی با جنتلمن مو بلوندی که کاترین او را به اسم دکتر کریستوفر آبادون می‌شناخت نداشت. موهای زبر و پوست صاف و برنزه‌اش ناپدید شده بودند. سر تراشیده، سینهٔ برهنه، و صورت گریم‌کرده‌اش به شکل پردهٔ نقاشی خالکوبی شده‌ای آشکار شده بود.
کاترین دوباره صدای او را شنید که در میان زوزهٔ بادی که از بیرون پنجرهٔ شکسته‌اش شنیده می‌شد در گوشش نجوا می‌کرد. *کاترین، باید ده سال پیش می‌کشتمت... همون شبی که مادرت رو کشتم.*
کاترین که هیچ شک و تردیدی برایش باقی نمانده بود از ترس به خود لرزید. *خودش بود.* هرگز خشونت شیطانی‌ای را که در چشمان او بود از یاد نبرده بود. هیچوقت هم صدای تک شلیک برادرش را از یاد نبرده بود. شلیکی که این مرد را کشته و از روی صخرهٔ بلندی به داخل رودخانهٔ یخ زدهٔ زیر پایش انداخته بود، جایی که به میان یخ‌ها فرو رفته بود و هرگز روی آب نیامده بود. مأموران تجسس تا هفته‌ها دنبال او گشته

بودند و هیچوقت جسد او را پیدا نکرده بودند و سرانجام نتیجه گرفته بودند که جریان آب او را به خلیج چسپیک[1] برده است.

او اکنون می‌دانست که: *اونا اشتباه می‌کردن. اون هنوز زنده است.*

و برگشته.

با به یاد آوردن این خاطرات احساس هراس و آشفتگی کاترین را در بر گرفت. دقیقا نزدیک به ده سال پیش بود. روز کریسمس. کاترین، پیتر، و مادرشان- کل خانوده‌اش- در عمارت سنگی بزرگشان در پوتوماک، که در ملک دویست جریبی پوشیده از درختی واقع شده بود که رودخانه‌ای در کنار آن جاری بود جمع شده بودند. همانطور که رسم بود، مادرشان سخت‌کوشانه در آشپزخانه کار می‌کرد و طبق عادت تعطیلات برای دو فرزندش غذا می‌پخت. حتی در سن هفتاد و پنج سالگی، ایزابل سالومون آشپز قابلی بود و امشب بوی گوشت برشتهٔ گوزن، سوپ هویج، و پورهٔ سیب‌زمینی با سیر که دهان آدم را آب می‌انداخت در سرتاسر خانه پخش شده بود. در حالی که مادر ضیافت را آماده می‌کرد، کاترین و برادرش در گلخانه نشسته بودند و در مورد جدیدترین دلبستگی کاترین- رشتهٔ جدیدی به نام علوم نوتیک- بحث می‌کردند. علوم نوتیک که ترکیب نامحتملی از فیزیک ذرات جدید و تصوف باستانی بود، به طور قطعی ذهن کاترین را به سوی خود جذب کرده بود.

رویارویی فیزیک با فلسفه.

کاترین دربارهٔ آزمایشاتی که در سر داشت برای پیتر تعریف می‌کرد و می‌توانست کنجکاوی را در چشمان او ببیند. کاترین به خصوص از این خوشحال می‌شد که کریسمس امسال یک چیز مثبت را برای فکر کردن به برادرش بدهد، چون این تعطیلات همچنین به یادآور دردناکی از مصیبتی ناگوار تبدیل شده بود.

پسر پیتر، زاکاری[2].

تولد بیست و پنج سالگی برادرزادهٔ کاترین آخرین تولدش بود. خانوادهٔ آنها سختی‌های زیادی را متحمل شده بود و به نظر می‌رسید که برادر او سرانجام اکنون داشت دوباره خندیدن را یاد می‌گرفت. زاکاری نوجوانی سرکش، عصبانی، شکننده و

---

[1]. Chesapeake
[2]. Zachary

دست و پا چلفتی بود که دیر به بلـوغ رسـیده بـود. بـا وجـود تربیـت ممتـاز و بـسیار محبت‌آمیزی که از او شده بود، به نظر می‌رسید که این پسر عزم خود را جـزم کـرده بود که خود را از «تشکیلات» سالومون جدا کند. او از مدرسهٔ ابتدایی اخراج شده بـود و مدام در جشن‌ها و پارتی‌های مشروب‌خوری شرکت می‌کرد و از تـلاش‌هـای همـه جانبهٔ والدینش برای هدایت محبت‌آمیز و استوار او دوری می‌کرد.

اون قلب پیتر رو شکست.

مدت کمی قبل از تولد هجده سالگی زاکاری، کاترین کنار مادر و برادرش نشسته بود و به بحث‌های آنها دربارهٔ اینکه ارث زاکاری را تا زمانی که بالغ‌تر می‌شد نگه دارند یا نه گوش کرده بود. میراث سالومون‌ها– سنت چندصد ساله‌ای در میان خانواده– مقدار بسیار سخاوتمندانه‌ای از ثروت سالومون‌ها را به هر یک از فرزندان سـالومون در تولـد هجده سالگی‌اش اختصاص می‌داد. سالومون‌ها معتقـد بودنـد کـه دادن ارث در *آغـاز* زندگی کمک بیشتری می‌کند تا *پایان* زندگی. علاوه بر این، گذاشتن مقدار کلانـی از ثروت سالومون‌ها در دستان زادگان جوان پر شـور و اشـتیاق، بـه کلیـد رشـد ثـروت خانودگی آنها تبدیل شده بود.

بهرحال، در این مورد، مادر کاترین می‌گفت که دادن چنین مبلغ زیادی پول بـه پـسر پیتر با آن وضع آشفته‌اش کار خطرناکی است. پیتر با این حرف مخالف بود.

برادر او گفته بود: «میراث سالومون، یه سنت خانوادگیه که نباید شکـسته بـشه. ایـن پول می‌تونه زاکاری رو مجبور به مسئولیت‌پذیری کنه.»

متأسفانه، برادرش اشتباه کرده بود.

لحظه‌ای که زاکاری پول را دریافت کرد، از خانواده جدا شد و بدون اینکه هیچ‌یـک از دارایی‌هایش را با خود ببرد از خانه ناپدید شده بـود. بعـد از چنـد مـاه سـر از روزنامـه درآورد:

زندگی مرفه عیاش میلیونر در اروپا.

روزنامه‌ها از نوشتن دربارهٔ هرزگی و زندگی فاسد زاکاری لذت می‌بردند. عکـس‌هـای پارتی در قایق‌های تفریحی و مست کردن در دیسکوها برای سالومون‌ها قابل تحمـل نبود، اما عکس‌های نوجوان خودسر آنها از حزن‌انگیز به ترسناک تبدیل شـدند وقتـی

روزنامه‌ها گزارش کردند که زاکاری در حال حمل کوکائین در مرزی در اروپای شرقی دستگیر شده است: **سالومون میلیونر در زندانی در ترکیه.**

آنها فهمیدند که نام زندان سوگانلیک[1] بود– یک بازداشتگاه نامطبوع درجه اف کـه در منطقهٔ کارتال[2] خارج از استانبول واقع شده بود. پیتر سالومون، که برای امنیت پسرش می‌ترسید، به ترکیه پرواز کرد تا او را آزاد کند. برادر پریشان‌خاطر کاترین دست خـالی برگشت، در حالی که حتی اجازهٔ ملاقات با زاکاری را هم به او نداده بودند. تنهـا خبـر امیدبخش این بود که رابطهای بانفوذ سالومون در وزارت امور خارجهٔ آمریکـا داشـتند کاری می‌کردند که او را هر چه سریع‌تر به کشور خودشان پس بدهند.

بهرحال، دو روز بعد، پیتر یک تماس تلفنی بین‌المللی هولناک دریافت کرد. صـبح روز بعد، تیتر روزنامه‌ها اعلام کردند: **وارث سالومون در زندان به قتل رسید.**

عکس‌های زندان عکس‌هایی موحش بودند و رسانه‌ها به طرز سنگدلانه‌ای همهٔ آنهـا را، حتی تا مدت‌ها بعد از مراسم تدفین خصوصی سالومون‌هـا پخـش کردنـد. همـسر پیتر به خاطر قصور او در آزاد کردن زاکاری هرگز او را نبخشید و ازدواج آنها شش ماه بعد خاتمه یافت. پیتر از آن زمان به بعد تنها مانده بود.

سالها بعد بود که کاترین، پیتر، و مادرشان، ایزابل، بی‌سر و صدا بـرای کریـسمس دور هم جمع شدند. درد و رنج هنوز در میان خانوادهٔ آنها احساس می‌شد، اما به تـدریج بـا هر سالی که می‌گذشت از میـان مـی‌رفـت. اکنـون در حـالی کـه مادرشـان ضـیافت سنتیشان را آماده می‌کرد صدای تق‌تق خوشایند ظروف از آشپزخانه شنیده می‌شد. در میان گلخانه، پیتر و کاترین داشتند از خوردن پنیر پخته شده لذت می‌بردند و در مورد تعطیلات گفتگو می‌کردند.

سپس صدای کاملا غیرمنتظره‌ای شنیده شد.

صدای نجواگونه‌ای از پشت سر آنها گفت: «سلام، سالومون‌ها.»

کاترین و برادرش وحشت زده چرخیدند و هیکلی بزرگ و عضلانی را دیدنـد کـه بـه داخل گلخانه قدم می‌گذاشت. او یک نقاب اسکی سیاه زده بود که تمـام صـورتش را به غیر از چشمانش که با برقی وحشیانه می‌درخشیدند پوشانده بود.

---

[1]. Soganlic
[2]. Kartal

پیتر در یک آن بلند شد و ایستاد. «تو کی هستی؟! چطور وارد اینجا شدی؟!»
«من پسر کوچولوت، زاکاری رو توی زندان می‌شناختم. اون بهم گفت که این کلید کجا قایم شده.» غریبه یک کلید قدیمی را بالا گرفت و مثل دیوی لبخند زد. «درست قبل از اینکه تا حد مرگ کتکش بزنم.»
دهان پیتر از تعجب باز ماند.
یک هفت‌تیر پدیدار شد و مستقیم به سمت سینهٔ پیتر نشانه رفت. «بشین.»
پیتر به پشت روی صندلی‌اش افتاد.
وقتی مرد کاملا وارد اتاق شد، کاترین سر جایش خشکش زد. در پشت نقاب، چشمان مرد مثل چشمان یک حیوان هار حالتی وحشی داشتند.
پیتر طوری که انگار می‌خواست به مادرش در آشپزخانه هشدار بدهد، داد زد: «هی! هر کی هستی، هر چی می‌خوای بردار و برو بیرون!»
مرد تفنگش را روی سینهٔ پیتر پایین آورد. «و فکر می‌کنی من چی می‌خوام؟»
سالومون گفت: «فقط بگو چقدر می‌خوای. ما توی خونه پول نداریم، اما می‌تونم–»
هیولا خندید و گفت: «به من توهین نکن. من برای پول نیومدم. من امشب برای اون یکی حق تولد زاکاری اومدم.» نیشخندی زد. «اون راجع به هرم برام گفت.»
کاترین با وحشتی آمیخته به گیجی با خود گفت: *هرم؟ کدوم هرم؟*
برادرش بی‌اعتنا بود. «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.»
«نمی‌خواد منو گول بزنی! زاکاری بهم گفت توی اتاق مطالعه‌ات چی رو نگه می‌داری. من اونو می‌خوام. همین حالا.»
پیتر گفت: «هر چی زاکاری بهت گفته، گیج بوده. نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی!»
«نمی‌دونی؟» مزاحم برگشت و تفنگ را روی صورت کاترین نشانه گرفت. «حالا چی؟»
چشمان پیتر مملو از ترس شدند. «باید حرفم رو باور کنی! نمی‌دونم چی می‌خوای!»
او در حالیکه هنوز تفنگ را به سمت کاترین نشانه گرفته بود گفت: «یه بار دیگه بهم دروغ بگو. اونوقت قسم می‌خورم که خواهرت رو ازت می‌گیرم.» لبخند زد. «و طبق چیزی که زاکاری گفت، خواهر کوچولوت ارزشش برات خیلی بیشتر از همهٔ–»

مادر کاترین در حالی که با تفنگ شکاری سیترول برونینگ پیتر- که آن را مستقیم به سمت سینهٔ مرد نشانه گرفته بود- وارد اتاق می‌شد فریاد زد: «اینجا چه خبره؟»
مزاحم به سمت او چرخید و زن هفتاد و پنج سالهٔ عصبانی وقت را تلف نکرد. او با صدای کرکننده‌ای توده‌ای از ساچمه‌ها را شلیک کرد. مزاحم به عقب تلوتلو خورد و در همین حال وحشیانه با هفت تیرش در همهٔ جهت‌ها شلیک کرد و وقتی افتاد و به در شیشه‌ای برخورد کرد شیشهٔ پنجره را خرد کرد و موقع افتادن هفت‌تیر از دستش افتاد.
پیتر بلافاصله حرکت کرد و روی هفت‌تیرِ رها شده شیرجه زد. کاترین زمین خورده بود و خانم سالومون با شتاب به طرف او رفت و در کنارش زانو زد. «خدای من، صدمه دیدی؟!»
کاترین که از ترس زبانش بند آمده بود سرش را به علامت منفی تکان داد. بیرون از در شیشه‌ای خرد شده، مرد نقاب‌دار چهار دست و پا بلند شده بود و داشت به میان درخت‌ها می‌دوید و در حال دویدن پهلوی خود را محکم گرفته بود. پیتر سالومون نگاهی به عقب کرد تا مطمئن شود که مادر و خواهرش سالم‌اند، و وقتی دید حالشان خوب است، هفت‌تیر را در دست گرفت و با سرعت به دنبال مزاحم رفت.
مادر کاترین در حالی که می‌لرزید، دست او را گرفت. «خدا رو شکر که حالت خوبه.» سپس یکدفعه مادرش خودش را کنار کشید. «کاترین؟ داره ازت خون میره! این خونه! تو زخمی شدی!»
کاترین خون را دید. یک عالمه خون. همه جای او را در بر گرفته بود. اما دردی احساس نمی‌کرد.
مادر کاترین دیوانه‌وار بدن او را برای یافتن زخمی کاوید. «کجات درد می‌کنه!»
«مامان، نمی‌دونم، من هیچی احساس نمی‌کنم.»
سپس کاترین منشأ خون را دید و بدنش یخ کرد. «مامان، این خون من نیست...» او به کنار بلوز ساتن سفید مادرش که خون آزادانه از آن جاری شده بود و یک سوراخ کوچک پاره شده در آن به وجود آمده بود اشاره کرد. مادرش با حالتی که از همه بیشتر سردرگم بود به پایین نگاه کرد. چهره‌اش در هم رفت و به عقب جمع شد، طوری که انگار تازه درد به سراغش آمده بود.

«کاترین؟» صدایش آرام بود، اما ناگهان وزن هفتاد و پنج سالگی‌اش بر آن سنگینی کرد. «می‌خوام یه آمبولانس خبر کنی.»

کاترین به سمت تلفن داخل راهرو دوید و برای کمک تماس گرفت. وقتی به گلخانه برگشت، مادرش را در حالی یافت که بی‌حرکت در میان برکه‌ای از خون افتاده بود. به طرف او دوید، خم شد، و بدن مادرش را در آغوش گرفت.

کاترین نمی‌دانست از موقعی که صدای شلیکی را از دور در میان جنگل شنیده بود چقدر گذشته است. سرانجام، درِ گلخانه با شدت باز شد و برادرش، پیتر، در حالی که هنوز اسلحه در دستش بود با چشمانی وحشی وارد شد. وقتی دید که کاترین در حال هق‌هق کردن است و مادر بی‌جانشان را در آغوش گرفته است، چهره‌اش از غم و اندوه در هم رفت. صدای فریادی که در میان گلخانه پیچید صدایی بود که کاترین هرگز آن را فراموش نمی‌کرد.



فصل ۵۲

ملخ می‌توانست عضلات خالکوبی شدهٔ خود را حس کند که موقعی که با سرعت دور ساختمان می‌دوید و به طرف درِ باز اتاقک محفظهٔ ۵ می‌رفت موج می‌انداختند.

باید وارد آزمایشگاهش بشم.

فرار کاترین غیرمنتظره بود... و همینطور مشکل‌ساز. او نه تنها محل سکونت ملخ را می‌دانست، اکنون هویت حقیقی او را هم می‌دانست... و می‌دانست که او همان کسی است که یک دهه پیش به خانهٔ آنها حمله کرده بود.

ملخ هم آن شب را فراموش نکرده بود. او تا چند سانتیمتری تصاحب هرم رفته بود، اما سرنوشت مانعش شده بود. *من هنوز آماده نبودم.* اما اکنون آماده بود. قوی‌تر شده بود. بانفوذتر شده بود. ملخ که برای آماده شدن برای بازگشتش سختی‌های غیرقابل تصوری را متحمل شده بود، امشب مصمم بود که بالاخره سرنوشت خود را رقم بزند. او یقین داشت که قبل از به پایان رسیدن شب، به راستی خود را در حال خیره شدن به چشمان بی‌جان کاترین سالومون خواهد یافت.

وقتی ملخ به در اتاقک رسید، به خود اطمینان داد که کاترین واقعا فرار نکرده است؛ او فقط از اتفاق حتمی‌الوقوع طفره رفته بود. او خود را از میان دهانه به داخل سُر داد و با اطمینان طول مسیر تاریک را پیمود تا اینکه پایش به فرش خورد. سپس به سمت راست پیچید و به طرف مکعب راه افتاد. صدای کوبیدن روی در محفظهٔ ۵ متوقف شده بود و ملخ شک کرد که احتمالا نگهبان اکنون دارد سعی می‌کند سکهٔ ده سنتی را که او در صفحهٔ کارت چپانده بود تا آن را از کار بیندازد دربیاورد.



وقتی ملخ به دری که به مکعب باز می‌شد رسید، صفحه کلید بیرونی را پیدا کرد و کارت تریش را وارد کرد. صفحه روشن شد. او شمارهٔ شناسایی شخصی تریش را وارد کرد و داخل شد. همهٔ چراغ‌ها می‌درخشیدند و وقتی وارد آن مکان استریل شد، با حیرت چشمانش را به طرف آرایش خیره کنندهٔ تجهیزات آنجا تنگ کرد. ملخ با قدرت فناوری بیگانه نبود؛ او هم نوع خاص خودش از علم را در زیرزمین خانه‌اش انجام می‌داد و شب گذشته مقداری از آن علم ثمره داده بود.

حقیقت.

تحدید منحصر به فرد پیتر- که به تنهایی در میانه گیر افتاده بود- تمام رازهای مرد را افشا کرده بود. *من می‌تونم روحش رو ببینم.* ملخ از برخی از رازهایی که پیشبینی می‌کرد و برخی دیگر که پیشبینی نکرده بود، شامل خبرهایی دربارهٔ آزمایشگاه و اکتشافات تکان‌دهندهٔ او باخبر شده بود. ملخ متوجه شده بود که: *علم داره نزدیک میشه. و من اجازه نمی‌دم که راه رو برای افراد ناشایست روشن کنه.*

کار کاترین در اینجا با به کار بردن علم برای پاسخ به سؤالات فلسفی باستانی آغاز شده بود. *کسی دعاهای ما را می‌شنود؟ آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ انسان‌ها روح دارند؟* در کمال شگفتی، کاترین به همهٔ این سؤالات، و سؤالات دیگر پاسخ داده بود. به روش علمی. به طور قطعی. شیوه‌هایی که او به کار می‌برد انکارناپذیر بودند. حتی شکاک‌ترین افراد هم به وسیلهٔ نتایج آزمایشات او متقاعد می‌شدند. اگر این اطلاعات منتشر می‌شدند و عمومیت پیدا می‌کردند، تغییری اساسی در آگاهی انسان به وجود می‌آمد. *اونا کم‌کم راه خودشون رو پیدا می‌کنن.* آخرین وظیفهٔ امشب ملخ، قبل از دگرگونی‌اش، این بود که مطمئن شود این اتفاقات رخ نمی‌دهند.

وقتی ملخ در میان آزمایشگاه حرکت کرد، اتاق اطلاعاتی را که پیتر درباره‌اش به او گفته بود پیدا کرد. از میان دیوارهای شیشه‌ای سنگین به دو واحد ذخیرهٔ دادهٔ هولوگرافیک نگاه کرد. *دقیقا همونطوری‌ان که اون گفت.* تصورش برای ملخ سخت بود که محتویات این جعبه‌های کوچک بتوانند مسیر پیشرفت بشر را تغییر دهند، و با این وجود حقیقت همواره قدرتمندترین عامل تغییردهنده بود.

ملخ در حالی که به واحدهای ذخیرهٔ هولوگرافیک نگاه می‌کرد، کارت تریش را درآورد و آن را در صفحهٔ امنیتیِ در قرار داد. در کمال تعجب دید که صفحه روشن نشد.



ظاهرا، دسترسی به این اتاق اعتمادی بود که به تریش دان داده نشده بـود. او اکنـون کارتی را که در جیب روپوش کاترین پیدا کرده بود از جیبش درآورد. وقتی این یکـی را وارد کرد صفحه روشن شد.

ملخ با مشکلی روبرو شده بود. *شمارهٔ شناسایی شخـصی کـاترین رو گیـر نیـاوردم.* او شمارهٔ شناسایی تریش را امتحان کرد، اما کار نکرد. در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند، عقب رفت و در پلکسی گلس را که ضخامتش سه اینچ بود امتحان کرد. مـی‌دانـست که حتی با یک تبر هم نمی‌تواند آن را بشکند و درایوهایی را که باید نابود می‌کرد بـه دست بیاورد.

ولی به هر حال، ملخ برای این احتمال نقشه کشیده بود.

در داخل اتاق منبع برق، دقیقا همانطوری که پیتر توصیف کرده بود، ملخ قفسه‌هـایی را پیدا کرد که چندین استوانهٔ فلزی شـبیه بـه مخـزن‌هـای بـزرگ اسـکوبا را در بـر می‌گرفتند. روی استوانه‌ها حروف LHT، عدد ۲، و نماد جهانی مخصوص مواد قابـل اشتعال قرار داشت. یکی از قوطی‌ها به پیل سوختی هیدروژنی آزمایشگاه متصل شـده بود.

ملخ آن یک قوطی را متصل نگه داشت و با احتیاط یکـی از اسـتوانه‌هـای ذخیـره را پایین آورد و روی چرخ دستی‌ای که کنار قفسه بود گذاشت. سپس یکی از استوانه‌هـا را از اتاق منبع برق به بیرون غلت داد و آن را در طول آزمایشگاه به طرف در پلکسی گلس اتاق ذخیرهٔ اطلاعات برد. اگرچه این مکان یقینا به اندازهٔ کافی نزدیک می‌بـود، او متوجه نقطه ضعفی در درِ پلکسی گلس سنگین شده بـود- فـضای کـوچکی بـین پایین در و تیر عمودی آن قرار داشت.

او در آستانهٔ در، قوطی را با دقت به یک پهلو خواباند و لولهٔ پلاستیکی انعطاف پذیر را به زیر در سُر داد. مدتی طول کشید تا زهوارهای امنیتی را بردارد و بـه شـیر اسـتوانه دسترسی پیدا کند، اما همین که به آن دسترسی پیدا کرد، خیلی آرام، شیر را باز کـرد. از میان پلکسی گلس می‌توانست مایع شفاف را ببیند که با قلقل از لوله خـارج و روی زمین اتاق انبار جاری شد. ملخ پخش شـدن آب روی زمـین را کـه بخـار از آن بلنـد می‌شد و قلقل می‌کرد تماشا کرد. هیدروژن تنها موقعی که سرد بود به صـورت مـایع



باقی می‌ماند، و موقعی که گرم می‌شد، شروع به جوش آوردن می‌کرد. گازی که از آن حاصل می‌شد، حتی از مایع هم قابل اشتعال‌تر بود.

هایندنبرگ[1] *رو به یاد بیار.*

ملخ اکنون با شتاب وارد آزمایشگاه شد و شیشهٔ پیرکس سوخت چراغ بونزن را برداشت- یک نفت لزج و بسیار قابل اشتعال و در عین حال غیرقابل اشتعال. آن را تا درِ پلکسی گلس حمل کرد، و خوشحال بود از این که می‌دید هیدروژن مایع هنوز از قوطی جاری می‌شود و مایع جوشان داخل اتاق ذخیرهٔ اطلاعات سراسر کف زمین را می‌پوشاند و پایه ستون‌هایی را که واحدهای ذخیرهٔ هولوگرافیک را نگه می‌داشتند فرا می‌گیرد. در حالی که هیدروژن مایع کم‌کم به گاز تبدیل می‌شد مه سفید رنگی از مایع جوشان برخاست و فضای کوچک را پر کرد.

ملخ شیشهٔ سوخت چراغ بونزن را بلند کرد و مقداری از آن را روی قوطی هیدروژن، لوله‌ها، و داخل درز کوچک زیر در ریخت. سپس خیلی با دقت عقب عقب از آزمایشگاه بیرون رفت و در حال رفتن جریان بی‌وقفه‌ای از نفت را روی زمین باقی گذاشت.

اپراتوری که مسئول تماس‌های ۹۱۱[2] در واشنگتن دی. سی بود، امشب به طرزی غیرعادی سرش شلوغ بود. او با خود اندیشید: *فوتبال، آبجو، و یه قرص کامل ماه، و* در همان لحظه باز هم تماس اورژانسی دیگری روی صفحه نمایش او ظاهر شد. این یکی از طرف یک تلفن عمومی در پمپ بنزینی در بزرگراه سوییتلند در آناکاستیا بود. *احتمالا یه تصادفه.*

جواب داد: «نه-یک-یک. وضعیتتون چیه؟»

صدای زنی وحشت‌زده گفت: «همین چند لحظه پیش توی مرکز پشتیبانی موزهٔ اسمیتسونی به من حمله شد. لطفا پلیس رو بفرستید! خیابون شمارهٔ چهل-دو-ده سیلور هیل رود!»

اپراتور گفت: «خیلی خب، آروم باشید. شما باید-»

---

[1]. اشاره به فاجعهٔ هایندنبرگ دارد که در آن، یک کشتی هوایی هیدروژنی به نام Hindenburg۱۲۹LZ در سال ۱۹۳۷ در شهر منچستر نیوجرسی به طور ناگهانی به آتش کشیده شد و در عرض یک دقیقه منهدم شد و از ۹۷ نفر سرنشین آن ۳۵ نفر از آنها را به کام مرگ کشاند.

[2]. شمارهٔ امور اورژانسی در آمریکا و کانادا



«می‌خوام چند تا مأمور هم بـه یـه عمـارت در کالوراما هـایتز بفرسـتید چـون فکـر می‌کنم اونجا یه نفر برادرم رو گروگان گرفته!»

اپراتور آهی کشید. *ماه کامل.*



فصل ۵۳

بلامی داشت به لنگدان می‌گفت: «همونطور که می‌خواستم بهت بگم، این هرم چیزهای بیشتری از اونچه به چشم میاد داره.»

ظاهرا همینطوره. لنگدان باید تصدیق می‌کرد که هرم سنگی‌ای که در کیف بازش قرار گرفته بود اکنون به نظرش اسرارآمیزتر می‌رسید. کشف رمزی که او از رمز فراماسونی کرده بود شبکهٔ به ظاهر بی‌معنایی از حروف به نظر می‌رسید.

بی نظمی.

S O E U

A T U N

C S A S

V U N J

تا مدتی طولانی، لنگدان شبکه را بررسی کرد و برای یافتن اثری از مفهوم– کلمات مخفی، مقلوب، و خلاصه هر گونه سر نخی– در میان حروف جستجو کرد، اما چیزی نیافت.

بلامی توضیح داد: «گفته میشه که هرم فراماسونی رازهاش رو پشت پرده‌های زیادی پنهان می‌کنه. هر وقت یه پرده رو کنار بزنی، با یه پردهٔ دیگه روبرو میشی. تو این حروف رو آشکار کردی، ولی با اینحال تا موقعی که یه لایهٔ دیگه ازش برنداری هیچی بهت نمی‌گن. البته، روش انجام این کار فقط بر دارندهٔ سرپوش معلوم میشه. من گمان می‌کنم که *سرپوش* هم یه حکاکی داره، که بهت میگه چطور هرم رو کشف رمز کنی.»

لنگدان نگاهی به بستهٔ مکعب‌شکل روی میز انداخت. طبق آنچه بلامی گفته بود، لنگدان اکنون فهمید که سرپوش و هرم یک «رمز قطعه قطعه شده» هستند– رمزی که از وسط دو تکه شده بود. رمزشناسان جدید همیشه از رمزهای قطعه قطعه شده استفاده می‌کردند، هر چند این تدبیر امنیتی در یونان باستان اختراع شده بود. یونانی‌ها، وقتی می‌خواستند اطلاعات سرّی را ذخیره کنند، آن را بر روی یک لوح سفالی حکاکی می‌کردند و بعد لوح را چند تکه می‌کردند و هر تکه را در مکانی جداگانه نگه می‌داشتند. فقط زمانی که تمام این تکه‌ها جمع‌آوری می‌شدند میشد رازها را خواند. این گونه الواح سفالی حکاکی شده– که به آنها سمبولون می‌گفتند– در واقع منشأ کلمهٔ امروزی *سمبل* (نماد) بود.

بلامی گفت: «رابرت، این هرم و سرپوش تا چندین نسل از هم جدا نگهداری شدن و امنیت رازها رو تضمین کردن.» لحنش اندوهناک شد. «بهرحال، امشب تکه‌ها به طرز خطرناکی به هم نزدیک شدن. مطمئنم که نباید این حرف رو بزنم... ولی وظیفهٔ ما اینه که کاری کنیم تکه‌های این هرم به هم متصل نشن.»

لنگدان متوجه شد که حس درام بلامی گل کرده است. *داره سرپوش و هرم رو توصیف می‌کنه... یا یه چاشنی و بمب هسته‌ای رو؟* او هنوز نمی‌توانست به طور کامل ادعاهای بلامی را بپذیرد، اما به نظر می‌رسید که این موضوع اهمیتی نداشته باشد. «حتی اگه این هرم فراماسونی باشه، و حتی اگه این حکاکی یه جورایی جای دانش



باستانی رو آشکار کنه، چطور ممکنه اون دانش، قدرتی رو که می‌گن اعطا می‌کنه، اعطا کنه؟»

«پیتر همیشه بهم می‌گفت که قانع کردن تو کار سختیه- یه فرهنگی که مدرک رو به گمانه‌زنی ترجیح میده.»

لنگدان که اکنون صبرش تمام شده بود، گفت: «یعنی می‌گی تو اینو باور داری؟ با احترام باید بگم که... تو یه آدم تحصیل کردۀ امروزی هستی. چطور می‌تونی چنین چیزی رو باور کنی؟»

بلامی لبخند صبورانه‌ای زد و گفت: «پیشۀ فراماسونری احترام عمیقی رو نسبت به اونچه که به درک بشر برتری داره به من داده. من یاد گرفتم که هیچوقت ذهنم رو به روی تصوری که صرفا به خاطر اینکه معجزه‌آسا به نظر میاد نبندم.»



فصل ۵۴

مأمور گشتی محوطهٔ SMSC، دیوانه‌وار از جادهٔ شنی‌ای که بیرون ساختمان قرار داشت به سمت پایین دوید. او چند لحظه پیش تماسی را از افسری در داخل دریافت کرده بود که گفته بود صفحه کلید محفظهٔ ۵ خراب شده است و اینکه یک چراغ امنیتی نشان می‌داد که درِ اتاقک نمونه‌های محفظهٔ ۵ اکنون باز است.

معلوم هست اینجا چه خبره؟!

وقتی به اتاقک نمونه‌ها رسید، در را در حالی دید که یکی دو فوت باز بود. با خود گفت: *عجیبه. این در رو فقط از داخل میشه باز کرد.* چراغ قوه را از روی کمرش برداشت و نور آن را به درون سیاهی محفظه انداخت. هیچ. او که اصلا میلی به وارد شدن به مکان‌های ناشناخته نداشت، فقط تا آستانهٔ در جلو رفت و سپس چراغ قوه را از میان دهانه داخل کرد، نور آن را به سمت چپ انداخت، و بعد به سمت–

دستانی پرزور کمرش را گرفت و او را به درون سیاهی کشاند. نگهبان احساس کرد توسط نیرویی نامرئی به اطراف چرخیده می‌شود. بوی اتانول به مشامش رسید. چراغ قوه از دستش افتاد و قبل از اینکه حتی بفهمد چه اتفاقی افتاده است، مشتی به سفتیِ سنگ به جناق سینه‌اش خورد. نگهبان روی زمین سیمانی مچاله شد... و از درد نالید در حالی که پیکر بزرگ سیاهی از او فاصله گرفت.

نگهبان به پهلو دراز کشید و به نفس‌نفس زدن افتاد. چراغ قوه‌اش کنارش افتاده بود و نور آن در طول زمین به سمت چیزی افتاده بود که به نظر می‌رسید یک جور قوطی فلزی باشد. روی برچسب قوطی نوشته بود که نفت سیاه برای چراغ بونزن است.



فندکی جرقه زد و شعلهٔ نارنجی آن منظرهٔ چیزی را که زیاد شبیه یک انسان نبود روشن کرد. *خدای من!* قبل از اینکه مخلوق سینه برهنه زانو بزند و شعله را با زمین تماس بدهد نگهبان به سختی وقت کرد آنچه را که می‌دید تشخیص بدهد.
بلافاصله، باریکه‌ای از آتش پدیدار شد، از کنار آنها به آن سمت جهید و با سرعت به درون فضای خالی روانه شد. نگهبان با حالتی سردرگرم به عقب نگاه کرد، اما مخلوق داشت از میان در باز اتاقک به درون سیاهی شب می‌خزید. نگهبان توانست راست بنشیند و در حالی که از درد به خود می‌پیچید چشمانش باریکهٔ آتش را دنبال کرد. *این دیگه چه کوفتیه؟!* شعله کوچک‌تر از آن بود که واقعا خطرناک به نظر برسد، اما با این حال او چیزی کاملا وحشتناک دید. آتش دیگر فقط فضای خالی تاریک را روشن نمی‌کرد. تمام راه را تا دیوار عقبی رفته بود و اکنون در آنجا یک ساختمان بلوکی سیمانی بسیار بزرگ را روشن کرده بود. هرگز اجازهٔ ورود به محفظهٔ ۵ را به نگهبان نداده بودند، اما او خیلی خوب می‌دانست که این ساختمان باید چه ساختمانی باشد.
مکعب.
آزمایشگاه کاترین سالومون.
شعله مستقیم به سمت در بیرونی آزمایشگاه کشیده شد. نگهبان که خوب می‌دانست باریکهٔ نفت احتمالا تا زیر در آزمایشگاه می‌رود و به زودی داخل را شعله‌ور می‌کند، چهار دست و پا بلند شد. اما وقتی برگشت تا برای کمک بدود، وزش شدید غیرمنتظره‌ای از هوا را که از کنارش گذشت احساس کرد.
برای یک لحظهٔ کوتاه، نور تمام محفظهٔ ۵ را فرا گرفت.
نگهبان هرگز انفجار هیدروژنی‌ای را که به بالا فوران کرد و سقف محفظهٔ ۵ را از جا کند و صدها فوت به هوا برد ندید. او باریدن قطعات شبکهٔ تیتانیوم، تجهیزات الکتریکی، و قطرات سیلیکون ذوب شدهٔ واحدهای ذخیرهٔ هولوگرافیک از آسمان را هم ندید.
کاترین سالومون داشت به سمت شمال می‌راند که یکدفعه برق ناگهانی نور را در آینهٔ جلوی خود دید. صدای غرش رعدآسایی در میان آسمان شب شنیده شد و او را وحشت‌زده کرد.
با خود گفت: *آتش بازی؟ رداسکینز برنامهٔ بین نیمه داره؟*



او دوباره توجهش را به جاده معطوف کرد. او هنوز به تماس ۹۱۱ ای که از تلفن عمومی خلوت پمپ بنزین گرفته بود فکر می‌کرد.

کاترین با موفقیت اپراتور ۹۱۱ را متقاعد کرده بود که پلیس را به SMSC بفرستند تا دربارۀ یک مزاحم خالکوبی‌کرده تحقیق کنند، و همینطور کاترین امیدوار بود دستیارش تریش را پیدا کنند. او همچنین به اپراتور اصرار کرد که آدرس دکتر آبادون در کالوراما هایتز را چک کنند، چون فکر می‌کرد پیتر در آنجا گروگان گرفته شده است.

متأسفانه، کاترین نتوانسته بود شمارۀ تلفن همراه رابرت لنگدان را که آن را در فهرست خود وارد نکرده بود به دست بیاورد. بنابراین اکنون، از آنجاییکه هیچ چارۀ دیگری برای خود ندیده بود، داشت با سرعت به طرف کتابخانۀ کنگره می‌رفت، چون لنگدان به او گفته بود به آنجا می‌رود.

افشای وحشتناک هویت حقیقی دکتر آبادون همه چیز را تغییر داده بود. کاترین دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باور کند. تنها چیزی را که به طور یقین می‌دانست این بود که همان مردی که مادر و برادرزاده‌اش را کشته بود اکنون برادرش را گروگان گرفته بود و آمده بود که خود او را هم بکشد. *این دیوونه کیه؟ چی می‌خواد؟* تنها جوابی که به فکرش می‌رسید با عقل جور درنمی‌آمد. *یه هرم؟* از این عجیب‌تر این بود که چرا این مرد امشب به آزمایشگاه او آمده بود؟ اگر می‌خواست آسیبی به او بزند، چرا همان روز در خلوت خانۀ خود این کار را نکرده بود؟ چرا زحمت فرستادن پیام متنی و خطر نفوذ به آزمایشگاه او را به خود داده بود؟

ناگهان، آتش بازیِ داخل آینه‌اش تابناک‌تر شد و درخشش اولیه با منظره‌ای غیرمنتظره دنبال شد– انفجاری نارنجی رنگ که کاترین می‌دید از خط درختان بالا رفته است. *این دیگه چی بود؟!* انفجار با دود سیاه غلیظی همراه شد... و هیچ جایی در نزدیکی زمین فدِاکس[1] رداسکینز نبود. او که سردرگم شده بود، سعی کرد بفهمد چه شرکت صنعتی‌ای ممکن است در آن سوی آن درختان باشد... درست در جنوب شرقی بزرگراه.

سپس، ناگهان متوجه شد.

---

1. FedEx



فصل ۵۵

وارن بلامی در حالی که با شتاب دکمه‌های تلفن همراهش را مـی‌زد و دوبـاره سـعی می‌کرد با کسی که می‌توانست به آنها کمک کند، هر کـسی کـه ممکـن بـود باشـد، تماس بگیرد.

لنگدان بلامی را تماشا می‌کرد، اما ذهنش پـیش پیتـر بـود و سـعی مـی‌کـرد بفهمـد بهترین راه برای پیدا کردن پیتر چیست. گروگانگیر پیتر به او دستور داده بود: *حکاکی رو کشف رمز کن. اونوقت مخفیگاه بزرگترین گنجینهٔ نوع بشر رو بهت میگه... مـا بـا هم میریم... و معامله‌مون رو انجام می‌دیم.*

بلامی با اخمی تلفن را قطع کرد. باز هم جوابی داده نشده بود.

لنگدان گفت: «یه چیزی رو نمی‌فهمم. حتی اگه بتونم به هر طریقی قبول کـنم کـه این دانش پنهان وجود داره... و اینکه این هرم بـه طریقـی بـه محـل زیرزمینـی اون اشاره می‌کنه... من باید دنبال چی بگردم؟ یه گنبد؟ یه سنگر؟»

بلامی تا مدتی ساکت نشست. سپس آهی از سر اکراه کشید و با حالتی محافظه‌کارانه صحبت کرد. «رابرت، طبق اونچه در طول سالها شنیدم، هرم بـه مـدخل یـه پلکـان مارپیچ منتهی میشه.»

«*پلکان*؟»

«درسته. یه پلکان که به درون زمین منتهی میشه... به عمق چند صد فوتی.»



لنگدان آنچه را که می‌شنید باور نمی‌کرد. به جلوتر خم شد.
«شنیدم که میگن دانش باستانی در ته مدفون شده.»
رابرت لنگدان بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. *یه پلکان که به عمق چندصد فوتی زمین پایین میره... اون هم توی واشنگتن دی. سی.* «اونوقت هیچکس تا حالا این پلکان رو ندیده؟»
«ظاهرا مدخل با یه سنگ بسیار بزرگ پوشانده شده.»
لنگدان آهی کشید. تصور مقبره‌ای که با سنگ بزرگی پوشانده شده بود از توصیفات مقبرهٔ عیسی در انجیل بود. این هیبرید کهن‌الگویی جد همهٔ آنها بود. «وارن، *تو* معتقدی که این پلکان سرّی که به داخل زمین راه پیدا می‌کنه وجود داره؟»
«من تا حالا خودم شخصا ندیدمش، اما چند تایی از فراماسون‌های قدیمی‌تر قسم می‌خورن که وجود داره. الان هم می‌خواستم با یکی از اونا تماس بگیرم.»
لنگدان که مطمئن نبود بعد از آن چه بگوید همچنان به قدم زدن ادامه داد.
«رابرت، تو وظیفهٔ سختی در رابطه با این هرم برای من می‌ذاری.» نگاه وارن بلامی در میان نور ملایم چراغ مطالعه تیزتر شد. «من هیچ راهی برای اینکه مردی رو مجبور کنم چیزی رو باور کنه که نمی‌خواد باورش کنه بلد نیستم. و با اینحال امیدوارم وظیفه‌ات رو نسبت به پیتر سالومون بفهمی.»
لنگدان اندیشید: *بله، وظیفهٔ من اینه که بهش کمک کنم.*
«ازت نمی‌خوام به قدرتی که این هرم آشکار می‌کنه اعتقاد داشته باشی. نمی‌خوام هم به پلکانی که فرضا به اون راه داره اعتقاد داشته باشی. اما ازت *می‌خوام* به این اعتقاد داشته باشی که از نظر اخلاقی تعهد داری که از این راز محافظت کنی... حالا هر چی که می‌خواد باشه.» بلامی به بستهٔ مکعب شکل کوچک اشاره کرد. «پیتر سرپوش رو به تو سپرده چون عقیده داشته که تو از خواسته‌هاش پیروی می‌کنی و پنهان نگهش می‌داری. و الان باید دقیقا همون کار رو بکنی، حتی اگه به معنی فدا کردن زندگی پیتر باشه.»
لنگدان سر جایش ایستاد و به طرف او چرخید. «چی؟!»
بلامی با قیافه‌ای دردمند اما مصمم همانطور نشسته باقی ماند. «اگه خودش هم بود همین رو می‌خواست. تو باید پیتر رو فراموش کنی. اون رفته. پیتر وظیفهٔ خودش رو

انجام داد و برای محافظت از هرم نهایت تلاشش رو کرد. حالا هم وظیفهٔ تو اینه که کاری کنی زحماتش هدر نرن.»

لنگدان با اوقات تلخی گفت: «باورم نمیشه که داری این حرف رو می‌زنی! حتی اگه این هرم هر چی که تو میگی هست باشه، پیتر برادر فراماسونیته. تو قسم خوردی که فراتر از هر چیز دیگه‌ای ازش محافظت کنی، حتی کشورت!»

«نه، رابرت. یه فراماسون باید برادر فراماسونیش رو فراتر از هر چیزی محافظت کنه... غیر از یک چیز– دانش بزرگی که انجمن برادری ما برای تمام نوع بشر ازش محافظت می‌کنه. من چه معتقد باشم این دانش گمشده توانایی‌ای رو که تاریخ بهش اشاره کرده داره چه نه، عهد بستم که اونو از دستان افراد ناشایست دور نگه دارم. و دوست ندارم اونو به هر کسی واگذار کنم... حتی در مقابل زندگی پیتر سالومون.»

لنگدان با عصبانیت گفت: «من خیلی راجع به فراماسون‌ها می‌دونم. از جمله پیشرفته‌ترینشون، و مطمئنم که این آدم‌ها برای فدای جونشون به خاطر یه هرم سنگی قسم نخوردن. و مطمئن هم هستم که هیچکدوم اونا به پلکان سرّی‌ای که به سمت گنجینه‌ای در اعماق زمین پایین میره اعتقادی ندارن.»

«دایره‌هایی *داخل* دایره‌هایی هست، رابرت. هر کسی همه چیز رو نمی‌دونه.» لنگدان نفسش را بیرون داد و سعی کرد احساسات خود را کنترل کند. او، مثل همه، شایعاتی دربارهٔ محافل برگزیده‌ای در میان فراماسون‌ها شنیده بود. چه این حرف حقیقت داشت چه نه در رابطه با این وضعیت، نامربوط می‌نمود. «وارن، اگه این هرم و سرپوش واقعا راز نهایی فراماسونی رو افشا می‌کنن، پس چرا پیتر پای *منو* وسط کشید؟ من حتی یه برادر هم نیستم... چه برسه به قسمتی از یه دایرهٔ درونی.»

«می‌دونم، و گمان می‌کنم دقیقا به همین خاطره که پیتر تو رو برای محافظت از اون انتخاب کرده. این هرم در گذشته مورد هدف خیلی‌ها قرار گرفته، حتی اونایی که با انگیزه‌های ناشایست به انجمن برادری ما نفوذ کردن. انتخاب پیتر برای نگه داشتن اون در *خارج* از انجمن برادری انتخاب زیرکانه‌ای بود.»

لنگدان پرسید: «تو خبر داشتی که سرپوش پیش منه؟»

«نه. و اگه پیتر اصلا به کسی می‌گفت، فقط به یک نفر می‌گفت.» بلامی تلفن همراهش را درآورد و دکمهٔ شماره‌گیری مجدد را زد. «و تا حالا که نتونستم باهاش

تماس برقرار کنم.» او یک پیغام صوتی احوالپرسی گذاشت و قطع کرد. «خب، رابرت، مثل اینکه من و تو در حال حاضر تنهاییم. و باید یه تصمیمی بگیریم.»

لنگدان به ساعت میکی ماوسش نگاه کرد. ۹:۴۲ شب. «می‌دونی که گروگانگیر پیتر منتظره من *امشب* این هرم رو کشف رمز کنم و بهش بگم چی نوشته.»

بلامی اخم کرد. «مردان بزرگی در طول تاریخ از خودگذشتگی‌های بزرگی برای محافظت از رازهای باستانی کردن. من و تو هم باید همین کار رو بکنیم.» او اکنون بلند شد و گفت: «باید به حرکتمون ادامه بدیم. دیر یا زود ساتو از جامون باخبر میشه.»

لنگدان که نمی‌خواست از آنجا برود، گفت: «پس کاترین چی میشه؟! من نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم، و اون هم دیگه زنگ نزد.»

«معلومه که یه اتفاقی افتاده.»

«ولی نمی‌تونیم همینطوری ولش کنیم بریم!»

بلامی اکنون با لحنی تحکم آمیز گفت: «کاترین رو فراموش کن! پیتر رو هم فراموش کن! همه کس رو فراموش کن! مگه متوجه نیستی، رابرت، که وظیفه‌ای بهت محول شده که از همهٔ ما مهمتره– تو، پیتر، کاترین، خودم؟» او چشمانش را روی لنگدان ثابت نگه داشت. «ما باید یه جای امن پیدا کنیم که این هرم و سرپوش رو از–»

صدای بلندی از برخورد فلز از سمت راهروی بزرگ طنین‌انداز شد.

بلامی با چشمانی مملو از ترس چرخید و کفت: «زود اومدن.»

لنگدان به سمت در چرخید. ظاهرا صدا از طرف سطل فلزی‌ای بود که بلامی روی نردبان گذاشته بود و درهای تونل را مسدود کرده بود. *دارن میان سراغمون.*

سپس، به طور کاملا ناگهانی، صدا دوباره پخش شد.

و دوباره.

و دوباره.

مرد بی‌خانمانی که روی نیمکت مقابل کتابخانهٔ کنگره نشسته بود چشمانش را مالید و به صحنهٔ عجیب مقابلش نگاه کرد.



وولووی سفیدی از روی لبهٔ پیاده‌رو پرید و روی پیـاده‌روی خلـوت قـرار گرفـت و در مقابل ورودی اصلی با صدای گوشخراشی ترمز کرد. زنی جـذاب بـا موهـای سـیاه از ماشین پیاده شده بود، با حالتی آشفته به محیط اطراف نگاه کرده بـود، و وقتـی مـرد بی‌خانمان را دیده بود، فریاد زده بود: «تلفن داری؟»

خانم، من یه لنگه چپ کفش هم ندارم.

زن، که ظاهرا او هم متوجه این موضوع شده بود، با سرعت از پله‌ها بـالا رفـت و بـه سمت درهای اصلی کتابخانه راه افتاد. وقتی به بالای پله‌ها رسید، دستگیره را گرفـت و نومیدانه سعی کرد یکی از سه در غول‌پیکر را باز کند.

کتابخونه تعطیله، خانم.

اما به نظر می‌رسید که زن اهمیتی نمی‌دهد. او یکـی از دسـتگیره‌هـای حلقـه شـکل سنگین را گرفت، به عقب کشید، و بعد آن را رها کرد و دستگیره با صدای بلندی بـه در برخورد کرد. سپس دوباره این کار را کرد. و دوباره. و دوباره.

مرد بی‌خانمان با خود گفت: *وای، حتما نیاز مبرم به کتاب داره.*



فصل ۵۶

وقتی کاترین سالومون بالاخره دید که درهای برنزی بزرگ کتابخانه در مقـابلش بـاز شدند، احساس کرد سدی از احساسات در مقابلش شکسته شده اسـت. تمـام تـرس و سرگشتگی‌ای که امشب آن را مهار کرده بود یکدفعه بیرون ریخت.

پیکری که در آستانهٔ در کتابخانه قرار گرفته بود، وارن بلامی، دوست و محـرم اسـرار برادرش بود. اما مرد پشت سر بلامی که در سایه قرار داشت بود که کاترین از دیدنش بسیار خوشحال شد. این احساس ظاهرا احساسی متقابل بود. وقتی با شتاب از در وارد شد و مستقیم به میان آغوش لنگدان رفت چشمان او هم مملو از آسایش خاطر شد.

وقتی کاترین خودش را در آغوش تسلی بخش یک دوست قدیمی انداخت، بلامی در جلویی را بست. کاترین صدای کلیک چفت شدن قفـل سـنگین را شـنید و سـرانجام احساس امنیت کرد. اشک بی‌اختیـار از چـشمانش جـاری شـد، ولـی در مقابـل آنهـا ایستادگی کرد.

لنگدان او را در آغوش خود نگه داشت و به نجوا گفـت: «چیـزی نیـست. تـو حالـت خوبه.»

کاترین می‌خواست بگوید: *چون تو منو نجات دادی. اون آزمایشگاه منـو نـابود کـرد... تمام کارم رو. نتیجهٔ سالها تحقیقات... دود شد رفت هوا.*



می‌خواست همه چیز را به او بگوید، اما به سختی می‌توانست نفس بکشد. صدای بم لنگدان روی سینهٔ او طنین انداخت و به نحوی او را تسکین داد.

«ما پیتر رو پیدا می‌کنیم. قول می‌دم.»

کاترین می‌خواست فریاد بزند: *می‌دونم کی این کار رو کرد! همون مردی که مادر و برادرزاده‌ام رو کشت!* قبل از اینکه بتواند جریانات خودش را توضیح بدهد، صدایی غیرمنتظره سکوت کتابخانه را در هم شکست.

صدای بلندی از زیر پای آنها از طرف پلکان راهرو طنین‌انداز شد – انگار که شیء فلزی بزرگی روی زمین موزاییک شده‌ای سقوط کرده بود. کاترین احساس کرد عضلات لنگدان بلافاصله سفت شده‌اند.

بلامی جلو آمد و با حالتی شوم گفت: «از اینجا می‌ریم. همین حالا.»

کاترین به دنبال معمار و لنگدان با شتاب از میان راهروی بزرگ به طرف سالن مطالعهٔ مشهور که با نوری تابناک می‌درخشید رفت. بلامی سریع دو جفت در را، ابتدا خارجی و بعد داخلی را پشت سرشان قفل کرد.

کاترین با حالتی گیج آنها را دنبال کرد و بلامی هر دوی آنها را به مرکز سالن پیش برد. سه نفرشان به میز مطالعه‌ای رسیدند که یک کیف چرمی در زیر چراغی روی آن قرار داشت. در کنار کیف، یک بستهٔ مکعب شکل کوچک قرار داشت. بلامی آن را برداشت و داخل کیف گذاشت و در کنار یک – کاترین سر جایش ماند. *یه هرم؟*

اگرچه او تا بحال این هرم سنگی حکاکی شده را ندیده بود، با احساس شناختی که با دیدن آن به او دست داد تمام بدنش منقبض شد. به طریقی درون او از حقیقت باخبر شد. کاترین سالومون رو در رو با شیئی قرار گرفته بود که آن همه آسیب عمیق به زندگی‌اش وارد آورده بود. *هرم.*

بلامی زیپ کیف را بست و آن را به لنگدان داد. «نذار این از جلوی چشمت دور بشه.»

انفجاری ناگهانی درهای خارجی اتاق را تکان داد. بعد از آن صدای جرنگ جرنگ شیشهٔ خرد شده آمد.

«از این طرف!» بلامی چرخید و در حالی که اکنون وحشت کرده بود آنها را به طرف میز گردش مرکزی برد – هشت پیشخوان که دور یک کابین هشت ضلعی بزرگ

قرار گرفته بودند. او آنها را از پشت پیشخوان‌ها داخل برد و بعد به دهانه‌ای در کـابین اشاره کرد. «برید این تو!»

لنگدان گفت: «اون تو؟ مطمئنا اونا ما رو پیدا می‌کنن!»

بلامی گفت: «به من اعتماد کن. اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»



فصل ۵۷

ملخ لیموزینش را با سرعت به طرف کالوراما هایتز در شمال پیش برد. انفجاری که در آزمایشگاه کاترین رخ داده بود بزرگتر از آن چیزی بود که پیشبینی‌اش را کرده بود، و شانس آورده بود که بدون آسیب دیدن از آنجا فرار کرده بود. هرج و مرج متعاقب به راحتی او را قادر ساخته بود بدون اینکه مشکلی سر راهش پیش بیاید از آنجا بیرون بخزد، لیموزینش را روشن کند و از کنار نگهبان حواس‌پرتی که مشغول داد زدن در تلفنی بود بگذرد. با خود گفت: *باید از جاده خارج بشم*. اگر کاترین هنوز به پلیس زنگ نزده بود، مطمئنا انفجار توجه آنها را جلب می‌کرد. *و از دست دادن مرد بی‌پیرهنی که لیموزینی رو می‌رونه بعیده.*

ملخ بعد از سالها تدارک، باورش نمی‌شد که به آن شب رسیده باشد. سفری که برای رسیدن به این لحظه انجام داده بود سفری سخت و طولانی بود. در واقع، در شبی که تمام این اتفاقات شروع شد، اصلا اسمی نداشته بود. *زندانی شماره ۳۷*. مثل اکثر زندانی‌های زندان نامطبوع سوگانلیک در خارج از استانبول، زندانی شماره ۳۷ به خاطر مواد مخدر آنجا بود.

او گرسنه در میان سرما و تاریکی، روی تختش در یک سلول سیمانی دراز کشیده بود و در این فکر بود که تا چه موقع زندانی خواهد بود. هم‌سلولی جدیدش، که همین بیست و چهار ساعت پیش ملاقاتش کرده بود، روی تخت بالای سر او خوابیده بود. رئیس زندان، یک الکلی فربه که از شغل خود متنفر بود و عقدهٔ آن را سر زندانی‌ها خالی می‌کرد، تمام چراغ‌ها را برای خواب خاموش کرده بود.

نزدیک ساعت ده بود که زندانی شماره ۳۷ صدای گفتگویی را شنید که از میان میله‌های دستگاه تهویهٔ هوا داخل می‌شد. صدای اولی به طرز اشتباه ناپذیری واضح

بود – لهجهٔ خصومت‌آمیز و زنندهٔ رئیس زندان، که معلوم بود از اینکه ملاقات‌کنندهٔ آخر شبی او را بیدار کرده است اصلا خوشش نیامده است. داشت می‌گفت: «بله، بله، از راه دوری اومدید. اما برای ماه اول ملاقاتی نداریم. مقررات دولته. هیچ استثنایی هم نداریم.»

صدایی که جواب داد صدایی صاف و ملایم و مملو از درد و رنج بود. «پسر من جاش امنه؟»

«اون یه معتاده.»

«باهاش خوب رفتار میشه؟»

رئیس زندان گفت: «به اندازهٔ کافی. اینجا که هتل نیست.»

ملاقات‌کننده مکثی دردمندانه کرد: «می‌دونید که وزارت امور خارجهٔ آمریکا درخواست استرداد می‌ده.»

«بله، بله، همیشه این کار رو می‌کنن. موافقت می‌شه، هر چند کاغذ بازیش ممکنه یکی دو هفته طول بکشه... یا حتی یه ماه... بستگی داره.»

«به چی بستگی داره؟»

رئیس زندان گفت: «خب، تعداد کارکنان ما خیلی کمه.» مکثی کرد. «البته، بعضی وقت‌ها اشخاص ذینفعی مثل خودتون کمک‌های مالی‌ای به کارکنان زندان می‌کنن تا ما بتونیم کارهامون رو سریع‌تر پیش ببریم.»

ملاقات‌کننده جوابی نداد.

رئیس زندان صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «آقای سالومون، برای مردی مثل خودتون، که پول براش اهمیتی نداره، همیشه راه چاره‌ای هست. من آدم‌هایی رو در دولت می‌شناسم. اگر من و شما با هم کار کنیم، شاید بتونیم پسرتون رو از اینجا بیاریم بیرون... همین فردا، و با تبرئه شدن از همهٔ اتهامات. حتی دیگه توی وطن هم با پیگرد قانونی مواجه نمیشه.»

بلافاصله جواب آمد: «صرف نظر از پیامدهای حقوقی پیشنهاد شما، من قبول نمی‌کنم به پسرم یاد بدم که پول همهٔ مشکلات رو حل می‌کنه یا اینکه هیچ جوابگویی‌ای در زندگی وجود نداره، مخصوصا در رابطه با مسئله‌ای جدی مثل این.»

«دوست دارید همینجا ولش کنید؟»



«دوست دارم باهاش صحبت کنم. همین حالا.»

«همونطور که گفتم، ما قوانینی دارم. پسرتون برای شما غیر قابل دسترسه... مگر اینکه بخواید در مورد آزادی فوریش مذاکره کنید.»

تا چند دقیقه سکوت سردی میان آنها به وجود آمد. «وزارت امور خارجه باهاتون تماس می‌گیره. مراقب زاکاری باشید. انتظار دارم تا چند هفته دیگه با یه هواپیما به وطن برگرده. شب بخیر.»

در با صدای بلند بسته شد.

زندانی شماره ۳۷ آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد. چه جور *پدری به خاطر اینکه به پسرش درسی بده توی یه سیاه چال ولش می‌کنه و میره؟* پیتر سالومون حتی پیشنهاد پاک کردن سابقهٔ زاکاری را هم رد کرده بود.

ساعاتی بعد از آن شب بود که زندانی شماره ۳۷ در حالی که در تختش بیدار دراز کشیده بود فهمید که چطور خودش را آزاد کند. اگر پول تنها چیزی بود که یک زندانی را از آزادی جدا می‌کرد، پس دیگر زندانی شماره ۳۷ آزاد بود. ممکن بود پیتر سالومون مایل نباشد از پول خود دل بکند، اما هر کسی که روزنامه‌ها را می‌خواند می‌دانست که پسر او، زاکاری هم پول فراوانی دارد. روز بعد، زندانی شماره ۳۷ به طور خصوصی با رئیس زندان صحبت کرد و نقشه‌ای پیشنهاد کرد – تدبیر جسورانه و زیرکانه‌ای که به هر دوی آنها دقیقا آنچه را می‌خواستند می‌داد.

زندانی شماره ۳۷ توضیح داد: «زاکاری سالومون برای عملی شدن این کار باید بمیره. ولی ما دوتا می‌تونیم بلافاصله ناپدید بشیم. تو می‌تونی خودت رو بازنشست کنی و به جزایر یونان بری. دیگه هم اینجا رو نمی‌بینی.»

بعد از مدتی گفتگو، دو مرد با هم دست دادند. زندانی شماره ۳۷ با خود گفت: *زاکاری سالومون به زودی می‌میره.* و از فکر اینکه این کار چقدر راحت انجام می‌شد لبخندی بر لبانش نقش بست.

دو روز بعد بود که وزارت امور خارجه با خبری ناگوار با خانوادهٔ سالومون تماس گرفت. عکس‌های داخل زندان جسد پسر آنها را نشان می‌داد که به طرزی وحشیانه کتک‌کاری شده بود و بدن مچاله و بی‌جانش روی زمین سلول افتاده بود. با یک میلهٔ فلزی محکم به سرش ضربه خورده بود و بقیهٔ بدنش به طرزی غیرقابل‌تصور خرد و

خمیر شده بود. به نظر می‌رسید شکنجه شده و بالاخره کشته شده بود. مظنون اصلی خود رئیس زندان بود که ناپدید شده بود، آن هم احتمالا با پولِ پسر کشته شده. زاکاری کاغذهایی را امضا کرده بود که ثروت کلانش را به یک حساب کدگذاری‌شدهٔ خصوصی منتقل می‌کرد، که آن هم بلافاصله بعد از مرگش خالی شده بود. معلوم نبود که پول اکنون کجاست.

پیتر سالومون با یک جت خصوصی به ترکیه پرواز کرد و با تابوت پسرش برگشت و آن را در گورستان خصوصی خانوادهٔ سالومون دفن کردند. رئیس زندان هرگز پیدا نشد. زندانی شماره ۳۷ می‌دانست که: *هیچوقت هم پیدا نمی‌شه*. جسد گوشتالوی مرد تُرک اکنون در ته دریای مارمارا[1] قرار گرفته بود و طعمهٔ خرچنگ‌های آبی‌ای شده بود که در میان تنگهٔ بوسفور[2] مهاجرت می‌کردند. ثروت کلانی که به زاکاری سالومون تعلق داشت همه‌اش به یک حساب کدگذاری شدهٔ غیرقابل ردیابی منتقل شده بود.

زندانی شماره ۳۷ دوباره مردی آزاد بود — مردی آزاد با ثروتی عظیم.

جزایر یونان مثل بهشت بود. نور. آب. زن.

چیزی وجود نداشت که پول قادر به خریدنش نباشد — هویت‌های جدید، گذرنامه‌های جدید، امید جدید. او یک نام یونانی برای خود انتخاب کرد —آندروس داریوس[3] – آندروس به معنی «جنگجو» و داریوس به معنی «ثروتمند». شب‌های تاریک زندان او را ترسانده بود و آندروس عهد کرده بود که دیگر به آنجا برنگردد. موهای وزوزی‌اش را تراشید و به کلی از دنیای مواد مخدر دوری کرد. زندگی را از نو آغاز کرد — و لذات نفسانی‌ای را تجربه کرد که هچگاه قبلا تصورشان را نکرده بود. صفای تنها سفر کردن در دریای آبی جوهرگون اژه به نشئهٔ هروئین جدید او تبدیل شد؛ هوس خوردن آرنی سوولاکیا[4] از روی سیخ کباب به اکستازی جدید او تبدیل

---

1. Marmara

2. تنگه ای که قسمت های آسیایی و اروپایی ترکیه را از هم جدا می کند.

3. Andros Dareios

4. Arni Souvlakia کباب برهٔ یونانی



شد؛ و شیرجه زدن از روی صخره‌ها به درون آبکنـدهـای پرخـروش میکونـوس[1] بـه کوکائین جدید او تبدیل شد.

من دوباره متولد شدم.

آندروس ویلای وسیعی در جزیرهٔ سیروس[2] خرید و در میـان بـلا جنتـه[3] در شـهرک انحصاری پوسیدونیا[4] سکونت گزید. این دنیای جدید نـه تنهـا جامعـه‌ای از ثـروت و وفور بود، بلکه جامعه‌ای از فرهنگ و تکامل فیزیکی بود. همسایه‌هـای او بـه بـدن و ذهن خود بسیار افتخار می‌کردند، و این امر، امری مسری بود. تازه‌وارد ناگهان خودش را در حال دویدن در کنار دریا، برنزه کردن پوست رنـگ پریـده‌اش و کتـاب خوانـدن یافت. آندروس ادیسهٔ هومر را خواند و شیفتهٔ تصاویر مردان برنزهٔ قدرتمندی شـد کـه در ایـن جزایـر جنگیـده بودنـد. روز بعـد، شـروع بـه وزنـه زدن کـرد و از اینکـه می‌دید سینه و بـازوانش چقـدر سـریع بزرگتـر مـی‌شـوند شـگفت زده شـد. کـم‌کـم نگاه‌های خیرهٔ زنان را روی خود و تأثیر مسحور کنندهٔ خود بـر روی آنهـا را احـساس کرد. دوست داشت باز هم قوی‌تر شود. و شد. آندروس با کمک دوره‌هـای مـؤثری از استروئیدهای مخلوط شده با هورمون‌های رشـد موجـود در بـازار سـیاه و سـاعت‌هـا وزنه‌برداری، خودش را به چیزی تبدیل کرد که هرگز تصورش را نکرده بـود – یـک نمونهٔ مذکر تمام عیار. هم قدش رشـد کـرد و هـم عـضلاتش، و عـضلات سـینه‌ای بی نقص و پاهایی بزرگ و نیرومند برای خود ساخت، که آنها را به خوبی برنـزه نگـه می‌داشت.

اکنون همه به او نگاه می‌کردند.

همانطور که آندروس متوجه شده بود، استروئیدها و هورمـون‌هـای سـنگین نـه تنهـا بدنش را تغییر داده بودند، بلکه تارهای صوتی‌اش را هم تغییر داده و نجوایی نفسی و وهم‌آور به او داده بودند که باعث می‌شد بیشتر احساس مرموز بودن به او دست بدهد. صدای ملایم و مرموزی که با بدن جدیدش، ثروتش، و امتنـاعش از صـحبت دربـارهٔ این گذشتهٔ مرموز ترکیب شده بود، حکم یک سنبل بری را برای زنهایی داشت که او

[1]. Mykonos جزیره ای در یونان

1. Cyros

[3]. در زبان ایتالیایی به معنی قوم زیبا

3. Possidonia



را ملاقات می‌کردند. آنها خودشان را با میل و رغبت عرضه می‌کردند و او همهٔ آنها را راضی می‌کرد – از مدل‌هایی که برای گرفتن عکس از جزیرهٔ او دیدن می‌کردند گرفته، تا دختران دانشجوی دم بختی که در تعطیلات بودند و همسران تنهای همسایگانش، و گاهی هم مردان جوان. آنها از او سیر نمی‌شدند.

من یه شاهکارم.

بهرحال وقتی سالها گذشت، ماجراهای جنسی آندروس هیجان خود را از دست دادند. مثل همهٔ چیزهای دیگر. غذاهای گران‌قیمت جزیره طعم خود را از دست دادند، کتاب‌ها دیگر علاقه‌اش را جلب نمی‌کردند، و حتی غروب‌های خیره‌کننده‌ای که از ویلایش قابل رؤیت بودند کسل‌کننده به نظر می‌رسیدند. *این چطور ممکنه؟* او تنها بیست و خرده‌ای سن داشت، و با این وجود احساس پیری می‌کرد. *دیگه چی از زندگی مونده؟* او بدن خود را به شکل یک مجسمهٔ شاهکار درآورده بود؛ به خود دانش آموخته بود و ذهنش را با فرهنگ تغذیه کرده بود؛ خانهٔ خود را در بهشت ساخته بود؛ و توانسته بود عشق هر کسی را که می‌خواست به دست بیاورد.

و با این وجود، به طرز عجیبی احساس همان پوچی‌ای را می‌کرد که در آن زندان ترکی داشت.

چه چیزی کم دارم؟

پاسخ این سؤال را چند ماه پیش دریافت کرده بود. اندورس تنها در ویلایش نشسته بود و با فکری پریشان در نیمه‌های شب کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد که به طور اتفاقی به برنامه‌ای دربارهٔ رازهای فراماسونی برخورد. برنامه به خوبی پیش نمی‌رفت، و بیشتر سؤال مطرح می‌شد تا جواب، ولی با اینحال او در مورد ازدیاد تئوری‌های توطئه پیرامون انجمن برادری کنجکاو شده بود. گوینده پشت سر هم افسانه تعریف می‌کرد.

فراماسون‌ها و نظام نوین جهانی...

مهر بزرگ فراماسونی ایالات متحده...

لژ فراماسونی پی ۲...

راز گمشدهٔ فراماسونری...

هرم فراماسونی...



آندروس، حیرت زده، راست نشست. گوینده شروع به بازگو کردن داستان هرم سنگی اسرار آمیزی کرد که حکاکی رمزی آن وعدهٔ هدایت به سوی دانش گمشده و قدرت بی‌حد و حصر می‌داد. داستان، اگر چه به ظاهر نامحتمل بود، جرقهٔ خاطره‌ای دوردست را در ذهن او به وجود آورد...

خاطره‌ای ضعیف از گذشته‌ای بسیار تاریک‌تر. آندروس آنچه را زاکاری سالومون از پدرش دربارهٔ یک هرم اسرار آمیز شنیده بود به یاد آورد.

این ممکنه؟ آندروس به ذهن خود فشار آورد تا جزئیات را به خاطر بیاورد. وقتی برنامه به پایان رسید وارد ایوان شد و اجازه داد هوای خنک ذهنش را روشن کند. اکنون چیزهای بیشتری به یاد می‌آورد و هنگامی که همه چیز به یادش آمد، کم‌کم احساس کرد ممکن است حقایقی دربارهٔ این افسانه وجود داشته باشد. و اگر چنین بود، آنوقت زاکاری سالومون — هرچند زمان زیادی از مرگش می‌گذشت — هنوز هم چیزی برای عرضه کردن داشت.

چه چیزی *برای از دست دادن دارم؟*

سه هفته بعد، آندروس با زمانبندی دقیقی، در سوز سرما بیرون گلخانهٔ ملک پوتوماک سالومون‌ها ایستاده بود. از پشت شیشه، می‌توانست پیتر سالومون را ببیند که با خواهرش، کاترین می‌گفت و می‌خندید. با خود اندیشید: *مثل اینکه زحمت فراموش کردن زاکاری رو به خودشون ندادن.*

آندروس قبل از اینکه نقاب اسکی را روی صورت خود بکشد برای اولین بار بعد از سالها، مقداری کوکائین مصرف کرد. همان موج آشنای بی‌باکی را در خود احساس کرد. یک هفت‌تیر بیرون کشید، با یک کلید قدیمی در را باز کرد، و وارد شد. «سلام، سالومون‌ها.»

متأسفانه، اتفاقات آن شب طبق نقشه‌ی آندروس پیش نرفته بودند. به جای اینکه هرمی را که به خاطر آن آمده بود به دست بیاورد، خودش را در حالی یافت که با ساچمه سوراخ سوراخ شده و از میان چمنزار پوشیده از برف به طرف جنگل انبوه فرار می‌کرد. در کمال تعجب متوجه شد که پیتر سالومون با هفت تیری که در دستش می‌درخشید به سرعت در تعقیب اوست. آندروس به سرعت وارد جنگل شد و در امتداد مسیری در لبهٔ یک آبکند شروع به دویدن کرد. در آن پایین، صدای آبشار از میان

هوای خشک زمستانی به طرف بالا طنین می‌انداخت. از کنار دسته‌ای از درختان بلوط گذشت و به سمت چپ پیچید. چند ثانیه بعد، بـه زور خـودش را از سـرازیری مـسیر یخی متوقف کرد و به سختی از مرگ فرار کرد.

خدای من!

تنها یک قدم جلوتر از او، مسیر به پایان می‌رسید و مستقیم به طـرف پـایین سـرازیر می‌شد و به رودخانه‌ای یخی در پایین منتهی می‌شد. تخته سنگ بزرگی که کنار جاده قرار داشت به دست بی‌مهارت بچه‌ای حکاکی شده بود:

Zach's bRiDge [1]

در آنسوی آبکند، جاده ادامه می‌یافت. *پس پل کجاست؟!* کوکائین دیگر کـارگر نبـود. *گیر افتادم!* آندروس در حالی که دچار هراس شدیدی شده بود، برگـشت تـا دوبـاره از جاده به سمت عقب بدود، اما خودش را رو در رو با پیتر سالومون یافت، که هفت تیـر در دست، نفس‌نفس‌زنان مقابلش ایستاده بود. آندروس به هفت‌تیر نگـاه کـرد و یـک قدم عقب رفت. پرتگاه پشت سرش دست کم پنجاه فوت تا یک رودخانـۀ پوشـیده از یخ پایین می‌رفت. مهِ آبشار بالای رودخانه در اطراف آنهـا بـه هـوا بـر مـی‌خاسـت و سرمای آن تا مغز استخوان او نفوذ می‌کرد.

سالومون نفس‌نفس‌زنان گفت: «پل زاک خیلی وقت پیش پوسیده شد. اون تنها کسی بود که تا اینجا پایین اومده بود.» سالومون اسلحه را به طور قابـل ملاحظـه‌ای ثابـت نگه داشته بود. «چرا پسرم رو کشتی؟»

آندروس گفت: «اون هیچی نبود. یه معتاد بود. من بهش لطف کردم.»

سالومون در حالی که اسلحه را مستقیم به سمت سینۀ آندروس نشانه گرفته بود، به او نزدیک‌تر شد و گفت: «شاید بهتر باشه من هم همون لطف رو به تو بکـنم.» لحـنش

[1]. پل زاک



به طرز حیرت‌انگیزی خشم‌آلود بود. «تو پسرم رو تا حد مرگ کتک زدی. یه انسان چطور چنین کاری می‌کنه؟»

«انسان‌ها وقتی تحت فشار قرار بگیرن کارهای غیرقابل تصوری می‌کنن.»

«تو پسرم رو کشتی!»

آندروس اکنون با عصبانیت جواب داد: «نه. تو پسرت رو کشتی. چه جور پدری پسرش رو توی یه زندون می‌ذاره وقتی اختیار بیرون آوردنش رو داره! تو خودت پسرت رو کشتی! نه من.»

سالومون با صدایی پر از درد داد زد: «تو هیچی نمی‌دونی!»

اندورس با خود گفت: *اشتباه می‌کنی. من همه چیز رو می‌دونم.*

پیتر سالومون در حالی که اسلحه را مستقیم گرفته بود نزدیک‌تر شد و اکنون در فاصلهٔ پنج قدمی او قرار گرفت. سینهٔ آندروس سوز می‌زد و می‌دانست که بدجوری خونریزی دارد. گرما به درون شکمش جاری شد. از روی شانه‌اش به پرتگاه نگاه کرد. غیر ممکن بود. به طرف سالومون برگشت و به نجوا گفت: «من بیشتر از اونی که فکر می‌کنی درباره‌ات می‌دونم. می‌دونم از اون آدم‌هایی نیستی که با خونسردی آدم می‌کشن.»

سالومون نزدیک‌تر شد و مستقیم هدف گرفت.

آندروس گفت: «دارم بهت اخطار می‌کنم، اگه اون ماشه رو بکشی، تا ابد آزارت می‌دم.»

«تو از همین الان مردی.» و با این حرف، سالومون شلیک کرد.

کسی که اکنون خود را ملخ صدا می‌کرد، وقتی لیموزین سیاهش را با سرعت به طرف کالوراما هایتز می‌راند، وقایع معجزه‌آسایی را به یاد آورد که او را از مرگ حتمی در روی آن رودخانهٔ یخی نجات داده بود. او برای همیشه دگرگون شده بود. صدای شلیک فقط یک لحظه پخش شده بود، ولی با این حال آثار آن در طول دهه‌ها طنین‌انداز شده بود. بدن او، که زمانی برنزه و بی‌نقص بود، اکنون با زخم‌هایی که از آن شب برداشته بود معیوب شده بود... زخم‌هایی که آنها را زیر نمادهای خالکوبی شدهٔ هویت جدیدش پنهان می‌کرد.

من ملخ هستم.



تمام اینها سرنوشت من بود.

او از میان آتش رد شده بود، خاکستر شده بود، و بعد دوباره پدیدار شده بود... و یک بار دیگر دگرگون شده بود. امشب آخرین گام سفر طولانی و باشکوه خود را برمی‌داشت.



فصل ۵۸

مواد منفجرهٔ Key4 با نام مستعار کویلی[1] توسط نیروهای ویژه، بخصوص برای باز کردن درهای قفل با حداقل خسارت جانبی ساخته شده بود. این مواد منفجره که از سیکلوتریمتیلنترینیترامین با یک نرم کنندهٔ دیتیلهکسیل تشکیل شده بود، در اصل تکه‌ای از C-4 بود که برای جا دادن داخل چارچوبِ در، داخل ورقه‌های نازکی پیچیده می‌شد. در مورد اتاق مطالعهٔ کتابخانه، این مواد منفجره بی‌نقص کار کرده بود.

رئیس عملیات، مأمور تورنر سیمکینز[2] از روی بقایای متلاشی شدهٔ در رد شد و برای یافتن هر گونه اثری از جنبش با دقت به اطراف سالن هشت ضلعی نگاه کرد. هیچ.

سیمکینز گفت: «چراغ‌ها رو خاموش کنید.»

مأمور دیگری جعبهٔ کلید برق را پیدا کرد، کلیدها را زد، و سالن را در تاریکی فرو برد. چهار مرد به طور همزمان دستهایشان را بالا بردند و عینک‌های دید شبشان را پایین کشیدند و آنها را روی چشمانشان تنظیم کردند. بی‌حرکت ایستادند و اتاق مطالعه را که اکنون با نور سبز داخل عینک‌هایشان روشن شده بود بررسی کردند.

صحنه بی‌تغییر باقی ماند.

هیچکس در میان تاریکی برای تغییر دادن آن عجله نکرد.

فراری‌ها احتمالا مسلح نبودند، اما با این حال تیم عملیاتی با سلاح‌های بالا گرفته وارد سالن شدند. در میان تاریکی، سلاح‌های گرم آنها چهار باریکهٔ نور لیزری تهدیدآمیز را به جلو می‌تاباند. افراد نورهایشان را به همهٔ جهت‌ها، در امتداد زمین، بالای دیوارهای بلند، و میان بالکن‌ها انداختند و در میان تاریکی با دقت جستجو

1. The Coyly

2.Turner Simkins



کردند. خیلی از اوقات، تنها نظری گذرا با نور لیزرِ یک سلاح در اتاقی تاریک کافی بود تا یک تسلیم فوری را القاء کند.
ظاهرا که امشب اینطور نبود.
هنوز خبری از جنبش نبود.
مأمور سیمکینز دستش را بالا برد و در میان آن فضا به آنها علامت داد. افراد در سکوت پراکنده شدند. سیمکینز در حالی که با احتیاط از راهروی مرکزی بالا می‌رفت، دستش را بالا برد و دکمه‌ای را روی عینکش زد و تازه‌ترین ضمیمۀ مهمات CIA را به کار انداخت. تصویربرداری حرارتی حدود چند سالی بود که تولید شده بود، اما پیشرفت‌های جدید در زمینۀ کوچک‌سازی، حساسیت تفاضلی، و یکپارچگی دو منبعی، نسل جدیدی از تجهیزات افزایش سطح دید را به وجود آورده بود که دیدی فوق بشری به مأموران عملیاتی ارائه می‌کرد.
ما در تاریکی می‌بینیم. ما میان دیوارها را می‌بینیم. و حالا... زمان گذشته را می‌بینیم.
تجهیزات تصویربرداری حرارتی آنقدر به تفاضل‌های حرکتی حساس شده بودند که نه تنها می‌توانستند جایگاه افراد را پیدا کنند... بلکه جایگاه‌های قبلیشان را هم پیدا کنند. توانایی دیدن گذشته اغلب اوقات با ارزش‌ترین دارایی از کار در می‌آمد. و امشب، یک بار دیگر ارزش خود را ثابت کرد. مأمور سیمکینز اکنون یک امضای حرارتی را روی یکی از میزهای مطالعه دید. دو صندلی چوبی از پشت عینک او روشن شدند و یک رنگ ارغوانی مایل به قرمز تولید کردند، به این معنی که آن دو صندلی از صندلی‌های دیگر آن اتاق گرم‌تر هستند. لامپ چراغ مطالعه با نوری نارنجی می‌درخشید. معلوم بود که دو مرد پشت میز نشسته بوده‌اند، اما سؤال این بود که از کدام سمت رفته بودند.
او جواب خود را در روی پیشخوان مرکزی‌ای یافت که کابین چوبی بزرگ وسط اتاق را احاطه می‌کرد. اثر انگشت روح مانندی با رنگ ارغوانی می‌درخشید.
سیمکینز با سلاح بالا گرفته به طرف کابین هشت ضلعی حرکت کرد و دیدِ لیزری‌اش را روی سطح آن انداخت. کابین را دور زد تا اینکه دهانه‌ای را در کنار آن دید. *یعنی واقعا اونا خودشون رو توی یه کابین گیر مینداختن؟* مأمور، تزئینات دور



قاب دهانه را بررسی کرد و درخشش اثر انگشت دیگری را روی آن دید. معلوم بود که یک نفر هنگام وارد شدن به کابین، چارچوب در را گرفته است.
وقت سکوت به پایان رسید.
سیمکینز به سمت دهانه اشاره کرد و فریاد زد: «امضای حرارتی! جناحین جمع بشن!»
دو جناح او از دو جهت مخالف به او نزدیک شدند و به خوبی کابین هشت ضلعی را محاصره کردند.
سیمکینز به طرف دهانه حرکت کرد. در حالی که هنوز ده قدم با آن فاصله داشت می‌توانست منشاء نوری را در داخل ببیند. به امید اینکه صدایش آقای بلامی و آقای لنگدان را وادار کند با دست‌های رو به بالا از کابین خارج شوند فریاد زد: «نور داخل کابین!»
هیچ اتفاقی نیفتاد.
بسیار خب، طور دیگه‌ای انجامش می‌دیم.
وقتی سیمکینز به دهانه نزدیک‌تر شد، می‌توانست صدای غیر منتظرۀ وزوزی را در داخل بشنود. مثل صدای ماشین آلات بود. مکثی کرد و سعی کرد تصور کند چه چیزی می‌تواند چنین صدایی را در چنین فضای کوچکی ایجاد کند. کمی نزدیکتر شد و اکنون صداهای دیگری را روی صدای ماشین آلات شنید. سپس، درست موقعی که به دهانه رسید، چراغ‌های داخل خاموش شدند.
او در حالی که عینک دید شبش را تنظیم می‌کرد با خود گفت: *ممنون. حالا کارمون راحت‌تر شد.*
در حالیکه در آستانۀ در ایستاده بود، به میان دهانه خیره شد. آنچه در آن سو قرار داشت برایش غیر منتظره بود. این مکان بیشتر یک سقف برآمده بر روی پلکانی بود که با سراشیبی به درون اتاقی در زیر پایین می‌رفت تا یک کابین. مأمور سلاحش را به پایین پله‌ها نشانه گرفت و شروع به پایین رفتن کرد. صدای وزوز ماشین آلات با هر قدمی بلندتر می‌شد.
اینجا دیگه کجاست؟
اتاقِ زیر سالن مطالعه، مکانی کوچک با ظاهری صنعتی بود. صدای وزوزی که می‌شنید واقعا مال ماشین آلات بود، هرچند مطمئن نبود که به خاطر اینکه بلامی و

لنگدان آن را بکار انداخته بودند در حال کار کردن بود، یا بـه خـاطر اینکـه بیـست و چهار ساعته کار می‌کرد. در هر صورت، به وضوح هـیچ فرقـی نمـی‌کـرد. فـراری‌هـا امضاهای حرارتی لو دهندهٔ خود را در تنها خروجی اتاق – یعنی درِ فولادی سـنگینی که صفحه کلیدش چهار اثر انگشت واضح را بر روی شـماره‌هـا نـشان مـی‌داد – جـا گذاشـته بودنـد. در اطـراف در، باریکـه‌هـایی از نـور نـارنجی در زیـر چـارچوب در می‌درخشید و نشان می‌داد که چراغ‌هایی در آن سوی در روشن هستند.

سیمکینز گفت: «در رو منفجر کنید. راه فرارشون همین بوده.»

هشت ثانیه طول کشید تا ورقه‌ای از Key4 را جاسـازی و منفجـر کننـد. وقتـی دود برطرف شد، مأموران تیم عملیاتی خود را در حال نگاه کردن به یک دنیای زیر زمینی عجیب یافتند که در اینجا به «قفسه‌ها» معروف بود.

کتابخانهٔ کنگره چندین مایل قفسهٔ کتاب داشت که بیشترشان زیرزمینی بودند. ردیـف بی‌پایان قفسه‌ها شبیه یک جور خطای دید «بی کرانِ» ساخته شده با آینه بود.

تابلویی اعلام می‌کرد:

محیطِ با دمای کنترل شده

این در را در همهٔ اوقات بسته نگه دارید

سیمکینز در خرد شده را به جلو فشار داد و هوای خنـک آن طـرف را احـساس کـرد. بـی اختیـار لبخنـدی زد. *ممکنـه از ایـن آسـونتر هـم بـشه؟* امـضاهای حرارتـی، در محیط‌های کنترل شده خودشان را مثل شراره‌های خورشیدی نشان می‌دادند و عینک او از همین حالا لکهٔ سرخ درخشانی را روی نرده‌ای در بـالا، کـه بلامـی یـا لنگـدان هنگام رد شدن آن را گرفته بودند آشکار می‌کرد.

او با خود نجوا کرد: «می‌تونید فرار کنید، اما نمی‌تونید قایم بشید.»

هنگامیکه سیمکینز و تیمش در میان هزارتوی قفسه‌ها پیش می‌رفتند، او متوجه شـد که زمین بازی موافق میل او آنقدر شیب دار است کـه حتـی بـرای دنبـال کـردن رد طعمه‌اش نیازی به عینک ندارد. تحت شرایط عادی، این هزارتوی قفسه‌ها مخفیگـاه آبرومندانه‌ای می‌بود، اما کتابخانهٔ کنگـره بـرای صـرفه جـویی در مـصرف انـرژی از



چراغ‌های حساس به حرکت استفاده می‌کرد و اکنون راه گریز فراری‌ها مثل باند فرودگاهی روشن می‌شد. رشتهٔ باریکی از روشنایی به دوردست کشیده می‌شد و در حال رفتن این سو و آن سو می‌رفت و موج می‌انداخت.

تمام افراد عینک‌هایشان را درآوردند. اعضای تیم عملیاتی در حالی که با پاهای ورزیدهٔ خود پیش می‌رفتند، مسیر چراغ‌ها را دنبال کردند و از میان مسیر پر پیچ و خم به ظاهر بی‌پایان کتاب‌ها به صورت زیگزاگ جلو رفتند.

طولی نکشید که سیمکینز شروع کرد به دیدن چراغ‌هایی که در میان تاریکی مقابلشان روشن می‌شدند. *داریم بهشون می‌رسیم.* با سرعت بیشتری دوید تا اینکه صدای قدم‌ها و نفس‌نفس‌زدن‌هایی را در مقابل خود شنید. سپس هدفی را دید.

فریاد زد: «می‌بینمشون!»

پیکر دراز و لاغر وارن بلامی ظاهرا در آن عقب دیده می‌شد. مرد آفریقایی امریکایی با آن لباس‌های بی‌نقصش تلوتلوخوران در میان قفسه‌ها پیش می‌رفت و معلوم بود که از نفس افتاده است. *فایده‌ای نداره پیرمرد.*

سیمکینز فریاد زد: «همونجا بایست، آقای بلامی!»

بلامی به دویدن ادامه داد و از پیچ‌های تند پیچید و از میان ردیف‌های کتاب جلو رفت. در سر هر پیچی، چراغ‌ها همچنان در بالای سرش روشن می‌شدند.

وقتی اعضای تیم به بیست یاردی او نزدیک شدند، دوباره فریاد زدند که بایستد، اما بلامی به راهش ادامه داد.

سیمکینز دستور داد: «بزنیدش!»

مأموری که تفنگ غیر کشندهٔ گروه را با خود حمل می‌کرد آن را بالا برد و شلیک کرد. پرتابه‌ای که از راهرو به سمت پایین روانه شد و خودش را دور پاهای بلامی پیچاند لقب بند احمقانه را به آن داده بودند، اما هیچ چیز احمقانه‌ای در مورد آن وجود نداشت. این سلاح «ناتوان کنندهٔ» غیر کشنده که یک فناوری ارتشیِ اختراع شده توسط آزمایشگاه‌های ملی سَندیا[1] بود رشته‌ای از پولیورتان چسبناک بود که خیلی سفت به دور محل برخورد می‌چسبید و تار عنکبوت محکمی از پلاستیک را در پشت زانوهای فراری ایجاد می‌کرد. اثر آن روی یک هدفِ در حال دویدن مثل

---

1. Sandia National Laboratories

گیر دادن چوبی لای میله چرخ‌های یک دوچرخهٔ در حال حرکت بود. پاهای مـرد، در حال نیمه دو گیر کردند و بعد به جلو پرت شد و به شدت زمین خورد. بلامـی قبـل از اینکه متوقف شود ده قدم دیگر در میان راهروی تاریک به جلو سُر خورد و چراغ‌های بالای سر او بدون تشریفات روشن شدند.

سیمکینز فریاد زد: «من خودم هوای بلامی رو دارم. شما برید دنبال لنگدان! بایـد یـه چند قدمی اون–» سردستهٔ گروه که اکنون می‌دید قفسه‌های کتابخانهٔ مقابـل بلامـی همه در سیاهی قیرگونی قرار دارند حرف خود را قطع کرد. معلوم بود که هیچکس در جلوی بلامی نمی‌دود. *اون تنهاست؟* بلامی همچنان روی سینه افتاده بود و به سختی نفس‌نفس می‌زد و ساق‌ها و قوزک‌هایش با پلاستیک محکمی در هـم پیچیـده شـده بودند. مأمور به طرف او رفت و با پا پیرمرد را به پشت غلتاند.

مأمور گفت: «اون کجاست؟!»

لب بلامی به خاطر زمین خوردن خونریزی داشت: «کی کجاست؟»

مأمور سیمکینز پای خود را بالا آورد و چکمـه‌اش را درسـت روی کـراوات ابریـشمیِ دست نخوردهٔ بلامی گذاشت. سپس خم شد و پایش را کمـی فـشار داد. «بـاور کـن، آقای بلامی، به نفعته این بازی رو با من نکنی.»



فصل ۵۹

رابرت لنگدان احساس می‌کرد یک جسد است.

دست به سینه به پشت دراز کشیده بود و در میان تاریکی مطلق، در داخل محدودترینِ فضاها گیر افتاده بود. اگرچه کاترین در کنار او در وضعیت مشابهی نزدیک سرش دراز کشیده بود، لنگدان نمی‌توانست او را ببیند. چشمان خود را بسته نگه داشته بود تا نگاهش برای یک لحظه هم به وضعیت وحشتناکی که در آن گیر افتاده بود نیفتد.

فضای دور او کوچک بود.

خیلی کوچیکه.

شصت ثانیه پیش، وقتی درهای دوگانهٔ اتاق مطالعه در هم شکسته بودند، او و کاترین پشت سر بلامی وارد کابین هشت ضلعی شده، از پلکانی سراشیبی پایین رفته و وارد فضای غیر منتظرهٔ پایین شده بودند.

لنگدان فورا متوجه شده بود کجا هستند. *قلب سیستم توزیع کتابخونه.*

سالن توزیع که به مرکز توزیع بارهای مسافران یک فرودگاه شبیه بود، تسمه نقاله‌های بیشماری داشت که در جهت‌های مختلفی به سمت بیرون متمایل می‌شدند. چون کتابخانهٔ کنگره در سه ساختمان جداگانه قرار گرفته بود، کتاب‌هایی که در سالن مطالعه درخواست می‌شدند می‌بایست توسط سیستمی از نقاله‌ها، مسافت‌های زیادی را برای انتقال از میان شبکه‌ای از تونل‌های زیرزمینی طی کنند. بلامی بلافاصله از این سوی سالن به طرف دری فولادی رفت و در آنجا کارتش را وارد کرد، چند تا



دکمه زد و در را با فشاری باز کرد. فضای آن سوی در تاریک بود، اما وقتی در باز شد، رشته‌ای چراغ حساس به حرکت روشن شدند. وقتی لنگدان آنچه را که در آن سو قرار داشت دید، متوجه شد در حال نگاه کردن به چیزی است که کمتر کسی آن را می‌دید. *قفسه‌های کتابخانهٔ کنگره*. او نسبت به نقشهٔ بلامی دلگرم شد. *برای قایم شدن چه جایی بهتر از یه هزارتوی بزرگ؟* بهرحال، بلامی آنها را به میان قفسه‌ها هدایت نکرد. به جای آن، لای در را با کتابی باز گذاشت و برگشت و رو به آنها گفت: «امیدوار بودم بتونم توضیحات بیشتری براتون بدم، اما وقت نداریم.» کارت خود را به لنگدان داد. «این نیازت میشه.»

لنگدان پرسید: «تو با ما نمیای؟»

بلامی سرش را به علامت منفی تکان داد. «تا موقعی که از هم جدا نشیم موفق نمی‌شید. مهم‌ترین کار اینه که اون هرم و سرپوش جای امنی نگه‌داری بشن.»

لنگدان به جز پله‌هایی که به سمت سالن مطالعه بالا می‌رفتند راه خروج دیگری ندید. «اونوقت تو کجا می‌ری؟»

بلامی گفت: «من کاری می‌کنم که اونا رو بکشونم توی قفسه‌ها و از شما دورشون کنم. این تنها کاریه که می‌تونم برای فرار شما انجام بدم.»

قبل از اینکه لنگدان بتواند بپرسد که او وکاترین کجا باید بروند، بلامی داشت جعبهٔ بزرگی از کتاب را از روی یکی از نقاله‌ها برمی‌داشت. گفت: «روی تسمه بخوابید. دستهاتون رو داخل نگه دارید.»

لنگدان به او خیره ماند. *حتما شوخی می‌کنی!* تسمه نقاله مسافت کوتاهی کشیده شد سپس در داخل سوراخ تاریکی در دیوار ناپدید شد. سوراخ آنقدری بزرگ به نظر می‌رسید که جعبهٔ کتابی را از خود عبور بدهد، اما نه بیشتر. لنگدان برگشت و نگاهی آرزومندانه به قفسه‌ها انداخت.

بلامی گفت: «فراموشش کن. چراغ‌های حساس به نور، قایم شدن رو غیرممکن می‌کنن.»

صدایی از طبقهٔ بالا فریاد زد: «امضای حرارتی! جناحین جمع بشین!»



کاترین ظاهرا آنچه را باید می‌شنید شنیده بود. او سوار تسمه نقاله شد در حالی که سرش تنها چند فوت با سوراخ داخل دیوار فاصله داشت. دستانش را مثل یک مومیاییِ داخل تابوت روی سینه‌اش قرار داد.

لنگدان بی‌حکت سر جایش ماند.

بلامی با اصرار گفت: «رابرت، اگه این کار رو به خاطر من نمی‌کنی، به خاطر پیتر بکن.»

صدای طبقهٔ بالا اکنون نزدیک‌تر به نظر می‌رسید.

لنگدان طوری که انگار در خواب راه می‌رفت به طرف نقاله حرکت کرد. کیفش را روی تسمه انداخت و سپس خودش سوار شد و سرش را روی پاهای کاترین گذاشت. تسمه نقالهٔ لاستیکی سفتِ روی پشت لنگدان سرد بود. او به سقف خیره شد و احساس کرد مریضی در بیمارستان است که آماده است با سر به داخل یک دستگاه MRI برود.

بلامی گفت: «تلفنت رو روشن نگه دار. یه نفر به زودی زنگ می‌زنه... و پیشنهاد کمک می‌کنه. بهش اعتماد کن.»

یه نفر زنگ می‌زنه؟ لنگدان می‌دانست که بلامی بدون اینکه نتیجه‌ای عایدش شود سعی کرده بود با کسی تماس بگیرد و قبلا یک پیغام برای او گذاشته بود. و همین چند لحظه پیش، وقتی با عجله از پلکان سراشیبی پایین می‌رفتند، بلامی یک بار دیگر تماس گرفته بود و این بار تماس برقرار شده بود و خیلی مختصر و با صدایی آهسته صحبت کرده و بعد قطع کرده بود. بلامی گفت: «نقاله رو تا آخر دنبال کنید. و قبل از اینکه دوباره دور بزنید بپرید پایین. برای خارج شدن از کارتم استفاده کنید.»

لنگدان گفت: «خارج شدن از کجا؟»

اما بلامی دیگر داشت اهرم‌ها را می‌کشید. همهٔ نقاله‌های دیگرِ داخل اتاق با سر و صدا روشن شدند. لنگدان احساس کرد ناگهان به حرکت افتاده است و سقف در بالای سرش شروع به حرکت کرد.

خدا به دادم برسه.

وقتی لنگدان به دهانهٔ داخل دیوار نزدیک شد، به عقب نگاه کرد و وارن بلامی را دید که با سرعت از میان درگاه وارد قفسه‌ها شد و در را پشت سر خود بست. لحظه‌ای

بعد، لنگدان به درون تاریکی خزید و توسط کتابخانه بلعیده شد... و درست در همین لحظه نقطهٔ لرزانی از نور لیزر از پله‌ها پایین آمد.



فصل ۶۰

نگهبان زن کم حقوق از سازمان امنیت ارجح[1] دوباره آدرس کالوراما هایتز را که روی صفحهٔ تماس‌هایش بود چک کرد. *اینه؟* جادهٔ دروازه‌دار مقابل او متعلق به یکی از بزرگترین و بی سر و صداترین املاک محله بود و بنابراین به نظر عجیب می‌آمد که ۹۱۱ لحظاتی پیش یک تماس اضطراری در مورد آن دریافت کرده بود.
۹۱۱، طبق معمول برای تماس‌های دریافتی تأیید نشده، قبل از اینکه پلیس را به زحمت بیندازد با شرکت آگاهی محلی تماس گرفته بود. نگهبان خیلی از اوقات با خود فکر می‌کرد که شعار شرکت آگاهی- «اولین خط دفاعی شما»- خیلی راحت می‌توانست این باشد: «آگاهی‌های اشتباهی، شوخی، حیوانات خانگی گمشده، و اعتراض‌هایی از طرف همسایه‌های خل و چل.»
امشب، طبق معمول، نگهبان بدون هیچگونه اطلاعی دربارهٔ جزئیات این وضعیت خاص به محل رسیده بود. *این کار از حد پایه حقوقم بالاتره.* کار او فقط این بود که با چراغ‌های گردان حبابی زردش حاضر شود، ملک را ارزیابی کند، و هر چیز غیرعادی‌ای را که دید گزارش کند. احتمالا طبق معمول، موجود بی‌آزاری به طور اتفاقی آژیر خطر خانه را به کار انداخته بود و او با استفاده از کلیدهای لغو خود آن را به حالت اول برمی‌گرداند. اما بهرحال، *این* خانه ساکت بود. خبری از آژیر خطر نبود. از داخل جاده همه چیز تاریک و آرام به نظر می‌رسید.
نگهبان بلندگوی کنار دروازه را به صدا درآورد، اما جوابی دریافت نکرد. کد لغوش را تایپ کرد تا دروازه را باز کند و به میان جاده برگشت. ماشینش را روشن گذاشت و به سمت در رفت و زنگ زد. جوابی نیامد. او هیچ چراغ و هیچ حرکتی ندید.
در حالی که با اکراه از دستورالعمل‌ها پیروی می‌کرد، چراغ قوه‌اش را روشن کرد تا جستجویش را در اطراف خانه به منظور چک کردن در و پنجره‌ها برای یافتن نشانی

1. Preferred Security

از نفوذ به داخل شروع کند. وقتی از نبش خانه پیچید، لیموزین سیاه درازی از کنار خانه گذشت و قبل از اینکه به راهش ادامه دهد لحظه‌ای سرعتش را کم کرد. *داره فضولی همسایه‌ها رو می‌کنه.*

او وجب به وجب ساختمان را دور زد، اما هیچ چیز جا به جا شده‌ای ندید. خانه از آنچه تصورش را کرده بود بزرگتر بود و هنگامیکه به حیاط خلوت آن رسید، داشت از سرما می‌لرزید. معلوم بود که کسی در خانه نیست.

او در بی‌سیمش صدا زد: «مخابره؟ من توی کالوراما هایتز هستم؟ صاحب خونه‌ها اینجا نیستن. هیچ اثری از مشکل دیده نمی‌شه. بررسی اطراف به پایان رسید. هیچ نشانی از مزاحم دیده نمی‌شه. آگاهی اشتباه.»

اپراتور مخابره جواب داد: «دریافت شد. شب خوبی داشته باشید.»

نگهبان بی‌سیمش را دوباره روی کمرش گذاشت و مشتاق برای برگشتن به گرمای داخل ماشینش راهی را که آمده بود دوباره برگشت. بهرحال، وقتی این کار را می‌کرد، متوجه چیزی شد که قبلا آن را ندیده بود- نقطهٔ کوچکی از نور آبی رنگ در عقب خانه.

با حالتی حیران به طرف آن رفت و اکنون منشأ آن را دید- پنجرهٔ افقی کوتاهی که ظاهرا به زیرزمین خانه باز می‌شد. شیشهٔ پنجره تیره و از داخل با رنگ ماتی نقاشی شده بود. *ممکنه یه جور تاریک‌خونه باشه؟* نور آبی رنگی که او دیده بود از میان سوراخ کوچکی در پنجره جایی که رنگش کمی کنده شده بود بیرون می‌زد.

خم شد و سعی کرد به داخل نگاه کند، اما نتوانست از میان سوراخ کوچک چیزی ببیند. در حالی که در این فکر بود که شاید کسی در آن پایین مشغول کار باشد به شیشه زد.

فریاد زد: «آهای!»

هیچ جوابی نیامد، اما وقتی روی پنجره زد، کمی دیگر از رنگ آن یکدفعه کنده شد و باعث شد او بتواند فضای بیشتری را ببیند. به جلو خم شد و تقریبا صورتش را به پنجره چسباند و زیرزمین را بررسی کرد. بلافاصله آرزو کرد که کاش این کار را نکرده بود.

خدای من، این دیگه چیه؟!



در حالی که خشکش زده بود تا مدتی همانجا دولا ماند و با ترس و وحشت به صحنهٔ مقابل خود خیره شد. بالاخره، نگهبان در حالی که از ترس به خود می‌لرزید کورمال کورمال دستش را به طرف بی‌سیمش برد.

او هرگز آن را پیدا نکرد.

جفتی چنگال تِیزر با صدای جز و وز به پشت گردنش برخورد کرد و تیر سوزناکی از درد در سراسر بدنش به وجود آورد. عضلاتش منقبض شدند و به جلو پرت شد، بدون اینکه قبل از برخورد صورتش با زمین سرد حتی بتواند چشمانش را ببندد.



فصل ۶۱

امشب اولین باری نبود که چشمان وارن بلامی بسته شده بودند. او مثل همهٔ برادران فراماسونی‌اش طی صعودش به درجات بالای فراماسونری چشم‌بند تشریفاتی را پوشیده بود. بهرحال، آن یکی در میان دوستان قابل اعتمادش انجام گرفته بود. امشب فرق می‌کرد. این مردان خشن او را با طناب بسته بودند، کیسه‌ای روی سرش کشیده بودند، و اکنون داشتند او را از میان قفسه‌های کتابخانه پیش می‌بردند.

مأموران، بلامی را جسما تهدید کرده بودند و جای لنگدان را از او پرسیده بودند. بلامی که می‌دانست بدن سالخورده‌اش بیشتر از آن تحمل شکنجه را ندارد، سریع دروغش را گفته بود.

نفس‌نفس‌زنان گفته بود: «لنگدان اصلا با من به این پایین نیومد! بهش گفتم بره بالای بالکن و پشت مجسمهٔ موسی قایم بشه، اما نمی‌دونم الان کجاست!» این داستان ظاهرا قانع‌کننده بود، چون دو تا از مأموران با سرعت به سراغ او رفته بودند. اکنون دو مأمورِ باقی مانده در سکوت او را از میان قفسه‌ها پیش می‌بردند.

تنها مایهٔ تسلی بلامی این بود که می‌دانست لنگدان و کاترین داشتند هرم را به یک جای امن می‌بردند. به زودی مردی با لنگدان تماس می‌گرفت که می‌توانست پناهگاهی به آنها پیشنهاد کند. *بهش اعتماد کن.* مردی که بلامی با او تماس گرفته بود چیزهای زیادی دربارهٔ هرم فراماسونی و رازی که در بر داشت می‌دانست- محل پلکان مارپیچ مخفی‌ای که به مخفیگاه دانش باستانی قدرتمندی در اعماق زمین منتهی می‌شد که سال‌ها پیش مدفون شده بود. هنگامی که داشتند از سالن مطالعه

فرار می‌کردند بالاخره تماس بلامی با مرد برقرار شده بود و او مطمئن بود که این پیام کوتاه به خوبی فهمیده می‌شود.

اکنون، هنگامیکه در میان تاریکی مطلق حرکت می‌کرد، هرم سنگی و سرپوش طلایی را در کیف لنگدان مجسم کرد. *سال‌های زیادی از موقعی که اون دو تکه کنار هم بودن می‌گذره.*

بلامی هیچوقت آن شب دردناک را فراموش نمی‌کرد. *اولین شب از شب‌های دردناک بیشمار برای پیتر.* از بلامی خواسته شده بود که برای تولد هجده سالگی زاکاری سالومون به ملک سالومون‌ها در پوتوماک بیاید. زاکاری با وجود اینکه بچه‌ای سرکش بود، یک سالومون بود، که یعنی امشب، طبق رسوم خانواده، ارثش را دریافت می‌کرد. بلامی یکی از عزیزترین دوستان پیتر بود و یک برادر فراماسونی قابل اعتماد برای او محسوب می‌شد و از اینرو از او خواسته شده بود به عنوان شاهد به آنجا بیاید. امشب امشب مسئله چیزی فراتر از پول بود.

بلامی زود رسیده بود و همانطور که از او خواسته شده بود، در اتاق مطالعۀ خصوصی پیتر منتظر مانده بود. این اتاق شگفت‌انگیز بوی چرم، هیزم سوخته، و چای می‌داد. وارن در اتاق نشسته بود که پیتر پسرش زاکاری را به داخل اتاق آورد. وقتی هجده سالۀ لاغر و اسخوانی بلامی را دید اخم کرد.

«تو اینجا چکار می‌کنی؟»

بلامی گفت: «من به عنوان شاهد اومدم. تولدت مبارک، زاکاری.»

پسر چیزی زیر لب گفت و رویش را برگرداند.

پیتر گفت: «بشین، زاک.»

زاکاری روی تنها صندلی‌ای که رو به میز چوبی بزرگ پدرش بود نشست. سالومون درِ اتاق مطالعه را چفت کرد. بلامی یک صندلی برای او بیرون کشید.

سالومون با لحنی جدی به زاکاری گفت: «می‌دونی چرا اینجایی؟»

زاکاری گفت: «فکر کنم.»

سالومون آه عمیقی کشید. «می‌دونم که من و تو مدتیه که چشممون به چشم هم نیفتاده، زاک. من نهایت تلاشم رو کردم که پدر خوبی باشم و تو رو برای این لحظه آماده کنم.»



زاکاری حرفی نزد.

«همونطور که می‌دونی، هر بچهٔ سالومونی موقع رسیدن به سن بلوغ حق تولدش بهش داده میشه- سهمی از ثروت سالومون‌ها- که هدف اینه *بذری* باشه... بذری برای تو که تربیت بشی، بزرگ بشی، و از هم نوعانت حمایت کنی.»

سالومون به طرف گاوصندوقی در میان دیوار رفت، آن را باز کرد، و پوشهٔ سیاه بزرگی از آن درآورد. «پسرم، این کیف حاوی همهٔ چیزهاییه که برای اینکه بتونی ارثیهٔ مالیت رو به اسم خودت منتقل کنی لازم داری.» آن را روی میز گذاشت. «هدف اینه که از این پول برای ساختن یه زندگی از باروری، موفقیت، و نوعدوستی استفاده کنی.»

زاکاری دستش را به طرف پوشه برد. «ممنون.»

پدرش دستش را روی کیف گذاشت و گفت: «صبر کن. یه چیز دیگه هم هست که باید توضیح بدم.»

زاکاری نگاه تحقیرآمیزی به پدرش انداخت و خودش را عقب کشید.

«جنبه‌هایی از میراث سالومون‌ها هست که تو هنوز ازش بی‌خبری.» پدرش اکنون داشت مستقیم به چشمان زاکاری نگاه می‌کرد. «تو فرزند ارشد منی، زاکاری، که این یعنی مستحق یه انتخاب هستی.»

نوجوان با حالتی کنجکاو راست نشست.

«انتخابیه که می‌تونه هدف آینده‌ات رو تعیین کنه، و بنابراین اصرار می‌کنم با دقت در موردش فکر کنی.»

«چه انتخابی؟»

پدرش نفس عمیقی کشید و گفت: «انتخابیه بین... ثروت یا دانش.»

زاکاری به او خیره ماند. «ثروت یا دانش؟ متوجه نمی‌شم.»

سالومون بلند شد و دوباره به طرف گاوصندوق رفت و هرم سنگی سنگینی را که نمادهای فراماسونی روی آن حکاکی شده بود از داخل آن بیرون آورد. پیتر سنگ را روی میز، کنار کیف گذاشت. «این هرم خیلی وقت پیش ساخته شده و چندین نسله که به خانوادهٔ ما سپرده شده.»

«یه هرم؟» به نظر می‌رسید زاکاری زیاد هیجانزده نشده است.



«پسرم، این هرم یه نقشه است... نقشه‌ای که جای یکی از بزرگترین گنجینه‌های گمشدهٔ نوع بشر رو آشکار می‌کنه. این نقشه به این منظور ساخته شده که روزی گنجینه دوباره کشف بشه.» صدای پیتر اکنون مملو از غرور و افتخار بود. «و امشب، طبق رسوم، من می‌تونم اونو به تو پیشنهاد کنم... البته تحت شرایطی.»

زاکاری با بدگمانی به هرم نگاه کرد. «حالا گنجینه چی هست؟»

بلامی می‌توانست بگوید که این سؤال گستاخانه چیزی نبود که پیتر امیدوار به شنیدن آن باشد. با این وجود، رفتارش ثابت باقی ماند.

«زاکاری، توضیح دادنش بدون گفتن یه مقدمهٔ طولانی کار سختیه. اما این گنجینه... در اصل... چیزیه که ما بهش می‌گیم رازهای باستانی.»

زاکاری که ظاهرا فکر می‌کرد پدرش شوخی می‌کند، خندید.

بلامی اکنون می‌توانست غم و اندوه را در چشمان پیتر ببیند.

«توصیف کردنش برای من خیلی سخته، زاک. طبق رسوم، زمانی که یه سالومون به سن هجده سالگی میرسه، وقتش میرسه که تحصیلات عالیش رو در–»

زاکاری با لحن تندی گفت: «بهت که گفتم، من علاقه‌ای به دانشگاه ندارم!»

پدرش در حالی که صدایش هنوز آرام بود گفت: «منظورم *دانشگاه* نیست. دربارهٔ اخوت فراماسونی حرف می‌زنم. دربارهٔ تحصیل رازهای پایدار علم بشر حرف می‌زنم. اگر تصمیم می‌گرفتی که با من به درجات اونا بپیوندی، در شرف دریافت آموزش لازم برای درک اهمیت تصمیم امشبت قرار می‌گرفتی.»

زاکاری چشمانش را چرخاند و گفت: «نمی‌خواد دوباره برای من سخنرانی فراماسونی بکنی. می‌دونم که من اولین سالومونی هستم که نمی‌خواد ملحق بشه. اما که چی؟ نمی‌فهمی؟ از اینکه با یه مشت پیرمرد لباس‌های عجیب و غریب بپوشم خوشم نمیاد!»

پدرش تا مدتی طولانی ساکت ماند و بلامی متوجه خطوط سن نازکی که دور چشمان هنوز جوان پیتر به وجود آمده بود شد.

پیتر بالاخره گفت: «بله، می‌فهمم. الان دوره و زمونه عوض شده. می‌فهمم که ممکنه فراماسونری به نظر تو عجیب، یا حتی کسل‌کننده بیاد. اما می‌خوام بدونی که اگه نظرت عوض شد در همیشه به روت بازه.»



زاک با غر و لند گفت: «بیخود خودت رو خسته نکن.»
پیتر بلند شد و به تندی گفت: «بسه دیگه! می‌دونم که زندگی برات سخت بوده، زاکاری، اما من تنها راهنمای تو نیستم. مردان خوبی هستن که منتظرت هستن، مردانی که ورود تو رو به فراماسونری خوشامد می‌گن و استعداد حقیقی تو رو بهت نشون می‌دن.»
زاکاری خندید و نگاهی به بلامی انداخت. «به همین خاطره که تو اینجایی، آقای بلامی؟ پس یعنی شما فراماسون‌ها می‌تونید بریزید سر من؟»
بلامی هیچ حرفی نزد و در عوض با نگاهی احترام‌آمیز مستقیم به پیتر سالومون خیره شد– تا به زاکاری یادآوری کند که در این اتاق قدرت در دست چه کسی است.
زاکاری رویش را به طرف پدرش برگرداند.
پیتر گفت: «زاک، با این حرف‌ها به جایی نمی‌رسیم... پس بذار فقط اینو بهت بگم. چه مسئولیتی رو که امشب بهت پیشنهاد میشه قبول کنی چه نکنی، تعهد خانوادگی منو وادار به ارائهٔ این پیشنهاد می‌کنه.» به هرم اشاره کرد. «محافظت از این هرم مزیت نادریه. اصرار می‌کنم که قبل از اینکه تصمیم خودت رو بگیری چند روز دربارهٔ این فرصت فکر کنی.»
زاکاری گفت: «فرصت؟ نگهداری از یه تیکه سنگ؟»
پیتر با آهی گفت: «رازهای بزرگی در این دنیا وجود دارن، زاک. رازهایی که به خواب هم نمی‌بینی. این هرم از اون رازها محافظت می‌کنه. و حتی مهم‌تر از اون، زمانی میاد، احتمالا در طول زندگی تو، که این هرم بالاخره کشف رمز میشه و رازهاش افشا میشن. این لحظهٔ دگرگونی بزرگ انسان خواهد بود... و تو هم فرصتی به دست میاری که نقشی رو در اون لحظه ایفا کنی. می‌خوام خیلی با دقت بهش فکر کنی. ثروت یه چیز پیش پا افتاده است، اما دانش چیز کمیابیه.» او به کیف و بعد به هرم اشاره کرد. «ازت خواهش می‌کنم یه یاد داشته باشی که بیشتر اوقات ثروت بدون دانش به بدبختی ختم میشه.»
زاکاری طوری به نظر می‌رسید که انگار پدرش دیوانه شده است. «هر چی تو بگی، بابا، اما امکان نداره من به خاطر این از ارثم بگذرم.» به هرم اشاره کرد.



پیتر دست به سینه ایستاد. «اگه انتخاب کنی که این مسئولیت رو قبول کنی، من تا موقعی که تحصیلاتت رو در فراماسونری تموم می‌کنی پولت و هرم رو برات نگه می‌دارم. این کار سال‌ها طول میکشه، اما وقتی کاملا بالغ شدی می‌تونی هم پولت رو به دست بیاری هم این هرم رو. ثروت و دانش. یه ترکیب قدرتمند.»

زاکاری یکدفعه از جایش بلند شد و گفت: «خدایا، بابا، مثل اینکه دست بردار نیستی، نه؟ نمی‌فهمی که من اصلا اهمیتی به فراماسون‌ها و هرم‌های سنگی و رازهای باستانی نمی‌دم؟» دستش را پایین برد و کیف سیاه را برداشت و آن را جلوی صورت پدرش تکان داد. «*این* حق تولد منه! همون حق تولد سالومون‌هایی که قبل از من بودن! باورم نمیشه که می‌خوای با این داستان‌های الکی دربارهٔ نقشه‌های گنجینهٔ باستانی سهمم رو بهم ندی!» کیف را زیر بغلش زد و از کنار بلامی گذشت و به طرف درِ سمت حیاط رفت.

«زاکاری، صبر کن!» پدرش با شتاب به دنبال او رفت اما زاکاری وارد تاریکی شب شد. «هر کاری می‌کنی، فقط نباید هیچوقت راجع به هرمی که دیدی حرفی بزنی!» صدای پیتر سالومون بلندتر شد. «به هیچکس! هیچوقت!»

اما زاکاری او را نادیده گرفت و در میان تاریکی شب ناپدید شد. وقتی پیتر سالومون به طرف میزش برگشت و به سنگینی روی صندلی چرمی خود نشست چشمان خاکستری‌اش مملو از درد و رنج بود. بعد از سکوتی طولانی، به بلامی نگاه کرد و لبخند اندوهناکی زد. «کارها خوب پیش رفتن.»

بلامی آهی کشید و در درد و رنج سالومون شریک شد. «پیتر، نمی‌خوام بی‌احساس به نظر برسم... اما... تو به اون اعتماد داری؟»

سالومون به فضای خالی خیره شد.

بلامی گفت: «منظورم اینه که... چیزی راجع به هرم نمی‌گه؟»

چهرهٔ سالومون بی‌حالت بود. «واقعا نمی‌دونم چی بگم، وارن. حتی دیگه مطمئن نیستم که می‌شناسمش یا نه.»

بلامی بلند شد و در مقابل میز بزرگ شروع به قدم زدن کرد. «پیتر، تو از وظایف خانوادگیت پیروی کردی، اما حالا، با توجه به اونچه الان اتفاق افتاد، به نظرم باید



احتیاط کنیم. من باید سرپوش رو بهت برگردونم تا بتونی خونهٔ جدیدی براش پیدا کنی. یه نفر دیگه باید ازش مراقب کنه.»
سالومون پرسید: «چرا؟»
«اگه زاکاری چیزی دربارهٔ هرم به کسی بگه... و به حضور امشب من در اینجا اشاره کنه...»
«اون هیچی از سرپوش نمی‌دونه و نابالغ‌تر از اونیه که از اهمیت هرم خبر داشته باشه. ما به خونهٔ جدیدی برای اون احتیاج نداریم. من هرم رو توی اتاق خودم نگه می‌دارم. تو هم سرپوش رو هر جا که می‌خوای نگه دار. همون کاری که تا حالا کردیم.»
شش سال بعد، روز کریسمس بود و خانواده هنوز در غم مرگ زاکاری بودند، که مرد قوی هیکلی که ادعا می‌کرد او را در زندان کشته است وارد ملک سالومون‌ها شد. مزاحم برای هرم آمده بود، اما فقط جان ایزابل سالومون را با خود برده بود.
چند روز بعد، پیتر، بلامی را به دفتر خود فرا خواند. در را قفل کرد و هرم را از داخل گاوصندوق درآورد و بین خودشان روی میز گذاشت. «باید به حرفت گوش می‌کردم.»
بلامی می‌دانست که پیتر به این خاطر احساس عذاب وجدان می‌کرد. «اهمیتی نداشت.»
سالومون با خستگی نفسی کشید و گفت: «سرپوش رو آوردی؟»
بلامی بستهٔ مکعب شکل کوچکی را از جیبش درآورد. کاغذ قهوه‌ایِ رنگ و رو رفتهٔ آن با نخ بسته شده بود و با انگشتر پیتر مهر شده بود. بلامی بسته را روی میز گذاشت. او می‌دانست که دو نیمهٔ هرم فراماسونی امشب از آنچه که باید، به هم نزدیک‌تر شده‌اند. «یه نفر دیگه رو برای مراقبت از این پیدا کن. به من هم نگو کیه.»
سالومون با موافقت سر تکان داد.
بلامی گفت: «و می‌دونم که هرم رو کجا می‌تونی قایم کنی.» او دربارهٔ زیرزمین کاپیتول به سالومون گفت. «هیچ جای امن‌تری توی واشنگتن پیدا نمی‌شه.»
بلامی به یاد می‌آورد که سالومون فورا از این ایده خوشش آمده بود چون از نظر نمادی مخفی کردن هرم در قلب نمادین کشورمان کار بجایی به نظر می‌رسید.



بلامی با خود گفته بود: *همون سالومون همیشگی. حتی در موقع بحران هم آرمانگراست.*

اکنون، ده سال بعد، هنگامیکه بلامی را با چشمان بسته از میان کتابخانهٔ کنگره پیش می‌بردند، او می‌دانست که بحران امشب به منتها درجهٔ خود رسیده است. او اکنون همچنین می‌دانست که پیتر چه کسی را برای محافظت از سرپوش انتخاب کرده بود... و از خدا می‌خواست که رابرت لنگدان توانایی انجام این کار را داشته باشد.



فصل ۶۲

من زیر خیابون دوم هستم.

در حالی که نقاله با سر و صدا در میان تاریکی به سمت ساختمان آدامز[1] حرکت می‌کرد لنگدان همچنان چشمانش را بسته نگه داشته بود. نهایت تلاشش را کرد که چندین تُن زمینی را که بالای سرش قرار داشت و مجرای باریکی را که اکنون داشت از میان آن می‌گذشت مجسم نکند. صدای نفس کشیدن کاترین را چندین یارد بالاتر از خود می‌شنید، اما او تا اینجا، یک کلمه هم حرف نزده بود.

شوک بهش وارد شده. لنگدان خیال نداشت دربارهٔ دست قطع شدهٔ برادرش به او چیزی بگوید. *باید بگی، رابرت. اون باید بدونه.*

لنگدان سرانجام بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت: «کاترین؟ حالت خوبه؟»

صدای ضعیف و لرزانی، از جایی در بالا جواب داد: «رابرت، هرمی که باهاته. مال پیتره، مگه نه؟»

لنگدان جواب داد: «آره.»

سکوتی طولانی به وجود آمد. «فکر کنم... به خاطر اون هرم مادرم کشته شد.»

لنگدان خیلی خوب می‌دانست که ایزابل سالومون ده سال پیش به قتل رسیده بود، اما از جزئیات آن خبر نداشت و پیتر هم هیچوقت اشاره‌ای به یک هرم نکرده بود. «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

وقتی کاترین وقایع دلخراش آن شب را بازگو می‌کرد، و اینکه چطور آن مرد خالکوبی‌کرده به ملک آنها وارد شده بود، صدایش مملو از هیجان بود. «خیلی وقت

---

1. Adams Building

پیش بود، ولی هیچوقت یادم نمی‌ره که اون یه هرم رو می‌خواست. می‌گفت توی زندان، از برادرزاده‌ام، زاکاری دربارهٔ هرم شنیده... درست قبل از اینکه اونو بکشه.»
لنگدان با حیرت به حرف‌های او گوش می‌کرد. مصیبتی که برای خانوادهٔ سالومون پیش آمده بود تقریبا غیرقابل باور بود. کاترین ادامه داد و به لنگدان گفت که همیشه فکر می‌کرده است آن مزاحم همان شب کشته شده است... تا اینکه همین مرد امروز سر و کله‌اش پیدا شده و خود را به عنوان روانپزشک پیتر جا زده بود و کاترین را به خانهٔ خود کشانده بود. او با حالتی مضطرب گفت: «اون چیزهای خصوصی‌ای راجع به برادرم، مرگ مادرم، و حتی *کارم* می‌دونست. چیزهایی که می‌تونست فقط از برادرم فهمیده باشه. و بنابراین من هم بهش اعتماد کردم... و اینطوری بود که وارد مرکز پشتیبانی موزهٔ اسمیتسونی شد.» کاترین نفس عمیقی کشید و به لنگدان گفت که مطمئن است این مرد آزمایشگاهش را از بین برده است.
لنگدان با شوک و هراس مطلق گوش می‌کرد. تا چند لحظه، آن دو با هم روی نقالهٔ در حال حرکت در سکوت دراز کشیده بودند. لنگدان می‌دانست که وظیفه دارد بقیهٔ خبرهای وحشتناک امشب را با کاترین تقسیم کند. به آرامی شروع کرد و تا جایی که می‌توانست با ملایمت برای او تعریف کرد که چطور برادرش چند سال پیش بستهٔ کوچکی را به او سپرده بود، چطور امشب در آوردن این بسته به واشنگتن گول خورده بود، و بالاخره، دربارهٔ پیدا شدن دست برادرش در روتاندای کاپیتول برای او گفت.
واکنش کاترین سکوتی کرکننده بود.
لنگدان می‌توانست بگوید که او سرش به دوران افتاده است و آرزو کرد بتواند دستش را دراز کند و او را دلداری بدهد، اما آن طوری که آنها دراز کشیده بودند این کار را غیرممکن می‌ساخت. به نجوا گفت: «پیتر حالش خوبه. اون زنده است و ما برش می‌گردونیم.» لنگدان سعی کرد به او امید بدهد. «کاترین، گروگانگیرش بهم قول داد که برادرت زنده برمی‌گرده... یعنی موقعی که من هرم رو براش کشف رمز کنم.»
باز هم کاترین چیزی نگفت.
لنگدان به صحبتش ادامه داد. دربارهٔ هرم، رمز فراماسونی آن، و سرپوش مهر شده برای او گفت، و البته، دربارهٔ ادعاهای بلامی راجع به اینکه این هرم در واقع هرم فراماسونیِ افسانه است... نقشه‌ای که مخفیگاه پلکان مارپیچی را آشکار می‌کرد که به

اعماق زمین منتهی می‌شد... و صدها فوت پایین می‌رفت و به گنجینهٔ باستانی اسرارآمیزی می‌رسید که سالها پیش در واشنگتن مدفون شده بود.
کاترین بالاخره صحبت کرد، اما صدایش یکنواخت و بی‌احساس بود. «رابرت، چشمات رو باز کن.»
چشمام رو باز کنم؟ لنگدان دوست نداشت یک لحظه هم ببیند که این فضا واقعا چقدر تنگ است.
کاترین اکنون با اصرار گفت: «رابرت! چشمات رو باز کن! رسیدیم!»
چشمان لنگدان باز شدند و بدنش از میان دهانه‌ای مشابه همان که در آن سو وارد آن شده بودند بیرون زد. کاترین قبل از او داشت از روی تسمه نقاله پایین می‌آمد. او کیفش را از روی تسمه نقاله برداشت و لنگدان هم پاهای خود را روی لبهٔ تسمه انداخت و درست به موقع، قبل از اینکه نقاله دور بزند و راهی را که آمده بود برگردد، روی زمین موزاییک شده پایین پرید. فضای اطراف آنها سالن توزیعی بسیار شبیه به همان بود که از ساختمان دیگری از آن آمده بودند. تابلوی کوچکی نوشته بود:

ساختمان آدامز: سالن توزیع شماره ۳

لنگدان احساس می‌کرد تازه از یک مجرای تولد زیرزمینی درآمده است. *دوباره متولد شدم.* بلافاصله به طرف کاترین برگشت. «حالت خوبه؟»
چشمان او سرخ شده بود و معلوم بود که گریه کرده است، اما با بردباری راسخی سر تکان داد. کیف لنگدان را برداشت و بدون کلمه‌ای حرف آن را به آن طرف سالن برد و روی یک میز به هم ریخته گذاشت. لامپ هالوژنی روی میز را روشن کرد، زیپ کیف را باز کرد، لبه‌های آن را تا کرد و به داخلش نگاه کرد.
هرم گرانیت در زیر نور شفاف چراغ هالوژنی، زمخت به نظر می‌رسید. کاترین انگشتانش را روی رمز فراماسونی حکاکی شده کشید و لنگدان احساس کرد او دچار احساسات و هیجان عمیقی شده است. کاترین به آرامی دستش را داخل کیف برد و بستهٔ مکعب شکل را بیرون آورد. آن را زیر نور گرفت و با دقت نگاهش کرد.



لنگدان به آرامی گفت: «همونطور که می‌بینی، نقش انگشتر فراماسونی پیتر روی مهرش قرار گرفته. اون گفت که بیش از یه قرن پیش از این انگشتر برای مهر کردن بسته استفاده شده.»
کاترین چیزی نگفت.
لنگدان به او گفت: «وقتی برادرت بسته رو به من سپرد، گفت قدرت به وجود آوردن نظم از بی‌نظمی رو بهت می‌ده. زیاد مطمئن نیستم معنی این حرف چیه، اما فکر می‌کنم که سرپوش، چیز مهمی رو آشکار می‌کنه، چون پیتر اصرار داشت که به دست اشتباهی نرسه. آقای بلامی هم همین رو بهم گفت و اصرار کرد هرم رو مخفی کنم و نذارم کسی بسته رو باز کنه.»
کاترین اکنون با حالتی عصبانی به او نگاه کرد: «بلامی بهت گفت بسته رو باز نکنی؟»
«آره. خیلی هم قاطعانه اینو گفت.»
کاترین با ناباوری به او نگاه کرد. «اما تو گفتی سرپوش تنها راهیه که باهاش می‌تونیم هرم رو کشف رمز کنیم، درسته؟»
«احتمالا، آره.»
صدای کاترین اکنون داشت بالا می‌رفت. «و گفتی کشف رمز هرم کاریه که بهت گفته شده انجام بدی. این تنها راهیه که باهاش می‌تونیم پیتر رو برگردونیم، درسته؟»
لنگدان سر تکان داد.
«پس، رابرت، چرا همین الان بسته رو باز نکنیم و این رو کشف رمز نکنیم؟!»
لنگدان نمی‌دانست چطور جواب بدهد. «کاترین، من هم دقیقا همین واکنش رو داشتم، اما با این حال بلامی بهم گفت که دست نخورده نگه داشتن راز این هرم از هر چیزی مهم‌تره... حتی جون برادرت.»
اعضای زیبای صورت کاترین سفت شدند و دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد. وقتی حرف زد، صدایش مصمم بود. «این هرم، هر چی که هست، به قیمت تمام خانواده‌ام تموم شده. اول برادرزاده‌ام، زاکاری، بعدش مادرم، و حالا هم برادرم. و بذار واقع‌بین باشیم، رابرت، اگه امشب زنگ نزده بودی بهم خبر بدی...»



لنگدان می‌توانست احساس کند که میان منطق کاترین و اصرار استوار بلامی گیر افتاده است.

کاترین گفت: «ممکنه من یه دانشمند باشم، اما از خانواده‌ای از فراماسون‌های معروف هم هستم. باور کن، من شنیدم که تمام داستان‌های راجع به هرم فراماسونی و وعده‌اش به یه گنجینهٔ بزرگ وجود *دارن*... شاید وقت آشکار شدنش رسیده باشه.»

کاترین انگشتش را زیر نخ کهنهٔ روی بسته سُر داد.

لنگدان از جا جهید. «کاترین، نه! صبر کن!»

کاترین مکث کرد، اما انگشتش زیر نخ باقی ماند. «رابرت، من نمی‌ذارم برادرم به خاطر این بمیره. هر چی که این سرپوش بگه... هر گنجینهٔ گمشده‌ای که این حکاکی ممکنه آشکار کنه... اون رازها امشب به پایان می‌رسن.»

کاترین با این حرف با بی‌اعتنایی نخ را کشید و مهر شکنندهٔ بسته ترکید.



فصل ۶۳

در محلهٔ ساکت و خلوتی درست در غرب راستهٔ سفارت در واشنگتن، باغ دیوارداری به سبک قرون وسطا وجود دارد که گفته می‌شود رزهایش از گیاهان قرن دوازدهمی می‌رویند. عمارت کاردروک باغ- معروف به خانهٔ سایه‌ها- به شکلی پربراز در میان گذرگاه‌هایی از سنگ‌های معدن سنگ خصوصی جرج واشنگتن قرار گرفته است.

امشب سکوت باغ توسط مرد جوانی که با عجله از دروازهٔ چوبی وارد شد و در حال آمدن فریاد می‌زد شکسته شد.

در حالی که سعی می‌کرد در زیر نور ماه جلوی خود را ببیند، صدا زد: «سلام! شما اینجایید؟»

صدایی که جواب داد صدایی ضعیف بود و به زور شنیده می‌شد. «توی عمارت...دارم کمی هوا می‌خورم.»

مرد جوان، مافوق پژمردهٔ خود را روی نیمکت سنگی زیر یک پتو پیدا کرد. پیرمردِ قوزکرده جثه‌ای کوچک و اعضای چهره‌ای مثل جن و پری‌ها داشت. کهولت او را از وسط خمیده کرده بود و بینایی را از او ربوده بود، اما روح و روانش نیرویی باقی مانده بود که می‌شد روی آن حساب کرد.

مرد جوان نفس‌نفس‌زنان به او گفت: «همین الان... یه تماسی... از طرف دوستت... وارن بلامی دریافت کردم.»

پیرمرد یکدفعه سرش را بلند کرد. «جدی؟ راجع به چی؟»

«نگفت، اما ظاهرا خیلی عجله داشت. گفت یه پیغام روی پست صوتیتون گذاشته، که باید فورا گوشش کنید.»

«فقط همینو گفت؟»

«نه کاملا.» مرد جوان مکثی کرد. «بهم گفت یه سؤالی ازتون بپرسم.» *یه سؤال خیلی عجیب.* «گفت فورا به جوابتون احتیاج داره.»

پیرمرد به جلوتر خم شد و گفت: «چه سؤالی؟»



وقتی مرد جوان سؤال آقای بلامی را گفت، اثری از نگرانی که چهرهٔ پیرمرد را پوشاند حتی در نور ماه هم قابل رؤیت بود. او بلافاصله پتویش را کنار انداخت و سعی کرد بلند شود.

«لطفا کمکم کن برم داخل. فورا.»



فصل ۶۴

کاترین سالومون با خود گفت: *دیگه راز بی راز.*

روی میز مقابل او، مهری که چندین نسل دست نخورده باقی مانده بود اکنون تکه‌تکه شده بود. او شروع به کندن کاغذ قهوه‌ایِ رنگ و رو رفته از روی بستهٔ باارزش برادرش کرد. در کنار او، لنگدان به وضوح آشفته شده بود.

کاترین از داخل کاغذ، جعبهٔ کوچکی را از جنس سنگ خاکستری بیرون آورد. جعبه که شبیه یک مکعب گرانیت صیقلی بود نه لولایی داشت، نه چفتی، و ظاهرا راهی هم به داخل نداشت. این جعبه کاترین را به یاد یک جعبهٔ معمای چینی انداخت.

او انگشتانش را روی لبه‌های آن کشید و گفت: «شبیه یه بلوک خالصه. مطمئنی که تصویر اشعهٔ ایکس نشون داد که توخالیه؟ و یه سرپوش داخلشه؟»

لنگدان کنار کاترین آمد و جعبهٔ مرموز را به دقت بررسی کرد. «آره.» او و کاترین از زاویه‌های مختلفی به جعبه نگاه کردند و سعی کردند راهی به داخل آن پیدا کنند.

وقتی ناخن کاترین درزی مخفی را در کنار یکی از لبه‌های بالایی جعبه پیدا کرد گفت: «پیداش کردم.» او جعبه را روی میز گذاشت و بعد با دقت لای درپوش آن را باز کرد و درپوش مثل جعبهٔ جواهر گرانقیمتی به آرامی بالا رفت.

وقتی درپوش عقب رفت، لنگدان و کاترین هر دو نفس‌های بلندی کشیدند. به نظر می‌رسید که داخل جعبه می‌درخشد. درون آن با تشعشعی تقریبا ماوراء طبیعی می‌درخشید. کاترین تا کنون قطعه طلایی به این درشتی ندیده بود و یک لحظه طول کشید تا متوجه شود که آن فلز گرانبها در واقع فقط دارد تشعشع چراغ مطالعه را منعکس می‌کند.

به نجوا گفت: «واقعا تماشاییه.» سرپوش با وجود اینکه بیش از یک قرن در داخل یک مکعب سنگی تیره مهر و موم شده بود، به هیچوجه کم رنگ یا کدر نشده بود. *طلا در برابر قوانین انتروپیک تجزیه مقاومه؛ این یکی از دلایلیه که باستانی‌ها اونو*



سحرآمیز به حساب میاوردن. کاترین وقتی به جلو خم شد و به تکه طلای کوچک نگاه کرد احساس کرد ضربان قلبش تندتر شده است. «یه حکاکی روش هست.»
لنگدان نزدیک‌تر رفت، به طوریکه اکنون شانه‌های آنها با هم تماس پیدا می‌کرد. چشمان آبی او از کنجکاوی برق می‌زدند. او دربارهٔ تکنیک ساختن سمبولون در یونان باستان- رمزی که در چند تکه شکسته می‌شد- به کاترین گفته بود و همینطور اینکه چطور این سرپوش، که مدتی طولانی از خود هرم جدا می‌ماند، کلید کشف رمز هرم را در بر می‌گرفت. ظاهرا این حکاکی هر چه می‌گفت، از بی‌نظمی نظم می‌آورد.
کاترین جعبهٔ کوچک را بالا برد و زیر نور گرفت و مستقیم از بالا به سرپوش نگاه کرد. حکاکی هر چند کوچک بود، به خوبی قابل رؤیت بود- قطعه متن کوچکی بود که با ظرافت بر روی سطح یکی از کناره‌های آن حکاکی شده بود. کاترین شش کلمهٔ ساده را خواند.
سپس دوباره آنها را خواند.
گفت: «نه! ممکن نیست اینو گفته باشه!»
در آن سوی خیابان، مدیر ساتو با عجله از پیاده‌روی طولانی خارج از کاپیتول به سمت نقطهٔ وعده‌گاهش در خیابان اول رفت. خبری که از طرف تیم عملیاتی‌اش به او رسیده بود غیرقابل قبول بود. نه لنگدان. نه هرم. نه سرپوش. بلامی توقیف شده بود، اما حقیقت را به آنها نمی‌گفت. دست کم هنوز نه.
کاری می‌کنم به حرف بیاد.
او از روی شانه‌اش نگاهی به یکی از جدیدترین مناظر واشنگتن انداخت- گنبد کاپیتول که در بالای مرکز بازدیدکنندگان جدید ساخته شده بود. این گنبد نورانی فقط بر اهمیت آنچه امشب به راستی در معرض خطر قرار داشت تأکید می‌کرد. *زمونهٔ خطرناکیه.*
ساتو از اینکه صدای زنگ تلفن همراه خود را شنید و مشخصات تحلیلگرش را بر روی صفحه دید خیالش راحت شد.
ساتو جواب داد: «نولا، چکار کردی؟»



نولا کی خبر بد را به او داد. تصویر اشعهٔ ایکس حکاکی سرپوش برای خواندن خیلی مبهم بود و فیلترهای افزایش کیفیت هم کمکی نکرده بودند. *لعنتی.* ساتو لب خود را گاز گرفت. «شبکهٔ شونزده حرفی چی؟»

نولا گفت: «هنوز دارم روش کار می‌کنم. اما تا الان هیچ طرح حکاکی ثانویه‌ای پیدا نکردم که به کار بیاد. کامپیوتر داره دوباره حروف توی شبکه رو مرتب می‌کنه و دنبال یه چیز قابل شناسایی می‌گرده، اما بیشتر از بیست تریلیون احتمال هست.»

«ادامه بده. منو در جریان بذار.» ساتو با اخمی تلفن را قطع کرد. امیدش برای کشف رمز هرم با استفاده از تنها یک عکس و اشعهٔ ایکس به سرعت در حال از دست رفتن بود. *من اون هرم و سرپوش رو احتیاج دارم... وقتم هم داره تموم میشه.*

ساتو به خیابان اول رسید و درست در همین لحظه Escalade SUV سیاهی با شیشه‌های تیره در نقطهٔ وعده‌گاهشان جلوی او ترمز کرد. مأموری از ماشین پیاده شد.

ساتو پرسید: «هنوز خبری از لنگدان نیست؟»

مرد با حالتی بی‌احساس گفت: «اطمینان بالاست. واحد پشتیبانی تازه رسیده. همهٔ خروجی‌های کتابخونه محاصره شدن. حتی نیروی پشتیبانی هواییمون هم در راهه. با گاز اشک‌آور ترتیبش رو می‌دیم، هیچ جایی هم برای فرار کردن نداره.»

«و بلامی؟»

«دست و پا بسته روی صندلی عقبه.»

خوبه. شانه‌اش هنوز تیر می‌کشید.

مأمور کیسهٔ پلاستیکی زیپلاکی را که حاوی تلفن همراه، کلید، و کیف جیبی بود به ساتو داد. «وسایل بلامی.»

«چیز دیگه‌ای نیست؟»

«نه، خانم. هرم و بسته باید هنوز با لنگدان باشن.»

ساتو گفت: «خیلی خب. بلامی چیزهای زیادی می‌دونه که نمی‌گه. دوست دارم خودم شخصا ازش بازجویی کنم.»

«بله، خانم. پس ببریمش لانگلی؟»



ساتو نفس عمیقی کشید و در کنار SUV شروع به قدم زدن کرد. قوانین اکیدی برای بازجویی از غیرنظامی‌های آمریکا وضع شده بود و بازجویی از بلامی شدیدا غیرقانونی بود، مگر اینکه در لانگلی انجام می‌شد آن هم با شاهد و وکیل و چه و چه... او گفت: «لانگلی نه،» و سعی کرد به جایی نزدیکتر فکر کند. *و خصوصی‌تر.*

مأمور حرفی نزد و با حالت خبردار در کنار SUVِ روشن ایستاده بود و منتظر دستورات ماند.

ساتو سیگاری روشن کرد، پک عمیقی به آن زد، و به کیسهٔ حاوی وسایل بلامی نگاه کرد. او متوجه شده بود که حلقه کلید بلامی دسته کلیدی الکترونیکی داشت که با چهار حرف مزین شده بود– USGB. مطمئنا ساتو می‌دانست که این دسته کلید به کدام ساختمان دولتی دسترسی پیدا می‌کند. این ساختمان خیلی نزدیک، و در این ساعت خیلی خصوصی بود.

لبخندی زد و دسته کلید را در جیبش گذاشت. *عالی شد.*

وقتی به مأمور گفت که می‌خواهد بلامی را کجا ببرد، انتظار داشت مرد تعجب کند، ولی او فقط سر تکان داد و با نگاه سردی که چیزی را بروز نمی‌داد، درِ سمت مسافر را برای او باز کرد.

ساتو عاشق حرفه‌ای‌ها بود.

لنگدان در زیرزمین ساختمان آدامز ایستاده بود و با ناباوری به کلماتی خیره شده بود که با ظرافت روی سطح سرپوش طلایی حکاکی شده بودند.

فقط همینو میگه؟

در کنار او، کاترین سرپوش را زیر نور گرفت و سرش را تکان داد. با لحنی که انگار فریب خورده است به اصرار گفت: «باید چیزهای دیگه‌ای هم باشه. یعنی برادر من این همه سال از این محافظت می‌کرده؟»

لنگدان باید اعتراف می‌کرد که سردرگم شده است. طبق گفته‌های پیتر و بلامی، این سرپوش باید به آنها کمک می‌کرد هرم سنگی را کشف رمز کنند. با توجه به آن ادعاها، لنگدان انتظار چیزی مفید و روشنگر را داشته بود. *بیشتر بدیهی و به درد نخوره.* او یک بار دیگر شش کلمه‌ای را که با ظرافت روی سطح سرپوش حک شده بودند خواند.



The

seceret hides

Within The Order[1]

در نگاه اول، به نظر می‌رسید که حکاکی چیزی بدیهی را بیان می‌کند– اینکه حروف از «نظم» خارج هستند و راز آنها در پیدا کردن ترتیب درست آنها نهفته است. بهرحال، این نوشته، علاوه بر بدیهی بودنش، به دلیل دیگری نامحتمل به نظر می‌رسید. لنگدان گفت: «کلمات the و order با حروف بزرگ نوشته شدن.[2]»

کاترین بدون اینکه به او نگاه کند سر تکان داد. «خودم هم متوجه شدم.»

راز در درون فرقه پنهان شده است. لنگدان می‌توانست فقط یک مفهوم منطقی برای آن پیدا کند. ««فرقه» باید منظورش فرقهٔ فراماسونی باشه.»

کاترین گفت: «موافقم. ولی هنوزم کمکی بهمون نمی‌کنه. هیچی بهمون نمی‌گه.»

لنگدان باید این حرف را تصدیق می‌کرد. در هر صورت، کل ماجرای هرم فراماسونی در رابطه با راز پنهانی در درون فرقهٔ فراماسونی بود.

«رابرت، مگه برادرم بهت نگفت که این سرپوش این قدرت رو بهت می‌ده که در جایی که دیگران فقط *بی‌نظمی* رو می‌بینن *نظم* رو ببینی؟»

او با ناامیدی سر تکان داد. امشب برای دومین بار، رابرت لنگدان احساس ناشایستگی می‌کرد.

---

[1] . در این جمله چون کلمهٔ Order هم به معنی نظم و ترتیب است و هم به معنی فرقه به دو صورت معنی می شود: راز در درون فرقه پنهان شده است یا راز در درون نظم (ترتیب) پنهان شده است.

[2] . در انگلیسی کلماتی که حرف اول آنها بزرگ نوشته می شود اسم هستند.

فصل ۶۵

وقتی ملخ کارش با مهمان ناخوانده‌اش، یعنی یک نگهبان امنیتی زن از امنیت ارجح تمام شد، رنگ پنجره را که آن زن از میان آن فضای کاری مقدسش را دیده بود درست کرد.

اکنون در حالیکه از میان مهِ ملایم زیرزمین بالا می‌رفت، از دری مخفی وارد سالن پذیرایی‌اش شد. در آن داخل ایستاد و نقاشی دیدنی سه الههٔ زیبایی‌اش را تحسین کرد و از بوها و صداهای آشنای خانه‌اش لذت برد.

به زودی برای همیشه از اینجا می‌رم. ملخ می‌دانست که بعد از امشب دیگر نمی‌تواند به این مکان برگردد. با لبخندی بر لب اندیشید: *بعد از امشب، دیگه نیازی به اینجا ندارم.*

در این فکر بود که آیا لنگدان هنوز به قدرت واقعی هرم پی برده است... یا به اهمیت نقشی که سرنوشت برایش انتخاب کرده بود. ملخ بعد از اینکه دوباره پیام‌های تلفن یکبار مصرفش را چک کرد، با خود گفت: *لنگدان هنوز بهم زنگ نزده.* اکنون ساعت ۱۰:۰۲ شب بود. *اون کمتر از دو ساعت وقت داره.*

ملخ وارد حمامش در طبقهٔ بالا شد که از سنگ مرمر ایتالیایی ساخته شده بود و دوش بخار را روشن کرد تا حمام را گرم کند. در حالیکه مشتاق بود تشریفات تنظیف خود را شروع کند با روش خاصی لباس‌هایش را درآورد.

دو لیوان آب نوشید تا معدهٔ خالی‌اش را آرام کند. سپس به سمت آینهٔ تمام قد رفت و به بدن برهنهٔ خود نگاه کرد. دو روز روزه‌اش عضلاتش را بیشتر نمایان کرده بود و او بی‌اختیار آنچه را که شده بود تحسین کرد. *تا سحر خیلی از این هم بهتر می‌شم.*



فصل ۶۶

لنگدان به کاترین گفت: «ما باید از اینجا بریم بیرون. دیر یا زود میفهمن ما کجاییم.» او امیدوار بود بلامی موفق به فرار شده باشد.
به نظر می‌رسید کاترین هنوز روی سرپوش طلایی متمرکز شده است و باورش نمی‌شد که حکاکی آن آنقدر بی‌فایده باشد. سرپوش را از داخل جعبه درآورده بود، همه طرف آن را بررسی کرده بود، و اکنون داشت دوباره آن را با دقت در جعبه می‌گذاشت.
لنگدان با خود اندیشید: *راز در درون فرقه پنهان شده است. یه کمک بزرگ لازم داریم.*
لنگدان اکنون به این فکر افتاد که شاید راجع به محتویات جعبه، اطلاعات اشتباه به پیتر داده شده باشد. هرم و سرپوش سالها قبل از به دنیا آمدن پیتر ساخته شده بودند و پیتر فقط همان کاری را می‌کرد که نیاکانش به او گفته بودند و از رازی محافظت می‌کرد که احتمالا به همان اندازه برای او راز بود که برای لنگدان و کاترین بود.
لنگدان با خود گفت: *من انتظار چی رو داشتم؟* هر چه بیشتر راجع به افسانهٔ هرم فراماسونی می‌فهمید، همهٔ آن باورنکردنی‌تر به نظرش می‌رسید. *من دارم دنبال یه پلکان مارپیچ که با یه سنگ بزرگ پوشیده شده می‌گردم؟* چیزی از درون به لنگدان می‌گفت که دارد دنبال نخود سیاه می‌گردد. با این وجود، به نظر می‌رسید که کشف رمز این هرم بهترین فرصت او برای نجات پیتر است.
«رابرت، سال ۱۵۱۴ مفهومی برات داره؟»
هزار و پونصد و چهارده؟ این سؤال بی‌ربط به نظر می‌رسید. لنگدان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه. چطور مگه؟»
کاترین جعبهٔ سنگی را به او داد. «نگاه کن. جعبه تاریخ داره. زیر نور یه نگاهی بهش بنداز.»
لنگدان پشت میز نشست و در زیر نور با دقت به جعبهٔ مکعب شکل نگاه کرد. کاترین دستش را به آرامی روی شانهٔ او گذاشت و به جلو خم شد تا متن ریز حکاکی شده‌ای



را که روی سطح خارجی جعبه، نزدیک گوشهٔ پایینی یکی از کناره‌های آن پیدا کـرده بود به او نشان بدهد.

به داخل جعبه اشاره کرد و گفت: «هزار و پونصد و چهارده بعد از میلاد[1].»

یقینا، حکاکی عدد ۱۵۱۴ را نشان می‌داد که بعد از آن مدل عجیبی از حروف A و D آمده بود.

1514 AD

کاترین که به نظر می‌رسید یکدفعه امیدوار شده است، داشت می‌گفت: «ممکنـه ایـن تاریخ، حلقهٔ گمشدهٔ ما باشه؟ ایـن مکعـبِ تـاریخ‌دار خیلـی شـبیه یـه سـنگ گوشـهٔ فراماسونیه، پس شاید به یه سنگ گوشهٔ واقعی اشاره می‌کنـه. شـاید بـه سـاختمونی اشاره می‌کنه که در سال ۱۵۱۴ ساخته شده.»

لنگدان به سختی صدای او را می‌شنید.

۱۵۱۴A.D یه تاریخ نیست.

این نماد AD ، همانگونه که هر محقق هنر قرون وسطایی می‌فهمید، یـک سـمباچر معروف بود– نمادی که به جای امضا به کار می‌رفت. خیلی از فیلسوفان، هنرمندان، و نویسندگان قدیم اثرشان را به جای اسمشان با نماد یا مونـوگرام منحـصر بفـرد خـود امضا می‌کردند. این روش، جذبهٔ اسرارآمیزی بـه اثـر آنهـا مـی‌افـزود و همینطـور در صورتی که نوشته یا اثر هنریشان غیرقانونی اعلام می‌شـد آنهـا را از تعقیـب و گزنـد حفظ می‌کرد.

در مورد این سمباچر، حـروف A.D مخفـف Anno Domini نبـود... آنهـا حروفـی آلمانی بودند که به کلی معنایی دیگر داشتند.

---

[1]. A.D پس از میلاد مسیح (Anno Domini)



لنگدان بلافاصله قطعات پازل را کنار هم قرار داد. در عرض چند ثانیه مطمئن شد که دقیقا می‌داند چطور هرم را کشف رمز کند. وسایل را جمع کرد و گفت: «کاترین، تو موفق شدی. تنها چیزی که احتیاج داشتیم همینه. بریم. تو راه برات توضیح می‌دم.»

کاترین با قیافه‌ای متعجب گفت: «تاریخ A.D ۱۵۱۴ واقعا برات مفهومی داره؟»

لنگدان چشمکی به او زد و به طرف در راه افتاد. «A.D یه تاریخ نیست، کاترین. یه شخصه.»



فصل ۶۷

در غرب راستهٔ سفارت، در داخل باغ دیواردار با عمارت خانهٔ سایه‌ها و رزهای قرن دوازدهمی‌اش همه جا سکوت مطلق بود. در آن سوی راه ورودی، مرد جوان داشت به مافوق قوز کرده‌اش کمک می‌کرد از میان چمنزار وسیعی عبور کند.

بهم اجازه می‌ده راهنماییش کنم؟

به طور معمول، پیرمرد نابینا هیچوقت کمک کسی را نمی‌پذیرفت و ترجیح می‌داد تنها با استفاده از حافظه‌اش در میان حیاط تحصنگاه خود راه برود. بهرحال، امشب ظاهرا عجله داشت که زودتر پایین برود و به تماس وارن بلامی جواب بدهد.

پیرمرد وقتی به ساختمانی که اتاق مطالعهٔ خصوصی‌اش در آن بود وارد شدند گفت: «متشکرم. از اینجا دیگه خودم می‌تونم راهم رو پیدا کنم.»

«آقا، خوشحال می‌شم بمونم و بهتون کمک–»

او دست کمک کنندهٔ خود را رها کرد و در حالی که با شتاب به میان تاریکی فرو می‌رفت گفت: «برای امشب کافیه. شب بخیر.»

مرد جوان از ساختمان خارج شد و از میان چمنزار بزرگ به طرف خانهٔ کوچکش در داخل حیاط راه افتاد. وقتی وارد خانه‌اش شد، حس کنجکاوی وجودش را فرا گرفته بود. معلوم بود که پیرمرد از سؤالی که آقای بلامی پرسیده بود آشفته شده بود... و با این حال این سؤال، سؤالی عجیب و تقریبا بی‌معنی به نظر می‌رسید.

کمکی برای پسر بیوه زن هست؟

او به هیچوجه نمی‌دانست که این سؤال چه معنایی می‌تواند داشته باشد. سردرگم به طرف کامپیوترش رفت و دقیقا همین جمله را در جستجوگرش تایپ کرد.

در کمال تعجب او، پشت سر هم صفحاتی از ارجاعات ظاهر می‌شدند و همه هم دقیقا این سؤال را نشان می‌دادند. او با شگفتی اطلاعات را خواند. به نظر می‌رسید وارن بلامی اولین فردی در تاریخ نبود که این سؤال را می‌پرسید. همین کلمات چندین



قرن پیش توسط حضرت سلیمان موقعی که برای دوستی سوگواری می‌کرد ادا شده بودند. ظاهرا امروزه این سؤال را فراماسون‌ها به عنوان یک فریاد کمک رمزی به کار می‌بردند. به نظر می‌رسید وارن بلامی از یکی از برادران فراماسونی‌اش درخواست کمک داشته باشد.



فصل ۶۸

آلبرشت دورر؟[1]

کاترین در حالی که با لنگدان از میان زیرزمین ساختمان آدامز با شتاب پیش می‌رفت سعی می‌کرد تکه‌های پازل را کنار هم قرار دهد. *A.D* مخفف *آلبرشت دورره؟* این حکاک و نقاش آلمانی قرن شانزدهمی یکی از هنرمندان مورد علاقهٔ برادرش بود و کاترین تا حدی با کارهای او آشنایی داشت. با این وجود، در تصورش نمی‌گنجید که دورر چگونه می‌تواند در این مورد به آنها کمک کند. یک دلیلش این بود که او بیش از چهارصد سال پیش مرده بود.

در حالی که تابلوهای نورانی خروج را دنبال می‌کردند لنگدان داشت می‌گفت: «دورر از نظر نمادی کارش حرف نداره. اون از آخرین مغزهای متفکر رنسانس بود– هنرمند، فیلسوف، کیمیاگر، و یه شاگرد مادام‌العمر رازهای باستانی. تا امروز، هیچکس نتونسته کاملا کارهای هنری دورر رو درک کنه.»

کاترین گفت: «ممکنه درست بگی، اما چطور «۱۵۱۴ آلبرشت دورر» نحوهٔ کشف رمز این هرم رو توضیح می‌ده؟» آنها به یک در قفل رسیدند و لنگدان با کارت بلامی آن را باز کرد.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتند لنگدان گفت: «عدد ۱۵۱۴ به یه قطعهٔ خیلی خاص از کار دورر اشاره می‌کنه.» آنها به یک راهروی بسیار بزرگ رسیدند. لنگدان نگاهی به دور و بر کرد و به سمت چپ اشاره کرد. «از این طرف.» دوباره به سرعت راه افتادند. «آلبرشت دورر در واقع عدد ۱۵۱۴ رو در اسرارآمیزترین اثر هنریش– Melencolia I [مالیخولیا]– که اونو در سال ۱۵۱۴ تکمیل کرد مخفی کرد. این اثر، اثر اصلی رنسانس اروپای شمالی تلقی میشه.»

---

[1]. **Albrecht Dürer (۱۴۷۱–۱۵۲۸)** نقاش و نظریه پرداز آلمانی



پیتر یک بار Melencolia I را در کتابی راجع به تصوف باستانی به کاترین نشان داده بود، اما او هیچ عدد مخفی هزار و پانصد و چهاردهی را به خاطر نمی‌آورد.
لنگدان با حالتی هیجانزده گفت: «همونطور که می‌دونی، Melencolia I تلاش نوع بشر برای درک رازهای باستانی رو به تصویر می‌کشه. نمادگری‌ای که در Melencolia I وجود داره اونقدر پیچیده است که آثار لئوناردو داوینچی در برابر اون خیلی آشکار و واضح به نظر میان.»
کاترین ناگهان سر جایش ایستاد و به لنگدان نگاه کرد. «رابرت، Melencolia I همینجا توی واشنگتنه. توی گالری ملّیه.»
لنگدان با لبخندی گفت: «آره، و یه چیزی بهم می‌گه که این تصادفی نیست. گالری توی این ساعت تعطیله، اما من یه نگهبانی رو می‌شناسم که–»
«فراموشش کن، رابرت، می‌دونم وقتی میری توی موزه چی میشه.» کاترین وارد در طاقداری در آن نزدیکی شد و در آنجا یک میز با یک کامپیوتر دید.
لنگدان با قیافه‌ای ناراحت او را دنبال کرد.
«بیا یه طور دیگه انجامش بدیم.» به نظر می‌رسید پروفسور لنگدان، متخصص هنر، یک مشکل اخلاقی با استفاده از اینترنت داشته باشد آن هم در حالیکه که یک منبع اصلی در همان نزدیکی باشد. کاترین پشت میز نشست و کامپیوتر را روشن کرد. وقتی دستگاه بالاخره بالا آمد او متوجه شد که با مشکل دیگری مواجه است.
«آیکون مرورگر روی دسکتاپ نیست.»
«این یه شبکهٔ کتابخونهٔ داخلیه.» لنگدان به آیکونی روی دسکتاپ اشاره کرد. «اونو امتحان کن.»
کاترین روی آیکونی با نوشتهٔ کلکسیون‌های دیجیتالی کلیک کرد. صفحهٔ جدیدی باز شد و لنگدان دوباره اشاره کرد. کاترین روی آیکونی که او انتخاب کرده بود کلیک کرد: کلکسیون چاپ کوچک. صفحه ریفرش شد. چاپ کوچک: جستجو.
««آلبرشت دورر» رو تایپ کن.»
کاترین اسم را وارد کرد و سپس دکمهٔ جستجو را زد. در عرض چند ثانیه، صفحه دوباره شروع به نمایش مجموعه‌ای از عکس‌های کوچک کرد. به نظر می‌رسید همه



مدلی مشابه دارند- حکاکی‌های پیچیدۀ سیاه و سفید. ظاهرا دورر تعداد زیادی از حکاکی‌های مشابه را به وجود آورده بود.
کاترین نگاهی به فهرست الفبایی آثار هنری او کرد.

آدم و حوا.
خیانت مسیح
چهار اسب سوار آخرالزمان
مصیبت بزرگ
شام آخر

کاترین با دیدن تمام آن نام‌های انجیلی به یاد آورد که دورر روی چیزی به نام مسیحیت رمزی- آمیزه‌ای از مسیحیت قدیم، کیمیاگری، ستاره شناسی، و علوم- کار می‌کرده است.
علوم...
ناگهان تصویر آزمایشگاهش در میان شعله‌های آتش به ذهنش آمد. نمی‌توانست دربارۀ پیامدهای بلند مدت آن فکر کند، اما افکارش متوجه دستیارش تریش شد.
امیدوارم تونسته باشه از اونجا خارج بشه.
لنگدان داشت چیزی راجع به شام آخر نسخۀ دورر می‌گفت، اما کاترین به سختی صدای او را می‌شنید. او فقط لینک Melencolia I را دیده بود.
با ماوس روی آن کلیک کرد و صفحۀ اطلاعات کلی باز شد.

ملنکولیا آی، ۱۵۱۴
آلبرشت دورر
(حکاکی روی کاغذ خط دار)
کلکسیون رُزنوالد
گالری ملّی هنر



واشنگتن دی. سی

وقتی صفحه را پایین آورد تصویر دیجیتالیِ باکیفیتی از شاهکار دورر با تمام شکوهش ظاهر شد.
کاترین که فراموش کرده بود این تصویر چقدر عجیب است، با بهت و حیرت به آن خیره شد.
لنگدان با خنده گفت: «همونطور که گفتم، رمزیه.»
Melencolia I تصویری بود از پیکری اندیشناک با بال‌هایی بزرگ که مقابل یک ساختمان سنگی نشسته بود و با مجموعه‌ای از ناهمخوان‌ترین و عجیب‌ترین اشیائی که می‌شد تصور کرد احاطه شده بود- ترازو، یک سگ لاغر، ابزارهای نجاری، یک ساعت شنی، اجسام هندسی مختلف، یک زنگولهٔ آویزان، یک تصویر *پوتو*، یک تیغ، یک نردبان.
کاترین به شکل مبهمی به یاد آورد که برادرش به او گفته بود پیکر بالدار نمایانگری از «نبوغ انسان» است- متفکر بزرگی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و از اینکه هنوز نتوانسته بود به روشنگری دست یابد قیافه‌ای افسرده داشت. نابغه با همه جور نمادی از هوش انسانی‌اش احاطه شده است- اشیائی از علوم، ریاضیات، فلسفه، طبیعت، هندسه، و حتی نجاری- و با این حال هنوز قادر به بالا رفتن از نردبان روشنفکری نیست. *درک رازهای باستانی حتی برای نبوغ انسانی هم سخته.*
لنگدان گفت: «از نظر نمادی، این تصویر بیانگر شکست انسان در تلاش برای تبدیل هوش انسانی به قدرت خداییه. در اصطلاحات کیمیایی، بیانگر ناتوانی ما در تبدیل سرب به طلاست.»
کاترین حرف او را تصدیق کرد. «پیام دلگرم‌کننده‌ای نیست. خب حالا چطور بهمون کمک می‌کنه؟» او شمارهٔ مخفی ۱۵۱۴ را که لنگدان درباره‌اش حرف می‌زد نمی‌دید.
لنگدان با لبخندی یک‌وری گفت: «نظم از بی‌نظمی. درست همونطور که برادرت وعده داد.» دستش را در جیبش برد و شبکهٔ حروفی را که قبلا از روی رمز فراماسونی نوشته بود بیرون آورد. «الان این شبکه بی‌معنیه.» کاغذ را روی میز پهن کرد.

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

کاترین به شبکه نگاه کرد. *قطعا بی‌معنیه.*
«اما دورر دگرگونش می‌کنه.»
«اونوقت چطور ممکنه این کار رو بکنه؟»
«کیمیاگری زبان شناسی.» لنگدان به صفحهٔ کامپیوتر اشاره کرد. «با دقت نگاه کن. چیزی در این شاهکار نهفته است که با شونزده حروف ما جور درمیاد.» او منتظر ماند. «هنوز ندیدیش؟ دنبال عدد ۱۵۱۴ بگرد.»
کاترین حوصلهٔ کلاس درس بازی درآوردن نداشت. «رابرت، من هیچی نمی‌بینم- یه گوی، یه نردبون، یه چاقو، یه چند وجهی، یه ترازو؟ من تسلیمم.»
«نگاه کن! توی زمینه است. توی اون ساختمون پشت فرشته حک شده. زیر زنگوله. دورر مربعی رو حکاکی کرده که پر از اعداده.»
کاترین اکنون مربعی را دید که اعدادی بر روی آن قرار داشت و در میان آنها ۱۵۱۴ دیده می‌شد.
«کاترین، اون مربع کلید کشف رمز هرمه!»



کاترین نگاه متعجبی به او انداخت. لنگـدان بـا نیـشخندی گفـت: «اون هـر مربعـی نیست.اون، خانم سالومون، یه مربع جادوییه.»



فصل ۶۹

دارن منو کجا می‌برن؟

بلامی هنوز چشم بسته در صندلی عقب یک SUV بـود. بعـد از توقـف کوتـاهی در جایی نزدیک کتابخانهٔ کنگره، اتومبیل به راهش ادامه داده بود... اما فقط یک دقیقـه. اکنون SUV دوباره توقف کرده بود و باز هم حدود یک بلوک حرکت کرده بود.

بلامی صدای حرف زدن مبهمی را می‌شنید.

صدای مقتدری داشت می‌گفت: «متأسفم... غیرممکنه...این موقع بسته است...»

مردی که SUV را می‌راند با صدایی به همان اقتدار جـواب داد: «تحقیقـات CIA... امنیت ملّی...» ظاهرا تبادل کلمات و مشخصات مجاب‌کننده بود، چون لحن صدا فورا تغییر کرد.

«بله، البته... ورودی خدمه...» صدای تق‌تق بلندی که شبیه صدای در یک گاراژ بـود آمد و وقتی باز شد صدا افزود: «همراهتون بیام؟ همین که برید داخل، دیگه نمی‌تونید وارد–»

«نه. از قبل دسترسی گرفتیم.»

اگر نگهبان تعجب کرده بود، دیگر خیلی دیر شده بود. SUV دوبـاره داشـت حرکـت می‌کرد. حدود پنجاه یارد جلو رفت و سپس توقف کرد. در سنگین دوبـاره بـا صـدای بلندی پشت سر آنها بسته شد.

سکوت.

بلامی متوجه شد که می‌لرزد.



با صدای بنگی، درِ عقب SUV باز شد. بلامی هنگامیکه که یک نفر بازویش را گرفت و او را بیرون کشید و بعد او را به روی پاهایش بلند کرد شانه‌اش از درد تیر کشید. بدون کلمه‌ای حرف، نیروی قدرتمندی او را از میان پهنهٔ وسیعی از سنگفرش جلو برد. بویی عجیب و زمینی می‌آمد که او نمی‌دانست از کجا می‌آید. صدای قدم‌های یک نفر دیگر که آنها را همراهی می‌کرد شنیده می‌شد، اما هرکه بود هنوز حرف نزده بود.

آنها جلوی دری ایستادند و بلامی صدای غژ الکترونیکی‌ای را شنید. در با صدای کلیکی باز شد. بلامی با خشونت از میان چندین راهرو به جلو برده شد و بی‌اختیار متوجه شد که هوا گرم‌تر و مرطوب‌تر شده است. *یه استخر خونگی، شاید؟ نه.* بویی که در هوا بود بوی کلر نبود... بویی زمینی‌تر و ابتدایی‌تر بود.

ما کدوم جهنمی هستیم؟! بلامی می‌دانست که نمی‌تواند بیشتر از یک یا دو بلوک از کاپیتول فاصله داشته باشد. باز هم ایستادند و باز هم او صدای بوق الکترونیکی یک در امنیتی را شنید. این یکی با یک صدای هیس باز شد. وقتی او را به جلو هل دادند، بویی که به مشامش رسید اشتباه ناپذیر بود.

بلامی اکنون متوجه شده بود کجا هستند. *خدای من!* او اغلب اوقات به اینجا می‌آمد، هر چند هیچوقت از ورودی خدمه وارد نمی‌شد. این ساختمان شیشه‌ای مجلل فقط سیصد یارد با کاپیتول فاصله داشت و از نظر فنی جزئی از مجتمع کاپیتول بود. *من اینجا رو اداره می‌کنم!* بلامی اکنون متوجه شد که کلید خودش بوده که به آنها دسترسی داده است.

دستان قدرتمندی او را از میان در هل داد و از گذرگاه آشنا و پیچ در پیچی پایین برد. گرمای سنگین و نمناک این مکان معمولا به او آرامش می‌داد. اما امشب، به شدت عرق کرده بود.

ما اینجا چکار می‌کنیم؟!

بلامی ناگهان متوقف شد و روی نیمکتی نشانده شد. مرد عضلانی دست‌بندهای او را فقط یک لحظه باز کرد تا آنها را دوباره به پشت نیمکت ببندد.

بلامی در حالی که قلبش به تندی می‌تپید گفت: «از من چی می‌خواید؟»

تنها جوابی که دریافت کرد صدای دور شدن پوتین و بسته شدن در شیشه‌ای بود.



سپس سکوت.
سکوت مطلق.
می‌خوان منو همینجوری اینجا بذارن و برن؟ بلامی اکنون در حالی که سعی می‌کرد دستانش را آزاد کند شدیدتر عرق می‌ریخت. *چشم‌بندم رو هم نمی‌تونم بردارم؟*
فریاد زد: «کمک! کسی اینجا نیست؟»
بلامی حتی با اینکه با ترس و وحشت فریاد می‌زد، می‌دانست که کسی صدایش را نمی‌شنود. این اتاق شیشه‌ای بزرگ- معروف به جنگل- وقتی درهایش بسته بودند کاملا هواناپذیر بود.
با خود اندیشید: *منو توی جنگل تنها گذاشتن. هیچکس تا صبح پیدام نمی‌کنه.*
سپس آن صدا را شنید.
صدا به زور شنیده می‌شد، اما تمام صداهایی که بلامی در عمرش شنیده بود هیچکدام او را به اندازهٔ این صدا نترسانده بودند. *یه چیزی داره نفس می‌کشه. خیلی هم نزدیکه.*
او روی نیمکت تنها نبود.
صدای هیس ناگهانی روشن شدن یک کبریت گوگردی آنقدر به صورت او نزدیک بود که می‌توانست گرمای آن را حس کند. بلامی به طور غریزی زنجیرهای دستش را کشید و خودش را عقب برد.
سپس، بدون هشدار دستی روی صورتش قرار گرفت و چشم‌بندش را برداشت.
شعلهٔ مقابلش در میان چشمان سیاه اینوئه ساتو هنگامیکه که کبریت را به نوک سیگاری که از لب‌هایش آویزان بود و تنها چند اینچ با صورت بلامی فاصله داشت چسباند، منعکس شد.
او در میان نور مهتابی که از سقف شیشه‌ای داخل می‌شد به بلامی خیره شد. از اینکه ترسِ بلامی را می‌دید خوشحال بود.
ساتو کبریت را پرت کرد و گفت: «خب، آقای بلامی. از کجا شروع کنیم؟»



فصل ۷۰

یه مربع جادویی. وقتی کاترین به مربع شماره‌داری که در حکاکی دورر بود نگاه کرد سر تکان داد. اگر خیلی‌های دیگر بودند فکر می‌کردند لنگدان دیوانه شده است، اما کاترین خیلی سریع متوجه شده بود که حق با اوست.

کلمهٔ مربع جادویی به یک چیز اسرارآمیز اشاره نمی‌کرد بلکه به چیزی ریاضی اشاره می‌کرد– نامی بود که به شبکه‌ای از اعداد داده بودند که به روشی قرار می‌گرفتند که همهٔ سطرها، ستون‌ها، و قطرها حاصل جمعشان یکی می‌شد. عده‌ای هنوز معتقد بودند که مربع‌های جادویی که حدود چهار هزار سال پیش توسط ریاضیدانان مصری و هندی ساخته شده بودند، نیروهای جادویی در بر دارند. کاترین جایی خوانده بود که حتی امروزه هم عابدان هندی مربع‌های جادویی سه در سهٔ مخصوصی به نام کوبِرا کُلام[1] بر روی محراب‌های پوجایشان می‌کشیدند. به هرجهت، اصولا افراد امروزی مربع‌های جادویی را به رستهٔ «ریاضیات تفریحی» منسوب کرده بودند و بعضی از مردم هنوز هم از جستجو برای کشف ترتیب‌های «جادویی» جدید لذت می‌بردند. *سودوکو[2] برای نابغه‌ها.*

کاترین به سرعت مربع دورر را بررسی کرد و اعداد را در سطرها و ستون‌های مختلف جمع بست.

---

[1]. Kubera Kolam

[2]. Sudoko بازی ذهنی ژاپنی که در آن بازیکن باید خانه های یک جدول 9*9 را طوری پر کند که هر ردیف افقی و عمودی اعداد یک تا نه را تنها یک بار داشته باشد.

16	3	2	13
5	10	11	8
9	6	7	12
4	15	14	1

گفت: «سی و چهار. هر جهتی جمعش می‌شه سی و چهار.»
لنگدان گفت: «دقیقا. ولی می‌دونستی که *این* مربع جادویی به این خاطر مشهوره که دورر کار به ظاهر ناممکن رو انجام داده؟» او سریع به کاترین نشان داد که علاوه بر اینکه دورر جمع ردیف‌ها، ستون‌ها، و قطرها را به سی و چهار رسانده بود، راهی هم پیدا کرده بود تا جمع یک چهارم‌ها، چهار مربع مرکزی، و حتی چهار مربع گوشه‌ای را هم به آن عدد برساند. «هرچند، از همه شگفت‌انگیزتر، توانایی دورر در کنار هم قرار دادن اعداد ۱۵ و ۱۴ در ردیف پایین به عنوان اشاره‌ای به سالی بود که در اون این شاهکار شگفت انگیز رو خلق کرد!»
کاترین به اعداد نگاه کرد و از آن همه ترکیب شگفت‌زده شد.
لحن لنگدان اکنون هیجانزده‌تر شده بود. «*Melencolia I* به طرزی فوق العاده همین اولین بار در تاریخی رو که یه مربع جادویی در هنر *اروپایی* ظاهر می‌شه نشون میده. بعضی از تاریخدان‌ها معتقدن این، روش رمزی دورر در اشاره به اینه که رازهای باستانی به خارج از مدارس سرّی مصری راه پیدا کرده و حالا توسط انجمن‌های سرّی اروپایی نگه‌داری میشه.» لنگدان مکث کرد. «که ما رو بر می‌گردونه به... *این*.»
به تکه کاغذی که شبکهٔ حروف هرم سنگی روی آن بود اشاره کرد.



S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

لنگدان پرسید: «فکر کنم طرح الان آشنا به نظر می‌رسه؟»
«مربع چهار در چهار.»
لنگدان مداد را برداشت و با دقت مربع جادویی شماره‌دار دورر را بر روی تکه کاغذ، مستقیم کنار مربع حروف‌دار رونویسی کرد. کاترین اکنون می‌دید که این کار چقدر راحت انجام می‌شود. لنگدان مداد در دست، راست ایستاده بود و با این حال... به طرز عجیبی، بعد از آن همه شور و اشتیاق، مردد به نظر می‌رسید.
«رابرت؟»
لنگدان با قیافه‌ای آشفته به او رو کرد و گفت: «مطمئنی که می‌خوایم این کار رو بکنیم؟ پیتر صریحا-»
«رابرت، اگه نمی‌خوای حکاکی رو کشف رمز کنی، خودم می‌کنم.» او دستش را برای مداد دراز کرد.
لنگدان می‌توانست بگوید که هیچ چیز کاترین را از این کار منصرف نمی‌کند، بنابراین تسلیم شد و توجهش را دوباره به هرم معطوف کرد. با دقت مربع جادویی را روی شبکهٔ حروف هرم قرار داد و عددی را به هر یک از حروف اختصاص داد. سپس



حروف رمز فراماسونی را به ترتیب جدیدی که در تـوالی مربـع جـادویی دورر تعریـف شده بود قرار داد و شبکهٔ جدیدی درست کرد.
وقتی لنگدان کارش را به پایان رساند، هر دوی آنها نتیجه را بررسی کردند.

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین بلافاصله مات و مبهوت شد. «هنوز نامفهومه.»
لنگدان تا مدتی طولانی ساکت ماند. «در واقع، کاترین، نامفهوم نیـست.» چـشمان او دوباره از هیجان اکتشاف برق می‌زدند. «لاتینه.»
در یک راهروی تاریک و دراز، پیرمرد نابینایی تا جایی که می‌توانست بـا سـرعت بـه طرف دفترش رفت. وقتی بالاخره رسید، خودش را روی صندلی پشت میزش انداخت و استخوان‌هایش برای این استراحت موقت از او سپاسگزار بودند. دستگاه پیغام‌گیرش بوق می‌زد. دکمه را فشار داد و گوش کرد.
نجوای آهستهٔ دوست و برادر فراماسونی‌اش گفـت: «وارن بلامـی هـستم. متأسـفانه خبرهای نگران‌کننده‌ای دارم...»
چشمان کاترین سالومون به سمت شبکهٔ حروف برگشت و دوباره متن را بررسی کرد. بدون شک، اکنون یک کلمهٔ لاتین جلوی چشمان او ظاهر شده بود. *Jeova*.



J E O V

A S A N

C T U S

U N U S

کاترین لاتین نخوانده بود، اما این کلمه از متون عبری باستانی‌ای که خوانده بود برایش آشنا بود. *Jeova. Jehovah*. وقتی چشمانش رو به پایین حرکت کرد و شبکه را مثل کتابی خواند، از این که فهمید می‌تواند تمام متن هرم را بخواند شگفت‌زده شد.

Jeova Sanctus Unus.

بلافاصله معنای آن را فهمید. این عبارت در همه جای ترجمه‌های جدید کتاب مقدس عبری حاضر بود. در تورات، خدای عبری‌ها با اسم‌های زیادی شناخته می‌شد– *جئووا، جهووا، جشوا*[1]*، یهوه*[2]*، منشأ*[3]*، الوهیم*[4]– اما خیلی از ترجمه‌های رومی این نامگذاری‌های گیج‌کننده را به صورت یک عبارت لاتین یگانه درآورده بودند: *Jeova Sanctus Unus*.

کاترین با خودش نجوا کرد: «یگانه خدای حقیقی؟» این عبارت مطمئنا شبیه چیزی که به آنها کمک کند برادر او را پیدا کنند نمی‌رسید. «پیام رمزی این هرم اینه؟ یگانه خدای حقیقی؟ فکر می‌کردم این یه نقشه است.»

[1]. Jeshua
[2]. Yahweh
[3]. The Source
[4]. Elohim

لنگدان هم به اندازهٔ او متحیر به نظر می‌رسید و هیجان از چشمانش محو شده بود. «این کشف رمز مطمئنا درسته، اما...»

«مردی که برادر منو گرفته می‌خواد یه *مکان* رو بدونه.» او موهایش را پشت گوشش زد. «این زیاد خوشحالش نمی‌کنه.»

لنگدان آهی کشید و گفت: «کاترین، من از همین می‌ترسیدم. تمام شب، احساس می‌کردم که با مجموعه‌ای از افسانه‌ها و تمثیل‌ها سر و کار داریم. احتمالا این حکاکی داره به یه مکان *استعاری* اشاره می‌کنه- به ما می‌گه که توانایی حقیقی انسان فقط از طریق یگانه خدای حقیقی به دست میاد.»

کاترین که اکنون فکش از ناامیدی چفت شده بود جواب داد: «اما این با عقل جور در نمیاد! خانوادهٔ من نسل‌ها از این هرم محافظت کرده! یگانه خدای حقیقی؟ راز اینه؟ و CIA این رو مسئلهٔ امنیت ملی به حساب میاره؟ یا اونا دارن دروغ می‌گن یا ما چیزی رو از قلم انداختیم!»

لنگدان از روی موافقت شانه‌ای بالا انداخت.

درست همان موقع، تلفنش شروع به زنگ زدن کرد.

در دفتر به هم ریخته‌ای پر از کتاب، پیرمرد روی میزش قوز کرد و گوشی تلفنی را در دست ورم کرده‌اش گرفت.

تلفن پشت سر هم زنگ می‌زد.

سرانجام، صدایی مردد جواب داد: «الو؟» صدا بم ولی مردد بود.

پیرمرد به نجوا گفت: «به من گفتن که به پناهگاه نیاز دارید.»

مرد پشت خط حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «شما؟ وارن بل-»

پیرمرد گفت: «اسم نبر، لطفا. بگو ببینم، با موفقیت از نقشه‌ای که بهت سپرده شده محافظت کردی؟»

یک مکث حیرت زده. «بله... اما فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه. چیز زیادی نمی‌گه. اگه یه نقشه باشه، به نظر می‌رسه بیشتر استعاری باشه تا-»

«نه، بهت اطمینان می‌دم که نقشه کاملا واقعیه. و به یه مکان خیلی واقعی اشاره می‌کنه. باید سالم نگهش داری. خوب نمی‌تونم بهت بفهمونم که این موضوع چقدر



مهمه. دارید تعقیب می‌شید، اما اگه بتونید بدون دیده شدن بیاید پیش من، براتون پناهگاه... و جواب فراهم می‌کنم.»

مرد تأمل کرد و ظاهرا مردد بود.

پیرمرد در حالی که کلماتش را به دقت انتخاب می‌کرد شروع به حرف زدن کرد. «دوست من، یه پناهگاه توی رم، شمال تایبر هست، که ده تا سنگ از مونت سینای داره[1]، یکی از خود آسمون، و یکی با چهرهٔ پدر تاریک لوک. جای من رو بلدی؟»

مکثی طولانی در پشت خط به وجود آمد و سپس مرد جواب داد: «بله، بلدم.»

پیرمرد لبخند زد. *فکرش رو می‌کردم، پروفسور.* «فورا بیاید. مطمئن بشید که کسی دنبالتون نمی‌کنه.»

1. Mount Sinai

فصل ۷۱

ملخ برهنه زیر گرمای دوش بخار خود ایستاده بود. وقتی آخرین بقایای بوی اتانول را شست، دوباره احساس پاکی کرد. هنگامیکه بخار اکالیپتوس به درون پوستش نفوذ کرد، احساس کرد منفذهایش از گرما باز شده‌اند. سپس تشریفاتش را آغاز کرد.

ابتدا، مواد شیمیایی موبر را به سر و بدن خالکوبی شده‌اش مالید و اثری از موی بدن باقی نگذاشت. *خدایان هفت جزیرهٔ هلیادس*[1] *بی‌مو بودن.* سپس روغن آبراملین را روی گوشت صاف و پذیرای خود مالید. *آبراملین روغن مقدس مجوسیان بزرگه.* سپس دستگیرهٔ دوشش را تا آخر به سمت چپ چرخاند و آب مثل یخ سرد شد. او یک دقیقهٔ تمام زیر آب یخ ایستاد تا منفذهای پوستش را ببندد و گرما و انرژی را درون خود حفظ کند. سرما او را به یاد رودخانهٔ یخی‌ای انداخت که در آن این دگرگونی آغاز شده بود.

وقتی از زیر دوش کنار رفت، می‌لرزید، اما در عرض چند ثانیه، گرمای درونی‌اش از میان لایه‌های گوشتش بالا آمد و او را گرم کرد. درون ملخ مثل یک کوره شده بود. برهنه جلوی آینه ایستاد و هیکل خود را تحسین کرد... شاید این آخرین باری بود که خود را به عنوان یک فانی محض می‌دید.

پاهایش چنگال‌های یک شاهین بودند. ساق‌هایش- بوئز و جاکین- ستون‌های باستانی دانش و خرد بودند. کفل‌ها و شکمش گذرگاه‌های طاقدار قدرت مرموز بودند. در زیر طاق، آلت تناسلی بزرگش نمادهای خالکوبی شدهٔ سرنوشتش را در بر داشت. در یک زندگی دیگر، این لولهٔ سنگین گوشت زمانی منشأ لذات شهوانی‌اش بود. اما دیگر نه.

من تطهیر شدم.

---

[1]. Heliades



ملخ، مثل راهب‌های عرفانی خواجهٔ کاتاروی بیضه‌های خود را برداشته بود. او توان جنسی خود را برای توان با ارزش‌تری قربانی کرده بود. *خدایان جنسیت ندارن.* ملخ با دور کردن نقص‌های انسانیِ جنسیت و کشش وسوسهٔ جنسی از خود، مثل اورانوس، آتیس، اسپوروس، و جادوگران کاستراتوی بزرگ افسانهٔ آرتوری شده بود. *قبل از هر دگرگونی معنوی یه دگرگونی جسمی انجام می‌شه.* چنین بود آموزش همهٔ خدایان بزرگ... از اُسیریس گرفته، تا تموز، عیسی، شیوا، و خود بودا.

من باید پوست انسانی رو که بدنم رو پوشونده بندازم.

ملخ یکدفعه نگاهش را بالا آورد و به ققنوس دو سر روی سینه اش، به علائم گوناگون باستانی روی صورتش، و مستقیم به روی سر خود نگاه کرد. سرش را جلوی آینه خم کرد، ولی به سختی می‌توانست دایرهٔ گوشت لختی را که آنجا منتظر مانده بود ببیند. این قسمت از بدن مقدس بود. این قسمت که به آن ملاج می‌گفتند، ناحیه‌ای از جمجمه بود که در هنگان تولد باز می‌ماند. *پنجره‌ای رو به مغز.* اگرچه این مدخل فیزیولوژیکی بعد از چند ماه بسته می‌شود، اثر نمادینی از ارتباط گمشدهٔ بین دنیای خارجی و داخلی باقی می‌ماند.

ملخ با دقت به تکهٔ مقدس پوست دست نخورده‌ای نگاه کرد که دور آن را دایرهٔ تاج مانندی از یک اوروبوروس- مار اسرارآمیزی که دم خود را می‌بلعید فرا گرفته بود. به نظر می‌رسید گوشت لخت هم متقابلا به او خیره شده است... و با وعده‌ای می‌درخشد.

رابرت لنگدان به زودی گنجینهٔ بزرگی را که ملخ به دنبالش بود آشکار می‌کرد. همینکه ملخ آن را به دست می‌آورد، فضای خالی روی سرش پر می‌شد و او سرانجام برای دگرگونی نهایی خود حاضر می‌شد.

ملخ وارد اتاق خوابش شد و از کشویش نوار ابریشمی سفید بلندی درآورد. همانطور که بارها این کار را کرده بود، آن را دور کشالهٔ ران و باسن خود بست. سپس به طبقهٔ پایین رفت.

در دفترش، کامپیوترش یک ایمیل دریافت کرده بود.

از طرف رابطش بود:



چیزی رو که لازم داری الان در دسترسه.
ظرف یک ساعت باهات تماس می‌گیرم. صبر داشته باش.

ملخ لبخند زد. وقتش رسیده بود که آخرین تدارکات را انجام بدهد.



فصل ۷۲

مأمور عملیاتی CIA با اوقاتی تلخ از بالکن سالن مطالعه پایین آمد. *بلامی بهمون دروغ گفت.* مأمور نه امضای حرارتی‌ای در طبقهٔ بالا نزدیک مجسمهٔ موسی دیده بود، و نه هیچ جای دیگری در طبقهٔ بالا.

پس لنگدان کدوم گوری رفته؟

مأمور اکنون از راهی که آمده بود دوباره به تنها جایی که هیچ امضای حرارتی‌ای پیدا نکرده بودند، یعنی مرکز توزیع کتابخانه رفت. دوباره از پله‌ها پایین آمد و در زیر کابین هشت ضلعی حرکت کرد. سر و صدای نقاله‌ها گوشت بدن آدم را می‌ریخت. او در میان آن فضا پیش رفت و عینک حرارتی‌اش را روشن کرد و اتاق را بررسی کرد. هیچ. به سمت قفسه‌ها نگاه کرد، جایی که درِ خرد شده هنوز به خاطر انفجار، داغ نشان داده می‌شد. بجز آن، او هیچ چیز دیگری–

لعنتی!

هنگامیکه درخشندگی غیرمنتظره‌ای وارد میدان دید مأمور شد او خود را ناگهان عقب کشید. اثر کم نور دو نفر، مثل جفتی روح از روی تسمه نقاله‌ای از میان دیوار پدیدار شده بود. *امضای حرارتی.*

مأمور، حیرت‌زده دید که دو شبح در مسیر نقاله اتاق را دور زده‌اند و بعد با سر در داخل سوراخ باریکی در دیوار ناپدید شده‌اند. *اونا با نقاله از اینجا خارج شدن؟ این کار دیوونگیه.*

مأمور عملیاتی علاوه بر اینکه متوجه شده بود رابرت لنگدان از میان سوراخی خارج شده است و او را گم کرده‌اند، اکنون می‌دانست که با مشکل دیگری مواجه است. *لنگدان تنها نیست؟*



می‌خواست دستگاه فرستنده گیرنده‌اش را روشن کند و با رئیس گروه تماس بگیرد، اما رئیس گروه در این کار از او پیشی گرفت.

«تمام نقاط، یه وولووی ترک شده توی میدون جلوی کتابخونه داریم. به اسم یه نفر به نام کاترین سالومون. شاهد عینی میگه مدت زیادی نیست که وارد کتابخونه شده. حدس می‌زنیم با رابرت لنگدان باشه. مدیر ساتو دستور داده که هر دوی اونا رو فورا پیدا کنیم.»

مأمور عملیاتی در میان سالن توزیع فریاد زد: «من امضاهای حرارتی هر دوی اونا رو دیدم!» او موقعیت را توضیح داد.

رئیس گروه جواب داد. «اوه، محض رضای خدا! اون نقاله کجا میره؟»

مأمور عملیاتی داشت تابلوی اعلانات نمودار مراجع کارکنان را می‌خواند. جواب داد: «ساختمون آدامز. یه بلوک با اینجا فاصله داره.»

«تمام نقاط. برید به طرف ساختمون آدامز! همین حالا!»



فصل ۷۳

پناهگاه. جواب.

وقتی لنگدان و کاترین از یکی از درهای ساختمان آدامز خارج شدند و به درون شب زمستانی سرد قدم گذاشتند، این کلمات در ذهن او طنین انداز شدند. تماس گیرندۀ مرموز جای خود را به رمز به او گفته بود، اما لنگدان آن را فهمیده بود. کاترین واکنشی خوش‌بینانه نسبت به مقصدشان نشان داده بود: *برای پیدا کردن یگانه خدای حقیقی چه جایی بهتر از اونجا؟*

اکنون سؤال این بود که چطور به آنجا بروند.

لنگدان سر جایش چرخید و سعی کرد جهت خود را بفهمد. تاریک بود، اما خوشبختانه هوا پاک و صاف شده بود. آنها در میان یک محوطۀ کوچک ایستاده بودند. در فاصلۀ دور، گنبد کاپیتول به طرز عجیبی دوردست به نظر می‌رسید و لنگدان متوجه شد که از چند ساعت پیش که وارد کاپیتول شده این اولین باری است که به بیرون قدم گذاشته است.

این هم از سخنرانیم.

«رابرت، نگاه کن.» کاترین به سمت ساختمان جفرسن اشاره کرد.

واکنش نخست لنگدان از دیدن ساختمان، حیرت از این بود که آنها با یک تسمه نقاله در زیر زمین تا این مسافت طولانی آمده بودند. بهرحال، واکنش دوم او احساس خطر بود. ساختمان جفرسن پر از فعالیت و سر و صدا بود– رفت و آمد کامیون‌ها و اتومبیل‌ها، داد و فریاد آدم‌ها. *اون یه نورافکنه؟*

لنگدان دست کاترین را گرفت و گفت: «زودباش بیا.»

آنها از میان محوطه به سمت شمال شرقی دویدند و به سرعت در پشت ساختمان U شکل مجللی که لنگدان متوجه شد کتابخانۀ فولگر شکسپیر[1] است از نظر پنهان

1. Folger Shakespear Library

شدند. این ساختمانِ مخصوص به نظر می‌رسید برای استتار امشب آنها مناسب باشد. این کتابخانه در بر دارندهٔ دستنوشتهٔ لاتین اصلی *آتلانتیس جدید*[1] اثر فرانسیس بیکن بود. پنداره‌ای آرمانی که نیاکان آمریکایی ظاهرا دنیای جدیدی را بر اساس دانش باستانی از روی آن ساخته بودند. با این حال لنگدان آنجا توقف نمی‌کرد.

ما به تاکسی احتیاج داریم.

آنها به نبش خیابان سوم و شرق کاپیتول رسیدند. ترافیک سبک بود و لنگدان کم‌کم امیدش را برای پیدا کردن تاکسی از دست داد. او و کاترین با شتاب از خیابان سوم به سمت شمال رفتند و فاصلهٔ خود را با کتابخانهٔ کنگره زیاد کردند. یک بلوک کامل جلو نرفته بودند که لنگدان بالاخره یک تاکسی را که داشت از سر نبش می‌پیچید از دور دید. به آن دست بلند کرد و تاکسی کنار خیابان ایستاد.

موسیقی خاور میانه‌ای از رادیویش پخش می‌شد و رانندهٔ عرب جوان لبخند دوستانه‌ای به آنها زد.

وقتی سوار ماشین شدند راننده پرسید: «کجا می‌رید؟»

«ما می‌خوایم بریم–»

کاترین حرف او را قطع کرد و به بالای خیابان سوم اشاره کرد. «شمال غربی! ما رو ببر سمت ایستگاه یونیون[2]، بعد از خیابون ماساچوست بپیچ به راست. وقتی ایستادیم بهت می‌گیم.»

راننده شانه‌ای بالا انداخت، جداکنندهٔ پلکسی گلس را بست، و دوباره موسیقی‌اش را روشن کرد.

کاترین نگاه هشدار دهنده‌ای به لنگدان کرد، طوری که انگار می‌خواست بگوید: «هیچ ردی به جا نذار.» او از پنجره به بیرون اشاره کرد و توجه لنگدان را به هلیکوپتر سیاهی جلب کرد که در ارتفاع کمی قرار گرفته بود و به آن ناحیه نزدیک می‌شد. *لعنتی.* ظاهرا ساتو در مورد به دست آوردن هرم سالومون خیلی جدی بود.

---

[1]. New Atlantis (Nova Atlantis) رمانی است از سر فرانسیس بیکن که در آن آرزوها و آرمان های خود را بیان کرده است. بیکن در این اثر سرزمینی خیالی را به نام بنسالم خلق کرده است که در آن سخاوت و روشنفکری، شکوه و جلال، تقوا و میهن پرستی از صفات ساکنان آن است.


[2]. Union Station

وقتی آنها نشستن هلیکوپتر را در بین ساختمان‌های جفرسن و آدامز تماشا کردند، کاترین با قیافه‌ای نگران او را به عقب برگرداند و گفت: «می‌شه یه لحظه تلفنت رو ببینم؟»

لنگدان تلفنش را به او داد.

کاترین شیشه‌اش را پایین آورد و گفت: «پیتر بهم گفت که حافظهٔ خیلی دقیقی داری. و اینکه هر شماره‌ای رو که تا حالا گرفتی به خاطر داری.»

«درسته، ولی-»

کاترین تلفن او را به میان تاریکی شب پرت کرد. لنگدان در صندلی‌اش چرخید و دید که تلفن همراهش در پشت سرشان روی پیاده رو غلت خورد و تکه‌تکه شد. «چرا همچین کردی؟»

کاترین با قیافه‌ای جدی گفت: «کاری کردم که ردیابی نشیم. این هرم تنها امید ما برای پیدا کردن برادرمه، و قصد ندارم بذارم CIA اونو ازمون بدزده.»

روی صندلی جلو، عُمَر امیرانا[1] سرش را تکان می‌داد و با موسیقی‌اش زمزمه می‌کرد. امشب به کندی سپری شده بود و او از اینکه بالاخره کرایه‌ای نصیبش شده بود خوشحال بود. تاکسی تازه داشت از کنار پارک استانتون[2] رد می‌شد که صدای آشنای اپراتور مخابرهٔ شرکتش در داخل بی‌سیم خش‌خش کرد.

«اینجا واحد مخابره است. تمام وسایل نقلیه در ناحیهٔ تفرجگاه ملّی. همین الان ابلاغیه‌ای از طرف مقامات دولتی دربارهٔ دو فراری در ناحیهٔ ساختمان آدامز دریافت کردیم...»

عمر با حیرت به توصیفات مسئول مخابره از همین زوجی که در تاکسی‌اش بودند گوش کرد. از داخل آینه نگاهی مضطرب به آنها انداخت. عمر باید اعتراف می‌کرد که آن شخص بلند قد به نوعی برایش آشناست. *اونو توی* America's Most Wanted[3] *دیدم؟*

---

[1]. Omar Amirana

[2]. Stanton

[3]. AMW (تحت تعقیب ترین های آمریکا) نام یک برنامهٔ تلویزیونی آمریکایی است که هدف آن به تصویر کشیدن و کمک به اجرای قانون در رابطه با جرایم گوناگونی مانند قتل، تجاوز، کودک آزاری، سرقت مسلحانه، تروریسم و ... است.

عمر با احتیاط دستش را به طرف بی‌سیم گیرنده فرستنده‌اش دراز کرد. با صدایی آهسته در داخل دستگاه گیرنده فرستنده‌اش گفت: «مخابره؟ من از تاکسی یک–سه–چهار هستم. دو نفری که راجع بهشون گفتید– اونا الان توی تاکسی من هستن.»

مسئول مخابره فورا توصیه‌های لازم را به عمر کرد. وقتی عمر شماره‌ای را که مسئول مخابره به او داده بود می‌گرفت دستانش می‌لرزیدند. صدایی که جواب داد مثل صدای سربازها محکم و قاطع بود. «من مأمور تورنر سیمکینز هستم از تیم عملیاتی CIA. شما؟»

عمر گفت: «ام... من راننده تاکسی هستم. به من گفتن که راجع به دو نفر–»

«فراری‌ها در حال حاضر توی ماشین تو هستن؟ فقط با بله یا نه جواب بده.»

«بله.»

«اونا می‌تونن این مکالمه رو بشنون؟ آره یا نه؟»

«نه. جداکننده–»

«داری اونا رو کجا می‌بری؟»

«شمال غربی ماساچوست.»

«مقصد مشخص؟»

«نگفتن.»

مأمور مردد ماند. «مسافر مرد یه کیف چرمی همراهشه؟»

عمر از آینه نگاهی کرد و چشمانش گشاد شدند. «بله! اون کیف مواد منفجره‌ای چیزی–»

مأمور گفت: «خوب گوش کن. تا زمانی که از دستورات من پیروی کنی هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه. فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

«اسمت چیه؟»

او در حالی که به شدت عرق کرده بود گفت: «عمر.»

مرد با خونسردی گفت: «گوش کن، عمر. کارت عالیه. می‌خوام تا جایی که می‌تونی آهسته بری تا من گروهم رو بیارم جلوت. می‌فهمی؟»

«بله، قربان.»



«ضمنا، تاکسیت مجهز به یه سیستم بلندگو هست که بتونی با اونا توی صندلی عقب صحبت کنی؟»

«بله، قربان.»

«خوبه. این کاریه که می‌خوام بکنی.»



فصل ۷۴

جنگـل، اسـمی کـه بـه آن داده‌انـد، قـسمت مرکـزی بـاغ گیاهـان ایـالات متحـده (USBG[1])– موزهٔ زندهٔ آمریکا– در مجاورت کاپیتول آمریکا واقع شده است. جنگـل، که از نظر فنی یک جنگل پرباران محسوب می‌شود در گلخانه‌ای مرتفع قـرار گرفتـه است و با درختان کائوچوی بلند، درختان انجیر انبوه، و یک راهـروی باریـک طاقـدار برای توریست‌های با جرأت‌تر تکمیل شده است.
به طور معمول، وارن بلامی از بوهای زمینی جنگل و نور خورشیدی که از میـان مـه بخارپاش‌های سقفی می‌درخشید احساس آرامش می‌کرد. اما امشب، جنگل که فقط با نور مهتاب روشن شده بود او را وحـشت‌زده مـی‌کـرد. بـه شـدت عـرق کـرده بـود و دست‌هایش که از پشت بسته شده بودند شدیدا اذیتش می‌کردند. مدیر ساتو در جلوی او قدم می‌زد و به آرامی به سیگارش پک می‌زد– این کار در این محیط تعـدیل شـده مساوی بود با یک اکوتروریسم. چهرهٔ او در میان نور مهتابِ پـر از دود سـیگار تقریبـا شیطانی شده بود.
ساتو ادامه داد: «خب پس، وقتی امشب به کاپیتول رسیدی و فهمیدی که مـن اونجـا هستم... تـصمیمی گرفتـی. بـه جـای اینکـه منـو از حـضور خـودت بـا خبـر کنـی، بی سر و صدا رفتی توی SBB، و اونجا خـودت رو بـه خطـر بزرگـی انـداختی و بـه

---
[1]. U.S. Botanic Garden

فرمانده اندرسن و خودم حمله کردی، و به لنگدان کمک کردی با هرم و سرپوش فرار کنه.» شانه‌اش را مالید و گفت: «یه انتخاب جالب.»

بلامی با خود گفت: *انتخابی که اگه پیش می‌اومد دوباره می‌کردم.* با عصبانیت گفت: «پیتر کجاست؟»

ساتو گفت: «من از کجا بدونم؟»

بلامی بدون اینکه سعی کند سوءظنش را نسبت به اینکه او پشت همهٔ این جریانات است پنهان کند، به تندی در جواب او گفت: «به نظر میاد تو از همه چیز دیگه خبر داشته باشی! می‌دونستی که باید به کاپیتول بری. می‌دونستی باید رابرت لنگدان رو پیدا کنی. و حتی می‌دونستی که باید برای پیدا کردن سرپوش از کیف لنگدان اشعهٔ ایکس بگیری. معلومه که یه نفر داره اطلاعات داخلی زیادی بهت می‌ده.»

ساتو به سردی خندید و به او نزدیکتر شد. «آقای بلامی، به همین خاطر به من حمله کردی؟ فکر می‌کنی من دشمن هستم؟ فکر می‌کنی من می‌خوام هرم کوچولوتون رو بدزدم؟» ساتو پک عمیقی به سیگارش زد و دود آن را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. «خوب گوش کن. هیچکس بهتر از من اهمیت نگهداری رازها رو نمی‌دونه. هردوی ما خوب می‌دونیم که یه سری اطلاعات هستن که آدم‌های عادی نباید ازشون باخبر بشن. اما بهرحال، امشب، نیروهایی فعال شدن که می‌ترسم تو هنوز متوجهشون نشده باشی. مردی که پیتر سالومون رو دزدیده قدرت عظیمی در اختیار داره... قدرتی که ظاهرا تو هنوز بهش پی نبردی. باور کن، اون یه بمب ساعتی متحرکه... که می‌تونه یه سری وقایع رو به وجود بیاره که همونطور که می‌دونی تغییر بزرگی در دنیا ایجاد می‌کنن.»

«نمی‌فهمم.» بلامی که دستانش به خاطر دستبند درد گرفته بودند روی نیمکت جابجا شد.

«*لازم* نیست بفهمی. لازمه اطاعت کنی. در حال حاضر، تنها امید من برای دفع یه فاجعهٔ بزرگ اینه که با این مرد همکاری کنم... و دقیقا همون چیزی رو بهش بدم که می‌خواد. که این یعنی تو باید با آقای لنگدان تماس بگیری و بهش بگی خودش رو به همراه هرم و سرپوش تحویل بده. همینکه لنگدان تحت توقیف من قرار گرفت،



حکاکی هرم رو کشف رمز می‌کنه، هر اطلاعاتی که این مرد بـه دنبالـشه بـه دسـت میاره، و دقیقا هرچی رو که اون می‌خواد براش فراهم می‌کنه.»

محل پلکان مخفی که به رازهای باستانی راه داره؟ «من نمی‌تونم این کـار رو بکـنم. من پیمان رازداری بستم.»

ساتو از جا در رفت. «برام مهم نیست چه پیمانی بستی، اونقدر سریع میندازمت زندان که–»

بلامی با بی‌اعتنایی گفت: «هر طـور دوسـت داری تهدیـدم کـن. مـن بهـت کمـک نمی‌کنم.»

ساتو نفس عمیقی کشید و اکنون با نجوایی ترسناک صـحبت کـرد. «آقـای بلامـی، اصلا متوجه نیستی امشب چه اتفاقاتی داره میفته، نه؟»

تا چندین ثانیه سکوت مطلقی به وجود آمد و سرانجام با صدای تلفـن سـاتو شکـسته شد. او دستش را در جیبش فرو برد و مشتاقانه آن را بیرون آورد. جـواب داد: «حـرف بزن،» و با دقت به جواب گوش کرد. «تاکسیشون الان کجاست؟ تا کی؟ خیلی خب، خوبه. بیاریدشون به باغ گیاهان آمریکا. درِ خدمه. و حتما اون هرم و سـرپوش لعنتـی رو برام بیاری.»

ساتو تلفن را قطع کرد و با لبخندی خودبینانه به بلامی رو کرد و گفت: «خب پـس... مثل اینکه داری مفید بودنت رو به تعویق میندازی.»



فصل ۷۵

رابرت لنگدان به فضای خالی خیره شده بود و آنقدر خسته بود که حوصله نداشت به راننده تاکسی اصرار کند سرعتش را بیشتر کند. در کنار او، کاترین هم ساکت نشسته بود و از اینکه از درک آنچه هرم را آنقدر مخصوص کرده بود عاجز مانده بودند مأیوس به نظر می‌رسید. آنها دوباره هر چه را راجع به هرم، سرپوش و وقایع عجیب آن شب می‌دانستند در ذهن خود مرور کرده بودند؛ هنوز نمی‌دانستند چطور ممکن است این هرم اصلا نقشهٔ جایی باشد.

Jeova Sanctus Unus? The secret hides within the order?

رابط مرموزشان به آنها قول داده بود که اگر بتوانند او را در یک مکان معین ملاقات کنند به آنها جواب بدهد. *یه پناهگاه در رم، شمال تایبر.* لنگدان می‌دانست که نام «رم جدیدِ» نیاکان در اوایل تاریخ خود به واشنگتن تغییر کرده بود، ولی با اینحال آثار رویای اصلی آنها پابرجا مانده بود: آب‌های تایبر هنوز به پوتوماک جاری می‌شدند؛ سناتورها هنوز در زیر گنبدی عینا شبیه به گنبد سنت پیتر گرد هم می‌آمدند؛ و وُلکان و مینروا از بالا به شعلهٔ روتاندا که از دیر زمانی خاموش شده بود نگاه می‌کردند.



جواب‌هایی که لنگدان و کاترین به دنبال آن بودند ظاهرا تنها چند مایل آن طرف‌تر در انتظارشان بود. *شمال غربی خیابون ماساچوست*. مقصد آنها به راستی یک پناهگاه بود... که در شمال رودخانهٔ تایبر واشنگتن واقع شده بود. لنگدان آرزو می‌کرد که راننده سریع‌تر براند.

ناگهان، کاترین در صندلی‌اش راست نشست، طوریکه انگار یکدفعه متوجه موضوعی شده باشد. در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود رو به لنگدان کرد و گفت: «اوه خدای من، رابرت!» یک لحظه مردد ماند و بعد با قوت حرف زد. «ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم!»

لنگدان گفت: «نه، درست داریم میریم. شمال غربی ماساچو–»

«نه! منظورم اینه که داریم به جای اشتباهی میریم.»

لنگدان گیج شده بود. همین چند لحظه پیش به او گفته بود که آن تماس گیرندهٔ مرموز چه مکانی را توصیف کرده است. *ده تا سنگ از مونت سینای داره، یکی از خود آسمون، و یکی با* چهرهٔ *پدر تاریک لوک*. فقط یک ساختمان در دنیا با آن توصیفات مطابقت داشت. و آن دقیقا همان جایی بود که اکنون این تاکسی می‌رفت.

«کاترین، من مطمئنم که این مکان درسته.»

کاترین فریاد زد: «نه! دیگه احتیاج نیست بریم اونجا. من هرم و سرپوش رو کشف کردم! می‌دونم تمام این جریان در چه باره‌ایه!»

لنگدان مات و مبهوت شده بود. «تو اونو می‌فهمی؟»

«آره! باید به جای اون بریم به میدان فریدوم[1].»

لنگدان اکنون سردرگم شده بود. میدان فریدوم اگرچه نزدیک بود، کاملا بی‌ربط به نظر می‌رسید.

کاترین گفت: «*Jeova Sanctus Unus*! یگانه خدای حقیقی عبری‌ها. نماد مقدس *عبری‌ها* ستارهٔ یهودیه– مُهر سلیمان– یه نماد مهم برای فراماسون‌ها!»

یک اسکناس دلار از جیبش درآورد و گفت: «خودکارت رو بهم بده.»

لنگدان با قیافه‌ای متحیر خودکاری از جیبش درآورد.

---

1. Freedom Plaza

«نگاه کن.» کاترین اسکناس را روی پای خود پهن کرد و خودکار را گرفت و به مهر بزرگ پشت آن اشاره کرد. «اگه ما مهر سلیمان رو روی مهر بزرگ آمریکا قرار بدیم...» او نماد یک ستارهٔ یهودی را به دقت بالای هرم کشید. «ببین چی می‌فهمی!»

لنگدان به اسکناس و بعد به کاترین نگاه کرد، طوری که انگار عقلش را از دست داده است.

«رابرت، دقیق‌تر نگاه کن! نمی‌بینی دارم به چی اشاره می‌کنم؟»

لنگدان به خطوطی که او کشیده بود نگاه کرد.



منظورش از این کار چیه؟ لنگدان این تصویر را قبلا دیده بود. در میان تئوریست‌های توطئه به عنوان «مدرکِ» اینکه فراماسون‌ها نفوذی سرّی بر کشور



قدیم ما داشتند معروف بود. وقتی ستارهٔ شش رأس درست در بالای مهر بزرگ ایالات متحده قرار می‌گرفت، رأس بالایی ستاره درست بالای چشم بصیر فراماسونی جا می‌گرفت... و، به طرزی کاملا ترسناک، پنج رأس دیگر آشکارا به حروف M-A-S-O-N اشاره می‌کردند.

«کاترین، این فقط یه تصادفه، و من هنوز نمی‌فهمم که این چه ربطی به میدان فریدوم داره.»

کاترین اکنون با لحنی تقریبا عصبانی گفت: «دوباره نگاه کن! جایی رو که من اشاره می‌کنم نگاه نمی‌کنی! درست اونجا. نمی‌بینیش؟»

یک لحظه بعد، لنگدان آن را دید.

رئیس تیم عملیاتی CIA تورنر سیمکینز بیرون ساختمان آدامز ایستاده و تلفن همراهش را به گوشش چسبانده بود و سعی می‌کرد مکالمه‌ای را که اکنون در عقب تاکسی انجام می‌گرفت بشنود. *یه اتفاقی افتاد.* تیم او می‌خواست وارد هلیکوپتر سیکورسکی UH-60 شود و به سمت شمال غربی برود و جاده را مسدود کند، اما اکنون به نظر می‌رسید که موقعیت یکدفعه تغییر کرده است.

چند ثانیه قبل، کاترین سالومون اصرار کرده بود که به مقصد اشتباهی می‌روند. توضیح او- چیزی راجع به اسکناس دلار و ستاره‌های یهودی- نه با عقل رئیس گروه جور در می‌آمد، و نه ظاهرا با عقل رابرت لنگدان. دست کم در ابتدا. اما بهرحال، اکنون به نظر می‌رسید که لنگدان منظور او را فهمیده است.

لنگدان یکدفعه گفت: «خدای من، حق با توئه! قبلا ندیدمش!»

یکدفعه سیمکینز شنید که یک نفر به صفحهٔ جدا کنندهٔ راننده می‌زند و سپس صفحه باز شد.

کاترین فریاد زد: «نظرمون عوض شده. ما رو ببر به میدان فریدوم!»

راننده تاکسی با لحنی مضطرب گفت: «میدان فریدوم؟ شمال غربی ماساچوست نمی‌رید؟»

کاترین فریاد زد: «اونو فراموش کن! میدان فریدوم! از اینجا بپیچ به چپ! اینجا! اینجا!»

مأمور سیمکینز صدای لاستیک‌های تاکسی را شنید که به یک سمت پیچید. کاترین دوباره داشت با هیجان با لنگدان صحبت می‌کرد و چیزی راجع به طرح برنزی معروف مهر بزرگ که در داخل میدان تعبیه شده بود می‌گفت.

راننده با صدایی عصبی گفت: «خانم، فقط برای اطمینان، داریم میریم به میدان فریدوم- نبش پنسیلوانیا و خیابون سیزدهم؟»

کاترین گفت: «آره! عجله کن!»

«خیلی نزدیکه. دو دقیقه است.»

سیمکینز لبخند زد. *کارت عالی بود، عمر.* او به سرعت به طرف هلیکوپتر رفت و به سمت گروهش فریاد زد: «داریمشون! میدان فریدوم! بجنبید!»



فصل ۷۶

میدان فریدوم یک نقشه است.

سطح وسیع سنگ کاری شدهٔ این میدان که در نبش پنسیلوانیا و خیابان سیزدهم واقع شده است خیابان‌های واشنگتن را همان طوری نشان می‌دهد که در اصل مد نظر پیه‌ر لنفانت بود. این میدان مقصدی محبوب برای توریست‌ها است، نه تنها به این خاطر که نقشهٔ عظیم آن برای قدم زدن مکانی مفرّح است، بلکه همینطور به این خاطر که مارتین لوترکینگ جونیور[1]، که میدان فریدوم به افتخار او نامگذاری شده است، بیشترِ سخنرانی «من رویایی دارم» خود را در هتل ویلارد مجاور نوشته بود.

راننده تاکسی دی. سی عمر امیرانا همیشه توریست‌هایی را به میدان فریدوم می‌آورد، اما امشب، دو مسافر او معلوم بود که گردشگرهای معمولی نیستند. *CIA دنبال اوناست؟* هنگامیکه عمر لحظه‌ای نزدیک پیاده‌رو توقف کرده بود زن و مرد از ماشین پیاده شده بودند.

مردی که کت تویید به تن داشت به عمر گفته بود: «همینجا بمون! الان برمی‌گردیم!»

---

[1]. Martin Luther King, Jr. (۱۹۶۸–۱۹۲۹) رهبر برجستهٔ جنبش حقوق مدنی سیاهپوستان که به خاطر پایان دادن به تفکیک نژادی و تبعیض نژادی در سال ۱۹۶۴ جایزهٔ نوبل صلح را دریافت کرد و جوان ترین برندهٔ این جایزه نام گرفت. همچنین پس از مرگش مدال آزادی ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۴ و مدال طلای کنگره ای در سال ۲۰۰۴ به او تعلق گرفت. تلاش های او به راه پیمایی سال ۱۹۶۳ در واشنگتن منجر شد که در آن سخنرانی معروفش «من رویایی دارم» را ارائه داد و آگاهی مردم را در زمینهٔ جنبش حقوق مدنی بالا برد و نام خود را در میان بزرگترین سخنرانان تاریخ آمریکا ثبت کرد. کینگ در چهارم آوریل ۱۹۶۸ توسط جیمز ارل ری ترور شد.

عمر دید که آن دو به سرعت به میان فضای باز نقشهٔ بزرگ قدم گذاشتند و در حالی که هندسهٔ خیابان‌های متقاطع را بررسی می‌کردند به اطراف اشاره می‌کردند و فریاد می‌زدند. عمر تلفن همراهش را از روی داشبورد برداشت. «قربان، هنوز هستید؟»

صدایی که به زور در میان سر و صدای بلند آن سوی خط شنیده می‌شد فریاد زد: «بله، عمر! اونا الان کجائن؟»

«روی نقشه. مثل اینکه دارن دنبال چیزی می‌گردن.»

مأمور فریاد زد: «نذار از جلوی چشمت دور بشن. من دیگه دارم میرسم!»

عمر دید که دو فراری به سرعت مهر بزرگ معروف میدان را پیدا کردند- یکی از بزرگترین مدالیون‌های برنزی‌ای که تا کنون ساخته شده بود. آنها مدتی به آن نگاه کردند و به سرعت شروع کردند به اشاره کردن به سمت جنوب غربی. سپس مردِ توییدپوش به سرعت به طرف تاکسی برگشت. وقتی مرد نفس‌نفس زنان به تاکسی رسید عمر تلفنش را روی داشبورد گذاشت.

او پرسید: «الکساندریای ویرجینیا از کدوم طرفه؟»

«الکساندریا؟» عمر به سمت جنوب غربی، یعنی دقیقا به سمتی که زن و مرد اشاره کرده بودند اشاره کرد.

مرد زیر لب گفت: «می‌دونستم!» چرخید و به سمت زن فریاد زد: «حق با توئه! الکساندریا!»

زن اکنون به یک تابلوی نورانی «مترو» در نزدیکی میدان اشاره کرد و گفت: «خط آبی مستقیم میره اونجا. باید بریم ایستگاه کینگ استریت[1]!»

موجی از وحشت وجود عمر را فرا گرفت. *اوه نه.*

مرد به سمت عمر برگشت و مقدار زیادی اسکناس برای کرایه به او داد. «متشکرم. بقیهٔ راه رو خودمون میریم.» او کیف چرمی‌اش را بلند کرد و از آنجا دور شد.

«صبر کنید! می‌تونم برسونمتون! من همیشه میرم اونجا!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. زن و مرد داشتند به سرعت به آن سوی میدان می‌رفتند. آنها از پله‌ها پایین رفتند و در میان ایستگاه زیرزمینی مرکز مترو ناپدید شدند.

---

1. King Street Station

عمر تلفنش را برداشت. «قربان! رفتن توی مترو! نتونستم جلوشون رو بگیرم! دارن با خط آبی به الکساندریا می‌رن!»

مأمور فریاد زد: «همونجا بمون! پونزده ثانیه دیگه میام!»

عمر به کپهٔ اسکناس‌هایی که مرد به او داده بود نگاه کرد. اسکناسی که روی بقیه بود ظاهرا همان بود که آنها روی آن نوشته بودند. ستاره‌ای یهودی در بالای مهر سلطنتی ایالات متحده قرار داشت. یقینا، رأس ستاره‌ها به حروفی می‌رسید که کلمهٔ *Mason* را تشکیل می‌دادند.

ناگهان، عمر لرزش کرکننده‌ای را در اطراف خود احساس کرد، طوری که انگار تریلر تراکتوری در شرف برخورد با تاکسی او بود. به اطراف نگاه کرد، اما خیابان خالی بود. سر و صدا زیادتر شد و ناگهان هلیکوپتر سیاه براقی از میان تاریکی شب پدیدار شد و در وسط نقشهٔ میدان نشست.

گروهی از مردان سیاهپوش از آن بیرون پریدند. بیشتر آنها به طرف ایستگاه مترو دویدند، اما یکی از آنها به سمت تاکسی عمر دوید. او در سمت مسافر را باز کرد. «عمر؟ خودتی؟»

عمر بدون اینکه حرف برند سر تکان داد.

مأمور پرسید: «نگفتن دارن کجا می‌رن؟»

عمر گفت: «الکساندریا! ایستگاه کینگ استریت. بهشون پیشنهاد کردم برسونمشون، ولی–»

«نگفتن کجای الکساندریا می‌رن؟»

«نه! اونا به مدالیون مهر بزرگ توی میدون نگاه کردن، بعدش دربارهٔ الکساندریا سؤال کردن، و این پول رو بهم دادن.» او اسکناس دلار با نمودار عجیب و غریب را به مأمور داد. وقتی مأمور به اسکناس نگاه می‌کرد، عمر یکدفعه به همهٔ قضایا پی برد. *فراماسون‌ها!*

الکساندریا! یکی از معروف‌ترین ساختمان‌های فراماسونی در الکساندریا بود. او گفت: «خودشه! بنای یادبود فراماسونی جرج واشنگتن! درست اون طرف ایستگاه کینگ استریته!»



مأمور که ظاهرا تازه متوجه همین موضوع شده بود گفت: «درسته.» در همین لحظه بقیهٔ مأموران به سرعت از ایستگاه برگشتند.

یکی از افراد فریاد زد: «گمشون کردیم. خط آبی همین الان رفت! اونا اون پایین نیستن!»

مأمور سیمکینز به ساعتش نگاه کرد و رو به عمر گفت: «از مترو تا الکساندریا چقدر طول می‌کشه؟»

«حداقل ده دقیقه. شاید هم بیشتر.»

«عمر، تو کار بزرگی رو انجام دادی. ازت ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. حالا جریان از چه قراره؟!»

اما مأمور سیمکینز دیگر داشت به سمت هلیکوپتر می‌دوید و در حال رفتن فریاد می‌زد: «ایستگاه کینگ استریت! ما قبل از اونا به اونجا می‌رسیم!»

عمر با حالتی سردرگم بلند شدن پرندهٔ بزرگ سیاه را تماشا کرد. هلیکوپتر به سرعت به سمت جنوب خیابان پنسیلوانیا متمایل شد و بعد با صدای غرشی به میان تاریکی شب فرو رفت.

زیر پای راننده تاکسی، قطاری زیرزمینی در حالی که از میدان فریدوم دور می‌شد سرعت خود را زیاد کرد. رابرت لنگدان و کاترین سالومون نفس‌نفس‌زنان در داخل آن نشسته بودند و همچنانکه قطار با سرعت آنها را به سوی مقصدشان پیش می‌برد هیچ کدامشان حرفی نمی‌زدند.



فصل ۷۷

خاطره همیشه یک طور به عقب بر می‌گشت.
او داشت سقوط می‌کرد... و با پشت به سمت رودخانه‌ای پوشیده از یخ در ته آبکند عمیقی پایین می‌رفت. در بالای او، چشمان خاکستری بی‌رحم پیتر سالومون از بالای لولهٔ هفت‌تیر آندروس به او خیره شده بودند. وقتی سقوط می‌کرد، دنیای بالای سرش از جلوی چشمانش کنار رفت و هنگامیکه تودهٔ مهی که از آبشار بالا می‌آمد او را در بر گرفت همه چیز در مقابلش ناپدید شد.
یک لحظه، همه جا مثل آسمان سفید شد.
سپس به یخ برخورد کرد.
سرما. سیاهی. درد.
داشت غلت می‌زد... و توسط نیرویی قدرتمند که او را بی‌رحمانه به صخره‌های فضایی بی‌نهایت سرد می‌کوبید کشیده می‌شد. شش‌هایش از کمبود هوا درد گرفته بودند، ولی با این حال عضلات سینه‌اش چنان به شدت در میان سرما منقبض شده بودند که نمی‌توانست نفسش را داخل بدهد.
من زیر یخ هستم.
یخِ نزدیک آبشار به خاطر آب متلاطم ظاهرا نازک بود و آندروس مستقیم به درون آن فرو رفته بود. اکنون در حالی که در زیر سقف شفافی گیر افتاده بود آب او را به پایین رود می‌برد. او به سطح پایینی یخ چنگ انداخت و سعی کرد خودش را از آن خارج کند، اما نیرویی برایش باقی نمانده بود. درد سوزناک سوراخ گلولهٔ داخل

شانه‌اش و همینطور نیش ساچمهٔ تفنگ شکاری داشتند از بین می‌رفت؛ هر دو با تپش فلج کنندهٔ بدنش که در حال بی‌حس شدن بود زدوده می‌شدند.

جریان آب داشت سریع‌تر می‌شد و او را به طرف پیچ رودخانه پرت می‌کرد. بدنش برای اکسیژن فریاد می‌زد. ناگهان در میان شاخه‌ها گیر کرد و به درختی چسبید که به داخل آب افتاده بود. *فکر کن!* وحشیانه به شاخه‌ها چنگ انداخت تا خود را به روی آب بکشاند و نقطه‌ای را پیدا کرد که از آنجا شاخه یخ را سوراخ کرده بود. نوک انگشتانش فضای کوچکی از یخ شکسته را که شاخه را احاطه کرده بود پیدا کرد و لبه‌های آن را کشید و سعی کرد سوراخ را گشادتر کند؛ یک بار، دو بار، دهانه داشت گشادتر می‌شد و اکنون چندین اینچ بازتر شده بود.

او در حالی که خودش را به شاخه گیر داده بود سر خود را عقب کشید و دهانش را به سوراخ کوچک چسباند. هوای زمستانی‌ای که وارد شش‌هایش شد برای او گرم بود. موج ناگهانی اکسیژن به او امید داد. پاهایش را روی شاخهٔ درخت جا داد و با تمام قدرت پشت و شانه‌هایش را به سمت بالا کشید. یخ اطراف درخت با شاخه و خار و خاشاک، سوراخ و سست و نازک شده بود و هنگامیکه پاهای قدرتمندش را روی شاخهٔ درخت فشار داد، سر و شانه‌هایش یخ را شکافتند و وارد تاریکی شب زمستانی شدند. هوا به درون شش‌هایش جاری شد. در حالی که هنوز بیشتر بدنش زیر آب قرار داشت با کمک دست و پایش خودش را به سختی بالا کشید تا اینکه بالاخره از آب بیرون آمد و نفس‌نفس‌زنان روی یخ افتاد.

آندروس نقاب اسکی‌اش را درآورد و آن را در جیبش گذاشت و برگشت و به بالای رودخانه نگاه کرد تا پیتر سالومون را ببیند. پیچ رودخانه مانع دیدش شده بود. سینه‌اش دوباره سوز می‌زد. به آرامی شاخهٔ کوچکی را روی سوراخی که در یخ به وجود آمده بود کشید تا آن را پنهان کند. سوراخ تا صبح دوباره یخ می‌بست.

وقتی آندروس تلوتلوخوران وارد جنگل شد برف شروع به باریدن کرد. نمی‌دانست از وقتی که از جنگل خارج شده بود و به خاکریزی نزدیک شاهراه کوچک رسیده بود چقدر دویده است. بدنش از سرما سست شده بود و به شدت آشفته بود. اکنون برف شدیدتر می‌بارید و جفتی چراغ ماشین از دور نمایان شده بود. آندروس دیوانه‌وار دست



تکان داد و کامیون کوچک بلافاصله کنار جاده ایستاد. پلاک ورمونت[1] را داشت. پیرمردی که پیراهن چهارخانهٔ قرمز به تن داشت از ماشین پیاده شد.

آندروس در حالی که سینه‌اش را که خونریزی داشت گرفته بود تلوتلوخوران به طرف او رفت. «یه شکارچی... منو با تیر زد! من به یه... بیمارستان احتیاج دارم!»

پیرمرد بی‌درنگ به آندروس کمک کرد روی صندلی مسافر کامیون بنشیند و بخاری را زیاد کرد. «نزدیکترین بیمارستان کجاست؟!»

آندروس نمی‌دانست، اما به سمت جنوب اشاره کرد. «خروجی بعدی.» *قرار نیست بریم بیمارستان.*

پیرمرد اهل ورمونت روز بعد مفقود اعلام شد، اما هیچکس نمی‌دانست که او در کجای سفرش از ورمونت در آن کولاک برف کورکننده ناپدید شده است. هیچکس هم ناپدید شدن او را به اخباری که روز بعد عناوین خبری را به خود اختصاص داد- یعنی قتل تکان دهندهٔ ایزابل سالومون- ارتباط نداد.

وقتی آندروس از خواب بیدار شد، در اتاق خواب متروکهٔ مُتل ارزانی که برای آن فصل تعطیل شده بود دراز کشیده بود. به خاطر آورد که وارد متل شده و با ملافه‌های پاره شده زخم‌هایش را بسته و سپس در زیر کپه‌ای از پتوهای کهنه روی تختی شل و ول دراز کشیده بود. داشت از گرسنگی می‌مرد.

لنگ لنگان به داخل حمام رفت و کپهٔ ساچمه‌های خونی را در داخل وان دید. به طور مبهمی به یاد آورد که آنها را از سینهٔ خود درآورده است. در آینهٔ کثیف به خود نگاه کرد و با اکراه بانداژهای خونی را باز کرد تا مقدار زخم‌هایش را بررسی کند. عضلات سفت سینه و شکمش مانع از آن شده بودند که ساچمه‌ها زیادی نفوذ کنند، ولی با این حال بدنش که زمانی بی‌نقص بود، اکنون توسط زخم‌ها نابود شده بود. تک گلوله‌ای که توسط پیتر سالومون شلیک شده بود ظاهرا مستقیم به درون شانه‌اش فرو رفته بود و حفرهٔ خونینی روی آن باقی گذاشته بود.

از همه بدتر این که آندروس در به دست آوردن چیزی که این همه مسافت را برای آن طی کرده بود شکست خورده بود. هرم. شکمش قار و قور کرد و به امید پیدا کردن غذا لنگ لنگان به طرف کامیون پیرمرد بیرون رفت. کامیون با برف سنگینی

[1]. Vermont

پوشیده شده بود و آندروس به این فکر افتاد که چه مدت در این متل قدیمی خوابیده است. *خدا رو شکر که بیدار شدم.* آندروس هیچ غذایی در صندلی جلو پیدا نکرد، اما تعدادی مسکن ورم مفصل در داشبور پیدا کرد. مشتی از آنها برداشت و با مقداری برف خورد.

من به غذا احتیاج دارم.

چند ساعت بعد، کامیونی که پشت متل قدیمی پارک شده بود اصلا شباهتی به کامیونی نداشت که در دو روز گذشته آنجا بود. کلاهک کابین جلو، و همینطور قالپاق‌ها، برچسب‌های سپر، و همهٔ تزئینات آن کنده شده بودند. پلاک‌های ورمونت هم سر جایشان نبودند و با پلاک‌های کامیونی قدیمی جایگزین شده بود که آندروس آن را پارک شده در کنار سطل آشغال بزرگی کنار متل، که همهٔ ملافه‌های خونی، ساچمه‌ها، و تمام شواهد دیگری را که در متل دیده بود در آن انداخته بود پیدا کرده بود.

او دست از تلاشش برای یافتن هرم برنداشته بود، اما فعلا باید منتظر می‌ماند. باید مخفی می‌شد، خوب می‌شد، و مهم‌تر از همه چیزی می‌خورد. رستورانی را در کنار جاده پیدا کرد و با حرص و ولع مقدار زیادی تخم مرغ، بیکن، سیب زمینی سرخ کرده و سه لیوان آب پرتغال خورد. وقتی غذایش را تمام کرد، باز هم غذا برای بردن سفارش داد. در میان جاده، آندروس به رادیوی قدیمی کامیون گوش داد. از وقتی که آن اتفاقات برایش رخ داده بود هیچ تلویزیون یا روزنامه‌ای به چشمش نخورده بود و وقتی اخبار یک ایستگاه محلی را شنید، گزارش او را تکان داد.

گویندهٔ اخباری گفت: «کاراگاهان FBI تحقیقاتشان را برای یافتن شخصی که دو روز پیش ایزابل سالومون را در خانهٔ پوتوماکش به قتل رساند ادامه می‌دهند. گفته می‌شود که این قاتل به درون یخ‌ها سقوط کرده و به سمت دریا کشیده شده است.»

آندروس خشکش زد. *ایزابل سالومون را به قتل رساند؟* او در سکوتی شگفت‌زده به مسیرش ادامه داد و گزارش را تا آخر گوش کرد.

وقت آن بود که به جایی دور برود. جایی بسیار دور از این مکان.

آپارتمان فوقانی غربی، منظره‌ای خیره‌کننده از سنترال پارک عرضه می‌کرد. آندروس به این خاطر آنجا را انتخاب کرده بود که پهنهٔ سبز بیرون پنجره‌اش او را به یاد

چشم‌انداز از دست رفته‌اش از دریای آدریاتیک می‌انداخت. اگرچه می‌دانست از اینکه زنده مانده است باید خوشحال باشد، خوشحال نبود. احساس پوچی هرگز او را ترک نکرده بود و همیشه خود را در حالی احساس می‌کرد که روی تلاش ناموفقش در دزدیدن هرم پیتر سالومون متمرکز مانده بود.

آندروس ساعات طولانی‌ای را صرف تحقیق دربارهٔ افسانهٔ هرم فراماسونی کرده بود و هر چند به نظر می‌رسید هیچکس با واقعی بودن هرم موافق نیست، همه در مورد وعدهٔ معروف آن به دانش و قدرت بیکران هم‌رأی بودند. آندروس به خودش می‌گفت: *هرم فراماسونی واقعیه. اطلاعات درونی من انکارناپذیرن.*

سرنوشت، هرم را در دسترس آندروس قرار داده بود و او می‌دانست که چشم پوشی از آن مثل این است که یک بلیط بخت آزمایی برنده شوی و هیچوقت آن را وصول نکنی. *من تنها غیر فراماسون زنده‌ای هستم که می‌دونه هرم واقعیه... و از هویت مردی هم که از اون محافظت می‌کنه خبر داره.*

ماه‌ها سپری شده بودند و هر چند زخم‌های آندروس التیام یافته بودند، او دیگر آن شخص از خود راضی‌ای که در یونان زندگی می‌کرد نبود. دیگر ورزش نمی‌کرد، و دیگر بدن برهنهٔ خود را در آینه تحسین نمی‌کرد. کم کم احساس می‌کرد نشانه‌های پیری در بدنش پدیدار می‌شوند. پوستش که زمانی صاف و بی‌نقص بود اکنون به چهل تکه‌ای از زخم‌ها تبدیل شده بود، و این موضوع فقط او را افسرده‌تر می‌کرد. هنوز به مُسکن‌هایی تکیه می‌کرد که در طول دوران نقاهتش از او پرستاری کرده بودند و احساس می‌کرد به شیوهٔ زندگی‌ای برگشته است که در زندان سوگانلیک داشت. برایش اهمیتی نداشت. *بدن اونچه رو می‌طلبه که بدن می‌طلبه.*

یک شب، در دهکدهٔ گرینویچ[1] بود و داشت از مردی که ساعدش را با آذرخش درخشان دندانه‌داری خالکوبی کرده بود مواد می‌خرید. آندروس دربارهٔ آن از او سؤال کرد و مرد به او گفت که خالکوبی‌اش زخم درازی را می‌پوشاند که از یک تصادف برداشته است. موادفروش گفت: «وقتی هر روز اون زخم رو می‌دیدم یاد تصادف می‌افتادم. و بنابراین روی اونو با نمادی از قدرت شخصی خالکوبی کردم. دوباره کنترل همه چیز رو به دست گرفتم.»

---

[1]. Greenwich Village منطقه ای در منهتن نیویورک



آن شب، آندروس بعد از اینکه خودش را با ذخیرهٔ جدید موادش نشئه کرد، وارد یک سالن خالکوبی شد و پیراهنش را کند. گفت: «می‌خوام این زخم‌ها رو بپوشونم.»
می‌خوام دوباره کنترل همه چیز رو به دست بیارم.
«بپوشونیشون؟» خالکوب به سینهٔ او نگاه کرد. «با چی؟»
«خالکوبی.»
«بله... منظورم اینه که خالکوبی چی؟»
آندروس که فقط می‌خواست یادآورهای زشت گذشته‌اش را پنهان کند شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. *خودت* انتخاب کن.»
خالکوب سرش را تکان داد و جزوه‌ای دربارهٔ سنت مقدس و باستانی خالکوبی به آندروس داد. «هر وقت آماده بودی برگرد.»
آندروس فهمید که کتابخانهٔ عمومی نیویورک در کلکسیونش پنجاه و سه کتاب دربارهٔ خالکوبی دارد و طی چند هفته همهٔ آنها را خوانده بود. وقتی شور و اشتیاقش به مطالعه را دوباره کشف کرد، شروع به حمل کردن کوله پوشتی‌هایی پر از کتاب بین کتابخانه و آپارتمانش کرد و در آنجا در حالی که از منظرهٔ سنترال پارک لذت می‌برد حریصانه آنها را می‌خواند.
این کتاب‌ها دربارهٔ خالکوبی، دری را به سوی دنیایی ناشناخته به روی آندروس باز کرده بودند که هیچوقت از وجود آن خبر نداشت- دنیایی از نماد، تصوف، افسانه‌شناسی، و هنرهای جادویی. هر چه بیشتر می‌خواند، بیشتر متوجه می‌شد که تمام آن مدت چقدر کور بوده است. شروع به نگه داشتن دفتر یادداشت‌هایی از ایده‌ها، طرح‌ها، و رویاهای عجیبش کرد. وقتی که دیگر نتوانست چیزی را که می‌خواست در کتابخانه پیدا کند، به دلالان کتاب‌های کمیاب پول داد تا تعدادی از سرّی‌ترین متون روی زمین را برایش بخرند.
د پریستگیاس دیمونوم[۱]... لمجتون[۲]... آرس آلمادل[۳]... گریموریوم وروم[۴]... آرس نوتوریا[۵]... و غیره و غیره. او همهٔ آنها را خواند و هر لحظه بیشتر و بیشتر مطمئن شد

---

1. De Praestigiis Daemonum
2. Lemegeton
3. Ars Almadel
4. Grimorium Verum
5. Ars Notoria

که دنیا هنوز گنجینه‌های زیادی برای عرضه کردن به او دارد. *رازهایی در اون بیرون هستن که از درک بشر خارجن.*

سپس نوشته‌های آلیستر کرُولی[1] را کشف کرد- متصوف رویاگرایی از اوایل دهۀ ۱۹۰۰- که کلیسا او را «پلیدترین مرد تاریخ» اعلام کرده بود. *مغزهای کوچک همیشه از مغزهای بزرگ می‌ترسن.* آندروس چیزهایی دربارۀ افسون و تشریفات مذهبی یاد گرفت. یاد گرفت که کلمات مقدس، اگر به درستی ادا شوند، مانند کلیدهایی عمل می‌کنند که مدخل‌هایی را به سوی دنیاهای دیگری باز می‌کنند. *یه دنیای تاریک اون طرف این دنیا هست... دنیایی که می‌تونم ازش قدرت به دست بیارم.* و اگرچه آندروس دوست داشت آن قدرت را به تصرف خود درآورد، می‌دانست که قوانین و وظایفی هستند که باید قبل از آن تکمیل شوند.

کرولی نوشته بود: *به چیزی مقدس تبدیل شو. خود را مقدس کن.*

تشریفات باستانی «مقدس کردن» زمانی قانون زمین بود. از عبری‌های قدیم که در معبد، قربانی سوخته عرضه می‌کردند گرفته تا مایایی‌ها که انسان‌ها را بر بالای هرم‌های چیچن ایتزا[2] سر می‌بریدند، تا عیسی مسیح، که بدن خود را بر روی صلیب عرضه کرد، باستانی‌ها نیاز خدا را به قربانی درک می‌کردند. قربانی کردن تشریفاتی اصیل بود که انسان‌ها توسط آن خود را مورد لطف خدایان قرار می‌دادند و خود را مقدس می‌کردند.

ساکرا *Sacra*-sacred [مقدس]

فاسه[3] *Face*-make [کردن]

با وجود اینکه مراسم قربانی کردن سالها پیش منسوخ شده بود، قدرتش همچنان باقی مانده بود. چند تن از متصوفان جدید از جمله آلیستر کرولی بودند که به هنر می‌پرداختند و در طی زمان این کار را تکمیل می‌کردند و به تدریج خود را به چیزی بیشتر تغییر می‌دادند. آندروس آرزو داشت خودش را مثل آنها دگرگون کند. ولی با این حال می‌دانست که برای انجام چنین کاری باید از پل خطرناکی عبور کند.

---

[1]. Alister Crowey (۱۸۷۵-۱۹۴۷) متصوف، نویسنده، فیلسوف و متخصص مسائل ماوراء الطبیعه

[2]. Chichén Itzá

[3]. قربانی کردن: Sacrifice



خون تنها چیزیه که نور رو از ظلمت جدا می‌کنه.

یک شب، کلاغی از میان پنجرۀ باز حمام آندروس داخل شد و در آپارتمان او گیر افتاد. آندروس دید که پرنده تا مدتی در اطراف بال زد و ظاهرا با قبول ناتوانی‌اش در فرار بالاخره ایستاد. آندروس به قدر کافی آموخته بود که نشانه‌ای را تشخیص بدهد.

دارم به جلو کشونده می‌شم.

در حالی که پرنده را محکم در دست گرفته بود، در کنار قربانگاه موقت آشپزخانه‌اش ایستاد و چاقوی تیزی را بالا برد و افسونی را که حفظ کرده بود با صدای بلند خواند.

«کامیاچ، ائومیاهه، امیال، ماکبال، امویی، زازئان[1]... به نام مقدس‌ترین نام‌های فرشتگان کتاب آسامایان[2]، تو را سوگند می‌دهم که مرا با قدرت یگانه خدای حقیقی در این عمل یاری کنی.»

آندروس اکنون چاقو را پایین آورد و با دقت رگ بزرگی را که در بال راست پرندۀ وحشت زده قرار داشت سوراخ کرد. کلاغ شروع به خونریزی کرد. وقتی او جریان مایع سرخ رنگ را تماشا کرد که به درون فنجانی فلزی که به عنوان یک ظرف قرار داده بود جاری می‌شد، سرمای غیرمنتظره‌ای را در هوا احساس کرد.

با این وجود کارش را ادامه داد.

«آدونای توانا، آراترون، آشای، الوهیم، الوهی، الیون، آشر اهیه، شادای[3]...به من کمک کنید، تا این خون بتواند در هر جایی که آرزو کنم و هر جایی که بخواهم قدرت و تأثیر داشته باشد.»

آن شب، او خواب پرندگان را دید... خواب ققنوس غول پیکری که از میان آتشی برمی‌خاست. صبح روز بعد، با انرژی‌ای از خواب بیدار شد که از زمان کودکی تا آن موقع احساس نکرده بود. دوان دوان، با سرعتی بیش از آنچه تصورش را کرده بود به پارک رفت. وقتی که دیگر نتوانست بدود، ایستاد تا شنا برود و دراز و نشست کند. این کار را به دفعات بی‌شماری انجام داد. هنوز هم انرژی داشت.

آن شب باز هم خواب ققنوس را دید.

---

[1]. Camiach, Eomiahe, Emial, Macbal, Emoii, Zazean

[2]. Assamaian

[3]. Adonai, Arathron, Ashai, Elohim, Elohi, Elion, Asher Eheieh, Shaddai

پاییز دوباره بر سنترال پارک نازل شده بود و جانداران وحشی در تکاپوی یافتن غذا برای زمستان بودند. آندروس از سرما متنفر بود، ولی با این حال تله‌های به دقت پنهان شده‌اش پر از موش و سنجاب بودند. او با کوله‌پشتی‌اش آنها را به خانه برد و تشریفاتی از پیچیدگی فزاینده را اجرا کرد.

امانوال، مسیاچ، یود، هی، واد[1]*... لطفا مرا لایق بشمرید.*

تشریفات خون به او قدرت و انرژی می‌داد. آندروس هر روز بیشتر احساس جوانی می‌کرد. شب و روز به مطالعه ادامه داد- متون رمزی باستانی، شعرهای حماسی قرون وسطایی، آثار فیلسوفان قدیم- و هر چه بیشتر دربارهٔ ماهیت حقیقی چیزها یاد می‌گرفت، بیشتر متوجه می‌شد که تمام امید برای نوع بشر از دست رفته است. *اونا کورن... و بی‌هدف در دنیایی سرگردانن که درکش نخواهند کرد.*

آندروس هنوز یک مرد بود، اما احساس می‌کرد کم‌کم دارد به چیزی دیگر تغییر می‌کند. چیزی بزرگتر. *چیزی مقدس.* هیکل حجیمش از رکود خارج شده بود و اکنون از هر موقعی در گذشته قدرتمندتر شده بود. سرانجام مفهوم حقیقی آن را درک کرد.

بدن من فقط مجراییه برای قدرتمندترین گنجینهٔ من... ذهنم.

آندروس می‌دانست پتانسیل حقیقی‌اش هنوز کشف نشده است و از اینرو جستجوی خود را عمیق‌تر کرد. *سرنوشت من چیه؟* همهٔ متون باستانی از خیر و شر می‌گفتند... و از نیاز انسان به انتخاب یکی از آنها. او می‌دانست که: *من انتخابم رو سالها پیش کردم،* و با این حال اصلا احساس پشیمانی نمی‌کرد. *شر اگه یه قانون طبیعی نیست، پس چیه؟* ظلمت به دنبال نور می‌آمد. بی‌نظمی به دنبال نظم می‌آمد. انتروپی مسئله‌ای بنیادی بود. همه چیز تجزیه می‌شد. بلور با آن نظم بی‌نقصش سرانجام به ذرات نامنظمی از غبار تبدیل می‌شد.

کسانی هستن که خلق می‌کنن... و کسانی هستن که نابود می‌کنن.

تا اینکه یک روز آندروس بهشت گمشدهٔ[2] جان میلتون[1] را خواند و سرنوشت خود را دید که جلوی چشمانش ظاهر شد. دربارهٔ فرشتهٔ رانده شدهٔ بزرگ خواند... شیطان جنگجویی که علیه نور جنگید... یک دلاور... فرشته‌ای به نام مولوک[2].

---

[1]. Emanual, Massiach, Yod, He, Vaud

[2]. Paradise Lost شعری حماسی اثر جان میلتون



مولوک به عنوان یک خدا به زمین قدم گذاشت. آندروس بعدا فهمید که نام این فرشته وقتی به زبان باستانی ترجمه شد، به ملخ تبدیل شد.

و من هم همین طور.

مثل همهٔ دگرگونی‌های بزرگ، این دگرگونی باید با یک قربانی آغاز می‌شد... اما نه با موش‌ها، و نه با پرنده‌ها.

نه، این دگرگونی به یک قربانی *حقیقی* نیاز داشت.

تنها یه قربانی شایسته وجود داره.

ناگهان احساس روشنی و وضوحی به او دست داد که هیچ شباهتی به هیچ یک از احساساتی که تا کنون در زندگی‌اش تجربه کرده بود نداشت. تمام سرنوشتش پدیدار شده بود. به مدت سه روز متوالی روی ورقهٔ بسیار بزرگی از کاغذ طرح کشید. وقتی کارش به پایان رسید، طرحی از آنچه به آن تبدیل می‌شد ایجاد کرده بود.

طرح تمام قد را روی دیوارش آویزان کرد و طوری به آن خیره شد که انگار به آینه‌ای خیره شده است.

من یه شاهکارم.

روز بعد، نقاشی‌اش را به سالن خالکوبی برد.

او آماده بود.

---

[1]. John Milton (۱۶۰۸–۱۶۷۴) شاعر و نویسندهٔ انگلیسی

[2]. Moloch



فصل ۷۸

بنای یادبود فراماسونی جرج واشنگتن بر فراز تپهٔ شوتر[1] در الکساندریای ویرجینیا قرار گرفته است. این بنا که در سه ردیف مجزای ریزه‌کاری معماری فزاینـده از پـایین تـا بالا- دوریک، ایونیک، و قرنتی ساخته شده است به عنوان نمـادی فیزیکـی از ترقـی عقلانی انسان محسوب مـی‌شـود. بـا الهـام از منـارهٔ فـانوس‌دار باسـتانی اسـکندریهٔ (الکساندریا) مصر، یک هرم مصری با سرمناره‌ای شعله مانند بر روی این برج مرتفـع قرار گرفته است.

داخل سرسـرای مرمـری دیـدنی آن مجـسمهٔ برنـزی بزرگـی از جـرج واشـنگتن بـا لباس‌های کاملا فراماسونی در کنار بیلچه‌ای واقعی که با آن سنگ گوشهٔ کـاپیتول را گذاشته بود قرار گرفته است. در بالای سرسرا، نُه طبقهٔ دیگر نام‌هایی مانند غار، اتـاق سرداب، و کلیسای شوالیه‌های معبد دارند. در میان گنجینه‌هـایی کـه در ایـن فـضاها قرار گرفته‌اند بیش از بیست هزار نسخه از دستنوشته‌های فراماسـونی، نـسخهٔ عینـی شگفت‌انگیزی از صندوقچهٔ میثاق[2]، و حتی مـدلی مقیاسـی از اتـاق سـلطنت هیکـل سلیمان هستند.

مأمور CIA سیمکینز در حـالی کـه هلیکـوپتر UH-60 در ارتفـاعی کـم در بـالای پوتوماک معلق مانده بود به ساعت خـود نگـاه کـرد. *شـش دقیقـه دیگـه قطارشـون می‌رسه.* نفسش را بیرون داد و از میان پنجره به بنای یـادبود فراماسـونی تابنـاک در میان افق خیره شد. باید تصدیق می‌کرد که این برج درخشنده به اندازهٔ هر ساختمانی در تفرجگاه ملّی با ابهت بود. سیمکینز هیچوقت وارد بنای یادبود نشده بود، و امـشب

---

[1]. Shuter's Hill

[2]. صندوقچه ای که در انجیل به عنوان در بردارندهٔ لوح های ده فرمان توصیف شده است.

هم اوضاع فرقی نمی‌کرد. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، رابرت لنگدان و کاترین سالومون هرگز از ایستگاه مترو خارج نمی‌شدند.

سیمکینز در حالی که به ایستگاه متروی کینگ استریت در آن سوی بنای یادبود اشاره می‌کرد رو به خلبان فریاد زد: «اونجا!» خلبان، هلیکوپتر را چرخاند و آن را روی ناحیهٔ پوشیده از چمنی در پای تپهٔ شاتر نشاند.

وقتی سیمکینز و گروهش از هلیکوپتر بیرون پریدند و با سرعت به آن سوی خیابان رفتند و به سمت ایستگاه کینگ استریت دویدند، عابران پیاده با تعجب به آنها نگاه کردند. روی پلکان، مسافرانی که در حال ترک آنجا بودند از سر راه آنها کنار رفتند و وقتی دسته‌ای از مردان سیاهپوش مسلح از کنار آنها رد می‌شدند خود را به دیوار چسباندند.

ایستگاه کینگ استریت از آنچه سیمکینز پیشبینی کرده بود بزرگتر بود و ظاهرا خطهای مختلفی را در بر می‌گرفت- آبی، زرد، خاکی. او با شتاب به طرف نقشهٔ متروی روی دیوار رفت و میدان فریدوم و خط مستقیمی را که به این مکان می‌رسید پیدا کرد.

سیمکینز فریاد زد: «خط آبی، سکوی جنوب. برید اون پایین و همه رو پیاده کنید!» تیم او با سرعت از آنجا دور شد.

سیمکینز به سمت باجهٔ بلیط فروشی دوید، کارت شناسایی‌اش را نشان داد، و به سمت زنی که داخل باجه بود فریاد زد: «قطار بعدی که از مرکز مترو میاد- کی میرسه؟!»

زن داخل باجه وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «مطمئن نیستم. خط آبی هر یازده دقیقه میرسه. زمانبندی مشخصی نداره.»

«آخرین قطار کی رسیده؟»

«پنج... یا شش دقیقه، شاید؟ از این بیشتر نیست.»

تورنر با خود حساب کرد. *عالیه.* قطار بعدی می‌بایست قطار لنگدان باشد.

در داخل واگن زیرزمینی تندرویی، کاترین سالومون با بی‌قراری روی صندلی پلاستیکی سفت جا به جا شد. لامپ‌های مهتابی بالای سرش چشمانش را اذیت می‌کردند و او با وسوسهٔ بستن پلک‌هایش، حتی برای یک ثانیه، مبارزه می‌کرد.

لنگدان در داخل واگن خالی در کنار او نشسته و به کیف چرمی روی پایش خیره شده بود. پلک‌های او هم سنگین به نظر می‌رسیدند، طوری که انگار جنبش موزون حرکت واگن او را در حالت خلسه فرو برده بود.

کاترین محتویات عجیب کیف لنگدان را در ذهن خود مجسم کرد. *چرا CIA این هرم رو می‌خواد؟* بلامی گفته بود که ساتو ممکن است به این خاطر به دنبال هرم باشد که از توانایی حقیقی آن خبر داشته باشد. اما حتی اگر این هرم به هر طریقی مخفیگاه رازهای باستانی را آشکار می‌کرد، باورش برای کاترین سخت بود که دانش سرّی کهن CIA را علاقه مند کند.

اما باز هم به خودش یادآوری کرد که CIA بارها درگیر اجرای برنامه‌های فراروانشناسی یا پسای شده بود که به جادوی باستانی و تصوف مربوط می‌شدند. در سال ۱۹۹۵، رسوایی «Stargate/Scannate» یکی از فناوری‌های محرمانهٔ CIA را به نام مشاهده از راه دور افشا کرده بود- نوعی سفر ذهنی تلپاتیک که «نظاره‌گر» را قادر می‌ساخت چشم ذهنش را به هر نقطه‌ای در دنیا منتقل کند و بدون اینکه جسما در آنجا حضور داشته باشد آنجا را بپاید. البته، این فناوری چیز جدیدی نبود. متصوفان به آن پروژهٔ ستاره‌ای می‌گفتند و یوگی‌ها آن را مزخرف می‌نامیدند، و برنامه لغو شده بود. دست کم به طور عمومی.

کاترین به طرزی طعنه‌آمیز، میان برنامه‌های شکست خوردهٔ CIA و پیشرفت‌های خودش در علوم نوئتیک ارتباطی قابل ملاحظه می‌دید.

کاترین مشتاق بود به پلیس زنگ بزند و بفهمد که آیا چیزی در کالوراما هایتز کشف کرده‌اند، اما او و لنگدان اکنون هر دو بی‌تلفن شده بودند و بهرحال تماس با مقامات دولتی احتمالا کار اشتباهی می‌بود؛ معلوم نبود که ساتو تا چه حدی دسترسی دارد.

صبر داشته باش، کاترین. تا چند دقیقهٔ دیگر به مخفیگاهی امن می‌رسیدند و مهمان مردی می‌شدند که به آنها اطمینان داده بود می‌تواند برای آنها جواب فراهم کند. کاترین امیدوار بود که جواب‌هایش هرچه باشند، به او کمک کنند برادرش را پیدا کند.

به نقشهٔ مترو نگاهی کرد و به نجوا گفت: «رابرت؟ ایستگاه بعدی مال ماست.»



لنگدان به آرامی از رویایش بیرون آمد. «درسته، ممنون.» همچنانکه قطار با سر و صدا به طرف ایستگاه می‌رفت، او کیفش را برداشت و نگاهی نامطمئن به کاترین کرد. «بیا امیدوار باشیم رسیدنمون بی‌حادثه باشه.»

هنگامیکه تورنر سیمکینز به سمت پایین دوید تا به افرادش ملحق شود، سکوی مترو کاملا خالی شده بود و اعضای گروهش داشتند پراکنده می‌شدند و پشت ستونهای نگه‌دارنده‌ای که به ردیف در طول سکو قرار گرفته بودند جا می‌گرفتند. صدای غرش دوردستی از آنسوی سکو در میان تونل طنین‌انداز شد و وقتی بلندتر شد، سیمکینز موجی از هوای گرمِ مانده را در اطراف خود احساس کرد.

فراری در کار نیست، آقای لنگدان.

سیمکینز به طرف دو مأموری که به آنها گفته بود در کنار سکو به او ملحق شوند برگشت و گفت: «کارت شناسایی و سلاح‌هاتون رو دربیارید. این قطارها خودکارن، ولی همه‌شون هدایتگری دارن که درها رو باز می‌کنه. اونو پیدا کنید.»

چراغ‌های جلوی قطار اکنون از میان تونل نمایان شدند و صدای جیغ ترمزها هوا را شکافت. وقتی قطار وارد ایستگاه شد و کم کم از سرعت خود کاست، سیمکینز و دو مأمورش خود را به لبهٔ راه آهن رساندند و نشان‌های CIA خود را تکان دادند و سعی کردند قبل از اینکه هدایتگر درها را باز کند با او ارتباط چشمی برقرار کنند.

قطار به سرعت نزدیک می‌شد. در واگن سوم، سیمکینز بالاخره چهرهٔ وحشت‌زدهٔ هدایتگر را دید که ظاهرا سعی داشت بفهمد چرا سه نفر سیاهپوش نشان‌هایشان را به طرف او تکان می‌دهند. سیمکینز آهسته به طرف قطار که اکنون داشت کاملا توقف می‌کرد دوید.

سیمکینز در حالی که نشان خود را بالا گرفته بود فریاد زد: «CIA! درها رو باز نکن!» وقتی قطار به آرامی از کنارش گذشت فریادزنان به طرف واگن هدایتگر رفت. «درهات رو باز نکن! می‌فهمی؟ درهات رو باز نکن!»

در حالی که هدایتگرِ حیرت‌زده پشت سر هم سر تکان می‌داد قطار کاملا توقف کرد.

مرد از پشت پنجرهٔ کناری‌اش پرسید: «چی شده؟!»

سیمکینز گفت: «نذار این قطار تکون بخوره. درها رو هم باز نکن.»

«باشه.»



«می‌تونی ما رو وارد واگن اول کنی؟»
هدایتگر سر تکان داد. با قیافه‌ای وحشت‌زده از قطار بیرون آمد و درها را پشت سر خود بست. سیمکینز و افرادش را تا واگن اول همراهی کرد و در آنجا به طور دستی در را باز کرد.
سیمکینز سلاحش را بیرون کشید و گفت: «پشت سر ما قفلش کن.» سیمکینز و افرادش به سرعت به درون نور شدید واگن اول قدم گذاشتند. هدایتگر در را پشت سر آنها قفل کرد.
فقط چهار مسافر در واگن اول بودند– سه پسر نوجوان و یک پیرزن– و همه‌شان از اینکه ورود سه مرد مسلح را می‌دیدند به وضوح وحشت کرده بودند. سیمکینز نشانش را بالا گرفت و گفت: «همه چیز مرتبه. فقط سر جاتون بمونید.»
سیمکینز و افرادش اکنون جستجویشان را شروع کردند و واگن‌ها را یکی یکی بررسی کردند و تا ته قطارِ در بسته پیش رفتند– در دوران آموزش او در مزرعه[1] به این کار «چلاندن خمیردندان» می‌گفتند. مسافران خیلی کمی در این قطار بودند و تا وسط قطار، مأموران هنوز کسی را که ذره‌ای با توصیفاتی که از رابرت لنگدان و کاترین سالومون شده بود شباهت داشته باشد پیدا نکرده بودند. با این وجود، او مطمئن باقی مانده بود. قطعا در یک واگن زیرزمینی جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. نه دستشویی‌ای داشت، نه انباری، و نه خروجی دیگری. حتی اگر هدف‌ها، ورود آنها به قطار را دیده بودند و به عقب فرار کرده بودند، راه خروجی برای آنها وجود نداشت. به زور باز کردن یک در کاری تقریبا غیرممکن بود و بهرحال سیمکینز افرادی را برای مراقبت از سکو و دو طرف قطار گماشته بود.
صبرداشته باش.
بهرحال موقعی که سیمکینز به واگن یکی به آخر مانده رسید، احساس اضطراب می‌کرد. این واگن یکی به آخر مانده فقط یک مسافر داشت– یک مرد چینی. سیمکینز و افرادش به جلو حرکت کردند و دنبال هر جایی برای مخفی شدن گشتند. هیچ جایی نبود.

---
[1]. The Farm نام پایگاه آموزشی سازمان سیا



وقتی آن سه به سمت آستانهٔ آخرین قسمت قطار می‌رفتند سیمکینز سلاحش را بـالا آورد و گفت: «آخرین واگن.» وقتی وارد آخرین واگن شدند، هر سه تای آنها بلافاصله ایستادند و به جلوی خود خیره ماندند.

یعنی چی؟! سیمکینز به سرعت به عقب کابین خالی رفت و پشت همهٔ صـندلی‌هـا را گشت. در حالی که خونش به جوش آمده بود به طرف افرادش برگشت و گفت: «پس کدوم گوری رفتن؟!»



فصل ۷۹

هشت مایل آنطرف‌تر از الکساندریای ویرجینیا، رابرت لنگدان و کاترین سالومون به آرامی در طول پهنهٔ وسیع چمنزار پوشیده از شبنم یخزده پیش می‌رفتند.

لنگدان که هنوز تحت تأثیر فکر سریع و مهارت‌های بدیهه‌سازی کاترین قرار داشت گفت: «تو باید هنرپیشه باشی.»

کاترین لبخندی به او زد و گفت: «خودت هم بدک نبودی.»

در ابتدا، لنگدان از حرکات مسخرهٔ ناگهانی کاترین گیج شده بود. او بدون هشدار، یکدفعه خواستار شده بود که بر اساس افشایی دربارهٔ یک ستارهٔ یهودی و مهر بزرگ ایالات متحده به میدان فریدوم بروند. یک تصویر تئوری توطئهٔ معروف را روی یک اسکناس دلار کشید و بعد به لنگدان اصرار کرد با دقت به جایی که اشاره می‌کند نگاه کند.

بالاخره، لنگدان فهمید که کاترین به اسکناس اشاره نمی‌کند بلکه به یک لامپ نمایشگر کوچک در پشت صندلی راننده اشاره می‌کند. لامپ آنقدر پوشیده از چرک بود که او حتی متوجه آن نشده بود. اما وقتی به جلوتر خم شد دید که لامپ روشن است و نور سرخ تیره‌ای را ساطع می‌کند.

-بلندگو روشن-

لنگدان وحشت زده نگاهی به کاترین، که چشمان غضبناکش او را وادار به نگاه کردن به صندلی جلو می‌کرد انداخت. فرمانبردارانه از میان جداکننده نگاهی محتاطانه انداخت. تلفن همراه راننده، باز و روشن روی داشبورد بود و رو به بلندگو قرار گرفته بود. لحظه‌ای بعد، لنگدان منظور کاترین را فهمید.

اونا می‌دونن ما توی این تاکسی هستیم... به حرفامون گوش می‌کردن.

لنگدان نمی‌دانست او و کاترین تا موقعی که تاکسی‌شان متوقف و محاصره شود چقدر وقت دارند، اما می‌دانست که باید سریع عمل کنند. او هم بی‌درنگ شروع کرده



بود به نقش بازی کردن چون متوجه شده بود میل کاترین به رفتن به میدان فریدوم هیچ ربطی به هرم ندارد بلکه منظورش رفتن به یک ایستگاه متروی بزرگ- مرکز مترو- بود که از آنجا می‌توانستند سوار خط‌های قرمز، آبی، یا نارنجی در هر کدام از شش مسیر مختلف شوند.

آنها در میدان فریدوم از تاکسی پیاده شدند و لنگدان کنترل اوضاع را به دست گرفت، کمی ابتکار از خودش به خرج داد و ردی را به سمت بنای یادبود فراماسونی در الکساندریا از خودشان به جا گذاشت و سپس او و کاترین به داخل ایستگاه مترو پایین دویدند و با سرعت از کنار سکوهای خط آبی گذشتند و تا خط قرمز به راهشان ادامه دادند و در آنجا سوار قطاری شدند که به جهت مخالف می‌رفت.

شش ایستگاه به سمت شمال رفتند و به تنلی تاون[1] رسیدند و تک و تنها وارد محله‌ای کلاس بالا و ساکت شدند. مقصد آنها، که تا مایل‌ها بلندترین ساختمان به حساب می‌آمد و خارج از خیابان ماساچوست بر روی پهنهٔ وسیعی از یک چمن‌زار آراسته قرار گرفته بود، بلافاصله در افق نمایان شد.

اکنون بدون اینکه به قول کاترین ردیابی شوند، آن دو بر روی چمن‌های مرطوب قدم گذاشتند. در سمت راست آنها باغی به سبک قرون وسطا قرار داشت که به خاطر بوته‌های رز باستانی و عمارت خانهٔ سایه‌هایش معروف بود. از باغ گذشتند و مستقیم به طرف ساختمان پربرازی که به آن احضار شده بودند رفتند. *پناهگاهی که ده سنگ از مونت سینای داره، یکی از خود آسمون، و یکی با چهرهٔ پدر تاریک لوک.*

کاترین به برج‌های نورانی نگاه کرد و گفت: «من تا حالا شب اینجا نیومدم. واقعا دیدنیه.»

لنگدان هم که ابهت این ساختمان را فراموش کرده بود حرف او را تصدیق کرد. این شاهکار نئوگوتیک در شمال راستهٔ سفارت قرار گرفته بود. او سالها بود که به اینجا نیامده بود، یعنی از وقتی که قطعه‌ای دربارهٔ آن برای یک مجلهٔ کودکان نوشته بود به این امید که شور و هیجانی را در میان جوانان آمریکایی به وجود بیاورد تا به دیدن این منظرهٔ شگفت انگیز بیایند. مقالهٔ او- «موسی، سنگ‌های ماه، و جنگ *ستارگان*»- تا سالها قسمتی از ادبیات توریستی بود.

---

1. Tenleytown

لنگدان که از اینکه بعد از آن همه سال به آنجا برگشته بود احساس هیجان غیرمنتظره‌ای به او دست داده بود با خود گفت: *کلیسای ملّی واشنگتن. برای پرسیدن راجع به یگانه خدای حقیقی چه جایی بهتر از اینجا؟*
کاترین به برج‌های ناقوس دوقلو نگاه کرد و پرسید: «این کلیسا واقعا ده تا سنگ از مونت سینای داره؟»
لنگدان سر تکان داد و گفت: «نزدیک محراب اصلی. اونا نمایانگر ده فرمانی هستند که در مونت سینای به موسی داده شد.»
«و اینجا یه سنگ قَمری هست؟»
یک سنگ *از خود آسمون.* «بله. یکی از پنجره‌های منقوش رو بهش می‌گن پنجرهٔ فضایی و یه تکه از سنگ ماه توش تعبیه شده.»
«خیلی خب، اما راجع به آخرین چیز نمی‌تونی جدی باشی.» کاترین به آن طرف نگاه کرد و چشمان زیبایش با بدگمانی برق زدند. «یه مجسمه از... دارت ویدر؟»
لنگدان با خنده گفت: «پدر تاریک لوک اسکای واکر؟ قطعا. ویدر یکی از معروف‌ترین گروتسک‌های کلیسای ملّیه.» او به بالای برج‌های غربی اشاره کرد. «دیدنش توی شب سخته، اما اونجاست.»
«آخه دارت ویدر توی کلیسای ملّی واشنگتن چکار می‌کنه؟»
«یه مسابقه برای بچه‌ها برای اینکه گارگویلی[1] رو حکاکی کنن که چهرهٔ شرارت رو به تصویر بکشه. دارت برنده شد.»
آنها به پلکان بزرگ ورودی اصلی رسیدند که در یک گذرگاه طاقدار هشتاد فوتی در زیر پنجرهٔ زیبایی به شکل گل قرار گرفته بود. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، ذهن لنگدان به سمت غریبهٔ مرموزی رفت که با آنها تماس گرفته بود. *اسم نبر، لطفا. بگو ببینم، با موفقیت از نقشه‌ای که بهت سپرده شده محافظت کردی؟* شانهٔ لنگدان به خاطر حمل هرم سنگی سنگین درد می‌کرد و منتظر بود هر چه زودتر آن را زمین بگذارد. *پناهگاه و جواب.*
وقتی به بالای پله‌ها رسیدند، با جفتی در چوبی با ابهت مواجه شدند.
کاترین گفت: «فقط در بزنیم؟»

[1] . فواره یا ناودانی به شکل حیوانات و گروتسک ها که از سنگ تراشیده می شود و بیشتر در ساختمان کلیساها به کار می رود.

لنگدان هم به همین موضوع فکر کرده بود، اما اکنون یکی از درها با صدای جیرجیری باز شد.

صدای ضعیفی گفت: «کی اونجاست؟» صورت پیرمرد پژمرده‌ای در میان در پدیدار شد. او ردای کشیش‌ها را به تن داشت و نگاهی خیره داشت. چشمانش مات و سفید و پوشیده از آب مروارید بودند.

«اسم من رابرت لنگدانه. من و کاترین سالومون دنبال پناهگاه هستیم.»

مرد کور با آسایش خاطر نفسش را بیرون داد. «خدا رو شکر. منتظرتون بودم.»



فصل ۸۰

وارن بلامی ناگهان پرتوی از امید احساس کرد.

درون جنگل، مدیر ساتو به تازگی تماسی تلفنی دریافت کرده و بلافاصله شروع به بدگویی کرده بود. در داخل تلفن داد زد: «خب، بهتره پیداشون کنید لعنتی‌ها! وقت نداریم!» تلفن را قطع کرده بود و اکنون داشت در مقابل بلامی قدم می‌زد، طوری که انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که بعد از آن چکار کند.

سرانجام، مستقیم جلوی او ایستاد و رو به او کرد. «آقای بلامی، می‌خوام همین یه بار، و فقط یه بار ازت بپرسم.» به درون چشمان بلامی خیره شد. «آره یا نه- هیچ تصوری نداری که لنگدان ممکنه کجا رفته باشه؟»

بلامی چیزی بیشتر از یک تصور خوب داشت، اما سرش را تکان داد. «نه.»

نگاه نافذ ساتو همچنان روی او ثابت مانده بود. «متأسفانه، بخشی از شغل من اینه که وقتی کسی دروغ می‌گه می‌فهمم.»

بلامی چشمانش را از او برگرفت. «متأسفم، نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.»

ساتو گفت: «معمار بلامی، امشب درست بعد از ساعت هفت شب، داشتی توی یه رستوران بیرون شهر شام می‌خوردی که یه تماس تلفنی از طرف مردی دریافت کردی که بهت گفت پیتر سالومون رو دزدیده.»

بلامی لرزی ناگهانی در بدنش احساس کرد و نگاهش را به سمت او برگرداند. *تو اینو از کجا می‌دونی؟!*

ساتو ادامه داد: «این مرد بهت گفت که رابرت لنگدان رو به کاپیتول فرستاده و مأموریتی بهش داده که انجامش بده... مأموریتی که مستلزم کمک تو بود. اون هشدار داد که اگه لنگدان در این مأموریت شکست بخوره، دوستت پیتر سالومون می‌میره. تو هم که وحشت کرده بودی با تمام شماره‌های پیتر تماس گرفتی اما تماست باهاش برقرار نشد. و مسلما بعدش رفتی به کاپیتول.»



بلامی نمی‌توانست تصور کند که ساتو چطور از این تماس خبر دارد.
بلامی از پشت دود سیگارش گفت: «وقتی از کاپیتول فرار می‌کردی یه پیام متنی برای گروگانگیر سالومون فرستادی و بهش اطمینان دادی که تو و لنگدان در به دست آوردن هرم فراماسونی موفق شدید.»
بلامی با خود گفت: *اون اطلاعاتش رو از کجا میاره؟ حتی لنگدان هم نمی‌دونه من اون پیام رو فرستادم.* بلافاصله بعد از ورود به تونلی که به کتابخانهٔ کنگره راه داشت، بلامی وارد اتاق الکتریکی شده بود تا چراغ‌های ساختمان‌سازی را وصل کند. در خلوت آن لحظه، تصمیم گرفته بود یک پیام متنی فوری برای گروگانگیر سالومون بفرستد و راجع به دخالت ساتو به او بگوید، اما به او اطمینان بدهد که او- یعنی بلامی- و لنگدان هرم فراماسونی را به دست آورده‌اند و به راستی به خواسته‌های او عمل می‌کنند. البته این دروغی بیش نبود، اما بلامی امیدوار بود این اطمینان دادن برایش وقت بیشتری به دست بیاورد، یعنی هم برای پیتر سالومون و هم برای مخفی کردن هرم.
ساتو تلفن بلامی را روی نیمکت کنار او انداخت و گفت: «موشک که نمی‌خواستیم هوا کنیم.»
بلامی اکنون به یاد آورد که مأمورانی که او را گرفته بودند تلفن و کلیدهایش را از او گرفته بودند.
ساتو گفت: «در مورد بقیهٔ اطلاعات داخلیم هم بگم که اقدام میهن‌پرستانه این حق رو بهم می‌ده که یه دستگاه ضبط مکالمه روی تلفن هر کسی که به نظرم یه تهدید جدی برای امنیت ملّی باشه بذارم. پیتر سالومون به نظرم چنین تهدیدی اومد و بنابراین دیشب دست به کار شدم.»
بلامی نمی‌توانست آنچه را که او می‌گفت به ذهن خود راه بدهد. «داری تلفن پیتر سالومون رو کنترل می‌کنی؟»
«بله. اینطوری بود که فهمیدم گروگانگیر با تو توی رستوران تماس گرفته. تو به تلفن پیتر زنگ زدی و با دستپاچگی یه پیام براش گذاشتی و اتفاقات رو براش توضیح دادی.»
بلامی متوجه شد که او درست می‌گوید.



«یه تماس رو هم از رابرت لنگدان گرفتیم که توی کاپیتول بود و از اینکه فهمیده بود در اومدنش به اونجا گول خورده شدیدا گیج شده بود. من هم فورا به کاپیتول رفتم و قبل از تو رسیدم چون من نزدیکتر بودم. و اما راجع به این که چطور می‌دونستم باید تصویر اشعهٔ ایکس کیف لنگدان رو چک کنم... وقتی فهمیدم که لنگدان در همهٔ این قضایا دخالت داره، به کارمندام گفتم که یه تماس صبح زودِ ظاهرا بی‌اهمیتی بین لنگدان و تلفن همراه پیتر سالومون رو دوباره بررسی کنن، که در اون گروگانگیر، که خودش رو معاون سالومون جا زده بود، لنگدان رو ترغیب کرد که برای یه سخنرانی به اونجا بیاد و بستهٔ کوچیکی رو هم که پیتر بهش سپرده بود با خودش بیاره. وقتی دیدم لنگدان چیزی راجع به بسته‌ای که همراهشه نمی‌گه، درخواست تصویر اشعهٔ ایکس کیفش رو دادم.»

بلامی به سختی می‌توانست فکر کند. مسلما، آنچه ساتو می‌گفت امکان پذیر بود، ولی با این حال یک چیزی جور در نمی‌آمد. «اما... چطور ممکنه فکر کنی پیتر سالومون یه تهدید برای امنیت ملّیه؟»

ساتو به تندی گفت: «باور کن، پیتر سالومون برای امنیت ملّی یه تهدید جدیه. و رک و راست بهت بگم، آقای بلامی، خود تو هم همینطور.»

بلامی شق و رق نشست و دست بندها به مچ‌هایش ساییده شدند. «ببخشید؟!»

ساتو لبخندی زورکی زد. «شما فراماسون‌ها بازی خطرناکی انجام می‌دید. شما از یه راز خیلی خیلی خطرناک محافظت می‌کنید.»

راجع به رازهای باستانی حرف می‌زنه؟

«خوشبختانه، همیشه در مخفی نگه داشتن رازهاتون کارتون رو خوب انجام دادید. متأسفانه، اخیرا بی‌دقتی کردید، و امشب، خطرناکترین رازتون در شرف آشکار شدن برای تمام دنیاست. و تا زمانی که ما نتونیم از این اتفاق جلوگیری کنیم، بهت اطمینان می‌دم که نتایجش مصیبت بار خواهند بود.»

بلامی مات و مبهوت به او خیره شد.

ساتو گفت: «اگه به من حمله نکرده بودی، می‌فهمیدی که من و تو هر دو توی یک گروه هستیم.»



یک گروه. این کلمات جرقهٔ تصوری را در ذهن بلامی به وجود آورد که تقریبا غیرقابل درک به نظر می‌رسید. *ممکنه ساتو عضوی از ستارهٔ شرقی باشه؟* فرقهٔ ستارهٔ شرقی– که اغلب یک تشکیلات خواهری برای فراماسون‌ها تلقی می‌شد– فلسفهٔ سرّی مشابهی را از خیرخواهی، دانش سرّی، و بی‌تعصبی معنوی در بر می‌گرفت. *یک گروه؟ من دستبند دستمه! داره تلفن پیتر رو کنترل می‌کنه!*

ساتو گفت: «تو بهم کمک می‌کنی جلوی این مرد رو بگیرم. اون توانایی این رو داره که مسبب فاجعه‌ای بشه که این کشور نتونه جبرانش کنه.» صورت او مثل سنگ شده بود.

«خب پس چرا ردش رو نمی‌گیرید؟»

ساتو با ناباوری گفت: «فکر می‌کنی سعی نمی‌کنم؟ ردیابی که روی تلفن سالومون گذاشتم قبل از اینکه مکانش رو به دست بیاریم از کار افتاد. به نظر می رسه اون یکی شماره‌اش مال یه تلفن یه بار مصرف باشه– که ردیابیش تقریبا غیرممکنه. شرکت جت خصوصی بهمون گفت که پرواز لنگدان توسط معاون سالومون، با تلفن همراه سالومون، و با کارت جت مارکی[1] سالومون رزرو شده. هیچ ردی ازش نداریم. بهرحال اهمیتی هم نداره. حتی اگه بفهمیم دقیقا کجاست، نمی‌تونم خطر نزدیک شدن بهش و سعی در دستگیر کردنش رو بپذیرم.»

«چرا؟!»

ساتو که معلوم بود صبرش را از دست داده است، گفت: «ترجیح می‌دم این رو دیگه نگم، چون اطلاعات محرمانه ان. ازت می‌خوام در این مورد به من اعتماد داشته باشی.»

«خب، ندارم!»

چشمان ساتو مثل یخ بودند. یکدفعه برگشت و رو به آن سمت جنگل فریاد زد: «مأمور هارتمن[2]! کیف، لطفا.»

---

1. Marquis
2. Hartmann

بلامی صدای هیس در الکترونیکی را شنید و بعد مأموری وارد جنگل شد. او یک کیف تیتانیومی براق را با خود حمل می‌کرد، که آن را روی میز کنار رئیس OS گذاشت.

ساتو گفت: «برو.»

وقتی مأمور از آنجا رفت، در دوباره صدای هیسی داد و همه جا ساکت شد.

ساتو کیف فلزی را برداشت، آن را روی پاهایش گذاشت، و بعد چفت‌های آن را باز کرد. سپس چشمانش را به آرامی به سمت بلامی بالا آورد. «نمی‌خواستم این کار رو بکنم، ولی وقتمون داره تموم میشه، و تو هیچ چاره‌ای برام نذاشتی.»

بلامی به کیف نگاه کرد و ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. *می‌خواد شکنجه‌ام کنه؟* دوباره دستبندها را کشید. «چی تو اون کیفه؟!»

ساتو با لبخند شومی گفت» «چیزی که ترغیبت می‌کنه مسائل رو به روش من ببینی. تضمینش می‌کنم.»



فصل ۸۱

فضای زیرزمینی‌ای که ملخ در آن به هنر می‌پرداخت به طرزی استادانه مخفی شده بود. زیرزمین خانهٔ او، برای کسانی که وارد می‌شدند، کاملا طبیعی به نظر می‌رسید– یک زیرزمین معمولی با دیگ بخار، جعبهٔ فیوز، دستهٔ هیزم، و مقدار زیادی از وسایل انبار شدهٔ در هم و برهم. بهرحال، این زیرزمین قابل رؤیت، تنها بخش کوچکی از فضای زیرزمینی ملخ بود. فضای بزرگی جداگانه برای کارهای مخفیانه‌اش داشت.

فضای کاری خصوصی ملخ مجموعه‌ای از اتاق‌های کوچک بود، که هرکدام برای هدفی خاص به کار می‌رفتند. تنها ورودی این ناحیه راهرویی سراشیبی بود که از طریق سالن پذیرایی او قابل دسترسی بود که کشف این ناحیه را واقعا غیرممکن می‌کرد.

امشب، هنگامیکه ملخ از سراشیبی پایین می‌رفت، به نظر می‌رسید که نشانه‌ها و علامت‌های خالکوبی شدهٔ روی گوشتش در نور نیلگون چراغ‌های مخصوص زیرزمینی‌اش زنده شده اند. او وارد مه آبی رنگ شد و از کنار چند در بسته گذشت و مستقیم به سمت بزرگترین اتاقی رفت که در انتهای راهرو قرار داشت.

«قدس الاقداس[1]»، اسمی که ملخ روی آن گذاشته بود، دوازده فوت مربع کامل بود. *صور منطقه البروج دوازده تا هستند. ساعت‌های روز دوازده تا هستند. درهای بهشت دوازده تا هستند.* در وسط تالار میزی سنگی قرار داشت که مربعی هفت در هفت بود. *مهرهای مکاشفه هفت تا هستند. پله‌های معبد هفت تا هستند.* در بالای مرکز میز منبع نور به دقت تنظیم شده‌ای قرار داشت که با طیفی از رنگ‌های از پیش تعیین

1. sanctum sanctorum

شده می‌چرخید و چرخه‌اش را هر شش ساعت یک بار همزمان با جدول ساعات نجومی کامل می‌کرد. *ساعت یانور*[1] *آبیه. ساعت نسنیا*[2] *قرمزه. ساعت سلام*[3] *سفیده.*

اکنون ساعت کائرا[4] بود، یعنی نور اتاق به نور ارغوانی فام ملایمی تعدیل شده بود. ملخ که فقط یک لنگ دور باسن و آلت تناسلی اخته شده‌اش پیچیده بود تدارکاتش را آغاز کرد.

با دقت مواد شیمیایی ضدعفونی‌کننده را که بعدا آنها را برای تطهیر هوا می‌سوزاند با هم ترکیب کرد. سپس ردای ابریشمی دست نخورده‌ای را که دست آخر آن را به جای لنگش می‌پوشید تا کرد. و بالاخره، یک قمقمه آب را برای تدهین مراسم قربانی‌اش تصفیه کرد. وقتی این کارها را انجام داد، همهٔ این اجزا را روی یک میز کناری گذاشت.

سپس به طرف طاقچه‌ای رفت و یک جعبهٔ عاجی کوچک را از روی آن برداشت و به میز کناری برد و در کنار اشیاء دیگر گذاشت. هرچند هنوز برای استفاده از آن آماده نبود، نتوانست در برابر وسوسهٔ باز کردن سرپوش و تحسین این گنجینه مقاومت کند.

چاقو.

داخل جعبهٔ عاجی، در میان پوششی از مخمل سیاه، چاقوی قربانی‌ای می‌درخشید که ملخ آن را برای امشب نگه داشته بود. سال گذشته آن را در بازار سیاه عتیقه جات خاور میانه‌ای به قیمت ۱٫۶ میلیون دلار خریده بود.

معروفترین چاقوی تاریخ.

این تیغ گرانبها که به طرز غیرقابل تصوری قدیمی بود و گمان می‌رفت که گمشده است از آهن ساخته شده و به دسته‌ای استخوانی متصل بود. این چاقو در طول تاریخ در مالکیت اشخاص قدرتمند بیشماری قرار گرفته بود. بهرحال، در دهه‌های اخیر ناپدید شده بود و در یک کلکسیون خصوصی سرّی قرار گرفته بود. ملخ برای به دست آوردن آن مسافت‌های زیادی را طی کرده بود. به گمان او این چاقو دهه‌ها بود

---

[1]. Yanor
[2]. Nasnia
[3]. Salam
[4]. Caerra

که خونی را نریخته بود... شاید هم قرن‌ها. امشب، این تیغ دوباره طعم قدرت قربانی‌ای را که به آن منظور تیز شده بود می‌چشید.
ملخ به آرامی چاقو را از جعبهٔ تشک دارش برداشت و با پارچه‌ای ابریشمی که با آب تصفیه شده خیس شده بود با احترام تیغهٔ آن را جلا داد. مهارت‌های او از زمان اولین تجربیات ابتدایی‌اش در نیویورک خیلی بیشتر شده بودند. هنر تاریکی که ملخ به آن می‌پرداخت با اسم‌های گوناگونی در زبان‌های گوناگونی شناخته شده بود، اما با هر اسمی، این علم یک علم دقیق بود. این فناوری کهن، زمانی در بر دارندهٔ کلید مدخل‌های قدرت بود، اما سالها پیش منسوخ شده بود و به جادو و علم غیب منسوب شده بود. معدود کسانی که هنوز به این هنر می‌پرداختند دیوانه به حساب می‌آمدند، اما ملخ بهتر می‌دانست. *این کار به درد آدم‌های کند ذهن نمی‌خوره.* هنر تاریک باستانی، مثل علم جدید، نظامی در رابطه با فرمول‌های دقیق، عناصر خاص، و زمانبندی بسیار دقیق بود.
این هنر، جادوی سیاه ضعیف امروزه نبود که اغلب با بی‌میلی توسط اشخاص کنجکاو انجام می‌شد. این هنر، مثل فیزیک هسته‌ای، توانایی این را داشت که قدرت عظیمی را رها کند. هشدارهای آن ترسناک بودند: *کارگزار بی‌مهارت در خطر تصادم با یک جریان برگشتی، و نابودی قرار دارد.*
ملخ دست از تحسین تیغ مقدس برداشت و توجه خود را به ورقه‌ای ضخیم از پوست که در مقابلش روی میز قرار گرفته بود معطوف کرد. آن را از پوست یک بره درست کرده بود. طبق مقررات، بره پاک بود و هنوز به بلوغ جنسی نرسیده بود. در کنار پوست، قلم پری که آن را از پر یک کلاغ درست کرده بود، یک نعلبکی نقره، و سه شمع روشن که دور کاسه‌ای از جنس برنج خالص چیده شده بودند قرار داشت. مایع سرخ رنگی به اندازهٔ یک اینچ درون کاسه قرار داشت.
این مایع، خون پیتر سالومون بود.
خون تنتور ابدیته.
ملخ قلم پر را برداشت، دست چپش را روی پوست بره گذاشت، قلم را در خون فرو برد، و با دقت طرح دست باز خود را روی آن کشید. وقتی این کار را انجام داد، پنج نماد رازهای باستانی را، هر کدام به نوک انگشتان طرح اضافه کرد.

تاج... نمایانگر پادشاهی که بهش تبدیل می‌شم.
ستاره... نمایانگر آسمان‌هایی که سرنوشت من رو مقدر کردن.
خورشید... نمایانگر روشنایی روحم.
فانوس... نمایانگر نور ضعیف درک بشر.
و کلید... نمایانگر تکهٔ گمشده، که بالاخره امشب به دستش میارم.

ملخ ترسیم خون را به پایان رساند و پوست را بالا گرفت و در نور سه شمع کار خود را تحسین کرد. تا موقعی که خون خشک شد منتظر ماند و سپس پوست ضخیم را سه بار تا کرد. ملخ در حالی که یک افسون روحانی باستانی را می‌خواند پوست را به شمع سوم چسباند و آن را شعله‌ور کرد. پوست شعله‌ور را روی نعلبکی نقره گذاشت و اجازه داد بسوزد. وقتی می‌سوخت، کربنی که در پوست حیوان بود به زغال سیاه پودر مانندی تبدیل شد. وقتی شعله خاموش شد، ملخ با دقت خاکستر را داخل کاسهٔ برنجی خون ریخت. سپس این ترکیب را با پر کلاغ به هم زد.

مایع به رنگ سرخ تیره‌تری که به سیاهی می‌زد تبدیل شد.

ملخ کاسه را در دو دستش گرفت و آن را بالای سر برد و مناجات مراسم شکرگزاری باستانی‌ها را خواند. سپس با دقت مایع سیاه را درون ظرفی شیشه‌ای ریخت و درِ آن را بست. این مرکبی می‌بود که ملخ با آن روی گوشت خالکوبی نشدهٔ روی سرش می‌نوشت و شاهکارش را تکمیل می‌کرد.



فصل ۸۲

کلیسای ملّی واشنگتن ششمین کلیسای بزرگ جهـان اسـت و از یـک آسـمانخراش سی طبقه بلندتر است. این شاهکار گوتیک که با بیش از دویست شیشهٔ منقوش، یک ناقوس پنجاه و سه زنگوله‌ای، و یک ارگ ۱۰,۶۴۷ لوله‌ای مزین شده اسـت بـیش از سه هزار عابد را در خود جا می‌دهد.

بهرحال، امشب کلیسای بزرگ خالی بود.

جناب کشیش کالین گالووِی[1]- رئیس کلیسا- طوری به نظر می‌رسید که انگـار بـرای همیشه زنده مانده است. او بدنی خمیده و پژمرده داشت و قبای سیاه ساده‌ای پوشیده بود و بدون کلمه‌ای حرف کورکورانه در جلو راه می‌رفت. لنگدان و کاترین در سکوت، او را در تاریکی راهروی مرکزی چهارصد فوتی صحن کلیسا که انحنای آن به سـمت چپ خطای دید ملایمی را به وجود می‌آورد دنبال کردند. وقتـی بـه دوراهـی بـزرگ رسیدند، رئیس کلیسا آنها را از میان پردهٔ صلیبی- جداکنندهٔ نمادین بین ناحیهٔ عمومی و تحصنگاه آنطرف هدایت کرد.

بوی کندر در هوای صدر کلیسا پیچیده بود. این فضای مقدس تاریک بود و فقـط بـا بازتاب طاق‌های برگ مانند بالای سر روشن می‌شد. پرچم‌های پنجاه ایالت در بـالای سالن سرود آویخته شده بود، که به شکلی آراسته با چند دیوار حکاکی شده که وقـایع انجیلی را به تصویر می‌کشیدند مزین شده بود. کشیش گالووی به راهش ادامه داد. او ظاهرا راه را از حفظ بلد بود. یک لحظه لنگدان فکر کرد مستقیم بـه طـرف محـراب، یعنی جایی که ده سنگ از مونت سینای در آن قرار گرفته بود می‌رونـد، امـا کـشیش پیر بالاخره به سمت چپ پیچید و به طرف دری رفت که با مهارت مخفی شده بود و به یک پیوست اداری باز می‌شد.

---

1. Colin Galloway



آنها از راهروی کوتاهی پایین رفتند و به در دفتری رسیدند که روی پلاک برنجی آن نوشته بود:

جناب دکتر کالین گالووی
رئیس کلیسا

گالووی در را باز کرد و چراغ‌ها را روشن نمود. ظاهرا او به این آداب و احترامات برای مهماناش عادت داشت. آنها را به داخل راهنمایی کرد و در را بست.
دفتر رئیس کلیسا کوچک اما پربراز بود، با قفسه‌های بلند کتاب، یک میز، یک گنجهٔ حکاکی شده، و یک دستشویی خصوصی. فرشینه‌هایی قرن شانزدهمی و چندین تابلوی نقاشی به دیوارها آویخته شده بود. کشیش پیر به دو صندلی چرمی که مستقیم روبروی میزش بودند اشاره کرد. لنگدان در کنار کاترین نشست و از اینکه بالاخره کیف سنگینش را روی میز کنار پایش می‌گذاشت خوشحال بود.
لنگدان در حالی که در میان صندلیِ راحت جا می‌گرفت با خود اندیشید: *پناهگاه و جواب.*
مرد سالخورده پشت میزش رفت و روی صندلی پشت بلند خود نشست. سپس، با آهی حاکی از خستگی، سرش را بلند کرد و با چشمان لکه‌دارش به آنها خیره شد. وقتی صحبت کرد، صدایش به طرزی غیرمنتظره واضح و قوی بود.
پیرمرد گفت: «می‌دونم که ما قبلا همدیگه رو ملاقات نکردیم، ولی با این حال احساس می‌کنم هردوتای شما رو می‌شناسم.» دستمالی درآورد و دهانش را پاک کرد. «پروفسور لنگدان، من با نوشته‌های شما آشنایی دارم، از جمله اون قطعهٔ زیرکانه‌ای که دربارهٔ نمادگری این کلیسا نوشتید. و خانم سالومون، برادرتون پیتر و من الان سال‌هاست که برادرهای فراماسونی هستیم.»
کاترین گفت: «پیتر توی دردسر بزرگی افتاده.»
پیرمرد آهی کشید و گفت: «اینطور به من گفتن. و هر کاری که در توانم باشه برای کمک به شما انجام می‌دم.»



لنگدان انگشتر فراماسونی‌ای در انگشت کشیش ندید، ولی با اینحال می‌دانست که خیلی از فراماسون‌ها، به خصوص آنهایی که روحانی بودند، ترجیح می‌دادند وابستگی خود را اعلام نکنند.

هنگامیکه شروع به صحبت کردند، بیشتر معلوم شد که کشیش گالووی از قبل بعضی از وقایع آن شب را از پیام تلفنی وارن بلامی فهمیده است. همچنانکه لنگدان و کاترین او را در جریان بقیهٔ ماجرا قرار می‌دادند، کشیش هر لحظه بیشتر و بیشتر آشفته می‌شد.

کشیش گفت: «و این مردی که پیتر عزیز ما رو گرفته، اصرار داره که هرم رو در عوض زندگی پیتر کشف رمز کنید؟»

لنگدان گفت: «بله. فکر می‌کنه اون یه نقشه است که به مخفیگاه رازهای باستانی هدایتش می‌کنه.»

کشیش چشمان مات ترسناکش را به سمت لنگدان چرخاند و گفت: «گوش‌هام بهم می‌گن که شما به چنین چیزهایی اعتقاد ندارید.»

لنگدان نمی‌خواست وقت خود را با این بحث‌ها تلف کند. «مهم نیست من به چی اعتقاد دارم. ما باید به پیتر کمک کنیم. متأسفانه، وقتی ما هرم رو کشف کردیم، به هیچ جایی اشاره نکرد.»

پیرمرد راست‌تر نشست. «شما هرم رو *کشف رمز* کردید؟»

کاترین اکنون مداخله کرد و فورا توضیح داد که با وجود هشدارهای بلامی و درخواست برادرش که لنگدان بسته را باز نکند، او این کار را کرده است، چون احساس کرده اولویت اولش این است که هر طور می‌تواند به برادرش کمک کند. او به کشیش دربارهٔ سرپوش طلایی و مربع جادویی آلبرشت دورر گفت و اینکه چطور رمز فراماسونی شانزده حرفی را به عبارت *Jeova Sanctus Unus* کشف رمز کرده است.

کشیش گفت: «فقط همینو می‌گه؟ یگانه خدای حقیقی؟»

لنگدان جواب داد: «بله، آقا. ظاهرا هرم بیشتر یه نقشهٔ استعاریه تا یه نقشهٔ جغرافیایی.»

کشیش دستانش را دراز کرد و گفت: «بذارید لمسش کنم.»



لنگدان زیپ کیفش را باز کرد و هرم را بیرون آورد و با دقت آن را مستقیم در مقابل جناب کشیش روی میز قرار داد.

لنگدان و کاترین پیرمرد را تماشا کردند که با دستان ظریفش سانتیمتر به سانتیمتر سنگ را بررسی کرد- کنارهٔ حکاکی شده، ته صاف آن، و رأس ناقصش. وقتی این کار را تمام کرد، دوباره دستانش را دراز کرد. «و سرپوش؟»

لنگدان جعبهٔ سنگی کوچک را برداشت، آن را روی میز گذاشت و درپوشش را باز کرد. سپس سرپوش را از داخل درآورد و آن را در دستان منتظر پیرمرد گذاشت. کشیش بررسی مشابهی را انجام داد و سانتیمتر به سانتیمتر آن را لمس کرد و روی حکاکی سرپوش مکث کرد. ظاهرا با خواندن متنِ با ظرافت حکاکی شدهٔ آن دچار مشکل شده بود.

لنگدان گفت: «The secret hides within The Order. و کلمات *the* و *order* رو با حرف بزرگ نوشته.»

وقتی پیرمرد سرپوش را روی هرم می‌گذاشت و آن را با حس لامسه تنظیم می‌کرد چهره‌اش بی‌حالت بود. به نظر رسید که لحظه‌ای مکث کرد، طوری که انگار دعا می‌خواند و با احترام دستانش را چندین بار روی هرمِ کامل کشید. سپس دستش را دراز کرد و جعبهٔ مکعب شکل را پیدا کرد و آن را در دست گرفت و با دقت لمس کرد و با انگشتانش داخل آن را کاوید.

بعد از این کار، جعبه را روی میز گذاشت و به صندلی‌اش تکیه داد. با صدایی که ناگهان عبوس شده بود گفت: «خب بگید ببینم، چرا اومدید پیش من؟»

این سؤال لنگدان را خلع سلاح کرد. «چون شما بهمون گفتید بیایم، آقا. و آقای بلامی گفت که باید به شما اعتماد کنیم.»

«ولی شما به اون اعتماد نکردید؟»

«ببخشید؟»

چشمان سفید کشیش مستقیم به لنگدان خیره شدند. «بستهٔ حاوی سرپوش بسته بود. آقای بلامی بهتون گفت بازش نکنید، ولی کردید. علاوه بر این، خود پیتر سالومون هم بهتون گفت که بازش نکنید. ولی کردید.»



کاترین مداخله کرد. «آقا، ما می‌خواستیم به برادرم کمک کنیم. مردی که اونو گرفته گفت که هرم رو کشف-»

کشیش گفت: «می‌تونم از این کارتون سپاسگزار باشم، ولی با باز کردن بسته چی عایدتون شد؟ هیچی. گروگانگیر پیتر دنبال یه *مکان* می‌گرده و با جواب *Jeova Sanctus Unus* راضی نمیشه.»

لنگدان گفت: «موافقم. ولی متأسفانه این تنها چیزیه که هرم میگه. همونطور که اشاره کردم، به نظر میاد نقشه بیشتر تلویحی باشه تا-»

کشیش گفت: «اشتباه می‌کنید، پروفسور. هرم فراماسونی یه نقشهٔ واقعیه. به یه مکان واقعی اشاره می‌کنه. شما ازش سر در نمیارید، چون هنوز به طور کامل هرم رو کشف رمز نکردید.»

لنگدان و کاترین نگاه‌های متعجبی با هم رد و بدل کردند.

کشیش دوباره دستانش را روی هرم گذاشت و تقریبا آن را نوازش کرد. «این نقشه، مثل خود رازهای باستانی، لایه‌های زیادی از معنا داره. راز حقیقی از نظر شما پنهان می‌مونه.»

لنگدان گفت: «جناب گالووی، ما سانتیمتر به سانتیمتر هرم رو بررسی کردیم و هیچ جای دیگه‌ای برای دیدن نداره.»

«در حالت فعلیش نه. اما اشیاء تغییر می‌کنن.»

«آقا؟»

«پروفسور، همونطور که می‌دونید، وعدهٔ این هرم یه قدرت معجزه آسای دگرگون‌کننده است. افسانه می‌گه که این هرم می‌تونه شکل خودش رو تغییر بده... شکل فیزیکیش رو دگرگون کنه تا رازهاش رو آشکار کنه. مثل سنگ معروفی که اکسکالیبور[1] رو به دست شاه آرتور رسوند، هرم فراماسونی می‌تونه اگه اینطور انتخاب کنه خودش رو دگرگون کنه... و رازش رو برای فرد شایسته آشکار کنه.»

لنگدان اکنون احساس می‌کرد که کهولت سن، قوهٔ ذهنی را از پیرمرد ربوده است.

«معذرت می‌خوام، آقا. یعنی می‌گید این هرم می‌تونه دستخوش یه دگرگونی فیزیکی *واقعی* بشه؟»

---

[1] . شمشیر جادویی شاه آرتور



«پروفسور، اگه من دستم رو دراز می‌کردم و این هرم رو درست جلوی چشمای شما دگرگون می‌کردم، اونچه رو که شاهد بودید باور می‌کردید؟»
لنگدان نمی‌دانست چطور جواب بدهد. «فکر کنم چاره‌ای نداشتم.»
«بسیار خب، پس. چند لحظه دیگه، دقیقا همین کار رو می‌کنم.» دوباره دهانش را پاک کرد و ادامه داد: «بذارید بهتون یادآوری کنم که دورانی بود که حتی بزرگترین متفکران هم زمین رو مسطح در نظر می‌گرفتن. چون اگه زمین گرد بود، اونوقت مطمئنا اقیانوس‌ها ریزش می‌کردن. تصورش رو بکنید چقدر مسخره‌تون می‌کردن اگه می‌گفتید «نه تنها زمین یه کره است، بلکه نیروی نامرئی و مرموزی هست که همه چیز رو روی سطحش نگه می‌داره»!»
لنگدان گفت: «یه فرقی بین وجود جاذبه... و توانایی دگرگون کردن اشیاء با یه لمس دست وجود داره.»
«جدی؟ آیا اینطور نیست که هنوز داریم در ادوار تاریک زندگی می‌کنیم، و هنوز این اظهار عقیده رو که نیروهای «مرموزی» رو که نمی‌بینیم و درک نمی‌کنیم، مسخره می‌کنیم؟ تاریخ، اگه اصلا چیزی به ما آموخته باشه، به ما آموخته که تصورهای عجیبی که امروز بهشون می‌خندیم یه روز به حقایق معروف ما تبدیل می‌شن. من ادعا می‌کنم که می‌تونم این هرم رو با یه لمس انگشت دگرگون کنم، و اونوقت شما به سلامت عقل من شک می‌کنید. من انتظارات بیشتری از یه تاریخدان دارم. تاریخ لبریز از متفکرانیه که همه یک چیز رو اعلام کردن... متفکرانی که همه اصرار کردن که انسان نیروهای مرموزی رو در اختیار داره که ازشون بی‌خبره.»
لنگدان می‌دانست که کشیش درست می‌گوید. سخن موجز هرمسی- *آیا نمی‌دانید که شما خدا هستید؟*- یکی از ارکان رازهای باستانی بود. *آنچه در زیر، در بالا... انسان به شکل خدا آفریده شد... آپوتئوسیس.*
پیام ماندگار الوهیت خود انسان- پیام توانایی نهفته‌اش- موضوع تکراری متون باستانی سنت‌های بیشماری بود. حتی انجیل مقدس هم در مزامیر ۸۲:۶ آشکارا اعلام می‌کرد: *شما خدا هستید!*
پیرمرد گفت: «پروفسور، می‌دونم که شما، مثل خیلی از افراد تحصیلکرده، بین دو دنیا گیر افتادید- یک پاتون توی دنیای معنویه، یک پاتون توی دنیای مادی. قلبتون

دوست داره باور کنه... اما عقلتون اونو نمی‌پذیره. شما به عنوان یه فرهنگی عاقلانه است که از متفکران بزرگ تاریخ یاد بگیرید.» مکثی کرد و گلویش را صاف کرد. «اگه درست خاطرم باشه، یکی از بزرگترین متفکران تاریخ گفته بود: «اونی که برای ما غیرقابل درکه واقعا وجود داره. در پشت رازهای طبیعت چیزی ظریف، ناملموس، و غیرقابل توضیح قرار گرفته. احترام من نسبت به این نیرویی که برای ما غیر قابل درکه دین منه.»

لنگدان گفت: «کی اینو گفته؟ گاندی؟»

کاترین گفت: «نه، آلبرت آینشتاین.»

کاترین سالومون هر کلمه‌ای را که آینشتاین نوشته بود خوانده بود و تحت تأثیر احترام عمیق او برای مسائل عرفانی، و همینطور پیشگویی‌اش راجع به اینکه روزی مردم همه به یک احساس خواهند رسید قرار گرفته بود. آینشتاین پیشگویی کرده بود که: دین آینده، دینی کیهانی خواهد بود. این دین بر خدای شخصی برتری می‌یابد و از عقاید دینی و خداشناسی اجتناب می‌کند.

به نظر می‌رسید رابرت لنگدان در حال دست و پنجه نرم کردن با این تصور بود. کاترین می‌توانست ناامیدی فزایندهٔ او را نسبت به کشیش اسقفی پیر احساس کند و او این مسئله را درک می‌کرد. هر چه باشد، آنها به خاطر جواب به اینجا آمده بودند، و در عوض با پیرمرد کوری مواجه شده بودند که ادعا می‌کرد می‌تواند اشیاء را با لمس دست خود دگرگون کند. با این وجود، شور و اشتیاق آشکار پیرمرد برای نیروهای مرموز کاترین را به یاد برادرش انداخت.

کاترین گفت: «پدر گالووی، پیتر توی دردسر افتاده. CIA دنبال ماست. و وارن بلامی برای کمک ما رو پیش شما فرستاده. من نمی‌دونم این هرم چی میگه یا به کجا اشاره می‌کنه، اما اگه کشف رمزش به این معنیه که می‌تونیم به پیتر کمک کنیم، باید این کار رو بکنیم. ممکنه آقای بلامی ترجیح داده باشه که جون برادر منو برای مخفی کردن این هرم فدا کنه، اما خانوادهٔ من به خاطر اون هیچی جز درد و رنج عایدش نشده. هر رازی رو که در بر داشته باشه، امشب به پایان می‌رسه.»

پیرمرد با لحن شومی جواب داد: «شما درست می‌گید. امشب همه‌اش به پایان می‌رسه. شما این رو تضمین کردید.» آهی کشید. «خانم سالومون، وقتی شما مهر

روی اون جعبه رو شکستید، یه سری از وقایع رو به راه انداختید که هیچ راه برگشتی ازش وجود نداره. امشب نیروهایی فعال شدن که شما ازشون خبر ندارید. برگشتی در کار نیست.»

کاترین مات و متحیر به جناب کشیش خیره ماند. چیزی مکاشفه‌ای در لحن حرف زدن او وجود داشت، طوری که انگار داشت به هفت مهر مکاشفه یا جعبهٔ پاندورا[1] اشاره می‌کرد.

لنگدان مداخله کرد. «با احترام، آقا، نمی‌تونم تصور کنم که چطور یه هرم سنگی می‌تونه *اصلا* چیزی رو به راه بندازه.»

«البته که نمی‌تونید، پروفسور.» پیرمرد کورکورانه به او خیره شده بود. «هنوز چشم دیدنش رو ندارید.»

[1] . جعبه ای که بر اساس اساطیر یونان توسط پاندورا، اولین زن فانی باز شد و همهٔ بلاها، بیماری ها و درد و رنج ها را در دنیا رها کرد.

فصل ۸۳

در هوای نمناک جنگل، معمار کاپیتول عرقی را که اکنون از پشتش سرازیر شده بود احساس می‌کرد. مچ‌های دستبند زده‌اش درد می‌کردند، اما تمام توجهش بر روی کیف تیتانیومی شومی ثابت مانده بود که ساتو در بین خودشان روی میز باز کرده بود.
ساتو به او گفته بود: *محتویات این کیف ترغیبت می‌کنن چیزها رو به روش من ببینی. تضمینش می‌کنم.*
زن آسیایی کوچک اندام چفت کیف را به دور از مسیر دید بلامی باز کرده بود و او هنوز محتویات آن را ندیده بود، اما تخیلاتش به سرعت در فعالیت بود. دستان ساتو داشتند کاری را در داخل کیف انجام می‌دادند و بلامی تا حدی انتظار داشت او مجموعه‌ای از ابزارهای تیز و براق را از آن دربیاورد.
ناگهان منبع نوری در داخل کیف چشمک زد و تابناک‌تر شد و از زیر، صورت ساتو را روشن کرد. دستان او همچنان در داخل کیف حرکت می‌کردند و رنگ نور تغییر می‌کرد. بعد از چند دقیقه، دستانش را برداشت، تمام کیف را گرفت، و آن را به سمت بلامی چرخاند تا بتواند داخلش را ببیند. بلامی خودش را در حالی یافت که با چشمانی تنگ به نور چیزی نگاه می‌کرد که به نظر می‌رسید یک جور لپ تاپ پیشرفته با گوشی تلفنی کوچک، دو تا آنتن، و یک صفحه کلید دوتایی باشد. آسایش خاطر اولیه‌اش به سرعت به گیجی تبدیل شد.
روی صفحه نشان CIA و این متن قرار داشت:

ورود ایمن

کاربر: اینوئه ساتو

جواز امنیتی: مرحلهٔ ۵

زیر پنجرهٔ ورود سیستم، یک آیکون گزارش پیشرفت کار در حال چرخیدن بود:



لطفا چند لحظه صبر کنید...
در حال کشف رمز فایل...

نگاه بلامی متوجه ساتو شد، کـه چـشمانش روی او ثابـت مانـده بـود. سـاتو گفـت: «نمی‌خواستم این رو نشونت بدم. اما چاره‌ای برام نذاشتی.»
نور صفحه دوباره چشمک زد و بلامی دوباره به آن نگاه کرد و دید که فایل باز شـد و محتویات آن کل صفحهٔ LCD را در بر گرفت.
تا چند لحظه، بلامی به صفحه خیره شد و سعی کرد آنچه را که مـی‌دیـد درک کنـد. کم‌کم وقتی متوجه شد، احساس کرد موجی از خون به صورتش هجـوم آورده اسـت. در حالی که نمی‌توانست نگاهش را از صفحه برگیرد با وحشت به آن نگاه کرد. گفت: «اما این... غیرممکنه! چطور... چنین چیزی ممکنه!»
ساتو با قیافه‌ای عبوس گفت: «تو بهم بگو، آقای بلامی. تو بهم بگو.»
هنگامیکه معمار کاپیتول پیامدهای آنچه را که می‌دید به طور کامل درک کرد، تمـام دنیا در مقابل چشمانش به چرخش درآمد.
خدای من... من مرتکب اشتباه خیلی خیلی وحشتناکی شدم.



فصل ۸۴

کشیش گالووی احساس سرزندگی می‌کرد.

او مثل همهٔ انسان‌های فانی می‌دانست که روزی فرا می‌رسد که کالبد فانی‌اش را ترک می‌کند، اما امشب شب آن نبود. قلب جسمانی‌اش تند و قوی می‌تپید... و ذهنش تیز و هشیار شده بود. *کاری هست که باید انجام بشه.*

وقتی دستان ورم کرده‌اش را روی سطح صاف هرم می‌کشید، آنچه را لمس می‌کرد به سختی باور می‌کرد. *هیچوقت تصورش رو نمی‌کردم زنده بمونم تا شاهد این لحظه باشم.* چندیدن نسل بود که تکه‌های سمبولون در جاهای امنی از هم جدا نگهداری شده بودند. اکنون سرانجام به هم پیوسته بودند. گالووی به این فکر کرد که آیا اکنون زمان پیشگویی فرا رسیده است.

سرنوشت به طرز عجیبی دو غیر فراماسون را برای گرد آوردن هرم انتخاب کرده بود. این موضوع به طریقی جور در می‌آمد. *رازها دارن از دایره‌های داخلی خارج می‌شن... از تاریکی خارج می‌شن... و وارد روشنایی می‌شن.*

او سرش را به سمت نفس کشیدن لنگدان چرخاند و گفت: «پروفسور، پیتر بهتون گفت که چرا از شما می‌خواد از این بستهٔ کوچیک مراقبت کنید؟»

لنگدان جواب داد: «گفت که افراد قدرتمند می‌خوان اونو ازش بدزدن.»

کشیش سر تکان داد. «بله، پیتر همین رو به من هم گفت.»

کاترین ناگهان در سمت چپ او گفت: «جدی؟ شما و برادرم دربارهٔ هرم *صحبت کردید؟*»

گالووی گفت: «البته. من و برادرتون در بارهٔ کارهای من صحبت کردیم. من زمانی در خانهٔ معبد استاد ارجمند بودم و اون بعضی وقت‌ها برای راهنمایی میاد پیش من. حدود یک سال پیش بود که با حالت بسیار آشفته‌ای اومد پیشم. دقیقا نشست سر



جایی که الان شما نشستید و ازم پرسید که به تحذیرهای ماوراء طبیعی اعتقاد دارم یا نه.»

کاترین با لحنی نگران گفت: «تحذیر؟ منظورتون مثل... *الهامه*؟»

«نه دقیقا. یه احساس درونی‌تر بود. پیتر می‌گفت که حضور یه نیروی تاریک رو در زندگیش احساس می‌کنه. احساس می‌کرد یه چیزی مراقبشه... و منتظره... و قصد داره آسیب بزرگی بهش برسونه.»

کاترین گفت: «معلومه که راست می‌گفته. با توجه به اینکه همون مردی که مادرمون و پسر پیتر رو کشت اومده بود واشنگتن و یکی از برادران فراماسونی خود پیتر شده بود.»

لنگدان گفت: «درسته. اما این دخالت CIA رو توضیح نمی‌ده.»

گالووی زیاد مطمئن نبود. «افراد قدرتمند همیشه به قدرت بزرگتری علاقه‌مندن.»

لنگدان گفت: «اما... CIA ؟ و رازهای مرموز؟ یه چیزی این وسط جور در نمیاد.»

کاترین گفت: «البته که جور درمیاد. CIA در پیشرفت‌های فنی خوب پیش میره و همیشه با علوم مرموز سر و کار داشته- ادراک فراحسی، مشاهده از راه دور، محرومیت حسی، حالات روانی القا شده با دارو. همه یکی هستن- استفاده از توانایی کشف نشدۀ ذهن انسان. اگه یه چیز باشه که از پیتر یاد گرفته باشم، اینه: علم و تصوف رابطۀ خیلی نزدیکی با هم دارن و فقط به وسیلۀ روش‌هاشون از هم قابل تمیزن. هر دو هدف‌های یکسانی دارن... اما روش‌هاشون متفاوته.»

گالووی گفت: «پیتر میگه که رشتۀ تحصیلی شما یه جور علم تصوف مدرنه؟»

کاترین سر تکان داد و گفت: «نوئتیک. و ثابت می‌کنه که انسان توانایی‌هایی داره که حتی تصورشون رو هم نمی‌کنیم.» او به پنجره‌ای با شیشۀ منقوش اشاره کرد که تصویر آشنای «عیسیِ نورانی» را نشان می‌داد، همان تصویری از مسیح که پرتوهای نور از سر و دستانش بیرون می‌زد. «در واقع، من به تازگی برای عکس گرفتن از دستان یه شفا دهندۀ در حال کار از یه دستگاه بار جفت شدۀ ابرسرد[1] استفاده کردم. عکس‌ها خیلی شبیه تصاویر عیسیِ روی پنجرۀ شما بودن... جریان‌هایی از انرژی از نوک انگشتای شفادهنده بیرون زده بود.»

---

1. CCD



گالووی در حالی که لبخند خود را مخفی می‌کرد، اندیشید: *ذهنی که به خوبی آموزش دیده. فکر می‌کنی عیسی چطور بیماران رو شفا می‌داد؟*

کاترین گفت: «می‌دونم که طب جدید، شفادهنده‌ها و شمن‌ها رو مسخره می‌کنه، اما من اینو با چشم‌های خودم می‌بینم. دوربین‌های CCD من از این مرد در حالی که منبع انرژی عظیمی رو از نوک انشگتانش منتقل می‌کرد... و ساختار سلولی بیمارش رو به معنای واقعی تغییر می‌داد عکس گرفتن. اگه این قدرت خداگونه نیست، پس من نمی‌دونم چیه.»

کشیش گالووی لبخندی زد. کاترین همان اشتیاق آتشین برادرش را داشت. «پیتر یه بار دانشمندان نوئتیک رو با پژوهشگران قدیمی مقایسه کرد که به خاطر نظریهٔ بدعت‌آمیز کروی بودن زمین تمسخر شدن. این پژوهشگران با کشف دنیاهای کشف نشده و توسعهٔ افق فکری تمام افرادِ روی زمین، تقریبا یک شبه از کودن به قهرمان تبدیل شدن. پیتر معتقده که شما هم می‌تونید همین کار رو بکنید. اون امیدهای بسیار والایی نسبت به کار شما داره. هر چی باشه، همهٔ تغییرات فلسفی بزرگ تاریخ با یه ایدهٔ جسورانه شروع شدن.»

البته گالووی می‌دانست که برای دیدن مدرک این ایدهٔ جدید جسورانه، یعنی پیشنهاد استعداد نهفتهٔ انسان نیازی به رفتن به آزمایشگاه نیست. همین کلیسا حوزه‌هایی از دعای شفا برای بیماران داشت، و مکررا شاهد نتایج معجزه آسای حقیقی بود و دگرگونی‌های جسمی‌ای را از لحاظ پزشکی به ثبت رسانده بود. سؤال این نبود که آیا خدا قدرت‌های بزرگی را در انسان دمیده است... بلکه سؤال این بود که ما چگونه این قدرت‌ها را آزاد می‌کنیم.

کشیش پیر با احترام دستانش را دور هرم فراماسونی قرار داد و خیلی آهسته صحبت کرد. «دوستان، من دقیقا نمی‌دونم که این هرم به کجا اشاره می‌کنه... اما این رو می‌دونم. یه گنجینهٔ معنوی بزرگ جایی اون بیرون مخفی شده... گنجینه‌ای که چندین نسل صبورانه در تاریکی منتظر مونده. من معتقدم که اون عامل شتاب دهنده‌ایه که توانایی دگرگونی این دنیا رو داره.» او اکنون رأس طلایی سرپوش را لمس کرد. «و حالا که این هرم به هم متصل شده... زمان به سرعت در



حال نزدیک شدنه. و چرا نباشه؟ وعدهٔ یه روشنگری دگرگون کنندهٔ بزرگ برای همیشه پیشگویی شده.»

لنگدان با لحنی چالش‌انگیز گفت: «پدر، ما همه با مکاشفهٔ یوحنا و معنای تحت‌اللفظی آپوکالیپس آشنایی داریم، اما به نظر نمی‌رسه که پیشگویی انجیل-»

کشیش گفت: «اوه، خدایا، کتاب مکاشفه خیلی آشفته است! هیچکس نمی‌دونه چطور اونو بخونه. من راجع به تفکرات واضحی که به زبان‌های واضح نوشته شدن حرف می‌زنم- پیشگویی‌های سنت آگوستین[1]، سر فرانسیس بیکن، نیوتن، آینشتاین، فهرست همینطور ادامه داره، و همه هم لحظه‌ای از روشنگری رو پیشبینی می‌کنن. حتی خود عیسی هم گفته: «هیچ چیز پنهانی ناشناخته باقی نخواهد ماند، و هیچ رازی نهفته باقی نخواهد ماند».»

لنگدان گفت: «انجام چنین پیشگویی‌ای آسونه. علم و دانش به شکل نمایی پیشرفت می‌کنه. هر چی بیشتر بدونیم، قدرت یادگیریمون بیشتره و سطح معلوماتمون رو هم توسعه میدیم.»

کاترین اضافه کرد: «بله، ما همیشه اینو در علم می‌بینیم. هر فناوری جدیدی که ابداع می‌کنیم به ابزاری برای ابداع فناوری‌های جدید تبدیل می‌شه... و به سرعت افزایش پیدا می‌کنه. به همین خاطره که علم در پنج سال اخیر بیشتر از پنج هزار سال گذشته پیشرفت کرده. رشد نمایی. از نظر ریاضی، همینطور که زمان سپری میشه، منحنیِ نماییِ پیشرفت تقریبا عمودی میشه و پیشرفت و توسعهٔ جدید با سرعتی باورنکردنی رخ می‌ده.»

سکوتی در دفتر کشیش به وجود آمد و گالووی احساس کرد که دو مهمانش هنوز نمی‌دانند چطور این هرم ممکن است به آنها کمک کند چیزهای بیشتری را افشا کنند. با خود گفت: *به همین خاطره که سرنوشت، شما رو پیش من آورد. من نقشی برای ایفا کردن دارم.*

سالها بود که جناب کشیش کالین گالووی، به همراه برادران فراماسونی‌اش، نقش نگهبان را ایفا کرده بود. اکنون همه چیز در حال تغییر بود.

---

[1]. Saint Augustine (۳۵۴-۴۳۰) یکی از پدران لاتین کلیسای مسیحی قدیم و اسقف هیپو و از مهم ترین شخصیت های گسترش مسیحیت در غرب



من دیگه نگهبان نیستم... من یه راهنما هستم.

گالووی دستش را روی میز دراز کرد و گفت: «پروفسور لنگدان؟ اگه میشه دستم رو بگیرید.»

رابرت لنگدان با حالتی مردد به کف دست دراز شدهٔ کشیش گالووی خیره شد.

می‌خوایم دعا کنیم؟

لنگدان مؤدبانه دست راست خود را در دست چروکیدهٔ پیرمرد گذاشت. پیرمرد آن را محکم گرفت اما شروع به دعا خواندن نکرد. در عوض، انگشت نشانهٔ لنگدان را پیدا کرد و آن را پایین برد و داخل جعبهٔ سنگی که زمانی جای سرپوش طلایی بود گذاشت.

کشیش گفت: «چشم‌هاتون شما رو کور کردن. اگه مثل من با نوک انگشتاتون می‌دیدید، متوجه می‌شدید که این جعبه چیز دیگه‌ای هم برای آموختن به شما داره.»

لنگدان فرمانبردارانه انگشتانش را دور سطح داخلی جعبه کشید، اما چیزی احساس نکرد. داخل جعبه کاملا صاف بود.

گالووی گفت: «ادامه بدید.»

سرانجام، نوک انگشت لنگدان چیزی را احساس کرد- یک دایرهٔ برآمدهٔ ریز- نقطهٔ کوچکی در وسط ته جعبه. دستش را درآورد و به داخل جعبه نگاه کرد. دایرهٔ کوچک با چشم غیر مسلح واقعا غیر قابل رؤیت بود. *اون چیه؟*

گالووی پرسید: «اون نماد رو می‌شناسید؟»

لنگدان جواب داد: «نماد؟ اصلا به زور چیزی می‌بینم.»

«انگشتتون رو روش فشار بدید.»

لنگدان کاری را که او گفته بود کرد و نوک انگشتش را روی نقطه فشار داد. *فکر می‌کنه چه اتفاقی میفته؟*

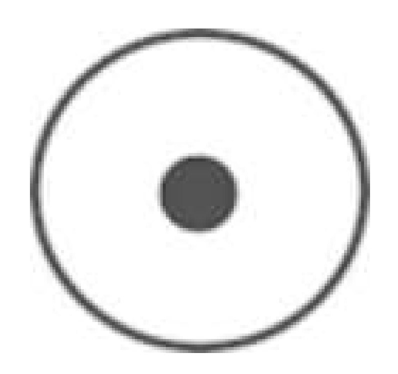
کشیش گفت: «انگشتتون رو پایین نگه دارید. فشار بدید.»

لنگدان نگاهی به کاترین که سردرگم به نظر می‌رسید و دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد کرد.

چند ثانیه بعد، کشیش پیر بالاخره سر تکان داد. «خیلی خب، دستتون رو بردارید. کیمیاگری کامل شد.»



کیمیاگری؟ رابرت لنگدان دستش را از روی جعبهٔ سنگی برداشت و با حالتی سردرگم ساکت نشست. اصلا چیزی تغییر نکرده بود. جعبه همانجا روی میز قرار داشت.
لنگدان گفت: «هیچی نشد.»
کشیش پاسخ داد: «به نوک انگشتتون نگاه کنید. باید یه دگرگونی ببینید.»
لنگدان به انگشت خود نگاه کرد، اما تنها دگرگونی‌ای که توانست ببیند این بود که اکنون یک تورفتگی توسط برآمدگی دایره‌ای روی پوستش به وجود آمده بود– دایرهٔ کوچکی که نقطه‌ای در وسط آن بود.



کشیش پرسید: «حالا این نماد رو می‌شناسید؟»
لنگدان اگرچه نماد را می‌شناخت، بیش‌تر، از اینکه کشیش توانسته بود جزئیات آن را احساس کند تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیدن با نوک یک انگشت ظاهرا مهارتی آموخته بود.
کاترین صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشاند و انگشت لنگدان را بررسی کرد و گفت: «کیمیاییه. نماد باستانی طلاست.»
«همینطوره.» کشیش لبخندی زد و دستی روی جعبه کشید. «پروفسور، تبریک می‌گم. همین الان به چیزی دست یافتید که هر کیمیاگری در تاریخ برای دستیابی بهش تلاش کرده. شما از یه مادهٔ بی‌ارزش، طلا درست کردید.»
لنگدان که تحت تأثیر قرار نگرفته بود اخم کرد. به نظر می‌رسید که این شعبده بازی کوچک به هیچوجه کمکی به آنها نمی‌کند. «ایدهٔ جالبیه، آقا، اما متأسفانه این نماد–



دایره‌ای با نقطهٔ گردی در وسطش- معانی زیادی داره. بهش می‌گن، سیرکومپانکت، و یکی از رایج‌ترین نمادهای تاریخه.»

کشیش با لحنی مشکوک پرسید: «راجع به چی حرف می‌زنید؟»

لنگدان از اینکه می‌دید یک فراماسون، با اهمیت معنوی این نماد آشناتر نیست تعجب کرد. «آقا، سیرکومپانکت معانی *بی‌شماری* داره. در مصر باستان، نمادِ را- خدای خورشید بود و در علم نجوم جدید هنوز به عنوان نماد خورشیدی به کار می‌ره. در فلسفهٔ شرقی، نمایانگر بینش معنوی چشم سوم، رز الهی، و نشانهٔ اشراقه. کابالیست‌ها از اون برای نشان دادن کتر- بلندپایه‌ترین سفیروث و «مخفی‌ترینِ مخفی‌ها» استفاده می‌کنن. متصوفان قدیم بهش می‌گفتن چشم خدا و مبداء چشم بصیر، توی مهر بزرگه. فیثاغورثی‌ها از سیرکومپانکت به عنوان نماد مُناد- حقیقت الهی، پریسکا ساپینتیا[1]، یکپارچگی ذهن و روح، و-»

«کافیه!» کشیش گالووی اکنون داشت می‌خندید. «پروفسور، متشکرم. البته که درست می‌گید.»

لنگدان اکنون متوجه شد که بازیچه قرار گرفته است. *اون همهٔ اینا رو می‌دونست.*

گالووی در حالی که با خود لبخند می‌زد گفت: «سیرکومپانکت در اصل نماد رازهای باستانیه. به همین دلیل، پیشنهاد می‌کنم که حضورش در این جعبه تصادف محض نیست. افسانه می‌گه که رازهای این نقشه در کوچکترین جزئیات نهفته‌ان.»

کاترین گفت: «بسیار خب، ولی حتی اگه این نماد عمدا اینجا حکاکی شده باشه، ما رو به کشف رمز این نقشه نزدیکتر نمی‌کنه، مگه نه؟»

«شما قبلا اشاره کردید که مهری رو که شکستید نقش انگشتر پیتر روش بوده؟»

«درسته.»

«و گفتید که اون انگشتر همراهتونه؟»

«بله.» لنگدان دستش را در جیبش برد، انگشتر را پیدا کرد، آن را از کیسهٔ پلاستیکی درآورد، و روی میز در مقابل کشیش گذاشت.

گالووی انگشتر را برداشت و شروع به لمس کردن سطح آن کرد. «این انگشتر بی نظیر در همون دورانی ساخته شده که هرم فراماسونی ساخته شد، و طبق رسوم،

1. Prisca Sapientia

در انگشت فراماسونی قرار می‌گیره که مسئولیت *حفاظت* از هرم رو بر عهده داره. امشب، وقتی سیرکومپانکتِ ته جعبهٔ سنگی رو لمس کردم، متوجه شدم که انگشتر در واقع قسمتی از سمبولونه.»

«جدی؟»

«از این بابت مطمئنم. پیتر نزدیکترین دوست منه و سالها این انگشتر رو به دست داشته. من کاملا باهاش آشنا هستم.» او انگشتر را به لنگدان داد. «خودتون ببینید.»

لنگدان انگشتر را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و انگشتانش را روی ققنوس دوسر، عدد ۳۳، کلمات *ORDO AB CHAO*، و همینطور کلمات همه چیز *در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود* کشید. هیچ چیز مفیدی را احساس نکرد. سپس، هنگامیکه انگشتانش دور حلقه را لمس می‌کردند، مکثی کرد. او حیرت‌زده انگشتر را برگرداند و ته حلقهٔ آن را نگاه کرد.

گالووی گفت: «پیداش کردید؟»

لنگدان گفت: «فکر کنم، بله!»

کاترین صندلی‌اش را به جلوتر سُر داد. «چی رو؟»

لنگدان انگشتر را به او نشان داد و گفت: «علامت درجهٔ دور حلقه. اونقدر کوچیکه که واقعا نمی‌تونی با چشم متوجهش بشی، اما اگه لمسش کنی، میشه گفت در واقع کنگره داره– مثل یه شکاف دایره‌ای.» علامت درجه در مرکز زیر حلقه قرار داشت... و مسلما به نظر می‌رسید به همان اندازهٔ دایرهٔ برآمدهٔ ته مکعب باشد.

کاترین باز هم نزدیکتر رفت و اکنون با صدایی هیجانزده گفت: «اندازه‌شون یکیه؟»

«برای فهمیدنش یه راه داریم.» لنگدان انگشتر را برداشت و آن را داخل جعبه گذاشت و دو دایرهٔ کوچک را هم تراز کرد. وقتی آن را فشار داد، دایرهٔ برآمدهٔ داخل جعبه به درون سوراخ انگشتر رفت و صدای کلیکی ضعیف ولی قطعی شنیده شد.

همهٔ آنها از جا پریدند.

لنگدان منتظر ماند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

کشیش گفت: «این چی بود؟!»

کاترین گفت: «هیچی. انگشتر توش قفل شد... اما هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد.»

گالووی با حالتی سردرگم گفت: «هیچ دگرگونی بزرگی رخ نداد؟»



لنگدان به نشان برجستهٔ انگشتر– ققنوس دوسر و عدد ۳۳ نگاه کرد و با خود گفت: *کارمون هنوز تموم نشده. همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود.* ذهنش با افکاری از فیثاغورث، هندسهٔ مقدس، و فرشتگان پر شده بود؛ او با خود گفت که شاید درجات، مفهومی ریاضی داشته باشند.

در حالی که اکنون قلبش تندتر می‌تپید، به آرامی دستش را دراز کرد و انگشتر را که به ته مکعب وصل شده بود گرفت. سپس، به آرامی شروع کرد به چرخاندن انگشتر به سمت راست. *همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود.*

انگشتر را ده درجه چرخاند... سپس بیست درجه... سی درجه–

آنچه که بعد از آن اتفاق افتاد برای لنگدان کاملا غیرمنتظره بود.



فصل ۸۵

دگرگونی.

کشیش گالووی صدای آن را شنید، بنابراین نیازی به دیدن آن نداشت.

در آنسوی میز، لنگدان و کاترین ساکت ایستاده بودند و بی‌شک با قیافه‌هایی مات و مبهوت به مکعب سنگی‌ای خیره شده بودند که اکنون با صدای بلندی خودش را در مقابل دیدگان آنها دگرگون کرده بود.

گالووی بی‌اختیار لبخند زد. او این نتیجه را پیشبینی کرده بود و اگرچه نمی‌دانست که این پیشرفت چگونه سرانجام به آنها کمک می‌کرد معمای هرم را حل کنند، از اینکه فرصتی پیش آمده بود که به یک نمادشناس هاروارد چیزی دربارهٔ نمادها بیاموزد لذت می‌برد.

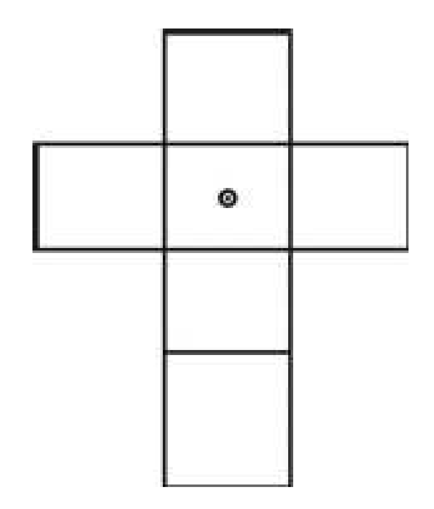
کشیش گفت: «پروفسور، کمتر کسی می‌دونه که فراماسون‌ها به شکل مکعب- یا سنگ بنا- احترام می‌ذارن، چون یه نمایانگر سه بعدی از یه نماد دیگه است... نماد دو بعدی خیلی قدیمی‌تر.» لازم نبود گالووی از پروفسور بپرسد که این نماد باستانی را که اکنون در مقابل او روی میز قرار داشت می‌شناسد یا نه. این نماد یکی از معروف‌ترین نمادهای دنیا بود.

رابرت لنگدان در حالی که به جعبهٔ دگرگون شدهٔ مقابلش روی میز خیره شده بود افکارش به سرعت در گردش بودند. *من نمی‌دونستم...*

لحظاتی قبل، او دستش را داخل جعبهٔ سنگی کرده بود، انگشتر فراماسونی را گرفته بود، و به آرامی آن را چرخانده بود. وقتی انگشتر را سی و سه درجه چرخاند، مکعب ناگهان مقابل چشمان او تغییر کرده بود. صفحات مربعی‌ای که کناره‌های جعبه را



تشکیل می‌دادند از هم جدا و لولاهای مخفی‌شان رها شدند. جعبه فورا فرو ریخت و صفحات کناری و درپوش آن بیرون زدند و با صدای بلند روی میز برخورد کردند.



لنگدان با خود گفت: *مکعب به یه صلیب تبدیل می‌شه. کیمیاگری نمادی.*

کاترین با دیدن منظرهٔ مکعب فرو ریخته سردرگم شده بود. «هرم فراماسونی به... مسیحیت مربوط می‌شه؟»

یک لحظه لنگدان هم به این موضوع فکر کرده بود. هر چه باشد صلیب مسیحی در میان فراماسون‌ها یک نماد محترم بود و مطمئنا مسیحی‌های زیادی در میان فراماسون‌ها وجود داشتند. بهرحال، فراماسون‌های یهودی، مسلمان، بودایی، هندو، و کسانی که اسمی برای خدایشان نداشتند هم وجود داشت. وجود یک نماد منحصرا مسیحی، محدودکننده به نظر می‌رسید. سپس مفهوم حقیقی این نماد به ذهنش رسیده بود.

لنگدان بلند شد و گفت: «این یه صلیب مسیحی نیست. صلیبی که یه سیرکومپانکت در وسطش قرار داره یه نماد دودوییه- *دو* نماد که در هم آمیخته میشن تا یک نماد رو به وجود بیارن.»

«چی داری می‌گی؟» در حالی که لنگدان در میان اتاق قدم می‌زد چشمان کاترین او را دنبال می‌کردند.

لنگدان گفت: «صلیب تا قرن چهارم یه نماد مسیحی نبود. سالها قبل از اون، مصری‌ها ازش به عنوان نشون دادن تقاطع دو بُعد استفاده می‌کردن- بعد انسانی و



الهی. آنچه در زیر، در بالا. یه نمایانگر دیداری از نقطهٔ اتصالی بود که در اون انسان و خدا یکی می‌شدن.»

«خیلی خب.»

لنگدان گفت: «ما می‌دونیم که سیرکومپانکت معانی زیادی داره- یکی از رمزی‌ترینشون رُزه، یعنی نماد کیمیایی کمال. اما، وقتی یه رز رو در وسط یه صلیب بذاری، به کلی یه نماد دیگه رو می‌سازی- رزْ صلیب Rose Cross.»

گالووی با لبخندی در صندلی‌اش تکیه داد. «خدای من، خدای من. حالا داری به اصل مطلب می‌رسی.»

کاترین هم، اکنون سر پا ایستاد. «من چی رو دارم از دست می‌دم؟»

لنگدان توضیح داد: «رز صلیب در فراماسونری یه نماد رایجه. در واقع، یکی از درجات آیین اسکاتلندی رو می‌گن «شوالیه‌های رز صلیب» و به رزیکروسی‌های قدیم، که به ایجاد فلسفهٔ مرموز فراماسونری کمک زیادی کردن احترام می‌ذاره. ممکنه پیتر دربارهٔ رزیکروسی‌ها برات گفته باشه. خیلی از دانشمندان بزرگ عضوش بودن- جان دی[1]، الیاس اشمول[2]، رابرت فلاد[3]-»

کاترین گفت: «قطعا. همهٔ بیانیه‌های رزیکروسی رو در تحقیقاتم خوندم.»

لنگدان با خود گفت: *همهٔ دانشمندها باید این کار رو بکنن.* فرقهٔ رز صلیب- یا رسمی‌تر آن فرقهٔ باستانی و سرّی رزا کروسیس[4]- تاریخچه‌ای معمایی داشت که تأثیر بزرگی بر علم گذاشته بود و با افسانهٔ رازهای باستانی مطابقت داشت... خردمندان قدیمی که دانشی سرّی در اختیار داشتند که طی ادوار منتقل می‌شد و فقط توسط بزرگترین متفکران مطالعه می‌شد. مسلما، فهرست رزیکروسی‌های معروف

---

1. John Dee (۱۶۰۹-۱۵۲۷) ریاضیدان، متصوف، ستاره شناس، طالع بین، دریانورد، امپریالیست، و مشاور الیزابت اول ملکهٔ انگلستان.

2. Elias Ashmole (۱۶۹۲-۱۶۱۷) عتیقه شناس، سیاستمدار، ستاره شناس و کیمیاگر انگلیسی

3. Robert Fludd (۱۶۳۷-۱۵۷۴) فیزیکدان، ستاره شناس، و متصوف انگلیسی

4. Rosae Crucis



فهرستی از شخصیت‌های تابناک اروپایی رنسانس بود: پاراسلسوس[1]، بیکن، فلاد، دکارت[2]، پاسکال[3]، اسپینوزا[4]، نیوتن، لایبنیتس[5].

طبق تعالیم رزیکروسی، فرقه «بر پایۀ حقایق سرّی گذشتۀ باستانی» ساخته شد. حقایقی که می‌بایست از «افراد عادی» پنهان بمانند و اینکه بصیرتی بزرگ را به «قلمروی معنوی» وعده می‌دادند. نماد انجمن برادری در طی سالها به رزی بر روی صلیبی آراسته تبدیل شده بود، اما در ابتدا به عنوان دایرۀ نقطه‌دار ساده‌تری آغاز شده بود که بر روی صلیبی تزیین نشده قرار داشت– ساده‌ترین جلوۀ رز بر روی ساده‌ترین جلوۀ صلیب.

گالووی به کاترین گفت: «من و پیتر خیلی از اوقات راجع به فلسفۀ رزیکروسی صحبت می کنیم.»

وقتی کشیش شروع به صحبت دربارۀ خویشاوندی بین فراماسونری و رزیکروسیانیسم کرد، لنگدان احساس کرد توجهش به سوی فکری جلب می‌شود که تمام آن شب او را آزار داده بود. *Jeova Sanctus Unus. این عبارت یه جورایی با کیمیاگری ارتباط داره.* او هنوز نمی‌توانست به خاطر بیاورد که پیتر دقیقا دربارۀ این عبارت به او چه گفته بود، اما به دلایلی، به نظر می‌رسید که اشاره به رزیکروسیانیسم فکری را در ذهن او به وجود آورده است. *فکر کن، رابرت!*

گالووی داشت می‌گفت: «بنیانگذار رزیکروسی ظاهرا یه متصوف آلمانی بود که به اسم رزنکروزیِ مسیحی می‌شناختنش– که مسلما یه اسم مستعاره، احتمالا برای فرانسیس بیکن، که بعضی از تاریخدان‌ها معتقدن خودش گروه رو تأسیس کرده، هر چند هیچ مدرکی از–»

---

[1]. Paracelsus (۱۵۴۱–۱۴۹۳) پزشک، فیزیکدان، گیاه شناس، کیمیاکر، ستاره شناس و متصوف سویسی.نام اصلی او Phillip von Hohenheim بود که بعدها آن را به پاراسلسوس تغییر داد، به معنی «مساوی با یا بزرگتر از سلسوس»، یعنی آئولوس کورنلیوس سلسوس، دایره المعارف نویس رومی که به خاطر مقاله های پزشکی‌اش معروف بود.

[2]. رنه دکارت René Descartes (۱۶۵۰– ۱۵۹۶) فیلسوف، ریاضیدان، و فیزیکدان فرانسوی که لقب «پدر فلسفۀ نوین» را به او داده اند.

[3]. بلز پاسکال Blaise Pascal (۱۶۶۲–۱۶۲۳) ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف فرانسوی

[4]. باروخ اسپینوزا Baruch (Benedict) Spinoza فیلسوف هلندی

[5]. Gottfried Wilhelm von Leibniz (۱۷۱۶–۱۶۴۰) فیلسوف و ریاضیدان آلمانی



لنگدان در حالی که حتی خودش هم حیرت کرده بود، یکدفعه گفت: «یه اسم مستعار! همینه! *Jeova Sanctus Unus!* این یه اسم مستعاره!»

کاترین گفت: «چی داری می‌گی؟»

او اکنون ضربان قلبش بالا رفته بود. «تمام شب، سعی می‌کردم چیزایی رو که پیتر راجع به *Jeova Sanctus Unus* و ارتباطش با کیمیاگری بهم گفته بود به یاد بیارم. بالاخره یادم اومد! اونقدری که راجع به یه *کیمیاگره* راجع به کیمیاگری نیست! یه کیمیاگر خیلی معروف!»

گالووی با خنده گفت: «خیلی دیر گفتید، پروفسور. من دوبار به اسم اون و همینطور کلمهٔ اسم مستعار اشاره کردم.»

لنگدان به کشیش پیر خیره شد. «شما *می‌دونستید*؟»

«خب، وقتی شما گفتید که حکاکی نوشته *Jeova Sanctus Unus* و با استفاده از مربع جادویی کیمیایی دورر کشف رمز شده شک کردم، اما وقتی رز صلیب رو پیدا کردید مطمئن شدم. همونطور که ممکنه بدونید، اوراق شخصی مورد بحث این دانشمند شامل یه نسخهٔ رونویس شدهٔ خیلی سنگین از بیانیه‌های رزیکروسی می‌شد.»

کاترین پرسید: «کی؟»

لنگدان جواب داد: «یکی از بزرگترین دانشمندان جهان! اون یه کیمیاگر، عضو جامعهٔ سلطنتی لندن، و یه رزیکروسی بود و تعدادی از سرّی‌ترین نوشته‌های علمیش رو با یه اسم مستعار امضا کرده– «*Jeova Sanctus Unus*»!»

کاترین گفت: «یگانه خدای حقیقی؟ چه آدم متواضعی.»

گالووی حرف او را تصحیح کرد: «در واقع، چه آدم نابغه‌ای. اون به این خاطر اسمش رو اینطوری امضا می‌کرد که مثل خبرگان باستانی، خودش رو الهی می‌دونست. علاوه بر این، شونزده حرف *Jeova Sanctus Unus* رو میشه طوری دوباره چید که اسم اون به لاتین نوشته بشه و به یه اسم مستعار بی‌نقص تبدیل بشه.»

کاترین کاملا گیج شده بود. «*Jeova Sanctus Unus* مقلوبی از اسم یه کیمیاگر معروف به لاتینه؟»



لنگدان تکه‌ای کاغذ و یک قلم از روی میز کشیش برداشت و در حالی که اسم را می‌نوشت آن را می‌خواند. «در لاتین میشه حرف *J* رو به جای *I* و حرف *V* رو به جای *U* نوشت، که یعنی *Jeova Sanctus Unus* رو میشه در واقع طوری چید که که اسم این مرد رو بنویسه.»

لنگدان شانزده حروف روی کاغذ نوشت: *Isaacus Neutonuus*.

او تکه کاغذ را به کاترین داد و گفت: «فکر کنم اسمش رو شنیده باشی.»

کاترین به کاغذ نگاه کرد و گفت: «آیزاک نیوتن؟ حکاکی روی هرم می‌خواست همین رو به ما بگه!»

یک لحظه لنگدان احساس کرد به کلیسای وست مینیستر[1]، در کنار مقبرهٔ هرمی نیوتن برگشته است، جایی که تجلی مشابهی را تجربه کرده بود. *و امشب، دانشمند بزرگ دوباره ظاهر میشه.* البته تصادفی در کار نبود... هرم، راز، علوم، دانش پنهان... همه با هم مرتبط بودند. برای آنهایی که به دنبال دانش پنهان بودند نام نیوتن همواره هدایتگری تکراری بود.

گالووی گفت: «آیزاک نیوتن باید ارتباطی با چگونگی کشف رمز این هرم داشته باشه. من نمی‌دونم چطور، ولی–»

کاترین با چشمانی گشاد گفت: «نبوغ! اینطوری باید هرم رو دگرگون کنیم!»

لنگدان گفت: «تو می‌فهمی؟»

او گفت: «آره! باورم نمی‌شه که ندیدیمش! تمام مدت داشته توی صورتمون نگاه می‌کرده. یه فرایند کیمیایی ساده. من می‌تونم این هرم رو با استفاده از علم بنیادی دگرگون کنم! علم نیوتنی!»

لنگدان سعی کرد متوجه شود.

کاترین گفت: «پدر گالووی، اگه انگشتر رو بخونید، می‌گه که–»

«کافیه!» کشیش پیر یکدفعه انگشت خود را در هوا گرفت و به او اشاره کرد که سکوت کند. به آرامی سرش را به یک طرف کج کرد، طوری که انگار داشت به چیزی گوش می‌کرد. بعد از چند لحظه، یکدفعه از سر جایش بلند شد. «دوستان، معلومه که این هرم رازهایی برای کشف شدن ازش باقی مونده. نمی‌دونم خانم

---

1. Westminster

سالومون داره به چه نتیجه‌ای می‌رسه، اما اگه قدم بعدی شما رو می‌دونه، پس من نقش خودم رو ایفا کردم. چیزهاتون رو بردارید و چیز دیگه‌ای به من نگید. فعلا من رو در تاریکی بذارید. ترجیح می‌دم اگه ملاقات کنندگانمون مجبورم کردن، اطلاعاتی برای تقسیم کردن نداشته باشم.»

کاترین در حالی که گوش می‌کرد گفت: « ملاقات‌کننده؟ من صدای کسی رو نمی‌شنوم.»

گالووی گفت: «*خواهید* شنید. عجله کنید.»

در آنسوی شهر یک برج ارتباطات در تلاش بود با تلفنی که در خیابان ماساچوست تکه تکه روی زمین افتاده بود تماس برقرار کند. بعد از اینکه سیگنالی پیدا نکرد، تماس را به پست صوتی هدایت کرد.

صدای وحشت‌زدۀ وارن بلامی فریاد زد: «رابرت! کجایی؟ بهم زنگ بزن! اتفاق وحشتناکی داره میفته!»



فصل ۸۶

ملخ در نور نیلگون زیرزمینش در کنار میز سنگی ایستاده بود و تدارکات خود را ادامه می‌داد. در هنگام کار، معدهٔ خالی‌اش قار و قور می‌کرد. اعتنایی به آن نمی‌کرد. روزهای بردگی هوی و هوس جسمش را پشت سر گذاشته بود.

دگرگونی به قربانی نیاز داره.

مثل خیلی از تکامل یافته‌ترین مردان از نظر معنوی، ملخ با انجام شریفانه‌ترینِ قربانی‌های جسمی مسیر خود را انتخاب کرده بود. اختگی خیلی کمتر از آنچه تصور کرده بود دردناک بود. و دریافته بود که امری بسیار رایج‌تر از آنچه می‌پنداشت بود. هر ساله، هزاران مرد متحمل عمل جراحی اختگی می‌شدند– که به اُرکیکتوم معروف بود– که انگیزه‌هایشان هم از این کار از مسائل دو جنسه بودن، تا جلوگیری از اعتیادهای جنسی، و باورهای معنوی دیرینه متغیر بود. در مورد ملخ، دلایل این کار از بالاترین درجهٔ سرشت سرچشمه می‌گرفت. ملخ مثل آتیس افسانه‌ای که خود را اخته کرده بود، می‌دانست که دستیابی به ابدیت مستلزم جدایی کامل از دنیای مادی مذکر و مؤنث است.

موجود خنثی یگانه است.



امروزه، همه از خواجه‌ها گریزان بودند، هرچند پیشینیان قدرت ذاتی این قربانی کردن دگرگون‌کننده را درک می‌کردند. حتی مسیحی‌های قدیم هم شنیده بودند که خود عیسی هم در انجیل متی ۱۹:۱۲حسن‌های آن را ستوده است: «کسانی هستند که خود را به خاطر پادشاهی آسمان خواجه کرده‌اند. آن که قادر به پذیرفتن این کار است، بگذارید آن را بپذیرد.»[1]

پیتر سالومون یک قربانی جسمی انجام داده بود، هرچند یک دست در مقابل این نقشهٔ بزرگ بهای کمی بود. بهرحال، تا پایان شب، پیتر سالومون خیلی خیلی بیشتر قربانی می‌داد.

برای خلق کردن، باید نابود کنم.

ماهیت تضاد اینگونه بود.

البته پیتر سالومون استحقاق سرنوشتی را که امشب در انتظارش بود داشت. پایان مناسبی در انتظارش بود. سال‌ها پیش، او نقشی محوری را در مسیر زندگی فانی ملخ ایفا کرده بود. به همین خاطر، پیتر انتخاب شده بود تا نقشی محوری را در دگرگونی بزرگ ملخ ایفا کند. این مرد به تمام رنج و وحشتی که در شرف تحمل آن بود رسیده بود. پیتر سالومون مردی نبود که دنیا معتقد بود هست.

اون پسر خودش رو قربانی کرد.

پیتر سالومون یک بار به پسرش، زاکاری انتخابی داده بود- ثروت یا دانش. *زاکاری بد انتخاب کرد.* تصمیم آن پسر، زنجیره‌ای از وقایع را آغاز کرده بود که سرانجام او را به درون اعماق جهنم کشیده بود. *زندان سوگانلیک.* زاکاری سالومون در آن زندان تُرکی مرده بود. تمام دنیا جریان را می‌دانست... اما آنچه نمی‌دانستند این بود که پیتر سالومون می‌توانست پسرش را نجات دهد.

ملخ با خود اندیشید: *من اونجا بودم. همه چیز رو شنیدم.*

---

[1] . این آیه در اصل دربارهٔ ازدواج و طلاق است. عده ای از عیسی می پرسند که «آیا جایز است که مرد زن خود را به هر علتی طلاق دهد؟» عیسی در جواب می گوید: «هر که زن خود را به علتی غیر از خیانت طلاق دهد و زنی دیگر اختیار کند، زنا کرده است.» آنها جواب می دهند: «اگر وضع مرد در قبال زن خود چنین است، پس ازدواج نکردن بهتر است.» عیسی می گوید: «همه نمی توانند این کلام را بپذیرند، مگر کسانی که به ایشان عطا شده باشد. زیرا بعضی خواجه اند، از آن رو که در شکم مادر چنین متولد شده اند؛ بعضی دیگر به دست مردم مقطوع النسل گشته اند، و برخی نیز به خاطر پادشاهی آسمان از ازدواج چشم می پوشند. هرکه می تواند این را بپذیرد، بگذار چنین کند.»

ملخ هرگز آن شب را فراموش نکرده بود. تصمیم بی‌رحمانهٔ سالومون به مرگ پسرش زاک ختم شده بود، اما به تولد ملخ منجر شده بود.

بعضی‌ها باید بمیرن که بقیه زندگی کنن.

وقتی نور چراغ بالای سر ملخ شروع کرد به رنگ عوض کردن، او متوجه شد که دیروقت است. تدارکاتش را تکمیل کرد و دوباره از راهرو بالا رفت. وقت رسیدگی به امور دنیای فانی بود.



فصل ۸۷

کاترین در حالی که می‌دوید با خود گفت: *همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود. می‌دونم چطور این هرم رو دگرگون کنم!* در تمام طول شب جواب در مقابل چشم آنها قرار گرفته بود.

کاترین و لنگدان اکنون تنها بودند و در حالی که تابلوهای «حیاط» را دنبال می‌کردند با سرعت از میان پیوست کلیسا پیش می‌رفتند. اکنون، دقیقا همانطور که کشیش وعده داده بود، از کلیسا خارج شدند و وارد یک حیاط حصاردار بسیار بزرگ شدند.

حیاط کلیسا یک باغ محصور پنج ضلعی با یک فوارهٔ پسا مدرن برنزی بود. کاترین از اینکه جریان آب فواره با چنان صدای بلندی در حیاط طنین می‌انداخت حیرت کرد. سپس متوجه شد که این صدای فواره نیست.

وقتی پرتو نوری از بالا آسمان شب را شکافت فریاد زد: «هلیکوپتر! برو پشت اون ایوان!»

تابش خیره کنندهٔ نورافکن تمام حیاط را در بر گرفت و درست در همین لحظه لنگدان و کاترین به آن طرف رسیدند و از زیر یک طاق مخروطی وارد تونلی شدند که به چمنزارِ بیرون راه داشت. در همان حال که در داخل تونل منتظر مانده بودند، هلیکوپتر از بالای سرشان گذشت و در قوس‌های بزرگی شروع به دور زدن کلیسا کرد.

کاترین در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «فکر کنم گالووی در مورد شنیدن صدای ملاقات‌کننده راست می‌گفت.» *گوش قوی، چشم بد رو جبران می‌کنه.* گوش‌های او با آهنگ موزونی همزمان با ضربان قلبش می‌تپیدند.



لنگدان در حالی که کیفش را محکم گرفته بود از میان گذرگاه پیش رفت و گفت: «از این طرف.»

کشیش گالووی یک کلید و یک سری دستورالعمل واضح را به آنها داده بود. متأسفانه، وقتی به انتهای تونل کوتاه رسیدند، خود را در حالی یافتند که توسط پهنهٔ وسیعی از چمنزار که در آن لحظه پوشیده از نور هلیکوپتر بالای سر بود از مقصدشان جدا شده بودند.

کاترین گفت: «نمی‌تونیم بریم اون طرف.»

«صبر کن... نگاه کن.» لنگدان به سایهٔ سیاهی اشاره کرد که در سمت چپ آنها روی چمنزار در حال پدیدار شدن بود. سایه به شکل لکهٔ بی‌شکلی شروع شد و هر لحظه با سرعت بیشتری به آنها نزدیک شد و گسترده شد، و بالاخره خود را به مستطیل بزرگ سیاهی تبدیل کرد که دو منار بیش از حد بلند در نوک آن قرار داشت.

لنگدان گفت: «سردر کلیسا جلوی نورافکن رو گرفته.»

«دارن از جلو فرود میان!»

لنگدان دست کاترین را گرفت. «بدو! زود!»

درون کلیسا، کشیش گالووی نوری را جلوی خود احساس کرد که سال‌ها بود احساس نکرده بود. از دوراهی بزرگ گذشت و از میان صحن به طرف هشتی و درهای جلویی رفت. صدای هلیکوپتر را که اکنون در جلوی کلیسا قرار گرفته بود می‌شنید، و نورهای آن را تصور کرد که از میان پنجرهٔ گل شکل مقابلش داخل می‌شد و رنگ‌هایی دیدنی را در سرتاسر تحصنگاه می‌گستراند. روزهایی را به یاد آورد که می‌توانست رنگ‌ها را ببیند. فضای بی‌نوری که به دنیای او تبدیل شده بود به طرزی طعنه آمیز چیزهای زیادی را برای او روشن کرده بود. *الان واضح‌تر از همیشه می‌بینم.*

گالووی را در جوانی یک خدا نامیده بودند و در طول زندگی‌اش به اندازهٔ هر انسان دیگری کلیسا را دوست داشته بود. گالووی مثل خیلی از هم‌قطارانش که زندگی خود را به طور جدی وقف خدا کرده بودند خسته شده بود. او زندگی خود را صرف تلاش و کوشش در این راه کرده بود که صدایش بالاتر از غوغای جهل شنیده شود.

من انتظار چی رو داشتم؟



از زمان جنگ‌های صلیبی، تا تفتیش عقاید، تا سیاست‌های آمریکایی– از نـام عیـسی به عنوان یک متحد در همه نوع ستیزهای قدرت اسـتفاده شـده بـود. از آغـاز زمـان، جاهلان همیشه بلندترین فریاد را داشته و مردم غافل و بی‌خبر را جمع کرده بودنـد و آنها را مجبور به اطاعت از دستورات خود کرده بودند. آنها با نقل قول از کتاب مقدسی که آن را درک نمی‌کردند از امیال دنیوی خود دفاع می‌کردند. آنها تعصب خـود را بـه عنوان گواه ایمانشان می‌ستودند. اکنون، بعد از این همه سال، نوع بشر موفق شده بود همهٔ چیزهایی را که زمانی در مورد عیسی بسیار زیبا بودند به کلی تباه کند.

امشب، مواجهه با نماد رز صـلیب امیـد بزرگـی بـه گـالووی داده بـود و او را بـه یـاد پیشگویی‌های نوشته شده در بیانیه‌های رزیکروسی که آنها را به دفعـات بـی‌شـماری خوانده بود و هنوز به خاطر داشت انداخته بود.

باب یک: *یهو بشریت را با آشکار کردن آن رازهایی که پیش‌تر تنها برای برگزیـدگان اندوخته بود رهایی می‌بخشد.*

باب چهار: *سراسر جهان طبـق گفتـه‌هـای یـک کتـاب عمـل خواهنـد کـرد و همهٔ تناقض‌های علم و الهیات صلح خواهند کرد.*

باب هفت: *قبل از پایان دنیا، خدا موجی از نور معنوی می‌آفریند تا رنج و عـذاب نـوع بشر را سبک کند.*

باب هشت: *قبل از اینکه این افشا میسر شود، دنیا باید مستی جام زهرآلودش را که با زندگی کذب تاک الهیات پر بود از سر خود بیرون کند.*

گالووی می‌دانست که کلیسا از مدت‌ها پیش راه خود را گم کرده است و او زندگی‌اش را وقف تصحیح مسیر خود کرده بود. اکنون، متوجه شده بود که زمان بـه سـرعت در حال نزدیک شدن است.

تاریک‌ترین جا همیشه جلوی چمنزاره.

هنگامیکه هلیکوپتر سیکورسکی روی چمن یخزده فرود می‌آمد مأمور عملیاتی CIA تورنر سیمکینز روی پایهٔ آن قرار گرفته بود. او از روی آن پرید و بـه افـرادش ملحـق شد و فورا با دست به هلیکوپتر اشاره کرد که به هوا برگردد تا مراقب همهٔ خروجی‌هـا باشد.

هیچکس این ساختمون رو ترک نمی‌کنه.



وقتی هلیکوپتر دوباره به هوا برخاست، سیمکینز و گروهش از پله‌های ورودی اصلی کلیسا بالا رفتند. قبل از اینکه تصمیم بگیرد کدامیک از شش در را بکوبد، یکی از آنها باز شد.

صدای آرامی از میان سایه‌ها گفت: «بله؟»

سیمکینز به سختی هیکل خمیدهٔ داخل ردای کشیش را تشخیص داد. «شما کشیش گالووی هستید؟»

پیرمرد جواب داد: «خودم هستم.»

«من دنبال رابرت لنگدان می‌گردم. شما دیدینش؟»

پیرمرد اکنون جلوتر آمد و با چشمان سفید ترسناکش به سیمکینز خیر شده بود. «برای این کار به یه معجزه نیازه.»

فصل ۸۸

وقت داره تموم میشه.

تحلیلگر امنیتی نولا کی دچار اضطراب شدیدی شده بود و سومین لیوان قهوه‌ای که اکنون داشت می‌خورد مثل جریانی الکتریکی در درونش جاری شده بود.

هنوز خبری از ساتو نشده.

بالاخره، تلفنش زنگ زد و نولا فورا آن را برداشت. جواب داد: «OS، نولا هستم.»

«نولا، ریک پَریش[1] از امنیت سیستم‌ها هستم.»

نولا پژمرده شد. *ساتو نیست.* «سلام، ریک. چکاری از دستم بر میاد؟»

«می‌خواستم یه خبری بهت بدم- ادارهٔ ما ممکنه اطلاعاتی در رابطه با چیزی که امشب داری روش کار می‌کنی داشته باشه.»

نولا قهوه‌اش را پایین گذاشت. *تو از کجا می‌دونی من امشب دارم روی چی کار می‌کنم؟* «ببخشید؟»

پریش گفت: «معذرت می‌خوام، ما داریم با برنامهٔ CI آزمایش بتا انجام می‌دیم، و مدام شمارهٔ ایستگاه کاری تو رو اعلام می‌کنه.»

نولا حالا متوجه منظور او شده بود. آژانس اخیرا داشت قطعهٔ جدیدی از نرم افزار «یکپارچگی تعاونی» را اجرا می‌کرد که به منظور میسر ساختن هشدارهای بلادرنگ برای سازمان‌های مختلف CIA در مواقعی که بر حسب تصادف در حال پردازش فیلدهای اطلاعاتی مربوط به هم بودند طراحی شده بود. در دوران تهدیدهای تروریستی حساس، کلید خنثی کردن فاجعه اغلب اوقات به این راحتی بود که یک

---

[1]. Rick Parrish

هشدار دریافت می‌کردی که مثلا خبر می‌داد شخصی در انتهای راهرو در حال تحلیل همان اطلاعاتی است که به آن نیاز داری. تا جایی که نولا می‌دانست این نرم افزار CI به جای اینکه یک کمک واقعی باشد بیشتر یک حواس پرتی از آب درآمده بود- نولا اسم آن را مزاحمت مداوم گذاشته بود.

نولا گفت: «درسته، یادم رفته بود. چی گیر آوردی؟» او اطمینان کامل داشت که هیچکس دیگری در آن ساختمان از این بحران خبر ندارد، چه برسد به اینکه روی آن کار کند. تنها کار کامپیوتری‌ای که نولا امشب انجام داده بود یک تحقیق تاریخی راجع به مباحث محرمانهٔ فراماسونی برای ساتو بود. با این وجود، او متعهد به انجام این بازی بود.

پریش گفت: «خب، ممکنه چیز مهمی نباشه، ولی ما امشب جلوی یه هکر رو گرفتیم، و برنامهٔ CI مدام پیشنهاد می‌کنه که اطلاعات رو با تو تقسیم کنیم.»

یه هکر؟ جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. «گوش می‌کنم.»

پریش گفت: «حدود یه ساعت پیش یه نفر به اسم زوبیانیس رو که سعی داشت به یکی از فایل‌های پایگاه دادهٔ داخلی ما دسترسی پیدا کنه گیر انداختیم. این شخص میگه برای این کار استخدامش کردن و نمی‌دونه چرا بهش پول دادن که به این فایل خاص دسترسی پیدا کنه یا حتی روی سرور CIA بوده.»

«خیلی خب.»

«کار بازجوییش رو تموم کردیم، و هیچ گناهی نداره. اما مسئلهٔ عجیب اینه- همون فایلی که اون به دنبالش بود امشب قبل از اون هم توسط موتور جستجوی داخلی نشون داده شده. به نظر می‌رسه یه نفر توی سیستم ما نفوذ کرده، یه جستجوی کلمات کلیدی مشخص رو اجرا کرده، و یه متن ویرایش شده رو به دست آورده. مسئله اینه که کلمات کلیدی‌ای که به کار بردن واقعا عجیبن. و به خصوص یکیشون هست که CI اونو به عنوان یه مطابقت با اولویت بالا نشون داد- یکی که برای هر دو دستهٔ اطلاعاتمون منحصر به فرده.» مکث کرد. «تو تا حالا کلمهٔ... *سمبولون* به گوشت خورده؟»

نولا یکدفعه راست نشست و قهوه روی میزش ریخت.

پریش ادامه داد: «کلمات کلیدی دیگه هم به همین اندازه عجیبن. *هرم*، *مدخل*-»



نولا در حالی که میزش را پاک می‌کرد گفت: «زود بیا اینجا. و هر چی داری با خودت بیار!»

«یعنی این کلمات مفهومی برای تو دارن؟»

«همین حالا!»



فصل ۸۹

دانشگاه کلیسا یک عمارت پربراز قلعه مانند است که دیوار به دیوار کلیسای ملّی قرار گرفته است. دانشگاه واعظان، اسمی که در ابتدا اولین اسقف واشنگتن به آن داده بود، به منظور تأمین تحصیلات مداوم برای روحانیون بعد از انتصابشان تأسیس شده بود. امروزه، این دانشگاه برنامه‌های گوناگونی را در زمینهٔ الهیات، عدالت سراسری، شفا، و روحانیت عرضه می‌کند.

لنگدان و کاترین به سرعت طول چمنزار را پیموده و با استفاده از کلید گالووی وارد شده بودند و در همان لحظه هلیکوپتر بر فراز کلیسا به پرواز درآمده و نورافکن‌هایش شب را به روز تبدیل کرده بود. اکنون، در حالی که نفس نفس زنان در داخل سرسرا ایستاده بودند به دور و بر خود نگاه کردند. پنجره‌ها به اندازهٔ کافی نور فراهم می‌کردند و لنگدان هیچ دلیلی برای روشن کردن چراغ‌ها و لو دادن جای خودشان به هلیکوپتر بالای سرشان نمی‌دید. وقتی از سرسرای مرکزی می‌گذشتند، از کنار مجموعه‌ای از سالن‌های کنفرانس، کلاس‌های درس، و سالن‌های جلسه گذشتند. این فضای داخلی لنگدان را به یاد ساختمان‌های نئوگوتیک دانشگاه ییل انداخت- که از بیرون خیره‌کننده، و در عین حال از داخل به طرز عجیبی بی‌تجمل بودند و طوری بازسازی شده بودند که تحمل رفت و آمدهای سنگین را داشته باشند.

کاترین به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: «اون پایین.»

کاترین هنوز چیزی را که دربارهٔ هرم برایش آشکار شده بود با لنگدان در میان نگذاشته بود، اما اشاره به اسم آیزاکوس نیوتونوس جرقهٔ آن را در ذهنش به وجود آورده بود. تنها چیزی که کاترین به هنگام گذشتن از چمنزار گفته بود این بود که

هرم را می‌شد با استفاده از علم ساده دگرگون کرد. او معتقد بود که آنچه نیاز داشت، احتمالا در این ساختمان پیدا می‌شد. لنگدان نمی‌دانست کاترین به چه چیزی نیاز دارد یا خیال دارد چطور قطعهٔ جامدی از گرانیت یا طلا را دگرگون کند، اما با توجه به اینکه شاهد تغییر شکل یک مکعب به یک صلیب رزیکروسی شده بود، مایل بود به حرف او ایمان داشته باشد.

آنها به انتهای راهرو رسیدند و کاترین اخم کرد. ظاهرا آنچه را می‌خواست ندیده بود.

«گفتی این ساختمون خوابگاه داره؟»

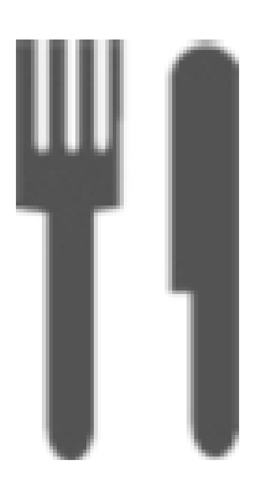
«آره، برای کنفرانس‌های اقامتی.»

«پس *باید* یه آشپزخونه‌ای این اطراف داشته باشن، مگه نه؟»

«گرسنته؟»

کاترین به او اخم کرد و گفت: «نه، یه آزمایشگاه می‌خوام.»

معلومه که می‌خوای. لنگدان پلکانِ رو به بالایی را با نمادی امیدبخش از دور دید. *پیکتوگرام محبوب آمریکا.*



آشپزخانهٔ زیرزمین، ظاهری صنعتی داشت- یک عالمه ظرف استیل ضد زنگ و کاسه‌های بزرگ- که معلوم بود به خاطر آشپزی برای گروه‌های بزرگ ساخته شده‌اند. آشپزخانه پنجره نداشت. کاترین در را بست و چراغ‌ها را روشن کرد.



دستگاه‌های تهویه به طور خودکار روشن شدند. او در میان قفسه‌های دور و بر دنبال آنچه که لازم داشت گشت. گفت: «رابرت، اگه میشه هرم رو بذار روی سکو.»

لنگدان که احساس می‌کرد آشپز کارآموزی است که از دنیل بولاد[1] دستور می‌گیرد، فرمانبردارانه هرم را از کیفش درآورد و سرپوش طلایی را روی آن قرار داد. وقتی این کار را انجام داد، کاترین مشغول پر کردن دیگ بزرگی با شیر آب داغ بود.

«میشه لطفا اینو برام بیاری کنار بخاری؟»

لنگدان دیگ را روی بخاری گذاشت و کاترین اجاق گازسوز را روشن کرد و شعلهٔ آن را زیاد کرد.

لنگدان با امیدواری گفت: «داریم خرچنگ می‌پزیم؟»

«خیلی بامزه بود. نه، داریم کیمیاگری می‌کنیم. و محض اطلاع بگم، این دیگ *پاستاست*، نه دیگ خرچنگ.» به طرف یک صافی سوراخ‌دار که آن را از روی دیگ برداشته بود و روی سکو در کنار هرم گذاشته بود اشاره کرد.

من چقدر احمقم. «اونوقت پختن پاستا کمکمون می‌کنه این هرم رو کشف رمز کنیم؟»

کاترین این حرف او را نادیده گرفت و با لحنی جدی گفت: «همونطور که مطمئنم می‌دونی، یه دلیل تاریخی و نمادین داره که فرماسون‌ها درجهٔ سی و سه رو به عنوان بالاترین درجهٔ خودشون انتخاب کردن.»

لنگدان گفت: «البته.» در زمان فیثاغورث، یعنی شش قرن قبل از میلاد مسیح، سنت عددشناسی، عدد سی و سه را به عنوان بالاترینِ اعداد اصلی اعلام کرد. این عدد مقدس‌ترین رقم و نمایانگر حقیقت الهی بود. این سنت در میان فراماسون‌ها و جاهای دیگر باقی ماند. تصادفی نبود که به مسیحی‌ها آموخته شده بود که عیسی در سن سی و سه سالگی به صلیب کشیده شده است، هرچند مدرک تاریخی واقعی‌ای در این مورد در دست نبود. تصادفی هم نبود که گفته می‌شد یوسف موقع ازدواج با مریم باکره سی و سه سال داشته است، یا اینکه عیسی سی و سه معجزه انجام داده، یا

---

[1] . Daniel Boulud آشپز معروف فرانسوی متولد سال ۱۹۵۵ و صاحب رستوران هایی در نیویورک، لاس وگاس، پالم بیچ، میامی، ونکوور، و پکن.



اینکه در کتاب پیدایش سی و سه بار به اسم خدا اشاره شده است، یا اینکه، در اسلام، همهٔ ساکنین بهشت برای همیشه سی و سه ساله بودند.

کاترین گفت: «سی و سه در خیلی از سنت‌های مرموز یه عدد مقدسه.»

«درسته.» لنگدان هنوز نمی‌دانست که این‌ها چه ربطی به دیگ پاستا دارند.

«پس نباید برات تعجبی داشته باشه که یه کیمیاگر، رزیکروسی، و متصوف قدیمی مثل آیزاک نیوتن هم سی و سه رو یه عدد مخصوص در نظر گرفته.»

لنگدان جواب داد: «مطمئنم که همینطوره. نیوتن خیلی سرش تو کار عددشناسی، پیشگویی، و ستاره شناسی بوده، اما اینا چه-»

«همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار میشه.»

لنگدان انگشتر پیتر را از جیبش درآورد و حکاکی آن را خواند. سپس دوباره به دیگ آب نگاه کرد. «معذرت می‌خوام، تو منو گیج کردی.»

«رابرت، تا چند ساعت قبل، همهٔ ما فکر می‌کردیم «درجهٔ سی و سه» به درجهٔ فراماسونی اشاره می‌کنه، ولی با اینحال وقتی اون انگشتر رو سی و سه درجه چرخوندیم، مکعب تغییرشکل داد و یه صلیب رو آشکار کرد. در اون لحظه، متوجه شدیم که کلمهٔ درجه به معنی دیگه‌ای به کار رفته.»

«آره. درجات قوس.»

«دقیقا. ولی درجه معنی *سومی* هم داره.»

لنگدان به دیگ آب روی بخاری نگاه کرد. «دما.»

کاترین گفت: «دقیقا! تمام شب درست جلوی چشممون بود. «همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود.» اگه دمای این هرم رو به درجهٔ سی و سه برسونیم... ممکنه یه چیزی رو آشکار کنه.»

لنگدان می‌دانست که کاترین سالومون به طرزی استثنایی باهوش است، ولی با این وجود به نظر می‌رسید او داشت یک نکتهٔ بدیهی‌تر را از قلم می‌انداخت. «اگه اشتباه نکنم، درجهٔ سی و سه تقریبا منجمدکننده است. بهتر نیست هرم رو بذاریم توی فریزر؟»



کاترین لبخند زد. «اگه بخوایم از دستوری پیروی کنیم که توسط رزیکروسی و کیمیاگر بزرگی نوشته شده که نوشته‌هاش رو با *Jeova Sanctus Unus* امضا می‌کرد، نه.»

آیزاکوس نیوتونوس دستور آشپزی می‌نوشته؟

«رابرت، *دما* کاتالیزور کیمیایی بنیادیه، و همیشه هم با فارنهایت و سلسیوس اندازه‌گیری نمی‌شد. مقیاس‌های دمای خیلی *قدیمی‌تری* هم داریم، که یکیشون توسط آیزاک–»

«مقیاس نیوتن!» لنگدان متوجه شد که حق با اوست.

«بله! آیزاک نیوتن به کلی یه نظام اندازه‌گیری دما رو که کلا بر اساس پدیده‌های طبیعی بود ابداع کرد. دمای ذوب یخ نقطهٔ پایهٔ نیوتن بود و اسمش رو «درجهٔ صفرم» گذاشت.» مکث کرد. «فکر کنم بتونی حدس بزنی چه درجه‌ای رو برای آب جوش تعیین کرد– سلطان همهٔ فرایندهای کیمیایی؟»

«سی و سه.»

«بله، سی و سه! درجهٔ سی و سه. در مقیاس نیوتن، دمای آب جوش سی و سه درجه است. یادمه یه بار از برادرم پرسیدم که چرا نیوتن این عدد رو انتخاب کرده. منظورم اینه که این عدد خیلی تصادفی به نظر می‌رسید. آب جوش بنیادی‌ترین فرایند کیمیاییه، و اون سی و سه رو انتخاب کرد؟ چرا صد رو انتخاب نکرد؟ چرا یه چیز زیباتر انتخاب نکرد؟ پیتر توضیح داد که برای یه متصوف مثل آیزاک نیوتن، هیچ عددی از سی و سه زیباتر نبوده.»

همه چیز در درجهٔ سی و سه آشکار می‌شود. لنگدان نگاهی به دیگ آب و بعد به هرم کرد. «کاترین، این هرم از گرانیت خالص و طلای خالص ساخته شده. یعنی واقعا فکر می‌کنی آب جوش اونقدری داغ هست که اونو دگرگون کنه؟»

لبخندِ روی چهرهٔ کاترین به لنگدان فهماند که چیزی می‌داند که او از آن بی‌خبر است. کاترین با اطمینان به سمت سکو رفت، هرم گرانیت را با سرپوش طلایی‌اش بلند کرد، و آن را در داخل صافی گذاشت. سپس با احتیاط آن را داخل آب جوش فرو کرد. «بیا بفهمیم.»



در بالای کلیسای ملّی، خلبان CIA هلیکوپتر را در حالت توقف خودکار نگه داشت و محیط ساختمان و حیاط را بررسی کرد. *هیچ جنبشی دیده نمی‌شه.* تصویربرداری حرارتی او نمی‌توانست به سنگ کلیسا نفوذ کند و بنابراین نمی‌دانست که گروه در آن داخل در حال انجام چه کاری است، اما اگر کسی سعی می‌کرد از ساختمان خارج شود، تصویر حرارتی آن را مشخص می‌کرد.

سی ثانیه بعد بود که یک حسگر حرارتی به صدا درآمد. ردیاب که طبق همان قاعدهٔ سیستم‌های امنیتی خانگی کار می‌کرد، یک اختلاف دمای قوی را تشخیص داده بود. این معمولا به این معنی بود که پیکر یک انسان در حال عبور از فضایی سرد است، اما آنچه که روی مانیتور پدیدار شد چیزی بیشتر از یک تودهٔ حرارتی بود. تکه‌ای هوای داغ بود که در طول چمنزار می‌وزید. خلبان منشأ آن را پیدا کرد. دریچهٔ فعالی بود که در کنار دانشگاه کلیسا قرار داشت.

با خود گفت: *احتمالا چیز مهمی نیست.* او همیشه از این جور افت‌های دما می‌دید. *یه نفر یا داره غذا می‌پزه یا ظرف می‌شوره.* بهرحال، وقتی که دیگر می‌خواست دور بزند، متوجه چیز عجیبی شد. هیچ ماشینی در پارکینگ نبود و هیچ چراغی در هیچ جای ساختمان روشن نبود.

او مدتی طولانی به سیستم تصویربرداری UH-60 نگاه کرد. سپس با بی‌سیم به رهبر گروهش گفت: «سیمکینز، احتمالا چیز مهمی نیست، ولی...»

«مقیاس دمای گداخته.» لنگدان باید تصدیق می‌کرد که خیلی هوشمندانه است.

کاترین گفت: «این علمِ ساده است. مواد مختلف در دماهای مختلف گداخته می‌شن. ما بهشون می‌گیم علائم حرارتی. علوم همیشه از این علائم استفاده می‌کنه.»

لنگدان به هرم و سرپوش زیر آب نگاه کرد. کم‌کم حلقه‌هایی از بخار روی آب جوش پدیدار شد، هرچند او احساس امیدواری نمی‌کرد. به ساعتش نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد: ۱۱:۴۵ شب. «تو معتقدی وقتی دمای این بالا بره یه چیزی اینجا نورانی میشه؟»

«نورانی نه، رابرت. *گداخته*. فرق بزرگی بین این‌ها هست. گداختگی علتش حرارته، و در دمای مشخصی رخ می‌ده. مثلا، وقتی تولیدکنندگان فولاد، گداخته‌ها رو آب



می‌دن، یه شبکه توری رو با یه پوشش شفاف که در دمای هدف مشخصی گداخته میشه میندازن روی اونا تا وقتی فولاد گداخته شد بفهمن. یه انگشتر حرارتی رو در نظر بگیر. همینکه اونو دستت می‌کنی، از روی دمای بدن شروع می‌کنه به رنگ عوض کردن.»

«کاترین، این هرم در قرن نوزدهم ساخته شده! اینو که یه صنعت‌گر برای یه جعبه لولای مخفی بسازه درک می‌کنم، اما به کار بردن یه جور پوشش حرارتی شفاف؟»

کاترین در حالی که امیدوارانه به هرم زیر آب نگاه می‌کرد گفت: «کاملا امکان پذیره. کیمیاگران قدیم همیشه از فسفرهای آلی به عنوان علامت‌های حرارتی استفاده می‌کردن. چینی‌ها آتش بازی رنگارنگ انجام می‌دادن، و حتی مصری‌ها-»

کاترین یکدفعه حرف خود را قطع کرد و با جدیت به آب جوش نگاه کرد.

«چیه؟» لنگدان نگاه او را به درون آب متلاطم دنبال کرد اما اصلا چیزی ندید. کاترین به جلو خم شد و با جدیت بیشتری به درون آب نگاه کرد. ناگهان برگشت و از میان آشپزخانه به سمت در دوید.

لنگدان فریاد زد: «کجا داری میری؟»

کاترین در کنار کلید برق آشپزخانه ایستاد و آن را خاموش کرد. چراغ‌ها و دستگاه تهویه خاموش شدند و اتاق را در تاریکی و سکوت مطلق فرو بردند. لنگدان به سمت هرم برگشت و از میان بخار به سرپوش زیر آب نگاه کرد. زمانی که کاترین به کنار دیگ برگشت دهان لنگدان از ناباوری باز مانده بود.

دقیقا همانطور که کاترین پیشبینی کرده بود، بخش کوچکی از سرپوش فلزی داشت در زیر آب شروع به درخشیدن می‌کرد. حروفی در حال پدیدار شدن بودند و همچنانکه دمای آب بالاتر می‌رفت درخشان‌تر می‌شدند.

کاترین به نجوا گفت: «متن!»

لنگدان، مات و مبهوت سر تکان داد. کلمات درخشانی درست در زیر حکاکی روی سرپوش در حال پدیدار شدن بودند. به نظر می‌رسید فقط سه کلمه باشد و هرچند لنگدان هنوز نمی‌توانست کلمات را بخواند، با خود فکر کرد که شاید آنها همهٔ چیزهایی را که امشب به دنبال آن بودند آشکار کنند. گالووی به آنها گفته بود: *هرم یه نقشهٔ واقعیه، و به یه مکان واقعی اشاره می‌کنه.* وقتی حروف درخشان‌تر شدند،

کاترین گاز را خاموش کرد و آب کم‌کم از جوش و خروش باز ایستاد. سرپوش اکنون در زیر سطح آرام آب به خوبی دیده می‌شد.

سه کلمهٔ درخشان به وضوح خوانا بودند.



فصل ۹۰

در نور ضعیف آشپزخانهٔ دانشگاه کلیسا، لنگدان و کاترین بالای سر دیگ ایستاده بودند و به سرپوش تغییرشکل یافتهٔ زیر آب خیره شده بودند. در کنارهٔ سرپوش طلایی، متن گداخته‌ای می‌درخشید.

لنگدان در حالی که چشمان خود را باور نداشت متن درخشان را خواند. او می‌دانست که شایعه شده بود که هرم *مکان* مشخص را آشکار می‌کند... اما هرگز تصور نکرده بود که آن مکان *اینقدر* مشخص باشد.

Eight Franklin Square[1]

لنگدان زیر لب گفت: «آدرس یه خیابون.»

کاترین هم به اندازهٔ او شگفت زده شده بود. «من نمی‌دونم چی اونجاست، تو می‌دونی؟»

لنگدان سرش را به علامت منفی تکان داد. او می‌دانست که میدان فرانکلین یکی از بخش‌های قدیمی‌تر واشنگتن است، اما با آدرس آن آشنایی نداشت. به نوک سرپوش نگاه کرد و از بالا به پایین خواند و تمام متن را فهمید.

---

[1] . شمارهٔ هشت میدان فرانکلین

The secret hides within The Order Eight Franklin Square[1]

یه جور فرقه توی میدون فرانکلینه؟

ساختمونی هست که مدخل یه پلکان مارپیچ رو پنهان کنه؟

بهرحال چه در واقع چیزی در آن آدرس مدفون شده بود چه نه، لنگدان چیزی نمی‌دانست. مسئلۀ مهم در حال حاضر این بود که او و کاترین هرم را کشف رمز کرده بودند و اکنون اطلاعاتی را که برای مذاکرۀ آزادی پیتر نیاز داشتند به دست آورده بودند.

ولی دیگه یه کم دیر شده.

عقربه‌های درخشان ساعت میکی ماوس لنگدان نشان می‌داد که آنها کمتر از ده دقیقه وقت دارند.

کاترین به تلفنی روی دیوار آشپزخانه اشاره کرد و گفت: «تماس رو بگیر. همین حالا!»

فرا رسیدن ناگهانی این لحظه لنگدان را وحشت‌زده کرده بود و او خود را مردد یافت.

«از این بابت مطمئنیم؟»

«من مطمئنِ مطمئنم.»

«تا زمانی که ندونیم پیتر زنده است چیزی بهش نمی‌گم.»

«البته که نه. شماره رو یادته، درسته؟»

لنگدان سر تکان داد و به طرف تلفن آشپزخانه رفت. گوشی را برداشت و شمارۀ تلفن همراه مرد را گرفت. کاترین به طرف او رفت و سرش را نزدیک سر او قرار داد تا بتواند بشنود. وقتی خط شروع به بوق زدن کرد، لنگدان خودش را برای نجوای وهم‌آور مردی که امشب او را فریب داده بود آماده کرد.

سرانجام، تماس برقرار شد.

---

[1] . راز در درون فرقه پنهان شده است، شمارۀ هشت میدان فرانکلین.



هرچند که احوالپرسی‌ای در کار نبود. صدایی نمی‌آمد. فقط صدای نفس کشیدنی در آن سوی خط می‌آمد.
لنگدان منتظر ماند و بعد سرانجام صحبت کرد. «من اطلاعاتی رو که می‌خوای دارم، اما اگه می‌خوایش، باید پیتر رو به ما بدی.»
صدای زنی جواب داد: «شما؟»
لنگدان جا خورد. گفت: «رابرت لنگدان. *شما* کی هستید؟» یک لحظه فکر کرد شماره را اشتباهی گرفته است.
زن با لحن متعجبی گفت: «*اسم شما لنگدانه*؟ یه نفر اینجاست که شما رو می‌خواد.»
چی؟ «ببخشید، شما کی هستید؟»
«افسر پِیج مونتگومری[1] از امنیت ارجح.» صدایش کمی می‌لرزید. «شاید شما بتونید به ما کمک کنید. حدود یه ساعت پیش، همکار من به تماس ۹۱۱ در کالوراما هایتز جواب داد... احتمالا به خاطر یه گروگانگیری. من تمام ارتباطم رو با اون از دست دادم و بنابراین با نیروی پشتیبانی تماس گرفتم و اومدم که محل اقامت رو چک کنم. ما همکارمون رو مرده توی حیات خلوت پیدا کردیم. صاحب خونه رفته بود و بنابراین وارد خونه شدیم. یه تلفن همراه روی میز راهرو داشت زنگ می‌زد، و من–»
لنگدان پرسید: «شما الان داخلید؟»
زن با لکنت زبان گفت: «بله، و انعام ۹۱۱... انعام خوبی بود. ببخشید اگه اینطوری حرف می‌زنم، آخه همکارم مرده، و مردی رو که بر خلاف میلش اینجا نگهش داشته بودن پیدا کردیم. توی وضعیت بدیه و الان داریم روش کار می‌کنیم. همش راجع به دو نفر می‌پرسید– یکی به اسم لنگدان و یکی به اسم کاترین.»
کاترین سرش را به سر لنگدان چسباند و در داخل گوشی گفت: «اون برادر منه! تماس ۹۱۱ رو من گرفتم! اون حالش خوبه؟!»
صدای زن خش‌خش کرد: «راستش، خانم، اون... اون توی وضعیت بدیه. دست راستش قطع شده...»
کاترین با اصرار گفت: «خواهش می‌کنم، می‌خوام باهاش صحبت کنم!»

---
1. Paige Montgomery

«فعلا دارن روش کار می‌کنن. یه بار به هوش میاد یه بار از هوش میره. اگه جایی در این نزدیکی هستید، باید خودتون رو برسونید اینجـا. معلومـه کـه مـی‌خـواد شـما رو ببینه.»

کاترین گفت: «ما حدود شش دقیقه با اونجا فاصله داریم!»

«پس پیشنهاد می‌کنم عجله کنید.» صدای مبهمی در زمینه شنیده شـد و سـپس زن روی خط برگشت. «ببخشید، مثل اینکه باهام کار دارن. وقتی رسیدید باهاتون حـرف می‌زنم.»

تلفن قطع شد.



فصل ۹۱

در داخل دانشگاه کلیسا، لنگدان و کاترین به سرعت از پله‌های زیرزمین بالا رفتند و به دنبال خروجی با شتاب از راهروی تاریکی پایین رفتند. آنها دیگر صدای پره‌های هلیکوپتر را در بالای سر خود نمی‌شنیدند و لنگدان امیدوار بود بتوانند بدون دیده شدن از آنجا خارج شوند و برای دیدن پیتر راهشان را به کالوراما هایتز پیدا کنند.

اونا پیداش کردن. اون زنده است.

سی ثانیه قبل، وقتی تماسشان را با نگهبان امنیتی زن قطع کرده بودند، کاترین با عجله هرم و سرپوش را که بخار از آن بلند می‌شد از داخل آب درآورده بود. وقتی آن را داخل کیف لنگدان گذاشت هنوز آب از آن می‌چکید. اکنون لنگدان گرمایی را که از درون چرم می‌گذشت احساس می‌کرد.

شور و هیجانی که از یافتن پیتر به آنها دست داده بود موقتا متن درخشان روی سرپوش را از یاد آنها برده بود- شمارهٔ هشت میدان فرانکلین - اما همینکه به نزد پیتر می‌رسیدند وقت برای آن داشتند.

وقتی در بالای پله‌ها به یک سمت پیچیدند، کاترین سر جایش ایستاد و به اتاق نشیمنی در آنسوی راهرو اشاره کرد. از پشت پنجرهٔ شاه نشین، لنگدان هلیکوپتر سیاه براقی را دید که ساکت روی چمنزار نشسته بود. خلبانی کنار آن ایستاده بود و رویش آنطرف بود و با بی‌سیم حرف می‌زد. یک اسکالاد سیاه با شیشه‌های تیره هم کنار آن پارک شده بود.



لنگدان و کاترین در حالی که در میان سایه قرار گرفته بودند وارد اتاق نشیمن شدند و از پنجره به بیرون نگاه کردند تا ببینند که آیا می‌توانند بقیهٔ گروه عملیاتی را ببینند. خوشبختانه، چمنزار بیرون کلیسای ملّی خالی بود.

لنگدان گفت: «باید داخل کلیسا باشن.»

صدای بمی از پشت سر آنها گفت: «نیستن.»

لنگدان و کاترین هر دو با هم برگشتند تا ببیند چه کسی حرف زده است. در میان درگاه اتاق نشیمن، دو پیکر سیاهپوش تفنگ‌های لیزردار خود را روی آنها نشانه گرفته بودند. لنگدان نقطهٔ سرخ تابناکی را می‌دید که روی سینه‌اش تکان می‌خورد.

صدای گوشخراش آشنایی گفت: «از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم، پروفسور.» مأمورها کنار رفتند و هیکل کوچک مدیر ساتو به راحتی از میان آنها درآمد و طول سالن نشیمن را پیمود و مستقیم در مقابل لنگدان ایستاد. «امشب چند تا انتخاب شدیدا بد کردی.»

لنگدان با قوت گفت: «پلیس پیتر سالومون رو پیدا کرده. اون توی وضعیت بدیه، اما زنده می‌مونه. همه چیز تموم شد.»

ساتو اگر هم از پیدا شدن پیتر تعجب کرده بود، آن را بروز نداد. وقتی به طرف لنگدان آمد و در فاصلهٔ چند اینچی او ایستاد چشمانش ثابت بودند. «پروفسور، بهت اطمینان می‌دم این قضیه به هیچوجه تموم نشده. و اگر هم الان پلیس درگیر ماجرا شده باشه، فقط وضعیت جدی‌تر شده. همونطور که قبلا هم بهت گفتم، وضعیت شدیدا حساسه. به هیچوجه نباید با اون هرم فرار می‌کردی.»

کاترین گفت: «خانم، من باید برادرم رو ببینم. شما می‌تونید هرم رو *ببرید*، اما باید بذارید-»

«ساتو به سمت کاترین چرخید و گفت: «*باید*؟ گمونم شما خانم سالومون باشید؟» او با چشمانی آتشین به کاترین خیره شد و بعد به لنگدان رو کرد. «کیف چرمی رو بذار روی میز.»

لنگدان به یک جفت لیزر روی سینه‌اش نگاهی کرد و کیف چرمی را روی میز گذاشت. مأموری با احتیاط نزدیک شد، زیپ کیف را باز کرد، و دو طرف آن را از هم گشود. تودهٔ کوچکی از بخار از کیف بیرون زد. او نور چراغ قوه‌اش را داخل کیف

انداخت، مدتی به آن خیره شد، لحظه‌ای متحیر ماند، و بعد به سمت ساتو سر تکان داد.
ساتو جلو رفت و به داخل کیف نگاه کرد. هرم و سرپوش خیس در زیر نور چراغ قوه می‌درخشیدند. ساتو خم شد و خیلی با دقت به سرپوش طلایی نگاه کرد که لنگدان متوجه شد او آن را فقط در تصویر اشعهٔ ایکس دیده است.
ساتو پرسید: «این حکاکی مفهومی برات داره؟ راز در درون فرقه پنهان شده است؟»
«ما مطمئن نیستیم، خانم.»
«چرا بخار داغ از هرم بلند میشه؟»
کاترین بی‌درنگ گفت: «گذاشتیمش توی آب جوش. این جز فرایند کشف رمز بود. ما همه چیز رو به شما می‌گیم، ولی خواهش می‌کنم اجازه بدید ما بریم برادرم رو ببینیم. اون وضعیت-»
ساتو پرسید: «شما هرم رو *جوشوندید*؟»
کاترین گفت: «چراغ قوه رو خاموش کنید. به سرپوش نگاه کنید. احتمالا هنوز بتونید ببینید.»
مأمور چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و ساتو زیر سرپوش زانو زد. حتی از جایی که لنگدان ایستاده بود، می‌دید که هنوز متن روی سرپوش اندکی می‌درخشد.
ساتو با لحنی شگفت‌زده گفت: «شمارهٔ هشت میدان فرانکلین؟»
«بله، خانم. این متن با یه لاک تابان یا یه همچین چیزی نوشته شده. درجهٔ سی و سه در واقع-»
ساتو پرسید: «و آدرس؟ *این* چیزیه که این یارو می‌خواد؟»
لنگدان گفت: «بله، اون معتقده هرم یه نقشه است که جای یه گنجینهٔ بزرگ رو بهش میگه- یعنی کلید باز کردن رازهای باستانی.»
ساتو دوباره با قیافه‌ای ناباورانه به سرپوش نگاه کرد. «هنوز با این مرد تماس نگرفتید؟ این آدرس رو بهش *دادید*؟»
«سعی کردیم.» لنگدان آنچه را که موقع زنگ زدن به تلفن همراه مرد رخ داده بود برایش شرح داد.



ساتو در حالی که به حرف‌های لنگدان گوش می‌کرد زبانش را روی دندان‌های زردش می‌کشید. با وجودی که به نظر می‌رسید آماده است تا به خاطر این وضعیت خشمش را سر آنها خالی کند، به سمت یکی از مأمورانش رو کرد و با نجوای آرامی صحبت کرد. «بفرستش داخل. توی اس یو ویه.»

مأمور سر تکان داد و در بی‌سیمش صحبت کرد.

لنگدان گفت: «کی رو بفرسته داخل؟»

«تنها کسی که امیدواره این هرج و مرجی رو که تو به وجود آوردی درست کنه!»

لنگدان هم متقابلا با لحن تندی گفت: «کدوم هرج و مرج؟ حالا که پیتر سالمه، همه چیز–»

ساتو از خشم منفجر شد. «بس کن تو رو خدا! مسئله پیتر نیست! من می‌خواستم اینو توی کاپیتول بهت بگم، پروفسور، ولی تو ترجیح دادی به جای این که *با* من کار کنی، *علیه* من کار کنی! حالا یه هرج و مرج خدانشناسانه درست کردی! وقتی تلفن همراهت رو از بین بردی، که ضمنا، داشتیم ردیابیش می‌کردیم، ارتباطت رو با این مرد قطع کردی. و این آدرسی که آشکار کردی– هر کوفتی که هست– این آدرس تنها شانسمون برای دستگیری این دیوونه بود. ازت می‌خواستم این بازی رو انجام بدی و این آدرس رو بهش *بدی* تا ما بفهمیم توی کدوم جهنمی بگیریمش!»

قبل از اینکه لنگدان بتواند جواب بدهد، ساتو بقیهٔ خشمش را متوجه کاترین کرد.

«و تو، خانم سالومون! تو می‌دونستی این روانی کجا زندگی می‌کنه؟ چرا به من نگفتی؟ یه نگهبان رو فرستادی خونهٔ این مرد؟ نمی‌بینی که هر فرصتی رو که برای دستگیری اون داشتیم به باد دادی؟ خوشحالم که برادرت سالمه، اما بذار این رو بهت بگم، ما امشب با بحرانی مواجهیم که پیامدهاش اصلا ربطی به خانوادهٔ شما نداره. در سرتاسر دنیا احساس می‌شن. مردی که برادرت رو گرفته قدرت عظیمی داره و باید فورا دستگیرش کنیم.»

وقتی او دست از بدگویی برداشت، پیکر بلند قامت و برازندهٔ وارن بلامی از میان سایه‌ها پدیدار شد و وارد اتاق نشیمن شد. او مچاله و زخمی و در هم کوبیده به نظر می‌رسید... ظاهرا خیلی به او بد گذشته بود.

لنگدان بلند شد و گفت: «وارن! حالت خوبه؟»



او جواب داد: «نه. نه زیاد.»

«شنیدی؟ پیتر سالمه!»

بلامی با حالتی گیج سر تکان داد، طوری که انگار دیگر هیچ چیز مهم نبود. «بله، الان حرف‌هاتون رو شنیدم. خوشحالم.»

«وارن، چه خبر شده؟»

ساتو مداخله کرد. «شما پسرا می‌تونید یه دقیقه دیگه با هم حرف بزنید. فعلا آقای بلامی می‌خواد با این دیوونه تماس بگیره و باهاش گفتگو کنه. همون کاری که تمام شب انجام داده.»

لنگدان سردرگم شده بود. «بلامی امشب داشته با این یارو گفتگو می‌کرده! این یارو حتی نمی‌دونه که اون توی این ماجرا دخالتی داره!»

ساتو به بلامی رو کرد و ابروهایش را بالا برد.

بلامی آهی کشید و گفت: «رابرت، متأسفانه امشب کاملا باهات روراست نبودم.»

لنگدان فقط به او خیره مانده بود.

بلامی با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت: «من فکر می‌کردم دارم کار درست رو انجام می‌دم...»

ساتو گفت: «خب، حالا کار درست رو انجام میدی... و بهتره هممون دعا کنیم که کارمون بگیره.»

زنگ ساعت دیواری شروع به نواختن کرد و انگار که به لحن شوم ساتو واقعیت بخشید. ساتو کیسهٔ زیپلاکی از اشیاء را درآورد و آن را به طرف بلامی انداخت. «این هم از وسایلت. تلفنت عکس می‌گیره؟»

«بله، خانم.»

«خوبه. سرپوش رو بردار.»

پیامی که ملخ دریافت کرده بود از طرف رابطش- وارن بلامی- بود. فراماسونی که آن شب به کاپیتول فرستاده بود تا به رابرت لنگدان کمک کند. بلامی، مثل لنگدان، می‌خواست پیتر سالومون زنده برگردد و به ملخ اطمینان داده بود که به لنگدان کمک می‌کند هرم را به دست بیاورد و آن را کشف رمز کند. تمام شب، ملخ لحظه به لحظه



ایمیل‌هایی را دریافت کرده بود، که به صورت خودکار به تلفن همراهش ارسال می‌شدند.
ملخ در حالی که پیام را باز می‌کرد با خود گفت: *این یکی باید جالب باشه.*

از طرف وارن بلامی
از لنگدان جدا شدم
اما بالاخره اطلاعاتی رو که
می‌خواستی به دست آوردم.
مدرک ضمیمه شده.
برای قسمت ناشخص زنگ بزن.- و ب
—یک ضمیمه (jpeg)—

ملخ در حالی که ضمیمه را باز می‌کرد با خود گفت: *برای قسمت نامشص زنگ بزن؟*
ضمیمه یک عکس بود.
وقتی ملخ آن را دید، نفسی با صدای بلند کشید و قلبش از هیجان به تپش افتاد. او داشت به یک تصویر کلوزآپ از یک هرم طلایی نگاه می‌کرد. *سرپوش افسانه‌ای!* حکاکی آراستهٔ آن پیامی امیدبخش در بر داشت: *راز در درون فرقه پنهان شده است.*
در زیر حکاکی، ملخ اکنون چیزی را دید که او را حیرت‌زده کرد. به نظر می‌رسید که سرپوش می‌درخشد. او با ناباوری به متنی خیره شد که با نور ضعیفی می‌تابید و متوجه شد که افسانه به راستی حقیقت دارد: *هرم فراماسونی خود را دگرگون می‌کند تا راز خود را بر فرد شایسته آشکار کند.*
چطور این دگرگونی جادویی رخ داده بود، ملخ نمی‌دانست و برایش هم مهم نبود. متن تابناک دقیقا همانطور که پیشبینی شده بود، آشکارا به مکان مشخصی در دی. سی اشاره می‌کرد. *میدان فرانکلین.* متأسفانه، انگشت نشانهٔ وارن بلامی هم در عکس سرپوش افتاده بود و به طرزی استراتژیک روی سرپوش قرار گرفته بود تا جلوی تکه اطلاعات مهمی را بگیرد.



The
secret hides
within The Order
Franklin Square

برای قسمت نامشخص زنگ بزن. ملخ حالا متوجه منظور بلامی شده بود.
معمار کاپیتول تمام شب با او همکاری کرده بود، اما حالا ترجیح داده بود بازی بسیار خطرناکی را شروع کند.



فصل ۹۲

زیر نگاه‌های مراقب چند مأمور مسلح CIA، لنگدان، کاترین، و بلامی در کنار ساتو در سالن نشیمن دانشگاه کلیسا منتظر مانده بودند. روی میز جلوی آنها، کیف چرمی لنگدان هنوز باز بود و نوک سرپوش طلایی از آن بیرون زده بود. کلمات *Eight Franklin Square* اکنون محو شده بودند، طوری که انگار هیچوقت وجود نداشته‌اند.

کاترین از ساتو خواهش کرده بود به او اجازه بدهد که برود برادرش را ببیند، اما ساتو در حالی که نگاهش روی تلفن بلامی ثابت مانده بود فقط سرش را به علامت منفی تکان داده بود. تلفن روی میز قرار داشت و هنوز زنگ نزده بود.

لنگدان با خود گفت: *چرا بلامی فقط حقیقت رو بهم نمی‌گه؟* ظاهرا، معمار در تمام طول شب با گروگانگیر پیتر در تماس بوده، و به او اطمینان داده بود که لنگدان در حال پشت سر گذاشتن مراحل کشف رمز هرم است. این یک دروغ بود و تلاشی بود برای اینکه برای پیتر وقت به دست بیاورد. در حقیقت، بلامی داشت تمام سعیش را می‌کرد تا مانع هر کسی شود که تهدید به افشای راز هرم می‌کرد. بهرحال، اکنون به نظر می‌رسید که بلامی موضع خود را عوض کرده بود. او و ساتو اکنون آماده بودند که به امید دستگیری این مرد راز هرم را به خطر بیندازند.

صدای سالخورده‌ای در میان راهرو فریاد زد: «دستت رو ازم بکش کنار! من کورم، بی عرضه که نیستم. خودم راهم رو توی دانشگاه بلدم!» کشیش گالووی هنگامیکه یک مأمور CIA او را از میان راهرو پیش می‌برد و به زور او را روی یک صندلی می‌نشاند همچنان با صدای بلند اعتراض می‌کرد.

گالووی در حالی که چشمان سفیدش به طور ثابت به جلو خیره شده بودند گفت: «کی اینجاست؟ مثل اینکه تعدادتون زیاده. مگه چند نفر برای بازداشت یه پیرمرد می‌خواید؟ با شما هستم!»



ساتو گفت: «ما هفت نفریم. رابرت لنگدان، کاترین سالومون، و برادر فراماسونی شما وارن بلامی اینجا هستن.»
گالووی پژمرده شد و همهٔ سر و صدایش از بین رفت.
لنگدان گفت: «ما حالمون خوبه، و همین الان شنیدیم که پیتر سالمه. توی وضعیت بدیه، اما پلیس پیشش هست.»
گالووی گفت: «خدا رو شکر. و–»
صدای تق‌تق بلندی همه چیز را در اتاق از جا پراند. صدای تلفن همراه بلامی بود که روی میز می‌لرزید. همه ساکت شدند.
ساتو گفت: «خیلی خب، آقای بلامی. خراب نکنی. خودت که از خطرات خبر داری.»
بلامی نفس عمیقی کشید. سپس دستش را دراز کرد و دکمهٔ بلندگو را روشن کرد تا تماس را وصل کند.
با صدای بلند به سمت تلفن روی میز صحبت کرد. «بلامی هستم.»
صدایی که در بلندگو خش‌خش کرد همان نجوای نفسی آشنا بود. به نظر می‌رسید که با یک هندزفری در داخل یک ماشین صحبت می‌کند. «از نیمه شب گذشته، آقای بلامی. دیگه می‌خواستم پیتر رو از بدبختیش خلاص کنم.»
سکوت ناراحت‌کننده‌ای در اتاق به وجود آمد. «بذار باهاش صحبت کنم.»
مرد جواب داد: «نمیشه. داریم رانندگی می‌کنیم. دست و پا بسته توی صندوق عقبه.»
لنگدان و کاترین نگاهی رد و بدل کردند و بعد سرهایشان را به سمت همه تکان دادند. *داره چاخان می‌گه! پیتر دیگه با اون نیست!*
ساتو به بلامی اشاره کرد که او را بیشتر تحت فشار قرار بدهد.
بلامی گفت: «برای زنده بودن پیتر مدرک می‌خوام. تا زمانی که این کار رو نکنی بقیهٔ–»
«استاد ارجمندت به دکتر احتیاج داره. با این مذاکرات وقت رو تلف نکن. شمارهٔ خیابونِ توی میدون فرانکلین رو بهم بگو، من هم پیتر رو برات میارم اونجا.»
«بهت که گفتم، می‌خوام–»
مرد با خشم فریاد زد: «همین حالا! وگرنه میزنم کنار و پیتر سالومون همین الان می‌میره!»



بلامی با قوت گفت: «گوش کن چی می‌گم. اگه بقیهٔ آدرس رو می‌خوای، باید با قوانین من بازی کنی. منو توی میدان فرانکلین ببین. همینکه پیتر رو زنده تحویل دادی، من هم شمارهٔ ساختمون رو بهت می‌گم.»

«از کجا بدونم که مقامات رو با خوت نمیاری؟»

«چون نمی‌تونم خطر نارو زدن به تو رو بپذیرم. زندگی پیتر تنها ورقی نیست که دست توئه. می‌دونم که امشب چه چیزی واقعا در گروئه.»

مرد پشت تلفن گفت: «می‌دونی اگه بویی ببرم که کس دیگه‌ای به جز خودت توی میدون فرانکلینه، به راهم ادامه می‌دم و دیگه هیچوقت حتی اثری هم از پیتر پیدا نمی‌کنی. و البته... این کمترینِ نگرانی‌هات خواهد بود.»

بلامی با لحن غمگینی گفت: «تنها میام. وقتی پیتر رو تحویل دادی، هر چی رو که خواستی بهت می‌دم.»

مرد گفت: «وسط میدون. حداقل بیست دقیقه طول می‌کشه تا برسم اونجا. بهت پیشنهاد می‌کنم هر چقدر طول کشید منتظر بمونی.»

تلفن قطع شد.

بلافاصله، جنب و جوشی در اتاق به وجود آمد. ساتو با صدای بلند شروع به دستور دادن کرد. چندین مأمور عملیاتی بی‌سیم‌هایشان را برداشتند و به طرف در راه افتادند. «بجنبید! بجنبید!»

در میان آن هرج و مرج، لنگدان به بلامی نگاه کرد تا یک جور توضیح دربارهٔ آنچه واقعا امشب داشت رخ می‌داد به او بدهد، اما مرد مسن داشت با عجله از در بیرون می‌رفت.

کاترین فریاد زد: «من باید برادرم رو ببینم! باید بذارید ما بریم!»

ساتو به طرف کاترین رفت: «من نباید هیچ کاری بکنم، خانم سالومون. مفهومه؟»

کاترین سر جای خود ماند و با ناامیدی به چشمان ریز ساتو نگاه کرد.

«خانم سالومون، اولویت اول من توقیف مرد توی میدون فرانکلینه، و شما هم تا موقعی که من مأموریتم رو تموم می‌کنم همینجا پیش یکی از افراد من می‌مونید. اونوقت، و فقط اونوقت، به وضعیت برادرت رسیدگی می‌کنیم.»



کاترین گفت: «مثل اینکه متوجه نیستید. من می‌دونم این مرد دقیقا کجا زندگی می‌کنه! دقیقا پنج دقیقه تا بالای خیابون کالوراما هایتز طول می‌کشه، و اونجا مدرکی هست که بهتون کمک می‌کنه! تازه، گفتید که می‌خواید این مسئله رو محرمانه نگه دارید. کسی چه می‌دونه وقتی پیتر حالش خوب بشه به مقامات چی میگه.»

ساتو لب‌هایش را جمع کرد، و ظاهرا داشت به این حرف کاترین فکر می‌کرد. در بیرون، پره‌های هلیکوپتر شروع به چرخیدن کردند. ساتو اخم کرد و به سمت یکی از افرادش رو کرد و گفت: «هارتمن، تو اسکالاد رو بردار. خانم سالومون و آقای لنگدان رو ببر کالوراما هایتز. پیتر سالومون نباید با هیچ کسی حرف بزنه. مفهومه؟»

مأمور گفت: «بله، خانم.»

«وقتی رسیدید اونجا بهم زنگ بزن. هر چی پیدا کردی بهم بگو. و نذار اون دو نفر از جلوی چشمت دور بشن.»

مأمور هارتمن سریع سری تکان داد، کلیدهای اسکالاد را از جیبش درآورد، و به سمت در راه افتاد.

کاترین درست پشت سر او بود.

ساتو به سمت لنگدان رو کرد و گفت: «به زودی می‌بینمت، پروفسور. می‌دونم که فکر می‌کنی من دشمن هستم، اما بهت اطمینان می‌دم که اینطور نیست. فورا برید پیش پیتر. این جریان هنوز تموم نشده.»

در یک سمت لنگدان، کشیش گالووی ساکت پشت میز نشسته بود. دستانش هرم سنگی را که هنوز در کیف چرمی باز لنگدان روی میز مقابل او قرار داشت پیدا کرده بود. پیرمرد داشت دستانش را روی سطح گرم سنگ می‌کشید.

لنگدان گفت: «پدر، شما هم میاید پیتر رو ببینید؟»

«من فقط باعث کند شدنتون می‌شم.» گالووی دستانش را از روی کیف برداشت و زیپ آن را بست. «من همینجا می‌مونم و برای بهبودی پیتر دعا می‌کنم. همه‌مون می‌تونیم بعدا صحبت کنیم. اما وقتی هرم رو به پیتر نشون دادید، میشه لطفا از طرف من یه چیزی بهش بگید؟»

«البته.» لنگدان کیف را روی شانهٔ خود انداخت.



گالووی گلویش را صاف کرد و گفت: «اینو بهش بگید. هرم فراماسونی همیشه رازش رو... *مخلصانه* حفظ کرده.»

«متوجه نمی‌شم.»

پیرمرد چشمانش را به هم زد. «فقط این رو به پیتر بگید. خودش می‌فهمه.»

کشیش گالووی بعد از این حرف سرش را خم کرد و شروع کرد به دعا کردن.

لنگدان با حالتی سردرگم او را آنجا تنها گذاشت و با شتاب بیرون رفت. کاترین از قبل روی صندلی جلوی SUV نشسته بود و آدرس را به مأمور نشان می‌داد. لنگدان در صندلی عقب نشست و هنوز در را کامل نبسته بود که اتومبیل غول‌پیکر با سرعت در طول چمنزار راه افتاد و به سوی کالوراما هایتز در سمت شمال رفت.



فصل ۹۳

میدان فرانکلین در شمال غربی ربع کرهٔ مرکز شهر واشنگتن، و در حاشیهٔ K و خیابان سیزدهم واقع شده است. ساختمان‌های تاریخی زیادی در این میدان قرار دارند، که برجسته‌ترین آنها مدرسهٔ فرانکلین است که الکساندر گراهام بل[1] در آن اولین پیام بی‌سیم دنیا را در سال ۱۸۸۰ ارسال کرد.

بر فراز میدان، هلیکوپتر UH-60 تندرویی که در عرض چند دقیقه سفرش از کلیسای ملّی را به پایان رسانده بود از سمت غرب نزدیک شد. ساتو در حالی که از بالا به میدان زیرپای خود نگاه می‌کرد اندیشید: *وقت زیاد داریم.* او می‌دانست که بسیار مهم است که افرادش قبل از رسیدن هدفشان، بدون دیده شدن موضع‌گیری کنند. *گفت حداقل تا بیست دقیقه دیگه نمی‌رسه.*

به دستور ساتو، خلبان روی سقف بلندترین ساختمان اطراف- شمارهٔ یک میدان فرانکلین مشهور نشست- یک ساختمان اداری مرتفع و با ابهت که دو منار طلایی روی آن قرار داشت. البته این مانور غیرقانونی بود، اما هلیکوپتر فقط چند ثانیه آنجا می‌ماند و پایه‌های آن به زور بام شنی آن را لمس کرده بود. همینکه همه بیرون پریدند، خلبان بلافاصله بلند شد و به سمت شرق پیچید، جایی که تا «ارتفاع سکوت» بالا می‌رفت و از بالا پشتیبانیِ نامرئی فراهم می‌کرد.

ساتو منتظر ماند تا تیم عملیاتی‌اش وسایلشان را جمع کنند و بلامی را برای مأموریتش آماده کنند. معمار هنوز از دیدن فایل داخل لپ تاپ ایمن ساتو گیج بود. *همونطور که گفتم... مسئلهٔ امنیت ملّیه.* بلامی فورا منظور ساتو را فهمیده بود و اکنون کاملا با او همکاری می‌کرد.

---

[1]. Alexander Graham Bell (۱۹۲۲-۱۸۴۷) دانشمند، مخترع، و مهندس آمریکایی متولد اسکاتلند و مخترع اولین تلفن

مأمور سیمکینز گفت: «همه چیز آماده است، خانم.»
به دستور ساتو، مأمورها بلامی را تا آنسوی بام همراهی کردند و از پلکانی پایین رفتند و به طرف سطح زمین رفتند تا به سر موقعیت‌های خود بروند.
ساتو به لبهٔ ساختمان رفت و به پایین نگاه کرد. پارک مستطیلی پوشیده از درخت پایین، سراسر بلوک را در بر می‌گرفت. *پوشش زیادی هم داریم.* تیم ساتو کاملا اهمیت یک موضع‌گیری بدون دیده شدن را می‌فهمید. اگر هدف آنها حضور کسی را در آنجا حس می‌کرد و تصمیم می‌گرفت از آنجا در برود... ساتو نمی‌خواست حتی به آن فکر کند.
هوای این بالا سرد و پرباد بود. ساتو دستانش را دور خود پیچید و پاهایش را محکم روی زمین نگه داشت تا باد او را از لبهٔ بام نیندازد. از این چشم‌انداز بلند، میدان فرانکلین از آنچه او به یاد داشت کوچکتر، و با ساختمان‌های کمتر نشان می‌داد. او در این فکر بود که کدام یک از آن ساختمان‌ها شمارهٔ هشت میدان فرانکلین است. این اطلاعاتی بود که از تحلیلگر خود نولا درخواست کرده بود، که هر لحظه انتظار خبری از او را داشت.
بلامی و مأموران اکنون در حالی دیده می‌شدند که مثل مورچه‌هایی در میان تاریکی آن ناحیهٔ پر درخت پراکنده می‌شدند. سیمکینز بلامی را در منطقهٔ بی‌درختی نزدیک مرکز پارک خلوت قرار داد. سپس سیمکینز و گروهش به میان پوشش طبیعی رفتند و از نظر پنهان شدند. در عرض چند ثانیه، بلامی تنها شد و در حالی که از سرما می‌لرزید در زیر نور تیر برقی نزدیک مرکز پارک شروع به قدم زدن کرد.
ساتو اصلا احساس ترحم نکرد.
سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و از گرمایش که به درون ریه‌هایش نفوذ می‌کرد لذت برد. او، راضی از اینکه همه چیز در آن پایین با نظم و ترتیب پیش می‌رفت، از کنار لبهٔ بام عقب رفت تا منتظر دو تماسش بماند- یکی از طرف تحلیلگرش نولا و یکی از طرف مأمور هارتمن، که او را به کالوراما هایتز فرستاده بود.



فصل ۹۴

یواش‌تر برو! وقتی اسکالاد به یک سمت پیچید و چیزی نمانده بود روی دو تایرش بلند شود لنگدان صندلی عقب آن را محکم گرفت. مأمور CIA هارتمن یا دوست داشت مهارت‌های رانندگی‌اش را به کاترین نشان بدهد، یا اینکه دستور داشت قبل از اینکه پیتر سالومون به اندازه‌ای به حال بیاید که آنچه را نمی‌بایست، به مقامات محلی بگوید به او برسد.

بازیِ با سرعت از چراغ قرمز رد شدن در راستۀ سفارت به اندازۀ کافی نگرانی به وجود آورده بود، اما اکنون داشتند با سرعت از میان منطقۀ مسکونی پیچ در پیچ کالوراما هایتز پیش می‌رفتند. کاترین که ساعاتی قبل به خانۀ این مرد آمده بود با فریاد جهت‌ها را به هارتمن می‌گفت.

سر هر پیچ، کیف چرمی روی پای لنگدان عقب و جلو می‌رفت و لنگدان صدای تق‌تق سرپوش را می‌شنید که معلوم بود از روی هرم کنده شده است و اکنون در ته کیفش به این سو و آن سو می‌جنبید. او که می‌ترسید سرپوش آسیب ببیند داخل کیف را گشت تا اینکه آن را پیدا کرد. هنوز گرم بود، اما متن تابناک آن اکنون محو و ناپدید شده و به نوشتۀ اولیه‌اش تبدیل شده بود:

The secret hides within the order.

هنگامیکه لنگدان می‌خواست سرپوش را در جیب بغلش بگذارد، متوجه شد که سطح زیبای آن با تکه‌های سفیدی از چیزی پوشیده شده است. با حالتی متحیر سعی کرد آنها را پاک کند، اما چسبیده بودند و جنس سفتی داشتند... مثل پلاستیک. *این دیگه چیه؟* او اکنون می‌دید که سطح خود هرم سنگی هم با نقطه‌های سفید کوچکی

پوشیده شده است. لنگدان با ناخنش یکی از آنها را کند و آن را بین انگشتانش چرخاند.
یکدفعه گفت: «موم؟»
کاترین از روی شانه به او نگاه کرد. «چی؟»
«ذره‌هایی از موم روی تمام سطح هرم و سرپوش رو گرفته. نمی‌فهمم. از کجا ممکنه اومده باشه؟»
«شاید مال چیزی توی کیفت باشه.»
«فکر نمی‌کنم.»
وقتی از یک نبش پیچیدند، کاترین از پشت شیشهٔ جلو اشاره کرد و رو به مأمور هارتمن گفت: «همینه! رسیدم.»
لنگدان به جلو نگاه کرد و چراغ‌های گردان یک وسیلهٔ نقلیهٔ امنیتی را دید که در جادهٔ جلوی خانه پارک شده بود. دروازهٔ جاده باز شده بود و مأمور SUV را وارد محوطه کرد. خانه یک عمارت دیدنی بود. تمام چراغ‌های داخل روشن بودند و درِ جلویی تا آخر باز بود. نیم دوجین اتومبیل به شکل تصادفی در جاده و چمنزار پارک شده بودند و ظاهرا با عجله هم رسیده بودند. بعضی از اتومبیل‌ها هنوز روشن بودند و چراغ‌های جلویشان همه به سمت خانه می‌درخشید، اما یکی از آنها به طور مایل می‌تابید و آنها را در هنگام وارد شدن عملا کور کرد.
مأمور هارتمن روی چمن‌ها در کنار یک سواری ترمز کرد که روی تابلوی تابناکش نوشته بود: امنیت ارجح. چراغ‌های گردان و نورهای شدید، دیدن را برای آنها سخت می‌کرد.
کاترین بلافاصله پیاده شد و به طرف خانه دوید. لنگدان کیفش را بدون اینکه وقت را با بستن زیپ آن تلف کند روی شانه‌اش انداخت و از میان چمنزار آهسته به دنبال کاترین به طرف در باز دوید. صدای حرف زدن‌هایی در داخل خانه پخش می‌شد. پشت سر لنگدان، مأمور هارتمن درِ SUV را با صدای جیک جیکی قفل کرد و با عجله آنها را دنبال کرد.
کاترین با عجله از پله‌های ایوان بالا رفت، از میان در اصلی گذشت، و در میان راهرو ناپدید شد. لنگدان پشت سر او از آستانهٔ در گذشت و کاترین را دید که داشت از میان

سرسرا وارد تالار اصلی می‌شد و به طرف صداها می‌رفت. در آن طرف او، یک سالن ناهارخوری در انتهای راهرو دیده می‌شد که زنی با یک یونیفورم امنیتی در حالی که پشتش به آنها بود در داخل آن نشسته بود.

کاترین در حال دویدن فریاد زد: «سروان! پیتر سالومون کجاست؟»

لنگدان با سرعت او را دنبال کرد، ولی در همین حال، حرکتی غیرمنتظره توجهش را جلب کرد. در سمت چپ او، از پشت پنجرهٔ سالن نشیمن، دید که دروازهٔ جاده در حال بسته شدن است. عجیبه. چیز دیگری توجهش را جلب کرد... چیزی که در هنگام ورود به خاطر چراغ‌های گردان و پرتوهای کورکننده از نظر او پنهان مانده بود. نیم‌دوجین ماشینی که به شکل تصادفی در جاده پارک شده بودند اصلا شباهتی به ماشین‌های پلیس و وسایل نقلیهٔ اورژانسی که لنگدان تصور کرده بود هستند نداشتند.

یه مرسدس[1]؟... یه هامر[2]؟... یه تلسا رودستر[3]؟

در آن لحظه، لنگدان همینطور متوجه شد که صداهای صحبتی که در خانه می‌شنود چیزی جز سر و صدای تلویزیون که از سمت سالن نشیمن می‌آمد نیست.

لنگدان به کندی چرخید و به سمت انتهای راهرو فریاد زد: «کاترین، صبر کن!»

اما وقتی چرخید، دید که کاترین دیگر در حال دویدن نیست.

او در هوا بود.

---

[1]. Mercedes
[2]. Hummer
[3]. Telsa roadster

فصل ۹۵

کاترین سالومون می‌دانست که دارد سقوط می‌کند... اما دلیلش را نمی‌فهمید.
او داشت از راهرو به سمت نگهبان امنیتیِ داخل سالن نشیمن می‌دوید که ناگهان پاهایش در یک مانع نامرئی پیچیده شده بودند و تمام بدنش به سمت جلو کشیده شده و به هوا پرت شده بود.
اکنون داشت به زمین برمی‌گشت...در این مورد، یک زمین چوبی سفت.
کاترین با شکم به زمین برخورد کرد و هوا به شدت از ریه‌هایش خارج شد. در بالای سرش، چوب لباسی سنگینی به شکلی ناپایدار تکان خورد و سپس واژگون شد و چیزی نمانده بود به او برخورد کند. در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد سرش را بلند کرد و از اینکه می‌دید نگهبان امنیتی زن در صندلی‌اش جم نخورده است حیرت کرد. از آن عجیب‌تر اینکه به نظر می‌رسید سیم نازکی که در طول راهرو کشیده شده بود به ته چوب لباسی وصل شده است.
چرا یه نفر باید...؟
«کاترین!» لنگدان داشت به سمت او فریاد می‌زد و هنگامیکه کاترین به یک پهلو غلتید و به او نگاه کرد، احساس کرد خون در بدنش منجمد شده است. *رابرت! پشت سرت!* سعی کرد جیغ بزند، اما هنوز نفسش جا نیامده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که وحشت‌زده لنگدان را تماشا کند که برای کمک به طرف او می‌دوید و اصلا متوجه نبود که پشت سرش، مأمور هارتمن در حال تلوتلو خوردن است و گلوی خود را محکم گرفته است. هارتمن در حالی که سعی می‌کرد پیچ‌گوشتی‌ای را که از گردنش بیرون زده بود بگیرد از دستانش خون به اطراف می‌پاشید.
وقتی مأمور هارتمن به جلو خم شد، مهاجم به طور کامل دیده شد.
خدای من... نه!



مرد قوی هیکل که جز یک لباس زیر که شبیه به یک لنگ بود لباسی به تن نداشت، ظاهرا در میان سرسرا قایم شده بود. بدن عضلانی‌اش از سر تا پا پوشیده از خالکوبی‌های عجیب و غریب بود. درِ جلویی داشت بسته می‌شد و او به سرعت در حال دویدن به دنبال لنگدان بود.

مأمور هارتمن درست موقعی که در جلویی بسته شد روی زمین افتاد. لنگدان وحشت‌زده برگشت، اما مرد خالکوبی کرده دیگر به او رسیده بود و یک جور دستگاه را به پشت او فشار داد. نوری از آن بیرون زد و یک صدای جلز و ولز الکتریکی از آن برخاست و کاترین دید که بدن لنگدان خشک شد. لنگدان با چشمانی از حدقه بیرون زده به جلو پرت شد و با بدنی فلج روی زمین افتاد. با شدت روی کیف چرمی‌اش افتاد و هرم روی زمین غلت خورد.

مرد خالکوبی کرده بدون اینکه حتی نگاهی به قربانی خود بیندازد از کنار او گذشت و یک‌راست به طرف کاترین رفت. کاترین داشت سینه خیز خودش را به داخل اتاق نشیمن می‌رساند و در آنجا با یک صندلی برخورد کرد. نگهبان امنیتی زن، که به آن صندلی تکیه داده شده بود، اکنون تکان خورد و به پهلو کنار او روی زمین افتاد. قیافهٔ بی‌جان زن قیافه‌ای وحشت‌زده بود. کهنه‌ای در دهانش تپانده شده بود.

مرد عظیم‌الجثه قبل از اینکه کاترین بتواند واکنشی نشان بدهد به او رسیده بود. با نیرویی باورنکردنی شانه‌های او را گرفت. صورتش، که دیگر با گریم پوشیده نشده بود، منظره‌ای کاملا وحشتناک بود. عضلاتش خم شدند و کاترین احساس کرد مثل یک عروسک پارچه‌ای روی شکمش غلت خورده است. زانوی سنگینی روی پشتش فرود آمد و یک لحظه فکر کرد بدنش دو نصف می‌شود. مرد بازوهای او را گرفت و آنها را به عقب کشید.

کاترین که سرش به یک طرف چرخیده بود و گونه‌اش روی فرش کشیده می‌شد، می‌توانست لنگدان را ببیند که رویش آنطرف بود و بدنش هنوز تکان می‌خورد. در آن سو، مأمور هارتمن بی‌حرکت روی زمین سرسرا افتاده بود.

فلز سردی مچهای کاترین را نیشگون گرفت و متوجه شد که دستانش با سیم بسته می‌شوند. با وحشت سعی کرد دستان خود را عقب بکشد، اما با این کار درد سوزناکی در دستانش به وجود آمد.



مرد بستن دستان او را تمام کرد و گفت: «اگه تکون بخوری این سیم دستت رو می‌بُره.» سپس با کارایی ترسناکی به سمت پاهای او رفت.
کاترین به او لگد زد و او مشت محکمی به پشت ران راست او زد و پایش را فلج کرد. در عرض چند ثانیه، مچ پاهایش بهم بسته شدند.
کاترین اکنون توانست فریاد بزند: «رابرت!»
لنگدان روی زمین راهرو در حال آه و ناله بود. او با بدنی مچاله روی کیف چرمی‌اش افتاده بود و هرم سنگی به پهلو کنار سرش قرار گرفته بود. کاترین متوجه شد که هرم تنها امید اوست.
به مهاجم گفت: «ما هرم رو کشف رمز کردیم! من همه چیز رو بهت می‌گم!»
«بله، می‌گی.» او بعد از این حرف، پارچه را از دهان زن مرده درآورد و آن را محکم در دهان کاترین تپاند.
پارچه مزهٔ مرگ می‌داد.
بدن رابرت لنگدان بدن خودش نبود. در حالی که گونه‌اش روی زمین چوبی سفت قرار گرفته بود، بی‌حس و بی‌حرکت دراز کشیده بود. او آنقدری دربارهٔ سلاح‌های برقی شنیده بود که بداند آنها طعمهٔ خود را به وسیلهٔ فشار زیادیِ موقتی به سیستم عصبی فلج می‌کنند. کار آنها- چیزی به نام اختلال الکترو ماهیچه‌ای- مثل برق یک آذرخش است. درد شدید آن انگار به تمام مولکول‌های بدن او نفوذ کرده بود. اکنون، با وجود اینکه مغزش روی هدفی متمرکز شده بود، عضلاتش از اجرای دستوری که او به آنها ارسال می‌کرد امتناع می‌کردند.
بلند شو!
لنگدان در حالی که بی‌حس به حالت دمر روی زمین افتاده بود نفس‌های کوتاهی می‌کشید و به سختی قادر به داخل کشیدن نفسش بود. هنوز چشمش به مردی که به او حمله کرده بود نیفتاده بود، اما مأمور هارتمن را دید که در میان برکه‌ای از خون قرار گرفته بود. لنگدان صدای جر و بحث و تقلای کاترین را شنیده بود، اما چند لحظه پیش انگار که مرد چیزی را در دهانش تپانده باشد صدایش خفه شده بود.
بلند شو، رابرت! باید به اون کمک کنی!



پاهای لنگدان اکنون به خارش افتاده بودند و احساسی آتشین و دردناک از بهبودی به او می‌دادند، اما هنوز از همکاری با او امتناع می‌کردند. *تکون بخور!* کم‌کم احساسی در صورت و گردنش به وجود آمد و بازوانش شروع به تکان خوردن کردند. با تقلای زیادی توانست سرش را بچرخاند. وقتی می‌خواست به سمت سالن نشیمن نگاه کند گونه‌اش محکم روی زمین چوبی سفت کشیده شد.

خط دید لنگدان بوسیلهٔ هرم که از کیفش بیرون افتاده بود و در چند سانتیمتری صورتش به پهلو افتاده بود مسدود شده بود.

تا یک لحظه، لنگدان نمی‌دانست به چه چیزی نگاه می‌کند. مربع سنگی مقابلش به وضوح پایهٔ هرم بود، ولی با این حال به طریقی فرق کرده بود. خیلی فرق کرده بود. هنوز مربعی بود، و هنوز سنگی بود... اما دیگر صاف و مسطح نبود. پایهٔ هرم با علامت‌های حکاکی شده‌ای پوشیده شده بود. *چطور چنین چیزی ممکنه؟* تا چند ثانیه به آن خیره شد و فکر کرد دچار توهم شده است. *من چندین بار به پایهٔ هرم نگاه کردم... و هیچ علامتی روش نبود!*

لنگدان حالا دلیل آن را فهمید.

نفس کشیدنش به طور غیر ارادی شروع شد و یکدفعه نفس عمیقی کشید و متوجه شد که هرم فراماسونی هنوز رازهای ناگفتهٔ زیادی دارد. *من شاهد یه دگرگونی دیگه بودم.*

در یک آن، لنگدان مفهوم آخرین درخواست گالووی را فهمید. *این رو به پیتر بگید: هرم فراماسونی همیشه رازش رو... مخلصانه حفظ کرده.* در آن لحظه این کلمات به نظر او عجیب آمده بود، اما لنگدان اکنون می‌دانست که کشیش گالووی می‌خواسته پیامی رمزی برای پیتر بفرستد. به طرزی طعنه‌آمیز، همین رمز موضوع یک داستان مهیج متوسط بود که لنگدان چند سال پیش خوانده بود.

.Sin-cere[1]

از زمان میکل آنژ، مجسمه‌سازان عیوب کار خود را با آغشتن موم داغ به داخل درزها و شکاف‌های آن پنهان می‌کردند و بعد به موم، گَرد سنگ می‌زدند. این روش تقلب به حساب می‌آمد و از اینرو، هر مجسمه‌سازیِ «بدون موم»- یا به شکل تحت اللفظی

[1]. کلمهٔ Sincerely به معنای مخلصانه، صادقانه، خالصانه و Cere به معنی موم مالی کردن است.

Sine cera– یک اثر هنری «مخلص» [sincere] محسوب می‌شد. این عبارت پابرجا مانده بود. تا به امروز ما هنوز هم نامه‌های خود را با کلمهٔ «sincerely» [مخلص شما] امضا می‌کنیم، تا تضمین کنیم که نامهٔ خود را «بدون موم» نوشته‌ایم و اینکه حرف‌هایمان راست و حقیقی هستند.

نوشته‌های روی پایهٔ این هرم هم با همین روش پنهان شده بودند. وقتی کاترین از دستورالعمل‌های سرپوش پیروی کرد و هرم را جوشاند، موم آن ذوب شد و نوشتهٔ روی پایه آشکار شد. گالووی در سالن نشیمن دستانش را روی هرم کشیده بود و ظاهرا علامت‌های ته آن را احساس کرده بود.

اکنون، هر چند تنها تا یک لحظه، لنگدان تمام خطراتی را که او و کاترین را تهدید می‌کرد فراموش کرده بود. او به آرایش شگفت‌انگیز نمادهای روی پایهٔ هرم خیره شد. نمی‌دانست چه مفهومی دارند... یا سرانجام چه چیزی را آشکار می‌کنند، اما یک مسئله قطعی بود. *رازهای دیگه‌ای هم برای آشکار شدن از هرم مونده. شمارهٔ هشت میدان فرانکلین جواب نهایی نیست.*

چه به خاطر این افشای پر از آدرنالین بود چه فقط به خاطر چند ثانیهٔ اضافه‌ای که آنجا دراز کشیده بود، لنگدان نمی‌دانست، ولی یکدفعه احساس کرد کنترل بدنش را دوباره به دست آورده است.

به زحمت با دستش کیف چرمی را از جلوی خود کنار زد تا به داخل سالن نشیمن دید داشته باشد.

در کمال وحشت دید که دست و پای کاترین بسته شده‌اند و کهنهٔ بزرگی در دهانش تپانده شده است. لنگدان پیچ و تابی به عضلاتش داد و سعی کرد روی زانو بلند شود، اما یک لحظه بعد، از فرط ناباوری خشکش زد. درگاه اتاق نشیمن با منظره‌ای وحشتناک پر شده بود– هیکل انسانی که شباهتی به هیچ چیزی که لنگدان در عمرش دیده بود نداشت.

خدای من این دیگه چیه؟!

لنگدان غلتید و با پاهایش لگد زد و سعی کرد خودش را عقب بکشد، اما مرد خالکوبی‌کردهٔ تنومند او را گرفت، به پشت انداخت و دو پای خود را در دوسمت سینهٔ او قرار داد. زانوانش را روی بازوهای لنگدان گذاشت و او را به زمین میخکوب کرد.

قفنوس دوسرِ موجداری روی سینهٔ مرد بود. گردن، صورت، و سر تراشیده‌اش با مجموعهٔ شگفت‌آوری از نمادهای پیچیدهٔ غیرعادی پوشیده شده بود. لنگدان می‌دانست که این علائم در مراسم جادوی سیاه تشریفاتی به کار می‌رفتند.

قبل از اینکه لنگدان چیز دیگری بفهمد، مرد تنومند گوش‌های لنگدان را محکم گرفت، سرش را از روی زمین برداشت و با نیرویی باورنکردنی آن را دوباره روی زمین چوبی کوبید.

همه جا سیاه شد.



فصل ۹۶

ملخ در راهروی خانه‌اش ایستاده بود و به کشتارگاه اطراف خود نگاه می‌کرد.
خانه‌اش مثل میدان جنگ شده بود.
رابرت لنگدان بی‌هوش کنار پای او افتاده بود.
کاترین سالومون دست و پا و دهان بسته روی زمین اتاق نشیمن بود.
جسد یک نگهبان امنیتی زن که از روی صندلی‌ای که به آن تکیه داده شده بود واژگون شده بود مچاله شده در آن نزدیکی افتاده بود. این نگهبان زن، برای نجات جان خود، دستوراتی را که ملخ داده بود دقیقا اجرا کرده بود. در حالی که چاقویی روی گلویش بود، تلفن همراه ملخ را جواب داده بود و دروغی را که لنگدان و کاترین را با عجله به آنجا کشانده بود گفته بود. *اون همکاری نداشت، و مطمئنا حال پیتر سالومون هم خوب نبود.* به محض اینکه زن نقش خود را ایفا کرده بود، ملخ بی‌سر و صدا او را خفه کرده بود.
ملخ برای اینکه این تصور را به وجود بیاورد که در خانه نیست، با یک تلفن هندزفری در یکی از ماشین‌هایش به بلامی زنگ زده بود. او به بلامی و هر کس که در حال گوش کردن بود گفته بود: *من توی جاده‌ام. پیتر توی صندوق عقبمه.* در حقیقت، ملخ فقط داشت بین گاراژش و حیاط جلویی‌اش که چند تا از ماشین‌های بی‌شمارش را در آنجا با چراغ و موتور روشن به طور اریب پارک کرده بود رانندگی می‌کرد.
این نیرنگ به خوبی عمل کرده بود.
تقریبا.
تنها نقصی که در کار او به وجود آمده بود جسد خونین سیاهپوش داخل سرسرا بود که یک پیچ گوشتی از گردنش بیرون زده بود. ملخ جسد را گشت و وقتی یک دستگاه فرستنده گیرندهٔ پیشرفته و یک تلفن همراه با نشان CIA پیدا کرد لبخندی



روی لب‌هایش نقش بست. *مثل اینکه حتی از قدرتم هم خبـر دارن.* او بـاطری‌هـا را درآورد و هر دو دستگاه را با یک در نگه‌دار برنزی سنگین خرد کرد.
ملخ اکنون می‌دانست باید زودتر دست به کار شود، به خصوص اگر پای CIA وسـط بود. به بالای سر لنگدان رفت. پروفسور *بی‌هوش* بود و تا مدتی همین طور مـی‌مانـد.
چشمان ملخ با بیم و هراس به سمت هرم سنگی روی زمین کنار کیف بـاز پروفـسور حرکت کرد. نفسش گرفت و قلبش به تپش افتاد.
من سالها منتظر موندم...
وقتی دستش را دراز کرد و هرم فراماسونی را برداشت دسـتانش انـدکی مـی‌لرزیدنـد. هنگامیکه انگشتانش را به آرامی‌روی نوشته‌ها کشید، احساس ترسی آمیخته به احترام از وعدهٔ آن به او دست داد. قبل از اینکه زیادی از خود بیخود شود، هرم را با سرپوش دوباره در کیف لنگدان گذاشت و زیپ آن را بست.
به زودی هرم رو در یه جای امن‌تر روی هم سوار می‌کنم.
او کیف لنگدان را روی شانهٔ خود انداخت و سعی کرد خود لنگدان را هم بلند کند، اما هیکل متناسب پروفسور از آنچه پیشبینی می‌کرد بسیار سنگین‌تر بـود. ملـخ تـصمیم گرفت زیر بغلش را بگیرد و او را روی زمین بکشد. *از جایی کـه کـارش تمـوم میـشه خوشش نخواهد اومد.*
وقتی لنگدان را می‌کشید، سر و صدای تلویزیون داخل آشپزخانه بلنـد شـد. صـداهای صحبتی که از تلویزیون می‌آمد بخشی از نیرنگ ملـخ بـود و او هنـوز آن را خـاموش نکرده بود. تلویزیون در حال پخش برنامه‌ای بود که در آن یک واعظ، جماعت خود را در دعای خداوند رهبری می‌کرد. ملخ در این فکر بود که آیا هیچ یـک از تماشـاگران هیپنوتیزم شدهٔ او می‌دانند این دعا واقعا از کجا آمده است.
گروه با هم می‌خواندند: «...چنانکه در آسمان انجام می‌شود در زمین نیز...»
ملخ با خود گفت: *بله. آنچه در زیر، در بالا.*
«... و ما را در آزمایش نیاور...»
به ما کمک کن به ضعف جسممون تسلط بیابیم.
آنها همه التماس می‌کردند: «... بلکه از آن شرور رهاییمان ده...»



ملخ لبخند زد. *این می‌تونه سخت باشه. ظلمت داره بیشتر میشه.* با این وجود، او باید به آنها مهلت می‌داد که سعی خودشان را بکنند. انسان‌هایی که با نیروهای غیبی صحبت می‌کردند و طلب کمک می‌کردند در این دنیای امروزی نسلی در حال مردن بودند.

ملخ داشت لنگدان را در طول اتاق نشیمن می‌کشید که جماعت همه با هم گفتند: «آمین!»

ملخ تصحیح کرد: *آمون. مهد دین شما مصره.* خدای آمون نمونهٔ اولیه‌ای برای زئوس بود... برای ژوپیتر... و برای هر صورت جدیدی از خدا. تا به امروز، هر مذهبی در دنیا گونه‌ای خاص خود را از این اسم صدا می‌زد. *ایمن! آمین! آمون!*

واعظ شروع کرد به نقل کردن شعرهایی از انجیل که سلسلهٔ فرشتگان، شیاطین، و ارواحی را توصیف می‌کرد که در بهشت و جهنم حکمرانی می‌کردند. او به آنها هشدار داد: «روحتان را از نیروهای شیطانی حفظ کنید! با صدای بلند دعا کنید! خدا و فرشتگانش صدایتان را *خواهند* شنید!»

ملخ با خود گفت: *راست می‌گه. اما شیاطین هم خواند شنید.*

ملخ خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که یک کارگزار از طریق استفادهٔ مناسب از هنر می‌تواند مدخلی را به قلمروی روحانی باز کند. نیروهای غیبی‌ای که آنجا وجود داشتند، مثل خود انسان، به شکل‌های گوناگونی، هم خوب و هم بد ظاهر می‌شدند. آنهایی که اهل نور بودند شفا می‌دادند، حمایت می‌کردند، و در طلب آوردن نظم به جهان بودند. آنهایی که اهل ظلمت بودند بر خلاف آنها عمل می‌کردند... ویرانی و بی‌نظمی می‌آوردند.

نیروهای غیبی، اگر به درستی احضار می‌شدند می‌شد آنها را به انجام دستورات یک کارگزار وادار کرد... بدین شکل که قدرت‌های به ظاهر ماوراء طبیعی را بتدریج به او القاء کنند. این نیروها، در عوضِ کمکی که به احضارکننده می‌کردند، به پیشکش‌هایی نیاز داشتند- دعا و نیایش برای اهل نور... و ریختن خون برای اهل ظلمت.



هر چی *قربانی بزرگتر باشه، قدرتی هم که منتقل می‌شه بزرگتره.* ملخ تمرین خود را با خون حیوانات بی‌اهمیت آغاز کرده بود. بهرحال، به مرور زمان، انتخاب‌هایش برای قربانی جسورانه‌تر شده بود. *امشب، آخرین قدم رو بر می‌دارم.*

واعظ فریاد می‌زد و از آخرالزمان آینده هشدار می‌داد: «نبرد نهایی برای روح بشر به زودی آغاز خواهد شد!»

ملخ با خود گفت: *واقعا. و من هم می‌شم بزرگترین جنگجوش.*

البته این نبرد خیلی خیلی وقت پیش آغاز شده بود. در مصر باستان، آنهایی که در هنر به حد کمال رسیده بودند به بزرگترین خبرگان تاریخ تبدیل شده بودند و فراتر از مردم عادی تکامل می‌یافتند تا به کارگزاران حقیقی نور تبدیل شوند. آنها به عنوان خدایانی در زمین حرکت می‌کردند. معابد پاگشایی بزرگی برای افراد جدیدالایمانی که از سراسر جهان به آنجا سفر می‌کردند تا در علم و دانش شریک شوند می‌ساختند. در آنجا نسلی از انسان‌های طلایی برمی‌خاست. تا مدت کوتاهی، به نظر می‌رسید که نوع بشر آماده است تا خود را ترفیع دهد و بر قیود دنیوی‌اش برتری یابد.

نسل طلایی رازهای باستانی.

و با این حال، انسانی که از گوشت بود، مستعد گناهان غرور، تنفر، بی‌صبری، و طمع بود. در طول تاریخ، کسانی بودند که با تحریف هنر و سوء استفاده از قدرت آن برای منافع شخصی، آن را ویران می‌کردند. آنها از این نسخهٔ تحریف شده برای احضار نیروهای تاریک استفاده می‌کردند. هنر متفاوتی رشد می‌کرد... اثری قدرتمندتر، فوری‌تر، و مست‌کننده‌تر.

هنر من اینطوره.

کار بزرگ من اینطوره.

خبرگان فرهیخته و انجمن‌های اخوت سرّی‌شان شاهد ظهور پلیدی بودند و می‌دیدند که انسان از دانش نوظهور خود برای خیر و مصلحتِ گونهٔ خود استفاده نمی‌کند. و بنابراین آنها دانش خود را از دید افراد ناشایست پنهان نگه می‌داشتند. و سرانجام، این دانش در تاریخ گم شده بود.

و با این، سقوط بزرگ انسان فرا رسید.

و همینطور ظلمتی پایدار.



تا به امروز، نوادگان نجیب خبرگان همچنان به تلاش خود ادامه می‌دادند و کورکورانه به دنبال نور می‌گشتند و سعی می‌کردند قدرت از دست رفتهٔ گذشتهٔ خود را پس بگیرند و ظلمت را در تنگنا قرار دهند. آنها کشیش‌ها و کشیشه‌های کلیساها، معابد، و زیارتگاه‌های همهٔ ادیان روی زمین بودند. زمان، حافظه‌ها را پاک کرده بود... و آنها را از گذشته‌شان جدا کرده بود. آنها دیگر سرچشمه‌ای را که دانش قدرتمندشان از آن جاری می‌شد نمی‌شناختند. وقتی از نگهبانان جدیدِ ایمان دربارهٔ رازهای الهی نیاکانشان سؤال می‌شد، آنها را انکار و به عنوان کفر محکوم می‌کردند.

ملخ از خود پرسید: *یعنی واقعا فراموش کردن؟*

طنین صدای هنر باستانی هنوز در هر گوشه و کناری از کرهٔ زمین، از کابالیست‌های مرموز یهودیت گرفته تا صوفی‌های عرفانی اسلام منعکس می‌شد. بقایای آنها در مراسم محرمانهٔ مسیحیت، در مراسم خدا خوریِ[1] عشای ربانی آن، سلسلهٔ قدیسان، فرشتگان، وشیاطین آن، افسون خوانی و سرود خوانی آن، پی بندی‌های ستاره شناسانهٔ تقویم مقدس آن، رداهای تبرّک شدهٔ آن، و وعدهٔ آن به زندگی جاویدان باقی مانده بود. حتی حالا هم کشیش‌ها ارواح پلید را با بخورسوزهای تاب‌خوردهٔ پر از دود، زنگوله‌های تبرّک شده، و آب پاش‌های مقدس دفع می‌کردند. مسیحی‌ها هنوز هم به پیشهٔ ماوراء طبیعی جن‌گیری می‌پرداختند- پیشه‌ای قدیمی از ایمانشان که این توانایی را می‌طلبید که نه تنها شیاطین را دفع کنند بلکه آنها را احضار کنند.

و با اینحال نمی‌تونن گذشتهٔ خودشون رو ببینن؟

در گذشتهٔ پوشیدهٔ کلیسا هیچ جا آشکارتر از نقطهٔ مرکزی آن نبود. در شهر واتیکان، در قلب میدان سنت پیتر، ابلیسک مصری بزرگ قرار گرفته بود. این تک سنگ مقدس که هزار و سیصد سال قبل از اینکه عیسی اولین نفس خود را بکشد تراشیده شده بود هیچ ارتباطی با آنجا و هیچ پیوندی با مسیحیت جدید نداشت. ولی با این حال آنجا بود. در مرکز کلیسای مسیح. یک فانوس سنگی، که فریاد می‌زد تا صدایش شنیده شود. یادآوری برای معدود حکیمانی که به خاطر داشتند کل ماجرای آن از کجا

[1] . اشاره به این اعتقاد مسیحیان که نان و شرابی که در مراسم عشای ربانی مصرف می کنند در بدنشان به گوشت و خون عیسی تبدیل می شود.



آغاز شده است. این کلیسا که در بطن رازهای باستانی متولد شده بود، هنوز مناسک و نمادهای خاص خود را داشت.

یک نماد از همه بالاتره.

تصویر یگانهٔ مسیحیت بود که محراب‌ها، لباس‌های کشیش‌ها، منارها، و مجسمه‌ها را آراسته بود- تصویری از یک انسان ارزشمند و قربانی شده. مسیحیت، بیشتر از هر دین دیگری، قدرت دگرگون‌کنندهٔ قربانی کردن را درک می‌کرد. حتی حالا هم برای محترم شمردن قربانی شدن عیسی، پیروان او حرکات ضعیف خاص خود را از قربانی شخصی عرضه می‌کردند... روزه، پرهیز چله، عشریه.

البته هیچکدوم از این پیشکش‌ها قدرتی ندارن. بدون خون... قربانی حقیقی‌ای در کار نیست.

قدرت‌های ظلمت از دیرباز قربانی خون را پذیرفته بودند و با انجام این امر، آنقدر قوی شده بودند که قدرت‌های نیکی اکنون در تلاش بودند آنها را تحت کنترل خود دربیاورند. طولی نمی‌کشید که نور به کلی از بین می‌رفت و کارگزاران ظلمت آزادانه وارد ذهن انسان‌ها می‌شدند.



فصل ۹۷

ساتو با اصرار گفت: «شمارهٔ هشت میدان فرانکلین باید وجود داشته باشه. دوباره نگاه کن!»

نولا کی پشت میزش نشست و هدست خود را تنظیم کرد. «خانم، همه جا رو چک کردم... چنین آدرسی توی دی. سی وجود نداره.»

ساتو گفت: «اما من الان روی پشت بوم شمارهٔ یک میدان فرانکلین هستم. باید هشتی هم باشه!»

رئیس ساتو روی یه پشت بومه؟ «صبر کنید.» نولا جستجوی جدیدی را اجرا کرد. داشت با خود فکر می‌کرد که دربارهٔ هکر به رئیس OS بگوید، اما به نظر می‌رسید ساتو فعلا ذهنش را روی شمارهٔ هشت میدان فرانکلین متمرکز کرده است. ضمنا، نولا هنوز تمام اطلاعات را به دست نیاورده بود. *این پریش لعنتی کجاست؟*

نولا به صفحه نگاه کرد و گفت: «خیلی خب، مشکل رو می‌بینم. شمارهٔ هشت میدان فرانکلین اسم ساختمونه... نه آدرس. در واقع آدرسش ۱۳۰۱ خیابان K هست.»

به نظر می‌رسید این خبر مدیر ساتو را گیج کرده است. «نولا، وقت ندارم توضیح بدم– هرم آشکارا به آدرس شمارهٔ هشت میدان فرانکلین اشاره می‌کنه.»

نولا ناگهان راست نشست. *هرم به یه مکان مشخص اشاره می‌کنه؟*

ساتو ادامه داد: «حکاکی اینو نوشته: راز در درون فرقه پنهان شده است– شمارهٔ هشت میدان فرانکلین.»

نولا به سختی می‌توانست چنین چیزی را تصور کند. «یه *فرقه* مثل... یه فرقهٔ فراماسونی یا اخوت؟»

ساتو جواب داد: «اینطور فکر می‌کنم.»

نولا لحظه‌ای فکر کرد و بعد دوباره شروع کرد به تایپ کردن. «خانم، ممکنه شمارهٔ خیابون‌ها در طول این همه سال تغییر کرده باشه؟ منظورم اینه که، اگه این هرم به اندازه‌ای که افسانه ادعا می‌کنه قدیمی باشه، ممکنه موقعی که هرم ساخته شده شماره‌های میدان فرانکلین طور دیگه‌ای بوده باشن؟ من الان دارم یه جستجو *بدون*



شمارهٔ هشت انجام می‌دم... بـرای... «فرقـه»... «میـدان فـرانکلین»... و «واشـنگتن دی. سی»... و این طوری، ممکنه یه جورایی بفهمیم که-» وقتی نتایج جستجو ظاهر شدند نولا حرف خود را قطع کرد.

ساتو پرسید: «چی شد؟»

نولا به اولین نتیجهٔ فهرست خیره شد- تصویری دیـدنی از هـرم بـزرگ مـصر- کـه تصویر زمینهٔ صفحهٔ اول سایتی بود که به ساختمانی در میـدان فـرانکلین اختـصاص داشت. این ساختمان با همهٔ ساختمان‌های دیگری که در میدان بودند فرق می‌کرد.

یا اصلا در سراسر شهر.

آنچه نولا را سر جایش خشک کرد سبک معماری عجیب ساختمان نبود، بلکـه شـرح هدف آن بود. طبق گفته‌های وب سایت، این عمارت غیرعادی به عنـوان یـک معبـد مقدس سرّی توسطِ... و برای... یک فرقهٔ سرّی باستانی ساخته شده بود.



فصل ۹۸

رابرت لنگدان با سردرد فلج‌کننده‌ای به هوش آمد.

من کجام؟

هر جا بود، تاریک بود. تاریک قیرگون و سکوت مطلق.

به پشت دراز کشیده بود و دستانش در کنارش بود. با حالتی گیج سعی کرد انگشتان دست و پایش را تکان دهد، و از اینکه دید آزادانه بدون هیچ دردی تکان می‌خورند خیالش راحت شد. *چه اتفاقی افتاد؟* بجز سردردش و تاریکی عمیق، همه چیز کمابیش عادی به نظر می‌رسید.

تقریبا همه چیز.

لنگدان متوجه شد روی زمین سفتی دراز کشیده است که به طرزی غیر عادی صاف است. درست مثل یک صفحه شیشه. از آن عجیب‌تر این بود که می‌توانست احساس کند که این سطح صاف در تماس مستقیم با جسم برهنه‌اش قرار دارد... شانه‌ها، پشت، باسن، ران‌ها، ساق‌ها. *من لختم؟* با حالتی سردرگم دستانش را روی بدن خود کشید.

خدای من! لباس‌هام کدوم گوری‌ان؟

لنگدان در آن تاریکی هر لحظه بیشتر گیج می‌شد و صحنه‌هایی را به خاطر می‌آورد... صحنه‌هایی وحشتناک... یک مأمور CIAِ مرده... چهرهٔ یک جانور خالکوبی شده... کوبیده شدن سر لنگدان به زمین. تصاویر به سرعت می‌آمدند... و اکنون تصویر منزجرکنندهٔ کاترین سالومون را با دست و پا و دهان بسته در سالن نشیمن به خاطر آورد.

خدای من!

لنگدان ناگهان راست نشست و وقتی این کار را کرد، پیشانی‌اش محکم به چیزی برخورد کرد که تنها چند اینچ بالاتر از سرش قرار داشت. درد در جمجمه‌اش پیچید و دوباره به پشت افتاد و نزدیک بود دوباره بی‌هوش شود. سست و بی‌حال دستش را دراز کرد و کورمال کورمال دنبال مانع گشت. چیزی که پیدا کرد اصلا برایش جور در



نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که سقف این اتاق کمتر از یک فوت ارتفاع دارد. *یعنی چی؟*
وقتی در تلاشی برای غلت زدن به یک پهلو دستانش را به دو طرفش باز کرد، هر دو دستش به دیوارهای کناری برخورد کردند.
اکنون به حقیقت پی برد. رابرت لنگدان اصلا در یک اتاق نبود.
من توی یه جعبه‌ام.
لنگدان در میان تاریکی جعبهٔ کوچک و تابوت مانندش وحشیانه با مشت شروع به ضربه زدن کرد. پشت سر هم برای کمک فریاد زد. وحشتی که گریبانگیرش شده بود هر لحظه بیشتر می‌شد تا اینکه تحمل‌ناپذیر شد.
من زنده به گور شدم.
درِ تابوت عجیب لنگدان، حتی با حالی که بازوها و پاهایش را با وحشتی دیوانه‌وار به بالا فشار می‌داد، از جا جم نمی‌خورد. جعبه، تا آنجا که او حدس می‌زد، از جنس پشم شیشهٔ سنگین بود. هواناپذیر. ضد صدا. ضد نور. ضد فرار.
تنهایی توی این جعبه خفه می‌شم.
به چاه عمیقی فکر کرد که در بچگی در آن افتاده بود، و به شب وحشتناکی که تنهایی در میان آب و در تاریکی یک دوزخ سپری کرده بود. این اتفاق به روح و روان لنگدان آسیب رسانده بود و هراسی مقاومت ناپذیر از فضاهای بسته در او به وجود آورده بود.
رابرت لنگدان که زنده به گور شده بود امشب داشت آخرین کابوس خود را تجربه می‌کرد.
کاترین سالومون در سکوت روی زمین سالن ناهارخوری ملخ افتاده بود و می‌لرزید. سیم تیزِ دور مچ‌ها و قوزک‌هایش دست و پایش را بریده بود و به نظر می‌رسید که کوچکترین جنبشی فقط بندهای او را محکم‌تر می‌کند.
مرد خالکوبی کرده به طرزی وحشیانه لنگدان را بی‌هوش کرده بود و بدن سست او را به همراه کیف چرمی‌اش و هرم سنگی روی زمین کشانده بود. آنها کجا رفته بودند، کاترین نمی‌دانست. مأموری که همراه آنها آمده بود مرده بود. چندین دقیقه بود که هیچ صدایی نشنیده بود و با خود فکر کرد که احتمالا مرد خالکوبی کرده و لنگدان



هنوز داخل خانه هستند. سعی کرده بود برای کمک جیغ بزند، اما با هر بار تلاش، کهنه‌ای که در دهانش بود به طرز خطرناکی بیشتر به طرف گلویش عقب می‌رفت.
اکنون صدای نزدیک شدن قدم‌هایی را شنید و سرش را چرخاند، به این امید که کسی برای کمک به او می‌آید. شبح عظیم مردی که او را گرفته بود در میان راهرو پدیدار شد. کاترین با به یاد آوردن تصویر او که ده سال قبل در خانهٔ خانواده‌اش ایستاده بود وحشت کرد.
اون خانوادهٔ منو کشت.
او اکنون به طرف کاترین حرکت کرد. لنگدان هیچ جایی دیده نمی‌شد. مرد خم شد و مچ او را گرفت و به تندی او را روی شانهٔ خود انداخت. سیم به داخل مچ کاترین فرو رفت و پارچه فریادهای بی‌صدای او را خفه کرد. مرد او را از میان راهرو به طرف اتاق نشیمن برد، جاییکه در اوایل همان روز، هر دوی آنها با خونسردی با هم چای خورده بودند.
داره منو کجا می‌بره؟!
او کاترین را تا آن سوی اتاق نشیمن برد و مستقیم در مقابل تابلوی رنگ و روغن بزرگ سه الههٔ زیبایی که همین بعدازظهر آن را تحسین کرده بود ایستاد.
مرد در حالی که لب‌هایش تقریبا گوش‌های او را لمس می‌کرد به نجوا گفت: «گفتی که از این نقاشی خوشت میاد. خوشحالم. ممکنه این آخرین چیز زیبایی باشه که می‌بینی.»
سپس، دستش را دراز کرد و با کف دست، سمت راست قاب بزرگ را به جلو فشار داد. در میان شگفتی کاترین، تابلو به درون دیوار چرخید و مثل یک در چرخان روی یک لولای مرکزی چرخید. *یه در مخفی.*
کاترین تکانی به خود داد و سعی کرد خود را آزاد کند، اما مرد او را محکم گرفت و از میان درِ پشت تابلو جلو برد. وقتی تابلوی سه الههٔ زیبایی پشت سر آنها بسته شد، کاترین عایق‌بندی سنگینی را در پشت تابلو دید. هر صدایی که در این عقب ایجاد می‌شد ظاهرا در دنیای بیرون شنیده نمی‌شد.
فضای پشت تابلو تنگ بود و بیشتر شبیه یک راهرو بود تا یک اتاق. مرد او را تا آنطرف راهرو برد و در سنگینی را باز کرد و او را از میان آن وارد یک پاگرد کوچک

کرد. کاترین خود را در حالی یافت که از میان یک سراشیبی باریک به داخل یک زیرزمین عمیق نگاه می‌کرد. نفسی کشید تا جیغ بزند، اما پارچه داشت خفه‌اش می‌کرد.

سرازیری شیب تندی داشت و باریک بود. دیوارهای دو طرف از جنس سیمان بودند و نوری آبی فام روی آنها افتاده بود که ظاهرا از پایین می‌آمد. هوایی که به سمت بالا می‌وزید گرم و زننده، و مملو از آمیزه‌ای وهم‌آور از بوها بود... بوی تیز مواد شیمیایی، بوی ملایم بوخور، بوی زمینی عرق انسان، و، بویی که از همه بیشتر می‌آمد، بویی از ترس درونی و حیوانی بود.

وقتی به انتهای راهرو رسیدند مرد به نجوا گفت: «علم تو منو تحت تأثیر قرار داد. امیدوارم که *مال من* هم تو رو تحت تأثیر قرار بده.»



فصل ۹۹

مأمور عملیاتی CIA تورنر سیمکینز در تاریکی میدان فرانکلین خم شده بود و نگاه خیرهٔ خود را روی وارن بلامی ثابت نگه داشته بود. هیچکس تا کنون طعمه را به دام نینداخته بود، ولی هنوز زود بود.

دستگاه فرستنده گیرندهٔ سیمکینز بوق زد و او به امید اینکه یکی از افرادش چیزی دیده باشد دکمهٔ آن را زد.

اما ساتو بود. او اطلاعات جدیدی داشت.

سیمکینز گوش داد و با حرف او موافقت کرد. گفت: «صبر کنید. ببینم می‌تونم یه نگاهی بندازم.» از میان بوته‌هایی که در میان آنها قایم شده بود به جلو خزید و از جهتی که وارد میدان شده بود به عقب نگاه کرد. بعد از مقداری مانور بالاخره یک خط دید برای خود باز کرد.

لعنتی.

او به ساختمانی خیره شده بود که شبیه یک مسجد دنیای قدیم بود. سردر عربی این ساختمان که در بین دو ساختمان بزرگتر قرار گرفته بود از کاشی‌های سفالی درخشنده‌ای ساخته شده بود که با طرح‌های پیچیدهٔ رنگارنگی قرار گرفته بودند. در بالای سه در بزرگ، دو ردیف پنجرهٔ نوک تیز طوری نشان می‌دادند که انگار ممکن بود کمانداران عرب ظاهر شوند و هر کسی سرزده نزدیک شود شروع به تیراندازی بکنند.

سیمکینز گفت: «می‌بینمش.»

«هیچ فعالیتی نمی‌بینی.»

«هیچ.»

«خوبه. می‌خوام برگردی سر موقعیتت و با دقت مراقبش باشی. بهش می‌گن معبد الماس[1]، و مقر اصلی یه فرقهٔ عرفانیه.»

---

1. Almas Shrine Temple

سیمکینز مدت زیادی در ناحیهٔ دی. سی کار کرده بود اما با این معبد یا هر فرقهٔ عرفانی باستانی‌ای که مقر اصلی آن در میدان فرانکلین باشد آشنایی نداشت.

ساتو گفت: «این ساختمون متعلق به گروهیه به اسم فرقهٔ عربی نجیب زادگان باستانی معبد عرفان.»

«تا حالا اسمش رو نشنیدم.»

ساتو گفت: «فکر کنم شنیدی. اونا یه گروه الحاقی از فراماسون‌ها هستند، که بیشتر به اسم معبدی‌ها معروفن.»

سیمکینز نگاه مشکوکی به ساختمان مزین انداخت. *معبدی‌ها؟ همونایی که برای بچه‌ها بیمارستان می‌سازن؟* او نمی‌توانست هیچ «فرقه»‌ای را تصور کند که از انجمن اخوتی از خیرخواهان که کلاه‌های قرمز کوچک می‌پوشیدند و در راهپیمایی‌ها رژه می‌رفتند خوش‌یمن‌تر به نظر برسد.

با این وجود نگرانی‌های ساتو بجا بود. «خانم، اگه هدفمون می‌دونه که این ساختمون در واقع «فرقهٔ» توی میدون فرانکلینه، دیگه به آدرس نیازی نداره. راحت بی‌خیالِ این وعده‌گاه میشه و یه راست میره به مکان درست.»

«من هم دقیقا همین نظر رو دارم. چشمت به ورودی باشه.»

«بله، خانم.»

«هیچ خبری از مأمورهارتمن توی کالوراما هایتز نشد؟»

«نه، خانم. ازش خواستید که مستقیما بهتون زنگ بزنه.»

«خب، نزده.»

سیمکینز به ساعتش نگاه کرد و با خود گفت: *عجیبه. خیلی دیر کرده.*



فصل ۱۰۰

رابرت لنگدان، برهنه و تنها در تاریکی مطلق می‌لرزید. او که از ترس فلج شده بود دیگر ضربه نمی‌زد و داد و فریاد نمی‌کرد. در عوض، چشمانش را بسته بود و نهایت تلاشش را می‌کرد تا تپش شدید قلبش و تنفس وحشت‌زده‌اش را کنترل کند.
تو زیر یه آسمون بیکران شب دراز کشیدی. بالای سرت فقط مایل‌ها فضای باز قرار گرفته. او سعی می‌کرد با این حرف‌ها خودش را قانع کند.
این خیالات تسکین دهنده تنها راهی بود که با آن توانسته بود اخیرا از فضایی تنگ در یک دستگاه MRI محصور و یک دز سه گانه از والیوم جان سالم به در ببرد. ولی بهرحال، امشب، این خیالات به هیچوجه مؤثر واقع نشدند.
کهنه‌ای که در دهان کاترین سالومون بود به عقب رفته بود و تقریبا داشت او را خفه میکرد. مرد او را از میان سراشیبی باریکی وارد راهروی زیرزمینی تاریکی کرده بود. در آن سوی راهرو، کاترین یک لحظه اتاقی را دیده بود که با نور ارغوانی مایل به قرمز وهم‌آوری روشن شده بود، اما تا آنجا نرفته بودند. مرد در عوض در کنار یک اتاق کوچک ایستاده بود، او را داخل برده بود و روی یک صندلی چوبی گذاشته بود. او دستان کاترین را به پشت صندلی بسته بود تا نتواند تکان بخورد. کاترین اکنون احساس می‌کرد که سیم‌ها بیشتر در گوشت دستش فرو می‌روند. این درد با احساس وحشت فزاینده‌ای که به خاطر ناتوانی در تنفس به او دست داده بود قابل مقایسه نبود. پارچهٔ داخل دهانش هر لحظه بیشتر در گلویش فرو می‌رفت و احساس می‌کرد در حال خفه شدن است. کم کم بینایی‌اش داشت کمتر می‌شد.
پشت سر او، مرد خالکوبی کرده، تنها درِ اتاق را بست و چراغ را روشن کرد. اکنون به شدت آب از چشمان کاترین می‌آمد و دیگر قادر به تشخیص اشیاء اطراف خود نبود. همه چیز تار شده بود.



منظرهٔ در هم و بر همی از گوشت رنگارنگ در مقابلش ظاهر شد و وقتی کاترین در مرز بی‌هوشی قرار گرفت احساس کرد چشمانش به پر پر زدن افتاده‌اند. دست پوشیده از فلسی دراز شد و کهنه را از دهان او بیرون کشید.

کاترین به نفس نفس افتاد و نفس‌های عمیقی کشید و هنگامیکه موجی از هوای ارزشمند وارد ریه‌هایش شد به سرفه کردن افتاد. کم کم بینایی‌اش واضح شد و خود را در حالی یافت که به چشمان شیطان خیره شده بود. این چهره یک چهرهٔ انسانی نبود. گردن، صورت، و سر تراشیده‌اش با الگوی حیرت‌آوری از نمادهای خالکوبی شدهٔ عجیب و غریب پوشیده شده بود. به غیر از دایرهٔ کوچکی که روی سرش قرار داشت، به نظر می‌رسید سانتیمتر به سانتیمتر بدنش تزئین شده است. ققنوس دوسر بزرگی بر روی سینه‌اش مانند کرکس گرسنه‌ای که بی‌صبرانه منتظر مرگ او بود با چشمان نوک سینه‌ای به کاترین خیره شده بود.

مرد به نجوا گفت: «دهنت رو باز کن.»

کاترین با تنفر شدیدی به هیولا خیره شد. «چی؟»

مرد تکرار کرد: «دهنت رو باز کن، وگرنه پارچه دوباره می‌ره داخل.»

کاترین در حالی که می‌لرزید دهانش را باز کرد. مرد انگشت نشانهٔ کلفت و خالکوبی شده‌اش را دراز کرد و آن را بین لب‌های او گذاشت. وقتی زبان او را لمس کرد کاترین فکر کرد استفراغ می‌کند. مرد انگشت خیسش را درآورد و آن را روی سر تراشیده‌اش بالا برد. چشمانش را بست و آب دهان او را روی تکه گوشت خالکوبی نشدهٔ دایره‌ای کوچک خود مالید.

کاترین رویش را به سمت دیگری برگرداند.

اتاقی که او در آن نشسته بود به نظر می‌رسید یک جور اتاق دیگ بخار باشد- لوله‌های روی دیوار، صدای قل‌قل، چراغ‌های مهتابی. بهرحال، قبل از اینکه بتواند محیط اطراف خود را درک کند، نگاهش یکدفعه روی چیزی در کنارش روی زمین ثابت ماند. یک کپه لباس- یقه اسکی، کت ورزشی توییت، کفش‌های تخت، و ساعت میکی ماوس.

«خدای من!» او به سمت جانور خالکوبی کردهٔ مقابلش چرخید و گفت: «چه بلایی سر رابرت آوردی؟!»



مرد به نجوا گفت: «شششش، وگرنه صدات رو می‌شنوه.» کنار رفت و به پشت سر خود اشاره کرد.
لنگدان آنجا نبود. تنها چیزی که کاترین می‌دید یک جعبهٔ بزرگ سیاه پشم شیشه بود. شکل آن شباهت عجیبی با جعبه‌های سنگینی داشت که با آنها جنازه‌ها را از جنگ برمی‌گرداندند. دو چفت بزرگ درِ جعبه را محکم بسته بودند.
کاترین یکدفعه گفت: «اون *توئه*؟! اما... خفه می‌شه!»
مرد به لوله‌های شفافی که از روی دیوار به ته جعبه وصل شده بودند اشاره کرد و گفت: «نه، خفه نمیشه. فقط آرزو می‌کنه که *کاش* می‌تونست خفه بشه.»
لنگدان در تاریکی مطلق با دقت به لرزش‌های مبهمی که اکنون از دنیای بیرون می‌شنید گوش می‌داد. *صدای صحبت؟* شروع کرد به کوبیدن روی جعبه و تا جایی که می‌توانست با صدای بلند داد و فریاد کرد.
«کمک! کسی صدای منو می‌شنوه؟!»
در دوردست، صدای خفه‌ای فریاد زد: «رابرت! خدای من، نه! نه!»
او صدا را می‌شناخت. کاترین بود و صدایش وحشت‌زده به نظر می‌رسید. با این وجود، صدای خوشایندی بود. لنگدان نفسی کشید تا به سمت او فریاد بزند، اما حالت غیرمنتظره‌ای را در پشت گردن خود احساس کرد و مکث کرد. به نظر می‌رسید که نسیم ضعیفی از ته جعبه بیرون می‌زند. *چطور ممکنه؟* خیلی بی‌حرکت دراز کشید و وضعیت را بررسی کرد. *بله، قطعا.* احساس می‌کرد موهای ریز پشت گردنش با جنبش هوا تکان می‌خورند.
لنگدان به طور غریزی شروع به لمس کردن کف جعبه کرد و دنبال منشأ هوا گشت. پیدا کردن آن فقط چند لحظه طول کشید. *یه منفذ* کوچیک *اینجاست!* دهانهٔ سوراخ‌دار کوچک شبیه به صفحهٔ زهکش یک ظرفشویی یا وان بود، با این تفاوت که نسیم ملایم و یکنواختی از آن بیرون می‌زد.
داره برام هوا می‌فرسته داخل. اون نمی‌خواد من خفه بشم.
آسایش خاطر لنگدان دوامی نداشت. اکنون صدای ترسناکی از سوراخ‌های منفذ می‌آمد. صدای غیرقابل اشتباه شرشر جاری شدن مایع بود... که به طرف او می‌آمد.



کاترین با ناباوری به عبور واضح مایعی که از یکی از لوله‌ها به سمت جعبهٔ لنگدان پایین می‌رفت خیره شد. این صحنه شبیه یک جور نمایش جادوگری روی صحنه بود.

داره آب می‌فرسته داخل جعبه؟!

کاترین با تقلا دستان خود را کشید و گزندگی عمیق سیم‌های دور مچش را نادیده گرفت. تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که با وحشت به جلو نگاه کند. صدای لنگدان را که با ناامیدی به جعبه می‌کوبید می‌شنید، اما وقتی آب به سطح زیرین جعبه رسید، ضربه زدن متوقف شد. تا یک لحظه سکوتی وحشت‌زده به وجود آمد. سپس ضربه زدن با ناامیدی تازه‌ای از سر گرفته شد.

کاترین با التماس گفت: «بذار بیاد بیرون! خواهش می‌کنم! نمی‌تونی این کار رو بکنی!»

«می‌دونی که غرق شدن مرگ وحشتناکیه.» مرد در حالی که در یک دایره دور او قدم می‌زد با خونسردی صحبت می‌کرد. «دستیارت، تریش، می‌تونه اینو بهت بگه.»

کاترین حرف‌های او را شنید، اما درک آنها برایش سخت بود.

مرد به نجوا گفت: «شاید یادت باشه که من یه بار نزدیک بود غرق بشم. توی ملک خانوادگیتون در پوتوماک بود. برادرت منو با تیر زد و از روی پل زاک افتادم توی یخ‌ها.»

کاترین با نگاهی سراسر تنفر به او خیره شد. *شبی که مادرم رو کشتی.*

مرد گفت: «اون شب خدایان ازم محافظت کردن. و راه رو بهم نشون دادن... تا به یکی از خودشون تبدیل بشم.»

آبی که با شرشر در پشت سر لنگدان به داخل جعبه ریخته می‌شد گرم بود... مثل دمای بدن. آب از همین حالا چند اینچ بالا آمده بود و پشت بدن برهنهٔ او را کاملا در خود فرو برده بود. وقتی کم‌کم از قفسهٔ سینه‌اش بالا آمد، لنگدان احساس کرد حقیقت تلخی به سرعت در حال نزدیک شدن است.

من می‌میرم.

او با وحشت تازه‌ای دستانش را بلند کرد و دوباره دیوانه‌وار شروع به ضربه زدن کرد.



فصل ۱۰۱

کاترین اکنون با گریه التماس می‌کرد: «باید بذاری بیاد بیرون! هر کاری بخوای می‌کنیم!» او می‌شنید که همچنانکه آب به درون جعبه جاری می‌شد لنگدان دیوانه‌وارتر ضربه می‌زد.

مرد خالکوبی‌کرده فقط لبخند زد. «تو از برادرت آسون‌تری. کارهایی که باید برای وادار پیتر به افشای رازهاش می‌کردم...»

کاترین گفت: «اون کجاست؟! پیتر کجاست؟! بگو! ما دقیقا کاری رو که می‌خواستی کردیم! ما هرم رو حل کردیم و–»

«نه، شما هرم رو حل *نکردید*. شما یه بازی رو انجام دادید. اطلاعات رو مضایقه کردید و یه مأمور دولت رو به خونهٔ من آوردید. این رفتاری نیست که من بهش پاداش بدم.»

کاترین جلوی اشک‌های خود را گرفت و جواب داد: «ما چاره‌ای نداشتیم. CIA دنبالت می‌گرده. اونا ما رو وادار کردن با یه مأمور بیایم. من همه چیز رو بهت می‌گم. فقط بذار رابرت بیاد بیرون!» کاترین صدای داد و فریاد و ضربه‌های لنگدان را می‌شنید و می‌دید که آب از میان لوله جاری می‌شود. می‌دانست که لنگدان وقت زیادی ندارد.

در مقابل او، مرد در حالی که به چانهٔ خود دست می‌کشید با خونسردی صحبت می‌کرد. «فکر کنم مأمورها توی میدون فرانکلین منتظرم باشن.»



کاترین حرفی نزد و مرد دستان بزرگش را روی شانه‌های او گذاشت و او را به آرامی جلو کشید. چون دستانش هنوز با سیم به پشت صندلی بسته بودند، به شانه‌هایش فشار آمد و از درد به سوزش افتادند و چیزی نمانده بود از جا در بروند.

کاترین گفت: «آره. مأمورها توی میدون فرانکلین *هستن!*»

مرد بیشتر فشار آورد. «آدرس روی سرپوش چیه؟»

درد مچ‌ها و شانه‌های کاترین غیرقابل تحمل بود، اما چیزی نگفت.

«می‌تونی الان بهم بگی، کاترین، وگرنه دست‌هات رو می‌شکنم و دوباره ازت می‌پرسم.»

کاترین از درد به نفس نفس افتاد. «هشت! شمارهٔ نامشخص *هشته!* سرپوش نوشته: «راز در درون فرقه پنهان شده است- شمارهٔ هشت میدان فرانکلین!» قسم می‌خورم. دیگه نمی‌دونم چی بهت بگم! شمارهٔ *هشت* میدون فرانکلینه!»

مرد هنوز شانه‌های او را رها نکرده بود.

کاترین گفت: «فقط همینو می‌دونم! آدرس همینه! ولم کن! بذار رابرت از اون مخزن بیاد بیرون!»

مرد گفت: «این کار رو *می‌کردم*... اما یه مشکلی هست. من نمی‌تونم بدون دستگیر شدن برم به شمارهٔ هشت میدون فرانکلین. بگو ببینم، چی توی اون آدرسه؟»

«نمی‌دونم!»

«و نمادهای روی پایهٔ هرم؟ روی سطح پایینی؟ معنی *اونا* رو می‌دونی؟»

«*کدوم* نمادهای روی پایه؟» کاترین نمی‌دانست او راجع به چه حرف می‌زند. «تهش نمادی نداره. سنگِ صاف و خالیه!»

مرد که ظاهرا نسبت به فریادهای کمک مبهمی که از جعبهٔ تابوت مانند می‌آمد بی اعتنا بود، با خونسردی به طرف کیف لنگدان رفت و هرم را از آن درآورد. سپس به طرف کاترین برگشت و آن را جلوی چشمان او بالا آورد تا بتواند ته آن را ببیند.

وقتی کاترین نمادهای حکاکی شده را دید، از سر حیرت به نفس‌نفس افتاد.

ولی... این غیرممکنه!





ته هرم کاملا با حکاکی‌های پیچیده‌ای پوشیده شده بود. *قبلا هیچی اونجا نبود! من مطمئنم!* او اصلا نمی‌دانست که این نمادها چه معنایی می‌توانند داشته باشند. به نظر می‌رسید که آنها همهٔ سنت‌های مرموز را، از جمله تعدادی که او حتی آنها را نمی‌شناخت در بر میگرفتند.

بی نظمی کامل.

او گفت: «من... نمی‌دونم اینا چه معنایی دارن.»

مرد گفت: «من هم همینطور. خوشبختانه، یه متخصص در دسترسمون هست.» به جعبه نگاه کرد و گفت: «چطوره از اون بپرسیم؟» هرم را به طرف جعبه برد.

یک لحظهٔ کوتاه کاترین امیدوار شد که او می‌خواهد چفت در جعبه را باز کند. در عوض، او با خونسردی روی جعبه نشست، دستش را پایین برد، و صفحهٔ کوچکی را کنار زد و پنجرهٔ پلکسی گلس کوچکی را روی مخزن آشکار کرد.

نور!



لنگدان چشمان خود را پوشاند و در میان پرتو نوری که اکنون از بالا می‌تابید چشمانش را تنگ کرد. وقتی چشمانش به نور عادت کرد، امیدش تبدیل به گیجی شد. داشت به میان چیزی نگاه می‌کرد که به نظر می‌رسید پنجره‌ای در بالای جعبه‌اش باشد. از میان پنجره یک سقف سفید و یک چراغ مهتابی را دید.

بدون هشدار، صورت خالکوبی شده بالای سرش ظاهر شد و به او نگاه کرد.

لنگدان فریاد زد: «کاترین کجاست؟ بذار بیام بیرون!»

مرد لبخند زد و گفت: «دوستت کاترین اینجا پیش منه. من قدرتش رو دارم که از جون اون چشم پوشی کنم. همینطور جون تو. اما وقتت کمه، پس پیشنهاد می‌کنم خوب گوش کنی.»

لنگدان از پشت شیشه به زور صدای او را می‌شنید و آب هم بالاتر آمده و روی سینه‌اش خزیده بود.

مرد پرسید: «خبر داری که نمادهایی *ته* هرم هستن؟»

لنگدان که ردیف گستردهٔ نمادها را موقعی که هرم روی زمین طبقهٔ بالا افتاده بود دیده بود، فریاد زد: «آره! اما نمی‌دونم معنیشون چیه! باید بری به شمارهٔ هشت میدون فرانکلین! جواب اونجاست! این چیزیه که سرپوش-»

«پروفسور، هردومون می‌دونیم که CIA اونجا منتظر منه. من قصد ندارم با پای خودم وارد تله بشم. تازه، من شمارهٔ خیابون رو نمی‌خواستم. فقط یه ساختمون توی اون میدون هست که احتمالا می‌تونه مرتبط باشه- معبد الماس.» مکث کرد و به لنگدان خیره شد. « فرقهٔ عربی نجیب زادگان باستانی معبد عرفان.»

لنگدان گیج شد. او با معبد الماس آشنا بود، اما فراموش کرده بود که در میدان فرانکلین است. *معبدی‌ها... «فرقه» هستن؟ معبد اونا روی یه پلکان مخفی قرار گرفته؟* این موضوع به هیچوجه از نظر تاریخی جور در نمی‌آمد، اما لنگدان فعلا در وضعیتی نبود که دربارهٔ تاریخ بحث کند. فریاد زد: «آره، باید همون باشه! راز در درون فرقه پنهان شده است!»

«تو با این ساختمون آشنایی داری؟»

«قطعا!» لنگدان سرش را بالا آورد تا گوش‌هایش را بالای مایعی که به سرعت در حال بالا آمدن بود نگه دارد. «من می‌تونم بهت کمک کنم! بذار بیام بیرون!»

«پس معتقدی که می‌تونی بهم بگی این معبد چه ربطی به نمادهای ته هرم داره؟»

«آره! بذار فقط به نمادها نگاه کنم!»

«خیلی خب، پس. ببینم چکار می‌کنی.»

عجله کن! با بالا آمدن مایع گرمی که او را فرا می‌گرفت، لنگدان به دریچه فشار آورد و انتظار داشت مرد چفت را باز کند. *خواهش می‌کنم! عجله کن!* اما دریچه هرگز باز نشد. در عوض، ته هرم یکدفعه در بالای پنجرهٔ پلکسی گلس ظاهر شد.

لنگدان با وحشت به بالا خیره شد.

«مطمئنم که این نما به اندازهٔ کافی برات نزدیکه.» مرد هرم را در دستان خالکوبی‌کرده‌اش گرفته بود. «سریع فکر کن، پروفسور. فکر کنم کمتر از شصت ثانیه وقت داشته باشی.»



فصل ۱۰۲

رابرت لنگدان بارها شنیده بود که می‌گویند یک حیوان، وقتی در تنگنا قرار مـی‌گیـرد قادر به اعمال نیروی معجزه آسایی است. با این وجود، وقتی او تمام نیروی خود را به قسمت زیرین جعبه وارد آورد، اصـلا چیـزی از جـا جـم نخـورد. در اطـراف او، مـایع همچنان به طور یکنواختی بالا می‌آمد. لنگدان که برای نفس کشیدن فضایی بیش از شش اینچ برایش نمانده بود، سرش را به داخل کیسهٔ هوایی که بـرایش بـاقی مانـده بود بالا آورد. او اکنون رو در رو با پنجرهٔ پلکسی گلس قرار گرفتـه بـود و چـشمانش فقط چند اینچ با زیر هرم سنگی که حکاکی‌های گـیج‌کننـده‌اش بـالای سـر او قـرار گرفته بود فاصله داشت.

من نمی‌دونم معنی اینا چیه.

آخرین حکاکی هرم فراماسونی که بیش از یک قرن در زیر آمیزهٔ سفتی از موم و گرد سنگ قرار گرفته بود اکنون برهنه شده بـود. حکـاکی یـک شـبکهٔ مربعـی کامـل از نمادهایی از همهٔ سنت‌های قابل تصور بود– کیمیایی، نجـوم، هرالـدیک، فرشـته‌ای، جادویی، عددی، مُهری، یونانی، لاتین. در مجموع، یک هرج و مرج نمادی بود– یک کاسه سوپ الفبا که حروفش از بـسیاری از زبـان‌هـا، فرهنـگ‌هـا، و اعـصار مختلـف می‌آمدند.

بی نظمی کامل.





نمادشناس رابرت لنگدان، حتی در ماجراجویانه‌ترین تفسیرات آکادمیک خود هم نمی‌توانست درک کند که این شبکهٔ نمادها چگونه کشف رمز می‌شود تا اصلا معنایی داشته باشد. *نظم از بی‌نظمی؟ غیرممکنه.*

اکنون مایع داشت از برآمدگی گلوی لنگدان بالا می‌آمد و میزان وحشتش همزمان با بالا آمدن آب بالا می‌رفت. به ضربه زدن روی تانکر ادامه داد. هرم به شکلی استهزاآمیز به او خیره شده بود.

لنگدان با یأسی دیوانه‌وار تمام قوهٔ ذهنی خود را روی این تخته شطرنج نمادها متمرکز کرد. چه *معنایی می‌تونن داشته باشن؟* متأسفانه، ترتیب آنها آنقدر ناهمخوان بود که او حتی نمی‌توانست تصور کند که از کجا شروع کند. *حتی مال یه دوره از تاریخ هم نیستن!*

در بیرون تانکر، صدای خفه ولی قابل شنیدن کاترین می‌آمد که با گریه و زاری برای رهایی لنگدان التماس می‌کرد. با وجود عدم موفقیت لنگدان در یافتن راه حل، به نظر می‌رسید که دورنمای مرگ، تمام سلول‌های بدن او را برای یافتن یک راه حل

تحریک می‌کنند. وضوح عجیبی در ذهن خود احساس کرد که تا کنون آن را تجربه نکرده بود. *فکر کن!* با جدیت به شبکه نگاه کرد و دنبال یک سرنخ گشت- یک الگو، یک کلمهٔ مخفی، یک نماد مخصوص، یا هر چیزی- اما فقط شبکه‌ای از نمادهای نامربوط را می‌دید. *بی‌نظمی.*

هر ثانیه که می‌گذشت، لنگدان بیشتر احساس می‌کرد که بی‌حسی وهم‌آوری بر بدنش چیره می‌شود. انگار همان گوشتش آماده می‌شد که از ذهنش در برابر درد مرگ محافظت کند. آب اکنون به گوش‌هایش رسیده بود و او تا جایی که می‌توانست سرش را بالا آورد و به بالای جعبه چسباند. تصاویر وحشتناکی مقابل چشمانش ظاهر شدند. پسری در نیوانگلند[1] که در حالیکه سرش از آب بیرون مانده بود در ته چاه تاریکی قرار گرفته بود. مردی در رم که در زیر اسکلتی در داخل یک تابوت واژگون گیر افتاده بود.

فریادهای کاترین دیوانه‌وارتر شده بودند. تا آنجایی که لنگدان می‌شنید، او سعی داشت برای یک دیوانه دلیل بیاورد- اصرار می‌کرد که نمی‌توان از لنگدان انتظار داشت بدون دیدن معبد الماس هرم را کشف رمز کند. «مطمئنا تکهٔ گمشدهٔ این پازل توی اون ساختمونه! رابرت چطور می‌تونه بدون اون همه اطلاعات هرم رو کشف رمز کنه؟!»

لنگدان از تلاش‌های او سپاسگزار بود، ولی با این حال یقین داشت که «شمارهٔ هشت میدان فرانکلین» به معبد الماس اشاره *نمی‌کند. محدودهٔ زمانیش کلا اشتباهه.* طبق افسانه، هرم فراماسونی در اواسط قرن نوزده ساخته شده بود، یعنی چندین دهه قبل از اینکه معبدی‌ها اصلا وجود داشته باشند. لنگدان متوجه شد که در حقیقت، احتمالا قبل از آن بود که میدان حتی اسم میدان فرانکلین را داشته باشد. ممکن نبود که سرپوش به ساختمانی ساخته نشده در آدرسی که وجود نداشت اشاره کند. «شمارهٔ هشت میدان فرانکلین» به هر چه که اشاره می‌کرد... باید در سال ۱۸۵۰ وجود می‌داشت.

متأسفانه، هیچ چیزی به ذهن لنگدان خطور نمی‌کرد.

---

1. New England



او بانک‌های حافظهٔ خود را برای یافتن هر چیزی که به آن محدودهٔ زمانی مطابقت داشته باشد کاوش کرد. *شمارهٔ هشت میدان فرانکلین؟ چیزی که در سال ۱۸۵۰ وجود داشته باشه؟* چیزی به ذهن لنگدان نرسید. مایع اکنون به درون گوش‌هایش می‌چکید. او در حالی که با وحشت خود مبارزه می‌کرد، به شبکهٔ نمادهای روی شیشه نگاه کرد. *ارتباطشون رو نمی‌فهمم!* ذهنش با آشفتگی مطلقی شروع کرد به زیر و رو کردن تشابهات دور افتاده‌ای که می‌توانست به وجود بیاورد.

Eghit Franklin Square... مربع‌ها[1]... این شبکهٔ نمادها یه مربعه... گونیا[2] و پرگار نمادهای فراماسونی‌ان... محراب‌های فراماسونی مربعی‌ان... مربع‌ها زوایای نود درجه دارن. آب همچنان بالا می‌آمد، اما لنگدان آن را نادیده گرفت. *هشت فرانکلین... هشت... شبکه هشت در هشته... فرانکلین هشت حرف داره... «The Order» هشت حرف داره... 8 نماد دوَرانی بی‌نهایته... هشت در عدد شناسی عدد ویرانیه...*

لنگدان نظری نداشت.

در بیرون مخزن، کاترین هنوز داشت التماس می‌کرد، اما شنوایی لنگدان اکنون با تکان خوردن آب در اطراف سرش متناوب شده بود.

«...نمیشه بدون دونستن... پیام سرپوش به وضوح... راز در درون... پنهان شده–»

سپس دیگر صدایش را نشنید.

آب وارد گوش‌های لنگدان شد و آخرین صدای کاترین را از بین برد.

راز در درون... پنهان شده...

آخرین کلمات کاترین در میان سکوت گور او طنین انداز شد.

راز در درون... پنهان شده.

به طور عجیبی، لنگدان متوجه شد که دقیقا همین کلمات را قبلا بارها شنیده است.

راز در درون پنهان شده است.

حتی حالا هم به نظر می‌رسید رازهای باستانی او را دست انداخته‌اند. «راز در درون پنهان شده است» هستهٔ اصول و قواعد رازها بود، که به انسان اصرار می‌کرد که خدا

[1]. Square هم به معنی میدان است و هم به معنی مربع، و گونیا



را نه در آسمان بالا... بلکه در درون خود جستجو کنند. *راز در درون پنهان شده است.*
این جمله پیام همهٔ آموزگاران متصوف بزرگ بود.
عیسی مسیح می‌گفت: *قلمروی خدا در درون توست.*
فیثاغورث می‌گفت: *خودت را بشناس.*
هرمس تریسمگیستوس می‌گفت: *آیا نمی‌دانید که شما خدا هستید؟*
فهرست همینطور ادامه داشت...
همهٔ آموخته‌های تصوف اعصار تلاش کرده بودند که این عقیده را نقل کنند. *راز در درون پنهان شده است.* با این وجود، بشر برای یافتن خدا همچنان به جستجوی خود در آسمان‌ها ادامه می‌داد.
این تحقق اکنون برای لنگدان به یک طعنهٔ نهایی تبدیل شده بود. رابرت لنگدان، در این لحظه که چشمانش مثل همهٔ مردان قبل از او رو به آسمان‌ها بود، ناگهان نور را دید.
این نور مثل آذرخشی از بالا به او برخورد کرد.

The
secret hides
within The Order
Eight Franklin Square

در یک لحظه مفهوم آن را فهمید.
پیام روی سرپوش ناگهان کاملا برایش روشن شده بود. مفهوم آن تمام طول شب به او خیره شده بود. متن روی سرپوش، مثل خود هرم فراماسونی، یک سمبولون بود- رمزی تکه تکه شده- پیامی که در چند قسمت نوشته شده بود. مفهوم سرپوش به روش چنان ساده‌ای استتار شده بود که لنگدان باورش نمی‌شد او و کاترین متوجه آن نشده‌اند.



از آن عجیب‌تر این که لنگدان اکنون متوجه شده بود که پیام روی سرپوش *به راستی* نحوهٔ دقیق کشف رمز شبکهٔ نمادهای ته هرم را آشکار می‌کرد. بسیار ساده بود. دقیقا همانطور که پیتر سالومون وعده داده بود، سرپوش طلایی یک تالیسمان قدرتمند بود که توانایی آوردن نظم از بی‌نظمی را داشت.

لنگدان شروع کرد به ضربه زدن روی دریچه و فریاد زد: «می‌دونم! می‌دونم!»

بالای سر او، هرم سنگی از روی دریچه برداشته شد و کنار رفت. به جای آن، صورت خالکوبی شده ظاهر شد و نمای ترسناک آن از میان پنجرهٔ کوچک به او خیره شد.

لنگدان فریاد زد: «حلش کردم! بذار بیام بیرون!»

وقتی مرد خالکوبی کرده صحبت کرد، گوش‌های زیر آب لنگدان صدایی نشنیدند. ولی بهرحال، چشمانش لب‌های او را دید که دو کلمه را ادا کرد. «*بهم بگو.*»

لنگدان در حالی که آب تقریبا تا چشمانش بالا آمده بود فریاد زد: «می‌گم! بذار بیام بیرون! همه چیز رو توضیح می‌دم!» *خیلی ساده است.*

لب‌های مرد دوباره تکان خوردند. «*یا الا ن بهم بگو... یا بمیر.*»

وقتی آب تا آخرین اینچ فضای هوا در حال بالا آمدن بود، لنگدان سرش را به عقب کج کرد تا دهانش را بالای خط آب نگه دارد. وقتی این کار را کرد، مایع گرم به داخل چشمانش ریخته شد و دیدش را تار کرد. پشت خود را قوس داد و دهانش را به پنجرهٔ پلکسی گلس چسباند.

سپس، رابرت لنگدان در حالی که چند ثانیه هوا برایش مانده بود، راز چگونگی کشف رمز هرم فراماسونی را افشا کرد.

وقتی صحبتش را به پایان رساند، مایع به بالای لب‌هایش رسید. لنگدان به طور غریزی برای آخرین بار نفسی کشید و دهانش را محکم بست. یک لحظه بعد، مایع کاملا او را در بر گرفت و به بالای گورش رسید و در طول پنجرهٔ پلگسی گلس پخش شد.

ملخ با خود گفت: *اون موفق شد. لنگدان فهمید که هرم رو چطور حل کنه.*

جواب بسیار ساده بود. بسیار آشکار.

در زیر پنجره، صورت زیر آب رابرت لنگدان با چشمانی نومید و ملتمس به او خیره شده بود.



ملخ سرش را به سوی او تکان داد و به آرامی با حرکت لب‌هایش این کلمات را ادا کرد: «متشکرم، پروفسور لنگدان. زندگی پس از مرگ خوش بگذره.»



فصل ۱۰۳

رابرت لنگدان به عنوان یک شناگر جدی، خیلی از اوقات با خود فکر کرده بود که غرق شدن چه احساسی دارد. اکنون می‌دانست که قرار است مستقیما آن را تجربه کند. اگرچه می‌توانست نفسش را بیشتر از خیلی از مردم حبس کند، می‌توانست احساس کند که بدنش از همین حالا به فقدان هوا واکنش نشان می‌دهد. دی اکسید کربن داشت در خونش جمع می‌شد و نیاز غریزی به تنفس را با خود می‌آورد. *نفس نکش!* شدت واکنش غیرارادی تنفس هر لحظه افزایش می‌یافت. لنگدان می‌دانست که به زودی به نقطه‌ای می‌رسد که به آن نقطهٔ انفصال حبس نفس می‌گفتند- لحظه‌ای بحرانی که در آن شخص دیگر قادر نیست به طور ارادی نفس خود را حبس کند.

دریچه رو باز کن! غریزهٔ لنگدان ضربه زدن و تقلا کردن بود، اما می‌دانست که بهتر است اکسیژن باارزش خود را هدر ندهد. تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که از میان تاری آب به بالا خیره شود و امیدوار باشد. دنیای بیرون اکنون فقط تکهٔ تیره و تاری از نور در بالای پنجرهٔ پلکسی گلس بود. عضلاتش به سوزش افتاده بودند و می‌دانست که کمبود اکسیژن در بافت‌هایش شروع شده است.

ناگهان صورتی زیبا و روح مانند ظاهر شد و از بالا به او خیره شد. کاترین بود که اعضای زیبای صورتش از پشت حجاب مایع، آسمانی می‌نمود. چشمانشان از میان پنجرهٔ پلکسی گلس با هم تلاقی کرد و یک لحظه لنگدان فکر کرد نجات پیدا کرده است. *کاترین!* سپس فریادهای وحشتزدهٔ مبهم او را شنید و متوجه شد که مرد او را در آنجا نگه داشته است. هیولای خالکوبی کرده داشت او را مجبور می‌کرد که شاهد اتفاقی باشد که در شرف وقوع بود.

کاترین، متأسفم...

لنگدان که در این فضای عجیب و غریب و تاریک، زیر آب گرفتار شده بود سعی کرد این را درک کند که آخرین لحظات زندگی خود را سپری می‌کند. به زودی به نیستی می‌پیوست... هر چیزی که بود... یا تا حالا بوده... یا می‌شد... داشت به پایان می‌رسید. وقتی مغزش از کار می‌افتاد، تمام خاطراتی که در بافت خاکستری‌اش قرار داشتند، به همراه تمام دانشی که تا کنون به دست آورده بود، به سادگی با جریانی از واکنش‌های شیمیایی بر باد می‌رفتند.

در این لحظه، رابرت لنگدان به بی‌اهمیت بودن حقیقی خود در دنیا پی برد. به دلگیری و پستی هر احساسی بود که تا کنون تجربه کرده بود. تقریبا خوشبختانه، احساس می‌کرد که نقطهٔ انفصال حبس نفس در حال فرارسیدن است.

آن لحظه فرا رسیده بود.

ریه‌های لنگدان محتویات تحلیل رفتهٔ خود را با شدت بیرون دادند و در اشتیاق برای تنفس فرو ریختند. یک لحظهٔ دیگر نفس خود را بیرون نگه داشت. ثانیهٔ آخرش بود. سپس، مثل کسی که دیگر قادر به نگه داشتن دست خود به یک بخاری داغ نیست، خودش را تسلیم سرنوشت کرد.

واکنش غیرارادی بر استدلال غلبه کرد.

لب‌هایش از هم باز شدند.

ریه‌هایش منبسط شدند.

و مایع به داخل جاری شد.

دردی که در سینه‌اش پیچید شدیدتر از آنچه بود که تا کنون تصور کرده بود. مایع ریه‌هایش را به سوزش انداخت. بلافاصله، درد به سرعت وارد جمجمه‌اش شد و احساس کرد سرش بین یک دستگاه پرس خرد می‌شود. صدای رعدآسایی در گوش‌هایش پیچید و در طول تمام این اتفاقات، کاترین سالومون مدام جیغ می‌زد.

برق کورکننده‌ای از نور ایجاد شد.

و بعد تاریکی.

رابرت لنگدان مرده بود.



فصل ۱۰۴

تموم شد.

کاترین سالومون دست از جیغ و داد برداشته بود. غرق شدنی که شاهد شده بود او را دچار کاتاتونیایی کرده بود و حقیقتا او را با شوک و یأس فلج کرده بود.

زیر پنجرهٔ پلکسی گلس، چشمان بی‌جان لنگدان به فضایی خالی در کنار او خیره شده بود. قیافهٔ بی‌حرکتش حالتی از درد و افسوس داشت. آخرین حباب‌های کوچک هوا از دهان بی‌جانش بیرون زد، و بعد، طوری که انگار به تسلیم روح خود رضایت داده باشد، پروفسور هاروارد به ته مخزن فرو رفت... و در میان سایه‌ها ناپدید شد.

اون مرده. کاترین احساس بی‌حسی کرد.

مرد خالکوبی‌کرده دستش را پایین برد و با قاطعیتی بی‌رحمانه، پنجرهٔ کوچک را بست و جسد لنگدان را در داخل جعبه مهر و موم کرد.

سپس به کاترین لبخند زد. «بریم؟»

قبل از اینکه کاترین بتواند جواب بدهد، مرد بدن محنت‌زدهٔ او را روی شانه‌های خود انداخت، چراغ را خاموش کرد و او را از اتاق بیرون برد. با چند گام قدرتمند، او را به انتهای راهرو منتقل کرد و وارد فضای بزرگی کرد که به نظر می‌رسید با یک نور ارغوانی مایل به قرمز روشن شده باشد. اتاق بوی بخور می‌داد. او کاترین را به طرف یک میز مربعی در وسط اتاق برد و او را محکم با پشت روی زمین انداخت و نفسش را برید. سطح زیر او زمخت و سرد بود. *این سنگه؟*

کاترین هنوز متوجه اطراف خود نشده بود که مرد سیم را از مچها و ساق‌هایش باز کرد. او به طور غریزی سعی کرد مرد را از خود براند، اما دست و پای چنگه شده‌اش به زور واکنش نشان دادند. مرد اکنون با بندهایی چرمی او را روی میز بست و



بازوهای او را به دو طرفش میخکوب کرد. سپس بند دیگری روی جناق سینه‌اش، درست بالای پستان‌هایش بست.

اینها فقط چند لحظه طول کشیده بود و کاترین دوباره بی‌حرکت شده بود. مچ‌ها و قوزک‌هایش اکنون با بازگشت گردش خون به دست و پایش به تپش افتاده بودند.

مرد در حالی که لب‌های خالکوبی کرده‌اش را می‌لیسید به نجوا گفت: «دهنت رو باز کن.»

کاترین با تنفر دندان‌هایش را روی هم قفل کرد.

مرد دوباره انگشت اشاره‌اش را دراز کرد و آن را به آرامی دور لب‌های او کشید و پوست او را به مور مور انداخت. کاترین دندان‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد. مرد خالکوبی کرده خندید و با دست دیگرش نقطهٔ فشاری را در گردن او پیدا کرد و آن را فشار داد. فک کاترین بلافاصله باز شد. انگشت مرد را احساس کرد که وارد دهانش شد و روی زبانش کشیده شد. دهان خود را بست و سعی کرد انگشت او را گاز بگیرد، اما قبل از آن انگشت بیرون آمده بود. مرد در حالی که هنوز می‌خندید نوک انگشت نمناک خود را جلوی چشم او گرفت. سپس چشمانش را بست و یک بار دیگر، آب دهان او را داخل دایرهٔ گوشت برهنهٔ روی سرش مالید.

مرد آهی کشید و به آرامی چشمانش را باز کرد. سپس، با خونسردی برگشت و اتاق را ترک کرد.

کاترین در آن سکوت ناگهانی تپش قلب خود را احساس می‌کرد. مستقیم در بالای سر او، نور مجموعه‌ای چراغ، از ارغوانی به رنگ لاکی تیره‌ای تبدیل شد و سقف کوتاه اتاق را روشن کرد. وقتی سقف را دید با حیرت به آن خیره ماند. سانتیمتر به سانتیمتر آن با نقاشی‌هایی پوشیده شده بود. به نظر می‌رسید که کولاژ خیره کنندهٔ بالا آسمان الهی را به تصویر می‌کشد. ستاره‌ها، سیاره‌ها، و صور فلکی با نمادها، نمودارها، و فرمول‌های نجومی در هم آمیخته بودند. پیکان‌هایی بودند که مدارهای بیضی شکلی را پیشبینی می‌کردند، و نمادهایی هندسی که زوایای صعود را نشان می‌دادند، و مخلوقاتی منطق البروجی که از بالا به او خیره شده بودند. انگار دانشمند دیوانه‌ای در کلیسای سیستین از بند رها شده بود.



کاترین سرش را چرخاند و نگاهش را از آن برگرفت، اما دیوار سمت چپش هم از آن بهتر نبود. یک سری شمع با پایه‌های قرون وسطایی نور لرزانی را روی دیواری که با صفحات نوشته، عکس، و نقاشی پوشیده شده بود می‌تاباندند. بعضی از صفحات شبیه پاپیروس یا پوست‌هایی بودند که از کتاب‌های باستانی کنده شده بودند؛ بقیه به وضوح از نوشته‌های جدیدتری بودند؛ آمیزه‌ای از عکس، نقاشی، نقشه، و نمودار بودند؛ به نظر می‌رسید همهٔ آنها با وسواس خاصی روی دیوار چسبانده شده باشند. تار عنکبوتی از نخ با پونز روی آنها قرار گرفته بود و آنها را با بی‌نظمی بی‌حدی به هم متصل کرده بود.

کاترین باز هم رویش را برگرداند و به جهت دیگری نگاه کرد.

متأسفانه، این بار با منظره‌ای مواجه شد که از همه وحشتناک‌تر بود.

نزدیک تخته سنگی که او روی آن بسته شده بود، پیشخوان کوچکی قرار داشت که فورا او را به یاد یک میز ابزار داخل اتاق عمل انداخت. مجموعه‌ای از اشیاء روی پیشخوان چیده شده بود– از جمله یک سرنگ، شیشه‌ای از مایع تیره رنگ... و یک چاقوی بزرگ با دسته‌ای استخوانی و تیغی تراشیده شده از آهن صیقلی که با برقی غیرعادی می‌درخشید.

خدای من... خیال داره چه بلایی سرم بیاره؟



فصل ۱۰۵

وقتی متخصص امنیت سیستم‌های CIA ریک پریش سرانجام وارد دفتر نولا کی شد، یک ورقهٔ کاغذ را با خود به همراه داشت.

نولا پرسید: «چرا اینقدر دیر اومدی؟» *بهت گفتم فورا بیا!*

او عینک ته استکانی‌اش را روی بینی درازش بالا کشید و گفت: «ببخشید، می‌خواستم اطلاعات بیشتری برات جمع کنم، ولی-»

«خیلی خب، ببینم چی آوردی.»

پریش ورقهٔ چاپی را به او داد و گفت: «این یه ویرایشه، اما اصل مطلب رو بهت میگه.»

نولا با شگفتی به صفحه نگاه کرد.

پریش گفت: «هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چطور یه هکر به سیستم‌ها دسترسی پیدا کرده، اما مثل اینکه عنکبوت جستجو به یکی از موتورهای جستجوی ما-»

نولا نگاهش را از روی صفحه بالا آورد و به تندی گفت: «*این* رو فراموش کن! آخه CIA با یه فایل طبقه بندی شده راجع به هرم و مدخل باستانی و سمبولون حکاکی شده چکار داره؟»

«به همین خاطر این قدر دیر اومدم. می‌خواستم ببینم چه سندی داره دنبال میشه، بنابراین مسیر فایل رو دنبال کردم.» پریش مکثی کرد و گلویش را صاف کرد:



«معلوم شد که این سند روی یه پارتیشن هست که به... خود رئیس CIA اختصاص داره.»

نولا چرخید و با ناباوری به او نگاه کرد. *رئیسِ ساتو یه فایل راجع به هرم فراماسونی داره؟* او می‌دانست که رئیس فعلی، به همراه مدیران رده بالای CIA، یک فراماسون عالی رتبه است، اما نولا تصورش را نمی‌کرد که هیچ یک از آنها رازهای فراماسونی را در یک کامپیوتر CIA نگه‌داری کنند.

ولی باز هم با این حال، با وجود آنچه که در بیست و چهار ساعت گذشته شاهد شده بود، هر چیزی ممکن بود.

مأمور سیمکینز روی شکم دراز کشیده، و در میان بوته‌های میدان فرانکلین پنهان شده بود. چشمانش روی ورودی ستون‌دار معبد الماس ثابت مانده بود. هیچ. هیچ چراغی در داخل روشن نشده بود و هیچ‌کس به در نزدیک نشده بود. او سرش را برگرداند و نگاهی به بالامی‌انداخت. او در وسط پارک در حال قدم زدن بود و به نظر می‌رسید سردش شده است. *واقعا* سردش بود. سیمکینز می‌دید که او از سرما می‌لرزد.

تلفنش لرزید. ساتو بود.

پرسید: «هدفمون چقدر دیر کرده؟»

سیمکینز به زمان سنج خود نگاه کرد. «هدف گفت بیست دقیقه. الان نزدیک چهل دقیقه میشه. یه اتفاقی افتاده.»

ساتو گفت: «نمیاد. تموم شد.»

سیمکینز می‌دانست که حق با اوست. «خبری از هارتمن نشد؟»

«نه، از وقتی که به کالوراما هایتز رسیده خبر نداده. نمی‌تونم باهاش تماس برقرار کنم.»

سیمکینز شق و رق شد. اگر این حرف حقیقت داشت، پس قطعا اتفاقی افتاده بود.

ساتو گفت: «الان با واحد پشتیبانی عملیات تماس گرفتم. اونا هم نمی‌تونن پیداش کنن.»

لعنتی. «اونا توی اسکلاد، مکان جی پی اس دارن؟»



ساتو گفت: «آره. یه آدرس مسکونی توی کالوراما هایتز. افرادت رو جمع کن. از اینجا می‌ریم.»

ساتو تلفنش را خاموش کرد و به خط افق باشکوه پایتخت کشورش نگاه کرد. باد سردی وارد کت سبکش شد و دستانش را دور خود پیچید تا گرم بماند. رئیس اینوئه ساتو زنی نبود که زیاد احساس سرما یا ترس بکند. ولی بهرحال، در آن لحظه، هر دو احساس را داشت.



فصل ۱۰۶

ملخ در حالی که فقط لنـگ ابریـشمی‌اش را پوشـیده بـود از راهـرو بـالا رفـت، از در فولادی گذشت، و از میان تابلوی نقاشی وارد اتاق نشیمن خود شد. *باید سریع حاضـر بشم.* نگاهی به مأمور مردهٔ CIA انداخت و با خود گفت: *این خونه دیگه امن نیست.*
ملخ در حالی که هرم سنگی را در دست داشت یک راست به طرف اتـاق مطالعـه‌اش در طبقهٔ اول رفت و پشت کامپیوتر لپ تاپش نشـست. وقتـی وارد سیـستم مـی‌شـد، لنگدان را در طبقهٔ پایین مجسم کرد و با خود فکر کرد که چند روز یا چند هفته طول می‌کشد تا جسد زیر آب او در زیرزمین سرّی خانه‌اش کشف شود. فرقی نمی‌کـرد. تـا آن موقع ملخ دیگر خیلی وقت بود که از آنجا رفته بود.
لنگدان وظیفه‌اش رو عالی انجام داده.
لنگدان نه تنها تکه‌های هرم فراماسونی را دوبـاره بهـم پیوسـته بـود، همینطـور هـم فهمیده بود که چطور شبکهٔ اسرارآمیز نمادهای تـه هـرم را حـل کنـد. در نگـاه اول، نمادها غیرقابل کشف به نظر می‌رسیدند... ولی با این حال جـواب سـاده بـود... و بـه صورت آنها خیره شده بود.
لپ تاپ ملخ روشن شد و صفحهٔ آن همان ایمیلی را نشان داد که قبلا دریافت کـرده بود– عکسی از یک سرپوش تابناک، که قـسمتی از آن توسـط انگـشت وارن بلامـی پوشیده شده بود.

The



secret hides
within The Order
Franklin Square

کاترین به ملخ گفته بود: *شمارهٔ هشت... میدان فرانکلین.* او حتی اعتراف کرده بود که مأموران CIA در میدان فرانکلین کمین کرده‌اند، به این امید که ملخ را دستگیر کنند و همینطور بفهمند که سرپوش به چه فرقه‌ای اشاره می‌کند. فراماسون‌ها؟ معبدی‌ها؟ رزیکروسی‌ها؟

ملخ اکنون می‌دانست که: *هیچکدوم از اینا نیست. لنگدان حقیقت رو دید.*

ده دقیقه قبل، پروفسور هاروارد، در حالی که مایع صورتش را فرا گرفته بود، کلید حل معمای هرم را کشف کرده بود. او با چشمانی پر از وحشت فریاد زده بود: «مربع مرتبه هشت فرانکلین! راز در درون مربع مرتبه هشت فرانکلین پنهان شده[1]!»

در ابتدا، ملخ نتوانست منظور او را بفهمد.

لنگدان در حالی که دهانش را به پنجرهٔ پلکسی گلس چسبانده بود فریاد زد: «اون یه آدرس نیست! مربع مرتبه هشت فرانکلین! این یه مربع *جادوییه*!» سپس چیزی راجع به آلبرشت دورر گفت... و اینکه چطور اولین رمز هرم سر نخی برای شکستن این رمز نهایی بود.

ملخ با مربع‌های جادویی- یا به قول متصوفان قدیم *کامئاها*- آشنایی داشت. متن باستانی *De Occulta Philosophia*[2] قدرت مربع‌های جادویی و روش‌های طراحی علائم قدرتمند بر اساس شبکه‌های جادویی اعداد را به تفصیل شرح می‌داد. اکنون لنگدان داشت به او می‌گفت که کلید کشف رمز ته هرم در یک مربع جادویی نهفته است؟

---

[1] . همانطور که قبلا هم گفته شد Square و Order به جر معانی میدان و فرقه، به معنی مربع و مرتبه (یا نظم) هم به کار می روند. بنابراین در اینجا معنی عبارت The Order Eight Franklin Square به «مربع مرتبه هشت فرانکلین» تغییر می کند.

[2] . فلسفهٔ مرموز اثر هاینریش کورنلیوس اگریپا (۱۵۳۵-۱۴۸۶) جادوگر، ستاره شناس، کیمیاگر، خداشناس و نویسندهٔ کتاب های علوم مرموز



پروفسور در حالی که لب‌هایش تنها قسمت بدنش بود که بالای آب قرار داشت فریاد زده بود: «تو به یه مربع جادویی هشت در هشت احتیاج داری! مربع‌های جادویی بر اساس *مرتبه* [order] طبقه بندی میشن! یه مربع سه در سه میشه «مرتبه سه» [order three]! یه مربع چهار در چهار میشه «مرتبه چهار» [order four]! تو به یه «مرتبه هشت» [order eight] احتیاج داری!»

مایع دیگر نزدیک بود که لنگدان را کاملا غرق کند و پروفسور برای آخرین بار یک نفس مأیوسانه کشید و با فریاد چیزی راجع به یک فراماسون معروف گفت... یک نیای آمریکایی... یک دانشمند، متصوف، ریاضیدان، مخترع... و همچنین خالق *کامئای* مرموزی که تا به امروز اسم او را یدک می‌کشید.

فرانکلین.

در یک آن، ملخ متوجه شد که حق با لنگدان است.

ملخ اکنون در حالی که از هیجان به نفس‌نفس افتاده بود، پشت لپ تاپ خود در طبقهٔ بالا نشسته بود. جستجوی اینترنتی سریعی انجام داد و چندین نتیجه دریافت کرد و یکی از آنها را انتخاب و شروع به خواندن کرد.

مربع مرتبه هشت فرانکلین.

یکی از معروف‌ترین مربع‌های جادویی تاریخ مربع مرتبه هشت است که در سال ۱۷۶۹ توسط دانشمند آمریکایی بنجامین فرانکلین منتشر شد و به خاطر «مجموع‌های قطری مورب» بی‌سابقه‌اش معروف شد. وسواس فکری فرانکلین با این گونهٔ هنری اسرارآمیز به احتمال زیاد از ارتباطات شخصی‌اش با متصوفان و کیمیاگران برجستهٔ دوران خودش، و همچنین عقیده‌اش در طالع‌بینی، که پایه و اساسی بود برای پیشگویی‌هایی که در سالنامهٔ ریچارد بیچاره‌اش[1] انجام داده بود سرچشمه می‌گرفت.

[1] . سالنامهٔ ریچارد بیچاره (Poor Richard's Almanack) کتاب سالنامه ای بود که توسط بنجامین فرانکلین با نام مستعار ریچارد ساندرز یا ریچارد بیچاره در بین سال های ۱۷۳۲ تا ۱۷۵۸ منتشر می شد و شامل تقویم، پیشبینی وضعیت هوا، شعر، پند، اطلاعات طالع بینی و ستاره شناسی و معما و سایر مطالب و سرگرمی های مفید بود.

52	61	4	13	20	29	36	45
14	3	62	51	46	35	30	19
53	60	5	12	21	28	37	44
11	6	59	54	43	38	27	22
55	58	7	10	23	26	39	42
9	8	57	56	41	40	25	24
50	63	2	15	18	31	34	47
16	1	64	49	48	33	32	17

ملخ به ساختهٔ معروف فرانکلین نگاه کرد– آرایش بی‌نظیری از اعداد ۱ تا ۶۴– که در آن مجموع هر سطر، ستون، و قطر به یک ثابت جادویی می‌رسید. *راز در درون مربع مرتبه هشت فرانکلین پنهان شده است.*

ملخ لبخند زد. در حالی که از هیجان می‌لرزید هرم سنگی را برداشت و آن را سر و ته کرد و ته آن را با دقت بررسی کرد.





این شصت و چهار نماد می‌بایست دوباره چیده شوند و با ترتیب دیگری قرار بگیرند و توالی آنها بر اساس اعداد مربع جادویی فرانکلین باشد. اگرچه ملخ نمی‌دانست چطـور این شبکهٔ بی‌نظم از نمادها با ترتیب جدیدی یکدفعه جور در می‌آید، به وعدهٔ باستانی ایمان داشت.

Ordo ab chao.

در حالی که قلبش به تندی می‌تپید ورقه‌ای کاغـذ درآورد و بـه سـرعت یـک شـبکهٔ هشت در هشت خالی کشید. سپس نمادها را یکی یکی در مکـان‌هـای تعریـف شـدهٔ جدیدشان قرار داد. تقریبا بلافاصله، در کمال شگفتی او، شبکه کم‌کـم بـا عقـل جـور درآمد.

نظم از بی‌نظمی!

او کشف رمز را به طور کامل به پایان رساند و با ناباوری به راه حل مقابل خود خیـره شد. تصویر کاملی شکل گرفته بود. شبکهٔ در هم ریخته دگرگون شـده بـود... دوبـاره

چیده شده بود... و اگرچه ملخ نمی‌توانست مفهوم کل پیام را درک کند، به اندازهٔ کافی فهمیده بود... آنقدری که دقیقا بداند که اکنون باید کجا برود.

هرم راه رو نشون میده.

شبکه به یکی از مکان‌های اسرارآمیز بزرگ جهان اشاره می‌کرد. عجیب اینکه این مکان، همان مکانی بود که ملخ همیشه تصور می‌کرد که در آن سفر خود را به پایان خواهد رساند.

سرنوشت.



فصل ۱۰۷

میز سنگی‌ای که زیر بدن کاترین سالومون قرار داشت سرد بود.
مدام تصاویر وحشتناکی از مرگ رابرت، و همینطور افکاری از برادرش به ذهنش می‌آمد. *پیتر هم مرده؟* چاقوی عجیبی که روی میز مجاور قرار داشت مدام فکر سرنوشتی را که در انتظار او نیز بود به ذهنش می‌آورد.
این واقعا پایانه؟
به طرز عجیبی، افکارش ناگهان متوجه تحقیقاتش، علوم نوئتیک، و پیشرفت‌های اخیرش شد. *همه‌اش از دست رفت... دود شد.* او هیچوقت نمی‌توانست تمام یافته‌های خود را با دنیا تقسیم کند. تکان‌دهنده‌ترین اکتشافش همین چند ماه پیش رخ داده بود و نتایج آن این توانایی را داشت که طرز تفکر انسان‌ها را در بارهٔ مرگ از نو تعریف کند. عجیب اینکه، اکنون اندیشیدن به آن تجربه... آرامش غیرمنتظره‌ای به او می‌داد.
کاترین سالومون، هنگامیکه یک دختر جوان بود خیلی از اوقات از خود پرسیده بود که آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد. *بهشت وجود داره؟ وقتی می‌میریم چه اتفاقی میفته؟* وقتی بزرگتر شد، مطالعاتش در زمینهٔ علوم به سرعت همهٔ افکار خیالی راجع به بهشت، جهنم، یا زندگی پس از مرگ را از ذهنش پاک کرد. به این نتیجه رسیده بود که تصور «زندگی پس از مرگ» ساختهٔ ذهن انسان است... یک داستان خیالی که به این خاطر ساخته شده بود که یک حقیقت تلخ، یعنی مردن را شیرین کند.
یا فقط من اینطور فکر می‌کنم...



یک سال پیش، کاترین و برادرش راجع به یکی از ماندگارترین سؤالات فلسفه بحث کرده بودند- وجود روح انسان- به خصوص این مسئله که آیا انسان یک جور هشیاری دارد که قادر به بقا در *خارج* از بدن باشد.

آنها احساس می‌کردند که چنین روح انسانی احتمالا وجود *دارد*. اکثر فلسفه‌های باستانی با این تصور هم عقیده بودند. دانش بودایی و برهمایی، تناسخ را تصدیق می‌کردند- حلول روح در بدن جدیدی پس از مرگ؛ افلاطونی‌ها بدن را به عنوان یک «زندان» تعریف می‌کردند که روح از آن فرار می‌کند؛ و رواقیون به روح *apospasma tou theu*- «ذره‌ای از خدا»- می‌گفتند و معتقد بودند که به هنگام مرگ توسط خدا احضار می‌شود.

کاترین با ناامیدی به این نتیجه رسید که وجود روح انسان، احتمالا نظریه‌ای است که هیچوقت از لحاظ علمی به اثبات نمی‌رسد. تأیید اینکه یک هشیاری در خارج از بدن انسان پس از مرگ باقی می‌ماند مثل این بود که دود سیگاری را بیرون بدهیم و امیدوار باشیم سال‌ها بعد آن را پیدا کنیم.

کاترین بعد از گفتگویشان به نتیجهٔ عجیبی رسیده بود. برادرش به کتاب پیدایش و توصیفات آن از روح به عنوان *نشماه*[1] اشاره کرده بود- نوعی «آگاهی» روحانی که از جسم جدا بود. به ذهن کاترین رسیده بود که کلمهٔ *آگاهی* به وجود فکر اشاره می‌کند. علم نوئتیک به وضوح اشاره می‌کرد که *افکار* جرم دارند، و بنابراین منطقی به نظر می‌رسید که به همین دلیل روح انسان هم جرم داشته باشد.

من می‌تونم روح یه انسان رو وزن کنم؟

البته این تصور غیرممکن بود... و حتی تفکر دربارهٔ آن ابلهانه بود.

سه روز بعد بود که کاترین ناگهان از خوابی عمیق بیدار شد و راست در تختخوابش نشست. از جایش بلند شد، با ماشین به آزمایشگاهش رفت، و بلافاصله شروع به طراحی آزمایشی کرد که هم به طرز عجیبی ساده بود... و هم به طرز وحشتناکی جسورانه.

نمی‌دانست که این کار عملی خواهد شد یا نه، و تصمیم گرفت تا موقعی که کارش تکمیل نشده است راجع به ایدهٔ خود چیزی به پیتر نگوید. این کار چهار ماه طول

1. Neshmah

کشید، اما کاترین سرانجام برادرش را به آزمایشگاه آورد. قطعه ابزار بزرگی را که آن را در عقب اتاق انبارش مخفی نگه داشته بود بیرون آورد.

اختراعش را به پیتر نشان داد و گفت: «طراحی و ساختش رو خودم انجام دادم. حدسی نمیزنی؟»

برادرش به دستگاه عجیب خیره شد. «یه اینکوباتور؟»

کاترین خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد، هرچند حدسی معقول بود. دستگاه کمی شبیه اینکوباتورهای نگه‌داری اطفال نارسی بود که در بیمارستان‌ها دیده می‌شدند. بهرحال، این دستگاه به اندازهٔ بزرگسالان بود- یک کپسول دراز هواناپذیر پلاستیکی شفاف، شبیه به یک جور محفظهٔ خواب پیشرفته که روی یک قطعه ابزار الکترونیکی بزرگ قرار گرفته بود.

کاترین دستگاه را به یک منبع برق وصل کرد و گفت: «ببینم *این* می‌تونه کمکت کنه حدس بزنی.» یک صفحه نمایش دیجیتالی روی دستگاه روشن شد و وقتی کاترین با دقت چند تا عقربه را تنظیم کرد شماره‌هایی به حرکت درآمدند.

وقتی کارش تمام شد، روی صفحه نوشت:

0.0000000000 kg

پیتر با حالتی گیج پرسید: «یه ترازو؟»

«نه هر ترازویی.» کاترین یک تکه کاغذ از روی پیشخوان مجاور برداشت و آن را به آرامی روی کپسول گذاشت. شماره‌های روی صفحه دوباره به حرکت درآمدند و سپس روی عدد جدیدی ثابت ماندند.

.0008194325 kg

او گفت: «میکروترازوی با دقت بالا. دقتش تا چند میکروگرم[1] پایین میره.»

پیتر هنوز گیج به نظر می‌رسید. «تو یه ترازوی دقیق برای ... یه شخص ساختی؟»

«دقیقا.» او درپوش شفاف روی دستگاه را بلند کرد و گفت: «اگه من یه شخص رو بذارم داخل این کپسول و درپوش رو ببندم، اون شخص یه سیستم کاملا *مهر و موم شده* است. هیچی وارد یا خارج نمیشه. نه گاز، نه مایع، نه ذرات غبار. هیچ چیز راه فرار نداره- حتی بازدم شخص، بخار عرقش، مایعات بدنش، هیچی.»

---

1. یک میلیونیم گرم



پیتر دستی به موهای نقره‌ای‌اش کشید. حرکتی عصبی که بین او و کاترین مشترک بود. «هممم... مطمئنا یه آدم فوری اون تو میمیره.»

کاتری به تأیید سر تکان داد. «حدود شش دقیقه، بستگی به میزان تنفسشون داره.»

پیتر رو به او کرد و گفت: «نمی‌فهمم.»

کاترین با لبخندی گفت: «می‌فهمی.»

او پیتر را وارد اتاق کنترل مکعب کرد و او را مقابل دیوار پلاسمایی نشاند. شروع کرد به تایپ کردن و به دسته‌ای از فایل‌های ویدئوییِ ذخیره شده روی درایوهای هولوگرافیک دسترسی پیدا کرد. وقتی دیوار پلاسمایی روشن شد، تصویر مقابل آنها شبیه به یک تصویر ویدئویی خانگی بود.

دوربین به میان یک اتاق خواب با یک تخت نامرتب، شیشه‌های دارو، یک رسپیراتور[1]، و یک مانیتور قلب چرخید. پیتر با حالتی سردرگم دید که دوربین به چرخیدن ادامه داد و بالاخره در نزدیکی وسط اتاق، ترازوی اختراعی کاترین را نشان داد.

چشمان پیتر از حدقه بیرون زده بود. «چی...؟»

درپوش شفاف کپسول باز بود و مرد بسیار پیری با یک ماسک اکسیژن در داخل آن دراز کشیده بود. زن مسنش و یک کارگر آسایشگاه در کنار محفظه ایستاده بودند. مرد به سختی نفس می‌کشید و چشمانش بسته بودند.

کاترین گفت: «مردِ توی کپسول یکی از استادای علومم توی ییل بود. من و اون تا چند سال با هم ارتباط داشتیم. زیاد مریضی کشیده بود. همیشه می‌گفت می‌خواد بدنش رو به علم هدیه کنه، بنابراین وقتی ایده‌ام راجع به این آزمایش رو براش توضیح دادم، فوری خواست که سهمی درش داشته باشه.»

پیتر هنگامیکه به صحنهٔ مقابل خود خیره شده بود ظاهرا از تعجب ساکت شده بود.

کارگر آسایشگاه اکنون رو به همسر مرد کرد و گفت: «وقتشه. آماده است.»

پیرزن چشمان پر از اشک خود را پاک کرد و با آرامش مصممانه‌ای سر تکان داد. «خیلی خب.»

---
[1]. دستگاه تنفس مصنوعی



کارگر آسایشگاه، خیلی آرام دستش را داخل محفظه برد و ماسک اکسیژن مرد را برداشت. مرد اندکی تکان خورد، اما چشمانش بسته ماندند. اکنون کارگر رسپیراتور و تجهیزات دیگر را به کناری برد و پیرمرد را در داخل کپسول وسط اتاق کاملا تنها گذاشت.

همسر مردِ در حال مردن اکنون به محفظه نزدیک شد، به جلو خم شد، و پیشانی شوهرش را به ملایمت بوسید. پیرمرد چشمانش را باز نکرد، اما لب‌هایش اندکی تکان خورد و لبخند محبت آمیز ضعیفی روی آنها نقش بست.

تنفس مرد بدون ماسک اکسیژنش به سرعت دشوارتر می‌شد. پایان او به وضوح نزدیک بود. همسر مرد با آرامش و نیرویی ستودنی به آرامی درپوش شفاف کپسول را پایین آورد و آن را دقیقا همانطور که کاترین به او یاد داده بود مهر و موم کرد.

پیتر از ترس خودش را جمع کرد. «خدای من، این چه کاریه، کاترین؟!»

کاترین به نجوا گفت: «چیزی نیست. هوا زیاد توی کپسول هست.» او بارها این ویدئو را دیده بود، اما هنوز هم قلبش را به تپش می‌انداخت. به ترازوی زیر محفظهٔ مهر و موم شدهٔ مرد در حال مردن اشاره کرد. عدد دیجیتالی نوشته بود:

51.4534644 kg

کاترین گفت: «این وزن بدنشه.»

تنفس پیرمرد سطحی‌تر شد و پیتر بهت زده کمی جلوتر رفت.

کاترین به نجوا گفت: «اون خودش اینو می‌خواست. نگاه کن چه اتفاقی میفته.»

همسر مرد عقب رفته بود و اکنون روی تخت نشسته بود و با کارگر آسایشگاه در سکوت تماشا می‌کرد.

در طول شصت ثانیهٔ بعدی، تنفس سطحی مرد سریع‌تر شد، تا اینکه به یک باره، طوری که انگار خود او این لحظه را انتخاب کرده باشد، آخرین نفسش را کشید.

همه چیز متوقف شد.

تمام شد.

زن و کارگر آسایشگاه در سکوت یک دیگر را دلداری دادند.

هیچ اتفاق دیگری نیفتاد.

بعد از چند ثانیه، پیتر با سردرگمی آشکاری به کاترین نگاه کرد.



کاترین با خود گفت: *فعلا صبر کن*، و نگاه پیتر را متوجه صفحه نمایش دیجیتالی کپسول کرد، که هنوز به آرامی می‌درخشید و وزن مرد مرده را نشان می‌داد.
سپس اتفاق افتاد.
وقتی پیتر آن را دید، خودش را یکدفعه عقب کشید و چیزی نمانده بود از روی صندلی‌اش بیفتد. «ولی... این...» از تعجب دستش را جلوی دهانش گرفت. «نمی‌تونم...»
به ندرت پیش می‌آمد که پیتر سالومون بزرگ زبانش بند بیاید. کاترین هم اولین باری که این اتفاق را دیده بود واکنشی مشابه نشان داده بود.
لحظاتی بعد از مرگ پیرمرد، اعداد روی ترازو ناگهان کاهش یافته بودند. مرد بلافاصله بعد از مرگش *سبک‌تر* شده بود. تغییر وزن ناچیز بود، اما قابل اندازه‌گیری بود... و مفاهیم آن مطلقا حیرت‌آور بود.
کاترین به خاطر آورد که در آزمایشگاهش با دستانی لرزان نوشته بود: «به نظر می‌رسد که «ماده»ای نامرئی وجود دارد که در هنگام مرگ از بدن خارج می‌شود. جرم قابل سنجشی دارد که توسط موانع فیزیکی مسدود نمی‌شود. باید این طور فرض کنم که در بُعدی حرکت می‌کند که من هنوز قادر به درک آن نیستم.»
کاترین از روی قیافهٔ حیرت‌زدهٔ برادرش فهمید که او مفاهیم را درک می‌کند. «کاترین...» او به لکنت افتاد و چشمانش را به هم زد، طوری که انگار می‌خواست مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. «فکر می‌کنم که تو روح انسان رو وزن کردی.»
سکوتی طولانی میان آنها به وجود آمد.
کاترین احساس کرد که برادرش تلاش می‌کند دربارهٔ تمام پیامدهای سخت و شگرف آن فکر کند. *این کار زمان می‌بره.* اگر آنچه دیده بودند به راستی چیزی بود که به نظر می‌رسید باشد- یعنی، این مدرک که یک روح یا هشیاری یا نیروی حیات می‌توانست *خارج* از قلمروی جسم حرکت کند- پس نور شگفت‌انگیز تازه‌ای بر سؤالات عرفانی بی‌شماری تابیده شده بود: تناسخ، آگاهی جهانی، تجربیات هنگام مرگ، فرافکنی ستاره‌ای، مشاهده از راه دور، هشیاری در خواب، و غیره و غیره. ژورنال‌های پزشکی پر از داستان‌هایی از بیمارانی بودند که روی میز اتاق عمل مرده بودند و بدن خود را از بالا مشاهده کرده بودند و بعد به زندگی برگشته بودند.

پیتر ساکت بود و کاترین اکنون می‌دید که اشک در چشم‌هـای او جمـع شـده اسـت. کاترین او را درک کرد. خودش هم گریسته بود. پیتر و کـاترین عزیزانـی را از دسـت داده بودند و برای هر کسی که در آن وضع قرار داشت، ضعیف‌ترین نشانه‌های اینکـه روح انسان پس از مرگ به زندگی ادامه می‌دهد پرتوی از امید می‌آورد.

کاترین که متوجه غم و اندوه عمیقی در چشمان برادرش شده بود، با خود گفـت: *داره به زاکاری فکر می‌کنه.* پیتر تا سال‌ها بار سنگین مسئولیت مرگ پسرش را بـه دوش کشیده بود. بارها به کاترین گفته بود که رها کردن زاکاری در زنـدان بـدترین اشـتباه عمرش بوده است، و اینکه هیچگاه راهی برای بخشیدن خود پیدا نخواهد کرد.

صدای به هم کوبیدن دری توجه کاترین را جلب کرد و ناگهان به زیرزمین برگـشت، در حالی که روی میز سنگی سردی دراز کشیده بود. درِ فلزی بالای راهرو بـا صـدای بلند بسته شده بود و مرد خالکوبی کرده داشت به پایین برمی‌گشت. کاترین شنید کـه او وارد یکی از اتاق‌های پایین راهرو شد و کاری در داخل انجام داد، و بعد راهش را از میان راهرو به سوی اتاقی که او در آن بود ادامه داد. وقتی وارد شـد، کـاترین متوجـه شد که او چیزی را در جلوی خود هل می‌دهد. چیزی سنگین... روی یک چرخ. وقتی به زیر نور قدم گذاشت، کاترین با ناباوری به مقابل خود خیره شد. مرد خالکوبی کرده داشت یک نفر را روی یک ویلچر هل می‌داد.

از نظر عقلانی، مغز کاترین مرد روی ویلچر را شناخت. از نظر احـساسی، ذهـنش بـه سختی می‌توانست آنچه را می‌دید بپذیرد.

پیتر؟

او نمی‌دانست که آیا باید از اینکه برادرش را می‌بیند خوشحال شود... یا اینکـه کـاملا وحشت‌زده شود. موهای بدن پیتر کاملا تراشیده شده بود. دیگر خبری از آن موهـای نقره‌ای پرپشتش، و همینطور ابروهایش نبود، و پوست صافش طوری که انگار روغـن مالی شده باشد برق می‌زد. یک ردای مشکی ابریشمی به تـن داشـت. در جـایی کـه می‌بایست دست راستش باشد، فقط یک جای قطع شدگی داشت که در بانداژ تمیـز و تازه‌ای پیچیده شده بود. چشمان مملو از رنج برادرش با چشمان او که پر از افسوس و اندوه بود تلاقی کرد.

با صدای گرفته‌ای گفت: «پیتر!»



برادرش سعی کرد صحبت کند اما فقط صداهایی خفه و ته گلویی ایجاد کرد. کاترین اکنون متوجه شد که او به ویلچر بسته شده و دهانش هم بسته شده است.
مرد خالکوبی کرده به ملایمت دستی به سر تراشیدهٔ پیتر کشید و گفت: «من برادرت رو برای افتخار بزرگی آماده کردم. اون امشب باید نقشی رو ایفا کنه.»
تمام بدن کاترین منقبض شد. *نه...*
«من و پیتر تا چند لحظه دیگه از اینجا میریم، اما گفتم شاید بخوای باهاش خداحافظی کنی.»
کاترین با صدای ضعیفی گفت: «کجا می‌خوای ببریش؟»
مرد لبخند زد و گفت: «من و پیتر باید به کوه مقدس سفر کنیم. گنجینه اونجا قرار گرفته. هرم فراماسونی مکان رو مشخص کرده. دوستت رابرت لنگدان کمک زیادی کرد.»
کاترین به چشمان برادرش خیره شد و گفت: «اون... رابرت رو کشت.»
چهرهٔ برادرش از درد و رنج در هم رفت و سر خود را به تندی تکان داد، طوری که انگار از آن بیشتر تحمل رنج را نداشت.
مرد دوباره دستی به سر پیتر کشید و گفت: «خب، خب، پیتر. نذار این کارها این لحظه رو خراب کنن. با خواهر کوچولوت خداحافظی کن. این آخرین تجدید دیدار خانوادگیتونه.»
کاترین احساس می‌کرد موجی از یأس ذهنش را فرا گرفته است. رو به مرد فریاد زد: «چرا این کار رو می‌کنی؟! مگه ما تا حالا چه بدی‌ای بهت کردیم؟! چرا اینقدر از خانوادهٔ من متنفری؟!»
مرد خالکوبی کرده به طرف او آمد و دهانش را درست کنار گوش او قرار داد. «من دلایل خودم رو دارم، کاترین.» سپس به طرف میز مجاور رفت و چاقوی عجیب را برداشت. آن را کنار کاترین برد و تیغهٔ صیقلی‌اش را روی گونهٔ او کشید. «خیلی‌ها معتقدن که این معروف‌ترین چاقوی تاریخه.»
کاترین دربارهٔ هیچ چاقوی معروفی خبر نداشت، اما این چاقو ظاهری شوم و باستانی داشت. به نظر می‌رسید تیغهٔ آن به تیزی تیغ باشد.



مرد گفت: «نگران نباش. قصد ندارم قدرتش رو با تو هدر بدم. برای یه قربانی باارزش‌تر... در یه مکان مقدس‌تر برداشتمش.» به سمت برادر او رو کرد و گفت: «پیتر، تو این چاقو رو می‌شناسی، نه؟»

چشمان برادرش با آمیزه‌ای از ترس و ناباوری گشاد شدند.

«بله، پیتر، این شئ باستانی هنوز وجود داره. من اونو با قیمت گرونی به دست آوردم... و برای تو برداشتمش. بالاخره من و تو می‌تونیم سفر دردناکمون رو با هم به پایان برسونیم.»

بعد از این حرف، چاقو را با همهٔ اشیا دیگرش- بخور، شیشه‌های مایع، پارچه‌های ساتن سفید، و سایر اشیاء تشریفاتی، در یک پارچه پیچید. سپس اشیاء داخل پارچه را در داخل کیف چرمی لنگدان در کنار هرم و سرپوش فراماسونی گذاشت. کاترین با درماندگی به مرد نگاه کرد. او زیپ کیف لنگدان را بست و به طرف برادرش برگشت.

«پیتر، میشه اینو برام بیاری؟» او کیف سنگین را روی پاهای پیتر گذاشت.

سپس به طرف کشویی رفت و شروع به گشتن داخل آن کرد. کاترین می‌توانست صدای تق‌تق اشیای فلزی را بشنود. وقتی او برگشت، بازوی راست کاترین را گرفت و آن را صاف نگه داشت. کاترین نمی‌توانست ببیند او چه کاری انجام می‌دهد، اما ظاهرا پیتر می‌توانست، و دوباره دیوانه‌وار شروع به تکان خوردن کرد.

کاترین یکدفعه نیشگون تیزی را در انحنای آرنج راست خود احساس کرد و گرمای وهم آوری از میان آن جاری شد. پیتر صداهای مبهم و نگرانی از خود ایجاد می‌کرد و بیهوده تلاش می‌کرد از روی ویلچر سنگین بلند شود. کاترین بیحسی سردی را که از آرنجش پایین می‌رفت و در ساعد و نوک انگشتانش پخش می‌شد احساس می‌کرد.

وقتی مرد کنار رفت، کاترین متوجه شد که چرا برادرش آنقدر وحشت کرده است. مرد خالکوبی‌کرده سوزنی را در رگش فرو کرده بود، طوری که انگار داشت خون می‌داد. بهرحال، سوزن به یک لوله وصل نبود. به جای آن، خونش اکنون آزادانه از آن بیرون می‌ریخت... و از آرنج و ساعدش جاری می‌شد و روی میز سنگی ریخته می‌شد.

مرد رو به پیتر کرد و گفت: «یه ساعت شنی انسانی. تا چند لحظه دیگه، وقتی ازت خواستم که نقشت رو ایفا کنی، می‌خوام کاترین رو مجسم کنی... که اینجا در تاریکی در حال مردنه.»



قیافهٔ پیتر مملو از رنج و عذاب بود.

مرد گفت: «اون حدود چهار ساعت زنده می‌مونه. اگه سریع با من همکاری کنی، برای نجات دادنش به اندازهٔ کافی وقت خواهم داشت. البته، اگه اصلا در برابرم مقاومت کنی... خواهرت اینجا در تاریکی می‌میره.»

پیتر با دهان بسته‌اش غرش مبهمی کرد.

مرد خالکوبی‌کرده دستش را روی شانهٔ پیتر گذاشت و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. این برات سخته. ولی نباید باشه. هر چی باشه، این اولین بارت نیست که عضوی از خانواده‌ات رو تنها می‌ذاری.» مکث کرد و به جلو خم شد و در گوش پیتر نجوا کرد: «مطمئنا، دارم به پسرت زاکاری، توی زندان سوگانلیک فکر می‌کنم.»

پیتر تقلایی کرد و یک بار دیگر از میان پارچهٔ داخل دهانش فریاد خفه‌ای کشید.

کاترین فریاد زد: «بس کن!»

مرد بستن وسایل خود را به پایان رساند و به سرزنش ادامه داد. «اون شب رو خوب یادمه. من همه چیز رو شنیدم. رئیس زندان پیشنهاد کرد که پسرت رو آزاد کنه، اما تو ترجیح دادی با تنها گذاشتن زاکاری درسی بهش بدی. پسرت خوب درست رو یاد گرفت، مگه نه؟» مرد لبخند زد و ادامه داد: «ضرر اون... به نفع من تموم شد.»

مرد اکنون یک پارچهٔ کتانی آورد و آن را در دهان کاترین فرو کرد. به نجوا به او گفت: «مرگ باید بی‌سر و صدا باشه.»

پیتر دیوانه‌وار تقلا می‌کرد. مرد خالکوبی کرده بدون اینکه حرف دیگری بزند به آرامی ویلچر پیتر را از اتاق بیرون برد و در این حال پیتر برای آخرین بار نگاهی طولانی به خواهرش انداخت.

کاترین و پیتر برای آخرین بار به چشمان هم خیره شدند.

سپس پیتر از آنجا رفت.

کاترین صدای آنها را شنید که از راهرو بالا رفتند و از در فلزی گذشتند. وقتی خارج شدند، او شنید که مرد خالکوبی کرده در فلزی را پشت سرشان قفل کرد و از میان تابلوی سه الههٔ زیبایی به راه خود ادامه داد. چند لحظه بعد صدای روشن شدن یک ماشین را شنید.

سپس عمارت در سکوت فرو رفت.



کاترین تک و تنها آنجا افتاده بود و خونریزی می‌کرد.



فصل ۱۰۸

ذهن رابرت لنگدان در ورطهٔ بی‌پایانی معلق مانده بود.
نه نوری، نه صدایی، و نه احساسی.
فضایی خاموش و بی‌کران.
نرمی.
بی وزنی.
بدنش او را رها کرده بود. او افسار گسیخته شده بود.
دنیای مادی معدوم شده بود. زمان معدوم شده بود.
اکنون کاملا بی‌هوش بود... ادراکی بی‌جسم که در میان پوچی دنیایی پهناور معلق مانده بود.



فصل ۱۰۹

هلیکوپتر UH-60 در ارتفاع کمی بالای بام‌های وسیع کالوراما هایتز قرار گرفته بود و غرش‌کنان به طرف مختصاتی که توسط تیم پشتیبانی به آنها داده شده بود حرکت می‌کرد. مأمور سیمکینز اولین نفری بود که اسکالاد سیاه را که در چمنزار جلوی یکی از عمارت‌ها پارک شده بود از دور تشخیص داد. دروازهٔ جاده بسته بود و خانه تاریک و ساکت بود.

ساتو به خلبان علامت داد که فرود بیاید.

هلیکوپتر محکم روی چمنزار در میان چندین وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر فرود آمد... یکی از آنها یک سواری امنیتی بود که بالای آن چراغ‌های حبابی داشت.

سیمکینز و گروهش پیاده شدند، سلاح‌هایشان را بیرون کشیدند، و با سرعت وارد ایوان شدند. سیمکینز وقتی در جلو را قفل کرده یافت دستانش را جمع کرد و از پشت پنجره به داخل نگاه کرد. سرسرا تاریک بود، اما سیمکینز می‌توانست سایهٔ ضعیف پیکری را روی زمین ببیند.

زیر لب گفت: «لعنتی. هارتمنه.»

یکی از مأموران او یک صندلی از داخل ایوان برداشت و آن را به پنجرهٔ جلویی کوبید. صدای خرد شدن شیشه به زور در میان صدای غرش هلیکوپتر پشت سر آنها شنیده شد. چند ثانیه بعد، همه داخل خانه بودند. سیمکینز به طرف سرسرا دوید و بالای سر هارتمن زانو زد تا نبض او را بررسی کند. هیچ. خون همه جا پخش شده بود. سپس پیچ گوشتی را در گلوی هارتمن دید.

خدای من. بلند شد و به افرادش اشاره کرد که جستجوی کاملی را شروع کنند.

مأموران در سرتاسر طبقهٔ اول پخش شدند و با نور لیزر سلاح‌هایشان در میان تاریکی خانهٔ مجلل به جستجو پرداختند. هیچ چیزی در اتاق نشیمن یا مطالعه پیدا نکردند، اما

در اتاق ناهارخوری، در کمال تعجب، یک نگهبان امنیتی زن خفه شده را پیدا کردنـد. سیمکینز داشت به سرعت امیدش به زنده بودن رابرت لنگدان و کـاترین سـالومون را از دست می‌داد. قاتل بی‌رحم به وضوح برای آنها تله گذاشته بود، و اگر از پس کشتن یک مأمور CIA و یک نگهبان امنیتی غیرمسلح برآمده بود، پس به نظر می‌رسید که یک پروفسور و یک دانشمند هیچ شانسی نداشته باشند.

همینکه جستجوی طبقهٔ اول به پایان رسید، سـیمکینز دو مـأمور را بـرای جـستجوی طبقهٔ بالا فرستاد. در همین اثناء او یک پلکان زیرزمینی را خارج از آشپزخانه پیدا کـرد و از آن پایین رفت. در پایین پله‌ها چراغ‌ها را روشن کرد. زیرزمین جادار و تمیـز بـود، طوری که انگار تابحال از آن استفاده نشده بود. دیگ‌های بخـار، دیوارهـای سـیمانی لخت، چند تا جعبه. *هیچی اینجا نیست*. سیمکینز دوباره به آشپزخانه برگشت و درست در همان لحظه افرادش در حال پایین آمدن از طبقهٔ دوم بودند. همه سرهایشان را به علامت منفی تکان دادند.

خانه خالی بود.

کسی خونه نیست. جسد دیگه‌ای هم در کار نیست.

سیمکینز به ساتو بی‌سیم زد و خبرهای شوم را به او داد.

وقتی به سرسرا رسید، ساتو داشت از پله‌ها بالا مـی‌آمـد و وارد ایـوان مـی‌شـد. وارن بلامی هم در حالی که گیج و تنها با کیف تیتانیومی ساتو در داخل هلیکـوپتر نشـسته بود پشت سر او دیـده مـی‌شـد. لـپ تـاپ ایمـن رئـیس OS دسترسـی جهـانی بـه سیستم‌های کامپیوتری را از طریق آپلینک‌هـای مـاهواره‌ای رمـزی بـرای او فـراهم می‌کرد. او ساعاتی قبل با استفاده از این کامپیوتر اطلاعاتی را با بلامی تقـسیم کـرده بود که او را حیرت‌زده کرده بود و باعـث شـده بـود کـاملا بـا سـاتو همکـاری کنـد. سیمکینز نمی‌دانست بلامی چه چیزی دیده است، اما هر چه بود، باعث شده بود معمار از آن لحظه به بعد در شوک به سر ببرد.

ساتو وقتی وارد سرسرا شد، لحظه‌ای مکث کرد و سرش را به سـمت جـسد هـارتمن خم کرد. یک لحظه بعد، چشمانش را بالا آورد و آنهـا را روی سـیمکینز ثابـت کـرد. «اثری از لنگدان یا کاترین نیست؟ یا پیتر سالومون؟»



سیمکینز سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «اگه هنوز زنده باشن، اونا رو با خودش برده.»

«کامپیوتر توی خونه ندیدی؟»

«چرا، خانم. توی دفتر.»

«نشونم بده.»

سیمکینز ساتو را از میان سرسرا وارد اتاق نشیمن کرد. فرش مخمل پوشیده از خرده شیشه‌های پنجرهٔ جلویی بود. آنها از کنار یک شومینه، یک تابلوی بزرگ، و چندین قفسهٔ کتاب گذشتند و به طرف دفتر رفتند. دفتر دیوارهایی چوبی داشت و یک میز عتیقه و یک مانیتور کامپیوتر بزرگ در آن قرار داشت. ساتو پشت میز رفت و به صفحه نگاه کرد و بلافاصله اخم کرد.

زیرلب گفت: «لعنتی.»

سیمکینز چرخید و به صفحه نگاه کرد. صفحه خالی بود. «چی شده؟»

ساتو به یک داکینگ استیشن[1] خالی روی میز اشاره کرد. «اون از یه لپ تاپ استفاده می‌کنه. اونو با خودش برده.»

سیمکینز متوجه منظور او نشد. «اون اطلاعاتی داره که بخواید ببینید؟»

ساتو با صدای خشنی گفت: «نه. اطلاعاتی داره که نمی‌خوام هیچکس ببینه.»

در میان زیرزمین مخفی، کاترین سالومون صدای پره‌های هلیکوپتر و بعد از آن صدای شکستن شیشه و پوتین‌های سنگینی را در بالای سر خود شنیده بود. سعی کرد برای کمک فریاد بزند، اما پارچهٔ داخل دهانش این کار را غیرممکن می‌کرد. به سختی می‌توانست صدایی از خود ایجاد کند. هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، خون سریع‌تر از آرنجش جاری می‌شد.

احساس تنگ نفسی و کمی احساس سرگیجه می‌کرد.

کاترین می‌دانست که باید خونسرد باشد. *از ذهنت استفاده کن، کاترین.* با تمام اراده‌اش، خودش را در حالت تفکر قرار داد.

ذهن رابرت لنگدان در میان پوچی فضا شناور مانده بود. او به میان آن فضای بیکران نگاه کرد و دنبال یک نقطهٔ رجوع گشت ولی پیدا نکرد.

---

[1] . دستگاهی برای وصل کردن لپ تاپ به دستگاه های جانبی کامپیوترهای معمولی



تاریکی مطلق. سکوت مطلق. آرامش مطلق.

حتی جاذبه‌ای هم وجود نداشت که به او بگوید کدام طرف بالاست.

بدنش او را ترک کرده بود.

این باید مرگ باشه.

به نظر می‌رسید که زمان کوتاه می‌شود، امتداد می‌یابد و به هم فشرده می‌شود، طوری که انگار با این مکان نامأنوس بود. حساب گذر زمان به کلی از دست او خارج شده بود.

ده ثانیه؟ ده دقیقه؟ ده روز؟

بهرحال، ناگهان خاطرات مانند انفجارهایی در کهکشان‌های دوردست شروع به پدیدار شدن کردند و مثل امواجی ضربه‌ای، از میان نیستی بیکرانی به سوی لنگدان هجوم آوردند. رابرت لنگدان به یک باره چیزهایی را به خاطر آورد. تصاویری به ذهنش آمد... تصاویری واضح و آشفته‌کننده. او به صورتی پوشیده از خالکوبی در بالای سر خود خیره شده بود. جفتی دست قدرتمند سرش را بلند کردند و آن را محکم به زمین کوبیدند.

درد به سراغش آمد... و بعد تاریکی.

نور خاکستری.

تپش.

آثاری از خاطره. لنگدان با حالتی نیمه هشیار داشت به پایین، پایین، و پایین‌تر کشیده می‌شد. کسی که او را گرفته بود داشت چیزی را با خود می‌خواند.

وربوم سیگنیفیکاتیوم[۱]... وربوم اومنیفیکوم[۲]... وربوم پردو[۳]...

---

1. Verbum significatium
2. Verbum omnificum
3. Verbum perdo

فصل ۱۱۰

مدیر ساتو تنها در اتاق مطالعه ایستاده بود و منتظر بود تا بخش تصویربرداری ماهواره‌ای CIA درخواست او را مورد بررسی قرار دهد. یکی از نعمت‌های کار کردن در ناحیهٔ دی. سی پوشش ماهواره‌ای بود. با کمی شانس، امکان داشت یکی از آنها به درستی تنظیم شده باشد تا امشب از این خانه عکس گرفته باشد... و احتمالا وسیلهٔ نقلیه‌ای را شناسایی کرده باشد که در نیم ساعت اخیر محل را ترک کرده بود.

تکنیسین ماهواره گفت: «متأسفم، خانم. امشب از این مختصات پوشش نداریم. می‌خواید درخواست یه تنظیم دوباره بدید؟»

«نه ممنون. دیگه خیلی دیره.» تلفن را قطع کرد.

ساتو که نمی‌دانست چطور بفهمند هدفشان کجا رفته است آهی کشید. وارد سرسرا شد، جایی که افرادش جسد مأمور هارتمن را در کیسه گذاشته بودند و داشتند او را به طرف هلیکوپتر می‌بردند. ساتو به مأمور سیمکینز دستور داده بود افرادش را جمع کند و آنها را برای بازگشت به لانگلی حاضر کند، اما سیمکینز روی دست‌ها و زانوهایش در اتاق نشیمن ایستاده بود. طوری به نظر می‌رسید که انگار حالش بد شده است.

«حالت خوبه؟»

او با قیافه‌ای عجیب به بالا نگاه کرد. «اینو دیدید؟» به کف زمین سالن نشیمن اشاره کرد. ساتو جلو رفت و به فرش مخمل نگاه کرد. او که چیزی ندیده بود سرش را تکان داد.

سیمکینز گفت: «خم بشید. پرز فرش رو نگاه کنید.»



ساتو این کار را کرد. بعد از چند لحظه آن را دید. به نظر می‌رسید که الیاف فرش له شده باشد... و طوری که انگار چیز سنگینی از میان اتاق غلتیده باشد در دو خط مستقیم به داخل فرو رفته بود.

سیمکینز به جلو اشاره کرد و گفت: «مسئلهٔ عجیب جاییه که رد میره.»

نگاه ساتو خطوط موازی ضعیفی را که در طول فرش اتاق نشیمن پیش می‌رفتند دنبال کرد. به نظر می‌رسید رد روی فرش در زیر یک تابلوی سرتاسری که در کنار شومینه آویزان شده بود ناپدید می‌شود. *یعنی چی؟*

سیمکینز به طرف تابلو رفت و سعی کرد آن را از روی دیوار پایین بیاورد. تابلو از جایش تکان نخورد. او در حالی که اکنون انگشتانش را دور لبه‌های آن می‌کشید گفت: «ثابته. صبر کنید، یه چیزی زیرشه...» انگشت او به دستگیرهٔ کوچکی در زیر لبهٔ پایینی خورد و صدای کلیکی آمد.

ساتو جلوتر رفت و سیمکینز قاب را هل داد و تمام تابلو به آرامی مثل یک در چرخان از وسط چرخید.

سیمکینز چراغ قوه‌اش را بالا آورد و نور آن را به درون فضای تاریک آن طرف انداخت.

چشمان ساتو تنگ شدند. *خودشه.*

در انتهای یک راهروی کوتاه در فلزی سنگینی قرار داشت.

خاطراتی که به درون تاریکی ذهن لنگدان هجوم آورده بودند آمده و رفته بودند. در بیداری خاطراتش، دنباله‌ای از جرقه‌های سرخ می‌چرخیدند و در کنار آن همان نجوای ترسناک دوردست شنیده می‌شد.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم... وربوم پردو.

این آهنگ مثل همهمهٔ صداهایی در یک سرود قرون وسطایی ادامه یافت.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم... وربوم پردو. این کلمات اکنون در میان فضای خالی طنین انداز شدند و صداهای تازه‌ای را در اطراف او ایجاد کردند.

آپوکالیپسیس[1]*... فرانکلین... آپوکالیپسیس... وربوم... آپوکالیپسیس...*

---

1. Apocalypsis

ناگهان زنگ غم‌انگیزی در دوردست به صدا درآمد. زنگ همچنان به نواختن ادامه داد و صدایش بلندتر شد. اکنون مصرانه‌تر می‌نواخت، انگار که امیدوار بود لنگدان به خود بیاید، انگار که او را وادار به پیروی از ذهن خود می‌کرد.

فصل ۱۱۱

زنگ برج ساعت تا سه دقیقهٔ تمام نواخته شد و لوستر بلوری‌ای را که بالای سر لنگدان بود به لرزش درآورد. چند دهه پیش، او در سخنرانی‌هایی در این سالن گردهمایی محبوب در فرهنگستان فیلیپس اگزتر شرکت کرده بود. بهرحال، امروز به اینجا آمده بود تا به سخنرانی دوست عزیزی برای گروه دانشجویان گوش بدهد. وقتی چراغ‌ها خاموش شدند، لنگدان نزدیک دیوار عقبی، زیر تابلوهای مدیران نشست.

سکوتی بر جمعیت حاکم شد.

در تاریکی مطلق، پیکری بلند و سایه‌دار روی سن قدم گذاشت و پشت سکو قرار گرفت. صدای بی‌چهره به نجوا در میکروفون گفت: «صبح به خیر.»

همه سر پا ایستادند و سعی کردند ببینند چه کسی با آنها صحبت می‌کند.

یک پروژکتور اسلاید روشن شد و یک عکس سوبیایی رنگ و رو رفته را نشان داد– یک قلعهٔ دراماتیک با سردر ماسه سنگی، برج‌های بلند چهارگوش، و تزئینات گوتیک.

سایه دوباره صحبت کرد. «کی می‌تونه بهم بگه اینجا کجاست؟»

دختری در میان تاریکی گفت: «انگلیس! این سردر آمیزه‌ایه از سبک گوتیک قدیم و رومی جدید، که این قلعه رو اصلی‌ترین قلعهٔ *نُرمان* کرده و حدود قرن دوازدهم در انگلیس ساخته شده.»

صدای بی‌چهره جواب داد: «واو، مثل اینکه یه نفر معماریش رو می‌شناسه.»

صدای ناله‌های آهسته‌ای از همه جا بلند شد.

سایه اضافه کرد: «متأسفانه، شما با فاصلهٔ سه هزار مایل و پونصد سال اشتباه کردید.»



همهٔ سالن یکدفعه توجهشان جلب شد.
پروژکتور اکنون یک تصویر جدید تمام رنگی از همان قلعه را از زاویهٔ دیگری نشان داد. برج‌های ماسه سنگی رود سنکا[1] پیش زمینه را در بر گرفته بودند، اما در پس زمینه، گنبد ستون‌دار سفید باعظمت کاپیتول ایالات متحده به طرز حیرت‌آوری نزدیک به آن قرار گرفته بود.
دختر گفت: «صبر کنید ببینم! یه قلعهٔ نرمان توی دی. سیه؟!»
صدا جواب داد: «از سال ۱۸۵۵، یعنی وقتی که این عکس بعدی گرفته شد.»
اسلاید جدیدی ظاهر شد- یک نمای داخلی سیاه و سفید بود که سالن رقص طاقدار بسیار بزرگی را نشان می‌داد که با اسکلت‌های انسان، شیشه نمایش‌های علمی، کوزه‌های شیشه‌ای حاوی نمونه‌های زیستی، اشیای باستان شناسی، و خزندگان ماقبل تاریخی گچی مزین شده بود.
صدا گفت: «این قلعهٔ شگفت‌انگیز اولین موزهٔ علمی واقعی آمریکا بود. این قلعه هدیه‌ای از طرف یه دانشمند بریتانیایی ثروتمند به آمریکا بود، که مثل نیاکانمون معتقد بود کشور نوپای ما می‌تونه به سرزمین روشنگری تبدیل بشه. اون ثروت عظیمی به نیاکان ما اعطا کرد و از اونا خواست که در هستهٔ کشورمون «یک تأسیسات برای ترقی و توسعهٔ دانش» بسازن.» مکثی طولانی کرد. «کی می‌تونه اسم این دانشمند سخاوتمند رو بهم بگه؟»
صدایی با حالتی کمرو گفت: «جیمز *اسمیتسون*؟»
نجوایی از روی تصدیق در میان جمعیت به وجود آمد.
مردِ روی سن جواب داد: «درسته. اسمیتسون.» پیتر سالومون اکنون در حالی که برقی از شوخی و شیطنت در چشمانش دیده می‌شد به میان نور قدم گذاشت. «صبح بخیر. اسم من پیتر سالومونه، و مدیر موسسهٔ *اسمیتسونی* هستم.»
دانشجویان یکدفعه شروع به تشویق و سر و صدا کردند.
لنگدان در میان سایه‌ها با تحسین به پیتر نگاه می‌کرد که متفکران جوان را با یک تور عکاسی از تاریخچهٔ مؤسسهٔ اسمیتسونی شیفته می‌کرد. نمایش با یک قلعهٔ

---

1. Seneca Creek رودخانه ای در شهرک مونتگومری مریلند در ۱۶ مایلی شمال واشنگتن دی.سی که به رودخانهٔ پوتوماک جاری می شود.



اسمیتسونی، آزمایشگاه‌های علمی زیرزمینی‌اش، راهروهایی که تابلوهایی به ردیف در آنها قرار گرفته بود، سالنی پر از نرم تنان، دانشمندانی که خود را «نگهبانان سخت‌پوستان» می‌نامیدند، و حتی یک عکس قدیمی از دو تا از محبوب‌ترین ساکنان قلعه شروع شد- یعنی یک جفت جغد به نام‌های ترقی و توسعه که اکنون دیگر مرده بودند. نمایشِ نیم ساعتی اسلاید با یک عکس ماهواره‌ای زیبا از تفرجگاه ملّی که اکنون در ردیف موزه‌های بزرگ اسمیتسونی قرار داشت به پایان رسید.

سالومون در خاتمه گفت: «همونطور که موقع شروع گفتم، جیمز اسمیتسون و نیاکانمون رؤیای دیدن کشور بزرگمون رو به عنوان سرزمین روشنگری در سر می‌پروروندن. من معتقدم اگه اونا امروز می‌بودن خیلی افتخار می‌کردن. مؤسسهٔ بزرگ اسمیتسونی به عنوان نمادی از علم و دانش در همین قلب آمریکا محسوب میشه. این مؤسسه یک هدیهٔ زنده و فعال به رویای نیاکان ما برای آمریکاست- کشوری که بر پایهٔ اصول دانش، خرد، و علم بنا شده.»

سالومون اسلایدها را خاموش کرد و جمعیت شروع به کف زدن و تشویق کردند. چراغ‌ها روشن شدند، و ده‌ها دست مشتاق با سؤالاتی بالا رفتند.

سالومون به پسر موقرمز کوچک اندامی را در وسط جمعیت اشاره کرد.

پسرک با لحن گیجی گفت: «آقای سالومون؟ شما گفتید نیاکان ما از بیداد مذهبی اروپا فرار کردن تا کشوری رو بر پایهٔ پیشرفت‌های علمی تأسیس کنن.»

«درسته.»

«ولی... من فکر می‌کردم نیاکان ما افراد خیلی مذهبی‌ای بودن که آمریکا رو به عنوان یه ملت *مسیحی* تأسیس کردن.»

سالومون لبخند زد و گفت: «دوستان، حرف من براتون سوء تفاهم نشه، نیاکان ما مردان بسیار مذهبی‌ای بودن، اما خداپرست بودن- مردانی که به خدا ایمان داشتن، اما به طریق جامع و روشن فکرانه‌ای. تنها آرمان *مذهبی‌ای* که مد نظر اونا بود *آزادی* مذهبی بود.» او میکروفون را از روی سکو برداشت و به سمت لبهٔ سن حرکت کرد. «نیاکان آمریکا در رؤیای یک مدینهٔ فاضلهٔ روشنفکرانه بودن، که در اون آزادی اندیشه، تعلیم و تربیت تودهٔ مردم، و پیشرفت‌های علمی جایگزین ظلمت خرافات مذهبی منسوخ بشه.»



دختر بلوندی در ردیف عقب دستش را بالا برد.

«بله؟»

دختر تلفن همراهش را بالا گرفت و گفت: «آقا، من الان از اینترنت دربارهٔ کارهای شما تحقیق کردم، و ویکیپدیا[1] میگه که شما یه فراماسون برجسته‌اید.»

سالومون انگشتر فراماسونی خود را بالا گرفت و گفت: «می‌تونستم از شر هزینهٔ اینترنت خلاصتون کنم.»

دانشجوها همه خندیدند.

دختر با لحن مرددی ادامه داد: «بله، خب، شما الان گفتید «خرافات مذهبی منسوخ»، و به نظر من اگه بخوایم کسی رو مسئول رواج خرافات منسوخ بدونیم... فراماسون‌ها خواهند بود.»

سالومون جا نخورد. «جدی؟ چطور؟»

«خب، من چیزای زیادی دربارهٔ فراماسونری خوندم، و می‌دونم که مراسم و اعتقادات باستانی عجیبی دارید. این مقالهٔ آنلاین حتی میگه که فراماسون‌ها به قدرت یه جور دانش سحرآمیز باستانی اعتقاد دارن... که می‌تونه انسان رو به قلمروی خدایان بالا ببره؟»

همه برگشتند و طوری به دختر نگاه کردند که انگار عقلش را از دست داده است.

سالومون گفت: «در واقع، اون راست میگه.»

بچه‌ها همه برگشتند و با چشمانی از حدقه بیرون زده به جلو نگاه کردند.

سالومون جلوی لبخند خود را گرفت و از دختر پرسید: «این ویکیپدیا چیز دیگه‌ای هم راجع به این دانش سحرآمیز گفته؟»

دختر اکنون کمی معذب به نظر می‌رسید، اما شروع به خواندن از روی وب سایت کرد: «خبرگان قدیم برای تضمین اینکه این دانش قدرتمند مورد استفادهٔ افراد ناشایست قرار نگیرد دانش خود را به رمز نوشتند... و حقیقت قدرتمند آن را به یک زبان استعاری از نماد، افسانه، و تمثیل پنهان کردند. تا به امروز، این دانش رمزی در سرتاسر محیط پیرامون ما وجود دارد... و در افسانه شناسی ما، هنر ما، و متون پوشیدهٔ

---

[1]. Wikipedia بزرگترین سایت اینترنتی دایره المعارف چند زبانه که اجازهٔ ویرایش محتویاتش را به کاربران خود می دهد.

اعصار نهفته است. متأسفانه، انسان امروزی توانایی کشف رمز این شبکهٔ پیچیده از نمادگری را از دست داده است... و حقیقت بزرگ گم شده است.»

سالومون منتظر ماند. «همین؟»

دختر در صندلی‌اش جا به جا شد و گفت: «در واقع، یه کم دیگه *هست*.»

«امیدوارم همینطور باشه. خواهش می‌کنم... برامون بگو.»

دختر مردد به نظر می‌رسید، اما گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «طبق افسانه، حکیمانی که سال‌ها پیش رازهای باستانی را به رمز در آوردند نوعی *کلید* را از خود باقی گذاشتند... *کلمهٔ عبوری* که با استفاده از آن می‌شد رازهای به رمز درآمده را افشا کرد. گفته می‌شود که این کلمهٔ عبور سحرآمیز- معروف به *وربوم سیگنیفیکاتیوم*- این قدرت را دارد که ظلمت را از میان بردارد و رازهای باستانی را افشا کند و آنها را در اختیار درک بشری قرار دهد.»

سالومون لبخند مشتاقانه‌ای زد و گفت: «آه، بله... *وربوم سیگنیفیکاتیوم*.» او چند لحظه به فضای خالی خیره شد و بعد نگاهش را دوباره روی دختر بلوند پایین آورد. «و الان این *کلمهٔ* شگفت‌انگیز کجاست؟»

دختر آشفته به نظر می‌رسید و معلوم بود که آرزو می‌کرد سخنران مهمانشان را به چالش نکشیده بود. او متن را به پایان رساند. «افسانه معتقد است که *وربوم سیگنیفیکانتوم* در اعماق زمین مدفون شده است، و در آنجا بی‌صبرانه در انتظار یک لحظهٔ محوری در تاریخ است... لحظه‌ای که در آن نوع بشر دیگر بدون حقیقت، آگاهی، و دانش اعصار قادر به بقا نیست. در این نقطهٔ تقاطع تاریک، نوع بشر سرانجام کلمه را از خاک بیرون می‌آورد و فرا رسیدن عصر جدید شگفت‌انگیزی از روشنگری را اعلام می‌کند.»

دختر تلفنش را خاموش کرد و خودش را در میان صندلی‌اش فرو برد.

بعد از سکوتی طولانی، دانشجوی دیگری دستش را بالا برد. «آقای سالومون، شما واقعا به این اعتقادی ندارید، درسته؟»

سالومون لبخند زد و گفت: «چرا نداشته باشم؟ اسطوره شناسی ما سنت دیرینه‌ای از کلمات سحرآمیزی داره که بینش و قدرت‌های خداگونه فراهم می‌کنن. تا امروز،



بچه‌ها هنوز فریاد می‌زنن «آبراکادابرا»[1] به این امید که از هیچ یه چیزی به وجود بیارن. البته، ما همه فراموش کردیم که این کلمه اسباب بازی نیست؛ این کلمه در تصوف آرامی باستانی ریشه داره- *Avrah KaDabra*- یعنی «می‌آفرینم آنچه می‌گویم».»

سکوت.

دانشجو اکنون با اصرار گفت: «اما، آقا، مطمئنا شما معتقد نیستید که یه *کلمه*... همین *وربوم سیگنیفیکاتیوم*... هر چی که هست... قدرت افشای دانش باستانی رو داشته باشه... و یه روشنگری جهانی رو به وجود بیاره؟»

حالت چهرهٔ پیتر چیزی را بروز نمی‌داد. «اعتقادات خود من نباید اهمیتی برای شما داشته باشه. اونچه *باید* برای شما اهمیت داشته باشه اینه که این پیشگوییِ فرا رسیدن یه روشنگری واقعا در همهٔ ادیان و سنت‌های فلسفیِ روی زمین طنین‌انداز می‌شه. هندوها بهش می‌گن عصر کریتا[2]، طالع بین‌ها بهش می‌گن عصر آکواریوس[3]، یهودی‌ها اومدنِ مسیحا رو توصیف می‌کنن، عارفان بهش می‌گن عصر جدید، کیهان‌شناس‌ها بهش می‌گن همگرایی هارمونیک و تاریخ واقعی رو پیشگویی می‌کنن.»

یک نفر صدا زد: «۲۱ دسامبر ۲۰۱۲!»[4]

«بله، به طرز مرعوب‌کننده‌ای *زوده*... اگه به محاسبات مایایی ایمان داشته باشی.»

لنگدان به خنده افتاد وقتی به یاد آورد که چطور سالومون ده سال پیش سیل فعلی برنامه‌های ویژهٔ تلویزیونی را که پیشبینی می‌کردند سال ۲۰۱۲ آخر دنیا خواهد بود پیشبینی کرده بود.

---

[1]. در فارسی اجی مجی لاترجی.

[2]. Krita Age

[3]. Aquarius

[4]. ۲۰۱۲/۱۲/۲۱ تاریخی است که در آن بر اساس پیشگویی مایایی ها (قومی که از حدود ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در مکزیک و گواتمالای امروزی زندگی می کردند) دنیا به پایان می رسد. گفته می شود که این تاریخ، پایان تقویم ۵۱۲۵ سالهٔ مایایی هاست که آن را به پنج دوره به نام «دوره های بزرگ» تقسیم کرده بودند و هر دوره پایانی مشخص داشت. برای مثال آنها معتقد بودند در پایان دورهٔ اول یوزپلنگی می آید و همهٔ انسان های روی زمین را می خورد. دورهٔ دوم در هوا به پایان می رسید، دورهٔ سوم در آتش، و دورهٔ چهارم در سیل، و محققان معتقدند که دورهٔ پنجم با زلزله به پایان خواهد رسید. البته این پایان به معنای پایان همیشگی دنیا نیست بلکه آغاز عصر جدیدی است که به گفتهٔ فلاسفهٔ نهضت عصر جدید دنیایی از صلح و صفا و ادراک و عشق الهی خواهد بود.

سالومون گفت: «صرف نظر از زمانبندی، به نظرم شگفت‌انگیز میاد که اشاره کنم در طول تاریخ، تمام فلسفه‌های ناهمخوان نوع بشر در یک *مسئله* هم رأی بودن- اینکه روشنگری بزرگی در راهه. در هر فرهنگی، در هر دوره‌ای، در هر گوشه‌ای از دنیا، رویای انسان دقیقا روی یک عقیده متمرکز شده- فرا رسیدن عروج انسان... دگرگونی قریب‌الوقوع ذهن بشری به استعداد حقیقیش.» لبخندی زد. «چی می‌تونه چنین همزمانی‌ای از باورها رو توضیح بده؟»

صدای آرامی در میان جمعیت گفت: «*حقیقت.*»

سالومون به طرف صدا چرخید. «کی اینو گفت؟»

دستی که بالا رفته بود متعلق به یک پسر آسیایی ریز نقش بود که از اعضای کوچک چهره‌اش معلوم بود که احتمالا نپالی یا تبتی است. «شاید یه حقیقت جامع باشه که در روح همه کس جا گرفته باشه. شاید همهٔ ما یه داستان نهفته در درون خودمون داشته باشیم. درست مثل یه ثابت مشترک در DNA مون. شاید این حقیقت مشترک مسئول شباهت همهٔ داستان‌های ما باشه.»

سالومون با حالتی بشاش دستانش را به هم فشار داد و با احترام به سمت پسرک تعظیم کرد. «متشکرم.»

همه ساکت بودند.

سالومون رو به افراد داخل سالن گفت: «حقیقت. حقیقت قدرت داره. و اگه ما همه به طرف ایده‌های مشابه کشش پیدا کنیم، شاید این کار رو به این خاطر انجام بدیم که اون ایده‌ها *حقیقی* باشن... و در اعماق ما نوشته شده باشن. و وقتی حقیقت رو می‌شنویم، حتی اگر هم اونو نفهمیم، احساس می‌کنیم که حقیقت در درون ما طنین‌انداز می‌شه... و با دانش ناخودآگاهمون می‌لرزه. شاید حقیقت توسط ما *فهمیده* نمیشه، بلکه حقیقت فراخوانده میشه... به خاطر آورده میشه... تشخیص داده میشه... مثل اون چیزی که درون ماست.»

سکوت داخل سالن مطلق شد.

سالومون تا مدتی سکوت را بر هم نزد، سپس به آرامی گفت: «در پایان، باید به شما هشدار بدم که افشای حقیقت هیچوقت آسون نیست. در طول تاریخ، هر دوره‌ای از روشنگری با یک ظلمت همراه بوده که در ضدیت با اون قرار گرفته. قوانین طبیعت و

موازانه اینچنین‌اند. و اگر به ظلمتی نگاه کنیم که در دنیای امروز در حال ترقیه، باید پی ببریم که این یعنی نور هم به همون اندازه در حال ترقیه. ما در شرف یک دورهٔ بسیار بزرگ از روشنایی قرار داریم، و خوشا به حال همهٔ ما که داریم در این لحظهٔ محوری از تاریخ زندگی می‌کنیم. از همهٔ کسانی که تا به حال، در هر دوره‌ای از تاریخ زندگی کردن... ما در داخل اون روزنهٔ باریکی از زمان قرار داریم که طی اون شاهد رنسانس نهایی خودمون خواهیم بود. بعد از هزاران سال ظلمت، ما خواهیم دید که علممون، ذهنمون، و حتی دینمون حقیقت رو افشا می‌کنه.»

سالومون در شرف یک تشویق جانانه قرار داشت که دستش را برای سکوت بالا گرفت. او مستقیم به دختر بلوند ستیزه‌جویی که موبایل دستش بود در ردیف عقب اشاره کرد. «خانم؟ می‌دونم که من و شما زیاد با هم به توافق نرسیدیم، اما می‌خوام ازتون تشکر کنم. شور و اشتیاق شما عامل شتاب دهندهٔ مهمی در رسیدن تغییرات آینده است. ظلمت از بی‌علاقگی تغذیه می‌کنه... و ایمان قویترین پادزهر ماست. به مطالعهٔ دینتون ادامه بدید. انجیل رو مطالعه کنید.» با لبخندی گفت: «به خصوص چند صفحهٔ آخرش رو.»

دختر گفت: «آپوکالیپس؟»

«قطعا. کتاب مکاشفه نمونهٔ واضحی از حقیقت مشترک ماست. آخرین فصل انجیل مثل خیلی از سنت‌های دیگه از یک داستان یکسان سخن می‌گه. همهٔ اونها افشای دانش بزرگ در آینده رو پیشبینی می‌کنن.»

یک نفر دیگر گفت: «اما مگه آپوکالیپس راجع به آخر دنیا نیست؟ می‌دونید که، دجال، آرماگدون، نبرد نهایی بین خیر و شر؟»

سالومون خندید و گفت: «اینجا کی یونانی می‌خونه؟»

چندین دست بالا رفتند.

«معنی تحت‌اللفظی کلمهٔ آپوکالیپس چی میشه؟»

«یعنی،» یکی از دانشجویان این را گفت و بعد انگار که تعجب کرده باشد مکث کرد. «*آپوکالیپس* یعنی «آشکار کردن»... یا «افشا کردن».»

سالومون به نشانهٔ تأیید سری به پسر تکان داد. «دقیقا. آپوکالیپس به معنای واقعی یه مکاشفه است. کتاب مکاشفه در انجیل راجع به افشای یک حقیقت بزرگ و یک



دانش غیرقابل تصور پیشگویی می‌کنه. آپوکالیپس آخر دنیا نیست، بلکه آخر دنیا به اون شکلی که ما می‌شناسیمش هست. پیشبینی آپوکالیپس فقط یکی از پیام‌های زیبای انجیله که تحریف شده.» سالومون به جلوی سن قدم گذاشت. «باور کنید، آپوکالیپس در راهه... و به هیچوجه به اون چیزی که به ما آموخته شده شبیه نیست.»
زنگ بالای سرش به صدا درآمد.
سپس صدای تشویق رعدآسای دانشجویانِ حیرت‌زده و سردرگم به هوا برخاست.



فصل ۱۱۲

کاترین سالومون روی لبهٔ هشیاری در نوسان بود که ناگهان با موج ضربتیِ انفجار کرکننده‌ای تکان خورد.

چند لحظه بعد، بوی دود به مشامش رسید.

گوش‌هایش زنگ می‌زدند.

صداهای مبهمی شنیده می‌شد. از فاصلهٔ دور. داد و فریاد. صدای پا. ناگهان نفس کشیدن برایش راحت‌تر شد. پارچه از دهانش بیرون کشیده شده بود.

صدای مردی به نجوا گفت: «چیزی نیست. فقط صبر کن.»

کاترین انتظار داشت مرد سوزن را از بازویش بیرون بکشد اما او به جای آن داشت با صدای بلند دستوراتی می‌داد. «جعبهٔ پزشکی رو بیار... یه سرم به سوزن وصل کن... محلول رینگر رو بریز داخلش... یه دستگاه فشار خون بهم بده.» وقتی مرد علائم حیاتی او را چک کرد گفت: «خانم سالومون، کسی که این کار رو باهاتون کرد... کجا رفت؟»

کاترین سعی کرد صحبت کند، اما نتوانست.

صدا تکرار کرد: «خانم سالومون؟ اون کجا رفت؟»

کاترین سعی کرد به زور چشمانش را باز کند، اما احساس می‌کرد که می‌خواهد بیهوش شود.

مرد با اصرار گفت: «ما باید بدونیم اون *کجا* رفته.»

کاترین در جواب دو کلمه را زیر لب ادا کرد، هر چند می‌دانست که این کلمات اصلا با عقل جور در نمی‌آیند. «کوه... مقدس.»



مدیر ساتو از روی در فولادی خرد شده رد شد و از میان یک راهروی چوبی وارد زیرزمین مخفی شد. یکی از مأمورانش در ته راهرو به او ملحق شد.
«رئیس، فکر کنم بخواید اینو ببینید.»
ساتو پشت سر مأمور وارد اتاق کوچکی بیرون از راهروی باریک شد. اتاق روشن بود و به جز کپه‌ای لباس که روی زمین قرار داشت چیز دیگری در آن نبود. او کت تویید و کفش‌های تخت رابرت لنگدان را شناخت.
مأمورش به جعبهٔ بزرگ تابوت مانندی در آن طرف اشاره کرد.
اون دیگه چیه؟
ساتو به طرف جعبه رفت و دید که لولهٔ پلاستیکی شفافی که از دیوار رد شده بود به آن متصل است. او محتاطانه به مخزن نزدیک شد.
اکنون دید که دریچهٔ کشویی کوچکی روی آن قرار دارد. دستش را دراز کرد و آن را کنار کشید و پنجرهٔ کوچک مدخل مانندی را آشکار کرد.
ساتو جا خورد.
زیر پلکسی گلس... صورت غرق شده و بی‌حالت پروفسور رابرت لنگدان شناور شده بود.
نور!
فضای خالی بی‌پایانی که لنگدان در آن بود ناگهان با نور آفتاب کورکننده‌ای پر شد. پرتوهای نور داغ به درون فضای تاریک تابیده شد و ذهن او را سوخت.
همه جا نورانی شد.
ناگهان، در میان تودهٔ متشعشع مقابل او، شبح زیبایی پدیدار شد. یک صورت بود... تار و مبهم بود... دو چشم در آن سوی فضای خالی به او خیره شده بودند. پرتوهای نور، اطراف صورت را فرا گرفت و لنگدان فکر کرد به صورت خدا خیره شده است.
ساتو به داخل مخزن خیره شد و در این فکر بود که آیا پروفسور لنگدان می‌داند چه اتفاقی افتاده است. شک داشت. هر چه باشد هدف کلّی این فناوری، گم‌گشتگی بود.
مخزن‌های محرومیت حسی از دههٔ پنجاه به وجود آمده بودند و هنوز هم مدخل محبوبی برای آزمایشگرهای ثروتمند عصر جدید بودند. «غوطه‌وری»، اسمی که به آن داده بودند، یک تجربهٔ بازگشت به رحم فوق طبیعی را عرضه می‌کرد... نوعی

کمک تفکری که با برداشتن تمام ورودی‌های حسی- نور، صدا، لمس، و حتی جاذبه- فعالیت مغز را آرام می‌کرد. در مخزن‌های سنتی، شخص به پشت در یک محلول نمک سبک که صورت او را روی آب نگه می‌داشت غوطه‌ور می‌ماند تا بتواند نفس بکشد.

بهرحال، در سال‌های اخیر این مخزن‌ها گام عظیمی برداشته بودند.

پرفلوروکربن اکیسژنه.

این فناوری جدید- معروف به تهویهٔ تمام مایع (TLV)- آنقدر مخالف درک و فهم بود که کمتر کسی وجود آن را باور داشت.

مایع قابل تنفس.

از سال ۱۹۶۶، یعنی وقتی که لیلاند سی.کلارک[۱] موفق شده بود یک موش را که چندین ساعت زیر یک پرفلوروکربن اکسیژنه نگه‌داری شده بود زنده نگه دارد، تنفس در مایع به یک واقعیت تبدیل شده بود. در سال ۱۹۸۹، فناوری TLV یک حضور دراماتیک در فیلم *ورطه*[۲] داشت، هرچند کمتر بیننده‌ای متوجه شد که در حال تماشای علم واقعی است.

تهویهٔ تمام مایع حاصل تلاش‌های طب جدید بود که با برگرداندن نوزادان نارس به حالت پر از مایع رحم به آنها کمک می‌کرد تنفس کنند. شش‌های انسانی که نه ماه را در رحم گذرانده بود، با یک مکان پر از مایع بیگانه نبود. پرفلوروکربن زمانی برای تنفس، زیادی چسبناک بود، اما پیشرفت‌های جدید مایعات قابل تنفسی ساخته بود که تقریبا غلظت آب را داشتند.

هیئت مدیرهٔ علوم و فناوری CIA- که در جامعهٔ اطلاعات به «جادوگران لانگلی» معروف بود- به منظور توسعهٔ فناوری برای ارتش ایالات متحده، به شکل وسیعی با پرفلوروکربن‌های اکسیژنه کار کرده بود. گروه‌های غواصی برگزیدهٔ نیروی دریایی دریافتند که تنفس در مایع اکسیژنه، به جای هلیوکس یا تریمیکس معمولی، آنها را قادر می‌سازد بدون اینکه در معرض خطر ناخوشی‌های مربوط به فشار قرار بگیرند در

---

[1]. Leland C. Clark (۲۰۰۵-۱۹۱۸) زیست شیمیدان آمریکایی که به خاطر اختراع الکترود کلارک، دستگاهی برای اندازه گیری مقدار اکسیژن در خون، آب و مایعات دیگر معروف شد.

[2]. The Abyss فیلمی علمی تخیلی به کارگردانی جیمز کامرون



سطوح عمیق‌تری غواصی کنند. به همین نحو، NASA و نیروی هوایی هم دریافته بودند که با تجهیز خلبان‌ها با یک دستگاه تنفس در مایع به جای یک مخزن اکسیژن سنتی می‌توانند بسیار فراتر از حد معمول نیروی جی تاب بیاورند زیرا مایع، نیروی جی را یکنواخت‌تر از گاز در سرتاسر اندام‌های داخلی پخش می‌کرد.

ساتو شنیده بود که آزمایشگاه‌های تحقیقاتی‌ای هستند که می‌توان در آنها این مخزن‌های تهویهٔ تمام مایع را- که به آنها «دستگاه‌های تعمق» می‌گفتند- امتحان کرد. این مخزن خاص احتمالا برای آزمایش شخصی خود صاحب آن نصب شده بود، گرچه چفت‌های سنگین و قابل قفل کردن آن شکی برای ساتو باقی نگذاشت که *این* مخزن همچنین برای استفاده‌های خبیثانه‌تری به کار رفته است... یک تکنیک بازجویی که CIA با آن آشنایی داشت.

تکنیک بازجویی بدنام زیر آب کردن بسیار مؤثر بود زیرا قربانی واقعا *باور می‌کرد* که در حال غرق شدن است. ساتو از خیلی از عملیات محرمانه خبر داشت که در آنها چنین مخزن‌های محرومیت حسی‌ای را به منظور رساندن این احساس به مراحل وحشتناک جدیدی مورد استفاده قرار داده بودند. قربانی‌ای که زیر مایع قابل تنفس قرار می‌گرفت می‌توانست به معنای واقعی «غرق» شود. وحشت مربوط به تجربهٔ غرق شدن معمولا باعث می‌شد قربانی نداند که مایعی که در حال استنشاق آن است اندکی چسبناک‌تر از آب است. وقتی مایع به درون شش‌های او فرو می‌رفت، اغلب از ترس بی‌هوش می‌شد، و سپس در «حبس انفرادی» مطلق به هوش می‌آمد.

عوامل بیحس کنندهٔ موضعی، داروهای فلج، و هالوسینوژن‌ها با مایع اکسیژنهٔ گرم مخلوط می‌شدند تا این حس را در زندانی به وجود بیاورند که کاملا از جسم خود جدا شده است. وقتی مغز او دستور ارسال می‌کرد تا دست و پایش را حرکت بدهد، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. حالت «مرده» بودن به نوبهٔ خود وحشتناک بود، اما گم‌گشتگی حقیقی از فرایند «تولد دوباره» ناشی می‌شد، که با کمک نور تابناک، هوای سرد، و صدای کرکننده، می‌توانست بی‌نهایت آسیب‌زا و دردناک باشد. بعد از چند بار تولد دوباره و غرق شدن‌های متعاقب، آنچنان گم‌گشته می‌شد که نمی‌دانست زنده است یا مرده... و هر چیزی را به طور کامل به بازجو می‌گفت.



ساتو با خود فکر کرد که آیا برای بیرون آوردن لنگدان باید منتظر یک گروه پزشکی بماند، اما می‌دانست که وقت ندارد. *باید بدونم چی می‌دونه.*
گفت: «چراغ‌ها رو خاموش کنید و چند تا پتو برام پیدا کنید.»
آفتاب کورکننده ناپدید شده بود.
صورت هم ناپدید شده بود.
سیاهی بازگشته بود، اما لنگدان اکنون طنین صدای نجواهای دوردستی را از آنسوی پوچی می‌شنید. صداهایی مبهم... حرف‌هایی نامفهوم. اکنون لرزشی به وجود آمده بود... انگار که زمین می‌خواست تکه تکه شود.
سپس اتفاق افتاد.
ناگهان، جهان به دو نیم تبدیل شد. شکاف عظیمی در میان پوچی باز شد... انگار که خود فضا از هم گسیخته شده بود. مه خاکستری رنگی از میان دهانه بیرون زد و لنگدان با منظرهٔ وحشتناکی مواجه شد. دستانِ از جسم جدا شده‌ای ناگهان به سمت او دراز شدند، بدنش را گرفتند، و سعی کردند او را از دنیای خود بیرون بکشند.
نه! سعی کرد آنها را از خود براند، اما دست نداشت... مشت نداشت. *یا داشت؟* ناگهان احساس کرد بدنش در اطراف ذهنش ظاهر می‌شود. جسمش برگشته بود و توسط دستان پرزوری که او را به سمت بالا می‌کشاندند گرفته شده بود. *نه! خواهش می‌کنم!*
اما دیگر خیلی دیر بود.
هنگامیکه دست‌ها او را از میان دهانه بالا کشیدند سینه‌اش از درد تیر کشید. احساس می‌کرد ریه‌هایش پر از شن و ماسه شده‌اند. *نمی‌تونم نفس بکشم!* ناگهان به پشت روی سردترین و سفت‌ترین سطحی که می‌توانست تصور کند قرار گرفت. چیزی سفت و دردناک مدام روی سینه‌اش فشرده می‌شد. داشت گرما را بالا می‌آورد.
می‌خوام برگردم.
احساس می‌کرد کودکی است که از یک رحم زاده می‌شود.
دچار تشنج شده بود و با سرفه مایع را بالا می‌آورد. در سینه و گردنش احساس درد می‌کرد. دردی مشقت‌بار. گلویش سوز می‌زد. عده‌ای داشتند صحبت می‌کردند و سعی



می‌کردند با نجوا حرف بزنند، اما صدایشان کرکننده بـود. بینـایی‌اش تـار بـود و تنهـا چیزی که می‌دید اشکالی مبهم بود. پوستش بی‌حس و مثل چرم کهنه‌ای شده بود. سـینه‌اش اکنـون سـنگین‌تـر شـده بـود... و فـشاری را روی آن احـساس مـی‌کـرد.

نمی‌تونم نفس بکشم!

باز هم داشت مایع بالا می‌آورد. فشاری مقاومت ناپذیر بر گلویش وارد شد و نفسش را با صدا داخل برد. هوای سرد وارد ریه‌هایش شد و احساس کرد نوزادی است که اولین نفس خود را در دنیا می‌کشد. این دنیا، دنیایی مشقت بار بود. تنها چیزی کـه لنگـدان می‌خواست این بود که به داخل رحم برگردد.

رابرت لنگدان نمی‌دانست چقدر زمان سپری شده است. اکنون مـی‌توانـست احـساس کند که به پهلو دراز کشیده است و پیچیده در میان حوله و پتو روی زمین سفتی قرار گرفته است. صورت آشنایی به او خیره شده بود... اما دیگـر خبـری از پرتوهـای نـور خیره کننده نبود. طنین صدای دوردستِ سرود خواندن هنوز در ذهنش بود.

وربوم سیگنیفیکاتیوم... وربوم اومنیفیکوم...

یک نفر به نجوا گفت: «پروفسور لنگدان، می‌دونی کجا هستی؟»

لنگدان در حالی که هنوز سرفه می‌کرد به آرامی سری تکان داد.

از آن مهم‌تر اینکه کم کم متوجه شده بود که امشب چـه اتفاقـاتی در حـال رخ دادن است.



فصل ۱۱۳

لنگدان در حالی که در میان پتوهایی پشمی پیچیده شده بود، روی پاهای لرزانش ایستاده بود و به مخزن باز مایع خیره شده بود. بدنش دوباره به او برگشته بود، هرچند آرزو می‌کرد برنگشته بود. گلو و ریه‌هایش سوز می‌زدند. این دنیا، دنیایی سخت و ظالم بود.

ساتو لحظه‌ای قبل دربارهٔ مخزن محرومیت حسی برای او توضیح داده بود... و این را اضافه کرده بود که اگر او را بیرون نکشیده بود، از گرسنگی، یا چیزی بدتر از آن می‌مرد. لنگدان شک نداشت که پیتر هم تجربهٔ مشابهی را متحمل شده است. مرد خالکوبی‌کرده ساعاتی قبل به او گفته بود: *پیتر در میانه قرار داره. اون توی برزخه... همیستگان*. اگر پیتر بیش از یکی از آن فرایندهای تولد دوباره را متحمل شده بود، برای لنگدان تعجبی نداشت اگر پیتر هر چیزی را که آن مرد می‌خواسته بداند برای او گفته باشد.

ساتو به لنگدان اشاره کرد که دنبال او بیاید، و او این این کار را کرد و آهسته از راهروی باریکی پایین رفت و بیشتر در اعماق این مخفیگاه عجیب و غریب که اکنون برای اولین بار آن را می‌دید فرو رفت. آنها وارد یک اتاق چهارگوش با میزی سنگی و نوری با رنگ وهم‌آور شدند. کاترین اینجا بود و لنگدان آهی از سر آسایش خاطر کشید. با این وجود، صحنه نگران‌کننده بود.

کاترین به پشت روی میز سنگی دراز کشیده بود. حوله‌های خونی روی زمین افتاده بودند. یک مأمور CIA کیسهٔ سرمی را در دست گرفته بود و لولهٔ آن به بازوی کاترین وصل بود.

او داشت به آرامی هق‌هق می‌کرد.

لنگدان که به زور می‌توانست صحبت کند. با صدای گرفته‌ای گفت: «کاترین؟»



او سرش را برگرداند و با حالتی متعجب و سردرگم به لنگدان نگاه کرد. «رابرت؟!» چشمانش از ناباوری و بعد خوشحالی گشاد شدند. «ولی من... من دیدم که تو غرق شدی!»

لنگدان به طرف میز سنگی حرکت کرد.

کاترین خودش را به حالت نشسته بالا کشید و لولهٔ سرم و اعتراضات مأمور را نادیده گرفت. لنگدان به میز رسید و کاترین دستش را دراز کرد و بازوان خود را دور بدن پوشیده از پتوی لنگدان انداخت و او را محکم در آغوش گرفت. گونه‌اش را بوسید و به نجوا گفت: «خدا رو شکر.» سپس دوباره او را بوسید و چنان او را محکم فشار داد که انگار باورش نمی‌شد او واقعی است. «نمی‌فهمم... چطور...»

ساتو شروع کرد به گفتن چیزی راجع به مخزن‌های محرومیت حسی و پرفلوروکربن‌های اکسیژنه، اما معلوم بود که کاترین به حرفش گوش نمی‌دهد. فقط لنگدان را محکم در آغوش گرفته بود.

گفت: «رابرت، پیتر زنده است.» وقتی تجدید دیدار هولناک خود با پیتر را بازگو می‌کرد صدایش می‌لرزید. شرایط فیزیکی او را برایش توصیف کرد- ویلچر، چاقوی عجیب، اشاره به یک جور «قربانی»، و اینکه چطور مرد او را در حال خونریزی به عنوان یک ساعت شنی رها کرده بود تا پیتر را به همکاریِ سریع وادار کند.

لنگدان به سختی می‌توانست صحبت کند. «تو... نمی‌دونی... کجا رفتن؟!»

«اون گفت که می‌خواد پیتر رو ببره به کوه مقدس.»

لنگدان خودش را عقب کشید و به او خیره شد.

اشک در چشمان کاترین جمع شده بود. «گفت شبکهٔ ته هرم رو کشف رمز کرده و هرم بهش گفته به کوه مقدس بره.»

ساتو با پافشاری گفت: «پروفسور، این برای تو مفهومی داره؟»

لنگدان سرش را تکان داد. «اصلا.» با این حال موجی از امید او را در بر گرفت. «اما اگه اون اطلاعات رو از ته هرم به دست آورده باشه، ما هم می‌تونیم به دستش بیاریم.» *من بهش گفتم چطور کشف رمزش کنه.*

ساتو سرش را به علامت منفی تکان داد. «هرم نیستش. همه جا رو گشتیم. اونو با خودش برده.»



لنگدان مدتی ساکت ماند، چشمانش را بست و سعی کرد آنچه را در ته هرم دیده بود به خاطر بیاورد. شبکهٔ نمادها یکی از آخرین تصاویری بود که قبل از غرق شدنش دیده بود، و آسیب روحی به طریقی خاطرات را بیشتر در ذهن انسان فرو می‌برد. می‌توانست مقداری از شبکه را به خاطر بیاورد، و قطعا نه همهٔ آن را، اما شاید به اندازهٔ کافی؟

به ساتو رو کرد و شتاب‌زده گفت: «ممکنه بتونم به اندازهٔ کافی به یاد بیارم، اما می‌خوام یه چیزی رو از روی اینترنت نگاه کنی.»

ساتو بلک بری‌اش را بیرون آورد.

«یه جستجو برای «مربع مرتبه هشت فرانکلین» انجام بده.»

ساتو نگاه متعجبی به او انداخت اما بدون اینکه چیزی بپرسد شروع کرد به تایپ کردن.

دیدِ لنگدان هنوز تار بود و حالا داشت شروع به بررسی اشیاء عجیب اطرافش می‌کرد. متوجه شد که میز سنگی‌ای که به آن تکیه داده‌اند پوشیده از لکه‌های خونِ خشک شده است، و سرتاسر دیوار سمت راستش پوشیده است از صفحات نوشته، عکس، نقاشی، نقشه، و تارعنکبوتی از نخ که آنها را به هم متصل کرده بود.

خدای من.

لنگدان در حالی که هنوز پتوها را محکم دور خود گرفته بود به طرف کولاژ عجیب حرکت کرد. مجموعهٔ کاملا عجیب و غریبی از اطلاعات با پونز روی دیوار قرار گرفته بود– صفحاتی از متون باستانی که از جادوی سیاه تا کتاب مقدس مسیحی متغیر بودند، طرح‌هایی از نمادها و علائم، صفحاتی از وب سایت‌های تئوری توطئه، و عکس‌های ماهواره‌ای از واشنگتن دی. سی، که یادداشت‌ها و علامت سؤال‌هایی با خطی خرچنگ قورباغه روی آنها نوشته شده بود. یکی از صفحات فهرستی طولانی از کلمات به زبان‌های گوناگون بود. او بعضی از آنها را به عنوان کلمات فراماسونی مقدس، و تعدادی را به عنوان کلمات جادویی باستانی، و تعدادی دیگر را به عنوان افسون‌های تشریفاتی می‌شناخت.

چیزی که دنبالش می‌گرده اینه؟

یه کلمه؟



اینقدر ساده است؟

شکاکیت دیرینهٔ لنگدان دربارهٔ هرم فراماسونی تا حد زیادی بر اساس آن چیزی بود که ظاهرا آشکار می‌کرد- مکان رازهای باستانی. این اکتشاف می‌بایست در رابطه با زیرزمینی با هزاران جلد کتاب باشد که به طریقی از کتابخانه‌های باستانی گمشده‌ای که زمانی در آنها نگه‌داری شده بودند باقی مانده بودند. این موضوع به کلی غیرممکن می‌نمود. *زیرزمینی به اون بزرگی؟ زیر دی. سی؟* بهرحال، اکنون تجدید خاطره از سخنرانی پیتر در فیلیپس اگزتر، در کنار این فهرست‌های کلمات سحرآمیز، احتمال تکان‌دهندهٔ دیگری را به وجود آورده بود.

لنگدان قطعا به قدرت کلمات سحرآمیز اعتقادی نداشت... ولی با این حال کاملا مشخص بود که مرد خالکوبی کرده اعتقاد داشت. وقتی یک بار دیگر نگاهی به یادداشت‌های بد خط، نقشه‌ها، متون، صفحات چاپی، و همهٔ رشته‌های مرتبط به هم و یادداشت‌های پیچیده انداخت و ضربان قلبش تندتر شد.

یقینا، یک موضوع تکراری در آنها وجود داشت.

خدای من اون دنبال وربوم سیگنیفیکاتیومه... کلمهٔ گمشده. لنگدان با به خاطر آوردن قسمت‌هایی از سخنرانی پیتر اجازه داد این فکر شکل بگیرد. *چیزی که اون دنبالشه کلمهٔ گمشده است! این چیزیه که اون معتقده اینجا توی واشنگتن مدفون شده.*

ساتو کنار او آمد. بلک بری را به او داد و گفت: «این چیزیه که می‌خواستی؟»

لنگدان به شبکهٔ هشت در هشت اعداد روی صفحه نگاه کرد. «دقیقا.» تکه کاغذی برداشت و گفت: «یه خودکار می‌خوام.»

ساتو خودکاری از جیبش به او داد. «لطفا عجله کن.»

در داخل زیرزمین دفتر هیئت مدیرهٔ علوم و فناوری، نولا کی یک بار دیگر داشت سند ویرایش شده‌ای را مطالعه می‌کرد که ریک پریش متخصص امنیت سیستم‌ها برایش آورده بود. *رئیس CIA با یه فایل راجع به هرم‌های باستانی و مکان‌های سرّی زیرزمینی چکار داره؟*

تلفن را برداشت و شماره گرفت.

ساتو بلافاصله با صدایی عصبی جواب داد. «نولا، همین الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم.»



نولا گفت: «اطلاعات جدیدی دارم. نمی‌دونم این چطور جور در میاد، اما فهمیدم که یه سند ویرایش-»

ساتو حرفش را قطع کرد. «هر چی هست فراموشش کن. وقتمون تموم شد. نتونستیم هدف رو توقیف کنیم، و دلایل زیادی دارم که معتقد باشم اون در شرف عملی کردن تهدیدشه.»

نولا لرزی در بدن خود احساس کرد.

«خبر خوب اینه که می‌دونیم دقیقا داره کجا میره.» ساتو نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «خبر بد اینه که یه *لپ تاپ* همراهش هست.»



فصل ۱۱۴

کمتر از ده مایل آنطرف تر، ملخ پتو را دور پیتر سالومون انداخت و او را از میان محل پارک که با نور مهتاب روشن شده بود وارد سایهٔ ساختمانی عظیم کرد. ساختمان دقیقا سی و سه تا ستون خارجی داشت... و طول همهٔ آنها دقیقا سی و سه فوت بود. این بنای کوه مانند در این ساعت خالی بود، و هیچکس هرگز آنها را در این عقب نمی‌دید. اهمیتی هم نداشت. از یک فاصلهٔ دور، هیچکس فکر خودش را با مرد بلندقدی با ظاهر مهربان و یک کت سیاه بلند که یک علیل کچل را به گردش شبانه می‌برد مشغول نمی‌کرد.

وقتی به در ورودی عقب رسیدند، ملخ پیتر را نزدیک صفحه کلید برد. پیتر که اصلا قصد وارد کردن رمز را نداشت با بی‌اعتنایی به آن خیره شد.

ملخ خندید و گفت: «فکر می‌کنی به این خاطر اینجایی که منو ببری داخل؟ به همین زودی یادت رفته که من یکی از برادرانتون هستم؟» دستش را دراز کرد و رمز دسترسی را که بعد از ورودش به درجهٔ سی و سه به او داده شده بود وارد کرد.

در سنگین با صدای کلیکی باز شد.

پیتر ناله‌ای کرد و در ویلچرش شروع به تقلا کرد.

ملخ با صدای آرامی گفت: «پیتر، پیتر. کاترین رو مجسم کن. همکاری کنی، زنده می‌مونه. تو می‌تونی نجاتش بدی. بهت قول می‌دم.»

ملخ اسیر خود را داخل برد و در حالی که اکنون قلبش از هیجان به شدت می‌تپید در را دوباره پشت سرشان قفل کرد. پیتر را از میان چند راهرو عبور داد و به طرف یک آسانسور برد. دکمهٔ باز شدن را زد. درها باز شدند و ملخ عقب عقب وارد شد و ویلچر را هم با خود کشید. سپس وقتی مطمئن شد پیتر می‌تواند کاری را که او انجام می‌دهد ببیند، دستش را دراز کرد و دکمهٔ آخربن طبقه را زد.



وحشت عمیقی در چهرهٔ عذاب‌دیدهٔ پیتر به وجود آمد.

در حالی که آسانسور بالا می‌رفت ملخ دستی روی سر تراشیدهٔ پیتر کشید و به نجـوا گفت: «ششش... همونطور که خودت خوب می‌دونی... راز در چگونه مردنه.»

همهٔ نمادها رو یادم نمیاد!

لنگدان چشمانش را بست و نهایت تلاشش را کرد تا محل دقیق نمادهای ته هـرم را به خاطر بیاورد، اما حتی حافظهٔ روشنش هـم آن درجـه از یـادآوری را نداشـت. چنـد نمادی را که می‌توانست به یاد بیاورد نوشت، و هر کدام را در جاهایی که توسط مربع جادویی فرانکلین نشان داده شده بود قرار داد.

بهرحال، تا اینجا چیزی که با عقل جور در بیاید ندیده بود.

	ε	ρ	ε		ο	μ	
	♂						
		Σ					◯
			+				
		𓂀			☥		
						[illegible]	
			[illegible]		♋		
	♏						♓



کاترین با اصرار گفت: «نگاه کن! باید روی مسیر درست قرار گرفته باشی. ردیف اول همه‌شون حروف یونانی‌ان– یه مدل از نمادها دارن کنار هم چیده می‌شن!»
لنگدان هم متوجه این موضوع شده بود، اما نمی‌توانست هیچ حرف یونانی‌ای را تصور کند که به آن چیدمان حروف و فضاها بخورد. *اولین حرف رو احتیاج دارم.* دوباره به مربع جادویی نگاه کرد و سعی کرد حرفی را که در نقطهٔ شمارهٔ یک نزدیک گوشهٔ پایین سمت چپ قرار داشت به خاطر بیاورد. *فکر کن!* چشمانش را بست و سعی کرد ته هرم را در ذهن خود مجسم کند. *ردیف آخر... نزدیک گوشهٔ سمت چپ... چه حرفی اونجا بود؟*
یک لحظه لنگدان به میان مخزن برگشت، در حالی که با وحشت از میان پلکسی گلس به ته هرم خیره شده بود.
اکنون، ناگهان آن را دید. در حالی که به سنگینی نفس می‌کشید چشمانش را باز کرد. «حرف اول H هست!»
لنگدان دوباره روی شبکه برگشت و حرف اول را نوشت. کلمه هنوز ناقص بود، اما او به اندازهٔ کافی دیده بود. ناگهان متوجه شد که چه کلمه‌ای ممکن است باشد.
μ !
لنگدان در حالی که قلبش به شدت می‌تپید جستجوی جدیدی را در بلک بری تایپ کرد. معادل انگلیسی این کلمهٔ یونانی مشهور را وارد کرد. اولین نتیجه‌ای که ظاهر شد یک ورودی دایره‌المعارف بود. آن را خواند و فهمید که باید درست باشد.
HEREDOM n. کلمهٔ مهمی در فراماسونری «درجه بالا»، از تشریفات Rose Croix فرانسه، که به یک کوه اسطوره‌ای در اسکاتلند، یعنی مکان افسانه‌ای اولینِ چنین لژهایی اشاره می‌کند. از μ یونانی که از Hierod-domod، در زبان یونانی به معنی خانهٔ مقدس سرچشمه می‌گیرد.
لنگدان گفت: «همینه! اونا رفتن همینجا!»
ساتو از روی شانهٔ او خوانده بود و سردرگم شده بود. «به یه کوه افسانه‌ای در اسکاتلند؟!»
لنگدان سرش را تکان داد. «نه، به ساختمونی در واشنگتن که اسم رمزیش Heredom هست.»



فصل ۱۱۵

خانهٔ معبد– که در میان برادران آن بـه هِـرِدوم معـروف اسـت– همیـشه تـاج آیـین اسکاتلندی فراماسونی در آمریکا محسوب شده بود. این ساختمان بـا بـام شـیب دار و هرمی‌اش نام یک کوه اسکاتلندی خیالی را به آن داده بودند. بهرحال، ملخ می‌دانست که چیز خیالی‌ای در مورد گنجینه‌ای که در اینجا مدفون شده بود وجود ندارد.

با خود گفت: *مکان همینجاست. هرم فراماسونی راه رو نشون داده.*

همچنانکه آسانسور قدیمی به آرامی به طبقهٔ سوم می‌رفت، ملخ تکه کاغذی را که بر روی آن با استفاده از مربع فرانکلین شبکهٔ نمادها را تشخیص داده بـود درآورد. همـهٔ حروف یونانی اکنون به ردیف اول منتقل شده بودند... و در کنار یک نماد ساده قـرار گرفته بودند.

H	ε	ρ	ε	δ	ο	μ	↓

پیام نمی توانست از این واضح‌تر باشد.

زیر خانهٔ معبد.

Heredom.

کلمهٔ گمشده یه جایی همین اطرافه.



اگرچه ملخ دقیقا نمی‌دانست آن را کجا پیدا کند، مطمئن بود که جواب در باقی نمادهای شبکه نهفته است. هنگامیکه وقت گشودن رازهای هرم فراماسونی و این ساختمان می‌شد، مطمئنا هیچ کس برای کمک شایسته‌تر از پیتر سالومون نبود.

خود *استاد* ارجمند.

پیتر همچنان در ویلچرش تقلا می‌کرد و از میان دهان‌بندش صداهای مبهمی ایجاد می‌کرد.

ملخ گفت: «می‌دونم که نگران کاترین هستی. ولی دیگه چیزی نمونده.»

ملخ احساس می‌کرد که پایان، خیلی ناگهانی فرا رسیده است. بعد از آن همه سال رنج و نقشه کشیدن، انتظار و جستجو... اکنون آن لحظه فرا رسیده بود.

سرعت آسانسور کم‌تر شد و موجی از هیجان او را در بر گرفت.

آسانسور متوقف شد.

درهای برنزی باز شدند و ملخ به تالار مجلل مقابل خود خیره شد. سالن چهارگوش بزرگ با نمادها و نور مهتابی که از میان پنجره‌های سقفی مرتفع می‌تابید مزین شده بود.

ملخ با خود گفت: *به نقطهٔ شروع برگشتم.*

خانهٔ معبد همان جایی بود که در آن پیتر سالومون و برادرانش آنقدر احمقانه ملخ را به عنوان یکی از خودشان عضو کرده بودند. اکنون والاترین راز فراماسون‌ها- چیزی که حتی اکثر برادران هم وجود آن را باور نداشتند- در شرف افشا بود.

لنگدان که هنوز احساس سستی و گم‌گشتگی می‌کرد در حالی که پشت سر ساتو و دیگران از میان راهروی چوبی از زیرزمین خارج می‌شد گفت: «اون هیچی پیدا نمی‌کنه. هیچ *کلمهٔ* واقعی‌ای در کار نیست. همه‌اش استعاره است- *نمادی* از رازهای باستانی.»

کاترین هم در حالی که دو مأمور به بدن ضعیفش کمک می‌کردند از راهرو بالا برود آنها را دنبال می‌کرد.

هنگامیکه گروه محتاطانه از میان بقایای متلاشی شدهٔ در فولادی از داخل تابلوی چرخان وارد سالن نشیمن شد، لنگدان برای ساتو توضیح داد که کلمهٔ گمشده یکی از ماندگارترین نمادهای فراماسونری است- یک کلمهٔ تکی، که به زبان رمزی‌ای نوشته

شده بود که بشر دیگر قادر به کشف رمز آن نبود. این کلمه، مثل خود رازها، وعده می‌داد که قدرت پنهان خود را فقط برای آنهایی آشکار می‌کند که برای کشف رمز آن به اندازهٔ کافی روشنفکر باشند. لنگدان در پایان گفت: «گفته می‌شه که اگه کلمهٔ گمشده رو به دست بیاری و درکش کنی... اونوقت رازهای باستانی برات واضح و روشن می‌شن.»

ساتو نگاهی به او کرد و گفت: «پس تو معتقدی که این مرد دنبال یه کلمه است؟»

لنگدان باید اعتراف می‌کرد که از نظر ارزشِ اسمی پوچ و مهمل به نظر می‌رسد، ولی با این حال سؤالات بسیاری را پاسخ می‌داد. گفت: «ببینید، من تخصصی در جادوی تشریفاتی ندارم، اما از روی اسنادی که روی دیوارهای زیرزمینش بود... و از روی توصیفات کاترین از قسمت خالکوبی نشدهٔ روی سرش... من می‌گم که اون امیدواره کلمهٔ گمشده رو پیدا کنه و اونو روی بدنش بنویسه.»

ساتو گروه را به طرف اتاق ناهار خوری پیش برد. در بیرون، هلیکوپتر داشت آمادهٔ پرواز می‌شد و صدای غرش پره‌هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

لنگدان همچنان به صحبت ادامه داد و افکار خود را بر زبان آورد. «اگه این یارو واقعا معتقد باشه که می‌خواد قدرت رازهای باستانی رو افشا کنه، هیچ نمادی قدرتمندتر از کلمهٔ گمشده به ذهنش نمیاد. اگه می‌تونه اونو پیدا کنه و روی سرش بنویسه– که به نوع خودش یه جای مقدسه– پس بدون شک خودش رو کاملا آراسته و از نظر تشریفاتی آماده‌ی...» او وقتی کاترین را دید که از تصور سرنوشت قریب‌الوقوع پیتر رنگ از چهره‌اش پریده حرفش را قطع کرد.

او با صدای ضعیفی که به سختی در میان صدای پره‌های هلیکوپتر شنیده می‌شد گفت: «ولی، رابرت، این خبر خوبیه، مگه نه؟ اگه اون می‌خواد قبل از قربانی کردن پیتر کلمهٔ گمشده رو روی سرش بنویسه، پس وقت داریم. تا زمانی که کلمه رو پیدا نکنه پیتر رو نمی‌کشه. و اگه کلمه‌ای در کار نباشه...»

در حالی که مأموران به کاترین کمک می‌کردند روی یک صندلی بنشینند لنگدان سعی کرد خود را امیدوار نشان دهد. «متأسفانه، پیتر هنوز فکر می‌کنه که تو داری از خون‌ریزی می‌میری. فکر می‌کنه تنها راه نجات تو اینه که با این دیوونه همکاری کنه... و احتمالا بهش کمک کنه کلمهٔ گمشده رو پیدا کنه.»



ساتو با اصرار گفت: «خب که چی؟ اگه کلمه وجود نداشته باشه-»
لنگدان مستقیم به چشمان کاترین خیره شد و گفت: «کاترین، اگه من فکر می‌کردم تو داری می‌میری، و اگه یه نفر بهم قول می‌داد که با پیدا کردن کلمهٔ گمشده می‌تونم نجاتت بدم، اونوقت یه کلمه‌ای برای این مرد پیدا می‌کردم- هر کلمه‌ای- و بعد دعا می‌کردم که سر قولش بمونه.»
مأموری از اتاق بغلی فریاد زد: «مدیر ساتو! بهتره اینو ببینید!»
ساتو با عجله از اتاق ناهارخوری بیرون رفت و یکی از مأمورانش را دید که از پله‌های اتاق خواب پایین می‌آمد. یک کلاه گیس بلوند در دستش بود. *این دیگه چیه؟*
مأمور کلاه گیس را به او داد و گفت: «کلاه گیس اون مَرده. توی اتاق رختکن پیداش کردم. از نزدیک بهش نگاه کنید.»
کلاه گیس بلوند از آنچه ساتو انتظار داشت سنگین‌تر بود. به نظر می‌رسید که وسط آن از یک ژل محکم قالب گرفته باشد. عجیب اینکه سیمی از سطح داخلی آن بیرون زده بود.
مأمور گفت: «باطری بستهٔ ژلی که روی سر قالب می‌گیره. یه دوربین ریز فیبر نوری رو که توی مو مخفی شده به کار میندازه.»
«چی؟» ساتو با انگشتانش همه جای آن را بررسی کرد تا اینکه لنزهای کوچک دوربین را که به شکلی غیرقابل مشاهده در میان موهای بلوند مخفی شده بودند پیدا کرد. «این یه دوربین مخفیه؟»
مأمور گفت: «دوربین ویدئویی. تصویر رو روی این ورقهٔ ریز جامد ذخیره می‌کنه.» او به مربعی به اندازهٔ تمبر از جنس سیلیکون که داخل کلاه گیس تعبیه شده بود اشاره کرد. «احتمالا حساس به حرکت باشه.»
ساتو با خود گفت: *خدای من. پس اینطوری اون کار رو انجام داده.*
این نسخهٔ براق از دوربین مخفیِ «گُل در یقه» نقشی کلیدی در بحرانی که امشب رئیس OS با آن مواجه بود ایفا کرده بود. چند لحظهٔ دیگر به آن نگاه کرد و بعد دوباره آن را به مأمور داد.



گفت: «باز هم خونه رو بگردید. هر تکه اطلاعاتی رو که می‌تونید راجع به این یارو پیدا کنید می‌خوام. می‌دونیم که لپ تاپش نیست، و می‌خوام دقیقا بدونم چطور می‌خواد در حال حرکت اونو به دنیای بیرون وصل کنه. توی اتاق مطالعه‌اش دنبال دفترچهٔ راهنما، کابل، یا هر چیزی که ممکنه سر نخی دربارهٔ سخت افزارش بهمون بده بگردید.»

«بله، خانم.» مأمور با سرعت از آنجا دور شد.

وقتشه راه بیفتیم. ساتو صدای نالهٔ پره‌های هلیکوپتر را می‌شنید. به سرعت به اتاق ناهارخوری برگشت، جایی که اکنون سیمکینز بلامی را از هلیکوپتر به داخل راهنمایی کرده بود و داشت دربارهٔ ساختمانی که معتقد بودند هدفشان به آن رفته است اطلاعات کسب می‌کرد.

خانهٔ معبد.

بلامی در حالی که هنوز در پتو پیچیده شده بود و به وضوح از سرمای میدان فرانکلین می‌لرزید داشت می‌گفت: «درهای جلو از داخل قفلن. در ورودی عقب تنها راه ورودتونه. یه صفحه کلید داره که رمز دسترسیش رو فقط برادران می‌دونن.»

سیمکینز در حالی که یادداشت بر می‌داشت گفت: «رمزش چیه؟»

بلامی که دیگر قادر به سر پا ایستادن نبود نشست. در حالی که دندان‌هایش از سرما روی هم می‌خوردند رمز دسترسی‌اش را گفت و افزود: «آدرسش خیابان شانزدهم شمارهٔ ۱۷۳۳ هست، اما باید از جادهٔ ورودی و پارکینگ پشت ساختمون برید. پیدا کردنش یه جورایی سخته، ولی-»

لنگدان گفت: «من می‌دونم دقیقا کجاست. وقتی رسیدیم اونجا بهتون می‌گم.»

سیمکینز سرش را به علامت منفی تکان داد. «شما نمیاید، پروفسور. این یه عملیات ارتشی-»

لنگدان با خشم گفت: «معلومه که میام! پیتر اونجاست! و اون ساختمون یه هزارتوئه! اگه کسی نباشه که راهنماییتون کنه، ده دقیقه طول می‌کشه تا برسید به اتاق معبد!»

بلامی گفت: «حق با اونه. خیلی پر پیچ و خمه. یه آسانسور *داره*، اما قدیمی و پر سر و صداست و با نمای کامل رو به اتاق معبد باز میشه. اگه امیدوارید بی‌سر و صدا برید داخل، باید با پا برید بالا.»



لنگدان هشدار داد: «هیچوقت راهتون رو پیدا نمی‌کنید. از اون ورودی عقب، باید از داخل تالار سلطنتی، تالار افتخار، پاگرد مرکزی، آتریوم، پلکان بزرگ–»

ساتو گفت: «کافیه. لنگدان هم میاد.»



فصل ۱۱۶

انرژی هر لحظه افزایش می‌یافت.

ملخ می‌توانست آن را احساس کند که در بدنش جاری شده بود و همچنانکه پیتر را به سمت قربانگاه می‌برد در درون بدنش بالا و پایین می‌رفت. *بی‌نهایت قدرتمندتر از وقتی وارد این ساختمون شدم ازش خارج می‌شم.* تنها کاری که مانده بود پیدا کردن جزء نهایی بود.

زیر لب با خود گفت: «*وربوم سیگنیفیکاتیوم. وربوم اومنیفیکوم.*»

ملخ ویلچر پیتر را کنار قربانگاه متوقف کرد و بعد دور زد و کیف سنگینی را که روی پای پیتر قرار داشت باز کرد. دستش را داخل آن برد و هرم سنگی را بیرون آورد و زیر نور مهتاب مستقیم جلوی چشم پیتر گرفت و شبکهٔ نمادهای ته آن را به او نشان داد. به طعنه گفت: «این همه سال نمی‌دونستی هرم چطور راز خودش رو حفظ می‌کنه.» ملخ هرم را با احتیاط گوشهٔ قربانگاه گذاشت و به سمت کیف برگشت. سرپوش طلایی را از داخل آن درآورد و ادامه داد: «و این تالیسمان، راستی که دقیقا همونطور که وعده داده شده بود از بی‌نظمی نظم آورد.» او سرپوش فلزی را با دقت روی هرم سنگی قرار داد و سپس عقب رفت تا پیتر آن را خوب ببیند. «تماشا کن، سمبولونت تکمیل شد.»

چهرهٔ پیتر در هم رفت و بیهوده سعی کرد صحبت کند.

«خوبه. می‌بینم که دلت می‌خواد یه چیزی رو بهم بگی.» ملخ با خشونت پارچه را از دهان او بیرون کشید.

پیتر سالومون تا چند ثانیه سرفه کرد و نفس‌نفس زد و سپس سرانجام توانست صحبت کند. «کاترین...»



«وقت زیادی برای کاترین نمونده. اگه می‌خوای نجاتش بدی، بهت پیشنهاد می‌کنم دقیقا کاری رو که می‌گم انجام بدی.» به گمان ملخ او احتمالا تا حالا مرده بود، یا اگر هم نه، دیگر چیزی به مردنش نمانده بود. فرقی نمی‌کرد. همین که آنقدری زنده مانده بود تا با برادرش خداحافظی کند شانس آورده بود.

پیتر با صدایی خش‌دار التماس کرد: «خواهش می‌کنم، یه آمبولانس براش بفرست...»

«دقیقا همین کار رو می‌کنم. ولی اول باید بهم بگی چطور به پلکان مخفی دسترسی پیدا کنم.»

چهرهٔ پیتر به چهره‌ای از ناباوری تبدیل شد. «چی؟!»

«پلکان. افسانهٔ فراماسونی از پله‌هایی میگه که هزاران فوت به سمت مکان سرّی‌ای که کلمهٔ گمشده توش مدفون شده پایین میرن.»

پیتر اکنون وحشت کرده بود.

ملخ گفت: «خودت که افسانه رو می‌دونی. پلکان سرّی‌ای که زیر یه سنگ مخفی شده.» او به قربانگاه مرکزی اشاره کرد- بلوک بزرگی از جنس گرانیت با حکاکی مطلایی به زبان عبری: خدا گفت: «بگذار نور باشد» و نور بود. «مطمئنا، جای درست همین جاست. ورودی پلکان باید توی یکی از طبقات زیر پای ما مخفی شده باشه.»

پیتر فریاد زد: «هیچ پلکان مخفی‌ای توی این ساختمون نیست!»

ملخ صبورانه لبخند زد و به سمت بالا اشاره کرد. «این ساختمون به شکل یه هرم ساخته شده.» به سقف گنبدی چهار طرفه که به سمت پنجرهٔ چهارگوش مرکزی متمایل می‌شد اشاره کرد.

«آره، خانهٔ معبد یه هرمه، اما این چه-»

«پیتر، من تمام شب رو وقت دارم.» ملخ ردای ابریشمی سفیدش را روی بدن بی‌نقصش صاف کرد. «ولی کاترین *نه*. اگه می‌خوای زنده بمونه، بهم می‌گی چطور به اون پلکان دسترسی پیدا کنم.»

پیتر گفت: «بهت که گفتم. پلکان مخفی‌ای توی این ساختمون نیست!»



«جدی؟» ملخ با خونسردی ورقهٔ کاغذی را که از روی آن شبکهٔ نمادها را از ته هـرم تشخیص داده بود بیرون آورد. «این پیـام نهـایی هـرم فراماسـونیه. دوسـتت رابـرت لنگدان کمکم کرد کشف رمزش کنم.»

ملخ ورقه را بالا برد و آن را مقابل چشمان پیتر گرفت. استاد ارجمند وقتی آن را دیـد نفسش را با صدا داخل برد. نه تنها شصت و چهار نماد در گروه‌های معنـادار واضـحی چیده شده بودند... بلکه یک تصویر واقعی هم از میان بی‌نظمی به وجود آمده بود.

تصویری از یک پلکان... در زیر یک هرم.

پیتر سالومون با ناباوری به شبکهٔ نمادهای مقابل خـود خیـره شـد. هـرم فراماسـونی چندین نسل راز خود را حفظ کرده بود. اکنون، ناگهـان داشـت آشـکار مـی‌شـد، و او سرمای شومی را در ته شکم خود احساس کرد.

رمز نهایی هرم.

در یک نگاه، معنای حقیقی این نمادها برای پیتر یک راز باقی ماند، ولی با ایـن حـال بلافاصله فهمید که چرا مرد خالکوبی‌کرده آنچه را باور داشت باور داشت.

اون فکر می‌کنه یه پلکان مخفی به اسم هردوم زیر هرم هست. مفهوم این نمادها رو اشتباه تعبیر کرده.



مرد خالکوبی‌کرده پرسید: «کجاست؟ بهم بگو چطور پلکان رو پیدا کنم تا کاترین رو نجات بدم.»

پیتر با خود گفت: *کاش می‌تونستم این کار رو بکنم. اما پلکان واقعیت نداره.* افسانهٔ پلکان کاملا نمادین و بخشی از تمثیل‌های بزرگ فراماسونری بود. پلکان مارپیچ، اسمی که به آن معروف بود، بر روی صفحه ترسیم‌های[1] درجهٔ دوم نقش بسته بود. این پلکان نمایانگر صعود عقلانی انسان به سوی حقیقت الهی بود. مثل نردبان یعقوب، پلکان مارپیچ نمادی از گذرگاهی به سوی آسمان بود... سفر انسان به سوی خدا... ارتباط بین قلمروهای مادی و معنوی. پله‌های آن نمایانگر خواص بیشمار ذهن بود.

پیتر با خود گفت: *اون باید اینو بدونه. اون همهٔ درجات رو پشت سر گذاشته.*

---

1. Tracing Board در فراماسونری صفحات نقاشی شده یا چاپ شده ای هستند که نمادها و علائم فراماسونری را به تصویر می کشند و در آموزش های سه درجهٔ اول فراماسونری به کار می روند.

هر فراماسون تازه‌واردی، از پلکان نمادینی که می‌توانست از آن صعود کند و او را قادر می‌ساخت در رازهای علم بشری شرکت کند باخبر می‌شد. فراماسونری، مثل علوم نوئتیک و رازهای باستانی، استعداد نهفتهٔ ذهن انسان را محترم می‌شمرد، و خیلی از نمادهای فراماسونری به فیزیولوژی انسان مربوط می‌شدند.

ذهن مثل سرپوشی طلایی روی جسم مادی قرار می‌گیره. سنگ کیمیا. از میان پلکان ستون فقرات، انرژی بالا و پایین می‌ره، دور می‌زنه، و ذهن آسمانی رو به جسم مادی متصل می‌کنه.

پیتر می‌دانست که این تصادفی نیست که ستون فقرات از سی و سه مهره تشکیل شده است. *درجات فراماسونری سی و سه تا هستن.* پایین ستون فقرات، یا ساکروم، به طور تحت‌اللفظی به معنای «استخوان مقدس[1]» بود. *بدن به راستی یه معبده.* علم بشری که فراماسون‌ها آن را محترم می‌شمردند درک باستانی چگونگی استفاده از آن معبد برای قدرتمندترین و شریفانه‌ترین مقصود بود.

متأسفانه، شرح حقیقت برای این مرد اصلا کمکی به کاترین نمی‌کرد. پیتر به شبکهٔ نمادها نگاه کرد و آهی از سر شکست کشید. به دروغ گفت: «حق با توئه. واقعا یه پلکان زیر این ساختمون هست. و به محض اینکه برای کاترین کمک بفرستی، می‌برمت اونجا.»

مرد خالکوبی‌کرده فقط به او خیره ماند.

سالومون با چشمانی بی‌اعتنا متقابلا به او خیره شد. «یا خواهرم رو نجات بده و از حقیقت باخبر شو... یا هر دوی ما رو بکش و تا ابد در بی‌خبری باقی بمون!»

مرد کاغذ را به آرامی پایین آورد و سرش را تکان داد. «ازت خوشحال نیستم، پیتر. از امتحانت رد شدی. تو هنوز فکر می‌کنی من احمقم. واقعا فکر می‌کنی من نمی‌دونم دنبال چی هستم؟ فکر می‌کنی من هنوز توانایی حقیقی خودم رو درک نکردم؟»

بعد از این حرف، مرد پشتش را به او کرد و ردایش را درآورد. وقتی ردای ابریشمی روی زمین افتاد، پیتر برای اولین بار خالکوبی بلندی را که از ستون فقرات مرد بالا می‌رفت دید.

---

[1] Sacred bone. [استخوان مقدس]– Sacrum [ساکروم یا استخوان خاجی]



خدای بزرگ...

پلکان مارپیچ زیبایی از لنگ سفید مرد به صورت مارپیچ از وسط پشت عضلانی‌اش بالا می‌رفت. هر پله‌ای روی یک مهره قرار گرفته بود. پیتر مات و مبهوت اجازه داد چشمانش از پلکان تا پایین جمجمهٔ مرد بالا برود.

پیتر فقط همانطور به او خیره شده بود.

مرد خالکوبی‌کرده اکنون سرش را به عقب خم کرد و دایرهٔ گوشت لخت روی جمجمه‌اش را آشکار کرد. در حاشیهٔ پوست دست‌نخورده ماری چنبره زده بود و خود را می‌خورد.

یکپارچگی.

مرد اکنون به آرامی سرش را پایین آورد و برگشت تا رو به پیتر قرار بگیرد. ققنوس دوسر بزرگ روی سینهٔ او از میان چشمانی بی‌جان به جلو خیره شده بود.

مرد گفت: «من دنبال کلمهٔ گمشده‌ام. می‌خوای بهم کمک کنی... یا تو و خواهرت می‌خواید بمیرید؟»

ملخ اندیشید: *تو می‌دونی چطور پیداش کنی. یه چیزی می‌دونی که نمی‌خوای بهم بگی.*

پیتر سالومون زیر بازجویی‌ای که احتمالا حتی آن را به خاطر نداشت رازهایی را افشا کرده بود. جلسات تکراری ورود و خروج از مخزن محرومیت او را مطیع و هذیان‌گو کرده بود. در کمال تعجب، وقتی او درون خود را خالی کرده بود، همهٔ چیزهایی که به ملخ گفته بود با افسانهٔ کلمهٔ گمشده همسان بود.

کلمهٔ گمشده استعاره نیست... واقعیت داره. کلمه به یه زبون باستانی نوشته شده... و سال‌هاست که مخفی مونده. کلمه می‌تونه برای هر کسی که معنای واقعیش رو درک کنه قدرت بی‌حد و حصر بیاره. کلمه تا امروز مخفی مونده... و هرم فراماسونی می‌تونه اونو افشا کنه.

ملخ اکنون در حالی که به چشم‌های اسیر خود خیره شده بود، گفت: «پیتر، وقتی به اون شبکهٔ نمادها نگاه کردی... یه چیزی دیدی. یه چیزی برات افشا شد. این شبکه یه مفهومی برات داره. بهم بگو.»

«تا زمانی که برای کاترین کمک نفرستی هیچی بهت نمی‌گم.»



ملخ بـه او لبخنـد زد. «بـاور کـن، انتظـار از دسـت دادن خـواهرت الان کـوچکترینِ نگرانی‌هاته.» او بدون اینکه حرف دیگری بزند بـه سـمت کیـف لنگـدان برگـشت و اشیائی را که در زیرزمینش جمع کرده بود بیرون آورد. سـپس بـا دقـت آنهـا را روی قربانگاه گذاشت.

یک پارچهٔ ابریشمی تا شده. سفید یک دست.

یک بخورسوز نقره‌ای. مُرّ مصری.

یک شیشه از خون پیتر. مخلوط با خاکستر.

یک پر کلاغ سیاه. قلم مقدس او.

چاقوی قربانی کردن. ساخته شده از آهن شهاب سنگی در صحرای کنعان.

پیتر با صدایی که از غم و اندوه خش‌دار شده بود فریاد زد: «فکر می‌کنی من از مردن می‌ترسم؟ اگه کاترین مرده باشه، دیگه چیزی برای من نمونده! تو تمام خـانوادهٔ منـو کشتی! همه چیز رو ازم گرفتی!»

ملخ جواب داد: «همه چیز رو نه. هنوز نه.» دستش را درون کیف برد و لپ تاپ داخل اتاق مطالعه را بیرون آورد. آن را روشن کرد و به سمت اسیرش برگـشت. «متأسـفانه هنوز ماهیت حقیقی مخمصهٔ خودت رو درک نکردی.»



فصل ۱۱۷

لنگدان احساس کرد دلش فرو ریخته است وقتی هلیکوپتر CIA از روی چمنزار بلند شد، با شدت پیچید، و با سرعتی که او تا کنون تصورش را نکرده بود پیش رفت. کاترین پیش بلامی در خانه مانده بود تا حالش بهتر شود، در حالی که یکی از مأموران CIA عمارت را می‌گشت و منتظر گروه پشتیبانی بود.

قبل از اینکه لنگدان برود، کاترین گونهٔ او را بوسیده بود و به نجوا گفته بود: «مواظب خودت باش، رابرت.»

اکنون در حالی که هلیکوپتر ارتشی با سرعت به طرف خانهٔ معبد می‌رفت لنگدان از ترس جان، خودش را محکم گرفته بود.

در کنار او ساتو داشت به سمت خلبان فریاد می‌زد. او در میان صدای کرکنندهٔ هلیکوپتر داد زد: «برو به سمت دایرهٔ دوپونت[1]! اونجا فرود میایم!»

لنگدان حیرت‌زده رو به او کرد و گفت: «دوپونت؟! اونجا چندین بلوک با خانهٔ معبد فاصله داره! می‌تونیم توی محل پارک معبد فرود بیایم!»

ساتو سرش را به علامت منفی تکان داد. «باید بی‌سر و صدا وارد ساختمون بشیم. اگه هدفمون صدای اومدن ما رو بشنوه–»

لنگدان گفت: «وقت نداریم! این دیوونه پیتر رو می‌کشه! شاید صدای هلیکوپتر اونو بترسونه و کارش رو متوقف کنه!»

ساتو با نگاهی به سردی یخ به او نگاه کرد. «همونطور که بهت گفتم، امنیت پیتر سالومون هدف اصلی من نیست. فکر کنم این رو برات روشن کرده باشم.»

لنگدان حوصلهٔ یک سخنرانی امنیت ملّی دیگر را نداشت. «ببین، من الان اینجا تنها کسی هستم که راهش رو در داخل اون ساختمون بلده–»

---

1. Dupont Circle

مدیر ساتو هشدار داد: «مواظب باش، پروفسور. تو بـه عنـوان عـضوی از گـروه مـن اینجایی، و می‌خوام کاملا با من همکاری کنی.» لحظه‌ای مکـث کـرد و بعـد اضـافه کرد: «در واقع، شاید بهتر باشه که الان تو رو کاملا از اهمیت بحران امـشبمون آگـاه کنم.»

ساتو دستش را زیر صندلی‌اش برد و یک کیف تیتانیومی براق را بیرون آورد، آن را باز کرد و کامپیوتری را که ظاهرش به طرزی غیرعادی پیچیده بود نمایان کرد. وقتی آن را روشن کرد، یک نشان CIA به همراه یک پیام ورود بر روی صفحه ظاهر شد.

وقتی ساتو وارد سیستم می‌شد پرسید: «پروفسور، کـلاه گـیس بلونـدی رو کـه تـوی خونهٔ اون مرد پیدا کردیم یادته؟»

«بله.»

«خب، یه دوربین فیبر نوری توی اون کلاه گیس مخفی شده بود... لا بـه لای موهـا پوشیده شده بود.»

«دوربین مخفی؟ متوجه نمی‌شم.»

ساتو با قیافه‌ای شوم گفت: «می‌شی.» فایلی را در داخل لپ تاپ اجرا کرد.

لطفا چند لحظه صبر کنید...

در حال کشف رمز فایل...

یک پنجرهٔ ویدئو باز شد و کل صفحه را در بر گرفت. ساتو کیف را بلنـد کـرد و آن را روی پاهای لنگدان گذاشت و یک صندلی ردیف جلو در اختیار او گذاشت.

تصویری غیرعادی روی صفحه ظاهر شد.

لنگدان از فرط حیرت خودش را عقب کشید. *این دیگه چیه؟*

تصویر تیره و تار، یک مرد چشم بسته را نـشان مـی‌داد. او لبـاس یـک مرتـد قـرون وسطایی را که به سوی چوبهٔ دار برده می‌شد پوشیده بود– طنـابی دور گـردنش بـود، پاچهٔ چپ شلوارش را تا زانو، و آستین دست راستش را تا آرنج بالا زده بود و پیراهنش باز مانده و سینهٔ برهنه‌اش را نمایان ساخته بود.

لنگدان با ناباوری به تصویر خیره شده بود. آنقدری دربارهٔ مراسم فراماسـونی خوانـده بود که دقیقا آنچه را می‌دید تشخیص دهد.

یه تازه‌وارد فراماسونی... که آمادهٔ ورود به اولین درجه میشه.



مرد خیلی عضلانی و بلند قد بود و یک کلاه گیس بلوند آشنا و پوستی بسیار برنزه داشت. لنگدان بلافاصله اعضای چهرهٔ او را شناخت. خالکوبی‌های مرد به وضوح در زیر آرایش برنزه پنهان شده بودند. او جلوی آینهٔ تمام قدی ایستاده بود و با دوربین مخفی شده در کلاه گیسش از بازتاب خود فیلم می‌گرفت.

ولی... چرا؟

تصویر سیاه شد.

تصویر جدیدی ظاهر شد. یک تالار مستطیلی کوچک و کم نور. یک زمین شطرنجی زیبا با کاشی‌های سیاه و سفید. یک قربانگاه چوبی کوتاه، که در سه طرف آن ستون قرار گرفته بود و شمع‌های لرزانی بر روی آن روشن بود.

لنگدان ناگهان متوجه همه چیز شد.

اوه خدای من.

دوربین که به شیوهٔ نامنظم یک ویدئوی خانگی آماتور فیلم می‌گرفت اکنون به پیرامون اتاق چرخید و گروهی از مردان را که شاهد مراسم پاگشایی بودند نشان داد. این مردان لباس‌های سلطنتی تشریفاتی فراماسونی به تن داشتند. لنگدان نمی‌توانست در آن تاریکی چهره‌های آنها را تشخیص بدهد، اما در مورد محل برگزاری این مراسم شک نداشت.

طرح سنتی این اتاق لژ می‌توانست هر جایی در دنیا باشد، اما سنتوری مثلثی آبی روشن بالای صندلی استاد آن را به عنوان قدیمی‌ترین لژ فراماسونی در دی. سی- یعنی لژ شمارهٔ ۵ پوتوماک- مشخص می‌کرد. خانهٔ جرج واشنگتن و نیاکان فراماسونی که سنگ گوشهٔ کاخ سفید و کاپیتول را قرار دادند.

این لژ امروزه هنوز فعال بود.

پیتر سالومون، علاوه بر اینکه سرپرستی خانهٔ معبد را بر عهده داشت، استاد لژ محلی خودش هم بود. و همیشه در لژهایی مثل این یکی بود که سفر عضویت یک فراماسون شروع می‌شد... و در آن سه درجهٔ اول فراماسونری را پشت سر می‌گذاشت.

صدای آشنای پیتر اظهار کرد: «برادران، به نام معمار بزرگ جهان، این لژ رو برای تعلیم فراماسونری در درجهٔ اول افتتاح می‌کنم!»



صدای بلند ضربهٔ چکشی شنیده شد.
لنگدان با ناباوری مطلق تماشا کرد که تصویر به سرعت حرکت کرد و پیتر را در حال اجرای تعدادی از لحظات خشن‌تر تشریفات نشان داد.
فشار دادن خنجری درخشان به سینهٔ برهنهٔ تازه‌وارد... تهدیدِ به میخ کشیدن در صورت «افشای غیر مقتضی رازهای فراماسونری» توسط تازه‌وارد... توصیف زمین سیاه و سفید به عنوان نمایانگر «زندگان و مردگان»... توصیف مجازات‌هایی شامل «بریدن گلو، کشیدن زبان از ریشه، و دفن کردن بدن در میان شن و ماسه‌های زمخت دریا...»
لنگدان به تصویر خیره ماند. *واقعا دارم اینا رو می‌بینم؟* تشریفات عضویت فراماسونی، قرن‌ها محرمانه باقی مانده بود. تنها توصیفاتی که به بیرون درز پیدا کرده بودند توسط چند تن از برادرانِ جدا شده نوشته شده بودند. البته لنگدان آنها را خوانده بود، ولی با این حال دیدن یک مراسم عضویت با چشمان خودش... این به کلی داستان دیگری بود.
به خصوص اگه به این شکل تدوین شده باشه. لنگدان از همین حالا می‌توانست بگوید که این ویدئو یک قطعه تبلیغات نامنصفانه است که تمام شریفانه‌ترین جنبه‌های عضویت را از قلم می‌اندازد و تنها نگران‌کننده‌ترین‌های آن را پررنگ نشان می‌دهد. لنگدان می‌دانست که اگر این ویدئو پخش شود یک شبه به یک تب و تاب اینترنتی تبدیل می‌شود. *تئوریست‌های توطئهٔ ضد فراماسونی مثل کوسه به این جمع می‌شن.* تشکیلات فراماسونی، و به خصوص پیتر سالومون، خودشان را گرفتار طوفان آتشی از بحث و جدل و تلاشی نومیدانه برای کنترل خسارت می‌یافتند...هر چند هم که تشریفات آنها بی‌ضرر و کاملا نمادین بود.
وحشتناک‌تر از همه این که ویدئو دربردارندهٔ اشاره‌ای انجیلی به قربانی کردن انسان بود... «تسلیم ابراهیم در برابر خدای متعال با عرضه کردن اسحاق[1]، پسر ارشدش.»
لنگدان به پیتر فکر کرد و آرزو کرد هلیکوپتر سریع‌تر پرواز کند.
فیلم ویدئویی اکنون تغییر مکان داد.

[1] . به عقیدهٔ یهودیان خداوند به ابراهیم دستور داد که پسرش اسحاق را قربانی کند در حالی که در روایات اسلامی از اسماعیل نام برده شده است.



همان اتاق. شبی دیگر. گروه بزرگتری از فراماسون‌ها که در حال تماشا بودند. پیتر سالومون از روی صندلی استاد نگاه می‌کرد. این درجهٔ دوم بود. اکنون وضعیت جدی‌تر شده بود. *زانو زدن در کنار قربانگاه... سوگند به «پنهان کردن معماهای درون فراماسونری تا ابد»... رضایت دادن به «دریده شدن سینه و انداختن قلب در حال تپش روی زمین به عنوان آشغال برای جانوران گرسنه»...*

قلب خود لنگدان اکنون با عوض شدن صحنه وحشیانه به تپش آمده بود. یک شب دیگر. یک جمعیت خیلی بزرگتر. یک «صفحه ترسیم» تابوت شکل روی زمین.

درجهٔ سوم.

این تشریفاتِ مرگ بود- سخت‌ترینِ همهٔ درجات- لحظه‌ای که در آن تازه‌وارد مجبور به «رویارویی با چالش نهایی انهدام شخصی» می‌شد. این بازجویی خسته‌کننده در حقیقت منشأ همان عبارت رایج *اعطای درجهٔ سوم به یک شخص* بود. و اگرچه لنگدان با توصیفات آکادمیک آن آشنایی زیادی داشت، به هیچوجه آمادگی آنچه را که اکنون می‌دید نداشت.

قتل.

تصویر با صحنه‌های پی در پی سریعی، شرحی مرعوب‌کننده را از دیدگاه قربانی از قتل وحشیانهٔ تازه‌وارد نشان می‌داد. ضرباتی نمایشی به سرش وارد می‌آمد، که یکی از آنها با پتک سنگی یک فراماسون بود. در همین حین، یک شمّاس سوگوارانه داستان «پسر بیوه زن»- هیرام آبیف[1]- معمار چیره دست هیکل سلیمان را نقل می‌کرد، که ترجیح داد بمیرد ولی دانش سرّی‌ای را که در اختیارش بود افشا نکند.

البته، حملات ساختگی بود، ولی با این حال تأثیر آن بر دوربین بسیار وحشتناک بود. بعد از ضربات مهلک، تازه‌وارد- که اکنون «نسبت به حالت قبلی‌اش مرده بود»- درون تابوت نمادینش قرار گرفت و چشمانش بسته شدند و دستانش مثل دستان جسدی روی سینه‌اش قرار گرفتند. برادران فراماسونی بلند شدند و سوگوارانه بدن بی جان او را احاطه کردند و در این حین یک ارگ لوله‌ای آهنگ عزایی را می‌نواخت.

این صحنهٔ خوفناک بسیار آشفته‌کننده بود.

---

1. Hiram Abiff



و از آن هم بدتر شد.
وقتی مردان دور برادر مقتول خود جمع می‌شدند، دوربین مخفی به وضوح صورت آنها را نشان داد. لنگدان اکنون متوجه شد که سالومون تنها شخص معروف داخل اتاق نیست. یکی از مردانی که به تازه‌واردِ داخل تابوت نگاه می‌کرد تقریبا هر روز در تلویزیون دیده می‌شد.
یک سناتور برجسته.
اوه خدای من...
صحنه باز هم عوض شد. *اکنون خارج از آنجا... شب هنگام... همان فیلم ویدئویی لرزان... مرد داشت از یکی از خیابان‌های شهر پایین می‌رفت... تارهای موی بلوند در جلوی دوربین تکان می‌خوردند... از یک نبش پیچید... زاویهٔ دوربین به سمت چیزی در دست مرد پایین آمد... یک اسکناس دلار... یک تصویر کلوزآپ از مهر بزرگ... چشم بصیر... هرم ناقص... و بعد، ناگهان، کنار کشیدن و آشکار شدن شکل مشابهی در دوردست... یک ساختمان هرمی عظیم... با کناره‌های مایل که به رأسی ناقص منتهی می‌شد.*
خانهٔ معبد.
وحشتی عمیق بر او چیره شد.
تصویر به حرکت ادامه داد... *مرد اکنون با شتاب به طرف ساختمان می‌رفت... از پلکان چند ردیفه بالا رفت... به سمت درهای برنزی غول‌پیکر رفت... از بین دو نگهبان ابوالهول هفده تنی گذشت.*
جدیداً یمانی که وارد هرم پاگشایی می‌شه.
اکنون تاریکی.
ارگ لوله‌ای قدرتمندی از فاصلهٔ دور نواخته شد... و تصویر جدیدی پدیدار شد.
اتاق معبد.
لنگدان آب دهانش را به سختی قورت داد.
در تصویر، فضای غارمانند با الکتریسیته مجهز بود. در زیر پنجرهٔ سقفی، محراب مرمری سیاه در نور مهتاب می‌درخشید. دور آن مجمعی از فراماسون‌های درجهٔ سی و سهٔ برجسته در سایه روی صندلی‌هایی از پوست گراز نشسته بودند و برای

شهادت دادن در آنجا حضور یافته بودند. دوربین اکنون عمدا با حرکتی آرام و سنجیده روی چهره‌های آنها به حرکت درآمد.

لنگدان با وحشت به تصویر خیره شده بود.

اگرچه انتظار دیدن این صحنه را نداشت، آنچه می‌دید کاملا با عقل جور در می‌آمد. اجتماعی از فاضل‌ترین و آراسته‌ترین فراماسون‌ها در قدرتمندترین شهر روی زمین منطقا شامل بسیاری از اشخاص بانفوذ و مشهور می‌شد. یقینا، کسانی که دستکش‌های بلند ابریشمی، پیشبندهای فراماسونی، و جواهرات درخشانشان را پوشیده بودند، شماری از قدرتمندترین مردان کشور بودند.

دو قاضی دیوان عالی...

وزیر دفاع...

سخنگوی مجلس...

همچنانکه دوربین روی چهره‌های حضار حرکت می‌کرد حالت بدی به لنگدان دست داد.

سه سناتور برجسته... شامل رهبر حزب اکثریت...

وزیر امنیت کشور...

و...

رئیس CIA...

لنگدان فقط می‌خواست نگاهش را از آن برگیرد، اما نمی‌توانست. صحنه کاملا مسحورکننده بود و حتی باعث هراس او هم شده بود. در یک آن، به منشأ اضطراب و نگرانی ساتو پی برده بود.

اکنون تصویر به یک صحنهٔ تکی تکان‌دهنده تغییر کرد. یک جمجمهٔ انسان... پر از یک مایع قرمز تیره. *کاپوت مورتوم* معروف با دستان ظریف پیتر سالومون، که انگشتر فراماسونی طلایش در نور شمع برق می‌زد جلوی تازه‌وارد گرفته شده بود. مایع سرخ‌رنگ شراب بود... ولی مثل خون می‌درخشید. تأثیر دیداری آن بسیار وحشتناک بود.



لنگدان که توصیفات دست اولی از این آیین مذهبی را در *نامه‌هایی دربارهٔ تأسیسات فراماسونی* اثر جان کوییِنسی آدامز[1] خوانده بود با خود گفت: پنجمین *ساغرریزی*. با این وجود، دیدن این مراسم که قدرتمندترین مردان آمریکا با خونسردی شاهد آن بودند... از همهٔ تصاویری که لنگدان در عمرش دیده بود مهیج‌تر بود.

تازه‌وارد جمجمه را در دست گرفت... و صورتش روی سطح آرام شراب منعکس شد. اظهار کرد: « این شراب که اکنون می‌نوشم برایم به زهری مهلک تبدیل شود... اگر پیمانم را عمدا یا از روی میل باطنی زیر پا بگذارم.»

به وضوح، این تازه‌وارد قصد کرده بود پیمانش را به شکلی غیرقابل تصور زیر پا بگذارد.

در تصور لنگدان نمی‌گنجید که اگر این ویدئو عمومی می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد. *هیچ کس درک نمی‌کنه.* دولت دستخوش یک انقلاب می‌شد. امواج رادیویی و تلویزیونی پر می‌شد از صدای گروه‌های ضد فراماسونی، بنیادگراها، و تئوریست‌های توطئه که تنفر و ترس خود را بیرون می‌ریختند و یک تعقیب و محاکمهٔ پیوریتن دوباره را برپا می‌کردند.

لنگدان می‌دانست که: *حقیقت تحریف میشه. همونطور که همیشه در مورد فراماسون‌ها شده.*

حقیقت این بود که تمرکز اخوت بر روی مرگ در حقیقت تجلیل جسورانه‌ای از *زندگی* بود. تشریفات فراماسونی به این منظور طراحی شدند که انسانِ خواب آلودِ درون را بیدار کنند، او را از تابوت تاریک جهلش بلند کنند، به میان نور بیاورند، و به او چشم دیدن بدهند. انسان فقط از طریق تجربهٔ مرگ می‌توانست تجربهٔ *زندگی* را به طور کامل درک کند. فقط از طریق فهم اینکه روزهای زندگی‌اش در دنیا محدود هستند می‌توانست اهمیت گذراندن آن روزها با افتخار، درستکاری، و کمک به هم نوعان خود را درک کند.

پاگشایی‌های فراماسونی موحش بودند چون مقصودشان این بود که دگرگون‌کننده باشند. سوگندهای فراماسونی نابخشودنی بودند چون مقصودشان این بود که یادآوری باشند به این که افتخار انسان و «کلمه»اش تنها چیزهایی هستند که می‌تواند از این

---

[1]. John Quincy Adams (۱۸۴۸-۱۷۶۷) ششمین رئیس جمهور آمریکا



دنیا با خود ببرد. آموخته‌های فراماسونی محرمانه بودند چون مقصودشان این بـود کـه *فراگیر* باشند... و از طریق زبان مشترکی از نمادها و استعاره‌هایی آموختـه شـوند کـه ورای مذاهب، فرهنگ‌ها، و نژادها بروند... و یک «آگاهی جهانی» یکپارچـه از عـشق برادرانه بیافرینند.

برای یک لحظهٔ کوتاه، لنگدان پرتوی از امید احساس کرد. سعی کرد خـود را مجـاب کند که اگر هم قرار باشد این ویدئو به بیرون درز پیدا کند، مردم آنقدر روشـن فکـر و منصف خواهند بود که بفهمند همهٔ تشریفات معنوی دربردارندهٔ جنبه‌هایی هستند کـه اگر مفهوم آنها به درستی درک نشود وحشتناک بـه نظـر خواهنـد رسـید- بـازآفرینی مصلوب شدن عیسی، مراسم یهودی ختنه، غسل تعمید مردگان مورمنی، جـن‌گیـری کاتولیکی، نقاب اسلامی، خلسه درمانی شمنی، تشریفات یهـودی کاپـاروت[1]، و حتـی خوردن جسم و خون مجازی مسیح.

لنگدان با خود گفت: *دارم خیالپردازی می‌کنم. این ویدئو باعث به وجود آوردن هرج و مرج میشه.* می‌توانست تصور کند که چه اتفاقی خواهـد افتـاد اگـر رهبـران برجـستهٔ روسیه یا دنیای اسلامی در حالی در یک ویدئو دیده شوند که چاقویی بـه سـینه‌شـان فشرده می‌شود، سوگندهای سفت و سـخت مـی‌خورنـد، قتـل‌هـای سـاختگی انجـام می‌دهند، در تابوت‌هـای نمـادین دراز مـی‌کـشند، و از یـک جمجمـهٔ انـسان شـراب می‌نوشند. فریاد جهانی آنی و مقاومت‌ناپذیر می‌بود.

خدا به دادمون برسه...

اکنون در تصویر، تازه‌وارد داشت جمجمه را به طرف لب‌هایش بالا می‌بـرد. آن را بـه عقب کج کرد... شراب سرخ را تا آخر نوشـید... و پیمـان را بـه پایـان رسـاند. سـپس جمجمه را پایین آورد و به اجتماع دور خود خیره شد. قدرتمندترین و امین‌ترین مردان آمریکا با رضایت سرهایی به علامت تأیید به او تکان دادند.

پیتر سالومون گفت: «خوش آمدی، برادر.»

وقتی تصویر سیاه شد، لنگدان متوجه شد که نفس خود را حبس کرده است.

---

[1]. یکی از تشریفات باستانی یهودی است که به منظور حفظ یک شخص از یک قضای الهی نـاگوار انجـام مـی شـود. در ایـن مراسم که در شب قبل از یوم کیپور انجام می شود مرغ یا خروس یا چیزهای دیگری مثل پول، ماهی، سـبزیجات و ... سـه بـار دور سر شخص چرخانده می شود و به عقیدهٔ آنها با این کار گناهان شخص را به آن منتقل می کنند. سپس آن را ذبح می کنند یا به فقرا می بخشند.

ساتو بدون کلمه‌ای حرف دستش را دراز کرد، در کیف را بـست، و آن را از روی پـای لنگدان برداشت. درک و فهم در همه جای صورت لنگدان نوشته شـده بـود. حـق بـا ساتو بود. امشب شب یک بحران امنیت ملّی بود... که حد و میزان آن غیر قابل تصور بود.



فصل ۱۱۸

ملخ در حالی که فقط لنگش را به تن داشت در مقابل ویلچر پیتر سالومون قدم می‌زد. او که از هر لحظهٔ وحشت اسیرش لذت می‌برد به نجوا گفت: «پیتر، تو یادت رفته که یه خانوادهٔ دوم داری... برادران فراماسونیت. و من اونا رو هم نابود می‌کنم... مگر اینکه بهم کمک کنی.»

سالومون در نور لپ تاپی که روی ران‌هایش قرار گرفته بود تقریبا کاتاتونیایی به نظر می‌رسید. سرانجام نگاهش را بالا آورد و با لکنت گفت: «خواهش می‌کنم، اگه این ویدئو بیرون بره...»

ملخ با خنده گفت: «اگه؟ اگه بیرون بره؟» او به مودم سلولی کوچکی که به کنار لپ تاپش وصل بود اشاره کرد و گفت. «من الان به دنیا وصلم.»

«تو این کار رو نمی‌کنی...»

ملخ که از وحشت پیتر لذت می‌برد با خود اندیشید: *می‌کنم.* گفت: «قدرتش رو داری که جلوم رو بگیری. و خواهرت رو نجات بدی. اما باید چیزی رو که می‌خوام بهم بگی. کلمهٔ گمشده یه جایی مخفی شده، پیتر، و می‌دونم که این شبکه دقیقا جای اونو آشکار می‌کنه.»

پیتر با چشمانی بی‌حالت دوباره به شبکهٔ نمادها نگاه کرد.

«شاید این کمک کنه که بهت الهام بشه.» ملخ دستش را از روی شانهٔ پیتر دراز کرد و چند تا دکمه از روی لپ تاپ زد. یک برنامهٔ ایمیل روی صفحه باز شد و پیتر به وضوح بدنش سیخ شد. صفحه اکنون ایمیلی را نشان می‌داد که ملخ قبلا به آن اشاره کرده بود- یک فایل ویدئویی که آمادهٔ ارسال برای فهرستی طولانی از شبکه‌های رسانه‌ای بزرگ بود.

ملخ لبخند زد و گفت: «فکر کنم وقتشه اطلاعات رو تقسیم کنیم، نه؟»

«نکن!»



ملخ دستش را دراز کرد و دکمهٔ ارسال برنامه را کلیک کرد. پیتر طناب‌های دستش را کشید و بیهوده سعی کرد لپ تاپ را روی زمین بیندازد.
ملخ به نجوا گفت: «آروم باش، پیتر. فایلش خیلی بزرگه. چند دقیقه طول میکشه تا بیرون بره.» او به نوار پیشرفت درصد اشاره کرد:

در حال ارسال پیام: ۲٪ تکمیل

«اگه چیزی رو که می‌خوام بهم بگی، ایمیل رو متوقف می‌کنم و دیگه هیچکس اونو نمی‌بینه.»
پیتر با هر ذره‌ای که نوار وظیفه جلوتر می‌رفت بیشتر رنگش می‌پرید.

در حال ارسال پیام: ۴٪ تکمیل

ملخ اکنون کامپیوتر را از روی پاهای پیتر بلند کرد و آن را روی یکی از صندلی‌های پوست گراز مجاور گذاشت و صفحهٔ آن را چرخاند تا مردِ دیگر بتواند پیشرفت کار را مشاهده کند. سپس به کنار پیتر برگشت و صفحهٔ نمادها را روی پاهای او گذاشت. «افسانه‌ها می‌گن که هرم فراماسونی کلمهٔ گمشده رو آشکار می‌کنه. این رمز نهایی هرمه. گمونم تو بلدی اونو بخونی.»
ملخ نگاهی به لپ تاپ انداخت.

در حال ارسال پیام: ۸٪ تکمیل

ملخ چشمانش را به سمت پیتر چرخاند. سالومون با چشمانی که اکنون با آتش نفرت شعله‌ور بودند به او خیره شده بود.
ملخ با خود گفت: *از من متنفر شو. هر چی احساسات شدیدتر باشه، انرژی‌ای که موقع تکمیل مراسم آزاد میشه قوی‌تره.*



در لانگلی، نولا کی که به زور صدای ساتو را در میان سر و صدای هلیکوپتر می‌شنید گوشی تلفن را به گوشش فشار داده بود.

نولا فریاد زد: «گفتن غیرممکنه انتقال فایل رو متوقف کنن! از کار انداختن ISP[1]های محلی حداقل یک ساعت طول می‌کشه، و بهرحال اگه اون به فراهم کنندهٔ بی‌سیم دسترسی داشته باشه، از کار انداختن اینترنت زمینی هم نمی‌تونه در فرستادن فایل مانعش بشه.»

امروزه، متوقف کردن جریان اطلاعات دیجیتالی تقریبا غیرممکن شده بود. راه‌های بسیار زیادی برای دسترسی به اینترنت وجود داشت. در بین خط‌های قوی، هات اسپات‌های Wi-Fi، مودم‌های سلولی، تلفن‌های ماهواره‌ای، سوپرفُن‌ها، و PDA[۲]های مجهز به ایمیل، تنها راه جلوگیری از انتشار یک دادهٔ قدرتمند، نابود کردن دستگاه منبع بود.

نولا گفت: «صفحهٔ مشخصات رو از UH-60 که توش پرواز می‌کنید گرفتم، و مثل اینکه به EMP مجهز هستید.»

پالس الکترومغناطیسی[۳] یا سلاح‌های EMP در میان ادارات اجرای قانون، که از آنها بیشتر برای متوقف کردن تعقیب و گریز ماشین‌ها در فاصله‌ای ایمن استفاده می‌کردند سلاح‌هایی پیش پا افتاده بودند. یک سلاح EMP با آتش زدن یک پالس بسیار اشباع شده از تابش الکترومغناطیسی می‌توانست قطعات الکترونیکی هر دستگاهی را که مورد هدف قرار می‌داد بسوزاند– اتومبیل، تلفن همراه، کامپیوتر. طبق صفحهٔ مشخصات نولا کی، UH-60 یک مگنترون لیزری شش گیگا هرتزیِ نصب‌شده روی شاسی با یک بوق پنجاه دسیبلی داشت که یک پالس ده گیگاواتی تولید می‌کرد. پالس که مستقیما از روی یک لپ تاپ تخلیه می‌شد مادربُرد کامپیوتر را می‌سوزاند و بلافاصله هارد درایو آن را پاک می‌کرد.

[1]. فراهم کنندهٔ خدمات اینترنتی (Internet Service Provider)

[2]. دستیار دیجیتالی شخصی (Personal Digital Assistant) نوعی کامپیوتر کوچک قابل حمل

[3]. Electromagnetic-pulse (EMP)



ساتو فریاد زد: «EMP بی‌فایده است. هدف داخل یه ساختمون سنگیه. خط دیدی نداریم و حفاظ EM هم ضخیمه. هنوز هیچ معلوم نیست که ویدئو بیرون رفته یا نه؟»

نولا به مانیتور دیگری نگاه کرد که در حال اجرای جستجوی بی‌وقفه‌ای برای اخبار کوتاه دربارهٔ فراماسون‌ها بود. «هنوز نه، خانم. اما اگر هم عمومی بشه، در عرض چند ثانیه می‌فهمیم.»

«منو در جریان بذار.» ساتو تلفن را قطع کرد.

هنگامیکه هلیکوپتر از آسمان به سوی دایرهٔ دوپونت فرود می‌آمد لنگدان نفس خود را حبس کرد. وقتی هلیکوپتر از میان فضایی خالی میان درختان پایین آمد و محکم روی چمنزاری درست در جنوب فوارهٔ دو ردیفه‌ای نشست که توسط همان دو نفری طراحی شده بود که بنای یادبود لینکلن را ساخته بودند عده‌ای عابر پیاده از آنجا پراکنده شدند.

سی ثانیه بعد، لنگدان با یک اتومبیل ارتشی Lexus SUV با سرعت در حرکت بود و از میان خیابان نیو همپشایر[1] به سوی خانهٔ معبد می‌رفت.

پیتر سالومون نومیدانه سعی می‌کرد تصمیم بگیرد چه کاری انجام بدهد. تنها چیزی که می‌توانست در ذهن خود ببیند تصاویری از کاترین سالومون بود که در زیرزمین در حال خونریزی بود... و ویدئویی که لحظاتی پیش دیده بود. سرش را به آرامی به سمت لپ تاپی چرخاند که چند قدم آنطرف‌تر روی صندلی پوست گراز بود. نوار پیشرفت درصد تقریبا یک سومش پر شده بود.

در حال ارسال پیام: ۲۹٪ تکمیل

مرد خالکوبی‌کرده اکنون در حالی که یک بخورسوز روشن را تکان می‌داد و با خودش سرود می‌خواند به آرامی دور قربانگاه مربعی قدم می‌زد. دود غلیظ سفیدی به سمت پنجرهٔ سقفی بالا می‌رفت. چشمان مرد اکنون گشاد شده بودند و به نظر می‌رسید در

1. New Hampshire

خلسه‌ای شیطانی فرو رفته است. پیتر نگاه خود را متوجه چاقوی باستانی‌ای کرد که در میان پارچهٔ سفید ابریشمی روی قربانگاه در انتظار مانده بود.
پیتر سالومون شک نداشت که امشب در این معبد می‌میرد. سؤال این بود که چگونه می‌مرد. آیا راهی پیدا می‌کرد که خواهر و انجمن برادری‌اش را نجات دهد... یا مرگش به کلی بیهوده می‌بود؟
نگاهی به شبکهٔ نمادها کرد. وقتی بار اول چشمش به شبکه افتاده بود، شوک آن لحظه کورش کرده بود... مانع آن شده بود که دیدش پردهٔ بی‌نظمی را بدرد... و حقیقت تکان‌دهنده را مشاهده کند. بهرحال، اکنون اهمیت واقعی آن مثل روز برایش روشن شده بود. او شبکه را در نور کاملا تازه‌ای دیده بود.
پیتر سالومون دقیقا می‌دانست باید چکار کند.
نفس عمیقی کشید و از میان پنجرهٔ سقفی به ماه خیره شد. سپس شروع به صحبت کرد.
همهٔ حقایق ساده‌ان.
ملخ این را سال‌ها پیش فهمیده بود.
راه حلی که اکنون پیتر سالومون داشت شرح می‌داد آنقدر دلپذیر و خالصانه بود که ملخ مطمئن بود فقط می‌تواند حقیقت باشد. در میان ناباوری، راه حل رمز نهایی هرم از آنچه او تصور کرده بود بسیار ساده‌تر بود.
کلمهٔ گمشده درست جلوی چشمم بود.
در یک آن، پرتو درخشانی از نور، ابهام تاریخ و افسانهٔ پیرامون کلمهٔ گمشده را از میان برد. همانطور که وعده داده شده بود، کلمهٔ گمشده به راستی به یک زبان باستانی نوشته شده بود و قدرت‌های مرموزی در هر فلسفه، مذهب، و علمی که تاکنون بر انسان شناخته شده بود در بر داشت. کیمیاگری، طالع‌بینی، کابالا، مسیحیت، بودائیسم، رزیکروسیانیسم، فراماسونری، ستاره‌شناسی، فیزیک، نوئتیک...
ملخ در حالی که اکنون در تالار پاگشایی بر فراز هرم بزرگ هردوم ایستاده بود، به گنجینه‌ای که این همه سال به دنبالش بود خیره شده بود و می‌دانست که نمی‌توانسته از این بهتر خودش را آماده کند.
به زودی کامل می‌شم.



کلمهٔ گمشده پیدا شده.

در کالوراما هایتز، یک مأمور CIA در میان دریایی از زباله که از سطل آشغال‌های داخل گاراژ پیدا شده بودند ایستاده بود.

او که با تلفن با تحلیلگر ساتو صحبت می‌کرد گفت: «خانم کِی؟ گشتن زباله‌هاش فکر خوبی بود. فکر کنم الان یه چیزی پیدا کردم.»

در داخل خانه، کاترین هر لحظه که می‌گذشت بیشتر احساس قوت می‌کرد. تزریق محلول رینگر با موفقیت فشار خون او را بالا برده بود و سردردش را تسکین داده بود. صریحا به او دستور داده بودند بدون حرکت بماند و اکنون در اتاق نشیمن نشسته بود و در حال استراحت بود. احساس می‌کرد عصب‌هایش ضعیف شده‌اند و هر لحظه برای دریافت خبری از برادرش نگران‌تر می‌شد.

بقیه کجا هستن؟ گروه تجسس CIA هنوز نرسیده بود و مأموری که در خانه مانده بود هنوز در بیرون خانه مشغول بررسی فرضیات بود. بلامی در سالن نشیمن کنار کاترین نشسته بود و هنوز پتویی دور بدنش بود اما او هم دنبال هر اطلاعاتی که ممکن بود در پیدا کردن پیتر به CIA کمک کند گشته بود.

کاترین که دیگر نمی‌توانست همانطور بیکار بنشیند، سر پا ایستاد، تلوتلو خورد و بعد به آرامی به طرف سالن نشیمن رفت. بلامی را در اتاق مطالعه پیدا کرد. معمار در حالی که پشتش به او بود در کنار یک کشوی باز ایستاده بود و ظاهرا چنان توجهش به محتویات آن جلب شده بود که صدای وارد شدن او را نشنید.

کاترین از عقب به او نزدیک شد. «وارن؟»

پیرمرد از جا پرید و یک دفعه برگشت و سریع با پشت پایش کشو را بست. خطوطی از شوک و اندوه در چهره‌اش پدیدار شده و قطرات اشک بر روی گونه‌اش جاری بود.

«چی شده؟» کاترین نگاهی به کشو انداخت. «اون چیه؟»

به نظر می‌رسید بلامی قادر به صحبت نیست. قیافهٔ کسی را داشت که چیزی را دیده است که آرزو می‌کند آن را ندیده بود.

کاترین پرسید: «چی توی کشوئه؟»



چشمان پر از اشک بلامی مدتی طـولانی و انـدوهناک بـه چـشمان او خیـره شـدند. بالاخره صحبت کرد. «من و تو در این فکر بودیم که چرا... چـرا ایـن مـرد بـه نظـر می‌رسه از خانوادهٔ شما متنفره.»

ابروهای کاترین در هم رفت. «خب؟»

بلامی با صدایی گرفته گفت: «خب... من الان جواب رو پیدا کردم.»



فصل ۱۱۹

در تالاری که بر فراز خانهٔ معبد قرار داشت، کسی که خود را ملخ صدا می‌کرد مقابل قربانگاه بزرگ ایستاده بود و با ملایمت پوست دست نخوردهٔ روی سرش را ماساژ می‌داد. با خود می‌خواند: *وربوم سیگنیفیکاتیوم. وربوم اومنیفیکوم.* جزء نهایی سرانجام پیدا شده بود.

گرانبهاترین گنجینه‌ها همیشه ساده‌ترین هستن.

در بالای قربانگاه، حلقه‌هایی از دود معطر از بخورسوز بیرون می‌زد و به سمت بالا می‌چرخید. دود از باریکهٔ نور مهتاب بالا رفت و مجرایی را رو به بالا باز کرد که روح آزاد شده‌ای می‌توانست آزادانه از میان آن به آسمان سفر کند.

زمان فرا رسیده بود.

ملخ شیشهٔ خون تیره شدهٔ پیتر را آورد و در آن را باز کرد. در حالی که اسیرش به او نگاه می‌کرد، نوک قلم پر کلاغ را داخل مایع ارغوانی فرو کرد و آن را به طرف دایرهٔ مقدس گوشت روی سرش بالا برد. لحظه‌ای مکث کرد... و به این فکر کرد که چقدر منتظر این شب مانده است. دگرگونی بزرگش سرانجام نزدیک بود. وقتی کلمهٔ گمشده روی مغز انسان نوشته می‌شود، آنوقت آمادهٔ دریافت قدرتی غیرقابل تصور می‌شود. وعدهٔ باستانی آپوتئوسیس این‌گونه بود. تا کنون، نوع بشر از درک این وعده عاجز مانده بود و ملخ هر چه در توانش بود انجام داده بود تا وضعیت را همین گونه نگه دارد.

ملخ با دستی استوار نوک پر را با پوستش تماس داد. نه به آینه نیاز داشت، نه به کمک، فقط حس لامسه‌اش، و چشم ذهنش. به آرامی و دقت زیاد شروع به نوشتن کلمهٔ گمشده در داخل *اوروبوروس* روی پوست سرش کرد.

پیتر سالومون با قیافه‌ای وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد.



وقتی ملخ کارش را به پایان رساند، چشمانش را بست، پر را زمین گذاشت، و هوا را به کلی از ریه‌های خود خارج کرد. برای اولین بار در عمرش، احساسی به او دست داده بود که تا به حال آن را نشناخته بود.

من کامل شدم.

من یکپارچه هستم.

ملخ سالها روی مصنوعی که بدنش بود کار کرده بود و اکنون، وقتی به دگرگونی نهایی خود نزدیک می‌شد، تمام خطوطی را که روی گوشتش حک شده بودند احساس می‌کرد. *من یه شاهکار واقعی‌ام. کامل و بی‌نقص.*

صدای پیتر افکار او را از هم گسیخت. «چیزی رو که می‌خواستی بهت دادم. برای کاترین کمک بفرست. اون فایل رو هم متوقف کن.»

ملخ چشمانش را باز کرد و لبخند زد. «من و تو هنوز کارمون کاملا با هم تموم نشده.» به طرف قربانگاه برگشت و چاقوی قربانی را برداشت و انگشتش را روی تیغهٔ آهنی براق آن کشید. گفت: «این چاقوی باستانی توسط خدا برای یه قربانی انسانی مقرر شد. قبلا اونو شناختی، نه؟»

چشمان خاکستری پیتر مثل سنگ بودند. «بی همتاست، و افسانه‌اش رو شنیدم.»

«افسانه؟ توصیفاتش در کتاب مقدس اومده. *باور* نمی‌کنی حقیقیه؟»

پیتر فقط به او خیره ماند.

ملخ برای پیدا کردن و به دست آوردن این مصنوع یک عالمه پول خرج کرده بود. این چاقو که به چاقوی آکدا[1] معروف بود، بیش از سه هزار سال پیش از یک شهاب‌سنگ آهنی که بر روی زمین سقوط کرده بود ساخته شده بود. *به قول متصوفان قدیم آهنی از آسمان.* خیلی‌ها بر این باور بودند که دقیقا همان چاقویی است که توسط ابراهیم در آکدا به کار رفته بود- قربانی نزدیک پسرش اسحاق در تپهٔ موریا[2]- همانطور که در کتاب پیدایش توصیف شده بود. تاریخچهٔ حیرت‌آور چاقو

---

[1] . Akedah آکدا یا آکدات کلمه ای عبری به معنی قربانی اسحاق است که ریشهٔ آن به کلمهٔ عربی ذبح برمی گردد.

[2] . تپهٔ موریا یا کوه موریا مکانی است در اورشلیم که ابراهیم در آن قصد قربانی کردن فرزندش را داشت و همینطور گفته می شود که سلیمان بر روی این تپه هیکل سلیمان را ساخت.



شامل تملک توسط پاپ‌ها، متصوفان نازی، کیمیاگران اروپایی، و کلکسیونرهای خصوصی می‌شد.

ملخ با خود اندیشید: *اونا ازش محافظت می‌کردن و تحسینش می‌کردن، اما هیچکدوم جرأت نکردن قدرت حقیقی اونو با به کار بردنش برای مقصود واقعیش آزاد کنن.*

امشب، چاقوی آکدا سرنوشت خود را تکمیل می‌کرد.

آکدا همواره در تشریفات فراماسونی، مقدس شمرده شده بود. در همان درجهٔ اول، فراماسون‌ها از «*عظیم‌الشأن‌ترین هدیه‌ای که تا کنون به خدا پیشکش شده بود... تسلیم ابراهیم به ارادهٔ خدای متعال با پیشکش کردن اسحاق، فرزند ارشدش...*» تجلیل می‌کردند.

وقتی ملخ خم شد تا با چاقوی تازه تیز شده طناب‌هایی را که پیتر را به ویلچرش بسته بودند قطع کند وزن چاقو در دستش احساسی نشاط‌آور به او داد. طناب‌ها روی زمین افتادند.

وقتی پیتر سالومون سعی کرد دست و پای چنگه شده‌اش را جا به جا کند از درد چهره‌اش در هم رفت. «چرا این کار رو با من می‌کنی؟ فکر می‌کنی این کارت به کجا ختم می‌شه؟»

ملخ جواب داد: «*تو* باید از همه بهتر بفهمی. تو راه و روش باستانی رو مطالعه می‌کنی. می‌دونی که قدرت رازها به قربانی متکیه... به رها کردن روح یه انسان از جسمش. از آغاز زمان همینطور بوده.»

پیتر با صدایی مملو از درد و نفرت گفت: «تو هیچی از قربانی کردن نمی‌دونی.»

ملخ با خود گفت: *عالیه. نفرتت رو تغذیه کن. این فقط کار رو راحت‌تر می‌کنه.*

معدهٔ خالی ملخ در حالی که جلوی اسیرش قدم می‌زد قار و قور می‌کرد. «قدرت عظیمی در ریختن خون انسان هست. همه اینو می‌فهمیدن. از مصری‌های قدیم گرفته، تا دروئیدهای سلتی، چینی‌ها، و آزتک‌ها. در خون انسان جادو هست، اما انسان امروزی ضعیف شده، و خیلی برای قربانی کردن‌های حقیقی ترسوئه، خیلی ضعیف‌تر از اونیه که جونی رو بده که برای دگرگونی معنوی لازمه. بهرحال متون باستانی خیلی واضحن. انسان فقط با قربانی کردن مقدس‌ترین چیزها می‌تونه به قدرت نهایی دست پیدا کنه.»



«تو *منو* یه قربانی مقدس می‌دونی؟»

ملخ اکنون با صدای بلند خندید. «واقعا هنوز نفهمیدی، نه؟»

پیتر نگاه عجیبی به او انداخت.

«می‌دونی چرا من توی خونه‌ام یه مخزن محرومیت دارم؟» ملخ دستانش را روی ران‌هایش گذاشت و بدن آراسته‌اش را که هنوز تنها با یک لنگ پوشیده شده بود خم کرد. «من تمام این مدت تمرین می‌کردم... خودم رو آماده می‌کردم... انتظار لحظه‌ای رو می‌کشیدم که فقط یک ذهن باشم... لحظه‌ای که از این کالبد فانی رها بشم... لحظه‌ای که این بدن زیبا رو به عنوان قربانی به خدایان پیشکش کرده باشم. *من* فرد گرانبها هستم! *من* برهٔ سفید پاک هستم!»

دهان پیتر باز شد اما حرفی از آن بیرون نیامد.

«بله، پیتر، یه انسان باید به خدایانی که از همه براش عزیزترن قربانی بده. پاک‌ترین قُمری سفیدش رو... عزیزترین و باارزش‌ترین پیشکش‌هاش رو. *تو* برای من عزیز نیستی. *تو* یه پیشکش باارزش نیستی.» ملخ به او خیره شد. «نمی‌فهمی؟ تو قربانی نیستی، پیتر... *منم*. جسم منه که قربانی میشه. *من* پیشکش هستم. بهم نگاه کن. من آماده شدم و خودم رو برای سفر نهاییم شایسته کردم. *من پیشکش هستم!*»

پیتر ساکت باقی ماند.

ملخ اکنون گفت: «راز در *چگونه* مردنه. فراماسون‌ها اینو می‌دونن.» او به قربانگاه اشاره کرد. «شما به حقایق باستانی احترام می‌ذارید، ولی با این وجود بزدلید. شما قدرت قربانی کردن رو درک می‌کنید ولی با این وجود خودتون رو با فاصلهٔ ایمنی از مرگ نگه می‌دارید، و تشریفات قتل‌های ساختگی و مرگ‌های بدون خونتون رو انجام می‌دید. امشب، قربانگاه نمادینتون شاهد قدرت حقیقی خودش خواهد بود... و همینطور مقصود حقیقیش.»

ملخ دستش را دراز کرد و دست چپ پیتر سالومون را گرفت و دستهٔ چاقوی آکدا را به کف دست او فشرد. *دست چپ به ظلمت خدمت می‌کنه.* این هم از قبل برنامه‌ریزی شده بود. پیتر حق انتخابی در این مورد نداشت. هیچ قربانی کردنی در تصور ملخ نمی‌گنجید که قدرتمندتر و نمادین‌تر از قربانی کردنی باشد که در این قربانگاه، توسط



این مرد، با این چاقو، که به درون قلب پیشکشی فرو می‌رفت که جسم فانی‌اش مثل هدیه‌ای در لفافی از نمادهای اسرارآمیز پیچیده شده بود انجام می‌شد.
ملخ با این قربانیِ نفس، درجهٔ خود را در سلسلهٔ شیاطین ثبت می‌کرد. ظلمت و خون جایی بودند که قدرت حقیقی قرار داشت. پیشینیان این را می‌دانستند و خبرگان جانب‌هایی را انتخاب می‌کردند که با طبیعت منحصر به فردشان همسان باشد. ملخ جانب خود را عاقلانه انتخاب کرده بود. هرج و مرج قانون طبیعی جهان بود. لاقیدی موتورِ انتروپی بود. بی‌احساسی انسان زمین حاصلخیزی بود که روحیات تاریک در آن از بذرهای خود نگه‌داری می‌کردند.
من به اونا خدمت کردم، و اونا هم منو به عنوان خدا می‌پذیرن.
پیتر از جایش تکان نخورد. فقط به چاقوی باستانی‌ای که در دستش بود خیره شد.
ملخ گفت: «من خودم ازت خواستم. من یه قربانی راضی هستم. نقش نهایی تو نوشته شده. تو منو دگرگون می‌کنی. منو از جسمم آزاد می‌کنی. این کار رو می‌کنی، وگرنه خواهر و انجمن برادریت رو از دست می‌دی. دیگه واقعا تنهای تنها می‌شی.» مکث کرد و لبخندی به اسیر خود زد. «اینو مجازات نهایی خودت در نظر بگیر.»
چشمان پیتر به آرامی بالا آمدند و به چشمان ملخ خیره شدند. «کشتن *تو*؟ یه *مجازات*؟ فکر می‌کنی درنگ می‌کنم؟ تو پسرم رو کشتی. مادرم رو کشتی. تمام خانواده‌ام رو کشتی.»
ملخ با خشم و غضبی که حتی خودش را هم از جا پراند فریاد زد: «نه! اشتباه می‌کنی! من خانوادهٔ تو رو نکشتم! *خودت* بودی! *تو* بودی که ترجیح دادی زاکاری رو توی زندان بذاری و بری! و از اونجا، چرخ‌ها به حرکت دراومدن! *تو* بودی که خانواده‌ات رو کشتی، پیتر، نه من!»
پیتر که از خشم چاقو را در دست خود فشار می‌داد انگشتانش سفید شده بودند. «تو هیچی از دلیلی که من زاکاری رو توی زندان گذاشتم نمی‌دونی.»
ملخ فریاد زد: «من همه چیز رو می‌دونم! من اونجا بودم. تو ادعا می‌کردی که داری بهش کمک می‌کنی. وقتی انتخاب بین ثروت یا دانش رو بهش پیشنهاد کردی داشتی بهش کمک می‌کردی؟ وقتی باهاش اتمام حجت کردی که به فراماسون‌ها

ملحق بشه داشتی بهش کمک می‌کردی؟ چه جور پدری انتخاب بین «ثروت یا دانش» رو به پسرش می‌ده و ازش انتظار داره بدونه چطور از عهده‌اش بر بیاد! چه جور پدری بچه‌اش رو توی زندان رها می‌کنه به جای اینکه به خونه و جای امن برش گردونه!» ملخ اکنون به مقابل پیتر آمد و خم شد و صورت خالکوبی‌کرده‌اش را در چند سانتیمتری صورت او قرار داد. «و اما از همه مهم تر... چه جور پدری می‌تونه توی چشم‌های پسر خودش نگاه کنه... حتی بعد از این همه سال... و حتی اونو *نشناسه*!»

حرف‌های ملخ تا چند ثانیه در تالار سنگی طنین‌انداز شدند.

سپس سکوت.

در آن سکوت ناگهانی، به نظر رسید که پیتر سالومون ناگهان از خلسه‌اش بیرون آمده است. صورت او اکنون با حالتی از ناباوری مطلق پوشیده شده بود.

بله، پدر. این منم. ملخ سالها منتظر این لحظه مانده بود... تا از مردی که او را تنها گذاشته بود انتقام بگیرد... تا به درون آن چشمان خاکستری خیره شود و حقایقی را بگوید که آن همه سال مدفون مانده بودند. اکنون آن لحظه فرا رسیده بود و او به آرامی صحبت می‌کرد و با اشتیاق تماشا می‌کرد که سنگینی حرف‌هایش به تدریج روح پیتر سالومون را خرد می‌کردند. «باید خوشحال باشی، پدر. پسر ولخرجت برگشته.»

رنگ چهرهٔ پیتر اکنون مثل مرده سفیده شده بود.

ملخ از هر ثانیهٔ آن لحظه لذت می‌برد. «پدر خودم تصمیم گرفت که منو توی زندان تنها بذاره... و در همون لحظه، با خودم عهد کردم که اون برای آخرین بار منو طرد کرده. من دیگه پسرش نبودم. زاکاری سالومون همون لحظه مرد.»

دو قطره اشک درخشان ناگهان در چشمان پدرش جمع شد و ملخ احساس کرد آنها زیباترین چیزی هستند که در عمرش دیده است.

پیتر جلوی اشک‌هایش را گرفت و طوری به چهرهٔ ملخ خیره شد که انگار اولین بار بود او را می‌دید.

ملخ گفت: «تنها چیزی که رئیس زندان می‌خواست پول بود، اما تو قبول نکردی. ولی هیچوقت فکر نکردی که پول *من* هم درست به سبزی پول توئه. برای رئیس زندان

اهمیتی نداشت کی پول رو می‌ده، فقط اینکه پول بهش داده بشه. وقتی بهش پیشنهاد کردم پول خوبی بهش می‌دم، یه زندانی مریض هم‌هیکل من انتخاب کرد، لباس‌های منو تنش کرد، و اونقدر کتکش زد که قابل شناسایی نباشه. عکس‌هایی که دیدی... و تابوت مهر و موم شده‌ای که دفن کردی... مال من نبودن. مال یه غریبه بودن.»

صورت اشک‌آلود پیتر اکنون از اندوه و ناباوری در هم رفته بود. «اوه خدای من... زاکاری.»

«نه دیگه. وقتی زاکاری از زندان بیرون اومد، دگرگون شد.»

او وقتی بدن جوان خود را غرق در استروئیدهای آزمایشی و هورمون‌های رشد کرد هیکل نوجوانانه و صورت بچگانه‌اش کاملا تغییر کرد. حتی تارهای صوتی‌اش هم ویران شده بودند و صدای پسرانه‌اش را به نجوایی دائمی تبدیل کرده بودند.

زاکاری به آندروس *تبدیل شد.*

آندروس *به ملخ تبدیل شد.*

و امشب... ملخ به بزرگترین تجسمش تبدیل میشه.

در همان لحظه در کالوراما هایتز، کاترین سالومون کنار کشوی باز میز ایستاده بود و به چیزی خیره شده بود که می‌شد فقط آن را به عنوان کلکسیونی از تکه روزنامه‌ها و عکس‌های یک طلسم‌پرست توصیف کرد.

رو به بلامی کرد و گفت: «نمی‌فهمم. این دیوونه مشخص بود که وسواس فکری خاصی روی خانوادۀ من داره، ولی-»

بلامی که هنوز بهت‌زده به نظر می‌رسید روی یک صندلی نشست و گفت: «ادامه بده...»

کاترین بیشتر در میان روزنامه‌ها جستجو کرد، که همه به خانوادۀ سالومون مربوط می‌شدند- موفقیت‌های بی‌شمار پیتر، تحقیقات کاترین، قتل وحشتناک مادرشان ایزابل، انتشار اخبار معتاد بودن زاکاری سالومون، زندانی شدنش، و قتل وحشیانه‌اش در یک زندان ترکی.

تمرکزی که این مرد روی خانوادۀ سالومون داشت چیزی فراتر از تعصب بود، و با این حال کاترین هنوز چیزی را که دلیل آن را اثبات کند ندیده بود.



تا اینکه عکس‌ها را دید. اولین عکس، زاکاری را در حالی نشان می‌داد که تا زانو در آب لاجوردی ساحلی فرو رفته بود که خانه‌های سفیدی در آن قرار داشت. *یونان؟* کاترین حدس زد که این عکس فقط می‌توانست در زمان اعتیاد زاک در اروپا گرفته شده باشد. ولی عجیب اینکه زاک در این عکس سرحال‌تر از عکس‌هایی که پاپاراتزی از یک بچهٔ لاغر مردنی در کنار گروه‌های مواد فروش از او گرفته بودند نشان می‌داد. او در این عکس برازنده‌تر، و به نوعی قوی‌تر و بالغ‌تر بود. کاترین هرگز به یاد نداشت او اینقدر سر حال بوده باشد.

با حالتی گیج و سردرگم به مهر تاریخ روی عکس نگاه کرد.

اما این... غیرممکنه.

تاریخ آن تقریبا یک سال *بعد* از مرگ زاکاری در زندان بود.

ناگهان کاترین نومیدانه شروع به گشتن در میان کپهٔ عکس‌ها کرد. همهٔ عکس‌ها از زاکاری سالومون بودند... که به تدریج بزرگ‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید که این کلکسیون یک جور اتوبیوگرافی تصویری باشد که یک تغییرشکل تدریجی را به ترتیب نشان می‌داد. وقتی عکس‌ها جلوتر رفتند، کاترین شاهد تغییری چشمگیر و ناگهانی شد. او با حیرت دید که بدن زاکاری کم‌کم تغییر می‌کند، عضلاتش برآمده‌تر می‌شوند، و اعضای صورتش به وضوح در اثر مصرف بیش از حد استروئیدها تغییر می‌کنند. به نظر می‌رسید حجم بدنش دو برابر شده است و یک درنده‌خویی فراموش نشدنی در چشمانش به وجود آمده است.

من حتی این مرد رو نمی‌شناسم!

او اصلا شباهتی با خاطرات کاترین از برادرزادهٔ جوانش نداشت.

وقتی به عکسی از او با سر تراشیده رسید، احساس کرد زانوانش به لرزش افتاده‌اند. سپس عکسی از بدن برهنهٔ او دید... که با اولین آثار خالکوبی مزین شده بود.

قلب کاترین نزدیک بود از کار بیفتد. «اوه خدای من...»



فصل ۱۲۰

لنگدان از روی صندلی عقب Lexus SUV ارتشی فریاد زد: «بپیچ به راست!»
سیمکینز به خیابان S پیچید و اتومبیل را با سرعت از میان یک محلهٔ مسکونی سه‌ردیفه پیش برد. وقتی به نبش خیابان شانزدهم نزدیک شدند، خانهٔ معبد مانند کوهی در سمت راست قد برافراشت.
سیمکینز به ساختمان عظیم خیره شد. انگار که یک نفر هرمی را روی معبد رم ساخته بود. او آماده شد که از خیابان شانزدهم به سمت راست بپیچد و به طرف مقابل ساختمان برود.
لنگدان دستور داد: «نپیچ! مستقیم برو! روی S بمون!»
سیمکینز اطاعت کرد و از کنارهٔ شرقی ساختمان به حرکتش ادامه داد.
لنگدان گفت: «سر خیابون پانزدهم بپیچ به راست!»
سیمکینز از راهنمای خود پیروی کرد و چند لحظه بعد، لنگدان به یک جادهٔ اتصالی سنگفرش نشدهٔ تقریبا غیرقابل مشاهده اشاره کرد که باغ‌های پشت خانهٔ معبد را به دو بخش تقسیم می‌کرد. سیمکینز به داخل جاده پیچید و Lexus را با سرعت به سمت عقب ساختمان راند.
لنگدان به اتومبیلی که نزدیک ورودی عقب پارک شده بود اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! اونا اینجائن.» اتومبیل یک وَن بزرگ بود.
سیمکینز SUV را پارک کرد و موتور را خاموش کرد. همه بی‌سر و صدا پیاده شدند و خود را برای ورود آماده کردند. سیمکینز به ساختمان یکپارچه خیره شد. «می‌گی اتاق معبد *بالا*ست؟»
لنگدان سر تکان داد و به رأس ساختمان اشاره کرد. «اون ناحیهٔ مسطح بالای هرم در واقع یه نورگیره.»



سیمکینز به سمت لنگدان چرخید و گفت: «اتاق معبد *نورگیر* داره؟»

لنگدان نگاه عجیبی به او انداخت و گفت: «البته. پنجره‌ای رو بـه آسـمون... مـستقیم بالای قربانگاه.»

UH-60 بیکار در دایرهٔ لوپونت نشسته بود.

در صندلی مسافر، ساتو ناخن‌هایش را می‌جوید و منتظر خبری از گروهش بود.

سرانجام، صدای سیمکینز در داخل بی‌سیم خش‌خش کرد. «رئیس؟»

او فورا جواب داد: «ساتو هستم.»

«ما داریم وارد ساختمون می‌شیم، اما یه مقدار اطلاعات اضافی براتون دارم.»

«بگو.»

«آقای لنگدان الان به من گفت اتاقی که هدف به احتمال زیاد در اون قـرار داره یـه نورگیر خیلی بزرگ داره.»

ساتو تا چند ثانیه روی این اطلاعات فکر کرد. «مفهوم شد. ممنون.»

سیمکینز ارتباط را قطع کرد.

ساتو ناخنی را تف کرد و رو به خلبان گفت: «ببرش بالا.»



فصل ۱۲۱

مثل همهٔ پدرانی که فرزندی را از دست داده بودند، پیتر سالومون خیلی اوقات با خـود فکر کرده بود که اگر پسرش الان زنده بود چند سال داشت... چه شکلی بـود... و چـه جور آدمی می‌شد.

پیتر سالومون اکنون جواب سؤالات خود را دریافت کرده بود.

هیولای عظیم‌الجثهٔ خالکوبی‌کردهٔ مقابلش زنـدگی خـود را بـه عنـوان یـک کـودک کوچک و عزیز آغاز کرده بود... زاک کوچولو خودش را داخل یـک گهـوارهٔ حـصیری جمع می‌کرد... اولین قدم‌های ناشیانه‌اش را در اتاق مطالعهٔ پیتر برمی‌داشـت... اولـین کلماتش را یاد می‌گرفت. اینکه خباثت می‌توانست در وجود یـک کـودک معـصوم در یک خانوادهٔ با محبت پدیدار شود یکی از معماهای روح انسان باقی مانـده بـود. پیتـر مجبور شده بود خیلی زود تصدیق کند که هرچند خون خودش در رگ‌های پسرش در جریان بود، قلبی که آن خون را در جریان می‌انداخت قلب خود پـسرش بـود. یکتـا و منحصر به فرد... طوری که انگار به شکلی تصادفی از دنیا انتخاب شده بود.

پسرم... اون مادرم رو کشت، دوستم رو کشت، و احتمالا خواهرم رو هم کشته.

وقتی پیتر برای یافتن ارتباط یـا هـر چیـز آشـنایی چشمان پـسرش را کاویـد، یـک بی حسی یخی قلبش را فرا گرفت. بهرحال، چشمان مرد گرچـه مثـل چـشمان پیتـر خاکستری بودند، به کلی چشمان یک غریبه بودند و مملو از تنفر و کینه‌ای بودند کـه تقریبا ماوراءطبیعی بود.

پسرش به چاقوی آکدا در دست پیتر نگاه کرد و به طعنه گفت: «به اندازهٔ کافی قـوی هستی؟ می‌تونی کاری رو که سال‌ها قبل شروع کردی تموم کنی؟»

«پسرم...» سالومون به زور صدای خود را می‌شـناخت. «مـن... مـن تـو رو... دوسـت داشتم.»

«دو بار سعی کردی منو بکشی. منو توی زندان رها کردی. روی پل زاک بهم شلیک کردی. حالا *تمومش کن!*»



سالومون برای یک لحظه احساس کرد خارج از بدن خود شناور است. دیگر خودش را نمی‌شناخت. یک دستش را از دست داده بود، کاملا کچل بود، یک ردای سیاه پوشیده بود، روی یک ویلچر نشسته بود، و یک چاقوی باستانی در دست داشت.
مرد دوباره با فریادی که خالکوبی‌های روی گردنش را موج انداخت گفت: «تمومش کن! کشتن من تنها راهیه که می‌تونی کاترین رو نجات بدی... تنها راهی که اخوتت رو نجات بدی!»
سالومون احساس کرد نگاهش به سمت لپ تاپ و مودم سلولی‌ای که روی صندلی پوست گراز بود می‌رود.

در حال ارسال پیام ۹۲٪ تکمیل

نمی‌توانست تصویر کاترین در حال مردن یا برادران فراماسونی‌اش را از ذهن بیرون کند.
مرد به نجوا گفت: «هنوز وقت هست. می‌دونی که این تنها چاره است. منو از کالبد فانیم جدا کن.»
سالومون گفت: «خواهش می‌کنم. این کار رو نکن...»
مرد با صدایی خشماگین گفت: «*تو* این کار رو کردی! تو پسرت رو مجبور کردی که یه انتخاب غیرممکن رو انجام بده! اون شب رو یادته؟ ثروت یا دانش؟ همون شب بود که منو برای همیشه از خودت روندی. اما الان برگشتم، پدر... و امشب نوبت *توئه* که انتخاب کنی. زاکاری یا کاترین؟ کدومشون؟ پسرت رو می‌کشی تا خواهرت رو نجات بدی؟ پسرت رو می‌کشی تا اخوتت رو نجات بدی؟ یا کشورت؟ یا تا زمانی که دیگه خیلی دیره صبر می‌کنی؟ تا زمانی که کاترین مرده باشه... تا زمانی که ویدئو عمومی بشه... تا زمانی که باید بقیهٔ زندگیت رو با دونستن اینکه می‌تونستی جلوی این فاجعه‌ها رو بگیری ادامه بدی. وقت داره تموم میشه. می‌دونی چه کاری باید انجام بشه.»



قلب پیتر درد می‌کرد. با خودش گفت: *تو زاکاری نیست. زاکاری خیلی وقت پیش مرد. هر چی که هستی... و از هر جایی که اومدی... از من نیستی.* و اگرچه پیتر سالومون حرف‌های خودش را باور نداشت، می‌دانست که باید انتخابی بکند.

وقتش تمام شده بود.

پلکان بزرگ رو پیدا کن!

رابرت لنگدان با سرعت از میان راهروهای تاریک پیش رفت و راهش را به سوی مرکز ساختمان کج کرد. سیمکینز از پشت سر نزدیک او مانده بود. همان‌طور که لنگدان امیدوار بود، به طور ناگهانی وارد آتریوم اصلی ساختمان شد.

آتریوم، که هشت ستون دوریک از جنس گرانیت سبز بر آن حکمرانی می‌کرد شبیه به یک مقبرهٔ ترکیبی بود — یونانی-رومی-مصری— مجسمه‌های مرمری سیاه، چلچراغ، صلیب‌های توتنی، مدالیون‌هایی از ققنوس‌های دوسر، و شمعدان‌هایی که سر هرمس روی آنها بود.

لنگدان چرخید و به طرف پلکان مرمری وسیعی که در آن سوی آتریوم قرار داشت دوید. در حالی که دو مرد تا حد امکان سریع و بی‌سر و صدا از پله‌ها بالا می‌رفتند لنگدان به نجوا گفت: «این مستقیم به اتاق معبد راه داره.»

در پاگرد اول، لنگدان رو در رو با مجسمهٔ نیم تنهٔ یکی از فراماسون‌های پرفروغ، آلبرت پایک[1] و حکاکی نقل قول معروفش قرار گرفت: آنچه تنها برای خود انجام داده‌ایم با ما می‌میرد؛ آنچه برای دیگران و دنیا انجام داده‌ایم باقی می‌ماند و جاویدان است.

ملخ تغییر ملموسی را در جو اتاق معبد احساس کرد، طوری که انگار تمام رنج و ناکامی‌ای که پیتر سالومون تا آن لحظه احساس کرده بود اکنون داشت خودش را نمایان می‌کرد... و مثل لیزری روی ملخ متمرکز می‌شد.

بله... وقتش رسیده.

پیتر سالومون از روی ویلچرش بلند شده بود و اکنون چاقو در دست رو به قربانگاه ایستاده بود.

[1]. Albert Pike (۱۸۰۹-۱۸۹۱) نظامی، وکیل، نویسنده و فراماسون آمریکایی.



«کاترین رو نجات بده.» ملخ در حالی که عقب عقب می‌رفت با این حرف پیتر را در آمدن به طرف قربانگاه تطمیع کرد و بالاخره بدن خود را روی کفن سفیدی که آماده کرده بود دراز کرد. «کاری رو که لازمه بکن.»
پیتر طوری که انگار در میان یک کابوس حرکت می‌کرد به آرامی جلو رفت.
ملخ اکنون کاملا به پشت دراز کشیده و از میان پنجرۀ سقفی به ماه زمستانی خیره شده بود. *راز در چگونه مردنه.* موقعی از این بهتر پیدا نمی‌شد. *من، مزین به کلمۀ گمشدۀ اعصار، خودم رو با دست چپ پدرم پیشکش می‌کنم.*
ملخ نفس عمیقی کشید.
منو دریافت کنید، شیاطین، چون این بدن منه، که برای شما قربانی میشه.
پیتر سالومون با بدنی لرزان بالای سر ملخ ایستاده بود. چشمان اشکبارش از بیچارگی، دودلی، و اندوه می‌درخشیدند. برای بار آخر به سمت مودم و لپ تاپ آنسوی اتاق نگاه کرد.
ملخ به نجوا گفت: «انتخابت رو بکن. منو از جسمم رها کن. خدا اینو می‌خواد. تو هم همینو می‌خوای.» دستانش را پهلوی خود قرار داد و سینه‌اش را جلو داد و ققنوس دوسر باشکوهش را عرضه کرد. *کمکم کن از جسمی که روحم رو پوشونده جدا بشم.*
به نظر می‌رسید چشمان پر اشک پیتر اکنون به درون ملخ خیره شده‌اند و حتی او را نمی‌بینند.
ملخ به نجوا گفت: «من مادرت رو کشتم! رابرت لنگدان رو کشتم! دارم خواهرت رو می‌کشم! دارم اخوتت رو نابود می‌کنم! کاری رو که باید انجام بدی بکن!»
چهرۀ پیتر اکنون به نقابی از غم و افسوس مطلق تبدیل شد. سرش را عقب برد و با فریادی از سر غم و اندوه چاقو را بالا برد.
رابرت لنگدان و مأمور سیمکینز نفس‌نفس‌زنان جلوی درهای اتاق معبد رسیدند و در همین لحظه فریادی وحشتناک از داخل شنیده شد. صدای پیتر بود. لنگدان مطمئن بود.
فریاد پیتر فریادی مطلقا دردمندانه بود.
خیلی دیر کردم!



لنگدان بدون توجه به سیمکینز دستگیره‌ها را گرفت و درها را باز کرد. صحنهٔ وحشتناک مقابلش بدترین ترس‌هایش را تثبیت کرد. آنجا، در وسط تالار کم‌نور، شبح مردی با سر تراشیده در کنار قربانگاه بزرگ ایستاده بود. یک ردای سیاه به تن داشت و تیغ بزرگی در دستش بود.

قبل از اینکه لنگدان بتواند حرکت کند، مرد چاقو را به طرف بدنی که با دستان باز روی قربانگاه دراز کشیده بود فرود آورد.

ملخ چشمانش را بسته بود.

چقدر زیبا. چقدر بی‌نقص.

تیغهٔ باستانی چاقوی آکدا هنگام پایین آمدن به طرف او، در نور مهتاب درخشیده بود. حلقه‌های دود معطر در اطراف او به سمت بالا پیچیده بود و مسیری را برای روحش که به زودی آزاد می‌شد آماده کرده بود. در حالی که چاقو فرود می‌آمد تک فریاد دردمندانهٔ قاتل او هنوز در میان آن فضای مقدس طنین‌انداز بود.

من آغشته به خون قربانی انسانی و اشک والدین هستم.

ملخ خودش را برای ضربهٔ باشکوه آماده کرد.

لحظهٔ دگرگونی‌اش فرا رسیده بود.

عجیب اینکه هیچ دردی احساس نکرد.

لرزش رعدآسای کرکننده و عمیقی بدنش را فرا گرفت. اتاق شروع به تکان خوردن کرد و نور تابناک سفیدی از بالا او را کور کرد. آسمان‌ها غرش کردند.

و ملخ می‌دانست اتفاق رخ داده است.

درست همانطور که برنامه‌ریزی کرده بود.

لنگدان دویدن به سوی قربانگاه را در حالی که هلیکوپتر در بالا پدیدار شده بود به یاد نداشت. این را هم به یاد نداشت که با دستانی باز به جلو جهیده بود و به سمت مردی که ردای سیاه به تن داشت خیز برداشته بود و نومیدانه سعی کرده بود قبل از اینکه او بتواند چاقو را برای بار دوم فرود بیاورد او را هل بدهد.

بدن‌هایشان به هم برخورد کردند و لنگدان نوری تابناک را دید که از میان نورگیر داخل شد و قربانگاه را روشن کرد. او انتظار داشت بدن خون‌آلود پیتر سالومون را روی قربانگاه ببیند، اما سینهٔ برهنه‌ای که در زیر نور می‌درخشید اصلا خونین نبود... فقط

فرشینه‌ای از خالکوبی داشت. چاقو شکسته کنار او افتاده بود و ظاهرا به جای گوشت به درون سنگ فرو رفته بود.
وقتی او و مردی که ردای سیاه به تن داشت با هم به زمین سنگی سفت برخورد کردند، لنگدان برآمدگی بانداژ شدهٔ انتهای دست راست مرد را دید و در کمال حیرت و سردرگمی متوجه شد که پیتر سالومون را هل داده است.
وقتی با هم روی زمین سنگی سر خوردند، نورافکن‌های هلیکوپتر به سمت پایین تابیده شد. هلیکوپتر در ارتفاع کم غرشی کرد، و پایه‌های آن عملا دیوار وسیع شیشه را لمس کرد.
در جلوی هلیکوپتر، سلاحی با ظاهر عجیب چرخید و از پشت شیشه به پایین نشانه رفت. نور سرخ لیزر آن از میان نورگیر گذشت و بر روی زمین به حرکت درآمد و مستقیم به سمت لنگدان و سالومون قرار گرفت.
نه!
اما تیری از بالا شلیک نشد... فقط صدای پره‌های هلیکوپتر می‌آمد.
لنگدان فقط احساس کرد موج وهم‌آوری از انرژی در میان سلول‌های بدنش به حرکت درآمده است. پشت سرش، روی صندلی پوست گراز، صدای هیس عجیبی از لپ تاپ شنیده شد. او به موقع برگشت و دید که صفحهٔ آن به طور ناگهانی سیاه شد. متأسفانه، آخرین پیامِ قابل رؤیت بسیار واضح بود.

در حال ارسال پیام ۱۰۰٪ تکمیل

بکش بالا! لعنتی! بالا!
خلبان UH-60 پروانه‌هایش را روی آخرین سرعت گذاشت و سعی کرد مانع تماس پایه‌هایش با هر قسمتی از نورگیر شیشه‌ای بزرگ شود. او می‌دانست که شش هزار پوند نیروی کششی که از پروانه‌هایش رو به پایین موج می‌زد پیش از آن داشت تا سر حد نقطهٔ شکستن به شیشه فشار می‌آورد. متأسفانه، شیب هرم زیر هلیکوپتر به شکل مؤثری داشت فشار موتور را به یک سمت منتقل می‌کرد و مانع بلند شدن او می‌شد.
برو بالا! زودباش!



نوک هلیکوپتر را کج کرد و سعی کرد آن را بلند کند، اما پایهٔ چپ به وسط شیشه برخورد کرد. این فقط یک لحظه بود، ولی همان یک لحظه کافی بود.
نورگیر بزرگ اتاق معبد با موجی از باد و شیشه ترکید و سیلی از شیشه خرده‌های نوک تیز به طرف اتاق پایین سرازیر شد.
از آسمون داره ستاره می‌باره.
ملخ به درون نور سفید زیبا خیره شد و پرده‌ای از جواهرات تابناک را دید که به سویش می‌آمدند و طوری سرعت می‌گرفتند که انگار می‌خواستند او را در میان زرق و برق خود بپوشانند.
ناگهان درد بر او چیره شد.
بر همه جایش.
سوزناک. سوراخ‌کننده. چاک‌دهنده. چاقوهای تیزی گوشت نرم را شکافتند. سینه، گردن، ران‌ها، صورت. بدنش ناگهان منقبض شد و از درد جمع شد. درد او را از حالت خلسه‌اش خارج کرد و با دهان پر از خونش فریادی کشید. نور سفید بالای سرش خود را دگرگون کرد و ناگهان، انگار با جادو، هلیکوپتر سیاهی در بالای سرش معلق مانده بود و پره‌های غرانش باد سردی را به درون اتاق معبد روانه می‌کرد که تا مغز استخوان ملخ نفوذ می‌کرد و حلقه‌های دود معطر را به گوشه‌های دوردست اتاق می‌پراکند.
ملخ سرش را چرخاند و چاقوی آکدا را دید که شکسته روی قربانگاه گرانیتِ پوشیده از شیشه خرده افتاده بود. *حتی بعد از این همه کارهایی که باهاش کردم... پیتر سالومون چاقو رو منحرف کرد. اون از ریختن خون من امتناع کرد.*
ملخ با وحشتی عظیم سرش را بلند کرد و به بدن خود نگاه کرد. این مصنوع جاندار قرار بود پیشکش بزرگ او باشد. اما پاره پاره شده بود. بدنش غرق در خون بود... تکه‌های بزرگ شیشه از همه جای گوشتش بیرون زده بود.
ملخ به آرامی سرش را دوباره روی قربانگاه گرانیت گذاشت و به فضای باز داخل سقف خیره شد. هلیکوپتر اکنون رفته بود و به جای آن یک ماه آرام و زمستانی قرار داشت.



ملخ با چشمانی گشاد در حالی که به سختی تلاش می‌کرد نفس بکشد، تک و تنها روی قربانگاه بزرگ افتاده بود.



فصل ۱۲۲

راز در چگونه مردنه.

ملخ می‌دانست که همه چیز اشتباه از کار درآمده است. نه خبری از نور تابناک بود، و نه دریافتی شگفت‌انگیز. فقط تاریکی و دردی مشقت‌بار. حتی در چشم‌هایش. هیچ چیزی نمی‌دید، ولی با این حال جنب و جوشی را در اطراف خود حس می‌کرد. صداهایی شنیده می‌شد... صدای آدم... یکی از آنها، در کمال تعجب، متعلق به رابرت لنگدان بود. *این چطور ممکنه؟*

لنگدان مدام تکرار می‌کرد: «اون حالش خوبه. کاترین حالش خوبه، پیتر. خواهرت سالمه.»

ملخ با خود گفت: *نه. کاترین مرده. باید مرده باشه.*

ملخ دیگر جایی را نمی‌دید و حتی نمی‌دانست که چشمانش باز هستند یا نه، اما صدای دور شدن هلیکوپتر را می‌شنید. آرامشی ناگهانی بر اتاق معبد حاکم شد. ملخ می‌توانست ریتم‌های ملایم ناهموار شدن زمین را احساس کند... انگار که جزر و مد طبیعی دریا توسط طوفانی در حال گسیخته شدن بود.

Chao ab ordo.[1]

اکنون صداهای ناآشنایی فریاد می‌زدند و مصرانه دربارهٔ لپ تاپ و فایل ویدئویی با لنگدان صحبت می‌کردند. ملخ می‌دانست که: *دیگه خیلی دیره. خسارت وارد شده.*

اکنون دیگر این ویدئو در هر گوشه و کناری از دنیای بهت‌زده مثل آتش در حال پخش شدن بود و آیندهٔ اخوت را ویران می‌کرد. *اونایی که برای پخش کردن دانش از همه مستعدتر هستن باید نابود بشن.* جهل بشر چیزی است که به رشد هرج و مرج کمک می‌کرد. نبود نور در زمین چیزی است که ظلمتی را که در انتظار ملخ بود تغذیه می‌کرد.

من کارهای بزرگی انجام دادم، و به زودی به عنوان یه پادشاه پذیرفته میشم.

---

[1] . بی نظمی از نظم



ملخ احساس کرد یک نفر بی‌سر و صدا به او نزدیک شده است. می‌دانست چه کسی است. بوی روغن‌های مقدسی را که به سر تراشیدهٔ پدرش مالیده بود حس می‌کرد.
پیتر سالومون در گوش او نجوا کرد: «نمی‌دونم صدام رو می‌شنوی یا نه. اما می‌خوام چیزی رو بدونی.» او با انگشتش نقطهٔ مقدس روی جمجمهٔ ملخ را لمس کرد. «چیزی که اینجا نوشتی...» مکث کرد. «این کلمهٔ گمشده *نیست*.»
ملخ با خود گفت: *البته که هست. در این باره بدون هیچ شک و تردیدی منو مجاب کردی.*
طبق افسانه، کلمهٔ گمشده با زبانی چنان باستانی و سرّی نوشته شده بود که نوع بشر نحوهٔ خواندن آن را تقریبا به کلی فراموش کرده بود. پیتر افشا کرده بود که این زبان اسرارآمیز در حقیقت قدیمی‌ترین زبان روی زمین است.
زبان نمادها.
در اصطلاح نمادشناسی، یک *نماد* وجود داشت که فراتر از همهٔ نمادهای دیگر حکمرانی می‌کرد. این نماد که قدیمی‌ترین و جهانی‌ترین نماد محسوب می‌شد همهٔ سنت‌های باستانی را در یک تصور مجزا و یگانه می‌آمیخت که نمایانگر روشنگری خدای خورشید، فتح طلای کیمیایی، دانش سنگ کیمیا، خلوص رزِ رزیکروسی، لحظهٔ آفرینش، همه چیز *بودن*، سلطهٔ خورشید نجومی، و حتی چشم بصیری بود که بر فراز هرم ناتمام معلق مانده بود.
سیرکومپانکت. نماد منشأ. سرچشمهٔ همهٔ چیزها.
اینها چیزهایی بود که پیتر لحظاتی پیش به او گفته بود. ملخ در ابتدا مشکوک بود، اما بعد دوباره به شبکه نگاه کرد و متوجه شد که تصویر هرم مستقیم به تک نماد سیرکومپانکت اشاره می‌کند– دایره‌ای که نقطه‌ای در وسط آن قرار داشت. او با به خاطر آوردن افسانه با خود گفت: *هرم فراماسونی یه نقشه است که به کلمهٔ گمشده اشاره می‌کنه.* به نظر می‌رسید که بالاخره پدرش دارد حقیقت را می‌گوید.
همهٔ حقایق بزرگ ساده‌ان.
کلمهٔ گمشده یه کلمه نیست... یه نماده.
ملخ مشتاقانه نماد بزرگ سیرکومپانکت را روی سر خود نوشته بود. در حالی که این کار را می‌کرد موجی از قدرت و رضایت در خود احساس می‌کرد. *شاهکار و پیشکش*

من کامل شده. نیروهای ظلمت اکنون در انتظار او بودند. برای این کارش به او پاداش می‌دادند. قرار بود این لحظهٔ شکوه و افتخارش باشد...

ولی در آخرین لحظه، همه چیز به طرز وحشتناکی خراب شده بود.

پیتر هنوز پشت سرش بود و حرف‌هایی می‌زد که ملخ به سختی می‌توانست آنها را هضم کند. داشت می‌گفت: «من بهت دروغ گفتم. چاره‌ای برام نداشتی. اگه کلمهٔ گمشدهٔ حقیقی رو برات افشا می‌کردم، نه باور می‌کردی، نه می‌فهمیدی.»

کلمهٔ گمشده... سیرکومپانکت نیست؟

پیتر گفت: «حقیقتش اینه که کلمهٔ گمشده بر همه شناخته است... اما عدهٔ خیلی کمی تشخیصش می‌دن.»

این کلمات در ذهن ملخ طنین‌انداز شد.

پیتر دستش را به آرامی روی سر ملخ گذاشت و گفت: «تو ناقص باقی می‌مونی. کارت هنوز تکمیل نشده. اما هر جا که می‌ری، خواهش می‌کنم این رو بدون... بهت عشق ورزیده می‌شد.»

به دلایلی، لمس ملایم دست پدرش احساس یک کاتالیزور قوی را به ملخ داد که واکنشی شیمیایی در درون بدنش به وجود می‌آورد. ناگهان احساس کرد موجی از انرژی سوزان در سرتاسر کالبد مادی‌اش به حرکت درآمده است، انگار که تمام سلول‌های بدنش در حال حل شدن بودند.

در یک آن، تمام درد دنیوی‌اش از بین رفت.

دگرگونی. داره شروع می‌شه.

دارم از بالا به خودم نگاه می‌کنم. به لاشهٔ یه جسم خونین روی تختهٔ مقدس گرانیت.

پدرم پشت سرم زانو زده و سر بی‌جانم رو با یه دستی که براش مونده گرفته.

احساس می‌کنم خشم و گیجی سراسر وجودم رو فرا گرفته.

الان لحظهٔ دلسوزی نیست... لحظهٔ انتقامه، لحظهٔ دگرگونی... و با این وجود پدرم هنوز هم از تسلیم شدن امتناع می‌کنه، از تکمیل وظیفه‌اش امتناع می‌کنه، از اینکه رنج و خشمش رو از طریق تیغ چاقو به قلب من منتقل کنه امتناع می‌کنه.

من اینجا گیر افتادم، معلقم... در کمند کالبد خاکیم هستم.

پدرم به آرامی دستی روی صورتم می‌کشه تا چشم‌هام رو ببنده.



احساس می‌کنم از کمندم رها شدم.
پوشش مواجی در اطرافم ظاهر میشه، ضخیم میشه و نور رو کم‌سو می‌کنه و دنیا رو از نظر پنهان می‌کنه. زمان یکدفعه سرعت می‌گیره و من به داخل ورطه‌ای تاریک‌تر از اونچه تا حالا تصور کردم غوطه‌ور می‌شم. اینجا، در این فضای پوچ، صدای نجوایی رو می‌شنوم... نیرویی رو در حال جمع شدن احساس می‌کنم. نیرو قوی‌تر میشه و تا درجهٔ موحشی بالا می‌گیره و منو احاطه می‌کنه. شوم و قدرتمنده. تاریک و مقاومت ناپذیره.
من اینجا تنها نیستم.
این پیروزی منه، پذیرش بزرگمه. ولی با اینحال، به دلایلی، وجودم سرشار از لذت نیست، بلکه سرشار از ترسی بیحد و حصره.
این اصلا شبیه چیزی نیست که انتظارش رو داشتم.
نیرو الان به حرکت دراومده و با قدرتی مقاومت ناپذیر دورم می‌چرخه و منو به تکه‌تکه شدن تهدید می‌کنه. یکدفعه، بدون هشدار، سیاهی خودش رو مثل یه جانور بزرگ ماقبل تاریخی جمع می‌کنه و در مقابلم قد می‌کشه.
با همهٔ ارواح تاریکی که قبلا مردن مواجه شدم.
در حالی که تاریکی داره منو کاملا می‌بلعه با نهایت وحشت فریاد می‌زنم.



فصل ۱۲۳

داخل کلیسای ملّی، کشیش گالووی تغییر عجیبی در هوا احساس کرد. مطمئن نبود چرا، اما احساس کرد که انگار سایه‌ای روح‌مانند به هوا برخاسته است... انگار که یک سنگینی از جا بلند شده است... در جایی بسیار دور و در عین حال همانجا.

تنها پشت میزش نشسته بود و غرق در تفکر بود. در این فکر بود که چند دقیقه زمان سپری شده است که تلفنش زنگ زد. وارن بلامی بود.

برادر فراماسونی‌اش گفت: «پیتر زنده است. همین الان خبرش رو شنیدم. می‌دونستم که می‌خوای فورا در جریان قرار بگیری. حالش خوب میشه.»

گالووی نفسش را بیرون داد و گفت: «خدا رو شکر. الان کجاست؟»

بلامی آنچه را که بعد از ترک دانشگاه کلیسا روی داده بود برای گالووی بازگو کرد.

«ولی حال همه‌تون خوبه؟»

بلامی گفت: «در حال خوب شدنیم، بله. هر چند یه مسئله‌ای هست.» مکث کرد.

«خب؟»

«هرم فراماسونی... فکر کنم لنگدان حلش کرده باشه.»

لبخندی بر لبان گالووی نقش بست. به نحوی از این موضوع تعجب نکرده بود. «و بگو ببینم، لنگدان فهمید که هرم راز خودش رو حفظ می‌کنه یا نه؟ چیزی رو که افسانه همیشه ادعا کرده افشا می‌کنه، افشا کرده یا نه؟»

«هنوز نمی‌دونم.»

گالووی با خود گفت: *خواهد* کرد. «باید استراحت کنی.»

«شما هم همینطور.»

نه، من باید دعا کنم.



فصل ۱۲۴

وقتی در آسانسور باز شد، همهٔ چراغ‌های اتاق معبد روشن شدند.
کاترین سالومون در حالی که با شتاب وارد می‌شد تا برادرش را پیدا کند هنوز در پاهای خود احساس ضعف می‌کرد. هوای این تالار عظیم سرد بود و بوی بخور می‌داد. صحنه‌ای که به استقبالش آمد او را در جایش میخکوب کرد.
در وسط این اتاق مجلل، روی یک قربانگاه سنگی کوتاه، جسد خونین خالکوبی کرده‌ای افتاده بود که با خرده‌های شیشه سوراخ سوراخ شده بود. در بالا سوراخ بزرگی رو به آسمان‌ها باز بود.
خدای من. کاترین بلافاصله نگاهش را از این صحنه برگرفت و چشمانش به دنبال پیتر گشت. برادرش را در آن سوی اتاق پیدا کرد. در حالی که با لنگدان و مدیر ساتو صحبت می‌کرد پزشکی به وضعیتش رسیدگی می‌کرد.
کاترین به طرفش دوید و فریاد زد: «پیتر! پیتر!»
برادرش با قیافه‌ای مملو از آسایش خاطر به او نگاه کرد. فورا بلند شد و به سمت او رفت. یک پیراهن سفید ساده و یک شلوار راحتی تیره رنگ پوشیده بود که یک نفر احتمالا از دفترش در طبقهٔ پایین برایش آورده بود. دست راستش در یک آتل بود و آنها با ملایمت و با حالتی ناجور یکدیگر را در آغوش گرفتند، اما کاترین زیاد متوجه این موضوع نشد. احساس آرامش آشنایی مثل یک پیله او را در برگرفت، همانطور که همیشه، حتی در دوران کودکیشان که برادر بزرگترش او را در آغوش می‌گرفت این احساس به او دست می‌داد.
آنها در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتند.



سرانجام کاترین به نجوا گفت: «حالت خوبه؟ منظورم اینه که... واقعا؟» او را رها کرد و به آتل و بانداژی که زمانی دست راستش جای آنها قرار داشت نگاه کرد. دوباره اشک در چشمانش جمع شد. «خیلی خیلی متأسفم.»

پیتر طوری که انگار برایش اهمیتی نداشته باشد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «جسم فانی. بدن تا ابد باقی نمی‌مونه. مهم اینه که تو حالت خوبه.»

پاسخ زنده‌دلانهٔ پیتر احساسات کاترین را برانگیخته کرد و او را به یاد همهٔ دلایلی که او را دوست می‌داشت انداخت. کاترین دستی به سر او کشید و قیود ناشکستنی خانواده و خون مشترکی را که در رگ‌هایشان جاری بود احساس کرد.

او در کمال تأسف می‌دانست که امشب سالومون *سومی* هم در اتاق حضور دارد. جسد روی قربانگاه نگاه کاترین را به خود جلب کرد. به خود لرزید و سعی کرد تصویر عکس‌هایی را که دیده بود از ذهن خارج کند.

به طرف دیگری نگاه کرد و چشمش به چشمان لنگدان افتاد. همدردی و شفقتی عمیق و هوشمندانه در آنها وجود داشت، انگار که لنگدان به نحوی دقیقا می‌دانست کاترین به چه چیزی فکر می‌کند. *پیتر می‌دونه.* احساساتی خام وجود کاترین را فرا گرفته بود– آسایش خاطر، دلسوزی، یأس. احساس کرد بدن برادرش مثل بدن کودکی شروع به لرزیدن کرده است. این چیزی بود که در تمام عمرش ندیده بود.

نجوا کرد: «بهش فکر نکن. چیزی نیست. بهش فکر نکن.»

لرزش بدن پیتر عمیق‌تر شد.

کاترین دوباره او را در آغوش گرفت و با ملایمت به پشت سرش دست کشید. «پیتر، تو همیشه آدم قوی‌ای بودی... همیشه در کنار من بودی. اما الان من در کنار توئم. چیزی نیست. من همینجام.»

کاترین به آرامی سر او را روی شانهٔ خود گذاشت... و پیتر سالومون بزرگ زار زار روی شانهٔ او گریه کرد.

مدیر ساتو کنار رفت تا تماسی را جواب بدهد.

نولا کی بود. خبرهای او برای تغییر اوضاع خوب بود.

با لحن امیدواری گفت: «هنوز نشانه‌ای از پخش شدن ویدئو نیست، خانم. مطمئنم اگه پخش می‌شد تا حالا چیزی می‌دیدیم. فکر کنم متوقفش کردید.»



ساتو به لپ تاپی که لنگدان تکمیل ارسال آن را دیده بود نگاهی کرد و با خود گفت: *ازت ممنونم، نولا. خطر از بیخ گوشمون گذشت.*

به پیشنهاد نولا، مأموری که عمارت را می‌گشت سطل‌های آشغال را چک کرده بود و بسته بندی یک مودم سلولی تازه خریداری شده را پیدا کرده بود. نولا با داشتن شمارهٔ دقیق مدل آن توانسته بود به فرستنده‌های همساز، پهنای باندها، و شبکه‌های خدمات رجوع کند و محتمل‌ترین گره دسترسی لپ تاپ را ایزوله کند- یعنی فرستندهٔ کوچکی در نبش خیابان شانزدهم و کُرکُران[1]، سه بلوک آن طرف‌تر از معبد.

نولا بلافاصله این اطلاعات را برای ساتو در هلیکوپتر بازگو کرد. در راه رسیدن به خانهٔ معبد، خلبان با اجرای یک پرواز در ارتفاع پست گره را با جریانی از تشعشع الکترومغناطیسی پالس کرده بود و تنها چند ثانیه قبل از اینکه لپ تاپ ارسال اطلاعات را تکمیل کند آن را از روی خط خارج کرده بود.

ساتو گفت: «امشب کار بزرگی انجام دادی. حالا برو یه کم بخواب. وظیفهٔ خودت رو انجام دادی.»

«متشکرم، خانم.» نولا مردد ماند.

«چیز دیگه‌ای می‌خواستی بگی؟»

نولا مدتی طولانی ساکت ماند و ظاهرا داشت فکر می‌کرد که حرف بزند یا نه. «چیزی نیست که نشه تا فردا منتظرش موند، خانم. شبتون به خیر.»

---

[1]. Corcoran

فصل ۱۲۵

در سکوتِ دستشویی مجللی در طبقهٔ همکف خانهٔ معبد، رابرت لنگدان داخل یک وان کاشی شده، آب گرم ریخت و در آینه به خود نگاه کرد. حتی در آن نور کم‌سو، قیافه‌اش طوری به نظر می‌رسید که انگار کاملا خسته و بی‌رمق است.
کیفش دوباره روی شانه‌اش بود، ولی اکنون سبک‌تر شده بود و به جز وسایل شخصی‌اش و چند تا یادداشت سخنرانیِ مچاله خالی بود. خنده‌اش گرفت. آمدن امشبش به دی. سی برای انجام یک سخنرانی کمی از آنچه پیشبینی کرده بود خسته‌کننده‌تر از کار درآمده بود.
با این وجود لنگدان می‌بایست به خاطر چیزهای زیادی سپاسگزار باشد.
پیتر زنده است.
ویدئو هم متوقف شد.
وقتی چند مشت آب به صورت خود پاشید، کم‌کم احساس کرد جان تازه‌ای گرفته است. هنوز همه جا تار بود، اما آدرنالین بدنش سرانجام در حال پخش شدن بود... و احساس می‌کرد دوباره خودش شده است. بعد از اینکه دستانش را خشک کرد به ساعت میکی ماوسش نگاه کرد.
خدای من، دیر شده.
لنگدان از دستشویی خارج شد و راهش را در امتداد دیوار خمیدهٔ تالار افتخار کج کرد- گذرگاهی با طاقی زیبا، که نقاشی‌هایی از فراماسون‌های بزرگ... رئیس جمهورهای آمریکا، بشردوستان، نوابغ، و سایر آمریکایی‌های بانفوذ به ردیف در آن



قرار داشت. در کنار نقاشی رنگ و روغنی از هری اس. ترومن[1] مکث کرد و سعی کرد این مرد را در حال پشت سر گذاشتن مناسک و تشریفات و مطالعاتی که برای فراماسون شدن الزامی بود مجسم کند.

یه دنیای مخفی پشت این دنیایی که می‌بینیم هست. برای همهٔ ما.

صدایی از پایین راهرو گفت: «در رفتی.»

لنگدان برگشت.

کاترین بود. با وجود آن همه اتفاقاتی که امشب برایش افتاده بود چهره‌اش ناگهان تابناک شده بود و انگار که جوانی‌اش را بازیافته بود.

لنگدان با خستگی لبخند زد و گفت: «حالش چطوره؟»

کاترین به طرفش آمد و به گرمی او را در آغوش گرفت. «چطور می‌تونم ازت تشکر کنم؟»

لنگدان خندید و گفت: «می‌دونی که من هیچ کاری نکردم، درسته؟»

کاترین تا مدتی طولانی او را در آغوش گرفت. «پیتر حالش خوب میشه...» لنگدان را رها کرد و به چشمان او نگاه کرد. «و همین الان یه چیز باورنکردنی بهم گفت... یه چیز *شگفت‌آور*.» صدایش از هیجان می‌لرزید. «باید خودم برم ببینم. چند لحظه دیگه برمی‌گردم.»

«چی؟ کجا میری؟»

«زود میام. فعلا پیتر می‌خواد با تو صحبت کنه... *تنها*. توی کتابخونه منتظره.»

«نگفت چرا؟»

کاترین با دهان خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد. «خودت که پیتر و رازهاش رو می‌شناسی.»

«ولی-»

«چند لحظه دیگه می‌بینمت.»

سپس از آنجا رفت.

لنگدان آهی به سنگینی کشید. احساس می‌کرد به اندازهٔ کافی برای امشب راز شنیده است. البته سؤالات بی‌جوابی باقی مانده بودند- از جمله هرم فراماسونی و کلمهٔ

---

[1]. Harry S. Truman (۱۸۸۴-۱۹۷۲) سی و سومین رئیس جمهور آمریکا



گمشده– اما احساس می‌کرد که پاسخ‌هـا، اگـر اصـلا پاسـخی در کـار بـود، بـرای او نیستند. *نه به عنوان یه غیر فراماسون.*

لنگدان تمام انرژی باقی مانده‌اش را جمع کرد و بـه طـرف کتابخانـۀ فراماسـونی راه افتاد. وقتی رسید، پیتر تک و تنها پشت میزی نشسته بود و هـرم فراماسـونی هـم در مقابلش قرار داشت.

پیتر لبخند زد و برای او دست تکان داد. «رابرت؟ می‌خـوام یـه کلمـه باهـات حـرف بزنم.»

لنگدان با نیشخندی گفت: «آره، از نوع *گمشده*اش.»



فصل ۱۲۶

کتابخانه‌ای که در خانهٔ معبد قرار داشت قدیمی‌ترین سالن مطالعهٔ دی. سی بـه شـمار می‌رفت. قفسه‌های زیبایش با بیش از ربع میلیون جلد کتاب، شامل نـسخهٔ نـادری از *آهیمان رزون، رازهای یک برادر آماده*[1] پر شده بود. علاوه بر این، کتابخانه جـواهرات فراماسونی گرانبها، مصنوع‌های تشریفاتی، و حتی کتـابی را کـه بـه دسـت بنجـامین فرانکلین نوشته شده بود به نمایش می‌گذاشت. بهرحال، گنجینهٔ مورد علاقهٔ لنگـدان در این کتابخانه چیزی بود که کمتر کسی متوجه آن می‌شد.

خطای دید.

سال‌ها پیش سالومون به او نشان داده بود که از یک نقطهٔ دید مناسب، میـز و چـراغ مطالعهٔ کتابخانه یک خطای دید غیرقابل اشتباه ایجاد مـی‌کننـد... مثـل یـک هـرم و سرپوش طلایی تابناک. سالومون می‌گفت که همیشه معتقد بوده این خطای دیـد بـا زبان بی‌زبانی یادآوری می‌کند که اگر رازهای فراماسـونری از منظـری مناسـب دیـده شوند برای هر کسی کاملا قابل رؤیت هستند.

بهرحال، امشب رازهای فراماسونی از همه جهت ظـاهر شـده بودنـد. لنگـدان اکنـون روبروی استاد ارجمند پیتر سالومون و هرم فراماسونی نشست.

پیتر داشت لبخند می‌زد. «اون «کلمه»ای که تو بهش اشاره می‌کنی، رابـرت، افـسانه نیست. واقعیت داره.»

لنگدان لحظه‌ای به او خیره شد و بعد گفت: «ولی... نمی‌فهمم. این چطور ممکنه؟»

«کجاش برات غیرقابل قبوله؟»

---

[1]. Ahiman Rezon کتاب اساسنامه ای که توسط لورنس درموت برای لژ بزرگ باستانی انگلستان نوشته شد.

لنگدان که چشمان دوست قدیمی‌اش را برای یافتن نشانه‌ای از شوخی می‌کاوید می‌خواست بگوید: *همه‌اش!* «یعنی می‌گی کلمهٔ گمشده *واقعیه*... و قدرت *واقعی* داره؟»

پیتر گفت: «قدرتی عظیم. این توانایی رو داره که با افشای رازهای باستانی نوع بشر رو دگرگون کنه.»

لنگدان او را به چالش کشید: «یه *کلمه*؟ پیتر، من که باورم نمیشه یه کلمه-»

پیتر به آرامی گفت: «باور *خواهی کرد*.»

لنگدان در سکوت به او خیره شد.

سالومون بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. «همونطور که می‌دونی سال‌ها پیشگویی شده که یه روزی میاد که کلمهٔ گمشده دوباره کشف میشه... روزی که از خاک بیرون میاد... و نوع بشر یک بار دیگه به قدرت فراموش شده‌اش دست می‌یابه.»

لنگدان به یاد سخنرانی پیتر دربارهٔ آپوکالیپس افتاد. گرچه خیلی از افراد آپوکالیپس را سهوا به عنوان پایان فاجعه‌بار دنیا تفسیر می‌کردند، این کلمه به طور تحت‌اللفظی بر «آشکارسازی» دانش بزرگی دلالت می‌کرد که توسط پیشینیان پیشگویی شده بود. عصر *روشنگری آینده*. با این همه، لنگدان نمی‌توانست تصور کند که چنین تغییر عظیمی توسط یک *کلمه* به انجام برسد. پیتر به هرم سنگی که در کنار سرپوش طلایی‌اش روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: «هرم فراماسونی. سمبولون افسانه‌ای. امشب یکپارچه و کامل میشه.» سرپوش طلایی را با احترام بلند کرد و آن روی هرم گذاشت. قطعه طلای سنگین با صدای کلیکی جا افتاد.

«دوست من، تو امشب کاری رو کردی که تا حالا انجام نشده. هرم فراماسونی رو همگذاری کردی، همهٔ رمزهاش رو کشف کردی، و در آخر، *این* رو آشکار کردی.»

سالومون یک ورقهٔ کاغذ آورد و آن را روی میز قرار داد. لنگدان شبکهٔ نمادهایی را که با استفاده از مربع مرتبه هشت فرانکلین چیده شده بود شناخت. آن را به طور مختصر در اتاق معبد بررسی کرده بود.

پیتر گفت: «کنجکاوم بدونم که می‌تونی این آرایهٔ نمادها رو بخونی. هر چی باشه تو متخصصی.»

لنگدان به شبکه نگاه کرد.



هردوم، سیرکومپانکت، هرم، پلکان...



لنگدان آهی کشید و گفت: «خب، پیتر، همونطور که می‌بینی، این یه پیکتوگرام مجازیه. به وضوح زبانش به جای اینکه واقعی باشه استعاری و نمادینه.»

سالومون با خنده گفت: «یه سؤال ساده از یه نمادشناس بپرس... خیلی خب، بهم بگو چی می‌بینی.»

پیتر واقعا می‌خواد اینو بدونه؟ لنگدان صفحه را به طرف خودش کشید. «خب، قبلا هم بهش نگاه کردم، و به زبان ساده بگم که تا اونجایی که من می‌بینم این شبکه یه *تصویره* که آسمون و زمین رو نشون میده.»

پیتر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «جدی؟»

«البته. ما در بالای تصویر کلمهٔ *Heredom* رو داریم– «خانهٔ مقدس»– که من به عنوان خانهٔ خدا... یا آسمون تفسیرش می‌کنم.»

«خب.»



«*پیکان* رو به پایینی هم که بعد از *هِـردوم* قـرار داره دلالـت بـر ایـن داره کـه بقیـۀ پیکتوگرام به وضوح در *زیر* قلمروی آسمان قرار گرفته...که میشه... *زمـین*.» چـشمان لنگدان اکنون به پایین شبکه حرکت کردند. «دو ردیـف آخـر، اونـایی کـه *زیـر* هـرم هـستن، نمایـانگر خـود زمیـنن– Terra firma– پـستتـرینِ همـۀ قلمروهـا. ایـن قلمروهای پستتر دربردارندۀ دوازده صورت *فلکی* باستانی هستن، که نمایانگر مذهب ازلی اولین ارواح انسانهاییان که به آسمونها نگاه کردن و دست خدا رو در حرکـت ستارهها و سیارهها دیدن.»

سالومون صندلیاش را جلوتر کشید و با دقت به شبکه نگاه کرد. «خیلی خـب، دیگـه چی؟»

لنگدان ادامـه داد: «در یکـی از مبـانی علـم نجـوم، هـرم بـزرگ از روی زمـین قـد میکشه... و به سمت آسمون امتداد مییابه... نماد ماندگار دانش گمـشده. ایـن نمـاد مملو از بزرگترین فلسفهها و مذاهب تاریخـه... مـصری، فیثـاغورثی، بـودایی، هنـدو، اسلامی، یهودی–مسیحی، و غیره و غیره... همه به سمت بالا روان میشـن، در هـم ادغام میشن، و خودشون رو از میان مدخل دگرگـونکننـدۀ هـرم عبـور مـیدن... و بالاخره در اونجا به یک فلسفۀ بشری واحد و یکپارچه تبدیل میشـن.» مکـث کـرد. «یه هشیاری جهانی واحد... منظر جهانی مشترکی از خدا... که توسط نماد باستانیای که در بالای سرپوش معلقه نشان داده میشه.»

پیتر گفت: «سیرکومپانکت. یه نماد جهانی برای خدا.»

«درسته. در طول تاریخ، سیرکومپانکت بـرای *همـۀ* مـردم همـه چیـز بـوده– خـدای خورشـید «را»، طـلای کیمیـایی، چـشم بـصیر، نقطـۀ تکینگـی قبـل از انفجـار بزرگ[1]،–»

«معمار بزرگ جهان.»

لنگدان به علامت تأیید سر تکان داد. حدس زد که احتمالا پیتر با اسـتفاده از همـین استدلال در اتاق معبد این ایده را کـه سـیرکومپانکت کلمـۀ گمـشده اسـت بـه ملـخ قبولانده است.

پیتر پرسید: «و بالاخره؟ پلکان چی؟»

---

[1] . انفجار بزرگ یا مهبانگ (Big Bang) انفجاری که باعث به وجود آمدن جهان هستی شد.



لنگدان به تصویر پله‌های زیر هرم نگاه کرد و گفت: «پیتر، مطمئنم که تو هم مثل همه می‌دونی که این نشان دهندهٔ پلکان مارپیچ فراماسونریه... که از تاریکی زمینی به درون نور راه داره... مثل نردبان یعقوب که به آسمون میره... یا مثل ستون فقرات که جسم فانی انسان رو به ذهن ابدیش متصل می‌کنه.» مکثی کرد و ادامه داد: «در مورد بقیهٔ نمادها هم به نظر می‌رسه که ترکیبی از الهی، فراماسونی، و علمی هستن و همه در محافظت در رازهای باستانی به هم کمک می‌کنند.»

سالومون دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «تفسیر زیبایی بود، پروفسور. مطمئنا موافقم که ممکنه این شبکه به عنوان تمثیل خونده بشه، ولی...» برقی از رمز و راز در چشمان او می‌درخشید. «این مجموعهٔ نمادها یه داستان دیگه رو هم میگه. داستانی که خیلی آشکارکننده‌تره.»

«جدی؟»

سالومون دوباره دور میز شروع به قدم زدن کرد. «ساعاتی پیش توی اتاق معبد، وقتی فکر می‌کردم می‌میرم، به شبکه نگاه کردم، و یه جورایی نگاهم از استعاره و تمثیل عبور کرد، و وارد قلب چیزی شد که این نمادها دارن به ما میگن.» مکثی کرد و یکدفعه به سمت لنگدان چرخید. «این شبکه *دقیقا* جایی رو که کلمهٔ گمشده مدفون شده افشا می‌کنه.»

«باز برگشتیم سر نقطهٔ اول؟» لنگدان با بی‌قراری در صندلی‌اش جا به جا شد و ناگهان از این ترسید که آسیب روحی آن شب پیتر را گیج و گمگشته کرده باشد.

«رابرت، افسانه همیشه هرم فراماسونی رو به عنوان یه نقشه توصیف کرده- یه نقشهٔ *بسیار مشخص*- نقشه‌ای که می‌تونه فرد شایسته رو به سوی مکان مخفی کلمهٔ گمشده هدایت کنه.» سالومون با انگشت روی شبکهٔ نمادها زد و گفت: «بهت اطمینان می‌دم که اینا دقیقا همون چیزی هستن که افسانه میگه... یه *نقشه*. نمودار مشخصی که به ما می‌گه پلکانی رو که به سوی کلمهٔ گمشده منتهی میشه دقیقا کجا پیدا کنیم.»

لنگدان خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «حتی اگه افسانهٔ هرم فراماسونی رو باور داشته باشم، این شبکهٔ نمادها نمی‌تونه یه نقشه باشه. نگاش کن. اصلا شبیه یه نقشه نیست.»



سالومون لبخندی زد و گفت: «گاهی اوقات تنها چیزی که نیازه، یه تغییر کوچیک در دیدگاهه تا بشه چیز آشنایی رو در نور کاملا تازه‌ای دید.»

لنگدان دوباره نگاه کرد اما چیز تازه‌ای ندید.

پیتر گفت: «بذار یه سؤالی ازت بپرسم. وقتی فراماسون‌ها سنگ گوشه رو می‌ذارن، می‌دونی چرا اونا رو در گوشهٔ شمال شرقی ساختمون می‌ذاریم؟»

«البته، چون اولین پرتوهای نور صبحگاهی به گوشهٔ شمال شرقی می‌تابن. این نمادی از قدرت معماری برای صعود از زمین به درون نوره.»

پیتر گفت: «درسته. پس شاید بهتر باشه در *اونجا* دنبال اولین پرتوهای نور بگردی.» به شبکه اشاره کرد و گفت: «گوشهٔ شمال شرقی.»

لنگدان چشمانش را روی صفحه برگرداند و نگاهش را به بالای سمت راست یا شمال شرقی حرکت داد.

لنگدان گفت: «یه پیکان رو به پایین...» و سعی کرد منظور سالومون را بفهمد. «که یعنی... *زیر* هردوم.»

سالومون جواب داد: «نه، رابرت، *زیر* نیست. فکر کن. این شبکه یه ماز استعاری نیست. یه نقشه است. و روی یه نقشه، پیکان راهنمایی که به *پایین* اشاره می‌کنه یعنی-»

لنگدان حیرت‌زده فریاد زد: «جنوب!»

سالومون که اکنون با هیجان نیشخند می‌زد جواب داد: «دقیقا! به سمت جنوب! روی نقشه، *پایین* میشه جنوب. علاوه بر این، کلمهٔ هردوم استعاره‌ای برای آسمون نیست، اسم یه مکان جغرافیاییه.»

«خانهٔ معبد؟ یعنی می‌گی این نقشه به... سمت جنوب این ساختمون اشاره می‌کنه؟»

سالومون با خنده گفت: «ستایش خدا را! نور بالاخره طلوع کرد.»

لنگدان با دقت به شبکه نگاه کرد. «ولی، پیتر... حتی اگه حق با تو باشه، سمت جنوب این ساختمون می‌تونه هر *جایی* در طول جغرافیایی‌ای که بیش از بیست و چهار هزار مایل طولشه باشه.»

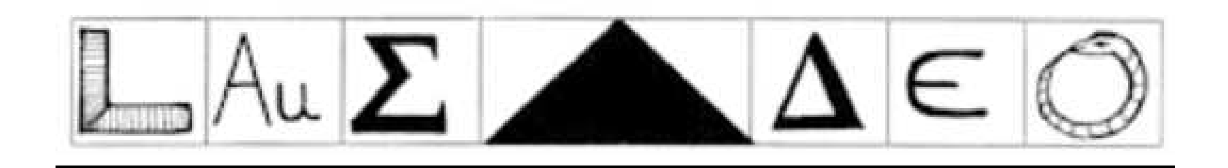


«نه، رابرت. تو داری افسانه رو نادیده می‌گیری، که ادعا می‌کنه کلمهٔ گمشده توی دی.سی مدفون شده که اساسا خط رو کوتاه می‌کنه. ضمنا، افسانه ادعا می‌کنه که یه سنگ بزرگ روی دهانهٔ پلکان قرار گرفته... و اینکه این سنگ با پیامی به یه زبان باستانی حکاکی شده... تا یه جور *علامت* برای فرد شایسته‌ای باشه که می‌خواد پیداش کنه.»

لنگدان در جدی گرفتن این موضوع دچار مشکل شده بود و از آنجایی که دی. سی را زیاد خوب نمی‌شناخت تا بتواند آنچه را در سمت جنوب مکان فعلی آنها بود مجسم کند، یقین داشت که هیچ سنگ بزرگ حکاکی شده‌ای روی یک پلکان مدفون وجود ندارد.

پیتر گفت: «پیامی که روی سنگ حک شده همینجا درست جلوی چشمته.» با انگشت روی ردیف سوم شبکهٔ مقابل لنگدان زد و گفت: «*این* حکاکیه، رابرت! تو معما رو حل کردی!»

لنگدان مات و مبهوت به هفت نماد نگاه کرد.



حل کردم؟ لنگدان به هیچوجه نمی‌دانست این هفت نماد ناهمخوان چه مفهومی می‌توانند داشته باشند و مطمئن بود که در هیچ جایی هم از پایتخت کشور حک *نشده‌اند*... به خصوص روی سنگ غول‌پیکری در بالای یک پلکان.

گفت: «پیتر، نمی‌دونم این اصلا چطور موضوع رو روشن می‌کنه. من از هیچ سنگی که با این... پیام حکاکی شده باشه خبر ندارم.»

سالومون دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «از کنارش رد شدی و هیچوقت ندیدیش. ما همه دیدیمش. مثل خود رازها درست جلوی چشممون پنهان شده. و امشب من وقتی این هفت نماد رو دیدم، در یک آن متوجه شدم که افسانه حقیقت



داره. کلمهٔ گمشده در دی. سی مدفون *شده*... و در تـه پلکـان درازی زیـر یـه سـنگ حکاکی شده قرار *گرفته*.»

لنگدان که سردرگم شده بود ساکت ماند.

«رابرت، من معتقدم که تو امشب این حق رو به دست آوردی که حقیقت رو بدونی.»

لنگدان به پیتر خیره شد و سعی کرد آنچه را شنیده بود هضم کند. «می‌خوای به مـن بگی کلمهٔ گمشده کجا مدفون شده؟»

سالومون با لبخندی بلند شد و گفت: «نه، می‌خوام بهت *نشون بدم*.»

پنج دقیقه بعد، لنگدان در صندلی عقب اسکالاد کنـار پیتـر سـالومون نشـسته بـود. سیمکینز پشت فرمان نشست و ساتو هم از آنسوی پارکینگ به طرف آنها آمد.

مدیر ساتو وقتی به آنها رسید سیگاری روشن کرد و گفت: «آقـای سـالومون؟ همـین الان تماسی رو که درخواست کردی گرفتم.»

پیتر از میان پنجرهٔ بازش گفت: «خب؟»

«بهشون دستور دادم بهتون دسترسی بدن. البته مختصر.»

«متشکرم.»

ساتو با قیافه‌ای کنجکاو به او نگاه کـرد و گفـت: «بایـد بگـم کـه درخواسـت بـسیار غیرمعمولیه.»

سالومون به شکلی مبهم شانه بالا انداخت.

ساتو موضوع را نادیده گرفت و به طرف پنجرهٔ سمت لنگدان رفت و روی شیشه زد. لنگدان پنجره را پایین آورد.

ساتو با لحنی که اثری از صمیمیت در آن نبود گفت: «پروفسور، کمـک امـشبت، هـر چند با بی‌میلی بود، برای موفقیت ما بسیار مهم بود... و از این بابـت ازت متـشکرم.» پک عمیقی به سیگارش زد و آن را به کناری فوت کرد. «هر چند بایـد یـه نـصیحت کوچیک بهت بکنم. دفعهٔ بعدی که یه مدیر ارشد CIA بهت گفت با یه بحران امنیت ملّی مواجهه...» برق شومی در چشمانش درخشید. «مزخرفات کمبریج رو ول کن.»

لنگدان دهانش را باز کرد که حرف بزند، اما مدیر اینوئه ساتو پیش از آن برگشته بـود و به طرف هلیکوپتر منتظری در آن سوی پارکینگ راه افتاده بود.



سیمکینز با قیافه‌ای جدی از روی شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و گفت: «آقایون آماده‌اید؟»

سالومون گفت: «در واقع، فقط یه لحظه دیگه باید صبر کنی.» یک تکه پارچهٔ تیرهٔ کوچک و تا شده درآورد و آن را به لنگدان داد. «رابرت، می‌خوام قبل از اینکه جایی بریم اینو بپوشی.»

لنگدان با حالتی متحیر پارچه را بررسی کرد. مخمل سیاه بود. وقتی آن را باز کرد متوجه شد که یک چشم‌بند فراماسونی در دست دارد- چشم‌بند سنتی یک تازه‌وارد درجه سه. *این دیگه واسه چیه؟*

پیتر گفت: «ترجیح می‌دم نبینی داریم کجا می‌ریم.»

لنگدان رو به پیتر کرد و گفت: «می‌خوای برای این مسافت چشمام رو ببندی؟»

سالومون با نیشخندی گفت: «راز من. قوانین من.»



فصل ۱۲۷

نسیم خنکی در بیرون مقر فرماندهی CIA در لانگلی می‌وزید. نولا کی در حالی که از سرما می‌لرزید به همراه ریک پریش متخصص امنیت سیستم‌ها از میان محوطهٔ مرکزی اداره که با نور مهتاب روشن بود گذشت.

ریک داره منو کجا می‌بره؟

خدا را شکر بحران پخش شدن ویدئو دفع شده بود، اما نولا هنوز احساس بی‌قراری می‌کرد. فایل ویرایش شدهٔ روی پارتیشن رئیس CIA همچنان یک راز باقی مانده بود، و فکر آن مدام او را عذاب می‌داد. ساتو فردا صبح او را مورد سؤال و جواب قرار می‌داد و از این رو نولا می‌خواست از جریان همهٔ حقایق قرار بگیرد. سرانجام به ریک پریش زنگ زده و از او درخواست کمک کرده بود.

اکنون همچنانکه به همراه ریک به مکانی ناشناخته در خارج از اداره می‌رفت نمی‌توانست این عبارت‌های عجیب را از ذهنش بیرون کند:

مکان زیرزمینی سرّی که... جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می‌کنه، مختصات... مدخل باستانی رو آشکار کرد که به... هشدار می‌ده که هرم دربردارندهٔ پیامدهای خطرناکی... این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنند...

همچنانکه راه می‌رفتند پریش گفت: «من و تو موافقیم که هکری که اون کلمات کلیدی رو جستجو کرده قطعا دنبال اطلاعاتی راجع به هرم فراماسونی بوده.»

نولا با خود گفت: *مشخصه.*

«بهرحال معلوم میشه که این هکر به موضوعی راجع به رازهای فراماسونی بر خورده که فکر می‌کنم انتظارش رو نداشته.»

«منظورت چیه؟»

«نولا، می‌دونی که چطور رئیس CIA یه فروم بحث‌های داخلی رو برای کارمندان اداره حمایت می‌کنه تا اونجا ایده‌هاشون راجع به همه جور موضوعی رو با هم در میان بذارن؟»



«البته.» فروم‌ها یک مکان امن برای کارکنان اداره فراهم می‌کردند تا به صورت آنلاین دربارهٔ موضوعات مختلفی با هم گفتگو کنند و به رئیس CIA نوعی مدخل مجازی برای دسترسی به کارکنانش ارائه بدهد.

«فروم‌های رئیس روی پارتیشن خصوصیش قرار می‌گیرن، اما برای فراهم کردن دسترسی برای کارکنانی از همهٔ سطوح صلاحیت، *خارج از* فایروال محرمانهٔ رئیس قرار گرفتن.»

وقتی از نبشی در نزدیکی کافه تریای اداره پیچیدند نولا پرسید: «منظورت از این حرف‌ها چیه؟»

«یه کلام...» پریش به میان تاریکی اشاره کرد. «*اون*.»

نولا به جلو نگاه کرد. در آنسوی میدان روبروی آنها مجسمهٔ فلزی بزرگی در زیر نور مهتاب می‌درخشید.

در اداره‌ای که بیش از پانصد قطعه اثر هنری اصل در خود جا می‌داد، این مجسمه که به *کریپتوس*[1] معروف بود معروف‌ترین آنها به شمار می‌رفت. *کریپتوس* که در زبان یونانی به معنی «مخفی» بود اثر هنرمند آمریکایی جیمز سَنبورن[2] بود و اینجا در CIA به یک افسانه تبدیل شده بود.

این اثر از یک صفحهٔ مسی S شکل تشکیل شده بود که مانند یک دیوار فلزی حلقه‌ای روی لبه‌اش قرار گرفته بود. نزدیک به دو هزار حرف روی سطح وسیع این دیوار حکاکی شده بود... که به شکل رمز گمراه‌کننده‌ای چیده شده بودند. انگار که این به اندازهٔ کافی معمایی نبود، عناصر مجسمه‌ای بی‌شمار دیگری هم با دقت در محیط اطراف دیوار S قرار گرفته بودند: تخته سنگ‌های گرانیتی در زوایایی عجیب، یک صفحهٔ جهت‌یاب، یک سنگ آهن مغناطیسی، و حتی پیامی با رمز مورس که به «حافظهٔ روشن» و «نیروهای سایه» اشاره می‌کرد. اکثر طرفداران آن معتقد بودند که این اجزاء سرنخ‌هایی هستند که نحوهٔ کشف رمز مجسمه را آشکار می‌کنند.

کریپتوس یک اثر هنری بود... ولی یک معما هم به شمار می‌رفت.

---

1. Kryptos
2. James Sanborn

تلاش برای کشف رمز آن به یک وسواس فکری بـرای رمزشناسـان داخـل و خـارج CIA تبدیل شده بود. تا اینکه بالاخره چند سال پیش، بخشی از رمز آن شکسته و به اخبار ملّی تبدیل شده بود. گرچه بیشتر رمز *کریپتوس* تا امروز حل نشده بـاقی مانـده بود، بخش‌هایی که از آن کشف رمز شده بود آنقدر عجیب بود کـه مجـسمه را فقـط اسرارآمیزتر می‌کرد. نوشته‌های آن به مکان‌های زیرزمینی سرّی، مدخل‌هایی کـه بـه مقبره‌های باستانی راه داشتند، طول و عرض‌های جغرافیایی و چیزهایی از ایـن قبیـل اشاره می‌کرد.

نولا هنوز ذره‌هایی از بخش‌های کشف رمز شده را به خاطر داشـت: *اطلاعـات جمـع آوری شدن و به صورت زیرزمینی به مکان نامعلومی منتقـل شـدن... کـاملا نـامرئی بود... چطور ممکنه... اونا از میدان مغناطیسی خاک‌ها استفاده کردن...*

نولا هیچوقت توجه زیادی به مجسمه نکرده بود یا اهمیتی نداده بود که آیـا تـاکنون کاملا کشف رمز شده است یا نه. بهرحال، در آن لحظه به دنبـال جـواب بـود. «چـرا داری *کریپتوس* رو نشونم میدی؟»

پریش لبخند موذیانه‌ای به او زد و با حالتی نمایشی برگهٔ تا شده‌ای از جیـبش درآورد. «این هم از سند ویرایش شدهٔ اسرارآمیزی که اینقدر نگرانش بودی. متن کـاملش رو به دست آوردم.»

نولا از جا پرید و گفت: «تو توی پارتیشن محرمانهٔ رئیس سرک کشیدی؟»

«نه. قبلا می‌خواستم به همین اشاره کنم. یه نگاهی بهش بنداز.» فایل را به نولا داد.

نولا برگه را گرفت و آن را باز کرد. وقتـی سـربرگ‌هـای اسـتاندارد اداره را در بـالای صفحه دید، با تعجب سرش را کج کرد.

این سند طبقه بندی شده نبود. حتی نزدیک به طبقه بندی شده هم نبود.

صفحهٔ بحث کارکنان: کریپتوس

حافظهٔ فشرده شده: رشتهٔ # ۲۴۵۶۲۸۲٫۵



نولا خود را در حال نگاه کردن به مجموعه‌ای از پیام‌های ارسالی یافت که برای ذخیرهٔ مؤثرتر در یک صفحهٔ تکی فشرده شده بودند.

ریک گفت: «سند کلمات کلیدیت یه سری رمز بی‌ارزش راجع به *کریپتوس* هستن.»

نولا صفحه را تا پایین نگاه کرد تا اینکه جمله‌ای را با مجموعه‌ای از کلمات کلیدی مشابه دید.

جیم، سنگ نوشته گفته که به *یه مکان زیرزمینی سرّی که اطلاعات مخفی شدن منتقل شده.*

ریک توضیح داد: «این متن مال فروم *کریپتوس* آنلاین رئیسه. این فروم سال‌هاست که در حال کاره. بی‌اغراق *هزاران* پیام ارسالی داره. تعجب نمی‌کنم که یکی ازشون اتفاقی همهٔ کلمات کلیدی رو داشته باشه.»

نولا باز هم صفحه را رو به پایین نگاه کرد تا اینکه یک پیام دیگر را که کلمات کلیدی را در بر داشت دید.

هرچند مارک گفت جهات طول و عرض جغرافیایی به جایی در واشنگتن دی.سی، اشاره می‌کنه، مختصات با اختلاف یک درجه دورتر بودن-*کریپتوس* در اصل به خودش اشاره می‌کنه.

پریش به طرف مجسمه رفت و دستش را روی دریای حروف رمزی کشید. «خیلی از این رمزها هنوز کشف نشدن، و خیلی از افراد هستن که معتقدن پیام اونا در واقع به رازهای فراماسونی باستانی مربوط می‌شه.»

نولا اکنون زمزمه‌هایی از یک پیوند فراماسونی/کریپتوس را به خاطر آورد، اما مایل بود حرف‌های این افراد تندرو را نادیده بگیرد. بهرحال وقتی به قطعات مختلف مجسمه که گرداگرد میدان چیده شده بودند نگاه کرد، متوجه شد که یک رمزِ قطعه‌قطعه شده است- یک سمبولون- درست مثل هرم فراماسونی.

عجیبه.

یک لحظه نولا تقریبا *کریپتوس* را مثل یک هرم فراماسونی جدید در نظر گفت- رمزی در چندین قطعه از جنس‌های مختلف، که هر کدام نقش خاصی را بر عهده داشتند. «به نظر تو ممکنه *کریپتوس* و هرم فراماسونی هر دو یه راز رو مخفی نگه داشته باشن؟»



«کی میدونه؟» پریش نگاه مأیوسانه‌ای به *کریپتوس* انداخت و گفت: «شک دارم زمانی بتونیم معنی تمام پیام رو بفهمیم. مگر اینکه یه نفر رئیس رو متقاعد کنه که گاوصندوقش رو باز کنه و یه نگاه دزدکی به راه حل بندازه.»

نولا به علامت تأیید سر تکان داد. اکنون داشت همه چیز را به خاطر می‌آورد. وقتی *کریپتوس* نصب شده بود، با پاکت مهر و موم شده‌ای همراه بود که دربردارندهٔ کشف رمز کاملی از رمزهای *کریپتوس* بود. راه حل مهر و موم شده به رئیس وقت CIA ویلیام وبستر[1] سپرده شده بود و او هم آن را در گاوصندوق دفترش قفل کرده بود. ظاهرا سند هنوز همانجا بود و طی این سال‌ها از یک رئیس به رئیسی دیگر واگذار شده بود.

عجیب اینکه نولا با به یاد آوردن نام ویلیام وبستر جرقهٔ خاطره‌ای در ذهنش به وجود آمد و باز هم بخش دیگری از متن رمزی *کریپتوس* به یادش آمد:

جایی آن بیرون مخفی شده است.
چه کسی از مکان دقیق آن خبر دارد؟
فقط WW.

گرچه کسی دقیقا نمی‌دانست چه *چیزی* آن بیرون مخفی شده است، خیلی‌ها معتقد بودند که *WW* به ویلیام وبستر اشاره می‌کند. نولا زمانی شایعاتی شنیده بود مبنی بر اینکه *WW* به شخصی به نام ویلیام ویستون[2]– یک متخصص الهیات از جامعهٔ سلطنتی– اشاره می‌کند. هر چند هیچوقت زحمت فکر کردن دربارهٔ آن را به خود نداده بود.

ریک دوباره داشت حرف می‌زد. «باید اعتراف کنم که من زیاد تو نخ هنرمندها نیستم، ولی فکر می‌کنم این یارو سنبرن یکی از اون نوابغ مهمه. همین چند ساعت پیش داشتم به از توی اینترنت پروژهٔ *پرتوافکن سیریلیکش* رو نگاه می‌کردم. این مجسمه

---

[1]. William Webster
[2]. William Whiston

حـروف روسـی بزرگـی رو از یـه سـند KGB در رابطـه بـا شستـشوی مغـزی می‌تابونه. عجیبه.»

نولا دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. داشت برگه را بررسی مـی‌کـرد. او سـومین عبارت کلیدی را در پیام دیگری دیده بود.

درسته، تمام این قسمت کلمه به کلمه‌اش مربوط میشه به خاطرت یه باستان شـناس معروف که دربارهٔ لحظه‌ای گفته که حفاری کرد و یه مدخل باسـتانی رو آشـکار کـرد که به مقبرهٔ توتانخامن[1] راه داشت.

نولا می‌دانست که باستان شناسی که در مورد *کریپتوس* از او نقل قول شده اسـت در واقع همان مصرشناس مشهور هاوارد کارتر[2] است. پیام بعدی به اسم به او اشاره کرده بود.

من الان بقیهٔ یادداشت‌های کاری کارتر رو دیدم، و به نظر می‌رسه اون یه لوح سفالی پیدا کرده که هشدار می‌ده که هرم دربردارندهٔ پیامدهای خطرناکی بـرای کـسیه کـه آرامش فرعون رو به هم بزنه. یه نفرین! باید نگران باشیم؟ :)

نولا اخم کرد و گفت: «ریک، بس کن تو رو خدا، اطلاعات این احمق راجع بـه هـرم اصلا اشتباهه. توتانخامن توی یه هرم دفن نشده. اون توی درهٔ پادشاهان دفن شـده. مگه رمزشناس‌ها کانال دیسکاوری[3] رو نگاه نمی‌کنن؟»

پریش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط تکنسین‌ها.»

نولا اکنون آخرین عبارت کلیدی را دید.

بچه‌ها، می‌دونید که من تئوریست توطئه نیستم، ولی جیم[4] و دیو[5] بهتره این سمبولون حکاکی شده رو کشف رمز کنن، تا قبل از اینکه دنیا در سال ۲۰۱۲ به پایان برسه راز نهاییش رو آشکار کنن... چائو.[6]

---

[1]. Tutankhamen فرعون مصر که در قرن چهاردم قبل از میلاد بر مصر حکومت می‌کرد.

[2]. Howard Carter

[3]. Discovery Channel یا کانال اکتشاف، یک شبکهٔ ماهواره ای در آمریکاست که مخصوص پخش برنامه های مستند در رابطه با علم و فناوری و تاریخ است.

[4]. Jim

[5]. Dave

[6]. خداحافظ (ایتالیایی)



پریش گفت: «بهرحال، فهمیدم که باید قبل از اینکه رئیس CIA رو متهم به مخفی کردن اسناد طبقه بندی شده دربارۀ یه افسانۀ فراماسونی باستانی بکنی راجع به فروم *کریپتوس* بدونی. من یه جورایی شک دارم آدمی به قدرتمندی رئیس CIA وقت برای این کارها داشته باشه.»

نولا ویدئوی فراماسونی و تصاویر آن را از همۀ مردان با نفوذی که در یک مراسم باستانی شرکت داشتند در ذهن مجسم کرد. *اگه ریک می‌دونست...*

او می‌دانست که *کریپتوس* هر اطلاعاتی را که بالاخره افشا کند، پیام آن قطعا زمینه‌ای از رمز و راز خواهد داشت. به این اثر هنری نگاه کرد- یک رمز سه بعدی که در سکوت در قلب یکی از اصلی‌ترین ادارات اطلاعات کشور قرار گرفته بود- و با خود فکر کرد که آیا زمانی می‌رسد که راز نهایی خود را آشکار کند.

وقتی نولا به همراه ریک دوباره به طرف اداره راه افتاد لبخندی بر لبانش نقش بست.

جایی آن بیرون مخفی شده است.

فصل ۱۲۸

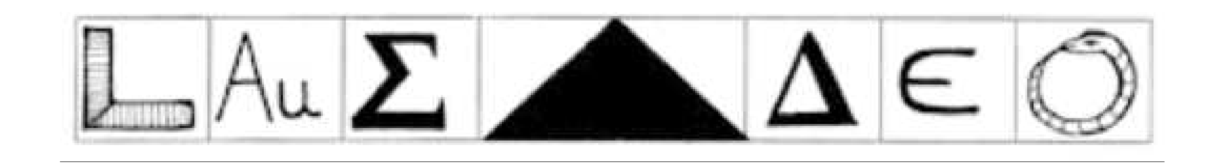
این دیوونگیه.

در حالی که اسکالاد از میان خیابان‌های خلوت به سمت جنوب حرکت می‌کرد رابرت لنگدان با چشمان بسته جایی را نمی‌دید. در صندلی کنار او، پیتر سالومون ساکت نشسته بود.

داره منو کجا می‌بره؟

کنجکاوی لنگدان آمیزه‌ای از هراس و فریفتگی بود و و ذهنش به سرعت در حال کار کردن بود و سعی می‌کرد تکه‌های پازل را کنار هم قرار بدهد. پیتر همچنان در سکوت باقی مانده بود. *کلمهٔ گمشده؟ ته پلکانی که با سنگ بزرگ حکاکی شده‌ای پوشیده شده مدفون شده؟* این موضوع کاملا غیرممکن می‌نمود.

حکاکی فرضی سنگ هنوز در ذهن لنگدان باقی مانده بود... ولی با این وجود هفت نماد، تا جایی که او می‌دانست اصلا با هم جور در نمی‌آمدند.



گونیای سنگ تراش: نماد صداقت و «حقیقی» بودن.

حروف Au: *اختصار علمی برای عنصر طلا.*

سیگما: حرف یونانی S، نماد ریاضی برای مجموع تمام اجزاء.

هرم: نماد مصری صعود انسان به سوی آسمان.

دلتا: حرف یونانی D، *نماد ریاضی برای تغییر.*

جیوه: همانطور که در باستانی‌ترین نماد کیمیایی آن نشان داده شده است.

اوروبوروس: نماد تمامیت و یکپارچگی.

سالومون همچنان اصرار داشت که این هفت نماد یک «پیام» هستند. اما اگر این حرف حقیقت داشت، پس پیامی بود که لنگدان اصلا نمی‌دانست آن را چطور بخواند.

اسکالاد به آرامی سرعتش را کم کرد و سریع به سمت راست پیچید، و وارد سطح دیگری شد که ظاهرا یک جادهٔ اتصالی بود. لنگدان راست نشست و سعی کرد با گوش کردن سر نخی برای با خبر شدن از مکان تقریبیشان به دست بیاورد. آنها کمتر از ده دقیقه در راه بودند و هرچند لنگدان سعی کرده بود از ذهن خود متابعت کند، فورا حس جهت یابی‌اش را از دست داده بود. تا آنجایی که می‌دانست اکنون داشتند به طرف خانهٔ معبد می‌رفتند.

اسکالاد توقف کرد و لنگدان صدای پایین آمدن پنجره را شنید.

رانندهشان اعلام کرد: «مأمور سیمکینز، CIA. گمونم منتظر ما هستید.»

صدای ارتشی تیزی جواب داد: «بله، قربان. مدیر ساتو از قبل با ما تماس گرفته. یه لحظه صبر کنید تا من مانع امنیتی رو بردارم.»

لنگدان با سردرگمی فزاینده‌ای گوش می‌کرد. اکنون احساس می‌کرد در حال ورود به یک پایگاه نظامی هستند. وقتی اتومبیل از میان پیاده‌روی بسیار صافی می‌گذشت لنگدان کورکورانه رو به سالومون کرد و پرسید: «کجاییم، پیتر؟»

پیتر با صدایی عبوس گفت: «چشم‌بندت رو برندار.»

اتومبیل مسافت کوتاهی را پشت سر گذاشت و دوباره توقف کرد. سیمکینز موتور را خاموش کرد. صداهای دیگری هم شنیده می‌شد. صداهایی نظامی. یک نفر کارت شناسایی سیمیکنز را خواست. مأمور از ماشین پیاده شد و با صدای آهسته‌ای با آنها صحبت کرد.

ناگهان درِ سمت لنگدان باز شد و دستانی قوی به او کمک کردند از ماشین پیاده شود. هوا سرد بود. باد می‌وزید.

سالومون در کنار او بود. «رابرت، بذار مأمور سیمکینز به داخل راهنماییت کنه.»

لنگدان صدای چرخیدن کلیدهای فلزی‌ای را در داخل قفلی شنید... و بعد صدای جیرجیر باز شدن یک در آهنی سنگین. صدای آن مثل تیغهٔ یک کشتی باستانی بود. *معلوم هست دارن منو کجا می‌برن؟*

دستان سیمکینز لنگدان را به سمت در فلزی هدایت کردند. از آستانهٔ دری گذشتند. «مستقیم، پروفسور.»

ناگهان همه جا ساکت شد. هوای داخل بوی مواد ضدعفونی می‌آمد.



سیمکینز و سالومون در کنار لنگدان قرار داشتند و در حالی که صدای قدم‌هایشان طنین‌انداز می‌شد او را کورکورانه از راهرویی پایین می‌بردند. زمین زیر پایش سنگی به نظر می‌رسید.

پشت سر آنها درِ فلزی با صدای بلندی به هم کوبیده شد و لنگدان را از جا پراند. قفل‌ها چرخیدند. او اکنون در زیر چشم‌بندش به عرق کردن افتاده بود. فقط می‌خواست زودتر از شر آن خلاص شود.

آنها اکنون توقف کردند.

سیمکینز بازوی لنگدان را رها کرد و صدای بوق‌هایی الکترونیکی و بعد از آن غرشی غیرمنتظره در مقابل آنها شنیده شد که لنگدان حدس زد صدای باز شدن یک در امنیتی اتوماتیک باشد.

سیمکینز گفت: «آقای سالومون، شما و آقای لنگدان تنهایی به راهتون ادامه بدید. من همینجا منتظرتون می‌مونم. چراغ قوهٔ منو ببرید.»

سالومون گفت: «متشکرم. زود برمی‌گردیم.»

چراغ قوه؟! قلب لنگدان اکنون به شدت می‌تپید.

پیتر بازوی لنگدان را گرفت و به آرامی جلو رفت. «با من بیا، رابرت.»

آنها آهسته با هم از در دیگری گذشتند و در امنیتی با صدای غرشی پشت سرشان بسته شد.

پیتر یکدفعه ایستاد و گفت: «چیزی شده؟»

لنگدان ناگهان احساس ناراحتی و بی‌تعادلی کرد. «فکر کنم باید این چشم‌بند رو بردارم.»

«هنوز نه، دیگه داریم میرسیم.»

«میرسیم *کجا*؟» لنگدان سنگینی فزاینده‌ای را در ته شکمش احساس می‌کرد.

«بهت که گفتم، دارم می‌برمت پلکانی رو ببینی که به سمت کلمهٔ گمشده پایین میره.»

«پیتر، اصلا خنده‌دار نیست!»

«قرار هم نیست خنده‌دار باشه. قراره ذهن تو رو باز کنه، رابرت. قراره بهت یادآوری کنه که رازهایی در این دنیا هست که حتی تو هم هنوز چشمت بهشون نیفتاده. و

قبل از اینکه یه قدم دیگه باهات بردارم، می‌خوام یه کاری برام بکنی. می‌خوام فقط برای یک لحظه هم که شده به افسانه/*اعتقاد* داشته باشی. اعتقاد داشته باشی که می‌خوای همین الان از یه پلکان مارپیچ پایین بری که صدها فوت به سمت یکی از بزرگترین گنجینه‌های گمشدهٔ نوع بشر پایین می‌ره.»

لنگدان احساس سرگیجه می‌کرد. هر چه می‌کرد که حرف دوست عزیزش را باور کند، نمی‌توانست. «خیلی راه مونده؟» چشم‌بند مخملش خیس عرق شده بود.

«نه. در واقع فقط چند قدم دیگه مونده. باید از یه در دیگه بگذریم. الان بازش می‌کنم.»

سالومون یک لحظه او را رها کرد، و وقتی این کار را کرد، لنگدان تلوتلویی خورد و سرش گیج رفت. نتوانست تعادلش را حفظ کند و دستش را دراز کرد تا پیتر را بگیرد و پیتر فورا به کنارش آمد. صدای بلند در اتوماتیکِ سنگینی در مقابلشان شنیده شد. پیتر بازوی لنگدان را گرفت و دوباره به جلو حرکت کرد.

«از این طرف.»

از آستانهٔ در دیگری رد شدند و در پشت سرشان بسته شد.

سکوت. سرما.

لنگدان بلافاصله احساس کرد که این مکان، هر جایی که هست، هیچ ارتباطی با دنیای آن طرف درهای امنیتی ندارد. هوای آن مثل یک قبر، سرد و مرطوب بود. انعکاس صدا در آن کند و گرفته بود. احساس کرد تنگناترسی بر او چیره شده است.

«چند قدم دیگه مونده.» سالومون سرِ پیچی او را کورکورانه به یک سمت راهنمایی کرد و او را دقیق روی مسیر درست قرار داد.

بالاخره گفت: «چشم‌بندت رو بردار.»

لنگدان چشم‌بند مخمل را گرفت و آن را از روی چشمش برداشت. به دور و بر خود نگاه کرد تا بفهمد کجا قرار دارد، اما هنوز کور بود. چشمانش را مالید. هیچ. «پیتر، همه جا سیاهه!»

«بله، می‌دونم. دستت رو دراز کن جلوت. یه نرده جلوته. بگیرش.»

لنگدان در تاریکی دست دست کرد و یک نردهٔ آهنی پیدا کرد.



«حالا نگاه کن.» صدای پیتر را می‌شنید که با چیزی ور می‌رفت، و بعد ناگهان نور تابناک چراغ قوه‌ای تاریکی را شکافت. نور روی زمین تابیده شد و قبل از اینکه لنگدان بتواند متوجه محیط اطرافش شود، سالومون چراغ قوه را رو به نرده‌ها گرفت و نور آن را مستقیم به پایین تاباند.

لنگدان ناگهان خودش را در حال نگاه کردن به چاهی بی‌ته یافت... پلکان مارپیچ بی پایانی که به اعماق زمین فرو می‌رفت. *خدای من!* زانوهایش خم شدند و دستش را به نرده‌ها بند کرد. این پلکان یک پلکان مارپیچ مربعی سنتی بود و تا جایی که نور چراغ قوه پایین می‌رفت لنگدان دست کم سی پاگرد را دید. *حتی تهش رو هم نمی‌تونم ببینم!*

با لکنت گفت: «پیتر... اینجا دیگه کجاست؟»

«تا چند لحظه دیگه می‌برمت پایین پلکان، اما قبل از اون، باید یه چیز دیگه رو ببینی.»

لنگدان که بهت‌زده‌تر از آن بود که اعتراضی بکند، اجازه داد پیتر او را در طول تالار کوچک عجیب و غریب پیش ببرد. پیتر نور چراغ قوه را روی زمین فرسودهٔ زیر پایشان انداخت. لنگدان اصلا نمی‌توانست محیط اطرافش را درک کند... فقط جز اینکه فضایی کوچک بود.

یه تالار سنگی کوچیک.

آنها به سرعت به دیوار مقابل که شیشهٔ مستطیل شکلی در آن تعبیه شده بود رسیدند. لنگدان حدس زد که احتمالا پنجره‌ای به سوی اتاقی در آن طرف باشد، ولی از جایی که ایستاده بود در آن سو فقط تاریکی دید.

پیتر گفت: «برو جلو یه نگاهی بنداز.»

«چی اونجاست؟» لنگدان یک لحظه به یاد تالار تأمل زیر کاپیتول افتاد، و یک لحظه فکر کرده بود ممکن است مدخلی به سوی یک غار زیرزمینی بزرگ در آن وجود داشته باشد.

«فقط نگاه کن، رابرت.» سالومون او را جلوتر برد. «و حواست باشه، چون این صحنه تکونت می‌ده.»



لنگدان که نمی‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد به طرف شیشه راه افتاد.
وقتی به مدخل نزدیک شد، پیتر چراغ قوه را خاموش کرد و تالار کوچک را در تاریکی مطلق فرو برد.
وقتی لنگدان چشمانش به تاریکی عادت کرد دستش را کورمال جلو برد و دیوار و شیشه را پیدا کرد و صورتش را به مدخل شفاف نزدیک‌تر کرد.
آن سوی شیشه همچنان تاریک بود.
به جلوتر خم شد و صورتش را به شیشه چسباند.
سپس آن را دید.
موج شوک و گمگشتگی‌ای که بدن لنگدان را در بر گرفت به درونش نفوذ کرد و قطب نمای درونی‌اش را وارونه کرد. از فرط حیرت خودش را عقب کشید و ذهنش تلاش کرد صحنهٔ کاملا غیرمنتظرهٔ مقابلش را بپذیرد. رابرت لنگدان در عجیب‌ترین رؤیاهایش هم نمی‌توانست حدس بزند چه چیزی در آن سوی شیشه قرار دارد.
این منظره بسیار باشکوه بود.
در میان آن تاریکی، نور سفید تابناکی مثل یک جواهر درخشان می‌درخشید.
لنگدان حالا به تمام موضوع پی برد- مانع جلوی جادهٔ اتصالی... نگهبانان ورودی اصلی... در فلزی سنگین بیرون... درهای خودکاری که با صدای غرش باز و بسته می‌شدند... سنگینی شکمش... سبکی سرش... و حالا هم این تالار سنگی.
پیتر از پشت سرش نجوا کرد: «رابرت، بعضی وقت‌ها تنها چیزی که برای دیدن نور لازمه تغییری در منظره.»
لنگدان مات و مبهوت به آنسوی پنجره خیره شد. نگاهش به درون تاریکی شب سفر کرد، بیش از یک مایل فضای خالی را پیمود، پایین رفت... پایین‌تر رفت... از میان تاریکی گذشت... تا اینکه روی گنبد سفید و نورانی کاپیتول ایالات متحده متوقف شد.
لنگدان تا حالا کاپیتول را از این نما- در ارتفاع ۵۵۵ فوتی بر فراز ابلیسک مصری بزرگ آمریکا- ندیده بود. امشب، برای اولین بار در عمرش، با آسانسور به تالار کوچک‌منظری که در اوج بنای یادبود واشنگتن قرار داشت صعود کرده بود.



فصل ۱۲۹

رابرت لنگدان مسحور در کنار مدخل شیشه‌ای ایستاده بود و جذب قدرت چشم‌انداز زیر پایش شده بود. او که ندانسته صدها فوت به هوا صعود کرده بود، اکنون داشت یکی از تماشایی‌ترین مناظری را که در عمرش دیده بود تماشا می‌کرد.

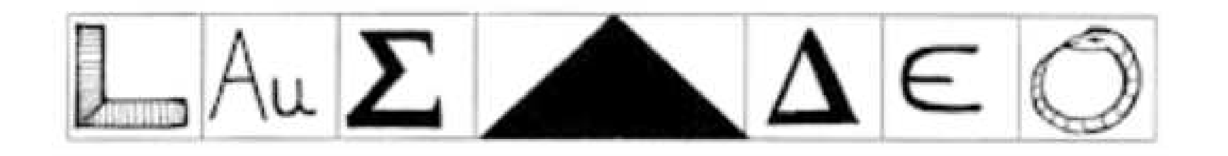
گنبد تابناک کاپیتول مانند کوهی در انتهای شرقی تفرجگاه ملّی قد برافراشته بود. در هر دو طرف ساختمان، دو خط موازی از نور به سمت او امتداد یافته بود... سردرهای نورانی موزه‌های اسمیتسونی... فانوس‌هایی از هنر، تاریخ، علوم، و فرهنگ.

لنگدان اکنون در کمال حیرت متوجه شد بیشتر چیزهایی که پیتر ادعا کرده بود حقیقت دارند... واقعا حقیقت دارند. *واقعا یه پلکان مارپیچ هست... که صدها فوت به زیر سنگ بزرگی پایین میره.* سرپوش بزرگ این ابلیسک مستقیم بالای سر لنگدان قرار گرفته بود و او اکنون مقداری از جزئیات فراموش شده را به خاطر آورد که به نظر می‌رسید به طرزی وهم‌آور مرتبط هستند: وزن سرپوش بنای یادبود واشنگتن دقیقا ۳۳۰۰ پوند بود.

باز هم عدد ۳۳.

بهرحال از این تکان‌دهنده‌تر این بود که اوج نهایی این سرپوش، یعنی قلهٔ این ابلیسک، با رأسی کوچک و صیقلی از جنس تیتانیوم تاجگذاری شده بود- فلزی که در زمان خودش به اندازهٔ طلا باارزش بود. قلهٔ تابناک بنای یادبود واشنگتن فقط

حدود یک فوت ارتفاع داشت، یعنی به همان اندازهٔ هرم فراماسونی. این هرم فلزی کوچک در کمال ناباوری یک حکاکی مشهور را در بر داشت– *Laus Deo* – و لنگدان ناگهان به قضیه پی برد. *این پیام حقیقی پایهٔ هرم سنگیه.*



هفت نماد یه حرفْ نوشته هستن!

سادهترینِ رمزها.

نمادها حرفن.

گونیای سنگ تراش– L

عنصر طلا– AU

سیگمای یونانی– S

دلتای یونانی– D

جیوهٔ کیمیایی– E

اوروبوروس– O

لنگدان زیر لب گفت: «لائوس دئو.» این عبارت لاتین مشهور– به معنی «ستایش خدا را»– با حروف دستنوشته و با بلندی تنها یک اینچ روی رأس بنای یادبود واشنگتن حکاکی شده بود. *کاملا آشکاره... ولی برای همه غیرقابل مشاهده است.*

Laus Deo.

پیتر چراغهای ملایم تالار را روشن کرد و از پشت سر او گفت: «ستایش خدا را. رمز نهایی هرم فراماسونی.»

لنگدان برگشت. دوستش داشت نیشخند میزد و لنگدان به یاد آورد که پیتر در واقع کلمات «ستایش خدا را» را قبلا در کتابخانهٔ فراماسونی گفته است. *ولی با این حال من حواسم نبود.*



لنگدان وقتی متوجه شد که هرم فراماسونی افسانه‌ای به چه شکل مناسبی او را به *اینجا* راهنمایی کرده است... به ابلیسک بزرگ آمریکا- نماد دانش مرموز باستانی- که در قلب کشور به سوی آسمان‌ها قد برافراشته است، به خود لرزید.

لنگدان با حالتی سرگشته در جهت مخالف عقربه‌های ساعت شروع به گشتن دور محیط اتاق کوچک مربعی کرد و به پنجرهٔ دیگری با یک چشم‌انداز رسید.

شمال.

از میان این پنجرهٔ رو به شمال، لنگدان به نمای آشنای ضد نور کاخ سفید نگاه کرد که مستقیم روبرویش قرار داشت. نگاهش را به سمت افق بالا برد، جایی که خط مستقیم خیابان شانزدهم به طرف خانهٔ معبد در سمت شمال کشیده می‌شد.

من در سمت شمال هردوم هستم.

محیط را دوباره دور زد و به طرف پنجرهٔ بعدی رفت. به سمت غرب نگاه کرد و با چشمانش مسیر مستطیلی دراز استخر را به طرف بنای یادبود لینکلن دنبال کرد که معماری یونانی کلاسیکش برگرفته از پارتنون آتن، معبد آتنا- الههٔ اعمال قهرمانانه بود.

لنگدان با خود گفت: *Annuit coeptis. خدا اعمال ما را مورد عنایت قرار می‌دهد.*

لنگدان به آخرین پنجره رسید و به آب‌های تیدال بیسین در سمت جنوب خیره شد. جایی که بنای یادبود جفرسن با نوری تابناک در شب می‌درخشید. لنگدان می‌دانست که گنبدِ کم شیب به تقلید از پانتئون، خانهٔ اصلی خدایان اساطیری بزرگ رومی ساخته شده است.

لنگدان که این منظره را از چهار جهت نگاه کرده بود، اکنون به تصاویر هوایی‌ای فکر کرد که از تفرجگاه ملّی دیده بود- چهار بازوی آن از بنای یادبود واشنگتن به سمت چهار جهت اصلی قطب نما کشیده شده بود. *من در تقاطع آمریکا ایستاده‌ام.*

لنگدان دوباره به جایی که پیتر ایستاده بود برگشت. ناصحش با چهره‌ای بشاش گفت: «خب، رابرت، همینه. کلمهٔ گمشده. *همینجا* مدفون شده. هرم فراماسونی ما رو به *اینجا* هدایت کرد.»

لنگدان جا خورد. او کلمهٔ گمشده را به کلی از یاد برده بود.



«رابرت، من هیچ کسی رو شایسته‌تر از تو نمی‌شناسم. و بعد از شبی مثل امشب، فکر می‌کنم لیاقت دونستن کل این جریان رو داشته باشی. همونطور که افسانه وعده داده، کلمهٔ گمشده واقعا در ته یه پلکان مارپیچ مدفون شده.» به دهانـهٔ پلکـان دراز بنـای یادبود اشاره کرد.

لنگدان بالاخره کم‌کم داشت به حالت عادی برمی‌گشت، اما اکنـون گـیج و سـردرگم شده بود.

پیتر سریع دستش را در جیبش برد و شیئ کوچکی را بیرون آورد. «اینو یادته؟»

لنگدان جعبهٔ مکعب شکلی را که پیتر خیلی وقت پیش به او سپرده بود گرفت. «بله... ولی متأسفانه زیاد خوب ازش محافظت نکردم.»

سالومون با خنده گفت: «شاید دیگه وقتش شده بود که روشنایی روز رو ببینه.»

لنگدان به مکعب سنگی خیره شد و از خودش پرسید کـه چـرا پیتـر آن را بـه او داده است.

پیتر پرسید: «این برای تو شبیه چیه؟»

لنگدان به ۱۵۱۴ AD چشم دوخت و اولین واکنش خود را هنگامیکه کـاترین بـسته را باز کرده بود به یاد آورد. «یه سنگ گوشه.»

پیتر جواب داد: «دقیقا. حالا ممکنه چیزهایی باشه که در مورد سنگ گوشه‌ها نـدونی. اول اینکه *مفهوم* گذاشتن سنگ گوشه از عهد عتیق سرچشمه می‌گیره.»

لنگدان به علامت تصدیق سر تکان داد. «کتاب مزامیر.»

«درسته. و یه سنگ گوشهٔ حقیقی همیشه زیر زمین *دفن* میشه– که نمایانگر پلهٔ اولیهٔ ساختمان از روی زمین به سوی نور آسمانیه.»

لنگدان نگاهی به کاپیتول انداخت و به یاد آورد که سنگ گوشهٔ آن آنقـدر در اعمـاق پی ساختمان قرار گرفته است که تا امروز، هیچ حفاری‌ای نتوانـسته اسـت آن را پیـدا کند.

سالومون گفت: «و بالاخره، مثل جعبهٔ سنگی‌ای که دستته، خیلی از سـنگ گوشـه‌هـا طاق‌های کوچیکی هستن... و یه فضای توخالی دارن تا بتونن گنجینه‌های دفن شـده رو نگه دارن... میشه گفت تالیسمان– نماد امید برای آیندهٔ سـاختمانی کـه در شـرف برپاییه.»



لنگدان هم به خوبی از این سنت آگاه بود. حتی امروزه، فراماسون‌ها سنگ گوشه‌هایی را قرار می‌دادند که اشیاء پرمعنایی را در آنها مهر و موم می‌کردند- محفظهٔ محتوی آثار تاریخی، عکس، بیانیه، و حتی خاکستر اشخاص مهم.

سالومون به پلکان نگاه کرد و گفت: «منظورم از گفتن اینا باید واضح باشه.»

«تو فکر می‌کنی کلمهٔ گمشده توی *سنگ گوشهٔ* بنای یادبود واشنگتن دفن شده؟»

«*فکر* نمی‌کنم، رابرت، می‌دونم. کلمهٔ گمشده در چهارم جولای ۱۸۴۸ در یه مراسم کاملا فراماسونی توی سنگ گوشهٔ این بنای یادبود دفن شد.»

لنگدان به او خیره شد. «نیاکان فراماسونی ما یه *کلمه* رو دفن کردن؟!»

پیتر سر تکان داد. «واقعا این کار رو کردن. اونا قدرت حقیقی چیزی رو که دفن می‌کردن درک می‌کردن.»

لنگدان تمام آن شب سعی کرده بود همهٔ آن مفاهیم روحانی و پراکنده را درک کند... رازهای باستانی، کلمهٔ گمشده، رازهای اعصار. او مفهومی یکپارچه و استوار می‌خواست، و علی‌رغم ادعاهای پیتر مبنی بر اینکه کلید همهٔ آنها در سنگ گوشه‌ای ۵۵۵ فوت زیر پایش دفن شده است، لنگدان در پذیرفتن آن دچار مشکل شده بود. *مردم یک عمر رازها رو مطالعه می‌کنن و هنوز در به دست آوردن قدرتی که ظاهرا در اونجا نهفته است عاجزن.* لنگدان به یاد ملنکولیا آیِ دورر افتاد- تصویر خبره‌ی افسرده که با ابزارهای تلاش‌های بی‌اثرش برای افشای رازهای پوشیدهٔ کیمیاگری احاطه شده بود. *اگه رازها واقعا قابل افشا شدن باشن، در یه جا پیدا نمی‌شن!*

لنگدان همیشه معتقد بود که هر جوابی در هزاران جلد کتاب در سراسر دنیا گسترش یافته است... و در نوشته‌هایی از فیثاغورث، هرمس، هراکلیتوس[1]، پاراسلسوس، و صدها نفر دیگر به صورت رمز نوشته شده است. جواب در کتاب‌های بزرگ خاک گرفته‌ای راجع به کیمیاگری، تصوف، جادو، و فلسفه یافت می‌شد. جواب در کتابخانهٔ باستانی اسکندریه، الواح سفالی سومر، و هیروگلیف‌های مصر نهفته بود.

---

[1] . Heraclitus فیلسوف یونانی(۵۴۰-۴۷۰ قبل از میلاد)



لنگدان سرش را تکان داد و آهسته گفت: «پیتر، معذرت می‌خوام. درک رازهای باستانی یه فرایند مادام‌العمریه. من نمی‌تونم تصور کنم که چطور کلید این رازها می‌تونه در یه کلمه قرار گرفته باشه.»

پیتر دستی روی شانهٔ لنگدان گذاشت و گفت: «رابرت، کلمهٔ گمشده یه «کلمه» نیست.» لبخند حکیمانه‌ای زد و ادامه داد: «ما فقط به این خاطر بهش می‌گیم «کلمه» که باستانی‌ها در آغاز اسمش رو این گذاشته بودن.»



فصل ۱۳۰

در آغاز کلمه بود.

کشیش گالووی در تقاطع بزرگ کلیسای ملّی زانو زده بود و برای آمریکا دعا می‌کرد. دعا می‌کرد که کشور محبوبش به زودی قدرت حقیقی کلمه را درک کند- مجموعۀ ثبت شدۀ دانش کتبی همۀ دانشوران باستانی- حقایق معنوی‌ای که توسط حکیمان بزرگ آموخته شده بودند.

تاریخ، نوع بشر را از نعمت داشتن خردمندترین آموزگاران برخوردار کرده بود. اشخاص بغایت منورالفکری که درک و فهمشان از رازهای روحی و معنوی بر تمام درک و فهم‌ها برتری داشت. کلمات گرانبهای این خبرگان- بودا، عیسی، محمد، زرتشت، و خیلی‌های دیگر- در طول تاریخ از طریق قدیمی‌ترین و گرانبهاترینِ مجراها منتقل شده بود.

کتاب.

هر تمدنی در دنیا کتاب مقدس خاص خود را داشت- کلمۀ خاص خود را داشت- و هر کدام با هم متفاوت و در عین حال یکسان بودند. برای مسیحیان، کلمه انجیل بود، برای مسلمانان قرآن، برای یهودیان تورات، برای هندوها ودا، و فهرست همینطور ادامه می‌یافت.

کلمه راه رو روشن خواهد کرد.

برای نیاکان فراماسونی آمریکا، کلمه انجیل بود. *ولی با اینحال کمتر کسی در تاریخ پیام حقیقی اونو درک کرده.*

امشب، گالووی در حالی که تنها در کلیسای بزرگ زانو زده بود دستانش را روی کلمه- نسخۀ کهنه‌ای از انجیل فراماسونی‌اش- گذاشته بود. این کتابِ اندوخته شده، مثل همۀ انجیل‌های فراماسونی، محتوی عهد عتیق، عهد جدید، و گنجینه‌ای از نوشته‌های فلسفی فراماسونی بود.



گرچه چشمان گالووی دیگر قادر به خواندن متن نبودند، او مقدمهٔ آن را از حفـظ بلـد بود. پیام زیبای آن توسط میلیون‌ها نفر از برادرانش با زبان‌های گوناگونی در سرتاسـر جهان قرائت شده بود.

متن نوشته بود:

زمان یک رودخانه است... و کتاب‌ها قایق‌اند. بسیاری از این قایق‌ها از ایـن رودخانـه پایین می‌روند، تنها برای اینکـه شکـسته شـوند و بـه شـکلی غیرقابـل بازگـشت در شن‌های ساحل مفقود شوند. تنها تعدادی، تعدادی بسیار اندک، در برابر آزمایش‌هـای زمان تاب می‌آورند و باقی می‌مانند تا نسل‌های بعد را از نعمت خود برخوردار کنند.

دلیلی داره که این کتاب‌ها باقی مونـدن، در حـالی کـه بقیـه از بـین رفـتن. کـشیش گالووی به عنوان یک عالِم دین همیشه این را حیرت‌آور یافته بود که متـون معنـوی باستانی– پرخواننده‌ترین کتاب‌های دنیا– در حقیقت کمترین درک از آنها می‌شود.

در میان اون صفحات رازی شگرف نهفته است.

به زودی روزی می‌آمد که نور طلوع می‌کـرد و نـوع بـشر سـرانجام شـروع بـه درک حقیقت ساده و دگرگون‌کنندهٔ آموخته‌های باستانی می‌کرد... و گام عظیمی در عرصـهٔ درک ماهیت بزرگ خود برمی‌داشت.



فصل ۱۳۱

پلکان مارپیچی که از ستون فقرات بنای یادبود واشنگتن پایین می‌رود از ۸۹۶ پلهٔ سنگی تشکیل شده است که به صورت مارپیچ دور یک محور بالابرِ باز می‌پیچد. لنگدان و سالومون در حال پایین رفتن بودند، و لنگدان هنوز با حقیقت تکان‌دهنده‌ای که پیتر لحظاتی پیش با او در میان گذاشته بود دست و پنجه نرم می‌کرد: *رابرت، نیاکان ما در داخل سنگ گوشهٔ توخالی این بنای یادبود یک نسخه از کلمه- انجیل- رو دفن کردن که در پایین این پلکان در تاریکی در انتظار مونده.*

در حالی که پایین می‌رفتند، پیتر یکدفعه روی پاگردی ایستاد و نور چراغ قوه‌اش را روی مدالیون سنگی بزرگی که در دیوار تعبیه شده بود تاباند.

این دیگه چیه؟! لنگدان با دیدن حکاکی از جا پرید.

مدالیون، پیکر خرقه‌پوش ترسناکی را نشان می‌داد که داسی در دست داشت و در کنار یک ساعت شنی زانو زده بود. بازوی پیکر بالا رفته بود و انگشت نشانه‌اش دراز شده و مستقیم به یک انجیل بزرگِ باز اشاره می‌کرد، طوری که انگار می‌خواست بگوید: «جواب اینجاست!»

لنگدان به حکاکی خیره شد و بعد به پیتر رو کرد.

چشمان ناصحش از رمز و راز می‌درخشیدند. «می‌خوام راجع به یه موضوعی فکر کنی، رابرت.» صدایش در پلکان خالی طنین‌انداز می‌شد. «به نظرت *چرا* انجیل هزاران سالِ پر هرج و مرج در تاریخ ماندگار مونده؟ چرا هنوز وجود داره؟ به این خاطر که داستان‌هاش اونقدر مجاب‌کننده‌ان؟ البته که نه... اما یه دلیلی *داره*. *دلیلی*

داره که راهبان مسیحی تمام عمرشون رو صرف تلاش در کشف انجیل می‌کنن. *دلیلی* داره که متصوفان یهودی و کابالیست‌ها در عهد عتیق تعمق می‌کنن. و این دلیل، رابرت، اینه که رازهای قدرتمندی در بین صفحات این کتاب باستانی نهفته است... مجموعۀ وسیعی از دانش نهفته‌ای که در انتظار افشا شدنه.»

لنگدان با این نظریه بیگانه نبود که کتب مقدس در بر دارندۀ لایۀ پنهانی از مفهوم و پیام نهفته‌ای هستند که پشت حجابی از کنایه، نمادگری، و تمثیل قرار گرفته است.

پیتر ادامه داد: «پیامبران به ما هشدار می‌دن که زبانی که باهاش رازهای پوشیده رو در اختیار عموم قرار می‌دن یه زبان رمزیه. انجیل مرقس به ما میگه: «راز به شما عطا شده... اما همۀ آن به صورت مَثَل گفته شده[1]». کتاب امثال اخطار می‌ده که سخنان خردمندان «معما» هستن، در حالی که قُرِنتیان از «دانش پنهان» سخن میگه. انجیل یوحنا از پیش اخطار میده: «من با مَثل با شما صحبت خواهم کرد... و از سخنان تاریک استفاده خواهم کرد».»

لنگدان به فکر فرو رفت: *سخنان تاریک*. می‌دانست که این عبارت عجیب حضور عجیبی هم در کتاب امثال و هم در مزمور ۷۸ داشت. *دهان خود را به مثل باز خواهم کرد و از سخنان تاریک قدیم سخن خواهم گفت*. لنگدان یاد گرفته بود که مفهوم یک «سخن تاریک» به این معنی نیست که آن سخن «شریرانه» است بلکه معنی حقیقی آن مبهم یا تیره و تار است.

پیتر اضافه کرد: «و اگه کوچکترین شکی داری، قرنتیان آشکارا به ما میگه که امثال دو لایه معنی دارن: «شیر برای کودکان و گوشت برای مردان»- که این یعنی *شیر* برای ذهن‌های بچگانه یه نوشتۀ آبکی و رقیقه، و *گوشت* پیام حقیقیه، و فقط از طریق ذهن‌های بالغ قابل دسترسه.»

پیتر چراغ قوه را بالا گرفت و دوباره پیکر خرقه‌پوشی را که با جدیت به انجیل اشاره می‌کرد روشن کرد. «می‌دونم که تو آدم شکاکی هستی، رابرت، اما روی این موضوع فکر کن. اگه انجیل حاوی مفاهیم پنهان نباشه، پس چرا این همه از بزرگترین نوابغ تاریخ- از جمله دانشمندان پرفروغ جامعۀ سلطنتی- اینقدر در خوندنش وسواس فکری داشتن؟ سر آیزاک نیوتن بیش از یک *میلیون* کلمه نوشت و تلاش کرد معنای

---

1 . آیۀ کامل: راز پادشاهی خدا به شما عطا شده است، اما برای مردمِ بیرون، همه چیز به صورت مَثَل است. (مرقس: ۴:۱۱)

واقعی کتاب مقدس رو کشف کنه، از جمله دست نوشته‌ای که در سال ۱۷۰۴ نوشت و در اون ادعا می‌کرد که اطلاعات *علمی* پنهانی رو از انجیل استخراج کرده!»
لنگدان می‌دانست که این حرف حقیقت دارد.
پیتر ادامه داد: «و سر فرانسیس بیکن، نابغه‌ای که توسط شاه جیمز[1] استخدام شد تا انجیل مجاز جیمز شاه رو به معنای واقعی *خلق* کنه، چنان کاملا مجاب شد که انجیل محتوی مفاهیم پوشیده است که اونها را به صورت رمزهای خودش نوشت، و امروزه هنوز مطالعه می‌شن! البته همونطور که می‌دونی، بیکن یه رزیکروسی بود و دانش باستانی‌ها رو به رشتهٔ تحریر درآورد.» پیتر با لبخندی ادامه داد: «حتی ویلیام بلِیک[2] شاعر بت‌شکن هم اشاره کرده بود که ما باید لابلای خطها رو بخونیم.»
لنگدان با این شعر آشنا بود:

انجیل را هم شب و هم روز بخوان
اما جایی که من سفید می‌خوانم تو سیاه بخوان

پیتر اکنون در حالی که سریع‌تر پایین می‌رفت ادامه داد: «و این فقط نوابغ اروپایی نبودن. *همینجا* بود، رابرت، در قلب همین کشور آمریکایی جوان، که روشنفکرترین نیاکان ما- جان آدامز[3]، بن فرانکلین، توماس پِین[4]- همه از خطرات ژرف تفسیر *کلمه به کلمهٔ* انجیل هشدار دادن. در حقیقت، توماس جفرسن چنان متقاعد شد که پیام حقیقی انجیل *پنهانه* که صفحات اونو *تکه تکه کرد* و کتاب رو دوباره ویرایش کرد و به قول خودش سعی کرد چارچوب مصنوعی اونو دور بندازه و اصول و تعالیم حقیقیش رو بازیابی کنه.»

---

[1] . شاه جیمز اول (۱۶۲۵-۱۵۶۶) پادشاه اسکاتلند (۱۶۲۵-۱۵۶۷)، انگلستان و ایرلند (۱۶۲۵-۱۶۰۳)

[2] . William Blake (۱۸۲۷-۱۷۵۷) شاعر و نقاش انگلیسی

[3] . John Adams (۱۸۲۶-۱۷۳۵) دومین رئیس جمهور آمریکا

[4] . Thomas Paine نویسنده، رساله نویس، مخرع، انقلاب، روشن فکر آمریکایی متولد انگلیس و یکی از بنیان گزاران ایالات متحده



لنگدان خیلی خوب از این حقیقت عجیب آگاه بود. انجیل جفرسنی امروزه هنوز چاپ می‌شد و در بر دارندهٔ بازبینی‌های جنجالی بسیاری از جمله حذف بکرزایی و رستاخیز بود. موضوع باورنکردنی این بود که طی نیمهٔ اول قرن نوزدهم انجیل جفرسونی به هر کسی که عضو کنگره می‌شد اهدا می‌شد.

«پیتر، می‌دونی که من این مبحث رو مجذوب‌کننده می‌دونم، و درک می‌کنم که این مسئله که کتب مقدس حاوی مفاهیم پنهان هستن ممکنه برای مغزهای متفکر *وسوسه‌انگیز* باشه، اما این موضوع اصلا از نظر منطقی با عقل من جور در نمیاد. همهٔ پروفسورهای باتجربه بهت میگن که هیچوقت آموزش به صورت رمز انجام نمیشه.»

«ببخشید؟»

«استادها *می‌آموزن*، پیتر. ما *بی‌پرده* صحبت می‌کنیم. چرا پیامبران– بزرگترین استادان تاریخ– زبان خودشون رو *مبهم* کنن؟ اگه امیدوار بودن که دنیا رو دگرگون کنن، چرا به رمز حرف بزنن؟ چرا طوری با دنیا حرف نزنن که تمام دنیا بفهمن؟»

پیتر در حال پایین رفتن با قیافه‌ای که حاکی از این بود که از سؤال لنگدان تعجب کرده است از روی شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت. «رابرت، انجیل به همون دلیل بی‌پرده حرف نمی‌زنه که مدارس سرّی باستانی مخفی نگه داشته می‌شدن... به همون دلیلی که تازه‌واردها می‌بایست قبل از آگاه شدن از آموخته‌های سرّی اعصار در انجمن عضو بشن... به همون دلیلی که دانشمندان دانشکدهٔ مخفی حاضر نمی‌شدن دانششون رو در اختیار دیگران بذارن. این اطلاعات بسیار *قدرتمندن*، رابرت. رازهای باستانی رو نمیشه روی پشت بوم‌ها فریاد زد. رازها یه شعلهٔ روشن هستن که در دستان یه استاد می‌تونه راه رو روشن کنه، اما در دستان یه دیوونه می‌تونه دنیا رو بسوزونه.»

لنگدان یکدفعه سر جایش ایستاد. *چی داره می‌گه؟* «پیتر، من راجع به *انجیل* حرف می‌زنم. چرا تو داری راجع به *رازهای باستانی* حرف می‌زنی؟»

پیتر رو به او کرد و گفت: «رابرت، یعنی نمی‌دونی؟ رازهای باستانی و انجیل هر دو یکی‌ان.»

لنگدان با حالتی سردرگم به او خیره شد.



پیتر تا چند ثانیه ساکت بود و منتظر ماند تا مفهوم این موضوع برای لنگدان جا بیفتد. «انجیل یکی از کتاب‌هاییه که از طریق اون‌ها رازها در طول تاریخ منتقل شدن. صفحاتش با تمام سعی و تلاش می‌خوان رازشون رو به ما بگن. نمی‌فهمی؟ «سخنان تاریک» انجیل نجواهای باستانی‌ها هستن که به آهستگی تمام دانش سرّی خودشون رو با ما در میان میذارن.»

لنگدان حرفی نزد. رازهای باستانی، تا جایی که او می‌دانست، یک جور کتاب دستورالعمل برای مهار قدرت نهفتهٔ نوع بشر بود... دستورالعملی برای آپوتئوسیس شخصی. او هیچوقت نتوانسته بود قدرت رازها را بپذیرد و مطمئنا تصور اینکه انجیل کلید این رازها را به نحوی پنهان نگه داشته بود برایش غیرممکن بود.

«پیتر، انجیل و رازهای باستانی کاملا *مخالف* هم هستن. رازها همه‌اش راجع به خدای *درون* هستن... انسان به عنوان خدا. انجیل همه‌اش راجع به خدا در *بالاست*... و انسان به عنوان یه گناهکار ناتوان.»

«بله! دقیقا! دقیقا دست گذاشتی روی مسئلهٔ اصلی! لحظه‌ای که نوع بشر خودش رو از خدا *جدا کرد*، مفهوم حقیقی دنیا از دست رفت. صدای استادان باستانی محو شده بود و در میان غوغای پرهرج و مرج کسانی که خودشون رو کارگزار می‌دونستن و فریاد می‌زدن که تنها خودشون کلمه رو درک می‌کنن گم شده بود... کسانی که ادعا می‌کردن کلمه جز زبان *خودشون* به هیچ زبان دیگه‌ای نوشته نشده.»

پیتر همچنان از پله‌ها پایین می‌رفت.

«رابرت، هردوتامون می‌دونیم که باستانی‌ها وحشت می‌کردن اگه می‌دیدن آموخته‌هاشون چطور منحرف شدن... چطور دین خودش رو به عنوان بلیط راهیابی به بهشت معرفی کرده... یا اینکه چطور جنگجوها با این عقیده که خدا از اهدافشون حمایت می‌کنه وارد جنگ و خونریزی میشن. ما کلمه رو گم کردیم، ولی مفهوم حقیقی اون هنوز در دسترسه و درست جلوی چشممون قرار گرفته. در همهٔ متون ماندگار، از انجیل گرفته تا *بگاواد گیتا* و قرآن و کتاب‌های دیگه وجود داره. همهٔ این متون بر بالای قربانگاه‌های فراماسونی محترم شمرده می‌شن چون فراماسون‌ها اونچه رو که ظاهرا دنیا فراموش کرده درک می‌کنن... و می‌دونن که هر کدوم از این



متون، به روش خودشون، دقیقا یک پیام رو به آرامی نجوا می‌کنن.» صدای پیتر مملو از احساسات بود. «آیا نمی‌دانید که شما خدا هستید؟»

طریقه‌ای که این سخن باستانی معروف مدام در حال ظاهر شدن بود لنگدان را حیرت‌زده کرد. وقتی با گالووی حرف می‌زد و همینطور موقعی که در کاپیتول سعی داشت *آپوتئوسیس واشنگتن* را شرح بدهد به آن فکر کرده بود.

پیتر صدایش را تا حد نجوایی پایین آورد: «بودا گفته: «شما خودتان خدا هستید.» عیسی به ما آموخته که: «قلمروی خدا درون توست» و حتی وعده داده: «کارهایی که من می‌کنم، *شما* هم می‌توانید... و حتی بزرگتر از آن.[1]» حتی اولین ضد پاپ[2]– هیپولیتوس رم[3]– همین پیام رو نقل کرد، که اولین بار توسط استاد عارف مونویموس[4] ادا شد: «دست از *جستجوی* خدا بردارید... در عوض، خودتان را به عنوان نقطهٔ شروع بشناسید».»

لنگدان به یاد خانهٔ معبد افتاد که در آن، دو کلمهٔ راهنما بر پشت دفتر تایلر فراماسونی[5] حک شده بودند: خودت را بشناس.

پیتر اکنون با صدای ضعیفی گفت: «یه بار مرد خردمندی بهم گفت که تنها تفاوت بین ما و خدا اینه که *ما* فراموش کردیم الهی هستیم.»

«پیتر می‌شنوم چی می‌گی. و دوست دارم باور کنم که ما خدا هستیم، اما من هیچ خدایی رو در حال گشتن روی زمین نمی‌بینم. من هیچ ابَر انسانی نمی‌بینم. می‌تونی به معجزات ادعا شدهٔ انجیل یا هر متن دینی دیگه‌ای اشاره کنی، اما اونا چیزی نیستن جز داستان‌های قدیمی‌ای که ساختهٔ انسان هستن و بعد هم به مرور زمان در اونها اغراق شده.»

---

[1] . آن که به من ایمان داشته باشد، او نیز کارهایی را که من می کنم، خواهد کرد، و حتی کارهایی بزرگتر از آن خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می روم. (یوحنا ۱۴:۱۲)

[2] . ضد پاپ کسی است که در ضدیت با اسقف رم تقاضای پاپ شدن بدون انتخاب شدن از طرف کلیسا را دارد.

[3] . Hippolytus of Rome (حدود ۲۳۶–۱۷۰)

[4] . Monoimus **(حدود ۲۱۰–۱۵۰)**

[5] . نام دفتر نگهبانی لژهای فراماسونی است.



پیتر گفت: «شاید. شاید هم ما برای دست‌یابی به دانش باستانی‌ها فقط بـه علممـون نیاز داریم.» مکثی کرد و ادامه داد: «موضوع جالب اینه که... من معتقدم که تحقیقات کاترین ممکنه بتونه دقیقا همین کار رو انجام بده.»
لنگدان یکدفعه به خاطر آورد که کاترین با شتاب از خانهٔ معبـد بیـرون رفتـه اسـت. «هی، حالا کجا رفت؟»
پیتر با نیـشخندی گفـت: «تـا چنـد لحظـه دیگـه میـاد. رفـت تـا از یـه خوشـبختی شگفت‌انگیز مطمئن بشه.»
در بیرون، در پایین بنای یادبود، پیتر سالومون با استنشاق هوای خنک شـب احـساس سرزندگی کرد. با لذت و تفریح به لنگدان نگاه می‌کرد که با جـدیت بـه زمـین خیـره شده بود و در حالی که سرش را می‌خاراند به پایهٔ ابلیسک نگاه می‌کرد.
پیتر به شوخی گفت: «پروفسور، سنگ گوشه‌ای که انجیل توش هست توی زیرزمینه. در واقع نمی‌تونی به کتاب دسترسی پیدا کنی، اما بهت اطمینان میدم همونجاست.»
لنگدان با قیافه‌ای که به نظر می‌رسید غرق در فکر اسـت گفـت: «حرفـت رو قبـول دارم، فقط مسئله اینه که... متوجه یه چیزی شدم.»
لنگدان اکنون عقب رفت و به میدان بزرگی که بنای یادبود در آن قرار گرفته بود نگاه کرد. این محل اجتماع مدور کاملا از سنگ سفید تشکیل شده بود... بـه جـز دو لایـه سنگ تیره، که دو دایرهٔ متحدالمرکز را دور بنای یادبود تشکیل می‌دادند.
لنگدان گفت: «دایره‌ای در داخل دایرهٔ دیگه. هیچوقت متوجه نشدم که بنـای یـادبود در مرکز دایره‌ای داخل دایرهٔ دیگه قرار گرفته.»
پیتر خنده‌اش گرفت. *اون هیچی رو از دست نمی‌ده.* «بله، سیرکومپانکت بزرگ... نماد جهانی برای خدا... توی تقاطع آمریکـا.» بـا حـالتی خجـالتی شـانه‌ای بـالا انـداخت. «مطمئنم که این فقط یه تصادفه.»
لنگدان فکرش جای دیگری بود و اکنون به آسمان خیره شده بود و چشمانش از منار نورانی که با نور سفید خیره‌کننده‌ای در مقابل آسمان سیاه زمستانی می‌درخـشید بـالا می‌رفت.
پیتر احساس کرد لنگدان تازه متوجه مقصود حقیقی ایـن سـاخته شـده اسـت... یـک یادآور خاموش از دانش باستانی... نمادی از انـسان روشـن‌فکـر در قلـب یـک کـشور

بزرگ. گرچه پیتر نمی‌توانست رأس آلومینیومی کوچک را در بالای آن ببیند، می‌دانست که به عنوان نماد صعود ذهن روشن انسان به سوی آسمان همانجاست.

لائوس دئو.

«پیتر؟» لنگدان با قیافه‌ای که انگار یک جور مراسم پاگشایی سرّی را پشت سر گذاشته بود به او نزدیک شد. دستش را در جیبش برد و انگشتر فراماسونی طلای پیتر را درآورد و گفت: «داشت یادم می‌رفت. تمام شب می‌خواستم اینو بهت برگردونم.»

«ممنونم، رابرت.» پیتر دست چپش را دراز کرد و انگشتر را گرفت و با حالتی تحسین‌آمیز به آن نگاه کرد. «می‌دونی، تمام رمز و راز و سریت پیرامون این انگشتر و هرم فراماسونی... تأثیر بزرگی روی زندگی من داشته. وقتی جوون بودم، هرم با این وعده که رازهای پوشیده‌ای داره، به من سپرده شد. همون وجودش باعث شد *باور کنم* که رازهای بزرگی در دنیا هست. حس کنجکاویم رو تحریک کرد، شگفتیم رو برانگیخته کرد، و بهم الهام کرد که ذهنم رو به روی رازهای باستانی باز کنم.» لبخندی زد و انگشتر را در جیبش گذاشت. «الان می‌دونم که مقصود حقیقی هرم فراماسونی این نبوده که جواب‌ها رو آشکار کنه، بلکه یه جذبه و شیفتگی رو به اونها القا کنه.»

آن دو، تا مدتی در سکوت کنار بنای یادبود ایستادند.

وقتی لنگدان بالاخره صحبت کرد لحنش جدی بود. «می‌خوام یه لطفی بهم بکنی، پیتر... به عنوان یه دوست.»

«البته. بفرما.»

لنگدان درخواستش را با جدیت مطرح کرد.

سالومون که می‌دانست حق با اوست سر تکان داد و گفت: «باشه.»

لنگدان به اسکالاد منتظر اشاره کرد و افزود: «فوری.»

«باشه... ولی یه اخطار.»

لنگدان با خنده‌ای چشمانش را چرخاند و گفت: «یه جورایی همیشه حرف آخر رو تو می‌زنی.»

«بله، و یه چیز دیگه هم هست که می‌خوام تو و کاترین ببینید.»

لنگدان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «توی این ساعت؟»



سالومون لبخند صمیمانه‌ای به دوست قدیمی‌اش زد و گفت: «تماشایی‌ترین گنجینـهٔ واشنگتنه... و چیزیه که افراد بسیار کمی دیدنش.»



فصل ۱۳۲

کاترین سالومون با قلبی سرشار از امید و شادی با شتاب به سمت بنای یادبود واشنگتن می‌رفت. آن شب شوک و مصیب فراوانی را پشت سر گذاشته بود، ولی با اینحال اکنون افکارش هر چند موقتا دوباره روی خبر شگفت‌انگیزی که پیتر ساعاتی قبل به او داده بود متمرکز شده بود. خبری که همین چند لحظه پیش با چشمان خودش آن را تأیید کرده بود.

تحقیقاتم محفوظن. همه‌شون.

درایوهای هلوگرافیک اطلاعات آزمایشگاهش امشب نابود شده بودند، اما لحظاتی قبل، در خانهٔ معبد، پیتر به او خبر داده بود که به طور مخفیانه از همهٔ تحقیقاتش نسخه‌های پشتیبانی در دفاتر هیئت مدیرهٔ SMSC نگهداری می‌کرده است. برایش توضیح داده بود: *می‌دونی که من شیفتهٔ کارت هستم، و می‌خواستم بدون اینکه مزاحمت بشم پیشرفت کارت رو دنبال کنم.*

صدای بمی صدا زد: «کاترین؟»

کاترین به جلو نگاه کرد.

شبح پیکر تنهایی در کنار بنای یادبودِ نورانی ایستاده بود.

«رابرت!» با شتاب به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت.

لنگدان به نجوا گفت: «خبرای خوب رو شنیدم. حتما خیالت راحت شده.»

کاترین با صدای سرشار از هیجان گفت: «به طرزی باورنکردنی.» تحقیقاتی که پیتر آن را نجات داده بود یک تور دو فرانس علمی بود- مجموعهٔ عظیمی از آزمایشات که ثابت می‌کرد افکار انسان یک نیروی واقعی و قابل اندازه‌گیری در دنیاست. آزمایشات کاترین *تأثیر* افکار انسان را بر روی همه چیز از کریستال‌های یخ گرفته تا مولدهای رویداد تصادفی و جنبش ذرات درون اتمی نشان می‌داد. نتایج آن قطعی و انکارناپذیر بودند و این توانایی را داشتند که شکاکان را به ایمان آورندگان تبدیل کنند و در



مقیاسی عظیم بر آگاهی جهانی اثر بگذارند. «همه چیز تغییر می‌کنه، رابرت. همه‌چیز.»

«پیتر که مطمئنا اینطور فکر می‌کنه.»

کاترین به اطرافش نگاه کرد و دنبال پیتر گشت.

لنگدان گفت: «بیمارستان. بهش اصرار کردم به عنوان یه لطفی به من بره بیمارستان.»

کاترین با آسایش خاطر نفسش را بیرون داد و گفت: «متشکرم.»

«بهم گفت اینجا منتظرت باشم.»

کاترین سر تکان داد و نگاهش از ستون سفید تابناک بالا رفت. «گفت می‌خواد تو رو بیاره اینجا. چیزی راجع به «*لائوس دئو*»؟ توضیحی درباره‌اش نداد.»

لنگدان با خستگی لبخندی زد و گفت: «مطمئن نیستم خودم هم کاملا فهمیده باشم.» به بالای بنای یادبود نگاه کرد. «برادرت امشب حرف‌هایی زد که نتونستم زیاد درکشون کنم.»

کاترین گفت: «بذار حدس بزنم. رازهای باستانی، علم، و کتاب‌های مقدس؟»

«بینگو.»

کاترین چشمکی زد و گفت: «به دنیای *من* خوش اومدی. پیتر خیلی وقت پیش پای منو به این قضایا کشوند. کمک زیادی به تحقیقاتم کرد.»

«از نظر غریزی، بعضی از چیزایی که گفت با عقل جور در می‌اومد.» سرش را تکان داد و گفت: «اما از نظر عقلانی...»

کاترین لبخند زد و دستانش را دور او انداخت. «می‌دونی، رابرت، شاید من بتونم در این مورد کمکت کنم.»

در داخل کاپیتول، معمار وارن بلامی داشت از راهروی خلوتی پایین می‌رفت.

با خود گفت: *امشب فقط یه کار مونده.*

وقتی به دفترش رسید، یک کلید بسیار قدیمی از کشوی میزش درآورد. یک کلید آهنی سیاه و باریک و دراز بود و علامت‌های محو شده‌ای روی آن بود. آن را در جیبش گذاشت و سپس خود را برای خوشامدگویی به مهمانانش آماده کرد.



رابرت لنگدان و کاترین سالومون داشتند به طرف کاپیتول مـی‌رفتنـد. بـه درخواسـت پیتر، بلامی قرار بود فرصت بسیار نادری را در اختیار آنهـا بگـذارد- فرصـت ملاقـات مهم‌ترین راز این ساختمان... چیزی که آشکار کردن آن فقط توسط معمار امکان‌پـذیر بود.



فصل ۱۳۳

در بالای طبقهٔ روتاندای کاپیتول، رابرت لنگدان با حالتی عصبی به لبهٔ گربه‌روی مدوری که درست در زیر سقف گنبد امتداد می‌یافت نزدیک شد. امتحانی از روی نرده به پایین نگاه کرد و از آن ارتفاع سرش گیج رفت. هنوز باورش نمی‌شد که کمتر از ده ساعت پیش بود که دست پیتر در وسط کف زمین طبقهٔ پایین ظاهر شده بود.

روی همان زمین، معمار کاپیتول صد و هشتاد فوت پایین‌تر اکنون به نقطهٔ ریزی تبدیل شده بود و به شکلی یک نواخت طول روتاندا را می‌پیمود و سپس ناپدید شد. بلامی لنگدان و کاترین را تا این بالکن همراهی کرده بود و آنها را با دستورالعمل‌های بسیار مخصوصی آنجا تنها گذاشته بود. *دستورالعمل‌های پیتر.*

لنگدان به کلید آهنی‌ای که بلامی به او داده بود نگاه کرد. سپس نگاهی به پلکان باریکی کرد که از این طبقه بالا می‌رفت... و از آن هم بالاتر می‌رفت. *خدا به دادم برسه.* طبق گفتهٔ معمار، این پلکان باریک به در فلزی کوچکی راه داشت که با کلید آهنی‌ای که در دست لنگدان بود باز می‌شد.

آنسوی در چیزی قرار داشت که پیتر اصرار داشت لنگدان و کاترین آن را ببینند. پیتر وارد جزئیات نشده بود، بلکه دستورالعمل‌های اکیدی در رابطه با ساعت دقیقی که در باز می‌شد برای آنها باقی گذاشته بود. باید برای باز کردن در منتظر بمونیم؟ *چرا؟*

لنگدان دوباره به ساعتش نگاه کرد و ناله‌ای کرد.

کلید را در جیبش گذاشت و به فضای بازی که روبرویش در آنسوی بالکن قرار داشت خیره شد. کاترین بی‌باکانه به جلو راه افتاده بود و ظاهرا واهمه‌ای از آن ارتفاع به خودش راه نداده بود. اکنون در نیمه راه این محیط قرار داشت و سانتیمتر به سانتیمتر *آپوتئوسیس واشنگتن* اثر برومیدی را که مستقیم بالای سرشان قرار گرفته بود



تحسین می‌کرد. از این نقطهٔ دید نادر، پیکرهای پانزده فوتی‌ای که گنبد تقریبا پانصد مربع فوتی کاپیتول را زینت می‌دادند با جزئیاتی شگفت‌آور قابل رؤیت بودند.
لنگدان پشتش را به کاترین کرد، رو به دیوار خارجی ایستاد، و خیلی آهسته نجوا کرد: «کاترین، من وجدانت هستم. چرا رابرت رو تنها گذاشتی؟»
کاترین ظاهرا با خصوصیات صوتی گنبد آشنا بود... چون دیوار متقابلا نجوا کرد: «چون رابرت داره بزدل بازی درمیاره. باید بیاد اینجا پیش من. قبل از اینکه اجازهٔ باز کردن اون در رو داشته باشیم وقت زیادی داریم.»
لنگدان می‌دانست که حق با اوست و با اکراه در طول بالکن راه افتاد. در حال جلو رفتن دیوار را بغل کرده بود.
کاترین در حالی که گردنش را بلند کرده بود تا تمام شکوه و جلال *آپوتئوسیس* بالای سرش را ببیند با شگفتی گفت: «این سقف واقعا شگفت‌انگیزه. خدایان اسطوره‌ای با مخترعان علمی و اختراعاتشون قاطی شدن؟ و فکرش رو بکن *این* شده تصویر وسط کاپیتول ما.»
لنگدان چشمانش را به بالا چرخاند و به اشکال پراکندهٔ فرانکلین، فولتن، و مورس با اختراعات فنّی‌شان نگاه کرد. رنگین‌کمان درخشنده‌ای به شکل قوسی از آنها دور می‌شد و نگاه لنگدان را به سمت جرج واشنگتن هدایت کرد که در میان ابری به سوی آسمان صعود می‌کرد. *وعدهٔ بزرگ تبدیل انسان به خدا.*
کاترین گفت: «انگار که کل وجود رازهای باستانی بالای روتاندا معلق مونده.»
لنگدان باید تصدیق می‌کرد که کمتر نقاشی‌ای در دنیا هست که اختراعات علمی را با خدایان اسطوره‌ای و آپوتئوسیس انسان در هم بیامیزد. مجموعهٔ تصاویر دیدنی این سقف *به راستی* پیامی از رازهای باستانی بود و وجودش در آنجا دلیلی داشت. بنیانگزاران این کشور، آمریکا را به عنوان یک بوم سفید و زمین حاصلخیز مجسم کرده بودند که می‌شد بذر رازها را در آن ریخت. امروزه، این نماد بلندپایه– پدر کشور ما که به آسمان صعود می‌کرد– خاموش بر بالای سر قانونگزاران، رهبران، و رئیس جمهورهای ما معلق مانده بود... یک یادآور بزرگ، نقشه‌ای برای آینده، وعده‌ای به زمانی که انسان به بلوغ روحی کامل می‌رسید.



کاترین که هنوز نگاهش روی پیکرهای عظیم مخترعـان بـزرگ آمریکـا بـه همـراه مینروا ثابت مانده بود به نجوا گفت: «این واقعا پیشگویانه است. امروز، پیشرفته‌تـرین اختراعات با مطالعهٔ باستانی‌ترین ایده‌ها به وجود میـان. علـم نوئتیـک ممکنـه جدیـد باشه، اما در واقع *قدیمی‌ترین* علم روی زمینه– مطالعهٔ افکار انسان.» با چشمانی مملو از شگفتی رو به لنگدان کرد و گفت: «و داریم یاد می‌گیریم که باسـتانی‌هـا در واقـع *افکار* رو بسیار بیشتر از اونی که ما امروزه درک می‌کنیم درک می‌کردن.»

لنگدان جواب داد: «با عقل جور درمیاد. ذهن تنهـا فنـاوری‌ای بـود کـه در دسـترس باستانی‌ها قرار داشت. فیلسوفان قدیم سخت مطالعه‌اش می‌کردن.»

«بله! متون باستانی شیفتهٔ قدرت ذهـن بـودن. ودا جریـان انـرژی ذهـن رو توصـیف می‌کنه. *پیستیس سوفیا*[1] هشیاری جهانی رو توصیف می‌کنه. زُهر ماهیت روح ذهن رو می‌کاوه. متون شـمنی «نفـوذ از راه دور» آینـشتاین رو در رابطـه بـا شـفا از راه دور، پیشگویی می‌کنن. این موضوع همه جا دیده میشه! و نذار شروع کنم بـه حـرف زدن راجع به انجیل.»

لنگدان با خنده گفت: «تو هم؟ برادرت سعی کرد منو قانع کنه که انجیل با اطلاعـات علمی رمزی شده.»

کاترین گفت: «مطمئنا همینطوره. و اگه حرف پیتر رو باور نـداری، چنـد تـا از متـون سرّی نیوتن راجع به انجیل رو بخون. وقتی شروع می‌کنـی بـه فهمیـدن مَثَـل‌هـای رمزی انجیل، رابرت، متوجه میشی که همه‌اش دربارهٔ بررسی ذهن انسانه.»

لنگدان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فکر کنم بهتره برگردم دوباره بخونمش.»

کاترین که به وضوح از شکاکیت او خوشحال نبود گفـت: «بـذار سـؤالی ازت بپرسـم. وقتی انجیل به ما میگه برید معبد خودتون رو بسازید... معبدی که باید بـدون ابـزار و بی سر و صدا بسازیم، به نظرت منظورش چه *معبدیه*؟»

«خب، متن میگه که بدن شما یه معبده.»

«بله، قرنتیان ۳:۱۶. *شما* معبد خدا هستید[2].» به او لبخنـد زد و ادامـه داد: «و انجیـل یوحنا هم دقیقا همین رو میگه. رابرت، کتاب‌های مقدس بـه خـوبی از قـدرت نهفتـهٔ

---

[1]. Pistis Sophia

[2]. آیا تشخیص نمی دهید که معبد خدایید و روح خدا در شما ساکن است؟



درون ما آگاهن، و به ما اصرار می‌کنن کـه اون قـدرت رو تحـت کنتـرل دربیـاریم... اصرار می‌کنن که معبد *ذهنمون* رو بسازیم.»

«متأسفانه، فکر می‌کنم بیشتر دنیای مذهب منتظرن که یه معبد *واقعی* دوباره سـاخته بشه. این بخشی از پیشگویی مسیحاییه.»

«آره، ولی این یه نکتهٔ مهم رو از قلم میندازه. ظهور دوم ظهور *انسانه*– لحظه‌ای کـه نوع بشر بالاخره معبد ذهنش رو میسازه.»

لنگدان در حالی که چانه‌اش را می‌مالید گفت: «نمی‌دونم. من محقق انجیـل نیـستم، اما مطمئنم که کتاب‌های مقدس به تفصیل معبد *جسمی‌ای* رو توصیف می‌کـنن کـه باید ساخته بشه. ساختارش یه ساختار دو قسمتی توصیف شده– یه معبـد خـارجی بـه اسم جایگاه مقدس و یه معبد داخلی به اسم قدس‌الاقداس. این دو قـسمت بـا پـردهٔ نازکی از هم جدا می‌شن.»

کاترین نیشخندی زد و گفت: «برای یه شکاک به انجیل خیلی خوبه. راستی، تا حـالا یه مغز انسان واقعی رو دیدی؟ از دو قسمت تشکیل شده– یه قسمت خارجی به اسـم سخت شامه و یه قسمت داخلی به اسم نـرم شـامه. ایـن دو قـسمت توسـط غـشای عنکبوتی از هم جدا میشن– *پرده‌ای* از بافت تارمانند.»

لنگدان از تعجب سرش را کج کرد.

کاترین به آرامی دستش را بالا برد و شقیقهٔ لنگدان را لمس کرد. «دلیلی داره که بـه این میگن ***temple***[1]، رابرت.»

وقتی لنگدان سعی کرد حرف‌های کاترین را تجزیه و تحلیـل کنـد، ناگهـان بـه یـاد انجیل عرفانی مریم افتاد: *جایی که مغز هست، گنجینه هست.*

کاترین اکنون با لحن ملایمی گفت: «شاید دربارهٔ مغزنگاری‌هایی که از یوگی‌ها موقع تفکر انجام میشه شنیده باشی؟ مغـز انـسان، در حـالات پیـشرفتهٔ تمرکـز، یـه مـادهٔ موم‌مانند از غدهٔ صنوبری تولید می‌کنه. این ترشح مغز اصـلا شـباهتی بـه ترشـحات دیگهٔ بدن نداره. یه اثر شفادهندهٔ بـاورنکردنی داره کـه مـی‌تونـه بـه معنـای واقعـی سلول‌ها رو احیا کنه، و شاید یکی از دلایلی باشه که یوگی‌ها اینقدر عمر می‌کنن. این

[1] . کلمهٔ Temple هم به معنای معبد است و هم به معنای شقیقه یا گیجگاه



علمِ واقعیه، رابرت. این ماده ویژگی‌های غیرقابل درکی داره و فقط توسط مغزی به وجود میاد که با حالت عمیقا متمرکزی کاملا میزون شده.»
«یادمه چند سال پیش یه مطلبی در این باره خوندم.»
«بله، و در همین رابطه، با توصیف انجیل از « منّ آسمانی» آشنا هستی؟»
لنگدان هیچ ارتباطی میان اینها نمی‌دید. «منظورت مادهٔ سحرآمیزیه که برای سیر کردن گرسنگان از آسمون نازل شد؟»
«دقیقا. گفته می‌شد که این ماده بیماران رو شفا میده، زندگی جاودانه میاره، و عجیب‌تر از همه اینکه کسانی که می‌خورنش پس مونده‌ای ازشون باقی نمی‌مونه.»
کاترین مکث کرد، طوری که انگار منتظر بود لنگدان متوجه شود.
لنگدان را ترغیب کرد: «رابرت؟ یه جور غذا که از *آسمون* نازل شد؟» روی شقیقهٔ خود زد. «به طرز معجزه آسایی بدن رو شفا میده؟ پس مونده نداره؟ متوجه نمی‌شی؟ اینا *کلمات رمزی* هستن، رابرت! *معبد* رمزیه برای «بدن». *آسمون* رمزیه برای «ذهن». *نردبان یعقوب* رمزیه برای ستون فقراتت. و منّ، این ترشح نادر مغزه. وقتی این کلمات رمزی رو توی کتاب مقدس می‌بینی، توجه کن. اینا بیشتر مواقع *علامت‌هایی*‌ان برای مفاهیم عمیق‌تری که زیر سطح ظاهری پنهان شدن.»
حرف‌های کاترین اکنون مثل رگبار می‌آمدند و توضیح می‌دادند که چطور همین مادهٔ سحرآمیز در سرتاسر رازهای باستانی ظاهر می‌شد: شهد خدایان، اکسیر زندگی، چشمهٔ جوانی، سنگ کیمیا، آمبروسیا، شبنم، اُجاس، سوما. سپس شروع کرد به توضیح راجع به اینکه غدهٔ صنوبری مغز نمایانگر چشم بصیر خداست. با هیجان گفت: «طبق انجیل متی ۶:۲۲، «وقتی چشمت *یگانه* است، بدنت پر از نور میشه[1]».این عقیده در چاکرای آجنا و خال روی پیشونی هندوها هم نشون داده می‌شه، که–»
کاترین یکدفعه مکث کرد و با قیافه‌ای خجالت‌زده گفت: «ببخشید... می‌دونم که دارم حرف بی‌ربط می‌زنم. آخه این موضوعات خیلی برام نشاط‌آوره. سال‌ها ادعاهای باستانی‌ها رو دربارهٔ قدرت ذهنی شگفت‌آور انسان مطالعه کردم، و حالا علم داره به ما نشون میده که *دسترسی* به این قدرت‌ها یه فرایند جسمی واقعیه. مغزهای ما، اگه درست ازشون استفاده بشه، می‌تونن قدرت‌هایی رو فرا بخونن که بی‌اغراق فوق

[1]. چشم، چراغ بدن است. اگر چشمت سالم باشد، تمام وجودت روشن خواهد بود.



بشری‌ان. انجیل، مثل خیلی از متون باستانی، شرح مفصلیه بر پیچیده‌ترین دستگاهی که تا حالا ساخته شده... *ذهن انسان*.» آهی کشید و ادامه داد: «موضوع باورنکردنی اینه که علم هنوز سطح وعدهٔ کامل ذهن رو نخراشیده.»

«مثل اینکه کارت در نوئتیک گام عظیمی به جلوست.»

کاترین گفت: «یا *به عقب*. باستانی‌ها خیلی از چیزهایی رو که ما الان داریم دوباره کشفشون می‌کنیم می‌دونستن. تا چند سال آینده، انسان امروزی مجبور میشه چیزی رو که الان غیرقابل تصوره بپذیره: ذهن ما میتونه انرژی‌ای رو تولید کنه که قادر به *دگرگون کردن* مواد مادیه.» مکث کرد. «ذرات به افکار ما واکنش نشون میدن... که این یعنی *افکار* ما قدرت تغییر دنیا رو دارن.»

لنگدان به ملایمت لبخند زد.

کاترین گفت: «اونچه که در تحقیقاتم باعث شده ایمان بیارم *اینه*: خدا خیلی واقعیه- یه انرژی ذهنی که به همه چیز نفوذ می‌کنه. و ما به عنوان بشر به *همون* شکل ساخته شدیم-»

لنگدان به میان حرفش آمد. «ببخشید؟ به شکل... انرژی ذهنی ساخته شدیم؟»

«دقیقا. جسم‌های مادی ما در طول این همه سال تکامل پیدا کردن، اما این *ذهن* ما بوده که به شکل خدا ساخته شده. ما انجیل رو خیلی تحت‌اللفظی خوندیم. ما یاد می‌گیریم که خدا ما رو به شکل خودش خلق کرده، اما جسم *مادی* ما نیست که شبیه به خداست، بلکه *ذهن* ماست.»

لنگدان اکنون ساکت و کاملا مجذوب حرف‌های کاترین شده بود.

«این موهبت بزرگ ماست، رابرت، و خدا منتظره که ما این رو بفهمیم. در سراسر دنیا، ما به آسمون خیره میشیم و منتظر *خدا* هستیم... و هرگز متوجه نمی‌شیم که خدا منتظر *ماست*.»

کاترین مکث کرد و اجازه داد حرف‌هایش در لنگدان اثر کنند. «ما خالق هستیم، و با این حال از روی سادگی نقش «*مخلوق*» رو ایفا می‌کنیم. ما خودمون رو گوسفندهای بیچاره‌ای می‌بینیم که خدایی که ما رو آفریده ما رو به اطراف می‌گردونه. مثل بچه‌های وحشت‌زده‌ای زانو می‌زنیم و برای کمک، برای بخشایش، برای خوشبختی التماس می‌کنیم. ولی همین که پی ببریم که در حقیقت ما به شکل خالق خلق

شدیم، کم‌کم می‌فهمیم که ما هم باید خالق باشیم. وقتی این واقعیت رو درک کنیم، همهٔ درها به روی توانایی نهفتهٔ انسان باز میشن.»

لنگدان نقل قولی را از فیلسوفی به نام مَنلی پی. هال[1] به خاطر آورد که همیشه در ذهنش مانده بود: *اگر سرمد نمی‌خواست که انسان خردمند باشد، قوهٔ درک و فهم را به او عطا نمی‌کرد.* لنگدان دوباره به تصویر *آپوتئوسیس واشنگتن* نگاه کرد- صعود نمادین انسان به پروردگار. *تبدیل مخلوق به خالق.*

کاترین گفت: «شگفت‌انگیزترین قسمتش اینه که به محض این که ما انسان‌ها شروع کنیم به مهار قدرت حقیقی خودمون، کنترل عظیمی بر دنیامون به دست خواهیم آورد. قادر خواهیم بود خودمون هستی به وجود بیاریم به جای اینکه صرفا بهش واکنش نشون بدیم.»

لنگدان نگاهش را پایین آورد و گفت: «این خیلی خطرناک به نظر میاد.»

کاترین تحت تأثیر قرار گرفت. «بله، دقیقا! اگه افکار بر دنیا تأثیر بذارن، اونوقت باید خیلی در نحوهٔ فکر کردنمون احتیاط کنیم. افکار مخرب هم تأثیر زیادی دارن، و ما همه می‌دونیم که نابود کردن خیلی آسون‌تر از خلق کردنه.»

لنگدان به تعالیمِ راجع به محافظت از دانش باستانی در برابر افراد ناشایست و تقسیم آن تنها با روشنفکران فکر کرد. به دانشکدهٔ مخفی، و درخواست دانشمند بزرگ آیزاک نیوتن از رابرت بویل به «سکوت شدید» در مورد تحقیقات سری‌شان فکر کرد. نیوتن در سال ۱۶۷۶ نوشته بود: *بدون رساندن آسیب گزاف به دنیا نمی‌توان آن را مخابره کرد.*

کاترین گفت: «اینجا یه پیچیدگی جالب هست. مسئلهٔ طعنه‌آمیز بزرگ اینه که همهٔ مذاهب دنیا قرن‌هاست که به پیروانشون اصرار می‌کنن مفاهیم *ایمان* و *اعتقاد* رو بپذیرن. و الان علم، که برای قرن‌ها مذهب رو به عنوان خرافات تمسخر کرده، باید بپذیره که مرز بزرگ بعدی به معنای واقعی علمِ *ایمان* و *اعتقاده*... قدرت نیت و ایمانِ متمرکزه. همون علمی که ایمان ما رو به چیزهای معجزه‌آسا از بین برد الان داره دوباره پلی رو روی شکافی که به وجود آورده می‌سازه.»

---

[1]. Manley Palmer Hall (۱۹۰۱–۱۹۹۰) نویسنده و متصوف کانادایی و همینطور فراماسون درجه ۳۳ و نویسندهٔ کتاب «آموزش های سرّی تمام اعصار»

لنگدان تا مدتی به حرف‌های او فکر کرد. دوباره نگاهش را به آرامی به طرف *آپوتئوسیس* بالا برد. سپس رو به کاترین کرد و گفت: «یه سؤالی دارم. حتی اگه برای یه لحظه هم قبول کنم که می‌تونم با ذهنم مواد مادی رو تغییر بدم، و تمام چیزهایی رو که می‌خوام به معنای واقعی آشکار کنم... متأسفانه هیچ چیزی در دنیا نمی‌بینم که باعث بشه باور کنم چنین قدرتی دارم.»

کاترین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پس زیاد خوب نگاه نمی‌کنی.»

«دست بردار، من یه جواب حسابی می‌خوام. این جواب یه *کشیشه*. من جواب یه *دانشمند* رو می‌خوام.»

«جواب حسابی می‌خوای؟ اینم از جواب حسابی. اگه من یه ویولن بهت بدم و بگم توانایی این رو داری که یه آهنگ بسیار زیبا باهاش بزنی، دروغ نمی‌گم. تو تواناییش رو داری، اما برای آشکار کردنش به مقدار بسیار زیادی تمرین نیاز داری. این هیچ فرقی با یادگیری استفاده از ذهنت نداره، رابرت. فکر هدایت شده یه مهارته. آشکار کردن یه نیت، به تمرکز لیزرمانند، تجسم کاملا حسی، و یه اعتقاد عمیق نیاز داره. ما این رو توی آزمایشگاه اثبات کردیم. و درست مثل نواختن ویولن، افرادی هستن که توانایی ذاتی بزرگتری نسبت به دیگران از خودشون نشون میدن. به تاریخ نگاه کن. به داستان اون نوابغ بزرگی نگاه کن که دست به شاهکارهای معجزه‌آسا می‌زدن.»

«کاترین، خواهش می‌کنم نگو که واقعا به معجزه *اعتقاد داری*. منظورم اینه که، جدا... تبدیل آب به شراب، شفای بیماران با لمس دست؟»

کاترین نفس عمیقی کشید و آن را به آرامی بیرون داد. «من افرادی رو دیدم که سلول‌های سرطانی رو فقط با *فکر کردن* به اونا به سلول‌های سالم تبدیل کردن. ذهن‌هایی رو دیدم که به هزاران روش بر دنیای مادی اثر گذاشتن. و همین که این اتفاق رو دیدی، رابرت، همین که این برات به بخشی از واقعیت تبدیل شد، اونوقت چند تا از معجزاتی که راجع بهشون مطالعه می‌کنی فقط به بزرگی و کوچیکی اونا توجه می‌کنی.»

لنگدان به فکر فرو رفته بود. «این برای دیدن دنیا روش امیدبخشیه، کاترین، اما برای من، مثل یه جهش ایمانِ غیرممکنه. و همونطور که می‌دونی، پذیرش ایمان هیچوقت برای من آسون نبوده.»



«پس به عنوان ایمان در نظر نگیرش. فقط به عنوان تغییر منظر، و قبول اینکه دنیا دقیقا همونطوری که تو مجسمش می‌کنی نیست در نظر بگیرش. از نظر تاریخی، هر پیشرفت علمی عمده‌ای با ایدهٔ ساده‌ای که تهدید به واژگونی عقایدمون می‌کنه شروع شده. این گفتهٔ ساده که «زمین گرده» به عنوان ایده‌ای کاملا غیرممکن مورد تمسخر قرار گرفت چون اکثر مردم فکر می‌کردن در این صورت دریاها از روی سیاره بیرون می‌ریختن. خورشیدمرکزی رو کفر دونستن. افراد جاهل همیشه به چیزی که نمی‌فهمیدن حمله می‌کردن. کسانی هستن که خلق می‌کنن... و کسانی هستن که نابود می‌کنن. این عامل همیشه وجود داشته. اما بالاخره خالق‌ها ایمان آورندگانی رو پیدا می‌کنن، و شمار ایمان آورندگان به یه تودهٔ مهم می‌رسه، و یکدفعه جهان گرد میشه، یا منظومهٔ شمسی خورشیدمرکز میشه. ادراک دگرگون میشه، و هستی جدیدی متولد میشه.»

لنگدان که اکنون افکارش بی‌اختیار به جریان افتاده بود به علامت تأیید سر تکان داد.

کاترین گفت: «قیافه‌ات خیلی خنده‌دار شده.»

«اوه، نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا ولی الان داشت یادم می‌اومد که اون موقع شب‌ها دیروقت وسط رودخونه می‌رفتم قایق‌سواری، زیر ستاره‌ها دراز می‌کشیدم و به اینجور چیزایی فکر می‌کردم.»

کاترین در تأیید حرف او سر تکان داد. «فکر کنم همهٔ ما چنین خاطره‌ای داریم. یه چیزی در دراز کشیدن و خیره شدن به آسمون‌ها هست که ذهن رو باز می‌کنه.» به سقف نگاه کرد و بعد گفت: «کتت رو بهم بده.»

«چی؟» آن را از تنش درآورد و به او داد.

کاترین آن را تا کرد و مثل بالش درازی روی گربه‌رو گذاشت. «دراز بکش.»

لنگدان به پشت دراز کشید و کاترین سر او را روی نصف کت تا شده گذاشت. سپس کنار او دراز کشید– دو کودک که شانه به شانه روی گربه‌روی باریک دراز کشیده بودند و به نقاشی عظیم برومیدی خیره شده بودند.

به نجوا گفت: «خیلی خب، خودت رو در همون حالت قرار بده... بچه‌ای که توی قایق دراز کشیده... به ستاره‌ها نگاه می‌کنه... و ذهنش باز و پر از شگفتیه.»



لنگدان سعی کرد اطاعت کند، هرچند در آن لحظه، در آن حالت درازکش و راحت، موجی از خستگی ناگهانی او را در بر گرفته بود. وقتی دیدش تار شد، تصویر گنگی را در بالای سر خود دید که بلافاصله او را از خواب پراند. *مگه میشه؟* باورش نمی‌شد که قبلا متوجه آن نشده بود، ولی پیکرهایی که در *آپوتئوسیس واشنگتن* بودند به وضوح در دو حلقهٔ متحدالمرکز قرار گرفته بودند- دایره‌ای در داخل دایره‌ای دیگر. *آپوتئوسیس هم یه سیرکومپانکته؟* لنگدان با خودش فکر کرد که آن شب چند چیز دیگر را از دست داده است.

«یه موضوع مهمی هست که می‌خوام بهت بگم، رابرت. یه قسمت دیگه از همهٔ این جریانات باقی مونده... قسمتی که معتقدم حیرت‌انگیزترین جنبهٔ تحقیقاتمه.»

بازم هست؟

کاترین روی آرنج بلد شد و گفت: «و قول میدم که... اگه ما به عنوان انسان بتونیم این یه حقیقت ساده رو درک کنیم... جهان یه شبه تغییر می‌کنه.»

او اکنون کاملا توجه لنگدان را جلب کرده بود.

گفت: «اول باید به عنوان مقدمه ذکرهای فراماسونی یعنی «گردآوری اونچه پراکنده شده»... آوردن «نظم از بی‌نظمی»... و یافتن «یکپارچگی» رو بهت یادآوری کنم.»

لنگدان کنجکاو شده بود. «ادامه بده.»

کاترین به او لبخند زد. «ما از نظر علمی ثابت کردیم که قدرت تفکر انسان با تعداد ذهن‌هایی که همون فکر رو دارن به صورت *نمایی* افزایش پیدا می‌کنه.»

لنگدان ساکت مانده بود و در این فکر بود که او با این ایده به کجا می‌رسد.

«کلا منظورم اینه که... دو تا سر بهتر از یه سره... ولی با اینحال دو تا سر، *دو برابر* بهتر نیست، بلکه *چندین و چند* برابر بهتره. چند ذهن که هماهنگ با هم کار می‌کنن اثر یه تفکر رو به صورت نمایی چند برابر می‌کنن. این قدرت ذاتیِ گروه‌های دعا، محفل‌های شفا، سرودخوانی گروهی، و عبادت گروهیه. تصور *آگاهی جهانی* عقیدهٔ نهضت عصر جدید نیست. یه واقعیت علمی کلّیه... و کنترل اون توانایی دگرگونی دنیای ما رو داره. این کشف اساسی علم نوئتیکه. علاوه بر این، همین الان در حال رخ دادنه. در تمام محیط اطرافت می‌تونی احساسش کنی. فناوری داره ما رو



به روش‌هایی به هم پیوند می‌ده که تا حالا تـصورش رو هـم نمـی‌کـردیم: تـوییتر[1]، گوگل، ویکیپدیا، و خیلی‌هـای دیگـه- همـه در هـم آمیختـه شـدن تـا شـبکه‌ای از ذهن‌های به هم متصل رو به وجود بیارن.» خندید و گفت: «و بهت اطمینان میدم، به محض اینکه کارم رو انتشار بـدم، تـوییتری‌هـا همـه توییـت‌هـایی مـی‌فرسـتن کـه می‌گه: «*شناخت علوم نوئتیک*»، و علاقه به این علم به صورت نمایی گـسترش پیـدا می‌کنه.»

پلک‌های لنگدان ناگهان سنگین شده بودند. «می‌دونی، من هنوز یاد نگـرفتم تـوییتر بفرستم.»

کاترین با خنده حرف او را تصحیح کرد: «*توییت*.»

«ببخشید؟»

«بی خیالش. چشمات رو ببند. وقتش که شد بیدارت می‌کنم.»

لنگدان متوجه شد که کلید قدیمی‌ای را که معمار به آنها داده بود و دلیـل آمدنـشان به آنجا را به کلی فراموش کرده است. وقتی موج تازه‌ای از خستگی او را فـرا گرفـت، چشمانش را بست. در تاریکی ذهنش را در حال فکر کردن راجع بـه آگـاهی جهـانی یافت... راجع به نوشتهٔ افلاطون در مورد «ذهن دنیا» و «گردآوری خـدا»... راجـع بـه «ناهشیار جمعی» یونگ[2]. این نظریه به همان اندازه که ساده بود تکان‌دهنده بود.

خدا متعدد تشخیص داده شده... به جای اینکه یگانه تشخیص داده بشه.

لنگدان یکدفعه گفت: «الوهیم،» و با یافتن ارتباط غیرمنتظره‌ای چـشمانش را دوبـاره باز کرد.

«ببخشید؟» کاترین هنوز به او خیره مانده بود.

لنگدان تکرار کرد: «الوهیم. کلمهٔ عبری خدا در عهد عتیق! من همیـشه دربـارهٔ ایـن فکر کردم.»

کاترین لبخندی حاکی از فهم زد و گفت: «بله. این کلمه جَمعه.»

---

[1]. Twitter یک سایت سرویس دهندهٔ میکروبلاگینگ است که کاربران با ساختن وبلاگ در آن با دیگران ارتباط برقرار می کنند و با پیام های کوتاه (حداکثر ۱۴۰ کاراکتر) به سؤالات یکدیگر جواب می دهند. به این پیام ها هم توییت می گویند.

[2]. کارل گوستاو یونگ Carl Gustav Jung (۱۹۶۱-۱۸۷۵) روانشناس و روانپزشک سویسی

دقیقا! لنگدان هیچوقت نفهمیده بود که چرا همان چند بخش اول انجیل از خدا به عنوان یک وجود جمع نام برده است. *الوهیم.* خدای قادر مطلق در کتاب پیدایش به عنوان یگانه توصیف نشده بود... بلکه به عنوان متعدد توصیف شده بود.

کاترین به نجوا گفت: «خدا جمعه، چون ذهن‌های انسان‌ها جمعن.»

افکار لنگدان اکنون به سرعت در گردش بود... خواب‌ها، خاطرات، امیدها، ترس‌ها، افشاها... همه در گنبد روتاندا در بالای سرش می‌چرخیدند. وقتی چشمانش دوباره در حال بسته شدن بودند، خودش را در حال نگاه کردن به سه کلمهٔ لاتین یافت که در داخل آپوتئوسیس نقاشی شده بودند.

E PLURIBUS UNUM.

با خود گفت: «*از بسیاری، یکی.*» و به خواب فرو رفت.



مؤخره

رابرت لنگدان به آرامی بیدار شد.

چهره‌هایی از بالا به او خیره شده بودند. *من کجام؟*

لحظه‌ای بعد، یادش آمد کجاست. به آرامی بلند شد و زیر آپوتئوسیس نشست. پشتش به خاطر دراز کشیدن روی سطح سفت گربه‌رو خشک شده بود.

کاترین کجاست؟

لنگدان به ساعت میکی ماوسش نگاه کرد. *دیگه وقتشه.* سر پا ایستاد و با احتیاط از روی نرده‌ها به فضای باز پایین نگاه کرد.

صدا زد: «کاترین؟»

صدایش در سکوت سالن خالی طنین‌انداز شد.

کت توییدش را از روی زمین برداشت و آن را تکاند و دوباره پوشید. جیب‌هایش را چک کرد. کلید آهنی‌ای که معمار به او داده بود در جیبش نبود.

دوباره عقب رفت و به طرف دهانه‌ای رفت که معمار به او نشان داده بود... پلکان فلزی سراشیبی‌ای که به درون فضای تنگ و تاریک بالا می‌رفت. شروع کرد به بالا رفتن. بالا و بالاتر رفت. پلکان به تدریج باریک‌تر و پرشیب‌تر می‌شد. لنگدان همچنان پیش رفت.

فقط یه کم دیگه.

پله‌ها اکنون تقریبا نردبان مانند شده بودند و گذرگاه به طرز وحشتناکی تنگ و باریک شده بود. سرانجام، پله‌ها به پایان رسیدند و لنگدان روی پاگرد کوچکی قدم گذاشت. در فلزی سنگینی روبرویش بود. کلید آهنی در قفل قرار داشت و در تا نیمه باز بود. آن را هل داد و در با صدای جیرجیری باز شد. هوای آنسوی در سرد بود. وقتی لنگدان از آستانهٔ در گذشت و وارد تاریکی شد متوجه شد که اکنون در بیرون ایستاده است.



کاترین به او لبخند زد و گفت: «داشتم میومدم پیشت. دیگه وقتش شده.»
هنگامیکه لنگدان متوجه محیط اطرافش شد با وحشت نفسی کشید. روی گذرگاه هوایی کوچکی که رأس گنبد کاپیتول را دور می‌زد ایستاده بود. مستقیم در بالای سرش، مجسمهٔ برنزی آزادی از آن سوی پایتخت خفته به جلو خیره شده بود. کاترین به سمت شرق نگاه کرد، جایی که لکه‌های قرمز سپیده‌دم، افق را رنگ‌آمیزی کرده بود.
کاترین لنگدان را در امتداد بالکن به جلو هدایت کرد تا اینکه رو به غرب، کاملا هم‌تراز با تفرجگاه ملّی قرار گرفتند. در دوردست، نمای ضد نور بنای یادبود واشنگتن در میان نور صبحگاهی قد برافراشته بود. از این نقطهٔ دید، ابلیسک مرتفع حتی با ابهت‌تر از قبل شده بود.
کاترین به نجوا گفت: «موقعی که ساخته شد، بلندترین بنای سراسر این سیاره بود.»
لنگدان عکس‌های سوبیایی سنگ تراش‌ها را در ذهن مجسم کرد که در ارتفاعی بیش از پانصد فوت در هوا روی داربست‌ها ایستاده بودند و بلوک‌ها را یکی یکی با دست می‌گذاشتند.
با خود گفت: *ما سازنده‌ایم. ما خالقیم.*
از موقع آغاز زمان، انسان احساس کرده بود چیزی خاص در وجودش نهفته است... چیزی بیشتر. در طلب قدرت‌هایی بود که در اختیار نداشت. رویای پرواز، شفا، و تبدیل دنیایش به هر شیوهٔ قابل تصوری را در سر پرورانده بود.
و همین کار را هم کرده بود.
امروزه، معابدی که دستاورد هنر انسان بودند تفرجگاه ملّی را مزین کرده بودند. موزه‌های اسمیتسونی مملو از اختراعات ما، هنر ما، علم ما، و ایده‌های متفکران بزرگمان بود. آنها تاریخچهٔ انسان را به عنوان مخترع معرفی می‌کردند- از ابزارهای سنگی موزهٔ تاریخ بومیان آمریکا گرفته تا جت‌ها و موشک‌های موزهٔ ملّی هوا و فضا.
اگه نیاکانمون امروز ما رو می‌دیدن، مطمئنا ما رو خدا به حساب می‌آوردن.
لنگدان همچنانکه از میان مه قبل از سحر به هندسهٔ پراکندهٔ موزه‌ها و بناهای یادبود مقابل خود نگاه می‌کرد، چشمانش به سمت بنای یادبود واشنگتن برگشت. انجیلی را که در سنگ گوشهٔ مدفون آن قرار داشت مجسم کرد و به این فکر کرد که چطور

کلام خدا در واقع کلام انسان بود. به سیرکومپانکت بزرگ فکر کرد، و اینکه چطور در زیر بنای یادبود در میدان مدور وسط تقاطع آمریکا تعبیه شده بود. اکنون متوجه شد که مکعب گشوده شده و دقیقا همان شکل هندسی را تشکیل داده است- خط متقاطعی که یک سیرکومپانکت در مرکز آن قرار داشت. لنگدان به خنده افتاد. حتی آن جعبهٔ کوچک هم داشت به این تقاطع اشاره می‌کرد.

کاترین به رأس بنای یادبود اشاره کرد و گفت: «رابرت، نگاه کن!»

لنگدان نگاهش را بالا آورد ولی چیزی ندید.

سپس با دقت بیشتری خیره شد و آن را دید.

در آنسوی تفرجگاه، نقطهٔ ریزی از نور طلایی خورشید در بالاترین نقطهٔ ستون مرتفع می‌درخشید. نقطهٔ درخشان به سرعت تابناک‌تر شد و بر روی رأس آلومینیومی سرپوش درخشیدن گرفت. لنگدان با شگفتی تماشا کرد که نور به فانوسی تبدیل شد که بر فراز شهر تاریک آویزان بود. حکاکی کوچکی را که در سمت شرقی رأس آلومینیومی قرار داشت در ذهن مجسم کرد و در کمال تعجب متوجه شد که اولین پرتور خورشیدی که در پایتخت کشور درخشیدن می‌گرفت، هر روز دو کلمه را روشن می‌کرد:

.Laus Deo

کاترین به نجوا گفت: «رابرت، هیچکس هیچوقت نمی‌تونه موقع طلوع آفتاب بیاد این بالا. پیتر می‌خواست همین رو ببینیم.»

همچنانکه درخشش بالای بنای یادبود شدیدتر می‌شد ضربان قلب لنگدان تندتر می‌شد.

«اون گفت معتقده به همین خاطر نیاکانمون بنای یادبود رو اینقدر بلند ساختن. نمی‌دونم این حقیقت داره یا نه، اما *این* رو می‌دونم- یه قانون خیلی قدیمی هست که حکم می‌کنه که هیچ چیز بلندتری نمی‌تونه در پایتختمون ساخته بشه. هرگز.»

با خزیدن خورشید به سمت افق، نور از سرپوش پایین‌تر آمد. همچنانکه لنگدان این صحنه را تماشا می‌کرد احساس کرد تمام اطرافش افلاک آسمانی از میان فضای بیکران، مدارهای ابدی خود را دنبال می‌کنند. به معمار بزرگ جهان فکر کرد و اینکه پیتر صریحا گفته بود گنجینه‌ای که می‌خواهد به لنگدان نشان دهد فقط توسط معمار

آشکار خواهد شد. لنگدان فکر کرده بود منظور او وارن بلامی است. *معمار رو اشتباه گرفتم.*

با تابناک‌تر شدن نور خورشید، درخشش طلایی تمام سرپوش ۳۳۰۰ پوندی را در خود فرو برد. *دریافت روشنگری توسط انسان.* سپس نور شروع به پایین آمدن از بنای یادبود کرد و همان نزول هر روز صبح را آغاز کرد. *حرکت آسمان به سوی زمین... اتصال خدا به انسان.* لنگدان متوجه شد که هنگام غروب برعکس این فرایند رخ می‌داد. خورشید به غرب فرو می‌رفت، و نور دوباره از زمین به آسمان بالا می‌رفت... و برای روز تازه‌ای آماده می‌شد.

در کنار او، کاترین از سرما لرزید و به او نزدیک‌تر شد. لنگدان بازویش را دور او انداخت. وقتی آن دو در سکوت کنار هم ایستادند، لنگدان به همهٔ چیزهایی که آن شب آموخته بود فکر کرد. به این اعتقاد کاترین که همه چیز در شرف وقوع بود فکر کرد. به اعتقاد پیتر به فرا رسیدن قریب‌الوقوع عصری از روشنگری فکر کرد. و به سخنان پیامبر بزرگی فکر کرد که بی‌باکانه اظهار کرده بود: *هیچ چیز پنهانی ناشناخته باقی نخواهد ماند، و هیچ رازی نهفته باقی نخواهد ماند.*

وقتی خورشید بر فراز واشنگتن طلوع کرد، لنگدان به آسمانی نگاه کرد که در آن آخرین ستاره‌های شبانگاهی در حال محو شدن بودند. به علم، به ایمان، و به انسان اندیشید. به این اندیشید که چطور هر تمدنی، در هر کشوری، در هر زمانی، همیشه در یک چیز شریک بود. همهٔ ما خالق را داشتیم. از نام‌های متفاوت، چهره‌های متفاوت، و دعاهای متفاوت استفاده می‌کردیم، اما خدا ثابت جهانی برای انسان بود. خدا نمادی بود که برای همهٔ ما مشترک بود... نمادی بود از همهٔ رازهای زندگی که ما قادر به درکشان نبودیم. باستانی‌ها خدا را به عنوان نمادی از توانایی انسانیِ نامحدودمان ستایش می‌کردند، اما آن نماد باستانی در طی زمان گم شده بود. تا الان.

رابرت لنگدان، در آن لحظه، در حالی که بر فراز کاپیتول ایستاده بود و گرمای خورشید او را احاطه کرده بود احساسی وجودش را فرا گرفته بود. احساسی بود که در طول عمرش آن را اینقدر عمیق حس نکرده بود.

امید.

۸۸/۹/۲۶

